

# شب نشینی پنجره های عاشق



نویسنده: گلناز فرخ نیا

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

" فصل اول "

" پلاک یک "

" پنجره پوسیده طبقه اول "

" قاب های کهنه زنگ زده "

مامان سینی چای را به دستانم می دهد اما اشاره  
می کند که نروم سپس از نقل های هل دارِ  
مخصوصش که به جانش وصل است بی حساست  
و با جان و دل در ظرف سیلورپلیت محبوب اش  
می ریزد و کنار ظرف شیرینی بادامی می گذارد، سری  
تکان می دهد و بالاخره این بار راضی به نظر می آید و  
دل از سینی سنگین شده میان دستانم می کند؛ با  
چشم غره ای می گویم:

-مامان فقط خواهرش اینجاست که اونم از ما  
کوچیک تره چرا این قدر عزت و احترام می کنی؟

مامان دستی به موهای طلایی و زیبایش می کشد و  
درحالی که از تمام اعضای صورتش خستگی و  
استرس می بارد جواب می دهد:

-همین خواهرش باعث این وصلت شد، بعد هم  
دختره از صبح داره کمکی خواهرت می کنه یه  
پذیرایی خشک و خالی هم ازش نکنیم؟ می گم سایه  
یه جوری که ناراحت نشن بگو یه ذره یواش تر  
بخندن، ماشاءالله صداشون تا هفت تا آسمون  
بالا تر می ره این طبقه چهارمی ها، عزادارن!

سینی به دست از آشپزخانه فرار می کنم و در  
همان حال زیر لبی غر می زنم:

-چه عزایی مادر من! خدا مگه بیشتر از صد سال  
می تونه عمر به کسی بده؟

لای در اتاق سپیده را با پایم باز می کنم و صدای  
خنده های شیطنت آمیزشان در گوشم می نشیند.  
محو صورت زیبای خواهرم می شوم که دم پنجره  
زیر نور آفتاب نشسته است و گلرخ خواهرشوهر  
آینده اش که آرایش گری می داند دارد برای مراسم

عقد امروزش درستش می کند اما هر دو کم  
سن و سال هستند و شیطان و سربه هوا .

گلرخ یک چشمش را سایه می زند و سپیده در  
همان حال عکسی را از اینستاگرام نشانش می دهد و  
هر دو از خنده ریشه می روند و تا دوباره گلرخ قلمش  
را بردارد و جعبه ی سایه ها را دست بگیرد کلی زمان  
می گذرد.

سینی چای را روی تخت سپیده می گذارم.  
-وای سایه جون دستت درد نکنه، چقدر الان یه  
چای می چسبد.

نفس عمیقی می کشم و کمی نزدیک به صورت  
سپیده می ایستم و با خنده ای می گویم:  
-آره هلاک شدین شما دوتا از صبح! یه ذره بجنبین  
مامان بیاد ببینه سپیده هنوز شکل صبحشه سخته  
می زنه ها از من گفتن بود؛ مامان منم هول کنه،  
حالش بد بشه، بابام روزگار همه رو سیاه می کنه،  
خالمم اعصاب واسه کسی نمی ذاره! مامانم تو  
فامیل خیلی عزیزه از الان بگم! این سپیده که اصلاً



تو این دنیا نیست، با داداشت فکر نکنم تا حالا  
چهارتا حرفِ جدی هم زده باشه!

چشمان گلرخ از حرف‌های من ترسیده به نظر  
می‌رسد و لیوانِ چای در دستش، در هوا معلق  
می‌ماند.

-ا، سایه نترسونش دیگه! مامانِ من ماهه، ماه! مثل  
خودم...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ،

[26.06.2021 21:26]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
عاشق] (golnaz Farrokhnia) ”

#پست\_2

سری از روی تأسف تکان می دهم و استکانی چای  
برای خودم برمی دارم.  
-مامانم دوستت داره ها، این نقل هاش رو برای هر  
مهمونی رو نمی کنه!  
دوباره در زیر نورِ آفتاب به صورتِ سپیده خیره  
می شوم. درست است که من وسواس و اضطرابِ

مامان را ندارم اما کم کم دارم از این روند آرایش گری  
نگران می شم:  
- گلرخ جان؟

نقل در گوشه ی لپش باد کرده و چشمان  
ترسیده اش عجیب مرا یاد کسی می اندازد که با تمام  
وجودم دلم نمی خواهد ذهنم حتی یک ثانیه به  
سمتش متمایل شود.

-جانم؟

-الان از نه صبح تا حالا صورت سپیده چه فرقی  
کرده با این همه وسایل و کیف و چمدونی که با  
خودت آوردی؟

حرفم به مذاقش خوش نمی آید و انگار مزه ی نقل  
دهانش را تلخ می کنم.

-سایه جون، اولاً که الان دوره اون میکاپ های خز  
و خیل و لایه لایه سر اومده، من و سپیده جون هم  
با همدیگه سر یه میکاپ لایت اروپایی به تفاهم  
رسیدیم چون هم عقدشه و هم روزه؛ حالا واسه  
عروسی می تونه یه تغییری بده... بعد تو میکاپ

اصل زیرسازی هست شما بهترین آرایش رو روی پوستی بذار که آماده نیست؛ که خوب پاک نشده؛ مرطوب کننده نداره؛ گرم پودر خوب روش نخوابیده بین چه شکلی می شه، بعد همون میکاپ رو...

وسطِ سخنرانی بلند\_بالایش حواسم پرتِ سپیده‌ای می‌شود که تور عروسی‌اش را جلوی آینه‌قدی گرفته و هی ادا و اطوار درمی‌آورد. از دلم می‌گذرد آیا واقعاً این دختر به بلوغ ازدواج و تشکیل خانواده رسیده است و یا صرفاً عروسی را رویای لباس سفید و تور بلندش می‌داند؟ خیلی حرف‌ها دارم که با او بزنم اما نمی‌توانم، دلیلش هم گذشته‌ای است که بین ما یک دیوار نامرئی کشیده است، گذشته‌ای که برچسب‌های مختلفی روی پیشانی من می‌زند و این حق را از من می‌گیرد که حتی به خواهرم بگویم کمی در ازدواجش تأمل کند.

با صدای زنگِ موبایلِ سپیده حواسم به درون اتاق برمی‌گردد. گلرخ که از توضیحاتش به من کاملاً

ناراضی به نظر می‌رسد رو به سپیده که با حالی  
خوش دارد با تور عروسی‌اش می‌رقصد، می‌گوید:  
-بیا گوشیت رو جواب بده امیره...

سپیده رقص کنان به سمت پنجره عقب عقب  
می‌رود و زمزمه می‌کند:

-حالا یارم بیاد. دلدارم بیاد.

تذکر می‌دهم:

-بیا کنار این قدر دم پنجره نرو.

اما او که اصلاً در این دنیا نیست در ادامه‌ی  
رقصش سرش را با عشوه‌گری خاصی به عقب خم  
می‌کند و توری که با یک سنجاق، شل روی سرش  
بند کرده بود عاقبت از روی سرش سر می‌خورد و با  
رقص شگفت‌انگیزش از پنجره بیرون می‌افتد.

دو دختر با هم جیغ پر صدایی می‌کشند. اخم‌هایم  
درهم فرو می‌رود و از پنجره به حیاط خلوت کثیف  
و تقریباً بلااستفاده پایین نگاه می‌کنم که تور سفید و  
تمیز سپیده کف آن جاخوش کرده است.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:26]

" Weitergeleitet aus ]شب نشینی پنجره‌های

عاشق] (golnaz Farrokhnia) "

#پست\_3

سپیده با بغض لب می زند:

- کثیف شد؛ حالا چی کار کنم؟

کلافه می گویم:

- بس کن دیگه دلک بازی رو، بتمرگ سرجات، شما هم...  
هم...

مکت می کنم هرچه باشد این دختر خواهرشوهرش می شود و می تواند تلافی اخلاقِ بدِ امروز مرا جایی سرش در بیاورد مخصوصاً که هر دو به شدت دمدمی مزاج هم هستند.

- شما هم، گلرخ جان یه میکاپ اروپایی همچین جون دارش رو بزن تمومش کن،

دو سه ساعت دیگه مهمون ها می آن. تو هم آبغوره بگیر جواب شوهرت رو بده الان می رم تورت رو می آرم.

مانند بچه دو ساله ای پا می کوبد:

-کثیف شده الان!

نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم هم چنان لبخند  
به لب داشته باشم:

-تو نگران نباش. جلو مامان هم چیزی نگو بهش  
استرس نده، من برات می شورمش.

گلرخ که انگار از معادله چند مجهولی بزرگی اطلاع  
داشته باشد گوشه چشمی به من می اندازد و با اکراه  
به من می گوید:

-ببخشید سایه جون، اما تور آب بخوره می شکنه!  
بهتره بتکونینش فقط...

" بله " پر حرصی زیر لب می گویم که دوباره گوشی  
موبایل تو جیب شلوار جینم می لرزد خدا خدا  
می کنم که آن اسمی که نمی خواهم ببینم نباشد و  
در کمال ناباوری خودش است. گوشی را دوباره در  
جیبم هل می دهم و از اتاق سپیده بیرون می آیم و در  
را پشت سرم می بندم. چند لحظه ای پشت در  
می ایستم باورم نمی شود، چرا روز عقد سپیده من از  
صبح باید به هزار و یک دلیل یاد او بیفتم؟ و او در



دنیای تله پاتی این حس را بگیرد و بی خود و بی جهت  
از پنج صبح هر چند دقیقه یک بار به من زنگ بزند  
آن هم بعد از این همه سال؟

صدای گلرخ را می شنوم که از سپیده می پرسد:  
-این خواهرت که این قدر گیر آرایش بود رو که ما  
تا به حال ندیدیم حتی یه رژ بزنه!

-آره سایه فنی بود هیچ وقت اهل آرایش و این  
قرتی بازی ها نبود و نیست. الانم به خاطر مامانم  
می گه.

-فنی بود یعنی چی؟

سپیده سرخوش می خندد، گوش هایم تیز می شود  
برایم مهم است باز خانواده ام می خواهند این بار به  
غریبه ای مرا چطور معرفی کنند؟

-این قدر همه می گفتن اون زمان دانشکده فنی،  
فنی... ما هم می گیم!

-اِ پس مهندسه این قدر بی ذوق و عصاقورت  
داده اس!

سپیده من\_ من می کند و من قلبم بعد از این همه  
سال باز می گیرد و تیر می کشد.

-تقریباً!

-تقریباً یعنی چی؟

صدای سپیده پایین می آید:

-بین بین خودمون باشه ها مامانم نفهمه بهت  
گفتم ولی اخراج شده...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:26]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
عاشق] (golnaz Farrokhnia) ”

#پست4

بیشتر از این نمی ایستم تا زیر بار قضاوت های  
احتمالی عضو جدید خانواده کمرم بیش از قبل خم  
شود و خلقم باز جوری تنگ شود که مامان بگوید  
دوباره با یک من عسل هم نمی شود خوردت !  
سعی می کنم با کمترین سروصدا از هال بگذرم و  
سریع در خانه را باز کنم اما میان چهارچوبش  
صدای مامان متوقفم می کند:

- کجا سایه؟

نفس عمیقی می کشم و چشمانم را در حدقه  
می چرخانم و به سمتش برمی گردم:

- می رم از تو حیاط یه گلی، برگی چیزی پیدا کنم،  
گلرخ بذاره لای موهای سپیده برای عکس قشنگ  
می شه الان می آم شما برو حموم دیگه کاری  
نمونده!

دروغ به ظاهر به وقتم، داغ دل مامان را تازه می کند:  
- بله دیگه کاری نمونده اگه خواهرام نبودن که من  
مرده بودم دست تنها، به خدا سایه من هنوز می گم  
ما اشتباه کردیم این قدر زود اجازه دادیم اینا عقد  
کنن!

به سمتم قدم تند می کند و تقریباً مرا از درگاه خانه  
بیرون می اندازد و درِ خانه را روی هر دویمان  
نیمه بسته نگه می دارد:

- آخه مگه دارم دختر بیوهی، پنجاه ساله شوهر  
می دم که خودم و خواهرام سفره ی عقدش رو  
بچینیم و خواهرِ دامادم که اصلاً معلوم نیست

واقعاً آرایشگر باشه یا نه بیاد درستش کنه، عکاس هم که آقا گفته دوست ندارم... سایه هر چی خانواده اش معقول و خوب بودن این پسره یه حالی بود، چقدر بهت گفتم یه وقتی خالی کن بیا ببینش، چسبیدی به کار و کار و کار و کار !

دستی به پیشانی ام می کشم و در فکر تور سپیده که احتمالاً به لطف باد، کف حیاط خلوت را جارو کشیده است، آه از نهادم برمی آید.

-مامان جان، کل معاشرت این دو نوگلِ نوشکفته یک ماه هم نشد... دو هفته اش رو من کیش بودم، وقتی هم که اومدم شما دنبال مراسم بودین !

دیگر به رویش نیاوردم از خدا خواسته تا من نبودم محافلِ خانوادگی را تندتند برگزار کردند که یه وقت خانواده داماد نگویند چرا دختر بزرگ تر خانواده مجرد است و مامان باز تا چند ماه هر شب بعض کند و اشک بریزد و زندگی را به کام همه زهر کند و بگوید من زندگی کردن بلد نیستم، فقط بدم دقش بدهم. آن وقت بابا هم مجبور باشد شبها بیشتر

بیدار بماند، بیشتر کتاب بخواند، بیشتر وقت و بی وقت و بی هوا مرا نگاه کند و تا هر وقت کسی حواسش به ما نباشد زمزمه کند "هیچ غصه نخوری بابا جان‌ها، من به تو افتخار می‌کنم" و من با دلی خون لبخند پهنی بزنم و سری تکان دهم. -پسره اصرار کرد، سپیده هم از خدا خواسته... سایه جلو بابات نگفتم‌ها، بین خودمون باشه من خیلی استرس دارم!

لبم را محکم گاز می‌گیرم تا قهقهه‌ام سر به فلک نکشد، داستانِ استرس‌های مامان تمامی ندارد، گرچه وقتی آدمِ صبور و با منطقی مثل بابا به تک‌تک دلواپسی‌هایش بعد از این‌همه سال با محبت و علاقه گوش می‌دهد، هر کسی باشد دلش می‌خواهد بی‌خود و بی‌جهت استرس داشته باشد و هی شاخ‌وبرگ هم به آن بیفزاید.

همان‌طور که در راهرو ایستاده‌ایم، همسایه‌های طبقه چهارم از مراسم خاک‌سپاری برمی‌گردند و

دیگر دیر است حتی داخل برویم تا با پوشش بهتری  
ظاهر شویم .

سلام و احوال‌پرسی عجیبی بین مان رخ می‌دهد. من  
و مامان معذب تسلیت می‌گوییم و آنها متقابلاً عقد  
سپیده را تبریک می‌گویند، مامان عذر می‌خواهد  
برای برگزاری مراسم عقد که خیلی حرفش بی‌ربط  
است، خانوم محمودی همسر مرحوم با محبت  
می‌گوید اتفاقاً خدا همسرش را دوست داشته است  
که در عزایش، اتفاقی نیک پیش آمده است اما  
صورت سرد و گرفته دختر و عروسش هیچ موافقتی  
با این حرف را نشان نمی‌دهند. مامان که سردی  
رفتارشان را می‌بیند حرصش می‌گیرد و زمزمه‌وار  
می‌گوید:

-خدا رحمت‌شون کنه، خدا قسمتِ همه، عمر  
طولانی و مرگ با عزت کنه...

با دیدن بیتا و باربد نوه‌های دو قلو و شر و شیطان  
آن مرحوم که خیلی رابطه‌ی خوبی با هم داشتیم به  
سختی لبخندم را با گاز گرفتن لب‌هایم مهار می‌کنم

نه به آنها نگاه می کنم و نه کلامی حرف می زنم، زیرا  
مطمئنم تیکه ای آماده در آستین دارند و با اشاره ای  
آبرویمان را می برند .

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:26]

" Weitergeleitet aus ]شب نشینی پنجره های

عاشق] (golnaz Farrokhnia) "

#پست 5



به پهلوی مامانم می‌زنم که داخل برود و تا بخواهد فرصتِ سوال و جواب پیدا کند خودم سریع پله‌های یک طبقه را پایین می‌آیم، باز موبایلم در جیب شلوار جینم می‌لرزد.

می‌ایستم و با کورسویی از امید در دل می‌گویم یعنی ممکن است آن شماره‌ای نباشد که نمی‌خواهم ببینم و باز امیدم ناامید می‌شود. چند لحظه به دیوار راهرو تکیه می‌دهم و با بهت همان‌طور که به اسم رضا خیره می‌مانم؛ فکر می‌کنم آخر چطور ممکن است بعد از این همه سال، درست از پنج صبح روز عقد سپیده او باید به یاد من بیفتد و هر چند دقیقه یک‌بار هی به من زنگ بزند؟ دوباره

گوشی را در جیب شلوارم سر می دهم با این که اصلاً  
 آدم خرافاتی نیستم اما کم کم دارد دلم شور می افتد .  
 به سرعتِ قدم هایم می افزایم و بدو بدو خودم را به  
 حیاط می رسانم، هوای داغ تابستان در جا به  
 استقبالم می آید، سریع می چرخم و از راهروی باریک  
 سمت چپ به طرف حیاط خلوت می روم و  
 بلافاصله با دیدن تور سپیده که توسط باد لای  
 آجرهای باقی مانده از تعمیرات طبقه سومی ها گیر  
 کرده است آه از نهادم بلند می شود.

حیاط خلوت برعکسِ حیاطِ اصلی کثیف و پر از  
 اسباب اضافی و شلوغ و بی سروسامان است. به قول  
 مامان سگ صاحبش را نمی شناسد، سعی می کنم با  
 نهایت دقت و احتیاط تور سپیده را از زمین بردارم،  
 حواسم پی دنباله بلندش است که کلا سیاه شده و  
 لبه ی تور کوتاهش که به لطف آجرها، گردِ نارنجی  
 گرفته که ناگهان با حسِ حضور شخصی پشت  
 پنجره ی طبقه ی اول که کاملاً هم سطح با  
 حیاط خلوت است خون در تنم یخ می بندد تا سرم را  
 بالا می برم، می بینم کسی نیست. قلبم بی امان

می کوبد، سال‌هاست که طبقه‌ی اول خالی است و صاحبش نخواسته آن را اجاره دهد و گاهی فامیلی کسی به آن جا سر می‌زند، یک رسیدگی می‌کند و می‌رود .

سعی می‌کنم به خودم مسلط باشم و سریع از آنجا رد شوم که این بار با شنیدن زمزمه‌ای و نام "سپیده" قدم‌های من سست می‌شود، بی‌اراده تور درون دست‌هایم را می‌فشارم وقتی تِن صدای آشنا، گرفته و سرد می‌گوید:

-خیلی خب سپیده، چند ساعت دیگه می‌بینمت عزیزم الان کار دارم فعلاً...

تماسش که قطع می‌شود، گوشی موبایل تو جیب من دوباره می‌لرزد، فشارِ خون را در سرم با شدت بیشتری حس می‌کنم؛ دیگر خوب می‌دانم چه کسی ناشیانه پشت شیشه‌ی پنجره طبقه‌ی اول پنهان شده است، اما مگر می‌شود؟ اصلاً برای چه؟ مانند یک جنگجویی که هنوز به نبرد نرفته اما حس تلخ شکست را با همه‌ی جانش چشیده است، تور را به

دست چپم می دهم و با دست راستم این بار گوشه  
را بی هیچ حرفی فقط روی گوشم می گذارم.

-بالاخره رضایت دادی نه؟ امشب عروس یکی  
دیگه اس تو چرا این قدر ناز داری؟

سرم با سنگینی به سمت پنجره قدی می چرخد، یا  
ندیده است من به دنبال تور آمده ام داخل  
حیات خلوت که بعید است و یا هنوز متوجه نشده  
که من سایه اش را دیده ام که این قدر بلند و بی پروا  
حرف می زند:

-چطوری سایه؟ دلم برات تنگ شده...

و خودش به حرف مزخرفش چند ثانیه ای می خندد،  
به پشت پنجره ی کثیف و خاک گرفته سمت چپ،  
به جایی که حس می کنم پشت آن پنهان شده است  
زُل می زنم و با حرص لب هایم را از هم باز می کنم و  
می گویم:

-داری چه غلطی می کنی تو زندگی ما رضا؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:26]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره‌های  
عاشق [golnaz Farrokhnia]"

#پست6

باز می خندد، جوری که اعصابم تحریک شود؛  
 جوری که دلم بخواهد با مشت در دهانش بکوبم  
 تا صدای خنده اش را قطع کنم، بریده بریده میان  
 خنده نمایشی اش با تأکیدِ دیوانه‌واری روی کلمات  
 می گوید:

-چه عجب! بالاخره خانم فهمیدن، یکم دیر  
 نیست؟ البته حق هم داری کسی انگار تو  
 خانواده ات تو رو آدم حساب نمی کنه... اصلاً ما  
 نفهمیدیم این خواهر عروسی که می گن واقعیت  
 داره یا نه! جدی سایه این قدر از وجودت شرم  
 دارن؟ مگه چی کار کردی؟ بابا این همه دختر تو این  
 شهر دیپلمه هستن حالا باز تو دو سال خوندی و  
 اخراج شدی یعنی این قدر بده؟

هنوز باورم نمی شود بی اراده به سمت پنجره گام  
 برمی دارم پایم روی آجرها می غلتد و صدای  
 تلق تلقش باعث می شود پرده ضخیم سدّری رنگ  
 بلرزد:

-ای موش فضول! تو هنوز یاد نگرفتی نباید تو هر  
سوراخی سرک بکشی؟

و پرده را مقابل چشمانم کنار می کشد، بهت زده به  
تصویر کمی کدر و تارش از پشت شیشه ی کثیف زل  
می زنم .

این مرد با آنچه من از رضا در ذهنم به یاد دارم  
زمین تا آسمان فرق می کند و انگار فقط همین  
گوشی موبایلی که تفریح کنان هنوز دم گوشش نگه  
داشته به من می تواند ثابت کند این مرد و صدای  
آشنایش رضاست.

نگاهم از روی موهای کمی بلندش که مشخص  
هست به کمک ژل و تافت آن قدر دقیق و آراسته  
بالا رفته و حالت گرفته است پایین می آید و روی  
دماغ عملی و صورت شش تیغه اش دوری می زند و  
سریع تیپ متفاوت و زیادی در چشمش را برانداز  
می کند و روی چشمانش تنها جایی که با آن غریبه  
نیست ثابت می ماند.

رضا همکلاسی ساده‌ی من که همیشه طول  
 موهایش به یک سانت هم نمی‌رسید و برعکس  
 ریش پرش هیچ‌وقت نمی‌گذاشت فرم لب و  
 دهانش را کامل ببینم و روی قوز بزرگ بینی عقابی  
 شکش جای عینکش همیشه خط سرخی  
 می‌انداخت کجا؟ و این پسر قرتی با شلوار بالای  
 قوزک پا و کالج زرشکی و پیراهنی که با سخاوت تا  
 دکمه سوم باز گذاشته شده تا هم عضلات پیچ در  
 پیچ سینه‌اش نمایش داده شود و هم ترکیب  
 گردنبندهای آویخته در گردنش کجا؟  
 رضا دو شلوار پارچه‌ای طوسی و سرمه‌ای داشت و  
 شش پیراهن سفید و یک پیراهن راه راه که مثلاً  
 رسمی‌تر بود...

آن قدر در مقایسه‌ی گذشته و حالِ رضا غرق بودم  
 که نفهمیدم کی پنجره را باز می‌کند و جلو می‌آید و  
 مچ دستم را محکم می‌گیرد و با نگاهی سریع به  
 اطراف و بالای خانه مرا به داخل می‌کشد.



حواسم به قرنیز بلند ورودی نبود و ساق پایم محکم به دیوار آجری کوبیده می شود و ناله ام بالا نیامده در گلو خفه می شود چرا که دستش را محکم روی دهانم می گذارد و تا مطمئن نمی شود پنجره کاملاً بسته شده است رهایم نمی کند.

به محض آن که دستش را برمی دارد ناله ام فقط به بازدم تندی تبدیل می شود. منتظرم عقب برود و فاصله بگیرد اما همان جا می ایستد و بالعکس نزدیک تر می شود و با گیر انداختنم در کنج دیواری که از اول کنارش ایستاده بودم صحنه ای عاشقانه می سازد از دو نفری که بعد از این همه سال شاید هر حسی بهم داشته باشند الا عشق!

نمی خواهم نقطه ضعف به دستش بدهم، به قدر کافی شوک شده ام و ذهنم قدرت جمع بندی این همه اطلاعات جدید را در آن لحظه ندارد.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:26]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره های

عاشق [golnaz Farrokhnia]"

#پست\_7

نفس هایش روی صورتم پخش می شود، بوی  
 ادکلنش را دیگر نمی شناسم، با خشمی که دارد  
 بندبند وجودم را می سوزاند و کمکم می کند که  
 تک تک خاطراتم جلوی چشمانم زنده شود با  
 جسارت به چشمانش زل می زنم.

پوزخندی روی لب هایش نقش می بندد و انگشت  
 شصتش را روی لبِ پایینم می کشد برخلافِ  
 گذشته پوستِ دستانش خشک و زیر نیست، ولی  
 دلم آشوب می شود:

-چقدر دلم می خواست ببوسمت...

سرم را کج می کنم تا دستش از صورتم برداشته شود  
 با نفرت می پرسم:

-داری چی کار می کنی رضا؟

به سمتم خم می شود، موهایم را پشت گوشم می زند  
 و زمزمه وار لب می زند:

-مشخص نیست؟

سپس تور را از میان انگشتانم به زور بیرون می کشد  
و روی سرم می اندازد و تا می خواهم مخالفت کنم با  
پاهایش، پاهایم را قفل می کند و با یک دستش  
دست هایم را مهار می کند و با آن یکی دست آزادش  
همراه با خشمی جنون وار تور را روی سرم صاف  
می کند، هنوز قدرتش مثل گذشته هاست.

-چقدر دلم می خواست تو عروسم می شدی...

چشمانم را با تأسف و درد لحظه ای می بندم و وقتی  
دوباره پلک هایم را می گشایم از نزدیک ترین  
فاصله ی ممکن به چشمانم زل می زند:

-چقدر دوست داشتم سایه ...

بی اراده می گویم:

-آدم های عاشق همو نمی فروشن، لو نمی دن،  
آینده ی همو به گند نمی کشن! این قدر حقیر نباش  
لطفاً!

سرم فریاد می کشد :

-من بهت هشدار دادم!

-هشدارت به درد خودت می خورد آدم فروش  
 عوضی، من راهی رو رفتم که فکر کردم درسته!  
 هیچم پشیمون نیستم، تو رو هم خوب شناختم!  
 گرچه...

نگاهی سراسر از نفرت به سرتاپایش به سختی  
 می اندازم:

-گرچه انگار هزار تا شخصیت داری آفتاب پرست...  
 بیشتر به دیوار فشارم می دهد، مشتم را گره می کنم.  
 -با من این جوری حرف نزن سایه! من عاشقت  
 بودم.

-ممنون واقعاً، از زندگی خواهرم چی می خواهی؟ چرا  
 بهش دروغ گفתי اسمت امیره؟

دوباره دستانش روی صورتم هرز می رود، صبر  
 می کنم شاید بشود با صحبت با مثلاً روی خوش  
 بفهمم حرف حسابش چیست!

-حس خوبی نیست تو جواب عاشقتم کسی بگن  
 ممنون... اما از زندگی سپیده چی می خوام؟ معلوم

نیست؟ دارم باهاش ازدواج می‌کنم فکر می‌کنم  
 بیشتر سوالت این باشه از زندگی تو چی می‌خوام نه؟  
 چرا با تو ازدواج نکردم... البته که دلش رو خودت  
 خوب می‌دونی چرا! در ثانی من به سپیده دروغی  
 نگفتم من اسمم تو شناسنامه امیررضاس، سپیده  
 دیده شناسنامه‌ی منو، رفتیم برای کارای عقد و  
 آزمایش خون... سایه جدی‌جدی این قدر از  
 خانواده‌ات دوری؟ منو باش فکر کردم از ترست  
 هست که از صبح جوابِ تلفن منو نمی‌دی! یعنی  
 سپیده حتی عکس‌های منو نشونت نداده؟

نمی‌خواهم هی به گذشته بروم و نشانش دهم  
 چقدر با جزئیات او را به یاد دارم، نمی‌خواهم بگویم  
 در چندتا عکس سلفی‌ای که سپیده از او و خودش  
 به من نشان داده است او را با عینک آفتابی  
 مارک‌دار و این سر و وضع جدید شناخته‌ام و  
 هیچ چیز در این مدت مرا به شک نینداخت به جز  
 چشمان و نگاه آشنای گلرخ.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:26]

" Weitergeleitet aus ]شب نشینی پنجره‌های

عاشق] (golnaz Farrokhnia) "

#پست8

موهایم را پشت گوشم می زند و در لحنش واقعاً  
 حسرتی می نشیند یا من آن گونه می شنوم:  
 -تو زندگیم لطیف تر از موهای تو لمس نکردم!  
 منظورش از لمس موهایم این گردش بی پروای  
 انگشتانش در فرق سرم نیست. اوج عشقبازی آن  
 دوران مان این بود که پایین موهای بافته شده ی مرا  
 که همیشه از مقنعه بیرون می زد و حراست به آن  
 گیر می داد را با دستی لرزان و صورتی سرخ چند  
 ثانیه ای در پیاده روی های دو نفره مان نوازش کند.  
 -دیوونه شدی رضا؟

-من دیوونه ی تو بودم، یه شهر می دونست، یه  
 دانشگاه می دونست... خرابش کردی سایه، نداشتی  
 که بشه!

سری تکان می دهم:

-معتاد شدی؟ چیزی مصرف می کنی؟ رضا با توام  
 چرا این شکلی نگام می کنی؟



-ترسیدی سایه؟ سایه پناهجو و ترس؟ ولی نمی‌دونی  
چه لذتی داره وقتی تو بهم می‌گی رضا، حتی اگه تو  
لحنت یه دنیا شک و ترس و بهت باشه، اما وقتی  
سپیده می‌گه امیر...

نمی‌گذارم بحثِ حال بهم‌زنش ادامه پیدا کند و با  
حرص و دنیایی کینه قدیمی می‌گوییم:

-واسه چی از تو باید بترسم آخه؟! من روزِ روزش از  
تو و امثال تو نترسیدم...

نوازشِ احمقانه‌ی دستش روی صورت‌م بالاخره  
متوقف می‌شود و لبش به پوزخندی کش می‌آید:  
-جدی؟ خوبه که ازم نمی‌ترسی، کار منم آسون‌تر  
می‌شه!

دیگر طاقت‌م دارد طاق می‌شود محکم به زیر دستش  
می‌کوبم و می‌گوییم:

-کدوم کار؟ جمع کن این سیاه‌بازیت رو و گورت رو  
از زندگی خانوادگی من گم کن، رضا یا امیر یا هر  
کوفتی که هستی...

چشمانش را ریز می کند و با حرص می خندد:  
 -فکر کردی به همین آسونیه؟ این که یه بخشی از  
 اسمم رو ندونی منو با تو غریبه نمی کنه سایه!  
 تور سپیده را از سرم می کنم و با هر دو دستم تخت  
 سینه اش می کوبم:

-از اونی که فکرشو بکنی هم آسون تره، مگه من  
 می ذارم خواهرم بدبخت بشه؟ فکر کردی همه جا  
 می تونی برنده باشی؟ کور خوندی، باید از رو نعش  
 من رد بشی اول! گمشو عقب...

-اُ چته؟ تا حالا که مثل جوجه ی معصوم بودی  
 چی شد داری لگد می زنی؟ آروم باش، بین می دونم  
 خیلی سخته تو موقعیت تو بودن، برای همین بود  
 اون روزا گفتم بیا زیر اون نامه ی اعتراف رو امضا  
 کن، که نکردی... من بهت راه و چاهش رو نشون  
 دادم خودت خواستی سرنوشتت این بشه... الانم  
 صد سال سیاه نمی تونم با دختری مثل تو ازدواج  
 کنم، خانواده ی من هم نمی پذیرن! فکر می کنی

واسه من آسونه عاشق تو باشم ولی با خواهرت  
ازدواج کنم؟

هر چه قدرت و خشم و عقده تلنبار شده در این  
سالها در دلم مانده جریانی می شود و می رود در  
مستم و مستم بی اراده توی صورتش کوبیده  
می شود، بعدش فقط می بینم پاهایش شل می شود  
عقب می رود و با دست بینی اش را می گیرد و از لای  
شیار انگشتانش خون چکه می کند.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:26]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره های

عاشق [Zahra\_Alma]"

#پست 9

رنگ خون را که می بینم داغ دلم تازه می شود،  
صدای هیاهو و جیغ های هیجان زده مان در ذهنم  
می پیچد صدای نفس هایمان که می دوییم دنبال  
حق مان، دنبال رای مان...

و من خوش خیال یک عمر تحت تربیت بابا فکر  
کردم می شود حق را خواست و اعتراض را به زبان  
آورد .

در آن دویدن های بی تکرار هر چند لحظه یک بار  
 بوی خون در مشام مان می پیچید و صدایی که قابل  
 وصف نبود. صدای برخورد بی رحم با توم به  
 استخون های ظریف و شکننده صورت و  
 جمجمه ی سر، صدایی نبود که تا زنده ام از یاد ببرم  
 و پشت بند آن صدا، باز بوی خون در فضا  
 می پیچید.

همان طور که خونِ بینی اش را پاک می کند به سمتم  
 هجوم می آورد و هم زمان می گوید:

-حقش بود می رفتی جایی که عرب نی انداخت،  
 واسه تو و امثال تو اخراج هم کمه! آدم نمی شین...  
 می خواهم باز تو صورتش بکوبم که این بار حواسش  
 هست و دستانم را مهار می کند.

-هووووی تو که نمی خوای فشار مامانت بیفته  
 وقتی بفهمه دخترِ بزرگش سر و صورت دامادش رو  
 درست قبل از مراسم کبود کرده؟

از میان دندان های کلید شده ام با خشم می غرم:

- کار به اون جا نمی رسه تا اون موقع گورت رو از  
زندگی ما گم کردی عوضی !

نفس نیمه ای می کشد و پوزخندش آتشم می زند:

- خیلی مطمئن حرف می زنی، تو عروس نیستی،  
سپیده عروسه... ما با هم خیلی تفاهم داریم عزیزم  
اون برعکس تو چموش، فضول و زیون دراز نیست  
همون زنیه که من می خوام و اول و آخر می گه  
چشم. خانواده ات هم که دیدی به هفته نشده بله  
رو دادن تو یه نفری می خوی برای من عروسی بهم  
بزنی؟ آره؟ اصلاً این خانواده ای که من دیدم تو رو  
آدم حساب می کنن؟

قفسه ی سینه ام از خشم بالا و پایین می رود و باورم  
نمی شود، یعنی نمی خواهم باور کنم بعضی اتفاقات  
پایان ندارند، بعضی حوادث تا ابد مسیر زندگی ات را  
دست خوش تغییرات باور نکردنی و ناگزیری می کند  
که هیچ راه فراری از آن انگار نیست.

- سپیده رو دوست داری؟

جا می خورد، رهایم می کند و چند لحظه بعد عاقبت  
خون بینی اش بند می آید، زمزمه می کند:

-دستت سنگینه!

سرش داد می زنم:

-جواب منو بده، دوسش داری؟

عمیق و طولانی نگاهم می کند، در این میان چند  
باری هم پره های بینی اش را چک می کند تا مبادا  
قطره خونی باز چکه کند.

-من بعد از تو هیچ کس رو دوست نداشتم.

با تأسف سری تکان می دهم، دلم برای خواهر  
خوش باورم و مادر دل نازک و حساسم و پدرم که  
کمرش خم شده بود زیر بار این زندگی لحظه ای، نه  
تنها می سوزد بلکه آتش می گیرد و درجا خاکستر  
می شود، اما چاره ای نبود، نمی توانستم با دست  
خودم سپیده را در چاه بیندازم.

-این عروسی کنسله رضا.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:26]

" [Weitergeleitet aus شب نشینی پنجره‌های

عاشق] (Zahra\_Alma)

#پست\_10



نمی دانم باید از در بیرون بروم یا از همان پنجره‌ای  
 که به واسطه‌اش داخل آمده‌ام؟ مردد وسط سالنِ  
 خانه‌ی طبقه اول می ایستم و در لحظه تصمیم  
 می گیرم که به سمتِ همان پنجره حرکت کنم که  
 صدایم می زند:

-سایه؟

کاش دلشوره‌های بی‌امانم از صبح تعبیری جز او  
 داشت، به سمتش برمی‌گردم.

-سپیده برات مهمه نه؟

او یک بار در باور من کاملاً شکسته و با خاک  
 یکسان شده است، من هیچ توقعی نه احساسی نه  
 منطقی از او ندارم اما باورم نمی‌شود دوباره ما  
 مقابل هم ایستادیم و من این بار، عزیزم را نزدش  
 امانت دارم نه قلب خودم و حیثیتی که چوب حراج  
 بر آن خورد. سکوت‌م که طولانی می‌شود دست در  
 جیب‌هایش فرو می‌برد و با خونسردی آزاردهنده‌ای  
 ادامه می‌دهد:

-قانع کردن سپیده برای دل کندن از من، وقتی  
خودم نخوام خیلی سخته! قبول کن...

دندان‌هایم را از حرص روی هم می‌فشارم و با  
چشم‌هایی تنگ شده نگاهش می‌کنم.

-اون از من و موقعیتم و خونه و ماشینم دل  
نمی‌کنه، سپیده با تو فرق داره سایه! اما من می‌تونم  
کمکت کنم، می‌تونم بی‌سروصدا با یه دلیل خوب و  
محکمه‌پسند جوری که آینده‌اش هم خراب نشه از  
زندگیش برم بیرون... همین امروز؛ اصلاً به نفع  
خانواده شما که سرتونم بالا بمونه جلو در و  
همسایه و فامیل، اما...

کلافه و بی‌طاقت از میان دندان‌های کلید شده‌ام  
می‌غرم:

-اما چی؟

دو قدم جلو می‌آید و این‌بار با فاصله از من می‌ایستد  
و تنها اشتیاقش را در چشمان حریصش خلاصه  
می‌کند و دست به سینه می‌گوید:

-اما شرط داره!

دستم به سمت دستگیره‌ی پنجره قدی می‌رود و  
صدای مامان را از دور می‌شنوم که صدایم می‌زند،  
ضریان قلبم شدت می‌گیرد و وحشت‌زده پشتِ پرده  
قایم می‌شم و نگاه نگران و ناامیدم بین تور مچاله  
شده و کثیف سپیده که میان انگشتانم با حرص  
فشرده شده و قاب پنجره در رفت‌وآمد است.

لحظه‌ای نگاهم به صورت خونسرد و برقی لبخندِ  
رضایت‌آمیز و پر از غرور و پیروزی رضا می‌افتد که  
حال و احوال آشفته‌ی مرا به دقت رصد می‌کند، با  
اشاره به بیرون پنجره آهسته زمزمه می‌کند:  
-از همین الان داری پس می‌افتی سایه، قبول کن از  
پسش برنمی‌آی...

سپس باز صدایش را پایین‌تر می‌آورد و ادامه  
می‌دهد:

-تو دلش رو نداری بعد از بلاهایی که سر  
خانواده‌ات آوردی باز دلشون رو خون کنی و  
امیدشون رو ناامید کنی... من تو رو خوب  
می‌شناسم پناه‌جو!

می گوید "پناه جو" و انگار کسی در سرم پتک  
می کوبد خاطره ی تمام بازجویی هایم مانند فیلمی  
تند از جلوی چشمانم می گذرد، آن جا هم بازجو به  
غلط، مرا درست می شناخت و وقتی تهمت هزار کار  
نکرده را به من می زد، سرم فریاد می کشید، "من تو  
رو خوب می شناسم پناه جو!"

اما هیچ کدام مرا درست نشناختند و فقط تبر  
شدند و ریشه ی آرزوهایم را یکی یکی قطع کردند.  
می دانستم سوال پرسیدنم، دل به دل بازی او دادن  
و توپ را در میدانش انداختن حماقت است، من  
جنس این نگاه را می شناختم گرچه این رضا برایم  
غریبه بود.

-شرطت چیه رضا؟

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:26]

” Weitergeleitet aus ” شب نشینی پنجره‌های  
عاشق [Zahra\_Alma]

#پست-11

رضایت لبخندش به برق چشمانش سرایت می‌کند  
و این ترکیب که از او یک پیروز علنی میدان، بی‌هیچ  
جنگی می‌سازد، مرا بیزارتر می‌کند:

- شرط من تویی.

صدای دمپایی‌های آشنای مامان تو راه‌پله‌ها  
می‌پیچد و من نمی‌دانم از کدام اتفاق است که قلبم  
دارد محکم‌تر و تندتر می‌کوبد:

- من؟

رضا هم می‌فهمد کسی از پله‌ها شتابان دارد پایین  
می‌آید اما با خونسردی تمام حرفش را مثل  
دردناک‌ترین سیلی که خورده‌ام در گوشم می‌زند:  
- تو مال من شو! من همه‌چی رو درست می‌کنم.

حرفش واضح است اما نمی‌دانم چرا زبانم بی‌اختیار  
می‌پرسد:

- یعنی چی؟

صدای قدم‌های مامان به درِ واحد طبقه‌ی اول  
می‌رسد و سایه‌گویان راهش را به سمت حیاط  
اصلی کج می‌کند و صدای قدم‌هایش دور می‌شود.  
مغزم فلج شده است اصلاً نمی‌دانم باید چه کار  
کنم؟ رضا بازویم را می‌گیرد و به سمت پنجره‌ی

قدی می کشاندم و با کمترین صدا قاب کهنه اش را  
 باز می کند و هم زمان که می خواهد مرا به بیرون  
 هدایت کند، زمزمه می کند:

-یعنی تو با من باش، من خودم همه جوره هوات رو  
 دارم، داستانِ سپیده رو هم بی سروصدا حل می کنم.  
 قبل از این که پایم را از قاب پنجره ی دیواری بیرون  
 بگذارم طی یک تصمیم آنی به سمتش برمی گردم و  
 تا حد ممکن آرام می گویم:

-باشه، تو مراسم رو بهم بزن چند ساعت دیگه  
 خاله ام اینا می رسن...

لبخندی عمیق می زند و اشاره می کند که زودتر  
 بیرون بروم و درست لحظه ای که فکر می کنم  
 توانسته ام قضیه را به خوبی پیش ببرم، با لحن  
 عجیبی می گوید:

-ساعت دو و نیم بیا این جا، بعدش تصمیم می گیرم  
 که عقد رو کنسل کنم یا نه! هر معامله ای یه پیش  
 پرداختی داره به هر حال... راستی با کسی که رابطه  
 نداشتی این سال ها؟ هنوز دختری؟

تا می‌خواهم جواب دندان‌شکنی که لایقش هست را  
 به او بدهم پنجره پشت سرم به سرعت بسته  
 می‌شود و مامان برآشفته روبه‌رویم می‌ایستد:  
 -وا سایه؟ نمی‌شنوی یه ساعته دارم صدات می‌کنم  
 دختر؟ چرا آب شدی رفتی تو زمین؟ ای وای این  
 تور سپیده چرا این شکلی شده؟  
 پاهایم از داخل می‌لرزند، آب دهانم را قورت  
 می‌دهم و به سختی می‌گویم:  
 -تورش افتاد روی آجرها کثیف شد...  
 نگاه مامان روی صورتم می‌چرخد:  
 -این چه رنگ و رویه سایه؟ ای بابا، حالا اشکال  
 نداره بیا بریم این پایینش رویه کم کوتاه می‌کنم  
 می‌دم خانم محمودی چرخ کنه، من که چرخ  
 خیاطیم رو جمع کردم نمی‌دونم کجاست.  
 با قدم‌های کوتاه کنار مامان راه می‌روم و تنها  
 لحظه‌ای برمی‌گردم و نگاهی پر از نفرت به پرده‌های  
 لرزان سدري رنگ می‌اندازم.



#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[26.06.2021 21:26]

"Weitergeleitet aus "شب نشینی پنجره‌های  
عاشق"(Zahra\_Alma)"

#پست-12

-سایه، چت شده تو؟ به چی نگاه می کنی؟  
 سعی می کنم حواسم را جمع کنم و پریشانی ام را به  
 تور سپیده ربط می دهم:

-مامان خانم محمودی عزاداره، یه کاره می خوای  
 بری بگی تور برات چرخ کنه!؟ زشته نمی شه که...  
 مامان دست زیر بازویم می اندازد و ابروهای نازکش  
 درهم گره می خورد:

-پناه بر خدا، تو چرا این قدر یخی؟ بهت می گم  
 درست می شه، بدون اگه خراب شده بود من حالم  
 بدتر از تو بود، اتفاقاً می خواستم بهت بگم تا  
 خالوات اینا نرسیدن پاشو بریم یه سر بالا یه  
 سرسلامتی بدیم به همین بهونه هم می دم تور رو  
 چرخ کنه کار یه دقیقه اس... فقط تو برو به این  
 بچه ها سر بزن که فقط صدای هروگرشون می آد،  
 به خدا اگه سایه این گلرخ چیزی از آرایشگری سرش  
 بشه...

سرِ پاگرد دوم مامان می ایستد و دست روی قفسه  
سینه اش می گذارد و زیر لب زمزمه می کند:

-لای این میله ها هنوز خاک داره؟

با حالی پریشان می گویم:

-مامان دارن می آن عقدکنون، نمره انضباط که  
نمی خوان بدن بهمون، بس کن دیگه! ده بار از بالا  
تا پایین راهرو رو سابیدیم...

صدایش را پایین می آورد و می گوید:

-تو نمی فهمی همه ی اینا مهمه، تو آینده ی سپیده  
تأثیر داره، تو شناخت اونا از خانواده ما و اعتبار  
سپیده...

چقدر دلم می خواست می گفتم در واقع تو نمی فهمی  
مادرِ من؛ چون چوبِ حراج به آبرو و اعتبار ما دارد  
می خورد و هر ثانیه ای که می گذرد داریم به یک  
مصیبت بزرگ نزدیک تر می شویم.

شاید هر خانواده دیگری حتی اگر یک ثانیه مانده  
به عقد می فهمیدند دامادِ اشتباهی گیرشان آمده

است با اشتیاق از قضیه استقبال می کردند اما من  
می دانستم موضوع برای مامان بیش از این ها گران  
تمام خواهد شد، مامان که هم آرزوی  
فارغ التحصیلی مرا از دانشگاهی که این قدر پزیش را  
به عالم و آدم می داد را در دل خفه کرد هم انگار  
آرزوی عروس شدن مرا باید به کل از ذهنش پاک  
می کرد .

مامانی که دست خودش نبود اما تمام  
سرمایه گذاری عاطفی، روانی، تحصیلی اش را روی  
من انجام داده بود و سخت با شکست مواجه  
شده بود.

حال سپیده با فوق دیپلم دانشگاه آزادش و با  
شوهری که از همه لحاظ می شد به آن بالید و چون  
خاری به چشم دوست و آشنا و فامیل فرو بردش  
داشت به مامان و سال ها غرور زخم خورده اش  
جانی تازه می بخشید و این مرا تا مرزهای جنون،  
سرگردانی و تردید می برد.

-برو تو اتاق من سر کشوی چادرها، دو تا چادر  
 مشکی بردار سریع بیا، بریم یه سر بالا. بدو سایه  
 نمی خواد به سپیده سر بزنی حالا می خواد سر تور  
 آبغوره بگیره، بجنب.

با دست و پایی سست و کرخت شده به سمت اتاق  
 مامان و بابا می روم، کشوی سوم سمت چپ دراور  
 بزرگش را باز می کنم و به دسته چادرهای منظمی  
 که برای مراسم ختم یا اگر زن عمو برای مراسم های  
 تاسوعا\_عاشورا دعوتش کند سر می کرد؛ نگاهی  
 می اندازم و سعی می کنم از روی شکل و جنس  
 چادرها یادم بیاید کدام بلندتر بود که آن را برای  
 خودم بردارم و دیگری را آهسته برای مامان بیرون  
 می کشم در حین بستن کشو نگاهم به صورت رنگ  
 پریدهی خودم در آینهی میزتوالت مامان می افتد.  
 من باید چه کار می کردم؟

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:26]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره‌های

عاشق] (Zahra\_Alma) ”

#پست\_13

پشت در واحدِ خانم محمودی نفسی تازه می‌کنیم،  
مامان چادر را زیر گلویش کیپ می‌کند، دلم برای  
پوست سفید و گل افتاده‌اش در آن قاب سیاه چادر  
ضعف می‌رود و مدام دلم می‌خواهد یاد این ذهن

لعنتی ام نیاورم که به دنبال من با سری افکنده با  
 همین چادر سیاه چقدر التماس این و آن را کرد و  
 خوار شد. صدای آهنگِ رسول نجفیان می آید که با  
 سوز و گداز می خواند:

«کجاست اون خونه؟ چی شد اون کوچه؟ آدماش  
 کجان؟ خدا می دونه؟»

بغض راه نفسم را می بندد. چقدر خوشحالم که  
 می توانم به بهانه‌ی مراسمِ مرحوم محمودی  
 بنده خدا اشکی بریزم و دلِ بی تابم را کمی آرام سازم.  
 در باز می شود و عروس شان که انگار همیشه با  
 همه‌ی آدم‌های دنیا قهر است با نگاهی سرد به  
 داخل دعوت‌مان می کند مامان زیر لب می غرد:  
 -انگار درِ کاخ کرم‌لین رو به رومون باز کرد!  
 زمزمه می کنم:  
 -مامان!

اما تشرم را نمی شنود چون با دیدن خانم محمودی  
و دخترش که آن طرف سالن نشسته اند پا تند  
می کند و به طرف شان می رود. من لحظه ای  
همان جا دم در می مانم و چشمانم روی میز گرد  
جمع جوری که رویش عکس مرحوم محمودی را  
به همراه ظرف خرما و دسته گل گلایلی که بی سلیقه  
با همان کاغذ و ربانش داخل گلدان کریستال  
گذاشته اند، می چرخد.  
- بیا تو سایه.

نگاهم سمت بیتا می چرخد که سرخوش استگانی  
چای در دست دارد و خرمایی در دهانش می گذارد.  
بارید هم کنارش می ایستد و زمزمه وار می گوید:  
- کره کردی ها، عمه حساب تک تک خرماها رو  
داره.

اخم هایم درهم فرو می رود، به سمت بارید  
می چرخم و بینی ام را چین می دهم، سریع منظورم را  
می فهمد دستی به چشمان سرخش می کشد و با  
لبخندی می گوید:



-گیرنده سایه خانم، ما عزاداریم. به خاطر بار غم  
زیاده...

و آرام می خندد. به پهلوی بیتا می کوبم و همین کارم  
باعث می شود محتویات لیوان چای اش تکان  
محکمی بخورد، بی حواس بلند می گوید:  
-هوی چته؟

نگاه زن های درون سالن که به سمت مان برمی گردد  
لب می گزد و آرام می گوید:

-سوختم بابا، چرا همچین می کنی؟ شما اومدین  
چی کار؟ مگه مراسم ندارین؟  
زمزمه وار می گویم:  
-باربد که باز کشیده...

بیتا انگار به پشهای مزاحم نگاه کند، نگاهی از سر  
بی حوصلگی به او می اندازد که پشت سرمان در حال  
ناخنک زدن به دیس خرما و برشتوک ها می باشد.

-آره نکبت! بعدشم کلی از عطرِ نازنینم رو هم رو  
سر و هیکلش خالی کرده... سایه جون آدم شدن که  
زوری نیست...

این یک قلم را راست می گوید. چادر را روی سرم  
صاف می کنم و به سمت خانم محمودی می روم تا  
تسلیت بگویم در همان حال گوشه ام در جیبم  
می لرزد؛ می دانم پیامی از طرف رضا است و قلبم از  
ترس و استیصال می لرزد اصلاً نمی فهمم چه  
می گویم. سریع گوشه ای می نشینم و چادر را بیش از  
حد روی سرم پایین می کشم و همان لحظه حس  
می کنم بیتا و باربد دو طرفم می نشینند. زنی با  
صدای خشن و عصبی آهنگ رسول نجفیان را قطع  
می کند و غرغرکنان می گوید:

-از شور به در کردن، هر چیزی جایی داره، مجلس  
عزا جای آهنگ نیست .

و چند لحظه بعد نوای بلند قرآن در فضا می پیچد؛  
قلبم بیشتر از قبل می گیرد دلم می خواهد زار زار  
گریه کنم.

-سایه، جون من واسه حاجی این قدر متأثر شدی؟  
خدایی از صبح قدر تو کسی تو مراسم اینجوری  
گریه نکرده بود، نکنه گلوت پیش بابابزرگ ما گیر  
بوده؟

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ،

[26.06.2021 21:26]

” Weitergeleitet aus ” شب نشینی پنجره‌های

عاشق [Zahra\_Alma]

#پست\_14

اشک‌هایم تندتند روی گونه‌ی سردم می‌ریزند و  
هنوز جرات باز کردن پیام‌های رضا را ندارم.  
-خفه شو باربد، کمتر حرف بزن تا بوی گند دهندت  
مجلس حاجی رو بیش از این عرفانی نکنه!  
-آقا چرا شما دو تا کلیدین رو من؟  
با بعض می‌پرسم:  
-باربد گوشیت پیشته؟  
-پس کجاست...  
دستم را از زیر چادر بیرون می‌برم:  
-می‌دی یه آهنگ گوش کنم؟  
مردد لب می‌زد:  
-اوکی، ولی تو فازت به من نمی‌خوره‌ها، ولی این بد  
نیست بیا همین رو پلی کن.

فقط هندزفری گوش راست را می گذارم و همان  
 آهنگی را که انتخاب کرده است لمس می کنم انتظار  
 دارم در همان ثانیه ی اول رپری فریادی عاصی سر  
 دهد اما زنی با صدای گپرا دست روح پریشانم را  
 می گیرد و انگار به رقص وا می دارد.

با دل چون کبوترم انس گرفته چشم تو  
 رام به خود نموده ام باز دلِ رمیده را  
 دست مکش به موی او مات مشو به روی او  
 تا نکشد به خون دل دامن دیده ی تو را  
 دست مکش به موی او مات مشو به روی او  
 تا نکشد به خون دل دامن دیده ی تو را

در همین حال کمی جرات پیدا می کنم که  
 اسم اس های رضا را باز کنم و چشمانم روی نوشته  
 هایش می لغزد.

«سایه نمی تونی منو دور بزنی، خودتم خوب می دونی، دیوونه بازی در نیار بیا پایین من اذیت نمی کنم خودت خوب می دونی که عاشقتم...»

«سایه فقط نیم ساعت دیگه صبر می کنم، بعدش که می دونی من اهل علمم. اما به اونور قضیه فکر کن، به این فکر کن که بالاخره بهم می رسیم حالا فرقی چیه رسمی و علنی یا یواشکی و تو خفا؟ مهم اینه که من برات کم نمی دارم، یه زندگی می سازم که توش هیچی کم نداشته باشی، آرامش داشته باشی امنیت مالی و روانی همه چی... دردت چیه؟ لباس عروس و بزنی بکوب می خوای؟»

به راستی درد من چیست؟ قطره اشکی دیگر از روی ناامیدی و عدم درکی که در فضای بین پیامها موج می زند روی گونه ام می غلتد و دوباره حواسم پرت آهنگ می شود که طبق پیش بینی ام رپری می خواند:

هنوز همونه درد ، هنوز همونه درد

اینا رو می گفت به من ، نشو نگران بعد  
 اینا که جلوترن ، یه روز می بافی به هم  
 اما قفسم چه تنگ ، هوسم می گه بجنگ  
 بغلیم می گه نگو ، هیس آروم بگند  
 آروم بگند ، آروم بگند...

پلک هایم را روی هم می فشارم و در دلم می گویم  
 فکر کن که درد من خواستن مراسم عروسی باشد  
 مخصوصاً در دل گندابی که خودت برایم  
 ساخته ای...

و چقدر حقیرانه نمی فهمد از من و احساساتم  
 چیزی باقی نگذاشته است که حال بتوانم از تصور  
 یک زندگی پنهانی ذوق کنم. اوپی که هنوز نمی دانم  
 دامنه آدم فروشی هایش، گسترده اش به کجاها

می‌رسد و دیگر چه کسانی را مثل من له کرده و از  
روی حال و آینده‌مان گذشته.

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[26.06.2021 21:26]

" [Weitergeleitet aus ]شب نشینی پنجره‌های  
عاشق [Zahra\_Alma) "

#پست-15



گوشی بارید را پس می‌دهم و از زیر چادر دستی به  
 صورتم می‌کشم و درجا می‌ایستم. بیتا می‌پرسد:  
 -چی شد سایه؟

-یادم افتاد یه کاری دارم تا قبل از رسیدن مهمونها  
 باید انجام بدم. من برم دیگه، فعلاً بچه‌ها.  
 از خانم محمودی و دختر و عروسش خداحافظی  
 می‌کنم و به مامان امان نمی‌دهم حتی با من  
 چشم‌درچشم شود چه برسد که بخواهد سوالی  
 بپرسد و با همان حال منقلب و قلبی که انگار یک  
 گوشه‌اش یک حفره‌ی خالی دارد سر باز می‌کند  
 پله‌ها را دوان دوان پایین می‌روم. حسی غریب که  
 سرشار است از انتقامی پوچ و عبث جانم را به

غلیان در آورده است، تمام وجودم نبض دارد.  
 می خواهم بروم خانه و آن چیزی که می خواهم را  
 بردارم اما حوصله ی سپیده و سوال پیچ  
 کردن هایش را ندارم. به خودم که می آیم روبه روی  
 درِ واحدِ طبقه اول ایستاده ام و در مغزم حتی یک  
 فکر پاک و روشن نیست. دستم هنوز در را لمس  
 نکرده است که در باز می شود و من توسط دستی  
 که مچم را می کشد به داخلِ خانه کشیده می شوم.  
 دوباره حجم ریه های خسته ام پر می شود از هوای  
 سنگین و نم دار خانه ی بلااستفاده طبقه اول و  
 ادکلن گران قیمتی که اصلاً در ابعاد و اندازه ی او  
 نبود.

-چادر بهت می آد، اما سلیقه ی من عوض شده،  
 الان دوست داشتم جور دیگه ای ازم دلبری  
 می کردی! مگه این که زیرش برام یه سوپرایز دیگه  
 داشته باشی...

برمی گردم و در چشمانش زل می زنم:

-هی دلم می خواد بهت بگم چقدر عوض شدی اما  
همش یادم می آد تو عوضی بودی و منِ خر  
شناختمت...

چنگ می اندازد و لبه ی چادرم را می کشد و با حرص  
می گوید:

-من جای تو بودم تو این موقعیت طرفم رو آروم  
می کردم جایِ این که دیوونه ترش کنم!  
با نفرت لبانم را جمع می کنم و قدمی عقب می روم.  
تو یه دیوونه ی زخم خورده ای که خیلی دیر اومدی  
سراغ کسی که یه زمان، عینِ آدم می تونستی کنارش  
بمونی، فکر کردی من با نامردِ بی وجدانی مثل تو  
کنار می یام رضا؟ مخصوصاً الان که قلب خواهرم  
پشت گیره؟

پارچه ی چادرم را دو بار دور دستش می پیچاند و به  
همین وسیله مرا به خودش نزدیک می کند.

-قلب خواهرت و عواطفش برات مهمه؟ آبروی  
نخ نما شده ی خانواده ات برات مهمه؟ آره سایه

مهمه؟ پس اون صدات رو ببر برو تو این اتاق  
سمت چپی، لباسات رو هم در بیار...  
عصبی بلند بلند می خندم:

-خوبه، معلومه با چه قشری هم در ارتباطی!  
کلافه سرش را بین دو دستش می فشارد.  
-اذیت نمی کنم سایه.

لبم را به دندان می گیرم و زمزمه می کنم:  
-تو وجودت، صدات، حضورت داره عذابم می ده!  
چه جوری می خوای اذیتم نکنی؟ رضایه بار کل  
زندگیم رو با خاک یکسان کردی الان می خوای بهم  
تجاوز کنی که پیش وجدان نداشتهات راحت بشی و  
بگی دیگه کاری نمونده که در حقش نکردم؟  
بهت زده می نالد:

-تجاوز؟

-آره چون من یک در میلیارد نه دلم با تو هست نه  
تا جایی که نفسم بالا بیاد و جون تو تنم باشه بهت

اجازه نمی دم بهم دست بزنی، تصمیمت چیه الان؟  
 فکر کردی بدو بدو او مدم بپریم بغلت؟  
 بازویم را به سمت اتاق هل می دهد و عصبی  
 می گوید:

-این قدر رو اعصاب من راه نرو سایه، تو منو  
 دوست داری، باهامم می مونی، بودن ما باهم معنی  
 داره؛ اسمش اون چیزی نیست که تو گفتی !

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,  
 [26.06.2021 21:26]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
عاشق] (Zahra\_Alma) ”

#پست 16

سخت و محکم می ایستم و تخت سینه اش می گویم  
و می گویم:

-تو می دونی من سرم بره زیر بار حرف زور نمی رم،  
برخلافِ اون چیزی که تو فکر می کنی من آب از سرم  
خیلی وقته گذشته، هر چی تو چنته داری رو کن.  
اونوقت ببین که یا جنازه من از این در می ره بیرون یا  
جنازه تو.

انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید روبه روی  
صورت من می گیرد.

-هنوز داغ این مدل حرف زدنت رو زندگیت  
 تازه اس چرا نمی‌خوای آدم بشی تو؟ این زبونِ سرخ  
 رو کی می‌خوای غلاف کنی؟ سرت بیشتر از این رو  
 تنت اضافه کرده؟ من که می‌دونم کیش و اینا  
 بهانه‌اس، می‌دونم کیوان اینا هم دیگه تو  
 شرکت شون بهت کار نمی‌دن، من می‌دونم از همه  
 رونده‌ای و صبح می‌زنی بیرون و غروب برمی‌گردی  
 که بگی مثلاً سرِ کار بودی! حالا بهانه‌های کیش  
 رفتنت چیه؟ بماند... چرا نمی‌خوای این دربه‌دری  
 تموم بشه؟ سایه به‌والله دیگه تنهات نمی‌ذارم، چرا  
 همچین می‌کنی؟ اگه می‌بینی سپیده رو کردم اهرم  
 فشارت، اگه الان گفتم بیای این‌جا برای این که  
 می‌شناسمت و می‌دونم باید زور بالا سرت باشه  
 همه‌ی اینا واسه اینه که به دستت بیارم دیوونه!  
 چون خودت نمی‌ذارم خار به پات بره...  
 تکیه‌ام را به دیوارِ پشت سرم می‌دهم و نفسم از  
 خشم، از بغض، از هزاران حرف گفته و نگفته بالا  
 نمی‌آید.

-رضای چی می گی برای خودت؟ دیگه تنهام نمی ذاری؟  
اونجایی که نباید تنهام می داشتی جوری پشتم رو  
خالی کردی که تا سال ها گیج بودم، تو من و میون  
آسمون و هوا گذاشتی و رفتی. حالا بعد از هشت  
سال اومدی برام قصر خیالی بسازی و منو ملکه ی  
پنهانی کنی؟ من اصلاً دنبال این جور چیزا بودم  
هیچ وقت رضا؟ تو که منو می شناختی، تو که  
آرزوهای منو از حفظ بودی... من می خواستم  
مهندس بشم تمام نوجوونیم این رویا رو داشتم و  
براش جون کندم، بدون سهمیه و کوفت و زهرمار و  
پول بابا، اون دانشگاه رو قبول شدم، من حسرتش  
رو داشتم رضا، حسرت درس خوندن، کار کردن،  
برای خودم کسی شدن! به من نگاه کن، من تو این  
مملکت هیچی نیستم، هیچی! می فهمی؟ نه حق  
تحصیل دارم نه حق کار! با چه رویی وایسادی  
روبه روی من توقع داری برات زیر چادر لباس  
خواب سکسی و تحریک کننده بپوشم و بذارم به  
هر قیمتی دستای کثیف بشینه رو تنم؟ من فکر  
کردم تو یه دانشجوی ساده شهرستانی هستی که



مثل من عاشق درس خوندنی؛ من اون رضا رو  
دوست داشتم، تو واسه من مُردی این قدر  
چرت و پرت تحویل من نده...

لبانش را محکم به دندان می کشد و با خشمی  
آشکارا صدایش را رها می سازد:

-اینایی که گفתי تقصیر منه؟ من تنهات گذاشتم؟  
انگار فراموشی گرفتی سایه خانوم یادت رفته. ولی  
من دقیقاً یادمه، بیست و پنج خرداد وقتی جمعیت  
رسید پشتِ درِ دانشگاه همه جا داشت می ترکید،  
همون جا اخطار دادن دانشجوها نباید از در  
دانشگاه برن بیرون اما تو چی کار کردی؟ رفتی! منم  
که دنبالت اومدم... نزدیک خیابان انقلاب، کی بود  
دائم مچ دستت رو می گرفتی؟ کی بود می گفت شعار  
نده؟ منه لامصب نگفتم هر خری هر چی می گه تو  
تکرار نکن؟ نگفتم؟ نگفتم از لای دانشجوها غریبه  
هم اومده دنبال مون؟ گوش کردی؟ یه جوری  
حنجره پاره می کردی انگار قراره بهت مدال افتخار  
بدن بدبخت! صدبار نگفتم من و تو در حد این کارا  
نیستیم؟ نگفتم سیاست پدر و مادر نداره قاتیش

نشو به خودت می آی می بینی عروسکِ دست یه  
سری شدی و دودمانت به باد رفته! من صدبار  
اومدم کاورت کنم؛ دیوونه بازی های خودت  
نداشت، صد نفر آدم دیده بودنت. خود رو به  
خریت نزن من نمی گفتم یکی دیگه می گفت،  
عکست همه جا بود! تو خودت گند زدی به  
آرزوهات چرا به اسم من تمومش می کنی؟

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:26]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره های  
عاشق [(golnaz Farrokhnia)]

#پست 17

با بهت و صدایی که بی اراده می لرزد پاسخ می دهم:  
-تو نمی گفتی یکی دیگه می گفت؟ رضا صدای  
خودت رو می شنوی؟ درد منم همین بود که چرا تو  
گفتی! می داشتی همون یکی دیگه بگه... که اگه گفتی  
و یه منفعتی برات داشت و دارم به چشم می بینم  
که داشته... دیگه الان این جا چی می گی بعد این  
همه سال؟ با خودت چند چندی؟ عکس خیلی ها

پخش شد اما من اخراج شدم... خیلی هامون  
می رفتیم تظاهرات اما چند نفرمون اخراج شدیم؟  
چند نفر بازجوشون مستقیم بهشون گفت که  
عشقشون زیرآبشون رو زده؟ من که ازت  
نپرسیدم چرا؟ همون موقع که صدای خرد شدن  
روحم داشت کرم می کرد لال موندم، رفتم دنبال  
زندگیم پشت سرم نگاه نکردم؛ اون وقت تو  
طلبکاری؟ خجالت نمی کشی برای من نطق هم  
می کنی؟

ناگهانی شانهایم را در دست می گیرد و تکانم  
می دهد.

-سایه پس قبول داری عشقت بودم؟

-فقط همین رو شنیدی؟

انگشتانش سرشانهایم را کمی بیشتر می فشارند و  
بی قرار می گوید:

-می خوام فقط همین رو بشنوم، بقیه اش دیگه الان  
مهم نیست...

آن قدر گیجم و برای شناخت این آدم درمانده  
 هستم که چاره‌ای جز زل زدن به چشم‌هایش  
 ندارم، تنها بخشی که نه تغییر کرده نه رنگ عوض  
 کرده و هنوز برایم آشناست. زمان دارد می‌گذرد  
 در حالی که ما بر سر گذشته‌ای که تکلیفش کاملاً  
 مشخص و پرونده‌اش از نظر من بسته و تمام شده  
 است داریم بحث بیهوده می‌کنیم.

-مراسم رو بهم بزن رضا...

دستش بالا می‌آید که گونه‌ام را نوازش کند اما در  
 هوا خشک می‌شود، کلافه از موضع قدرتش پایین  
 می‌آید و التماسِ لحنش بهت‌زده‌ام می‌کند:

-باهام می‌مونی؟

سری از روی تأسف تکان می‌دهم و می‌خواهم  
 تکیه‌ام را از دیوار پشت سرم بردارم که نمی‌گذارد و  
 اصرار می‌کند:

-سایه مراسم و جمع کردن آبروی خانواده‌تون و دل  
 شکستگی سپیده با من، تو به من یه قولی بده که  
 هستی، که می‌مونی ...

در سکوت نگاهش می کنم، چنگی به موهای بلندش  
می زند و لبان من به پوزخندی کش می آیند. شاید  
خنده دار یا حتی مسخره بود که در آن لحظه و  
شرایط داشتم فکر می کردم من عاشق موهای خیلی  
کوتاه رضای دانشجو بودم تا این موهای پریشان  
آخرین مدل درست شده ای که بوی ژل و تافتش  
مرا یاد وسایل گلرخ می انداخت. نگاه خیره ام  
جسورش می کند:

-معذرت می خوام واسه حرف هام، تند رفتم... تو  
چه می دونی من چه حالی ام که! اصلاً... سایه....

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:26]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره های  
عاشق [(golnaz Farrokhnia)]

#پست 18

زمان دارد می گذرد، کلافه و تند می گویم:

-رضا !

بی ربط پاسخ می دهد:

-من حسرت یه بغل کردنت رو داشتم، چه اون  
سال ها که با هم بودیم؛ چه همه ی این سال های

که گذشت... بگم چند بار بوسیدنت رو تو خواب  
و بیداری...

-من باهات نمی مونم رضا.

باورش نمی شود و مانند آدمِ گیجی که هذیان  
می گوید چند کلمه ای گنگ ادامه ی حرف هایش را  
می گوید و سپس هوشیار می شود و در برق نگاهش  
حس عجیبی می نشیند. از من فاصله می گیرد و من  
چادر لیز و مشکی مامان را از روی شانه هایم جمع  
می کنم. زیر لب تکرار می کند:

-نمی مونی؟

سر تکان می دهم و باز گیج مانده ام به سمت در باید  
بروم یا پنجره؟ و هم زمان منم تکرار می کنم:

-نه، چی کار می خوای بکنی؟ عاشقانه ی پوشالیت  
چقدر می ارزه؟ برنامه ات چیه از این لحظه به بعد؟

صدای خاله کوچکم را که می شنوم عرق سردی به  
تنم می نشیند و مصمم به سمت پنجره پا تند  
می کنم.



-می ارزه سایه؟ داری همه چی رو نابود می کنی! این جا هم آرمان و هدفی داری که باز حاضری همه رو آزار بدی حتی خودت رو اما پا رو اون غرور لعنتی ات نداری؟ چته تو؟ دنبال چی هستی تو دنیا؟

به سختی پنجره ی قدیمی و قدی را باز می کنم و با پوزخندی زمزمه می کنم:

-پس دنبال نابودی هستی؟ تو دنبال چی هستی؟  
اون نیم ساعتِ اتاق سمت چپی؟ خرد کردن غرور من؟

به دنبالم تا دم پنجره می آید.

-من که گفتم ببخشید... واقعاً نمی خواستم کاری کنم!

با نفرت درون چشمانش زمزمه می کنم:

-از حال خرابت معلوم بود...

مچ دستم را محکم می گیرد:

-حال من با دیدن تو خراب می شه این که خیلی طبیعی، اما تو...

از پنجره بیرون می‌روم و عصبی و تند می‌گوییم:  
 -دستم رو ول کن! کم مزخرف بگو، حرف آخرت  
 چیه؟

به دیوار کنار پنجره تکیه می‌دهد:

-من حرف آخرم رو اول گفتم، تو رو می‌خوام،  
 گذشته رو برات جبران می‌کنم، یه زندگی عالی و بی  
 دردسر برات می‌سازم منتها نه علنی!  
 با نفرت زمزمه می‌کنم:

-عوضی!

استیصال دارد بیچاره‌ام می‌کند، از همه بدتر  
 مواجهه شدن با سپیده و توجیه کردن اوست. و باز  
 دلی که می‌دانم از مامان می‌شکند و آبرویی که به  
 قول خودش باز از خانواده‌ی ما می‌رود.

به سمتش می‌چرخم و حسن ختام حرف‌هایم به او  
 می‌گوییم:

-خودم عقد رو بهم می‌زنم.

صدایش را از پشت سرم می‌شنوم.

-خوددانی! دیگه هرچی شد پای خودت...

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[26.06.2021 21:26]

"Weitergeleitet aus" شب‌نشینی پنجره‌های  
عاشق [golnaz Farrokhnia]"

#پست\_19

احتیاجی به یادآوری اش نیست من از وقتی خودم را  
 شناختم مسئولیت تمام کارهایم پای خودم بود. با  
 همان حالِ خراب و بی آن که بخواهم در ذهنم  
 نقشه‌ای بکشم پله‌ها را یک‌راست بالا می‌روم، در  
 خانه را باز می‌کنم و بی توجه به صورت‌های  
 بهت‌زده‌ی مامان و خاله مینا که انگار وسط  
 مکالمه‌شان سر رسیده‌ام، به سمت اتاق سپیده  
 می‌چرخم و یک‌ضرب در را باز می‌کنم. چشمم که به  
 صورت آرایش شده‌اش می‌افتد انگار کسی چنگ  
 می‌اندازد و قلبم را در میان مشت‌های آهنینش  
 می‌فشارد. خواهر زیبایم داشت مثل یک نگین  
 کم‌نظیر می‌درخشید و چشمانش را با برقی  
 دیوانه‌کننده به من که در آستانه‌ی سقوط قرار  
 دارم، می‌دوزد و با هیجان می‌پرسد:  
 -خوب شدم سایه؟ تورم کو پس؟

لباس سفید عروسی چنان در تنش خوش نشسته  
 که لحظه‌ای بی خیال همه چیز فقط نگاهش می‌کنم  
 و اجازه می‌دهم چشمانم از این تصویر ناب و کامل  
 از زیبایی سیراب شوند .

با صدای گلرخ به خودم می‌آیم:

-سایه جون چرا چادر سیاه سرت کردی؟ چرا رنگ  
 و روت این جوریه؟ چیزی شده؟

دست خودم نیست که نمی‌توانم به صورت گلرخ  
 نگاه کنم و با تأخیر جواب سپیده را می‌دهم:

-مثل ماه شدی قربونت برم...

هر چقدر می‌خواهم به صدای همه‌همه‌های پیچیده  
 در خانه بی تفاوت باشم، نمی‌شود. انگار مهمانی به  
 خانه آمده. در ذهنم به دنبال یک بهانه‌ای هستم  
 تا گلرخ را دست به سر کنم و چند لحظه‌ای با  
 سپیده تنها بشوم که ناگهان گلرخ با هیجان  
 می‌گوید:

-سلام داداش، ببین چه عروسی برات درست کردم!

بوی ادکلنش می گوید که درست پشت سرم ایستاده  
 اما پاهایم نای تکان خوردن ندارند. نگاهِ ذوقزده  
 سپیده از روی صورت من برداشته و به صورت او  
 دوخته می شود. با شتابی که به گام هایش می بخشد  
 مرا وادار می کند از درگاه در اتاقش کنار بروم.  
 با صدای بچگانه ای جیغ و داد می کند و با عشوه  
 جلوی رضا چرخ می زند و با ناز سر خم می کند و  
 دست آخر می گوید:

-خوبم امیر؟

گلرخ زیر گوشم پچ می زد:

-دیدنی آرایشش خوب شد سایه جون !

در همین لحظه خاله مینا، خاله ی کوچکم با  
 اسپندان کوچکی که میان دستانش هست با کل  
 کشیدن بلندی تقریباً همه را می ترساند. گلرخ زیر  
 گوشم جیغ می کشد و دست خودم نیست که  
 بی اراده بهش تشر می زنم:

-می شه زیر گوش من این قدر جیغ و داد نکنی؟

با حرکتی نمایشی دستش را روی قلبش می گذارد و  
متعجب می گوید:

-سایه جون کلاً اعصاب نداری‌ها!

مامان و خاله و رضا داخل اتاق کوچک سپیده  
آمده‌اند و به عشوه‌ها و دلبری‌هایش نگاه می کنند.  
گلرخ از کنار من می رود و با ریتم، آهنگی مربوط به  
عروسی را می خواند و خودش هم می رقصد و سپیده  
و رضا را هم به رقص دعوت می کند.

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:26]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
عاشق] (golnaz Farrokhnia) ”

#پست\_20

مامان و خاله با ذوق دست می زنند، رضا اما  
نمی رقصد. زیر چشمی نگاهی به من می اندازد که  
وصله ی ناجور آن جمع هستم. در نگاهش  
خونسردی خاصی نهفته که آتشم می زند.

ناگهان مامان امتداد نگاهش را می گیرد و به من  
می رسد؛ خاله مینا از رضا می پرسد:

-آقا داماد شما خیلی عجله دارین! صبر می کردین  
چند ساعت دیگه عروس رو می دیدین، خواهرتون  
براتون پارتی بازی کرده ها...



رضا دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو می‌برد و  
با همان آرامش و خونسردی مزخرفش می‌گوید:

-بله کلاً آدم کم صبری هستم.

طاقتم طاق می‌شود و بلند می‌گویم:

-سپیده چند لحظه می‌آی اتاق من؟

خاله مینا به سمتم برمی‌گردد و با هیجان می‌گوید:

-ای قربونت برم خاله خوبی تو؟ دیدمت اومدی تو  
خونه‌ها، چرا این چادر سیاه رو در نمی‌آری خاله؟  
اومد نداره عزیزم .

با حرص چادر را روی بازویش می‌گذارم و یک گام  
به سمت سپیده برمی‌دارم که مامان با نگرانی  
چشمانش را تنگ می‌کند و می‌گوید:

-سایه، آقا امیر رو دیدی؟

جای من رضا جواب می‌دهد:

-بله خانم پناه‌جو آشنا شدیم با هم.

سر من و مامان یک ضرب به سمتش می‌چرخد که  
او ادامه می‌دهد:

-تو راه‌پله دیدیم همو، تور سپیده جان دست‌شون  
بود فهمیدم ایشون باید خواهر عروس باشن گرچه  
ته چهره‌شون خیلی آشناس.

مچ ظریف سپیده را در دست می‌فشارم و آرام  
می‌گویم:

-بریم سپیده؟

-چی کارم داری؟

می‌دانم خجالت‌آور است اما مجبورم مثل بچه‌ها به  
او وعده و وعید بدهم.

-سوپرایزه، بریم می‌فهمی...

ذوق می‌کند و به سمت در اتاق حرکت می‌کند و  
سپس قبل از خارج شدن رو به رضا می‌گوید:

-امیر نری‌ها، زود می‌آم.

مامان نفس عمیقی می‌کشد و دور از چشم خاله  
برایش پشت چشمی نازک می‌کند.

-سپیده جان بذار آقا امیر به کاراشون برس،  
می‌بینی‌شون دیگه سر عقد!

دیگر نمی گذارم سپیده با سبکسری هایش بیش از  
این نشان دهد چقدر هلاک این مرد و این ازدواج  
است. دستش را می کشم و در اتاقم را پشت سرمان  
قفل می کنم. گوشی ام می لرزد کلافه از جیب پشתי ام  
بیرون می آورم و نگاهی به صفحه ی روشن شده آن  
می اندازم «وقتی می خوای حرف بزنی یه نگاه به  
هشت سال گذشته ی زندگیت بنداز. تو بهتر از هر  
کسی می دونی فرصت سوخته یعنی چی؟ آخرین  
فرصتت هست سایه.»

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:26]

برای دسترسی آسان به پست‌ها از میابره های زیر

استفاده کنید 📌

#پست\_1

<https://t.me/c/1587432900/3>

#پست\_10

<https://t.me/c/1587432900/12>

#پست\_20

<https://t.me/c/1587432900/22>

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:27]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره‌های  
عاشق] (golnaz Farrokhnia) ”

#پست-21

“فصل دوم”

“پلاک ۱۷”

“پنجره بی تاب طبقه آخر”

“قاب بی شیشه”

ملحفه های تخت که انگار هنوز از آن عشق ورزی  
 آتشین می سوختند را با نفرت پس می زند و  
 شلوارکش را از روی زمین چنگ می زند. با همان  
 نیم تنه لخت پا داخل بالکن جمع و جور اتاق خواب  
 می گذارد. از پوزخند لعنتی روی لب های زن با تمام  
 وجودش متنفر است. زنی که کماکان روی تخت  
 دراز کشیده و حرکات عصبی اش را با خونسردی

نظاره می کند. سیگاری روشن می کند اما هیچ کدام از پُک های عمیقش، روانِ بهم ریخته اش را درصدی آرام نمی کند. با کف دست چندین بار لبه هره بالکن می کوبد و سیگار روشنش را میان مشتش خاموش می کند اما حالش چنان خراب است که از داغی اش دلش بیش از دستش می سوزد و سپس کف زمین رهاش می کند.

ولی جنون درونش آرام نمی نشیند. لحظه ای که نگاهش به چشمان مخمور و عسلی رنگ زن می افتد، که با سردی و تحقیر خاصی نگاهش می کند، دوباره آتش می گیرد و همان دست سوخته را مشت کرده و درون قاب پنجره می کوبد.

حتی صدای مهیب فرو ریختن شیشه ها و دستش که بریده و به خونریزی بدی افتاده هم در زن هیچ هیجان و احساسی ایجاد نمی کند. انگار که مقابل پرده ی تئاتر نشسته باشد، با پایان نمایش از جایش برمی خیزد، با طمأنینه لباس هایش را می پوشد و موهایش را با دقت بالای سرش گوجه می کند. منتظر می ماند تا خودش به حرف بیاید و همین

اتفاق هم می افتد و او با صدایی دورگه و پر از درد  
می گوید:

-برو دنبال کارای طلاق!

نفس راحتی از میان لب های سرخ زن در فضای  
متشنج اتاق رها می شود و با آرامشِ ذاتی اش پاسخ  
می دهد:

-همه کارا رو انجام دادم، خیلی وقته؛ فقط باید  
بیای امضا کنی.

او کلافه چند لایه دستمال کاغذی دور دست  
بریده اش می پیچد و زیر لب می غرد:

-گوه بگیرن این زندگی رو...

-گرفتن؛ احتیاج به گفتن تو نیست. من دارم می رم.

درد است که لابه لای تارهای صوتی اش می پیچد:

-پشیمون می شی شیدا!

زن در درگاه اتاق مکث می کند، سرش با سنگینی  
روی شانهاش می چرخد.

-اصلا حوصله خندیدن ندارم...



صدای خرد شدن غرورش دوباره گوش هایش را پر  
می کند. با دلی شکسته و حالی خراب دست  
داغونش را به سمت در می گیرد و با حرص می نالد:  
-یه جوری گمشو که دیگه هیچ وقت نبینمت.

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:27]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره های  
عاشق [golnaz Farrokhnia]

#پست\_22

شیدا که درِ خانه را محکم می بندد، به آشپزخانه  
می رود و به دنبال پیدا کردن گاز و باند، در جعبه‌ی  
کفشی که به داروهای شان اختصاص  
داده اند، می گردد؛ تقریباً تمام سطوح را آلوده به  
خون می کند. به این باندپیچی ها عادت دارد به این  
رفتن ها هم...

بغضِ سمج و چسبیده به گلویش را با پک عمیقی  
به سیگار، فرو می دهد.

عادت بدی دارد که دیر باور می کند، دیر می پذیرد،  
سخت دل می کند و با هر تغییری جان می دهد.  
آن قدری باهوش و به اندازه‌ای احساساتی هست  
که بداند شش ماهیست دارد جنازه این زندگی را  
یک تنه بر دوش می کشد در حالی که نبض زندگی

مشترک‌اش مدت‌هاست از ضربان افتاده و چه درد عمیق و کاری بر روح‌اش به‌جا گذاشته است.

چرا که شیدا تمام بار تقصیر را روی شانه‌های او گذاشت و رندانه از هر چه که شاید نقش کوچکی درش داشت فرار کرد.

شانه‌هایی که شاید به ظاهر پهن و استوار بود اما هر لحظه بیم فرو ریختن آن می‌رفت.

صدای زنگ گوشی موبایل از عالم فکر و خیال‌های تلخ و شوم‌اش بیرون می‌کشیدش. با بی‌حوصلگی به سالن می‌رود و مجبور می‌شود تک‌تک کوسن‌های روی مبل‌ها را جابه‌جا کند تا در نهایت گوشی صفحه شکسته‌اش که نام مادر رویش نقش بسته را پیدا کند. دکمه سبز را می‌فشارد و روی کاناپه تن خسته‌اش را رها می‌کند:

-جانم مامان؟

-الهی قربون صدات برم، دلم هزار راه رفت، سالمی؟ مسلمی زنگ زد گفت باز صدای شکستن از خونه‌تون اومده! نفسم رفت... فکر من نیستی،

فکر خواهرت باش اومدم این چندوقت پیشش که  
 تو آرامش زایمان کنه، اون وقت تمام فکر و  
 حواس مون پیش توئه. بس کن مادر، تو رو به روح  
 پدرت تمومش کن...

عصبی سر جایش صاف می نشیند:

-مامان قسم نخور، تموم شد. طلاق می گیریم...  
 لحظاتی سکوت بین مادر و پسر سرشار است از  
 حرف هایی که حرمت دارند و هیچ کدام میلی به  
 بلند گفتنش ندارند.

-باهاش که بد رفتاری نکردی؟

پیشانی اش را می فشارد و با پوزخندی از سر حرص  
 می گوید:

-مادر مارو! الان واقعاً نگران شیدایی؟

بغض در صدای مادرش می شکند:

-نه قربونت برم، از اخلاقای تو می ترسم. می گم نکنه  
 یه وقت دست رو دختر مردم بلند کرده باشی، تو  
 دعوا حلوا خیرات نمی کنن اما به هر حال اون دختر

زن توست، حرمت داره... خیلی از زندگی‌ها نمی‌شه،  
من درکت می‌کنم قربونت برم الان جیگر منم خونه  
اما تو بزنی...

بی‌طاقت کلام مادرش را قیچی می‌کند و می‌گوید:

-من دست رو زن بلند کنم؟ من اصلاً به عمرم با  
کسی کتک کاری کردم ماما که حالا نگرانی؟

-منم واسه همین گیج موندم! والا تو نوجوونی و به  
قولی دوره یاغی‌گری اهل این کارا نبودی، چی شده؟  
این زندگی چی به سرت آورده که این قدر خشم  
داری؟

درد دستش دارد کلافه‌اش می‌کند، از جا برمی‌خیزد.

-الان باید برم ماما، فعلاً کاری نداری؟

صدای مادرش هول و شتاب‌زده می‌شود:

-رومینا هم می‌خواست باهات حرف بزنه!

-بهش بگو چند ساعت دیگه خودم بهش زنگ  
می‌زنم، فعلاً.

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[26.06.2021 21:27]

” Weitergeleitet aus ” شب‌نشینی پنجره‌های  
عاشق [golnaz Farrokhnia) ”

#پست\_23

با تمام سعی و تلاشی که در جهت خودداری اش  
انجام می دهد، اما دیگر طاقت نمی آورد و صدای  
فریادش در بخش اورژانس می پیچید. دانه های  
درشت عرق از کنار شقیقه اش سر می خورد و بند  
بند وجودش از درد می لرزد.

دکتر شیفت متأسف نگاهی به چهره ی رنگ پریده و  
نالان او می اندازد و به سردی می گوید:

-بد نیست دردش یادت بمونه، تا دیگه خودت رو  
شکنجه نکنی !

چشمانش را می بندد و با صدای دورگه از درد  
می نالد:

-شکنجه نکردم، حواسم پرت شد... آخ...

-حواست پرت شد زیر سیگاری رو با کف دستت  
اشتباه گرفتی؟ من گوشم از این حرف ها پره، فکر

کردی من پدرتم که گول بخورم آگه حواست پرت  
 بود یه ثانیه طول می کشید نه چند ثانیه که همچین  
 سوختگی عمیقی ایجاد شه! بعدش چی شد؟  
 حواست نبود به چی خوردی که از این سر تا اون  
 سر بریده؟ به قیافهات نمی آد اهل کتک کاری های  
 خیابونی باشی، قضیه عشقیه؟

دکتر با پایان حرف هایش کارش را هم تمام می کند و  
 به پرستار کنار دستش زیر لبی می گوید که دست او  
 را پانسمان کند و باز خیره به حال پریشانش لب باز  
 می کند:

- کار هر شب ما سروکله زدن با شماهاست! این  
 تخت شماره چهار رو دیدی؟ اونم کتک کاری و  
 دعوا؛ می گه ناموسی بود. تخت بغلش خودکشی،  
 پسره ولش کرده زن گرفته! اینم هر چی قرص تو  
 خونه بوده خورده. می دونی من دلم واسه امثال  
 شماها دیگه ذره ای به رحم نمی آد، درد واقعی  
 نچشیدین که با دست خودتون به بدن تون،  
 بزرگترین سرمایه ای که دارین این جور بی پروا آسیب  
 می زنین...



پرستار کار پانسمان را تمام می کند و دکتر دست او را  
برمی گرداند تا بار دیگر رد بخیه روی دستش را برای  
آخرین بار چک کند.

-مریض واقعی ندیدین، درد واقعی ندیدین! یه سر  
برو بخش شیمی درمانی، ببین چند تا هم سن خودت  
دارن با مرگ می جنگن! چند نفر ام اس و هزار دردِ  
دیگه داره از پا درشون می آره خم به ابرو نمی آرن...  
اون وقت شماها نمی دونم، این نسل جدید از  
همه کس و همه چیز متوقع سر این که چرا این رفت  
با اون، فلانی خوابید با بهمانی! رگ بزن، قرص  
بخور... همه اش هم می دونی نمایشی و نمادین!  
وجود مردن هم ندارین شماها!

او و پرستار با بهت و کمی ترسیده خیره به دکتر نگاه  
می کردند و از آنجایی که آدم حرف خوردن و ساکت  
ماندن نیست با حرص زمزمه می کند:

-ببخشید دیگه! بعدشم دکتر چون فکر کردی من  
چند سالمه که یه نفس داری نصیحت می کنی؟

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:27]

" Weitergeleitet aus "شب نشینی پنجره‌های

عاشق](golnaz Farrokhnia)

#پست-24

پرستار با فشار خفیفی که به دستش می آورد به او هشدار می دهد نباید با این دکتر بیش از این سربه سر گذاشت و بحث کرد .

-برای من ته ریشت و قد و قطر بازوت مهم نیست، اونو پدر و مادرت باید حَظِش رو ببرن و اونایی که زدی تمام مفصل های دستت رو براشون خرد کردی! پسرجون هیچ زنی تو دنیا ارزش اینو نداره که بزنی خودت رو این جوری خرد کنی...

نگاهش روی مفصل های بد و گاهاً کج جوش خورده ی دستانش چرخ می خورد و لحظه ای تمام دردهایی که در آن لحظات کشیده است مانند جریان برقی از جان بی قرارش می گذرد. خودش را نمی بازد و با یکی از آن لبخندهای خاص خودش می گوید:

-ما هم دیگه رو می شناسیم دکتر جون؟

دکتر سری با تأسف تکان می‌دهد و رو به پرستار  
می‌گوید:

-نسخه‌شو نوشتم، برایش توضیح بده!  
-بله دکتر.

دکتر که دور می‌شود این بار ناله‌اش را فرو می‌خورد،  
پرستار توضیح می‌دهد:

-زخم‌تون عمیق بود، فعلاً چند روز اصلاً نباید آب  
بخوره، احتمال این که عفونت کنه زیاده... ممکنه  
تاول بزنه اگه زد باید دوباره به دکتر مراجعه کنید به  
هیچ وجه تاول‌ها رو نخارونید، نترکونید و یا هر  
کس درمان خانگی پیشنهاد داد انجام ندید،  
سوختگی با سیگار فرق داره هیچی به محل ضایعه  
نمالید حتی پماد تسکین درد و بی‌حسی و خارش...  
بی‌طاقت حرف پرستار را قطع می‌کند و می‌نالد:

-پس با این درد لعنتی چه کنم؟

-براتون ناپروکسن نوشتن البته ایبوپروفن هم خوبه  
ولی خب درد داره دیگه!

با اخم‌هایی درهم به چهره پرستار زل می‌زند:  
 -آره دیگه، نوبت نطق شما شروع شده؟  
 پرستار با استرس آب دهانش را قورت می‌دهد و با  
 سپردن نسخه به دستان او می‌گوید:  
 -نخیر، ولی من جای شما بودم به جراح زیبایی  
 مراجعه می‌کردم...  
 چشم‌هایش را تنگ می‌کند.  
 -جانم؟ برای چه کاری اون وقت؟  
 پرستار دو قدم اولش را برعکس می‌رود و با  
 چشم‌هایش به دست او اشاره می‌زند:  
 -دست‌تون، به نظرم دست‌تون کلویید می‌آره!  
 غرق تفریح از حرکات دستپاچه‌ی پرستار از جایش  
 برمی‌خیزد.  
 -چی هست اینی که می‌گی؟  
 -گوشت اضافه. به هر صورت ولی جاش می‌مونه!  
 نفس عمیقی می‌کشد و درحالی‌که به سمت خروجی  
 اورژانس قدم برمی‌دارد زیر لب زمزمه می‌کند:

-خوبه که جاش بمونه... خیلی خوبه...

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:27]

"Weitergeleitet aus" شب‌نشینی پنجره‌های

عاشق [Zahra\_Alma]"

#پست-25

از در اورژانس که خارج می شود اول داروهایش را از داروخانه ی چسبیده به بیمارستان می خرد. ضعف و اندک سرگیجه اش پاهایش را تا دکه کنار پیاده رو می کشاند و از آنجا هم چند پاکت آبمیوه می خرد و هم چند پاکت سیگار...

همان جا دوتا از قرص ها را از خشاب جدا می کند و همراه با یک قوطی آب آناناس راهی معده خالی اش می کند. ولی درد لعنتی دستش آرام نمی گیرد، انگار یک جریان خفیف برق هراز گاهی به استخوانش می زند و تنش خیس عرق می شود.

فکرها همچون موج های وحشی می آیند و می روند و تنها چاره اش می شود پناه بردن به خانه ای که منبع تمام آشفتگی هایش است. سوار ماشینش می شود؛ هنوز کمی از بیمارستان دور نشده که گوشی موبایلش زنگ می خورد با مصیبتی عجیب که شامل

یک دستی فرمان را گرفتن و نداشتن تسلط لازم با دست راست به خاطر پانسمان و دردِ خاصش است، بالاخره موفق می‌شود دکمه سبز را بفشارد. صدای خواهر کوچک و عزیزکرده‌اش که در فضای ماشین می‌پیچد ناخودآگاه در تک‌تک عضلات صورتش میل به لبخند هویدا می‌شود.

-الو داداش؟

-جانِ دلم خاله رو رو، تو که باز صدات تو دماغیه؟ دوباره چرا آبغوره گرفتی؟

رومینا لحظه‌ای مکث می‌کند اما بعد از آن که می‌بیند دستش رو شده است، هق‌هقش را رها می‌کند:

-مامان گفت می‌خوای طلاق بگیری، الهی بمیرم برات چرا تو یه روز خوش نمی‌بینی تو زندگی؟

دردی خفیف در قفسه‌ی سینه‌اش می‌پیچد اما کماکان با لحن شوخ‌اش می‌گوید:

-می‌خوام طلاق بگیرم، نمی‌خوام که بمیرم! این چه طرز برخوردی؟ درسته جامعه پر از گرگ درنده‌اس



که بعدش منو یه لقمه چپ می کنن اما خواهر من  
این جور وقتا دلداری می دن، نه که تا ته دل طرف  
رو خالی کنن! این بهم ریختگی هورومونی شما دقیقاً  
تا لحظه ی زایمان ادامه داره؟

خواهرش تک خنده تلخ کوتاهی می کند و بی قرار  
زمزمه می کند:

-خدا از شیدا نگذره داداش، تو چی تو زندگی برات  
کم گذاشتی؟ چرا باهات این جور کردی؟

نگاهش روی ثانیه شمارهای معکوس چراغ قرمز  
ثابت می ماند و این اعداد تداعی مزخرفی را در  
ذهنش بیدار می کند. این بار به زور می خندد، کمی  
تلخ و گس.

-خواهرشوهر بازی در نیار خاله رو رو...

رومینا بعضش را قورت می دهد و با ناله ای که جور  
غریبی جگر را آتش می زند، آهسته می پرسد:

-چون من پا به ماهام مراعاتم رو می کنی و دیگه  
باهام درد و دل نمی کنی؟ من کاری کردم دیگه بهم  
اعتماد نداری داداش؟

بغض او از جنس شکستن نیست، مثل تکه ای  
سنگ می ماند وسط گلویش و حالِ خفگی و تهوع  
برایش به ارمغان می آورد.  
-بین رومینا...

-اگه بابا زنده بود، به اون می گفتی؟  
پر شتاب میدان آشنای نزدیک خانه را به سمت  
راست می پیچد و لب می زند:  
-شاید نه، زندگی شخصی آدم، یه دردایی باید بمونه  
برای خودش و خلوتش و شب بیداری هاش تا  
اون قدر درد بکشه که پوست بندازه... رومینا زندگی  
برای من هیچ وقت یه راه هموار و یه رفیق بامرام  
نبوده. سنگ زیاد می ندازه جلوم پام!

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:27]

"Weitergeleitet aus "شب نشینی پنجره‌های  
عاشق"(Zahra\_Alma)"

#پست\_26

دوباره هق هق خواهرش اوج می‌گیرد و او دم  
پارکینگ خانه‌اش ترمز می‌کند.

-می شه بس کنی رومینا؟ اون بچه تمام این غصه و  
گریه ی تو رو می فهمه ها و بعد دنیا نیومده با داییش  
لج می شه!

-دلَم برای بابا تنگ شده...

نگاهش روی چراغ خاموش طبقه خودش ثابت  
می ماند و دلش می گیرد، گرچه روشن بودنش هم  
هیچ وقت نوید زندگی خوشی نمی داد اما این تاریکی  
جور بدی نشان دهنده ی پایان ابدیست. زمزمه  
می کند:

-من هم همین طور...

مکت بین شان نشان دهنده ی تعجب خواهرش  
است از اولین باری که برادرش اعتراف به دلتنگی  
می کند، او با دلگیری ادامه می دهد:

-امروز یکی هی با اصرار می گفت پدر و مادرت، هی  
اومدم بگم این قدر نگو، این قدر جیگرم رو آتیش  
نزن... اما فکر کنم حالش از من خراب تر بود؛ بد  
فاز و نولش بهم چسبیده بود...

رومینا با همان صدای بغض آلود می پرسد:

- کی می گفت داداش؟

در حالِ بستن در ماشین خنده اش می گیرد:

- چرا فکر می کنی الان مثلاً من حالم خوش نیست  
می تونی از زیر زبون من حرف بکشی؟ یه بنده خدایی  
دیگه!

رومینا که تیرش به سنگ می خورد دوباره با بعضی  
عمیق می گوید:

- دلم برات تنگه داداش، هر وقت دلم واسه بابا  
تنگ می شد تو بودی، نخندی ها من از همون سن  
گاهی تو تخیلاتم فکر می کردم تو بابایی... ول کن چی  
دارم می گم! بین این دوری داره بیچاره ام می کنه،  
نمی آیی یه سر؟

نگاهی به علامت چشمک زن بالای آسانسور  
می اندازد و تصور این همه پله را پیاده بالا رفتن با  
این حالش، سرگیجه اش را بدتر می کند. توی گوشه  
پچ می زند:

- جلوی پویا این جوری نگو! این صدبار... اون بنده  
خدا هر چقدر هم تو رو درک کنه آخرش ممکنه ته

دلش حس کنه برات کمه، کم گذاشته... نذار  
این جور بشه رومینا، اگه دوستش داری بهش حس  
استیصال نده اونم برای موقعیتی که کاری از  
دستش برنمی آد .

-نه به خدا حواسم هست داداش الانم تو اتاقم،  
فقط تو رو خدا اگه راه داره یه سر بیا پیشمون.

سرِ پاگرد دوم نفسی تازه می کند. لای در واحد خانم  
مسلمی کمی باز می شود، بین خشم و تأسف مردد  
می ماند. همیشه برای زندگی اش حریم خاصی قائل  
است حتی اگر به اندازه الان زندگی اش داغون و از  
هم پاشیده باشد. با صدایی رسا و بلند می گوید:

-اتفاقاً خانوم مسلمی هم سلام ویژه براتون دارن !  
و همین جمله باعث می شود رومینا از خنده ریشه  
برود. کلید را که در قفل می اندازد با نفسی بریده در  
جواب خنده های گوش نواز خواهرش زمزمه  
می کند:

-همیشه بخندی، برو که من خیلی خسته‌ام، بذار  
کارام بیفته رو غلتک همه‌ی سعی‌مو می‌کنم بهتون  
سر بزنم.

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:27]

” Weitergeleitet aus ” شب نشینی پنجره‌های  
عاشق [ (golnaz Farrokhnia) ] ”

## #پست 27

عرق کرده از خواب می پرد و به جای ریختن آب در لیوان، پارچ بالای سرش را یک نفس سر می کشد. تن داغ و عرق کرده اش و عضلات بی تاب تنش با تمام قوا به مغزش فرمان می دهند به ازای تحمل تک تک صحنه های بی رحمانه ای که در خواب دیده و غروری که باز در عالم ناخودآگاه خردو خاکشیر شده است، پارچ را به دیوار مقابلش بکوبد تا اندکی آرام بگیرد .

این انتخاب برای او مصداق ایستادن بر سر دوراهی دیوانه کننده ای است، قمار بزرگی کرده و آنچه که



باخته است و از بیرون دیده می شود و همگان انگشت اتهام را به سویش نشانه گرفته اند، آبرویش است. کمی هم اعتبار که در شرف نابودی مطلق است.

زیر بار این فشار روانی کننده، در این لحظاتی که ملحفه، عرق جانش را معشوق وار از تنش پاک کرده؛ شبیه معجزه می ماند که یادش بیاید روزی آبرو و اعتبار خانواده اش، خودش بود.

اویی که برچسب دیوانه و عصبی نزدیک به یک سال است ناجوانمردانه روی پیشانی پر از خطاش چسبیده و انگار به این راحتی ها پاک شدنی نیست.

درد دستش پرتاپ پارچ را از یادش می برد، نگاهی به ساعت موبایلش می اندازد و یادش نمی آید چند ساعت قبل مسکن ها را خورده است با این حال دو تا دیگر از قرص ها را از خشاب بیرون می کشد. نمی تواند با این گلوی خشک و بهم چسبیده و معده ی خالی قرص ها را ببلعد؛ خسته و عصبی راه

آشپزخانه را پیش می‌گیرد و در یخچال را باز می‌کند  
و از خالی بودن آن دوباره قلب و اعصابش با هم به  
درد می‌آید. کاش تا به این اندازه گر و کور نمی‌شد...  
گرسنگی همیشه باعث می‌شد کنترل اعصابش، بد  
از دستش خارج شود. بی‌خیالیِ قرص‌های درون  
دستش می‌شود و عصبی با دست چپ به دنبال  
شماره‌ای، مخاطبینِ موبایلش را زیر و رو می‌کند.  
عصبی طول و عرض آشپزخانه را بالا و پایین می‌رود  
تا صدای مردد و گرفته‌ای در گوشی "الو" می‌گوید.  
لحظه‌ای از صدای دختر جا می‌خورد اما سریع  
می‌پرسد:

-خانم پناه‌جو؟

-بله، بفرمایید؟

کلافه سری تکان می‌دهد و تند می‌گوید:

-پورزند هستم، مگه امروز شما نباید می‌اومدید  
این‌جا؟

صدای دختر در همه‌ی اطرافش به زور به گوشش می‌رسد و انگار اصرار دارد آهسته‌تر و بم‌تر هم صحبت کند:

-قرار امروز رو با چهارشنبه عوض کردم، شیدا خانم در جریان هستن...

نفسش تنگ می‌شود و رکیک‌ترین الفاظ تا نوک زبانش نسبت به همین شیدا خانم بالا می‌آید و او به سختی خودش را کنترل می‌کند.

-بله، گفتن... حواسم نبود. شب شما بخیر.

تا می‌خواهد بی‌توجه به تمامی خویشتن‌داری‌هایش گوش‌اش را با تمام قوا به طرفِ گلدانِ محبوبِ شیدا خانم پرت کند، زنگِ واحدش به صدا در می‌آید.

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:27]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره‌های  
عاشق] (golnaz Farrokhnia) ”

#پست\_28

با خودش شرط می‌کند اگر خانم مسلمی باشد چنان  
حقش را کف دستش بگذارد و از ته مانده‌ی  
شخصیت و مردانگی‌اش چشم‌پوشی کند که خانم

مسلمی تا زنده است هوس سرک کشیدن به نام  
دلسوزی در زندگی کسی به سرش نزند.

در را با شدت باز می کند و خشم اش با دیدن  
صورتِ هیجان زده ی باربد به بهت و اخم تبدیل  
می شود.

-تو این جا چه غلطی می کنی؟

باربد دستش را روی قلبش می گذارد و نمادین ادای  
آدمِ نفس بریده ای را در می آورد.

-داداش شانس من همه جا زودتر از خودم می ره پتو  
می ندازه یه وقت خدایی نکرده اقبالِ خوبِ یکی با ما  
بُر نخوره!

دستش را روی چهارچوب در می گذارد و نگاه  
پرسشگر باربد را به دنبال حرکتش می کشاند.

-چی زدی؟ چرا چرت و پرت می گی؟

-هنوز هیچی، منظورم به آسانسورتونه! خونه مون  
چهار طبقه رو باید سینه کش بریم تا بالا این جا هم  
که آسانسور خراب بود. دستت چی شده؟

با اخم‌هایی که بیشتر از این نمی‌توانند در هم گره  
 بخورند، به تشر در جواب بارید می‌گوید:  
 -به تو چه؟ پرسیدم این‌جا چه غلطی می‌کنی؟  
 -داداش!

-من داداش ماداش کسی نیستم اونم آدمی مثل تو!  
 بچه تو چرا این‌قدر سریشی؟ بد کردم یه بار جمعیت  
 کردم نذاشتم بمیری؟ یه دفعه تو روت خندیدم  
 پررو نشو. بدو برو خونه‌تون!  
 و نگاهش را به بارید می‌دوزد که ناخودآگاه نیم قدمی  
 به عقب برمی‌دارد و با بهت می‌گوید:  
 -عجب زهرماری هستی تو...

پوزخندی می‌زند:

-خوش اومدی.

-دادا... چیزه، دوست گرامی... یه لحظه وایسا به  
 خدا مزاحمت نمی‌شم، چیز می‌خواستم...  
 ابرویش بالا می‌پرد و با همان لحنِ کلافه می‌پرسد:  
 -چیز چیه؟

بارید روی پاشنه و پنجه اش تا بی می خورد.

-چیز دیگه، علف داری؟

با چشمانی تنگ شده جوری به او زل می زند که  
بارید حالش را نمی فهمد. ادامه می دهد:

-وید دیگه! گل، بابا جان... سه کام حبس...

و در همین لحظه او با دست سالم اش یقه بارید را  
چنگ می زند و سریع به داخل می کشاندش و در را  
پشت سرش می بندد.

سپس درحالی که تمام خشم باقی مانده در وجودش  
را سر گلوی بارید خالی می کند؛ از لای دندان هایش  
می غرد:

-کدوم بی ناموسی به تو گفته من ساقی ام؟ که عین  
گاو سرت انداختی اومدی پشت در خونه ی من؟

دست و پا زدن بارید برای فرار از خفگی باعث  
می شود با چندان رهایش کند و قدمی بزرگ به  
عقب بردارد.

-وحشی، داشتی می کشتیم!

-چه زری داشتی می زدی؟

بارید دست روی گلویش می گذارد و با چشمانی  
گشاد شده می نالد:

-بابا خودم دیدم اون شب داشتی و زدی! خیلی هم  
کار بلد بودی الانم خوردم به پیسی گفتم...

-تو گوه خوردی پیش خودت هر فکری کردی.  
تا دستش بالا می رود، بارید کلافه می گوید:

-نزن بابا! از دست ننه و بابای دیوونه ام گرخیدم  
اومدم این جا، فکر کردم تو آدم حسابی هستی...  
دستش در هوا خشک می شود. نمی داند ناراحت  
شود چون خودش ته دلش دیگر نمی تواند افتخار  
کند که یک آدم حسابیست و یا خوشحال شود که  
آدم حسابی مورد نظر بارید نیست.

-من یه بار یه غلطی کردم فکر کردم به کارم می آد!  
نکن این کثافت کاری ها رو...

بارید نگاه بی خیالی به او می اندازد.



-این قدر سیگار کشیدی، خونه‌ات بوی قلیونی‌های  
وسط جاده رو می‌ده! حالا فرقش می‌دونی چیه؟ تو  
کاغذ و توتون صنعتی می‌کشی و من گیاهِ طبیعی...  
سری تکان می‌دهد و با تأسف می‌گوید:

-این چرندیات رو تحویل همون ننه\_بابای  
بدبخت بده، دو روز دیگه که مغزت رد داد  
قشنگ فرق همه چی رو برات می‌شکافم!

بارب دستت در هوا به معنای برو بابا تکان می‌دهد و  
او خوب می‌داند الان وقت کل کل با این پسر نیست.  
بنابراین می‌پرسد:

-ببینم پیتزایی خوب بلدی؟

-اگه برای منم می‌گیری، شماره‌شو بدم!

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:27]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره‌های  
عاشق [golnaz Farrokhnia]"

#پست\_29

بارید به صورت درهم رفته‌ی او نگاهی می‌اندازد و  
قبل از گاز زدن به پیتزایش می‌گوید:

-حالا چرا قیافهات رو این جوری می کنی؟ خیلی  
خب بابا دونگم رو می دم!

کلافه برش پیتزای نصفه اش را درون جعبه سر  
می دهد و زیر لب غر می زند:

-از این آت و آشغالا دوست ندارم...

بارب با دهانی پر نصفه و نیمه جوابش را می دهد:  
-دست پخت مامانت خوبه یا زنت که بد عادت  
شدی؟

نگاهش در فضای خالی خانه می چرخد.

-دست پخت مامانم خیلی خوب بود...

-بی خیال دخترای این دوره که آشپزی نمی کنن، تازه  
توقع دارن تو آشپزی کنی! می گن این سیستم  
مردسالاری باید یه جایی تموم شه، کی گفته کدوم  
کار زنونه اس کدوم کار مردونه؟ این تقسیم وظایف  
مال وقتی بود که زن تو خونه بود! مرد می رفته  
بیرون کار می کرده پول درمی آورده! الان که زنا هم،

کار می کنن پول در می آرن باید وظایف تو خونه  
تقسیم شه...

با لذت سیگاری آتش می زند و در حال رها کردن  
دودش با پوزخندی، لب می زند:

-عجب، دکتر شما چند ساعت هست با این کوله بار  
تجربه؟

بارب بی خیال تکه ای دیگر پیتزا برمی دارد.

-این بار چندمه به این سنم گیر می دی؛ من بهم بر  
نمی خوره با این چیزا! خودت رو خسته نکن، ماه  
دیگه بیست سالم می شه.

بالای ابرویش از کنجکاو می پرد و ناخودآگاه حسی  
پر از اضطراب جانش را در بر می گیرد و یک فکر پر  
رنگ مدام در سرش می چرخد که نمی تواند به زبان  
نیاورد:

-تو دوست دختر داری یعنی؟

این بار بارب کنجکاو خیره به مرد روبه رویش می ماند،  
مرد عصبی و بد خلقی که یک ساعتیست کمی آرام

گرفته و اصلاً به ظاهرش نمی خورد آدم گیج و کم فهمی باشد. برای همین نگاهی به خودش می اندازد و مردد می گوید:

-عیب و ایرادی دیدی تو من؟ چرا نداشته باشم؟ البته دوست دختر که یک سالی هست ندارم ولی هستن بچه ها! امشب هم می گم که از همه طرف خوردم به پیسی که در خدمت شمام وگرنه... او دیگر به حرفای صد من یک غاز بارید گوش نمی دهد و تمام ذهنش جایی حوالی بیست سالگی خودش پرسه می زند. در اوج آن همه نیاز و بی تابی دلش برای رابطه و دخترهای رنگارنگ قنج می رفت، اما حریم خانواده اش به او اجازه نزدیک شدن به آنها و داشتن این گونه روابط را نمی داد. هیچ وقت آن فشارها و اذیت شدن ها سیر عادی و طبیعی به خودش نگرفت و برعکس همه چی در مسیر متفاوتی افتاد و تا آمد به خودش بیاید، پدر رفت...

او ماند و دنیای بی رحمی که با کسی شوخی نداشت.  
 دنیایی که یک شبه از او بیست و چند ساله  
 میخواست مردی دنیا دیده بسازد، مردی که برای  
 مادرش تکیه گاه شود و برای خواهرش حامی و  
 پناهی همچون پدر...

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:27]

" Weitergeleitet aus ]شب نشینی پنجره‌های  
 عاشق[ (golnaz Farrokhnia) "

## #پست\_30

باربد چیزی می گوید و او فقط حرکت لب هایش را دنبال می کند. وقتی صدای تق محکم باز شدن در قوطی نوشابه در گوشش می پیچد ذهنش برای صدهزارمین بار صحنه ای را که ندیده است به سرعت برایش بازسازی می کند .

یک عصری پاییزی وقتی پدرِ مهربان و جدی اش که هر کدام از اعضا خانواده به او دل بستگی و وابستگی خاصی داشتند، دقیقاً لحظه ای ترک محل کارش با سگته ای وسیع و عمیق درجا قلبش از کار می افتد. همیشه صدای آبدارچی شرکت که بعدها برای شان تعریف کرد که “دستِ آقای پورزند روی این

دستگیره سُر خورد و دقیقاً این جا کنار این آبسردکن افتادن ” در گوشش زنگ می زند.

اتفاق تلخ و بزرگ زندگی او در عین تراژیک بودنش خیلی ساده و معمولی رخ داد. پدرش نه مریض بود، نه سابقه‌ی بیماری قلبی داشت، نه مشکل مالی در کار و بحث و جدل با طلبکاری که باعث فشارِ عصبی شود و نه جنجالی در خانواده‌ی پر از صلح و صفای‌شان داشتند که پدر خانواده عاصی شود و قلب خسته‌اش از کار بیفتد.

یک شوک بزرگ خانواده‌اش را عزادار کرد و او را از میان تمام بحران‌های حل نشده‌اش بیرون کشید و درون بحران‌ها و چالش‌های جدیدی رها کرد که تا سال‌ها نتوانست به خودش عمیقاً فکر کند و برای خودش وقت بگذارد.

او خودش را در حوالی بیست سالگی‌اش جا گذاشت و به بهترین شکل ممکن تلاش کرد هر کسی باشد الا خودش... و کاملاً هم موفق شد.



درسش را به موقع خواند، کار پدر را دنبال کرد، به زندگی خانواده اش سر و سامان بخشید و تا حد توانش برای همه، همه کس شد؛ اما برای خودش همیشه هیچ کس بود.

چند سال بعد وقتی خیالش راحت شد که خواهرش دانشگاه قبول شده است و مادرش از آن فشار روانی پر تنش اندکی آسوده گشته، به دنبال خودش گشت و فکر می کرد خودی که گم کرده را باید در روابط و هیجاناتی که در اوج ازش محروم شده است، پیدا کند .

آنچه نصیب اش شد سرخوردگی تلخ و بی امانی بود که برایش شد دردِ بی درمان و او را مثل ماهی بی قراری که روی شن های ساحل جان می دهد از یک رابطه ی بی سرانجام، درون یک رابطه ی دیگر می انداخت؛ تا این که فکر کرد شیدا می تواند دنیای آشفته اش را سر و سامان ببخشد. شیدا و زیبای نفس گیر اش، اندام موزون اش و هر آنچه از او یک زن لوند و جذاب می ساخت، زمانی برایش مقدس و دست نیافتی بود و فقط به صرف همین

جذابیت‌های ظاهری با وجود مخالفت همه، حتی  
 خود شیدا با او ازدواج کرد و الان پشیمان‌تر از هر  
 زمانی دلش فقط یک چهار دیواری می‌خواست که  
 خودش را در آن حبس کند تا دوباره بتواند به  
 خودش مسلط شود.

بارید گوش‌هایش را به سمت‌اش سر می‌دهد.  
 - کشت خودش رو، وردار دیگه! نمی‌شنوی واقعاً؟

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
 [26.06.2021 21:27]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
عاشق] (golnaz Farrokhnia) ”

#پست-31

نگاه گنگ اش را به سمت گوشه اش می کشاند و با  
دیدن نام ”شیدا” پوزخندی تلخ بر روی صورت اش  
نقش می بندد. از جا برمی خیزد و همزمان درون  
گوشه می گوید:

-بله؟

-سلام، خوبی؟

صدایش را که می شنود باز از خودش متنفر می شود  
و همزمان دلش به حال خودش می سوزد که  
روزگاری تا به این حد سطحی و ساده و تشنه ی

توجه این زن شده بود که همه جوره تبر به ریشه‌ی  
آبرو و غرور و اعتبار و صد البته دارایی‌هایش زد تا  
دلش را که نه جسمش را بدست بیاورد.

-فکر نکنم واسه حال من زنگ زده باشی؟ چی  
می‌خوای؟

و منتظر می‌ماند تا کلامی که دقیقاً می‌داند چیست را  
به زبان بیاورد.

-راستش...

دست خودش نیست که دوباره داغ می‌کند و با  
خشم درون گوشی می‌غرد:

-پول می‌خوای نه؟

صدای شیدا حق به جانب می‌شود و لحنش کمی  
کش می‌آید.

-حقمه. چرا این طوری باهام حرف می‌زنی؟ اصلاً  
همون بهتر بود وکیلیم بهت زنگ می‌زد!

صدایش تبدیل به فریادی ترسناک می‌شود:

-حقت؟ نکنه منظورت از حقت اون مهریه‌ی  
مسخره‌ات هست؟

شیدا خونسرد تکرار می‌کند:

-حقمه.

-مهریه حق زنی هست که با مردش زندگی کرده  
یعنی یه زندگی رو ساخته... تو کجای این کثافت  
بودی، هان؟ تو قصر زندگی می‌کردیم؟ یا فکر کرده  
بودی من پسر وکیل و وزیر چیزی بودم که نه  
دست به سیاه و سفید می‌زدی! نه حتی یه وعده  
غذا درست می‌کردی؟ فقط به فکر یه راهی بودی  
که پول‌های من رو چه‌جوری بریزی تو چاه توالت!  
صدای آرام زن انگار هیزم خشک است که آتش  
وجودش را شعله‌ورتر می‌سازد:  
-من قرار نبود کلفت اون خونه باشم.

این بار با صدای فریادش بارید از پشت میز  
آشپزخانه بلند می‌شود و وحشت‌زده سرکی به داخل  
سالن می‌کشد.

-این همه زن با عشق به خونه و زندگی شون  
 می رسن، کلفتن؟ این همه زن خودشون آشپزی  
 می کنن و کاراشون رو خودشون انجام می دن، کلفتن؟  
 تو دقیقاً نقشت چی بود؟ مترسک سرِ جالیز؟ آخه  
 نه این که از صبح تا شب در حال کار و سازندگی  
 بودی وقت نداشتی به خونه و زندگیت برسی!  
 -من از اولش همین بودم می خواستی تو انتخابت  
 دقت کنی... در ثانی من تو رو دوست نداشتم،  
 کنارت خوشحال نبودم، پولت هم خرج نمی کردم  
 دیگه در قبال عمر از دست رفته ام چی داشتم؟

لحظه ای مکث می کند، چرا این زن هنوز  
 می توانست دل او را به بدترین شکل ممکن بشکند؟  
 مگر این چندین ماه گذشته این حقیقت مثل روز  
 برایش روشن نشده بود؟ پس چرا درد این پس زندگی  
 این قدر برایش سخت بود؟

-راست می گی عزیزم، ولی منم کم غرامت ندادم تو  
 این زندگی... پولی که باید جمع می شد سرمایه زندگی  
 و پیشرفتم می شد خرج آرایشگاه و کلاس های

مسخره‌ی تو و نظافت‌چی و آشپز و هزار کوفت و  
 زهرمار دیگه شده! در ثانی اعصابی که از دست  
 دادم ارزشش خیلی بیشتر از سکه‌های کوفتی مهر  
 تو هست، پس مهریه‌ی تو هم در قبال اعصاب و  
 عمر رفته‌ی من...

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
 [26.06.2021 21:27]

"Weitergeleitet aus" شب‌نشینی پنجره‌های  
 عاشق [golnaz Farrokhnia]"

#پست\_32

شیدا با ملایمت زمزمه می کند:

-مهریه ام رو ازت می گیرم.

با نفرت پوزخند بلندی می زند و دستِ باندپیچی اش

را در هوا به علامت هشدار تکان می دهد و یک

نفس می گوید:

-برو بگیر ببینم چی کار می تونی بکنی!

گوشی را که قطع می کند فحش های زشت و رکیکی

یکی پس از دیگری روی لب هایش می آید، درحالی که

به کل حضور باربد را در خانه اش فراموش کرده

است.



لحظه‌ای که می‌چرخد و با قیافه‌ی متعجب و  
ترسیده‌ی بارید مواجه می‌شود، دهانش باز می‌ماند  
و کفری می‌گوید:

-می‌شه لطفاً بری؟ اگه می‌خوای غذاها رو هم ببر،  
بوش داره اذیتم می‌کنه!

بارید با خونسردی جعبه دوم پیتزا را که دست  
نخورده باقی مانده، از روی میز برمی‌دارد و آهسته  
می‌گوید:

-خدا وکیلی خیلی بد دهنی! مخم داره سوت  
می‌کشه...

پیشانی‌اش را با انگشتانش می‌فشارد و خسته زمزمه  
می‌کند:

-ببین دیگه این طرفا پیدات نشه، اون شب استثنا  
بود، دیگه هیچ وقت رو من حساب نکن.

بارید با عجله کفش‌هایش را می‌پوشد و لحظه‌ی  
آخر دم در می‌ایستد و با اعتماد به نفس عجیبی رو  
به او می‌گوید:

-ولی تو رو من حساب کن، شماره‌ام رو برات رو  
اون استیکر زردا نوشتم زدم رو در یخچالت، به  
دردت می‌خورم.

دست به سینه وسط خانه‌اش می‌ایستد و کلافه  
سری تکان می‌دهد.

-من بچه‌داری‌هام رو کردم، از الان به بعد دیگه  
می‌خوام واسه خودم زندگی کنم!  
باربد در را باز می‌کند:

-تو این قدر عصبی و داغونی که امروز از پا درنیای،  
فردا صد در صد چپ می‌کنی... به هر حال  
خوددانی، خوش گذشت. در ضمن به سن نیست  
به....

محکم می‌غرد:

-به سلامت!

به صدای دور شدن قدم‌های باربد گوش می‌سپارد و  
وقتی از رفتنش کاملاً مطمئن می‌شود، به وکیل  
پدرش که بعد فوتش برای اکثر کارهای حقوقی به او

مراجعه می کرد، زنگ می زند. عزمش را جزم کرده  
است که تقاص دل سوخته اش را به هر نحوی که  
می تواند از این زن بگیرد و هیچ چیز، دنیای شیدا را  
آشفته نمی کند و خاطرش را نمی رنجاند جز پول...  
دیگر نمی خواهد احمق باشد و با عصبانیت های  
بی اراده اش به او برگ های برنده ی بیشتری دهد تا  
زودتر زمین اش بزند.

\*\*\*\*

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:27]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
عاشق] (golnaz Farrokhnia) ”

#پست\_33

“پلاک یک”

“پنجره پر درد طبقه دوم”

“فریادِ قابِ خسته”

بیست و چهار ساعتِ جهنمی‌ای بر همه‌ی ما گذشته  
 است، اما در خانه‌ی ما زمان ایستاده است، انگار  
 نه انگار که عقربه‌های لعنتیِ ساعت آنقدر دور  
 خود چرخیده تا از نفس افتاده‌اند.

سپیده کماکان با لباس سپید عقدش نشسته و  
 اشک می‌ریزد. گرچه وسطش چند ساعتی روی مبل  
 بی‌هوش شد ولی با بیداری‌اش دوباره چشمه‌ی  
 اشکش روان و صدای هق‌هقش دارد دیوانه‌ام  
 می‌کند.

نمی‌فهمش، تمام عمر سعی کردم این عروسک  
 خوشگلی که در هشت‌سالگی بابا قول داد با رفتن به  
 بیمارستان و زایمانِ مامان برایم می‌آوردش تا یک  
 عمر همدم و هم‌بازی و همه‌کسم شود را درک کنم  
 و به دلش راه بیایم. هنوز به یاد دارم سومین روز  
 دنیا آمدنش مامان که به خانه برگشت با قیافه‌ای  
 خسته ولی طبق معمول مرتب و آراسته زمانی که با

احتیاط سپیده را در آغوشم گذاشت، چه حالی شدم.

من از همان لحظه، آن موجود سرخ و پر مو که آماده‌ی گریه بود را تا به همین لحظه عاشقانه پرستیدم. همیشه همه‌جوره هوایش را داشتم؛ بهترین وسایلم برای سپیده بود از اسباب‌بازی شروع شد تا کیف و کفش و هر آنچه که می‌شد با هم استفاده کنیم... مامان می‌گفت من ذاتاً دختر فداکاری هستم و خاله‌هایم چه مصیبت‌ها که نکشیدن سر بچه‌های دوم‌شان و حسادت‌های کودکانه‌ی بین آن‌ها...

اما من این حرف را قبول نداشتم جنس احساس من به سپیده از سر فداکار بودن ذاتی‌ام نبود من واقعاً بیشتر از جانم دوستش داشتم و این را همه می‌دانستند و ورد زبان دوست و فامیل بود.

ولی در این لحظات تلخ و کشنده که در هر ثانیه‌اش من هزار بار مُردم و به ناچار زنده شدم؛

دیگر نمی فهمیدمش! حس می کردم نه تنها هم خونم نیست، بلکه اصلاً مرا نمی شناسد.

آخر چطور می تواند چشمانش را روی من، خواهی که یک عمر از هیچ چیز برایش کم نگذاشته است ببندد و چشم بدوزد به مردی که می داند با نقشه وارد خانواده ی ما شده، می داند فرد مورد اعتمادی نیست، می داند با من گذشته ای عاشقانه و سپس پر از تنش و سیاهی دارد اما باز بگوید که او را می خواهد؟

اگر جایمان عوض می شد امکان نداشت لحظه ای درنگ کنم سپیده، خواسته اش و امینت اش را حتی به بهترین مرد دنیا و بهترین موقعیت بفروشم. اما رضا... رضا واقعاً ارزشش را نداشت، ارزشش را نداشت که بابا از سر شب قلبش را در مشت بفشارد و بی قرار طول و عرض خانه را طی کند. ارزشش را نداشت مامان جلوی خاله مینا مثل ابر بهار اشک بریزد و باز جریان اخراج من و همه ی آن تنش ها بازگو شود... ارزشش را نداشت رضا سربلند

از در این خانه بیرون برود، اوی که لایق این بود که  
با تیپایی به بیرون پرت شود.

من نمی فهمیدم سپیده در یک ماه چطور و چگونه  
به رضا دل بسته بود که حاضر بود همه ی ما را در  
این حال و اوضاع ببیند ولی باز پی دلش برود؟  
و بی اراده صدای ذهنم را بلند به زبان می آورم:  
-خیلی خودخواهی!

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,  
[26.06.2021 21:27]



” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
عاشق] (golnaz Farrokhnia) ”

#پست 34

با آن حالِ پریشان صدایم را می شنود و روی کاناپه  
نیم خیز شده و بغض آلود داد می زند:

-من یا تو سایه خانوم؟

مامان و بابا و خاله مینا و شوهرخاله ام آقا محمد  
به سمت ما برمی گردند. سپیده با حرص و نفرتی  
بیشتر ادامه می دهد:

-وقتی رفتی هر غلط کردی پدر ما رو درآوردی، تو  
خودخواه نبودی؟ یک سال تموم تنمون می لرزید

که نیاں دوباره بگیری... تلفن‌ها شنود نباشه، با  
 کسی نریم نیایم! دست از پا خطا نکنیم چون  
 خانوم دلش می‌خواسته فعالیت سیاسی کنه! گوه  
 زدی به زندگی مون... همه مون افسرده و عصبی و  
 داغون بودیم! تمام نوجوونی من این خاطرات  
 کوفتیه تو هست، هر جا رفتیم یه مشت دری‌وری  
 پشتمون بود. الانم می‌دونی چیه دست خودت  
 نیست از حسادته، می‌دونم حقه تو هست زودتر  
 ازدواج کنی، ولی مگه تقصیر منه این همه حرف و  
 حدیث پشت سرت هست؟

مامان با اخم و جدیتی که در این جور مواقع به  
 سراغش می‌آید می‌غرد:

-دیگه بسه سپیده، شورش رو درآوردی!  
 سپیده کامل رو مبل می‌نشیند و کمی از پف لباسش  
 زیر پایش گیر می‌کند، حالم از هر چی لباس سفید و  
 تور عروسی‌ست، بهم می‌خورد.

-نه مامان خانوم، چرا بسه بذاریه بار بشنوه بلکه  
 بفهمه شاید از این جو قهرمانی که گرفتتش بیاد

بیرون! فکر می کنی چرا به دونه خواستگار هم نداری؟ خودت فکر می کنی به خاطر اخراج شدنت و دانشگاه نرفتنت هست؟ نخیرم آگه این جور بود این همه آدم دیپلمه شوهر نمی کردن! مردم که با مدرک دانشگاهی شون شب نمی رن تو اتاق خواب... برای اینه که از همین خاله جونت که این جا وایساده و صد نفر دیگه تصور شون اینه که بازجویی شماها با بقیه فرق داره! می گن هزارتا بلا سرتون می آرن اون تو... هیچ مرد سالمی هم دنبال دردسر نمی گرده!

صدای هیع غلیظ خاله ام و فریادِ مادرم با ضرب سیلی محکمی که بابا به گوش سپیده می کوبد هم زمان می شود. لحظه ای محکم پلک می زنم تا از شر این اشک های لعنتی خلاص شوم و بتوانم این صحنه ی بعید را واضح تر ببینم، بلکه باورم بشود بابا که عمری حتی ثن صدایش از یک حد خاصی بالاتر نمی رفت، حالا روی سپیده دست بلند می کند تا آن لباس سفید به رنگ قرمز هم آغشته شود و این مجموعه ی شوم تکمیل گردد.

لب‌های مامان با لرزش نام پدرم را صدا می‌زند:  
-منوچهر!

بابا کلافه دستش را سمت مامان می‌گیرد و رو به  
سپیده‌ی بهت‌زده می‌گوید:

-برای خودم متأسفم که حاصل یه عمر زحمت و  
تربیتم دختری مثل تو شده! داری خواهرت رو به  
چی می‌فروشی سپیده؟ خجالت نمی‌کشی؟ ما باید  
پشت هم باشیم، غم‌خوار هم باشیم واسه یه  
خواستگارِ دروغی و... استغفرالله... چرا داری  
این قدر خودت رو خوار می‌کنی؟ چرا با اعصاب ما  
این جور بازی می‌کنی؟ پرونده این آقا بسته شد  
رفت. اگه تا الان سکوت کردم فکر کردم دو کلام  
حرف حساب ازت می‌شنوم، پاشو برو این لباس رو  
دربیار سر و صورتت رو هم بشور...  
سپیده گریه‌کنان راه اتاقش را پیش می‌گیرد و با زاری  
می‌گوید:

-همیشه سایه براتون عزیز بود، همیشه طرف اون  
رو گرفتید اما این بار کور خوندین یا امیر یا

هیچ کس! اگه جلو پامون سنگ بندازین من خودمو  
می کشم.

بابا با افسوس سری تکان می دهد و آقا محمد "لا اله  
الا الله" گویان سیگاری آتش می زند که موجب  
می شود چشم غره ای ناب از خاله مینا دریافت کند.  
من هنوز همان جایی که ایستاده بودم خشکم زده  
است مامان جلو می آید بغلم که می کند دوباره  
بغضش می ترکد.

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:27]

” Weitergeleitet aus ]شب نشینی پنجره های  
عاشق [ (golnaz Farrokhnia) ”

#پست\_35

-سایه مامان، اصلاً تقصیر منه... آگه از روز اول  
صبر می کردم تو هم به مجلس خواستگاری برسی  
کار به این جا نمی رسید، من هنوز باورم نمی شه... به  
حرف های سپیده هم گوش نده، اون بچه س!  
شوک شده. سایه منو ببین؟

پلک می زنم و دوباره گونه هایم داغ می شود، با  
دلخوری عمیقی زمزمه می کنم:

-دارم نگاهت می کنم مامان، اتفاقاً از دیشب دارم  
نگاهت می کنم که از بی تابی مثل مار به خودت

می پیچی و صدات هم در نمی آد. یه چیزی داره مثل  
 خوره مغز منو می خوره مامان؛ این سکوتت، این  
 کلافگیت، این حرفی که هی می آد نوکِ زیونت و  
 قورتش می دی، خدا نکنه همون چیزی باشه که من  
 فکر می کنم...

بابا با دو قدم سریع خودش را به مامان که من را  
 مثل چوب خشکِ بی حرکت و بی احساسی در  
 آغوش گرفته، می رساند و دست روی بازویش  
 می گذارد:

-سایه چی می گه مهتاب؟

نگاه مامان بین من و بابا می چرخد. اگر روزی او به  
 حس های مادرانه اش بنازد و بگوید ما را مثل کف  
 دستش می شناسد؛ نمی دانم چگونه و بر مبنای چه  
 حس و منطقی، اما من هم او و عواطف و  
 عکس العمل هایش را به خوبی از حفظ هستم و  
 چقدر درد دارد این لحظات که نگفته می فهمم در  
 دلش یک دو راهی به وجود آمده که یک راهش،

گوش دادن به خواسته‌ی سپیده و نتیجه‌اش  
وصلت با رضاست.

-سایه؟

این بار بابا ناامیدانه مرا مخاطب قرار می‌دهد.  
-تو بگو قضیه چیه، کشش ندین به خدا دیگه  
نفسم بالا نمی‌آد...

دوباره به چشمان قهوه‌ای رنگ مامان که به خاطر  
گریه‌های مداوم برق روشنی رویش افتاده، نگاهی  
می‌اندازم. می‌دانم دست خودش نیست همیشه  
ذهنش به فکر یک راه حل است و در بعضی مواقع  
هم فکرهای خوبی در سر دارد اما گاهی هم...

خوب می‌دانم از ترس روبه‌رو شدن با خفتِ مراسم  
برگزار نشده‌ی دیروز عصر دارد جان می‌کند، یک  
بخشی از وجودم او را کامل درک می‌کند. این که  
روزگاری ما گل سر سبدِ فامیل و دوست و آشنا و  
همسایه بودیم و او به داشتن شوهر بی‌نظیرش و  
سایه و سپیده‌اش به خود می‌بالید.



من که از دانشگاهِ مورد علاقه‌اش اخراج و محروم  
از هر کار و فعالیتی شدم به ناگاه او سایه‌اش را،  
دختری که تا دکتری برایش برنامه‌ریزی کرده بود و با  
آینده‌ی درخشانش دلِ خودش و اطرافیانش را  
می‌برد، در یک چشم بهم زدن از دست داد و او  
ماند با شوهری که مانند خودش از لحاظِ روحی  
داغون و پریشان بود و سپیده‌ای که مثل سایه به  
صورت خودکار درس نمی‌خواند. پر شر و شور بود  
و حرف هیچ‌کس را گوش نمی‌داد.

سپیده درست می‌گفت اوج بحران‌های من،  
مصادف با دوران بلوغش بود و او هم که ذاتاً دخترِ  
سر به زیر و مظلومی نبود، از حال خراب مامان،  
درگیری‌های بابا و ترس شدید من برای بیرون رفتن  
از خانه نهایت سوءاستفاده را کرد.

هیچ‌وقت آن روزها را یادم نمی‌رود که بابا یا سپیده  
را با پسری از تو پارک پیدا می‌کرد یا در کوچه و  
خیابان در حال ول گشتن. هنوز دبیرستانی نشده  
بود که دوست پسر تلفنی داشت و با دوست‌های  
مدرسه‌اش مهمانی می‌رفت. سپیده اهرم فشاری شد

تا همه زودتر به خودمان بیاییم. طفلک بابا در ماشین می نشست تا سپیده مثلاً مهمانی تولد دوستش را شرکت کند. مامان مدام با مادر صاحب خانه در ارتباط بود اما هر دو می دانستند اگر سپیده بخواهد می تواند در آن دو ساعت آب شود و در زمین فرو برود تا به نیت درون سرش برسد .

به خاطر سپیده با ترسِ دیوانه وارم مقابله کردم و از خانه بیرون زدم با دیوانه بازی هایش گاه جنگیدم و گاهی همراه شدم تا آن روزهای سخت و پر تنش گذشتند.

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[26.06.2021 21:27]

"Weitergeleitet aus "شب نشینی پنجره‌های  
عاشق" (golnaz Farrokhnia)"

#پست36

اما حال با بهم خوردن این عروسی مامان داشت  
سپیده را هم از دست می‌داد. فرشته‌ی نجاتی که  
قرار بود با دامادی مهندس و پولدار و ازدواجی  
زودتر از همه‌ی دخترهای فامیل دوباره سربلندش

کند. اما انگار سرنوشت قرار نبود با او سر سازگاری داشته باشد. لب‌های مامان با لرزش تکان خوردند و نگاه مستأصلش بین من و بابا می‌چرخد:

-من می‌گم وقتی سایه واقعاً این پسر رو دوست نداره و قضیه تموم شده؛ از طرفی سپیده هم بهش دل بسته... خودِ پسر هم مشکلی نداره، خب... بابا با بُهت حرفِ مامان را قطع می‌کند:

-خدای من! باورم نمی‌شه... داری چی می‌گی مهتاب؟ اصلاً شماها شنیدید سایه چی گفت؟

خاله مینا وسط بحث‌مان می‌پرد و انگار حضورش دقیقاً برای همین لحظه بوده است چون با درایت و سیاستِ خاصی می‌گوید:

-منوچهرخان، این جور مواقع نباید سریع تصمیم گرفت. هم سایه حق داره هم سپیده هم اون آقا! قضیه مال هشت، نه سال پیشه... یه چیزی بین این دو تا بوده تموم شده رفته. این همه سال هم از هم بی‌خبر بودن! الان تو این دوره زمونه هر جوونی یه گذشته‌ای داره؛ این آقا زن که نداشته، بچه هم

که نداره، با کسی یه زمانی دوست بوده! حالا  
 فرقش چیه؟ فرقش اینه ما می‌دونیم اون آدم سایه  
 بوده... مثلاً می‌تونست تینا دختر همسایه بالایی  
 باشه اون موقع هم مشکلی بود؟

مامان گریه‌اش شدت می‌گیرد خودش می‌داند  
 خواهرش دارد آسمان و ریسمان بهم می‌بافد و  
 ذره‌ای منطق در میان حرف‌هایش نیست. بابا  
 دستش را جلوی دهانش مشت می‌کند:

-||...مینا خانم یه جوری حرف نزن بعد از عمری  
 به عقل شما هم شک کنم؟ تنها فرقش اینه که ما  
 سایه رو می‌شناسیم؟ من نمی‌فهمم چرا شماها  
 خودتون رو زدین به اون راه؟ شما تو چشمای اون  
 پسر نگاه کردین؟ دیدین چه طوری به سایه نگاه  
 می‌کرد؟ دیدین تمام فکر و ذکرش جای عروس غش  
 کرده‌اش به سایه بود؟ شما خواهرها که ماشاالله  
 به وقتش مو رو از ماست همه می‌کشید بیرون،  
 اون وقت چطور همچین چیز واضحی رو ندیدین؟  
 حس نکردین؟ اصلاً مینا خانم...

سپس به سمت مامان می چرخد و ادامه می دهد:

-مهتاب خانم، شماها خودتون زن هستین، به فرض محال که من با طناب پوسیده‌ی شما برم تو چاه و این آقا بیاد تو خانواده‌ی ما، یه لحظه، فقط یه لحظه آینده این دو تا خواهر رو تجسم کنید! آدم باید با فامیلش مخصوصاً با یه کسی مثل شوهر خواهرش راحت باشه، احساس اطمینان و آرامش در کنارش داشته باشه... مخصوصاً که این دو تا که برادر ندارن... خود شما مگه سر سپیده دردت گرفت من شهرستان بودم به محمد زنگ نزدی بردت بیمارستان؟ اگه استغفرالله حس می کردی محمد بهت نظر داره...

مامان و خاله همزمان روی گونه‌هایشان می کوبند اما بابا کوتاه نمی آید :

-بله همین قدر زشته، همین قدر چندش آورده... مهتاب خانوم، مینا خانوم نشینین به خاله زنگی و آینده‌ی دخترای من رو با این کارها و تفکراتتون به گند نکشید! اون آقا اگه بشه آخرین مرد روی زمین

و سر تا پای دختر منو الماس هم بگیره جایی تو این  
خونه نداره، والسلام!

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:27]

” Weitergeleitet aus ” شب نشینی پنجره‌های  
عاشق [golnaz Farrokhnia] ”

#پست\_37

بابا که خانه را به مقصد حیات ترک می کند، آقا  
 محمد هم بدو بدو دنبالش می رود و قبلش به  
 خاله مینا اشاره می کند تا او هم زودتر خودش را  
 جمع و جور کند و خانه ی ما و درواقع بلاکده ی ما را  
 ترک کنند. ولی زهی خیال باطل که خاله از همچنین  
 موقعیت نابی به آسانی دل بکند .

می خواهم به اتاقم بروم که مامان بازویم را می گیرد،  
 دارد مثل ابر بهار اشک می ریزد.

-سایه، به جون مامان من حرف هات رو فهمیدم  
 اما به خدا دیگه از پس سپیده بر نمی آم دیگه تمام  
 دلخوشیم این بود که شوهر کرد، تموم شد اون  
 همه هول و ولا! به خدا این باز بخواد از فردا شروع  
 کنه دوباره پارتی رفتن و اینا... من دق می کنم.



نفس عمیقی می کشم، بیست و چهار ساعت  
بی خوابی و فشارهای پی در پی دارد واقعاً او را از پا در  
می آورد وگرنه مامان هر چه که بود این قدر ترسو  
نبود .

با غمِ عظیمی که بند بند قلبم را به زنجیر کشیده  
است سعی می کنم واضح و رسا صحبت کنم:  
یه کم به خودت مسلط باش مامان، سپیده فقط  
بیست و دو سالشه، به خدا که دیگه کسی تو این  
سن ازدواج نمی کنه! بعد هم نگران چی هستی؟  
رضا رو هم از همین پارتنرها پیدا کرد، سپیده  
عرضه اش رو داره یه جایگزین خیلی بهتر پیدا  
کنه... تو فقط دل به دلش نده که لج کنه! من  
می دونم از رضا و شرایطش خوشتر اومده مامان،  
ولی کاش می شد یه بار هشت سال پیشش رو  
می دیدی و اون وقت می فهمیدی من دارم از چی  
می سوزم! ما نمی دونیم اون چه کاره اس، کیه؟ به  
کجا وصله! چرا می خوای سرنوشت دخترت رو به  
دستای کسی بسپری که با همون دستها  
سرنوشت این یکی دخترت رو سیاه کرد؟

تا خاله مینا می خواهد حرفی بزند دستم را به علامت سکوت جلوی صورتش نگه می دارم، هیچ دل خوشی نه از او دارم نه از هیچ قوم و خویشی و تمام این سالها حرمت داری کرده ام. اگر مامان تا این لحظه با حضور خاله مشکلی نداشته پس من هم حرف هایم را بی پروا می زنم.

-مامان، نمی خواستم جلو بابا بگم، چون اون از یه نگاه رضا تا ته خط رو خوند اما تو احتیاج داری یه سری مسائل برات باز گفته شه... این آقای که امروز خواستگار سپیده اس، پرونده اش با من تموم نشده!

چشمان درشت مامان گرد و گردتر می شوند و خاله اتوماتیک وار به سمت قندان می رود تا احتمالاً آب قندی دم دست برای اتفاق احتمالی داشته باشد. تنم لرز خفیفی می گیرد اما سعی می کنم محکم ادامه دهم:

-مامان اگه رضا نبود شاید منو می بخشیدن! شاید... نمی دونم اما اون وسط بازجویی من اومد

شهادت داد من تمام راهپیمایی‌ها رو رفتم. دقیق با روز و ساعت و تموم لباس‌هایی که تنم بود رو گفتم، نوشت و امضا زد. همون جا هم منکر این شد که ما قول و قرار ازدواج داریم و آشناییم... اینا رو هیچ وقت این قدر دقیق بهت نگفتم که غصه نخوری! الانم نمی‌گم که غصه بخوری ماما؛ می‌گم که بترسی، چون رضا برگشته به خاطر من... از صبح عقد بهم زنگ زد، گفت به خاطر من به سپیده نزدیک شده، به خاطر این که می‌دونه باید منو مجبور کنه...

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:27]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره های  
عاشق [(golnaz Farrokhnia)]

#پست 38

خاله با هیجانِ مضاعفی قند که نه، انگار سنگ در  
آب حل می کند و قاشق را محکم به دیواره های  
لیوان می کوبد. مامان اما دیگر طاقت نمی آورد، مرا  
رها می کند و لبه کاناپه ی سه نفره می نشیند و با  
نالهای خفیف می گوید:

-یا خدا... یا خدا... چی می گی سایه؟ مجبور به  
چی؟

دستم را کنار ران پایم مشت می‌کنم.  
 -به این که باهاش زندگی کنم اما نه علنی، یه زندگی  
 مخفیانه. گفت به همین شرط عروسی رو بهم  
 می‌زنه و خودش سپیده رو راضی می‌کنه به جدایی و  
 آبروی شما رو می‌خره! ماما اون مرد اون قدر پسته  
 که می‌خواست قبل از مراسم عقد واسه این که  
 مطمئن شه من باهاش می‌مونم باهام رابطه داشته  
 باشه، تو همین خونه‌ی خالی طبقه اول منتظرم  
 بود...

خاله مینا با بهت می‌نالد:

-یا فاطمه زهرا!!! یعنی چی آخه؟

قدمی به عقب برمی‌دارم و آخرین حرفم را می‌گویم:  
 -یعنی این که من هنوزم می‌گم این مرد برام مُرده و  
 تموم شده، سنگ خودم رو به سینه نمی‌زنم! اما  
 وقتی شما دو خواهری دارین فکر می‌کنین و تصمیم  
 می‌گیرین به همه‌ی ابعاد قضیه فکر کنین و بدونین  
 اگه این وصلت سر بگیره اولین کسی که بدبخت  
 می‌شه سپیده‌ست .

در اتاقم را که پشت سرم قفل می کنم چیزی به فروپاشی ام نمانده است، با همان حال بد پنجره ای اتاقم را به امید اندکی هوای خوب باز می کنم و بی صدا هق می زنم. اشک هایم از سر بیچارگی نیست از سر خشم و غروری ست که دیگر از بس خرد شده نمی دانم تکه هایش را از کجا و زیر دست و پای چه کسی جمع کنم تا بتوانم بهم وصل شان کنم که شاید روزی این غرور وصله پینه شده به کارم بیاید.

گاهی فکر می کنم شاید تقصیر من و بابا بود که زیادی سکوت کردیم، اگر مامان و سپیده واقعیت غرامتی که ما هنوز در حال پرداختش بودیم را می دانستند این قدر راحت به مسائل نگاه نمی کردند .

اگر می دانستند عمر کار کردن من در شرکت کیوان همکلاسی سابقم به عنوان یک نقشه کش ساده به شش ماه هم نرسید و بابا هم دیگر مدیر عامل شرکت صنعتی که سال ها در آن کار می کرد، نیست، چشم شان روی مسائل باز می شد.

لبه‌ی پنجره می‌نشینم و با دست‌هایم خودم را بغل  
 می‌گیرم، تازگی‌ها دلم برای تنهایی‌ام می‌گیرد و زمانی  
 که فکر می‌کنم ممکن است این تنهایی ادامه‌دار  
 باشد جایی انتهای سینه‌ام می‌سوزد، حرف‌های رضا،  
 آشوب‌های به پا شده و دست آخر حرف‌های  
 سپیده قلبم را هزار پاره کرده است. سرم را به  
 چهارچوب پنجره تکیه می‌دهم و با حسرت فکر  
 می‌کنم حتی نمی‌توانم یک شب را برای خودم  
 باشم، بیدار بمانم و بنشینم یک گوشه مانند  
 سپیده آهنگی برای خودم بگذارم و در خیالاتم غرق  
 شوم. باید این چند ساعت باقی‌مانده را بخوابم تا  
 فردا بتوانم سرپا باشم.

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:27]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
عاشق] (golnaz Farrokhnia) ”

#پست\_39

در گرگ و میش هوا وقتی، از خانه بیرون می زنم که  
مامان توی آشپزخانه به عادت لحظه های  
دلواپسی اش افتاده بود به جان گاز و داشت آن را با  
نهایت شدت می سابید. از آن طرف هم هر چه در  
یخچال داشتیم روی میز آشپزخانه چیده بود و  
خوب می دانستم امروز چند مدل غذا بار می گذارد.



تا اعصاب ویرانش را با آشپزی کمی سر و سامان  
ببخشد.

در اتاق سپیده کماکان بسته بود و بابا هنوز خواب  
بود.

تا سر خیابان را پیاده می روم و آن قدر وقت اضافه  
دارم که بی خیال در ایستگاه اتوبوس بنشینم و با  
دقت به تاکسی های خطی که پر می شدند و تاکسی  
بعدی که جایشان را می گرفتند، چشم بدوزم .

برخلاف تصورم آن قدرها هم داغون و پریشان  
نبودم. شاید هم ضربه به قدر کافی عمیق و کاری  
بوده که ذهن و روح فرصت حلاجی بیشتر از این  
را نداشت و شاید یک انسان بیشتر از یک بار  
نمی تواند از یک عمق و حدی بیشتر تو را بیازارد.

گرچه تراژدی از لحظه ی آرایش سپیده آغاز و تا  
همین چند ساعت پیش ادامه داشت، واقعاً هم  
تراژدی دردناکی بود اما من یک بار تا ته این درد و  
رنج را با رضا تجربه کرده بودم و حس می کردم این

آدم دیگر دست‌هایش از رنجِ جدید برای آزارِ  
متفاوت من خالی‌ست .

همان‌طور که خودش گوش‌زدم کرد من بهتر از  
هرکسی می‌دانستم فرصتِ سوخته یعنی چه!؟ کاش  
حوصله‌اش را داشتم و در جوابش می‌نوشتم که  
فراموش نکند که در ضمن خوب می‌دانم بالاتر از  
سیاهی هم رنگی نیست.

پوزخندی روی صورت‌م نقش می‌بندد و خوب  
می‌دانم قیافه‌ام در این لحظات چه شکلی می‌شود.  
برای همین سریع از جا بلند می‌شوم و به سمتِ  
اتوبوسِ تازه رسیده می‌روم و تا خلوت هست  
انتهای اتوبوسِ صندلیِ کنار پنجره را انتخاب  
می‌کنم، می‌نشینم و به کارهای امروزم فکر می‌کنم .  
به خانه‌ی پورزند و جو همیشه متشنجش. البته  
اگر خانه باشند که امیدوارم نباشند .

هیچ‌وقت از دیدنِ مردِ عصبی و بددهنِ  
صاحب‌خانه‌ی حسِ خوبی نمی‌گیرم. معذبم می‌کند  
وقتی‌هایی که خانه باشد چون پا برهنه به آشپزخانه

می آید و بی طاقت مثل پسر بچه ها سر هر قابلمه  
 می ایستد و ناخنک می زند. رویم نمی شود بگویم مرد  
 گنده صبر کن غذاها را در ظرف بکشم و بروم؛ بعد  
 با بالاتنه ی لخت یا بلوزهای مردانه ای که  
 دکمه هایش همیشه ی خدا با هم قهر هستند در  
 آشپزخانه بنشین و دو پی غذا بخور!

تنها حسنش این است که بر خلاف اکثر مردانی که  
 با آنها سر و کار داشته ام چشمانش اصلاً هرز  
 نمی رود، فکر کنم اصلاً نفهمیده است جای من با  
 خانم کاظمی در خانه اش عوض شده و اصولاً  
 حضور هیچ کس جز همسرش برایش مهم نیست.

اتوبوس با تکان محکمی می ایستد چقدر زود به  
 میدان تجریش می رسد. دسته ی کیفم را چنگ  
 می زنم و از اتوبوس پیاده می شوم. از لابه لای آدم ها  
 می گذرم و هوای لطیف صبحگاهی پوست صورتم  
 را نوازش می کند .

بار دیگر گوشی موبایلم را چک می کنم هیچ  
 اس ام اسی از زن پورزند ندارم، معمولاً لیست

خریدها را شب قبل برایم می فرستاد، رویم نمی شود  
ساعت هفت و نیم صبح بهش زنگ بزنم یا  
اساماسی بفرستم، بنابراین به خریدن وسایل سالاد  
و سبزی خوردن و چندتایی فلفل دلمه از بازار  
تجربیش و گرفتن چندتایی عکس از چیدمان خوش  
آب و رنگ میوه و سبزیجات بسنده می کنم و پیاده  
راه منزل پورزند را پیش می گیرم.

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,  
[26.06.2021 21:27]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
عاشق] (golnaz Farrokhnia) ”

#پست\_40

عاشق کوچی بن بست و ساکت و ساختمان  
آجری دنج شان هستم که با قرار گرفتن در انتهای  
کوچه با شهر شلوغ و سروصدای دیوانه وارش کاملاً  
قطع ارتباط کرده است.

ورودی خانه در عین سادگی همیشه مسخم می کند،  
از سنگ فرش بین شمشادها می گذرم و به درِ فلزی  
که با همیشه باز بودنش حکم دکور را برای ورودی

حیاطشان دارد می‌رسم. کیسه‌های خرید را در دست‌هایم جابه‌جا می‌کنم تا کمی از فشارِ رد نایلون‌ها کم شود. سربالایی خیابان‌شان حسابی نفسم را برده و دیدنِ چراغ چشمک زن آسانسور اساسی‌حالم را می‌گیرد.

به پاگرد چهارم که می‌رسم عرق از کمر و پیشانی‌ام جاری‌ست. نفسی تازه می‌کنم؛ کیسه‌های خرید را روی زمین می‌گذارم و با احتیاط گلدان دم درشان را کنار می‌زنم تا کلیدی که شیدا خانوم برایم می‌گذارد را بردارم.

با احتیاط در را باز می‌کنم، اول خریدها را داخل می‌گذارم سپس با آرامش در را می‌بندم و پشت سرم قفلش را می‌اندازم. بی‌اندازه به خواب صبحش حساس است و اگر بیدار شود حوصله‌ی بدقلقی‌هایش را ندارم، امروز درواقع حوصله‌ی هیچ موجود زنده‌ای را ندارم.

کفش‌هایم را با دمپایی‌های دم در عوض می‌کنم، خریدها را برمی‌دارم و تازه چراغ راهرو را می‌زنم و تا

می خواهم به سمت آشپزخانه بچرخم از وحشت  
جیغ می کشم و کیسه های درون دستم رها می شود.

آن قدر قلبم تند و بی امان می کوبد که نفسم بالا  
نمی آید اما او همان طور که به دیوار تکیه زده است  
با پوزخندی عصبی و صدایی دورگه می پرسد:

-مگه این جا طویله اس همین جوری سرت رو  
انداختی اومدی تو؟ از کجا کلید خونه ی منو داری؟  
هان؟

با چند بار قورت دادن آب دهانم کمی حالم جا  
می آید، با چشمانم در تاریکی پشت سرش دنبال  
زنش می گردم و متعجبم که چرا او این وقت صبح  
خانه است؟

هیچ وقت صبح ها او را ندیده بودم.

-با شمام؟ چرا لال شدی؟

-اگه شما نسبت به خونه تون حس طویله دارین  
مشکل من نیست آقای پورزند، کلید رو هم شیدا  
خانم همیشه می ذارن زیر گلدون که مزاحم

خواب شون نشم، صبح شما هم بخیر باشه، لطفاً  
برین کنار...

قبل از این که خم شوم و گوجه فرنگی ها و  
لفل دلمه ای های هاپی که از تو کیسه قل خورده اند را  
جمع کنم، یک لحظه قیافه مبهوتش را می بینم و  
می شنوم که زیر لب غرید:

-شیدا خانوم گوه خورد با...

و ادامه ی حرفش با راست شدن کمر من و خیره  
شدنم در چشمانش نصفه می ماند.

کلافه دستی در موهای ژولیده و شلخته اش  
می کشد و از سر راهم کنار می رود.

هنوز ضربان قلبم به حالت عادی باز نگشته و  
دستانم کمی می لرزند.

شیر آب سرد را باز می گذارم و درپوش سینک را  
می بندم، به سمت در یخچال می چرخم تا بدانم  
امروز باید چه غذاهای درست کنم اما هیچ لیستی  
نمی بینم. با تعجب روی کابینت و میز کوچک  
آشپزخانه شان را می گردم اما هیچ اثری نیست.



کتری را پر از آب می کنم و بعد از اضافه کردن کمی مایع ضد عفونی، خیار و گوجه و هویج و فلفل دلمه ای ها را درون آب سینک خالی می کنم و مردد به در بسته ای اتاق خواب شان زل می زنم. اصلاً نمی خواهم حتی از چند متری اتاق خواب شان رد شوم همان یکی\_دو باری که سهوی از آن جا رد شدم برای یک تلنگر آن چنانی به هورمون هایم و پریشانی فکر خودم و هفت جد و آبادم برای مدت ها کافی بود.

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:27]

برای دسترسی آسان به پست‌ها از میابره های زیر

استفاده کنید 📌

#پست\_1

<https://t.me/c/1587432900/3>

#پست\_10

<https://t.me/c/1587432900/12>

#پست\_20

<https://t.me/c/1587432900/22>

#پست\_30

<https://t.me/c/1587432900/33>

#پست\_40

<https://t.me/c/1587432900/43>

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:28]

" Weitergeleitet aus ]شب نشینی پنجره های

عاشق [golnaz Farrokhnia)"

#پست\_41

چشم از در اتاق خوابِ پر ماجرای شان می گیرم و به  
کارهایم می پردازم.

آبِ کتری جوش می آید، چای دم می کنم و کاهوها را  
در آب سینک می گذارم .

درحالی که به منظره‌ی زیبای کوه که از پنجره‌ی  
آشپزخانه‌شان عجیب دلبری می کند، چشم  
می دوزم، تند تند سبزی‌ها را پاک می کنم و در سینکِ  
سمت راستی می شورم. کاهوها را در آبکشی  
می گذارم و باز روی شان آب می گیرم و دست آخر با  
شستن تمامی وسایل سالاد در پوش سینک را باز  
می کنم.

وسط آشپزخانه بی هدف می چرخم دیگر تا ندانم  
چه باید بپزم کاری ندارم که انجام دهم، پس برای  
خودم یک استکان چای داغ می ریزم که صدایش  
دوباره زهره ترکم می کند.

-می شه برای منم بریزید؟

با نیم نگاهی به سمتش خیالم راحت می شود که  
تیشرتی شلخته وار به تنش کشیده و همین باعث  
می شود نفسم آسوده رها شود.

-بله.

زیر نگاه سنگینش چای را می ریزم و تا به سمتش  
برمی گردم، می بینم پشتِ میزِ آشپزخانه نشسته  
است. با احتیاط فنجان چای را تا نزدیک ترین  
فاصله‌ی ممکن به او روی میز می گذارم و مردد  
نگاهش می کنم. معنی حضورش در آشپزخانه وقتی  
هیچ غذایی حاضر نیست و همسرش حضور ندارد  
را نمی فهمم.

او هم انگار دستِ کمی از من ندارد و برای دست و  
پا کردنِ یک جمله‌ی مناسب گیج و گنگ است.

-ام، من خیلی گرسنمه...

همان جا دست به سینه نزدیک یخچال می ایستم و منتظر فقط نگاهش می کنم. وقتی می خواهد چایش را بردارد متوجه دست باندپیچی شده اش می شوم که انگار هنوز خودش هم به آن عادت ندارد و یادش می آید نمی تواند با آن فنجان را بردارد. به سختی چای را با دست چپ اش برمی دارد، می آید تا نوک زبانم بگویم "داغ است" اما نمی گویم و او می سوزد و آخی زیر لب زمزمه می کند و اخم هایش بیش از پیش درهم گره می خورد.

کاملاً باورم می شود که گرسنه است چون در این مواقع مانند یک کودک هفت ساله رفتار می کند، عاقبت نگاهش را به چشمانم می دوزد و یک لحظه از آن همه پریشانی و دردی که در نگاهش بود، جا می خورم.

-می شه برای من صبحانه درست کنید؟ از وقتی نیومدید یه وعده درست و حسابی نخوردم معده ام

خیلی درد می‌کنه، من نمی‌تونم غذای بیرون رو  
بخورم.

با این حجم اطلاعات اضافه‌ای که در یک جمله به  
من می‌دهد کمی گیجم می‌کند. سری تکان می‌دهم و  
فکر می‌کنم من تا به حال برایشان صبحانه درست  
نکرده‌ام و نمی‌دانم منظورش از صبحانه چیست؟  
آیا باید املت و نیمرو بپزم؟ یا مثلاً توقع دارد برایش  
صبحانه‌ای مفصل‌تر تدارک ببینم...

تعلم را به پای دلخوری‌ام می‌گذارد.

-خانم پناه‌جو؟

در حال باز کردن در یخچال می‌گویم:

-بله؟

-من بابت صبح معذرت می‌خوام، داشتم تو حال راه  
می‌رفتم، یهو در باز شد، واقعاً ترسیدم.

بیشتر از آن که از معذرت‌خواهی‌اش متعجب شوم  
از یخچال خالی و برهوتش شوکه می‌شوم. زمزمه  
می‌کنم:

-یخچال که خالیه...

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:28]

"Weitergeleitet aus" شب‌نشینی پنجره‌های

عاشق [golnaz Farrokhnia]"

#پست-42



کنارم می ایستد و امیدوارانه می گوید:  
 -اما تخم مرغ که هست، شما هم که گوجه  
 خریدید...

یک لحظه واقعاً به عقلش شک می کنم و باز نگاهم  
 به دنبال رد و نشانی از زنش داخل هالِ تاریک و  
 راهروهای پشتش می چرخد.

تلخ می گوید:

-شیدا امروز نیست .

سپس خم می شود و شانهِ تخم مرغ را از یخچال  
 بیرون می کشد. کلافه می پرسم:

-آقای پورزند الان من چی درست کنم؟  
 درحالی که به سمت گاز می رود از روی شانه  
 نیم نگاهی به من می اندازد و با تعجب می گوید:  
 -املت دیگه!

به سمت کابینتی که می دانم تخته در آن است  
 می چرخم و خوب می دانم تا سیر نشود خون به  
 مغزش نمی رسد و حرف حساب از دهانش بیرون  
 نمی آید. سریع گوجه ها رو پوست می کنم و در حال  
 خرد کردن شان شمردده شمردده می گویم:

-همیشه شیدا خانوم لیست غذاهایی که باید  
 می پختم رو می زدن روی در یخچال، یکی\_دو باری  
 هم روی میز گذاشتن الان شما می دونین من باید چی  
 کار کنم؟

مقابل فریزر دست به کمر و متفکر ایستاده است.  
 گوجه ها را با کمی رب تفت می دهم و با حرص  
 نامش را صدا می زنم:

-آقای پورزند؟

بی آن که به من نگاه کند، بسته‌ی نان سنگگ را از  
 فریزر بیرون می‌کشد، در لحن او هم حرص و  
 کینه‌ای خاص خانه می‌کند:  
 -من از کجا باید بدونم؟

قطعاً بحث کردن با او عین دیوانگی‌ست، باید  
 بگذارم صبحانه‌اش را بخورد و برود، آن وقت به  
 زنش زنگ بزنم و بدانم بالاخره امروز تکلیفم  
 چیست؟

تا املت حاضر شود خودش نان‌ها را در توستر گرم  
 می‌کند و وقتی می‌خواهد با دست چپش دوباره برای  
 خودش چای بریزد، آرام می‌گویم:

-می‌شه یه دقیقه بشینید من براتون می‌ریزم.

دیوانه می‌شوم وقتی همه‌ش اطراف گاز می‌چرخد با  
 اکراه می‌رود. سریع فنجان چای داغ برایش می‌ریزم  
 و به همراه ماهیتابه‌ی املت جلویش می‌گذارم و تا  
 می‌خواهم نفسی از سر آسودگی بکشم، می‌گوید:  
 -بشین.

انگار نه انگار که برایش بشقاب و قاشق گذاشته‌ام؛  
 نان را داخل ماهیتابه می‌زند و با اخم در راستای  
 حرفش به صندلی خالی اشاره می‌کند و سپس لقمه  
 را به دهانش می‌گذارد و چشمانش را با لذت  
 می‌بندد. لب می‌زنم:  
 -راحتم.

-خیلی خوشمزه‌اس، خودتونم بخورین.  
 نگاهی به اطراف هال می‌اندازم:  
 -نوش جان، ممنونم من صبحانه خوردم.  
 -لطفاً بشینین معذبم ایستادین، حالا یه بار دیگه  
 هم بخورین، گرچه که بعیده خورده باشین.  
 صندلی را عقب می‌کشم و با فاصله از میز و او  
 می‌نشینم.

-اهل صبحانه خوردن نیستم، همین چای خوبه.  
 دیگر درگیر تعارف نمی‌شود و تا آخرین لقمه نان  
 را ته ماهیتابه نکشد، دل از املت‌های چسبیده به  
 بدنه ماهیتابه هم نمی‌کند. سپس چایش را یک

ضرب رویش می خورد و نفس عمیقی می کشد و در تمام این مدت من مجبور می شوم حواسم را مثلاً با نگاه کردن به در و دیوار پرت کنم.  
-خب...-

کاسه صبرم دارد سر ریز می شود، به چشمانش که نگاه می کنم، نمی دانم چرا حس می کنم یک شیطنت خاصی درش پیدا شده است. تکرار می کنم:  
-خب؟-

-سوالت چی بود؟

از این که امروز زنش نیست، تأکید هم می کند بر نبودش، لیست غذا هم نیست، سر کار نمی رود و دو دفعه هم از فعل مفرد استفاده کرده هیچ حس خوبی نمی گیرم. با جدیت تکرار می کنم:

-چه غذاهایی باید بپزم؟ در ضمن یخچال خالیه، همیشه شیدا خانوم شب قبل زنگ می زدن تا وقتی که من هستم گوشت و مرغ و هر چیزی که احتیاج بود بیارن تا هم بپزم، هم تمیز کنم و بسته بندی...-

الان چیزی نیست، می شه بگین من باید چی کار  
کنم؟

-تو چی گفتی؟ شیدا خانم چی کار می کرد؟

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ،

[26.06.2021 21:28]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های

عاشق] (golnaz Farrokhnia) ”

## #پست\_43

نفس عمیقی می کشم و سری از روی تأسف تکان  
می دهم. می فهمم که درست افتاده ام وسط یک  
دعوای زن و شوهری و اصلاً دلم نمی خواهد نقش  
جاسوس را بازی کنم .

-فکر نمی کنید بهتر باشه خودتون از همسرتون  
پرسید؟

می خواهم از روی صندلی بلند شوم که با دستش  
مانع می شود. با اخم به چشمان عصبی اش خیره  
می شوم.

-خانم یه سوال ساده پرسیدم می شه روتین کاری تون رو تو این خونه برای من توضیح بدین؟ فکر کنم حق این رو داشته باشم که بدونم !  
ضربان قلبم شدت می گیرد، بوی خوبی از شروع این بحث و ماجرا به مشامم نمی رسد، اما با ظاهری خونسرد و لحنی سرد می گویم:

-روتین کاری من در منزل شما مشخصه آقای پورزند، معمولاً بین ساعت هفت ونیم تا هفت وچهل دقیقه می رسم اینجا و ساعت سه ونیم\_چهار که غذاها جا افتاد و خنک شد، می کشم تو ظرف و می رم! به همین سادگی... پولم رو هم شیدا خانم بهم نقد می داد هر دفعه، الان حق تون رو از حضور من گرفتین؟

چشمانش را تنگ می کند و هزاران چروک ریز و درشت دورش نقش می بندد و حواسم را به این پرت می کند که چند سالش است؟

-چقدر بهت می داد؟



لب‌هایم را روی هم می‌فشارم و حواس او را به سمت دهانم می‌برم. احساس خیلی عجیبی دارم، تجربه روبه‌رو شدن با آدم دیوانه را نداشته‌ام و جز سیگار، منی که شامه‌ام به هر بویی به شدت حساس است، نه بوی عجیبی در خانه‌اش حس کرده‌ام نه به قیافه‌اش می‌خورد معتاد باشد، اما دیوانه چرا... مگر می‌شود یک مرد این قدر از حریم زندگی‌اش و از عادات زنش نداند؟ احساس خطر می‌کنم و با همین حس از جایم بلند می‌شوم.

-خانم پناه‌جو کر شدی یا لال؟ لطفاً جواب منو بده!

ادبیاتش، حالِ بهم ریخته‌اش و نبود زنش تازه برایم پررنگ و درواقع زنگِ خطر می‌شود. اشتباه کرده‌ام وقتی دیدم زنش نیست ماندم... تنها دلخوشی‌ام گوشی موبایلم است که همیشه در جیب شلوار جینم می‌گذارم. به خودم می‌گویم که آرام باشم، فیلم بازی کنم تا بتوانم به سمت در بروم، اگر نشد جیغ می‌کشم، آن قدر بلند تا شاید همسایه‌ای به

فریادم برسد، یا یک جوری به پلیس زنگ بزنم.  
دوباره با فریاد نامم را صدا می زند.

-صد و هفتاد، البته بعد از عید همه بهم دویست  
می دن، اما شیدا خانم گفتن مشکل مالی دارن منم  
گفتم مهم نیست که...

عصبی بلند بلند می خندد، ضربان قلبم با ریتم  
خنده هایش شدت می گیرد و نامحسوس قدم هایم را  
به سمت عقب برمی دارم.

سرش تو گوشش اش است و دارد دنبال چیزی  
می گردد تا می خواهم بچرخم و از درگاه اشپزخانه  
خارج شوم با نگاهش اسیرم می کند.

-داری فرار می کنی؟

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[26.06.2021 21:28]

" [Weitergeleitet aus " شب نشینی پنجره‌های  
عاشق] (golnaz Farrokhnia) "

#پست\_44

-من باید برم، شما...

به سمتم دو گام بلند برمی دارد و صفحه گوشی اش را  
مقابلم می گیرد، در صفحه ی شخصی بانک اش روی  
نام نفیسه سادات اکبری زوم کرده است.  
-این آدم، مادرته؟

وحشت زده سرم را به نشانی منفی تکان می دهم.  
سرش را رو به سقف می گیرد و به مخاطب  
خیالی اش می توپد " دارم برات ". سپس دوباره اخم  
می کند و به من تشر می زند:  
-برگرد سرجات بشین.

دست خودم نیست که همیشه این زبانم کار دستم  
می دهد و هیچ وقت نتوانسته ام به حالت ایده آل  
موردپسند اجتماع کنترلش کنم. سعی ام را می کنم اما  
افسارش زیاد از دستم در می رود.  
-فکر می کنم اونی که باید برگرده بشینه سرجاش  
شمایین نه من...

بیشتر از این نمی تواند اخم کند و اگر جوانی  
پوستش را فاکتور بگیری می توانی بگویی یک پیرمرد  
هفتاد ساله اس. تک خنده ای بی اراده می زند، گوشه

سمت چپ لبش را می جود و با سر اشاره به صندلی  
عقب کشیده ی من می کند.

بی پروا می گویم:

-من آدم این بچه بازی ها نیستم، با زنت دعوات  
شده خودت مشکلات رو حل کن. بهت دروغ می گه  
از خودش پیرس. سرت کلاه گذاشته، بیشتر ازت  
پول گرفته حواست رو جمع کن... از الان دارم  
می گم چیزی از زیر زبون من نمی تونی دربیاری، حالا  
خوددانی.

میزان بهت زدگی اش باعث می شود کمی به آهنگ  
صدایم که هنوز در گوشتم زنگ می زند، فکر کنم و  
شوک اول آنجاس که می بینم همه ی تیکه و  
طعنه هایم مفرد شده است. اما به قدری از دست  
سپیده و دیوانه بازی هایش، رضا و نامردی هایش پُر  
و کلافه ام که طاقتم را از دست داده ام. از لحنش  
مشخص است هنوز خودش را نجسته.  
-من و شیدا داریم طلاق می گیریم.

از شدت کلافگی نم عرقی به تنم می نشیند و نفسم را  
با شدت بیرون می فرستم.

-زن و شوهر دعوا کنن، ابلهان باور کنن!

-الان به خودت گفתי ابله دیگه؟

می دانم دارم اشتباه می کنم اما از اینجا به بعدش را  
از قصد ادامه می دهم:

-بله، ابلهم که دارم به چرت و پرت ها و حرف های

صد من یه غاز شما گوش می دم...

حرفم را می برد:

-دیگه اون که به ما نری..

-درست حرف بزن!

گوشه ی آستینم را می کشد و به سمت آشپزخانه

می کشاندم و در همان حال با پوزخندی می گوید:

-چرا، مگه تو کی هستی؟

آستینم را از میان دستانش بیرون می کشم و با

حرص می گویم:

-تو مگه کی هستی؟

مکث می کند و من تصمیم می گیرم به هر قیمتی  
 شده از اینجا بروم و دیگر هیچ وقت برنگردم و برای  
 امروز دنبال یک جایگزین بگردم. اما با شنیدن  
 صدایش خشکم می زند:  
 -من هیچ کس... من واقعاً هیچ کس نیستم.

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,  
 [26.06.2021 21:28]

" Weitergeleitet aus ]شب نشینی پنجره های  
 عاشق] (golnaz Farrokhnia) "

#پست\_45

صدایش درد داشت و نمی دانم توهم من بود یا  
واقعاً لابه لای لحنِ گنگش غرورش هم داشت تکه  
تکه آب می شد. شبیه هشت سال پیش من بود که  
مدام با خودم تکرار می کردم من هیچ کس نیستم و  
از آن بدتر هیچ کس هم نخواهم شد.

من به او خیره می مانم و او به میز آشپزخانه ...  
و ناگهان وقتی نگاهش به من می افتد، هر دو با هم  
بی اختیار زمزمه می کنیم ” ببخشید ” و او اضافه  
می کند:

-می شه خودت، ام خودتون یه چند تا غذا درست  
کنید لطفاً؟ فقط هر چی لازم دارین بنویسین زنگ  
می زنم بیارن.



می توانستم بگویم نه و خودم را از این مخمصه رها  
کنم اما می مانم و سری به علامت مثبت تکان  
می دهم. دفترچه یادداشت سبز رنگ کنار یخچال را  
برمی دارم و بی تمرکز شروع به نوشتن می کنم، اما تمام  
حواسم پیش اوست که سر به زیر و کلافه از  
آشپزخانه خارج می شود.

دلم می خواهد بهش بگویم "این قدر به خودت  
سخت نگیر؛ انگار جایی که باید سخت می گرفتی بد  
وا دادی" اما این بار را واقعاً خفقان می گیرم.  
لحظه ای صورت و اندام همسرش در ذهنم نقش  
می بندد. با پوزخندی فکر می کنم مگر می شود که  
مردی در مقابل زنی چون او وا ندهد؟ بیشتر شبیه  
به یک مدل بود که از وسط مجله های مد و زیبایی  
کنده شده و با چسبی بی کیفیت به این خانه  
چسبیده شده باشد.

من که زن بودم بار اولی که دیدمش مبهوت  
چشمان درشت سبز تیره اش شدم که میان انبوه  
مژگان سیاهش چون زمردی ارزشمند می درخشید.

پوست خوش رنگش که مشخص بود به صورت مداوم یا در معرض آفتاب است یا سولاریوم می رود همیشه در میان لباس های بازش در چشم خوش می نشست. لبخند نمی زد، تن صدایش آرامش خاصی داشت و لب های قلوه اش را با طمأنینه روی هم می فشرد.

موهای موج و پر چین و شکنش همیشه باز بود و طبق آمارهایی که سپیده بهم می داد، جدیدترین هایلات ها را داشت.

سپیده هم خیلی زیبا بود ولی آنچه در این زن مرا کلافه می کرد نوع لباس پوشیدنش بود که قطعاً نباید به من ربطی می داشت و خب تمام لباس ها را برای دلبری از همسرش می پوشید و من باید سرم به کار خودم گرم می بود اما گاهی نمی شد.

نحوه ی لباس پوشیدن شیدا و حال و هوای خانه شان، نوع نگاه پورزند به او، متأسفانه در من حس های خفته ای را بیدار می کرد که در مواجهه با آن بسیار گیج و گنگ بودم. من نه دختر کم

سن و سالی بودم نه آن قدر چشم و گوش بسته که  
بخوام ادا در بیاورم که از سکس چیزی نمی دانم  
ولی تمام ماجرا فقط این نبود، عمقی بیشتر از یک  
سطح ساده داشت که تمام تفکراتم را زیر و رو  
می کرد.

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,  
[26.06.2021 21:28]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
عاشق] (golnaz Farrokhnia) ”

#پست 46

من واقعاً ناخواسته دگرگونی های متفاوتی را در  
خانه شان تجربه می کردم.  
گاهی با وجود اینکه آهنگ می گذاشتند و صدایش را  
بلند می کردند؛ ته صدایی، هوس آلود تا آشپزخانه  
می آمد و من شرمم می شد که ته دلم تکان می خورد.  
ناگهان جملات نفرت انگیز خاله هایم در گوشم مثل  
ناقوسِ مرگ به صدا در می آمد ” که دختر از یه سنی  
دیگه نیازشه، باید از خونه پدر و مادر بره، اما

طفلی سایه انگار یه خواستگار هم نداره " مامان که می آمد با عزت نفس قضیه را جمع کند از خودم بیزار می شدم و اصلاً معنای حرف شان را تا پیش از آنکه پایم را در خانه ی پورزند بگذارم به درستی نمی فهمیدم.

فهمیدنش تلخ بود، تلخی اش آنجا زهرش را به کامم می ریخت که من حتی کسی را یواشکی در بیست و هشت سالگی نداشتم که بخوام کمی زنانگی خرجش کنم، تلفنی صحبتی کنم و دو تا مکالمه ی عاشقانه به گوش های حسرت زده ام هدیه دهم.

خیابانی را پا به پای مردی دست در دست قدمی بزنم و ناگهان او به بهانه ی خلوتی و دنجی کوچهای بی بست و یا سردی هوا در آغوشم کشد، یا شاید کمی جسورانه تر لب هایم را مهمان بوسه ای داغ کند.

من هم در سر، هزار و یک سودا داشتم اما بعد از رضا دیگر مردی در زندگی ام نیامد، بس که درگیر

حفاظت از خودم و خانواده‌ام بودم. بعدش هم به واسطه‌ی شغلم آن قدر مجبور بودم گارد بگیرم، سرم به کار خودم باشد و خودم را کر و کور و لال نشان دهم تا به دردمس نیافتم و گیر مردان دله و هیز نیفتم که تعدادشان ماشاالله کم هم نبود.

تازه من هر خانه‌ای نمی‌رفتم، هر جایی که از فیلتر دقیق خانم کاظمی رد شده بود را انتخاب می‌کردم اما به هر حال آدمِ مریض و مشکل‌دار در این شهر کم نبود و من عادت داشتم که همیشه دو تا چشم پشت سرم و دو گوش اضافه داشته باشم تا کسی وارد حریمم نشود؛ آشپزخانه حریم امن من بود و ترجیح من خانه‌هایی که مردهایشان تا زمان رفتن من منزل نباشند یا حتماً همسرشان حضور داشته باشند.

-نامه می‌نویسی؟

یک درد بی‌درمانی به جان ذهن مریضم افتاده است که هی دلم می‌خواهد بپرسم آخر چه طور با آن همه رابطه‌ی داغ و آتشین می‌خواهد طلاق بگیرد؟

کاغذ را از دفتر جدا می کنم و به سمتش می گیرم.  
نگاهی سرسری به آن می اندازد و کمی اخم هایش باز  
می شود.

-حس می کنم همه شون می خوان غذاهای دلخواهم  
بشن.

در سکوت به منظره ی پشت شیشه خیره می شوم.  
تا او تلفنش را بزند، باز ذهن مریضم هی سوال  
پشت سوال برایم ردیف می کند.

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:28]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
عاشق] (golnaz Farrokhnia) ”

#پست 47

او به گوشت فروشی و مرغ فروشی و سوپری زنگ  
می زند، من هم بساط صبحانه اش را جمع می کنم،  
ماهیتابه را می شورم و وقتی برمی گردم میز را  
دستمال بکشم تا برای شروع کارم تمیز و مرتب  
باشد؛ چشمم به استیکر زرد رنگی می افتد که پایین  
میز به پایه ی صندلی او چسبیده است. خم می شوم  
و می خواهم در همان حالت مچاله اش کنم که یک



لحظه با دیدن شماره‌ی باربد و نامش روی استیکر خشکم می‌زند و بهت‌زده از جایم بلند می‌شوم و نگاهم به روی پورزند برمی‌گردد که انگار تلفن سفارشاتش تمام شده و دارد با داد و بیداد و ادبیات منحصر به فردش پته زنش را روی آب می‌ریزد. از تأکیدش روی مهریه و دادگاه و شکایت حس می‌کنم فرد پشت خط باید وکیلش باشد و باورم نمی‌شود به فاصله‌ی یک هفته از سه‌شنبه‌ی پیش تا به حال این قدر جدی به دنبال طلاق هستند، فقط در یک حالت ممکن است، این که این طلاق قبلاً در حریم بین‌شان اتفاق افتاده و الان دارند علنی‌اش می‌کنند.

استرسِ وحشتناکی به جانم افتاده‌است، من این همه سختی راه و دروغ و ترسِ این خانه و آن خانه رفتن را به جان خریده‌ام به شرطی که هیچ‌کس نفهمد دارم چه کار می‌کنم هیچ‌کس به جز بابا.

هیچ‌کس جز بابا نمی‌داند کار من چیست و هیچ‌کس به جز من درباره حقیقتِ شغل فعلی بابا نمی‌داند.

این یک تصمیم کاملاً ناخواسته بود که ما از مامان و سپیده پنهان کنیم تا بیشتر از آن شاهد ویرانی شان، گریه و زاری و بی تابی کردن هایشان نباشیم. من حتی دلم نمی خواست بابا هم بفهمد. از شرکت کامران که بیرون آمدم به بابا گفتم هنوز مشغول به کارم. دو بار دم شرکت به دنبالم آمد وقتی دید که نیستم، نخواستم در آن حال پریشان، فکرش جای دیگری برود و به او گفتم با خانم کاظمی در شرکت کیوان آشنا شدم و اصلاً جرقه این کار همان جا در ذهنم زده شد و وقتی او مجبور شد جفت زانوهایش را عمل کند، خودش با طیب خاطر مشتری هایش را به من سپرد. تمام این ها را برایش با لبخند و ذوق گفتم. تعریف کردم که چقدر رفتار مشتری هایم با من خوب است، چقدر آشپزی را دوست دارم و چقدر از دست پختم راضی هستند، تمام روزهایم پر شده و الان وقت سر خاراندن ندارم چه برسد به غصه خوردن و افسوس برای گذشته و حسرت برای آینده ای که در فاصله ی پلک برهم گذاشتنی حکمش اجرا شد و

دست مرا از آرزوهایم کوتاه که نه، از ریشه قطع کرد.

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ،

[26.06.2021 21:28]

” Weitergeleitet aus ” شب نشینی پنجره‌های  
عاشق [golnaz Farrokhnia] ”

#پست48

دل‌نگرانی‌های بابا را سعی کردم تا حد امکان کاملاً برطرف کنم توضیح مفصلی دادم که من کارِ خانه نمی‌کنم، نظافت نمی‌کنم گرچه که در ذهنِ خودم از آن نمی‌ترسیدم و به‌عنوان یک گزینه بهش فکر می‌کردم. به او گفتم خانه‌هایی که می‌روم محیط‌های امنی هستند که خانم کاظمی تأییدشان کرده، با همه‌ی این‌ها شبی که برایش حقیقت را گفتم تمام راه برگشت به خانه را رو به شیشه‌ی راننده از زیر عینکش اشک ریخت.

دم در خانه باز جمله‌ی معروفش را گفت که “  
غصه نخوری سایه جان، بابا اینم یه دوره‌اس  
می‌گذره!”

به رویش لبخند زدم درحالی که هر دو می دانستیم  
این دوره هرگز نمی گذرد. قبل از پیاده شدن از  
ماشینش صدایم زد، دوباره برگشتم و گفتم:  
-جانم بابا؟

-من از پس خرج خونه برمی آم سایه، به خاطر من  
کاری نکن که اذیت بشی...  
از ته دل جواب دادم:

-من بهت ایمان دارم، می دونم بابا. به خدا برای  
خودمه، خونه بشینم هر روز خاله مینا و خاله  
مستانه یه جوری می رن رو مخم! دیدین که یا این جا  
هستن، یا تلفن می زنن! یه جوری تیر و ترکششون  
می خوره بهم، این جوری واقعاً آرامش دارم.  
سری تکان داد و غم چشم هایش عمیقاً دلم را  
لرزاند.

در مقابل رنج عظیمی که می کشید سکوت کردم و  
دیگر ادامه ندادم و نگفتم که الان درآمد حتی از  
زمانی که به عنوان نقشه کش در شرکت کیوان  
مشغول به کار بودم بیشتر است، چرا که حس

کردم ممکن است باور نکند، یا فکر کند برای  
دل خوشی اش اغراق می کنم...

یا نگفتم در شش ماه اخیر وقتی مامان ده بار رنگ  
موهایش را به قول خودش از استرس تغییر داد من  
مدام کارتس را بی خبر شارژ می کردم و گرنه به همان  
یک بارش کل بودجه ای که بابا برایش در نظر  
داشت، تمام شده بود.

البته تقصیر هیچ کدامشان نبود مامان هنوز فکر  
می کرد شوهرش مدیرعامل است و بابا دستش در  
خرج های زنانه نبود. بارها از خانم کاظمی پول  
قرض گرفتم و سعی کردم سر ماه پیش بدهم تا از  
پس کارهای مامان و سپیده بر بیایم، تا این که خانم  
کاظمی پیشنهاد پذیرایی در مهمانی های زنانه را داد؛  
البته در لفافه جوری که غرورم حفظ شود. اولش  
چون برایم کاملاً ناشناخته بود، هم سخت و هم  
غیرقابل تحمل بود. اما بعدش به خاطر پول خوبی  
که غیر از ساعات کاری بهم می دادند برایم آسان و  
حتی جذاب شد. گرچه هنوز هم با هضم کلمه ی ”

انعام " مشکل داشتم اما وقتی گره‌ای از مشکلاتم می‌گشود چه فرقی می‌کرد اسمش چه باشد؟  
 صدایم که می‌زند متوجه می‌شوم به طرز احمقانه‌ای مدت زیادیست به او زل زده‌ام. کارت مشکی رنگی به سمتم می‌گیرد و دستش را روی اسپیکر موبایلش می‌گذارد.

-رمزش ۸۲۷۰ هست، تحویل می‌گیری خریده‌ها رو؟  
 به خودم می‌آیم و سری به علامت مثبت تکان می‌دهم و او در حال صحبت کردن از جلوی چشمانم دور می‌شود تا دست آخر درِ اتاق خواب‌شان را محکم می‌بندد .

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:28]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره‌های  
عاشق [golnaz Farrokhnia]"

#پست\_49



خریدها را به ترتیب تحویل می گیرم و با سرعت هر چه تمام تر دست به کار می شوم. تا پیازها کمی سرخ شوند، بادمجانها را پوست می گیرم و بی وقفه به این فکر می کنم که آخر چطور ممکن است بارید به پورزند ربط پیدا کند؟ نکند راجع به من بدانند؟ گر می گیرم و از سر کلافگی پنجره ی آشپزخانه را باز می کنم. چند لحظه ای محو منظره زیبای کوهها می شوم و می خواهم متمرکز شوم بلکه راه چاره ای پیدا کنم اما ناگهان با حس اینکه پیازها لب مرز سوختن هستند از جا می پریم.

بادمجانها را جایگزین پیازها در روغن داغ می گذارم و دست می کشم از مقایسه سن و خانواده و هر چه منطق مشترک که بارید را به پورزند می تواند برساند. فقط یک گزینه ی محال می ماند آن هم اینکه شاید بارید پیش پورزند کار می کند که یا باید از بارید بپرسم که در آن صورت ممکن است دستم زودتر رو شود یا از پورزند بپرسم .

فحش رکیکی می دهد و پا به درگاه آشپزخانه می گذارد ناخودآگاه شانه هایم می لرزند، حالم از دهان بی چاک

و بستش بهم می خورد، هر چیزی حدی دارد. حتماً  
 برای نشان دادن میزان عصبانیتش باید کل اعضا و  
 جوارح انسانی را با رسم شکل و نمودار جلوی  
 چشم مان بیاورد تا ثابت کند زخم خورده، دل  
 شکسته و پریشان است؟ اصلاً کسی به او یاد داده  
 حرمت زن غریبه را نگه دارد و هر چه به عقل  
 ناقصش می رسد درجا به زبان نیاورد؟

همان طور که زیر چشمی با غضب نگاهش می کنم  
 بی توجه به من سر وقت کیسه های خرید سوپری  
 که هنوز وقت نکرده ام جابه جایشان کنم، می رود و  
 بسته ی نان لواش را باز می کند و سپس سراغ دیس  
 پیاز داغ ها می آید و لقمه های درشت می گیرد و در  
 حال حرف زدن با تلفن در دهان می گذارد و در  
 همان حال هم از من با اشاره به گاز و پنچ شعله ی  
 در حال جوشیدنش می پرسد:

- کی حاضره؟

مبهوت فقط نگاهش می کنم. به شدت میل دارم  
 بگویم "وقت گل نی، اون ماهیتابه املت رو دقیقاً

دو ساعت نیست کوفت کردی!“ به جایش آرام  
 زمزمه می کنم:  
 -مونده.

اخم هایش را درهم می کشد و راه آمده را برمی گردد و  
 برایم فقط یک تداوی باقی می گذارد و آن هم  
 هیولای سیری ناپذیر است. بی خیالِ فکر کردن به  
 بارید و تحلیلِ شرایط پورزند به کارم می پردازم تا هر  
 چه سریع تر بتوانم از این خانه خودم را نجات  
 دهم.

غذاها که در حال جا افتادن هستند، پلوپز را به  
 برق می زنم و از همان چای صبح دوباره برای خودم  
 فنجانی پر می کنم و به لبه ی کابینت تکیه می دهم و  
 تا می خواهم نفسی تازه کنم صدای زنگ اس ام اس  
 گوشی ام مانند ناقوس مرگ بلند می شود، من کسی  
 را ندارم که این ساعت و خصوصاً در این شرایط  
 برایم پیامی بفرستد و این یعنی رضا دست بردار  
 نیست.

به صفحه‌ی گوشی‌ام نگاهی می‌اندازم، احتیاجی به  
 باز کردن پیام یک خطی‌اش نیست.  
 «تو فکر کردی همه‌چی دیشب تموم شد سایه؟»

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:28]

” Weitergeleitet aus ” شب نشینی پنجره‌های  
 عاشق [golnaz Farrokhnia] ”

#پست\_50

پوزخندی تلخ لب‌هایم را به دو طرف می‌کشد.

-چی نوشته این شکلی شدی؟

دود از سرم بلند می‌شود، تقصیر خودش است که  
بد موقع می‌آید و باید دق‌دلی رضا را سر او خالی  
کنم.

-فضولی رو هم باید به لیست اخلاق‌های غیرقابل  
تحمل‌تون اضافه کرد؟

برخلاف انتظارم نه از حرفم می‌رنجد، نه عصبانی  
می‌شود. انگار حتی کمی هم خوشش می‌آید که  
مشتاقانه قدمی جلوتر می‌آید و دست به سینه با  
لبخندی روبه‌رویم می‌ایستد.

-داری لیست تهیه می‌کنی؟

بی حواس می گویم:

-از چی؟

-از اخلاق های من.

به سمت گاز برمی گردم و زمزمه می کنم:

-دیوانه.

-شنیدم چی گفتی خانم پناه جو!

بی هدف سوپ جو را هم می زنم و دوباره درش را  
می گذارم.

-اشکال نداره.

با صدای بلندی می خندد و بر فرضیه ام مبنی بر  
دیوانه بودنش صحنه می گذارد. تغییر خلق و خو آن  
هم به این سرعت امکان پذیر است؟

-باهات بهم زده اینقدر بداخلاق یا کلاً این مدلی  
هستی؟

با همان ملاقه ی درون دستم به سمتش برمی گردم  
و با حرص می غرم:

-کلاً این مدلی هستم.

دستانش را به علامت تسلیم بالا می گیرد.  
 -خیلی خب، اینم یه مدلیه دیگه. یه دقیقه بشین  
 کارت دارم.

-شما چرا یهو با من صمیمی شدین؟  
 لبش را گاز می گیرد و همراه با نفس پر صدایی پاسخ  
 می دهد:

-وای خدا، یک لحظه بنشینید لطفاً کارتون دارم.  
 -راحتم، بفرمایید.

چند لحظه با چشمانی ریز شده نگاهم می کند.  
 -به لیستت اضافه کن، من اهل اینکه امنیت زنی  
 رو زیر سوال ببرم نیستم. اینقدر درگیر جمع و مفرد  
 کردن فعل ها نباش یا نباشید! لازم هم نیست مثل  
 سریال های صدا و سیما لباس بپوشی، بهت گفتم  
 من آدم متجاوز و ندید و بدیدی نیستم، در ثانی تو  
 اصلاً سلیقه ی من نیستی.

ضربه ها چنان یکی پس از دیگری می آیند که راه  
 نفسم را گم می کنم، از هر چه بگذرم از جمله ی

آخرش نمی توانم بگذرم. لعنت به زبان بی شعور و  
بی درکش که فقط بی وفقه می چرخد. چرا قلم در  
سینه ام جور بدی مچاله می شود؟

نفسی به سختی می کشم و همان طور که گوشی ام را  
در جیب شلوارم می گذارم، خیره در صورت  
بی خیالش می گویم:

-امنیت زیر سوال بردن که فقط تجاوز نیست، شما  
ماشاءالله از صبح با این ادبیات چاله میدونیت  
امنیت که نه، اعصاب نداشتین واسه من! نکته  
بعدی سوای اینکه طرز پوشش من به شما ربطی  
نداره یه کم فکر کنید، دوست دارین وسط لذت  
بردن از غذای مورد علاقه تون تارهای موی منم  
بجوین؟ و در آخر واقعاً فکر می کنین دارین نجابت  
به خرج می دین هنوز یکی رو طلاق نداده به شخص  
دیگه ای نظر ندارین، واقعاً تحت تأثیر قرار گرفتم.  
پشت میز آشپزخانه رو به من می نشیند.

-منم بودم باهات بهم می زدم زیادی گوشت تلخی!  
من اصلاً منظورم یه چیزای دیگه بود فکر کنم



جمله‌ی آخرم روت تأثیر بدی گذاشت این جوری  
جوش آوردی. بی خیال حالا، لطفاً بشین.

-بشینم چی بشه؟

-ازت چند تا سوال دارم.

دستم را پشت گردنم می برم و کمی لحنم می لرزد.

-جوابی ندارم.

با پوزخندش متعجب می گوید:

-خدایی من دیوانه‌ام یا تو؟ من که کاملاً قبول دارم

دیوانه‌ام، ولی تو سالمی؟ برای سوالِ نپرسیده

جواب نداری، یعنی چی؟

درون چشمان کشیده و قهوه‌ای رنگش زل می زنم و

بی اراده با خصومت می گویم:

-یعنی من آدم فروشی نمی کنم.

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:28]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره‌های  
عاشق] (golnaz Farrokhnia) ”

#پست-51

دستش را زیر چانه اش می گذارد و دستان من می لرزند. دوباره نگاهش دقیق می شود و صدها چروک، چشمانِ نافذش را قاب می کنند و من چقدر از این حالتِ دقیق سوال و جواب که نمی شود اسمش را گذاشت، بازخواست کردن بیزارم.

- آدم فروشی نمی کنی؟ مگه آدمشی؟ آره؟ دوستش هستی؟ واسه همین اینقدر هواش رو داری؟  
- بین ما وجه اشتراکی می بینن؟ چرا من باید با همسرتون دوست باشم؟

ابروی بالا می اندازد و تأکید می کند:

- نه واقعاً هیچ وجه اشتراکی نیست، البته همسر سابق.

با این حجم از پرت و پلاگویی اش فکر می کنم تنها وجه اشتراکش با باربد را پیدا کرده ام. پوزخندی از روی ناباوری می زنم:

-به سلامتی از صبح طلاق هم گرفتین، تموم شد؟  
هنوز حالت جدی‌اش را حفظ کرده است و همراه  
با نفس عمیقی پاسخ می‌دهد:

-مسخره کن. ولی آره، من آدم بدقلقی‌ام، دل کندن  
بلد نیستم و این ربطی به ارزشِ آدم مقابلم نداره...  
با ارزش‌تر از پدرم که نداشتم، نمی‌فهمیدم باید دل  
کند، بی‌ارزش‌تر از... بین چند تا اتفاق داره روشنم  
می‌کنه که بگنم از این زندگی نکبتی که واسه خودم  
ساختم، الان چی می‌شه به من کمک کنی؟ اینکه  
شیدا برات کلید در رو می‌داشته زیر گلدون، اینکه  
چه جوری خرید می‌کرده چه جوری پول پرداخت  
می‌کرده رو من نمی‌دونستم حتماً خیلی چیزای دیگه  
هم بوده که من نمی‌دونم. وکیلیم یه سری سوال‌هایی  
ازم پرسید که اگه تو جواب‌هاش رو بدونی خیلی به  
من کمک می‌شه، حالا خواهش می‌کنم بشین یه کم  
باهم حرف بزنیم.

اگر می‌نشینم فقط برای آن جمله نیم‌بندش است  
که از ارزش پدرش گفت و چهره بابا را جلوی

چشمانم آورد. هنوز لبخند ناشی از رضایتش بر  
روی صورتش کامل نقش نبسته که آهسته  
می گویم:

-من نمی تونم بهتون کمک کنم آقای پورزند.  
سکوتش که طولانی می شود با شک نگاهش می کنم،  
بی اراده ادامه می دهم:

-اگه می خواین از هفته دیگه نمی آم.  
باز هم جوابی نمی دهد و شرّ نگاه سنگینش را از سرِ  
من به دست و پا افتاده نمی کند.

-من اصلاً شیدا خانوم رونه از قبل می شناختم نه  
هیچ دوستی و آشنایی این چند ماهه باهاشون پیدا  
کردم، نمی دونم دیگه حتماً یادتون هست قبل از  
من یه خانم مسنی می اومد اینجا، به اسم خانم  
کاظمی؟ من آشنای ایشونم. هر جا خانم کاظمی  
بگن و معرفی کنن برای کار می رم همین.

روی میز به سمتم کمی خم می شود و با لحنی جدی  
می پرسد:

-چرا؟

گوشی ام می لرزد، رضای لعنتی هم وقت گیر آورده  
برای خط و نشان کشیدن های تکراری اش. گیج  
نگاهم از او تا جیب شلوارم بالا و پایین می شود.  
می فهمد منظورش را نفهمیده ام، این بار نگاهش را به  
لب هایم می دوزد وقتی می پرسد:

-چرا آدم فروشی نمی کنی؟

باید باور کنم آدمی مثل او سوالی این چنین حساب  
شده می پرسد و مرا آچمز می کند؟ ضریان قلبم با  
شدت بدی بالا می رود، لحنم تلخ می شود و به  
تندی می گویم:

-چون منم مثل شما سخت دل می کنم منتها نه از  
آدمها، از گذشته و خاطرات... از آدم فروشی هم  
خاطره خوبی ندارم. داد بزنید، فحش بدین،  
تهدیدم کنید فرقی نمی کنه، زن شما برای من هیچ  
ارزشی نداره، ولی من اصولم رو زیر پا نمی ذارم.

از جایش بلند می شود و این ناخودآگاه مرا کمی  
می ترساند. قدم های آرامش بالای سرم از حرکت  
می ایستند و تلخ زمزمه می کند:  
- گوشت تلخ مقید به اصول.

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:28]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره های  
عاشق [golnaz Farrokhnia]"

## #پست-52

سرم را رو به بالا، جایی که ایستاده می چرخانم.  
 -منم دارم لیست اخلاقیات رو می چینم کنار هم،  
 یه اخلاقِ ظریف و قشنگ هم داری تو؟  
 شوخی یا طعنه اش اصلاً با جدیت لحنش همخوانی  
 ندارد و تا می خواهم دهان باز کنم در کمال بی شرمی  
 ادایم را در می آورد.  
 -که البته این به شما ربطی نداره آقای پورزند !  
 دستم روی میز مشت می شود و با حرص می گویم:  
 -خجالت بکشید.



جورِ دیوانه کننده‌ای خونسرد و با کینه نگاهم  
می‌کند.

-چرا؟ چون دارم به خودم یادآوری می‌کنم وارد  
حریم شخصی شما نشم؟

می‌خواهم از جایم برخیزم اما نمی‌شود چون با  
ایستادنم سینه به سینه‌اش قرار می‌گیرم. کلافه لب  
می‌زنم:

-من...

دستش را به علامت سکوت روبه‌رویم می‌گیرد.  
-غر نزن، شرطت رو بگو.

مبهوت به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و گیج به  
سرتاپایش نگاه می‌کنم. حس می‌کنم صبح با پا  
گذاشتن به درون این خانه وارد سیاره‌ای دیگر  
شده‌ام.

دست چپ سالم‌اش را لبه‌ی میز آشپزخانه می‌گذارد  
و اندکی به سمتم خم می‌شود و من با تمام قوا کمرم  
را به پشتی صندلی چوبی فشار می‌دهم.

-بگو دیگه، مگه الان نمی‌خوای بگی من از هفته‌ی  
دیگه نمی‌آم، نمی‌خوام و... ولی به این شرط و به  
اون شرط... من تا ته این بازی‌ها رو حفظم. خب  
می‌شنوم!

واقعاً نفسم بالا نمی‌آید، دستانم مشت می‌شوند و  
با خشم می‌غرم:

-چی فکر کردی با خودت؟

کمی بیشتر به سمتم خم می‌شود و گوشه‌ی لبش با  
پوزخندی کش می‌آید:

-تو چی فکر می‌کنی با خودت؟ اینکه من گیج می‌زنم  
و خل و دیوونه‌ام، تو هم خیلی راحت می‌تونی سرمو  
شیره بمالی؟ دخترجون من اگه وضعم اینه چون  
خودم خواستم، اگه نخوام خدا هم از پسم بر  
نمی‌آد. خب؟

آنقدر به پشتی صندلی فشار می‌آورم که کم مانده از  
پشت برگردد و کله پا شوم. به سختی می‌گویم:

-دست از سر من بردار، من چرا باید سر تو شیره  
بمالم آخه؟ اینکه من دلم می‌خواد سرم به کار

خودم باشه به زندگی شخصی کسی دخالت نکنم  
 بده؟

بالاخره صاف می ایستد و من نفس راحتی می کشم.  
 سری تکان می دهد و با حال عجیبی می گوید:

-نه خوبه! همه اش خوبه، هم اینکه ترسیدی  
 خوبه، هم اینکه قصد دروغ گفتن و دخالت نداری  
 خوبه.

-من برم دیگه...

دستش را درون جیب های شلوارش فرو می برد.

-کارت تموم شده؟

-الان دیگه تموم می شه، اگه برین کنار به کارم  
 برس.

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:28]

"Weitergeleitet aus" شب‌نشینی پنجره‌های  
عاشق [golnaz Farrokhnia]"

#پست-53

شانه‌اش را عقب می‌کشد تا رد شوم، اما مگر من  
می‌توانم کار کنم؟ مدام یا در قابلمه از دستم می‌افتد  
یا دستم می‌سوزد و دلم از درد غش می‌رود و سر و  
صدای اضافه ظرف‌ها را درمی‌آورم و در تمام این  
لحظات مانند تماشگرانِ مشتاق تئاتر با نگاهی  
دقیق مرا زیر نظر دارد.

دست آخر می‌پرسد:

-نگفتی؟

به مرز انفجار رسیده‌ام و دلم می‌خواهد جیغ بزنم.

-چی رو؟

-شرطت رو...

خسته و مات به سمتش برمی‌گردم.

-یعنی منتظر این نیستی که از در این خونه فرار کنی  
و پشت سرت رو هم نگاه نکنی و بدون هیچ شرط و  
شروطی از هفته دیگه می‌آی سر کارت؟ مطمئنی  
چیزی نمی‌خوای؟

به ذهن گنگم فشار می آورم. در عین حالی که می دانم شاید تمام این حرف ها یک بازی باشد متمرکز می شوم روی حل این مسئله، بدون در دسر اضافه ی دیگر. کاملاً واضح است ذهن پورزند فقط حول محور مالی می چرخد چون زنی مثل شیدا انگار همیشه در ازای هر اتفاقی حسابی جیبش را خالی و او را شرطی کرده در حالی که او مطمئن است من درخواست پول بیشتر دارم برای ادامه دادن کارم یا شاید دادن اطلاعات از زنش، من شانسم را امتحان می کنم .

-یه شرطی دارم، در واقع یه خواسته ای.

لبخندی پررنگ روی صورتش نقش می بندد.

-می شنوم.

-به یه شرطی می آم اینجا مثل همیشه کارم رو انجام

می دم که شما خونه نباشی. چون من از اول هم

شرطم این بود. جایی نمی رم که مرد تنها باشه .

تفریح کنان دست به سینه می شود.

-حالا اگه یکی دست بر قضا مثل من تنها شد چی؟

کلافه می گویم:

-مادری، خواهی ندارین بیان یه روز اینجا؟  
-اتفاقاً هم مادر دارم هم خواهر ولی تهران نیستن  
نمی تونن به خاطر تو یه روزه بکوبن بیان و  
برگردن...

چشمانم را می بندم و پیشانی ام را می فشارم.

-باشه قبول، من دست پخت تو رو در ازای هر  
شرطی قبول می کنم، حیف که کم خواستی. کلید رو  
برات می ذارم همون جایی که امروز برداشتی فقط  
موقع رفتن هم بذار همون جا و حواست باشه  
همسایه ها نبینن خوبه؟

مبهوت از عقب نشینی عجیب و غریبش سر تکان  
می دهم. هنوز حالم جا نیامده که با لبخندی  
شیطانی سرش را دوباره درون درگاه آشپزخانه  
می آورد.

-حداقل بگو چه رنگیه؟

تمام بدنم نبض می گیرد و وحشت زده لب می زنم:

-چی؟

-موهات !

نفس عمیق و پر خشمی می کشم.

-من خونه نباشم حتماً از این حالت عرفانی در  
می آی؛ گفتم شاید یه مویی رفت تو غدام!

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:28]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
عاشق] (golnaz Farrokhnia) ”



## #پست 54

با لبخندِ پر حرصی می گویم:

-خب همون موقع رنگش رو می فهمید دیگه !

ابرویی بالا می اندازد و با لذت از حرص خوردن من  
پاسخ می دهد:

-آره دیگه، واقعاً چطور به عقل خودم نرسید.

و از ته گلو می خندد. دیگر حتی بر نمی گردم نگاهش

کنم، با سرعت هر چه تمام تر آشپزخانه را

جمع و جور می کنم. گاز را دستمال می کشم. پلوپز و

تمام دیگ و قابلمه هایی که استفاده کرده ام را

می شورم، خشک می کنم و در کابینت های

مخصوص خودشان قرار می‌دهم. ظرف‌های غذا  
هنوز داغ است و آن دیوانه‌ی دهان گشاد باید  
خودش زحمت جابه‌جا کردنشان را بکشد. ماشین  
ظرف‌شویی را روشن می‌کنم و به سمت در تقریباً  
پرواز می‌کنم.

-خانم پناه‌جو؟

کفش‌هایم را می‌پوشم و به سمتش برمی‌گردم.  
بی‌توجه به آن که چرا صدایم زده است توضیح  
می‌دهم:

-قبض خریدها، همراه کارت بانکی‌تون رو گذاشتم  
کنار دفتر سبز تو آشپزخانه.

-ممنونم، شماره کارتتون رو می‌گین؟ من هیچ‌وقت  
پول نقد تو خونه ندارم.

خسته به دیوار سمت راستم تکیه می‌دهم و  
می‌پرسم:

-حفظ می‌کنید؟ نمی‌رین گوشیتون یا یه کاغذ و  
مداد بیارین؟

چشمانش گرد می شود.

-حفظی؟

کسل دیوار روبه رویم را نگاه می کنم.

-انتگرال سه گانه که رو هوا نمی گیرم شماره کارتی که

این همه ازش استفاده می کنم رو حفظم !

از حرص است یا تنبلی نمی دانم اما خبیثانه

می گوید:

-برام اس ام اسش کن.

خیره در چشمانش در دلم فریاد می کشم "روانی،

روانی، روانی."

-یه چند تا نکته بگم که اگه دیگه ندیدمت مشکلی

پیش نیاد.

نمی دانم خسته ام، کلافه ام چه مرگم شده است که

حس می کنم پشت لحنش یک حال غریب مشکوکی

پنهان شده اما مجبورم به خودم تلقین کنم که همه

چیز طبیعی و نرمال است.

-خواست به من هست خانم مقید به اصول؟  
 چون می‌خوام چند تا خط قرمز زندگیم و خونه‌ام  
 رو برات بگم و نمی‌دونم چرا حس می‌کنم قابل  
 اطمینانی! وقتی من نیستم در خونه رو قفل می‌کنی  
 هیچ‌کس رو راه نمی‌دی مخصوصاً به قول خودت  
 شیدا خانم رو! حتی اگه اومد؛ ببخشید که رک  
 می‌گم مخصوصاً با اون زبون خودش جوری حرف  
 زد که تحقیرکننده بود و خواست بگه اون  
 صاحب‌خونه هست و تو برایش کار می‌کردی...  
 اینجا دیگه خونه‌ی اون نیست. خونه‌ی منه، این‌که  
 جز اصول آدم‌فروشی نیست؟ اوکی؟ تو خونه هم  
 هر جایی خواستی برو هر کاری خواستی بکن،  
 خواستی تلویزیون روشن کنی یا آهنگ بذاری...  
 -آقای پورزند...

-دارم حرف می‌زنم! اما پا، تو اتاق خواب من به  
 هیچ‌وجه نمی‌ذاری. خب؟ حالا هر چی می‌خواهی  
 بگو من گوش می‌دم.

مردد نگاهم از صورت تا دست پانسمان شده اش  
بالا و پایین می شود و بالاخره دلم را به دریا می زنم و  
می گویم:

-آقای پورزند، می شه اگه روزی روزگاری برحسب  
تصادف شما یکی از آشنایان منو دیدین، جوری  
رفتار کنین که منو نمی شناسین؟

با شیطنت به گوشی درون شلوارم اشاره می کند:  
-منظورت اونی که امروز ازت برج زهرمار ساخته؟  
حماقت است، حماقت محضه به این دیوانه  
اعتماد کردن و از او چیزی خواستن.  
-خیالت راحت، حواسم هست. خیال منم راحت  
باشه؟

\*\*\*

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ،

[26.06.2021 21:28]

” Weitergeleitet aus ” شب نشینی پنجره‌های  
عاشق [golnaz Farrokhnia] ”

#پست\_55

تمام راه برگشت را به او فکر می‌کنم. دست خودم  
نیست که لحظه‌ای دیوانه بازی‌هایش،  
شیطنت‌های جدیدش در کنار اخم‌های غلیظش،

بد دهانی اش و بعضی رفتارهای ساده و خالصانه اش  
از جلوی چشمانم کنار نمی رود .

این مرد چرا مرا یاد خودم می انداخت؟ چرا حس  
می کردم جنس بی قراری هایش را گرچه فرسنگ ها  
متفاوت ولی درک می کنم؟

حالا که در اتوبوس نشسته بودم و خشمم فروکش  
کرده بود، رفتارهای امروزش برایم تداعی روزهایی  
شد که از دانشگاه اخراج شدم. من از اتاقم دل  
نمی کردم، او هم که داشت طلاق می گرفت دل از  
خانه اش نمی کند، مردی که هیچ وقت روزها در  
خانه نمی ماند و صبح زود سرکار می رفت .

گرچه او با خوش رویی شرطم را پذیرفته بود اما  
عذاب وجدان عجیبی بیخ گلویم را چسبیده بود. من  
در جایگاهی نبودم که او را از محیط امنی که به آن  
نیاز داشت، آواره کنم. نباید برایش شرط و شروط  
می گذاشتم، باید با مشورت خانم کاظمی یک  
جایگزین برایش پیدا می کردم اگر خیلی از رفتن به  
آنجا ناراحت بودم...

اتوبوس با تکان سختی می ایستد و دل من هم در  
 سینه ام هری فرو می ریزد. دستم روی زانویم مشت  
 می شود و به این فکرهای بی در و پیکرم لعنت  
 می فرستم. آیا واقعاً الان وقتش بود؟ استیصالِ  
 بیچاره کننده ای به جان ذهنم افتاده بود و هر چه  
 می جنگیدم هی بدتر و بدتر می شد پس رهایش کردم  
 و اجازه دادم صحنه ای که از آن فراری و شاید به  
 آن مشتاق بودم با جسارت از پس ذهنم به پشت  
 پلک هایم بیاید.

دیگر حتی نیازی به بستن چشمانم نداشتم چون  
 همان طور که تصاویر ماشین ها از جلوی چشمانم  
 می گذشتند، آن چند ثانیه صحنه ای معاشقه با  
 پررنگ ترین نقش و رنگ و صدا برایم زنده می شود و  
 دوباره آن حالِ غریب را تجربه می کنم.

از بخت بدم دستشویی مهمان شان خراب شده بود  
 و شیدا خانم بهم گفت در صورت نیاز یک سرویس  
 دیگر انتهای راهرو است و این یعنی باید از جلوی  
 اتاق خواب شان می گذشتم، شش ماه پیش بود و  
 من هنوز به روابط عجیب این زن و شوهر و



بی پروایی شان در روابط زناشویی عادت نداشتم. آن روز لای در اتاق شان نیمه باز بود و من باورم نمی شد کسی بتواند با حضور شخصِ سومی در خانه تا به این حد راحت و بی قید رفتار کند. ناخواسته یا خواسته نگاهم چند ثانیه ای از لای در به داخل اتاق چرخید و وقتی برگشت برایم قدر یک عمر عذاب به همراه داشت.

در دستشویی را که قفل کردم، با دست و پای یخ کرده سعی کردم هر آنچه دیدم را از ذهنم پاک کنم و همین سعی احمقانه باعث شد تمام آن چند ثانیه ملکه ذهنم شود.

آنچه مرا دیوانه کرده بود، صرفاً دیدن معاشقه ای یک زن و مرد نبود که بارها در فیلم های هالیوودی شاید جذاب تر و با جزئیات بیشترش را دیده بودم، صداها و نجواها و آن حالِ خاصِ پر عطش هم نبود، چون حفظ بودم از بس به لطف سپیده و بیتا و سریال های ترکی، هر شب هر شب معاشقه های پر آب و تاب را مجبور بودیم ببینیم و

البته من زجر بکشم از این همه اغراق در  
عاشقانه‌هایی که برایم باورپذیر نبود.  
زیرا که ذهن من اصلاً در مسائل عاشقانه خلاق،  
پیگیر و حساس نبود و صرفاً از آنچه در دنیای  
واقعی رخ می‌داد لذت بیشتری می‌برد تا آنچه که با  
تکیه بر تخیل و رویا به دست می‌آمد.

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:28]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
عاشق] (golnaz Farrokhnia) ”

#پست 56

و آنچه خیلی شبها خواب را از چشمم می ربود و  
تنهایی ام را به زشت ترین حال ممکن جلوی  
چشمانم می آورد و وادارم می کرد ساعت ها لب  
پنجره بنشینم و هی فکر کنم، حالت نگاه پورزند به  
شیدا و آشفتگی و بی قراری همراهش بود.

ساعت‌ها به این موضوع فکر می‌کنم که در آسمانی که وسعتش به اندازه سرنوشت من است ستاره‌ای به نام عشق پیدا خواهد شد؟ آیا واقعاً همراهی پیدا خواهم کرد که با آن عطشی که در نگاه پورزند بود مرا نگاه کند و آن‌جور که انگار ارزشمندترین جواهر دنیا هستم مرا میان دستانش بگیرد؟

حکایت من با اتاق خواب، خانه‌ی پورزند حکایت بچه‌ای بود که ناغافل والدینش را در حال رابطه‌ی جنسی می‌بیند و از چندین و چند جهت ضربه می‌خورد. نه تنها نیازم به زشت‌ترین شکل ممکن برایم یادآوری شد، که از آن‌ها متنفرم شدم و به نظرم انسان‌های عجیب و منحرفی می‌آمدن تا به این باور رسیدم اگر صحنه‌ای که دیدم مطابق با ناخودآگاه جمعی اکثریت زنان اطرافم بود آنقدر گیج نمی‌شدم.

من که خودم عاشقی را درست تجربه نکرده بودم و هر چه می‌دیدم و می‌شنیدم نوع نگاه متفاوت و پر رنج و حسرت زن‌ها به عشق بود و مردهای همیشه

برنده و به دست آورنده و خوشحالی که پیروز نبرد  
عشقبازی بودند .

پورزند و جنس نگاهش، پورزند و حریم دستانی که  
در آن چند ثانیه با نگاه هم توانستم تصور کنم با  
چه امنیت و عشقی، طرف مقابلش را در آغوش  
گرفته و... معادلات ذهنی ام را بهم زد و به من درس  
جدیدی از زندگی آموخت.

این بار که اتوبوس می ایستد نوبت من است که پیاده  
شوم، هیچ انگیزه ای برای برگشت به خانه و یکی به  
دو کردن با سپیده را ندارم. هیچ کدام از  
اسامی های رضا را باز نکرده ام تا اگر سپیده لطف  
کند از در اتاقش بیرون بیاید و اجازه صحبت دهد  
با هم آنها را بخوانیم تا شاید بتوانم بهش ثابت کنم  
انگیزه ی رضا نابود کردنِ خانواده ی ماست.

در خانه را که باز می کنم همان طور که تصور داشتم  
بوی چند مدل غذا به استقبال می آید و آشوبم  
می کند. حالم از هر چه غذا و غذا خوردن است  
بهم می خورد و الان فقط دلم یک دوش آب گرم و

یک خواب آرام می‌خواهد که با صدای خاله  
مستانه تمام رویاهایم نقش بر آب می‌شود.

انگار عزیز از دست دادیم که هر شب کسی برای  
دلداری به اینجا می‌آید، با خستگی خم می‌شوم و  
کفشم را درون جا کفشی می‌گذارم. مامان به  
استقبال می‌آید.

-سلام مامان جان خسته نباشی قربونت برم.

خاله مستانه در درگاه آشپزخانه ایستاده است،  
طفلک از زمانِ اخراج من حتی فاصله‌ی لازم را با  
من حفظ می‌کند، که در صورت نیاز توضیح دهد  
ما با این ملعون هیچ‌گونه نزدیکی نداشتیم فقط به  
واسطه‌ی خواهرم نسبت خانوادگی داریم.

-سلام مامان، بازم مهمون بازی؟

با چشمانش التماس را می‌کند و من با کج خندی  
رو به خاله سلام می‌کنم. دارد به ما نگاه می‌کند اما  
تا سلام مرا می‌شنود انگار که جا می‌خورد به خودش  
تکانی می‌دهد.

-! سلام خاله جون؟ خوبی عزیزم؟

-ممنونم، شما خویین؟ آقا هادی خوبن؟  
 تا بخواهد جوابی بدهد خود آقا هادی از کنار  
 راهروی منتهی به هال می آید سلام و احوال پرسی  
 می کند. آرام به مامان می گویم:

-من می رم یه دوش بگیرم.  
 مامان سری تکان می دهد و تا می رود آقا هادی  
 می گوید:

-دیر کردین سایه خانوم، همشیره ما نگران بودن  
 نکنه شما باز رفتین تو ستاد انتخاباتی چیزی، البته  
 من آروم شون کردم. گفتم آدم عاقل از یه سوراخ  
 دو بار گزیده نمی شه.

امشب شب من نیست خوب می دانم، اما به احترام  
 مامان نفس عمیقی می کشم و لب می زنم:  
 -سرکار بودم.

کم نمی آورد و می گوید:

-یه لحظه از دور دیدم کف دستاتون رنگیه! اتفاقاً  
به بنفش هم می خورد، شما که از سبز خیری ندیدی  
که دل به بنفش ببندی نه عمو جان؟

به کف دستانم نگاه می کنم، از بس پورزند حرصم  
داده بود یادم رفت در حین پوست کندن  
بادمجانها دستکش دستم کنم و دستانم کمی رنگ  
گرفته بود.

کسی صدایم می زند "سایه" و من پرت می شوم به  
هیجانهای تند روزهای جوانی ام...

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق



کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:28]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره های  
عاشق [(golnaz Farrokhnia)]

#پست 57

\*\*\*

از شدت هیجان و دوپیدن های پر اضطراب و پر  
فشار، نفسی برایمان باقی نمانده بود. دلم پیش  
فرشاد ماند که باتوم محکمی به گردن و سرشانه اش  
خورد و دیگر از جایش بلند نشد. زانوی چپم درد  
نفس گیری داشت، لیلا دستم را به داخل پاساژی  
کشید. گوشه ی دیوار لحظه ای آرام گرفتیم، شلوار  
جینم به پایم سنگینی می کرد مخصوصاً که پای

چپم از زانو به پایین خیس خون بود و پشت سرم  
رد به جا می گذاشت. لیلا داشت چانه می زند که یکی  
از مغازه داران پناه مان دهد، سرگیجه داشتم.

صدای جیغ و هیاهو هر دم بالا و بالاتر می رفت، با  
بدبختی سرآستین لیلا را کشیدم و نالان گفتم:

-تو برو، این کوچه بن بسته... برو تا نرسیدن .

لیلا داشت زار می زد همه تا سر حد مرگ ترسیده،  
خسته و کتک خورده بودیم. به سختی گفتم:

-تو رو چی کار کنم؟

-برو، یه کاریش می کنم.

تعارف بی خود ما به ثانیه هم طول نکشید که سر و  
کله رضا از ناکجا آباد پیدا شد، بهت زده به او خیره  
ماندیم. لیلا هم مانند اکثر بچه های دانشگاه که از  
رضا بدشان می آمد، بی رودروایستی گفت:

-تو این جا چه غلطی می کنی آنتن عوضی؟ اومدی ما  
رو بگیری؟

نگاه رضا در چشمانِ تبار من نشست و بی‌هیچ نگاه و جوابی به لیلا، سمت من آمد و با عجله به یکی از مغازه‌داران نمی‌دانم چه گفت که او قبول کرد من پشت دخمه مانند، کنار دخلش قایم شوم و خودش کنار مغازه‌دار دم در ماند و لیلا رفت.

تمام این اتفاقات زیر پنج دقیقه افتاد و من ته‌مانده‌ی امیدم به اینکه رضا اوپی نیست که همه می‌گویند، نابود شد.

آنها که به دم مغازه رسیدند و خواستند داخل شوند، مانع‌شان شد و زمانی که که باب گفتگو را آغاز کرد دنیا را بر سرم خراب کردند.

همکلاسی ساده و شهرستانی من که دلم برای همین سادگی‌اش، سربه‌زیر بودنش و رقابت درسی که بین مان داشتیم ضعف می‌رفت؛ بعد جدید و متفاوتی از شخصیتش را رو کرد که دلم خواست در همان پستوی تاریک و تنگ بمیرم اما هرگز دیگر نبینمش. آب‌ها که از آسیاب افتاد خودم از آن

دخمه بیرون آمدم دیگر حتی مغازه دار هم آن نگاه  
گرم و حمایت گر را نداشت .

دم در پاساژ با بی خیالی ایستاده بود، چون قطعاً  
کسی به او کاری نداشت. صدای کشیده شدن پای  
من روی زمین را که شنید، به سمتم چرخید.

-من که نگفتم بیا بیرون، الان امن نیست !

بند بند وجودم از ناامیدی، از طعم تلخ رو دست  
خوردن لرزید وقتی گفتم:

-انگار کنار تو امنه.

فهمید از چه حرف زدم، او هم از این موش و گربه  
بازی خسته شده بود. تا سرکوچه را با نگاه پایید.  
اوضاع آشوب تر از آن بود که من با آن پای داغونم  
بتوانم بی جلب توجه از این مخمصه رها شوم. رضا  
آرام گفت:

-برو ته راهروی پاساژ تو چشم نباش.

داشت به سرعت نور از چشمم می افتاد و این  
دردش از پایی که پشت هم سه ضربه محکم باتوم،

خوردش کرده، بیشتر بود. کمی خودم را عقب کشیدم، رضا لابه لای مغازه ها گم و گور شد و برای اولین بار قلبم از دوری اش بی تاب نشد، بغض داشتم و از گریه کردن شرمم می آمد. با خودم فکر کردم من با که بودم و چه می کردم؟ اصلاً چه شد؟ ما دو تا که بی حاشیه ترین ورودی های سال خودمان بودیم، درس خوان ترین و خیر سرمان عاشق ترین. با چشمانی بسته به دیوار تکیه داده بودم که صدایم زد:

-سایه.

پارچه ی چادری سیاه رنگی به سمتم گرفت و ادامه داد:

-به بدبختی جورش کردم، سرت کن بریم، باید هرچی زودتر از اینجا دور شیم.  
مسخ شده چادر را سرم انداختم و زمزمه کردم:  
-ولی من نمی خوام بیام.

با افسوس سری تکان داد و برای اولین بار پرده  
حرمت بین مان را شکست.

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:28]

” Weitergeleitet aus ” شب نشینی پنجره‌های  
عاشق [golnaz Farrokhnia] ”

#پست 58

نیم‌نگاهی به من انداخت و خیره به همه‌ی خیابان  
 رک و بی‌پروا گفت:

-پات رو بگی زمین خوردی! دستبندها رو باز  
 کنی... این همه رنگ سبزی که مالیدی به دست و  
 بازوها تابلوت می‌کنه، می‌گیرنت! دیگه بسه  
 سایه... تمومش کن!

به کف دستانم نگاه کردم وقتی با لیلا و فرشاد  
 داشتیم طرح می‌زدیم کف دستانمان رنگی شد که  
 همین هم لذتی دوچندان داشت. دو قدم جلو  
 رفتم، چادر از سرم سر خورد و روی شانه‌هایم  
 افتاد. جلو رویش ایستادم و مجبور شد جای نگاه  
 به جمعیت، من در حالِ فرو ریختن را تماشا کند.  
 -با وجود تو باز هم منو می‌گیرن؟

پوزخند ته حرفم دست خودم نبود. تابِ نگاهِ  
خیره‌ام را نداشت اما من دست‌بردار نبودم.

-بچه‌ها درست می‌گفتن رضا، نه؟

زنی از پشت سرم جیغ کشید و من ناخودآگاه خودم  
را به او نزدیک‌تر کردم، هوا بوی خون می‌داد و  
استرس و بی‌قراری...

کشاندم گوشه‌ی دیوار، چادر را بیش از حد لازم  
روی سرم پایین کشید و عصبی غرید:

-درستِ من، با درستِ شماها فرق داره! درست  
اینه که خودت رو از این بازی‌ها بکشی بیرون سایه،  
بین ...

وقت نشد حرفش را ادامه دهد، حتماً احساس  
خطر کرد که دستم را محکم گرفت و ما درست  
مخالف جمعیت به راه افتادیم و کسی هیچ کاری به  
کارمان نداشت.

از زیر چادری که تا روی بینی‌ام پایین آمده بود،  
دیدم که کارتی نشان می‌داد تا رد شویم. سرِ خیابان  
کارگر به بدبختی یک تاکسی گیرمان آمد اما به



محض آنکه توانستیم از شلوغی‌ها به کل دور شویم، به راننده دستور توقف داد و من چون مترسکی مسخ و مبهوت دنبالش پیاده شدم. پایم از شدت درد سر شده بود اما دیگر برایم اهمیتی نداشت. او حرفش را زده بود اما من معجزه‌وار دنبال ادامه‌ی آن "بین" که روی هوا ماند، بودم. دنبال حرفی که رضای خودم را به من پس دهد.

سر یک خیابانی که دیگر نامش خاطر من نیست، صدایش زدم. می‌لنگیدم و جان نداشتم تا ته افکار او پا به پایش قدم بردارم. تا ایستاد، پرسیدم:  
-تموم شد؟

به سمتم برگشت و آن لحظه که به دور از هر هیاهویی بودیم صدایش جان گرفته بود چون پر قدرت گفت:

-سایه من خیلی دوستت دارم، خیلی... اما خودم رو هم دوست دارم، آینده‌مو هم دوست دارم!

هیچ فکر کردی منو و تو با این وضع ازدواج کنیم به  
کجا می‌رسیم؟

برخلاف او صدای من جانی نداشت.

-من و تو مهندس‌های این مملکت می‌شیم،  
آینده‌مونو خودمون می‌سازیم...

سری تکان داد و با حرص گفت:

-همین جوری فکر می‌کنی که الان آواره کوچه و  
خیابونی...

-رضا!

-بین سایه آگه منو دوست داری باید انتخاب کنی،  
نمی‌تونی مخالف من راه بری ولی با من باشی. تا  
همین جاش هم کلی به ضرر من بودی! همین الان  
همین جا تصمیمت رو بگیر.

لبخندی تلخ صورت مرده‌ام را قاب کرد. لب زدم:

-تو چی؟

چشمانش از پشت شیشه عینکش درخشید،  
سمت چپ خیابان را نگاه کرد.

-من تصمیم رو گرفتم.

دلم نشکست، چون زمانی باید می شکست که به قدر کافی چشمانم را باز نکردم تا او را خوب بشناسم.

-اگه تو رو انتخاب کنم، برات بد نمی شه؟

برقی از امید درون چشمانِ به اشک نشسته اش درخشید.

-نه با هم می ریم اعتراف می کنی که گول خوردی، از طرف عوامل بیگانه تحریک شدی، خودم اسم چند نفر رو می گم بگو که اونا...

به سمت ابتدای خیابانی که تا انتهایش لنگ زدم چرخیدم، راهی طولانی که باید تنها برمی گشتم.

-خداحافظ رضا...

صدایش را از پشت سرم شنیدم.

-سایه پشیمون می شی، عاقبت خوبی در انتظارت نیست.

-دیگه به تو ربطی نداره.

\*\*\*

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:28]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره‌های

عاشق [golnaz Farrokhnia]"

#پست\_59

-سایه نمی‌ری حمام؟

مامان شانهام را تکان می‌دهد و آقا هادی با بهت نگاه معنی‌داری به خاله مستانه می‌اندازد. در همین حال سپیده درِ اتاقش را باز می‌کند و با اخم غلیظی نگاهش را به جمع ما می‌دوزد .

تنها نقطه‌ی اشتراکمان در این لحظه حسِ انزجار از بودن آدم‌های اضافه در خانه هست. که با لبخند دارند لحظات خصوصی‌مان را ضبط می‌کنند تا به وقتش، سر فرصت برای بقیه پخش کنند و مامان رویش را ندارد بگوید در این بلبشو جای شما اصلاً خالی نیست.

-سایه بیا کارت دارم.

حتی اگر برای آبروداری و کم کردن روی خاله  
مستانه هم باشد، سپیده حرکتی دور از تصور را از  
خودش نشان می‌دهد. بی‌هیچ درنگی خودم را داخل  
اتاقش می‌اندازم و در را پشت سرمان می‌بندم .

-طویله هم اینقدر بی در و پیکر نیست !

پشتِ آینه‌ی میز آرایشش می‌نشیند و دسته‌ای از  
موهایش را جدا می‌کند تا با اتو مو تابدارش کند.

-یه دور از جونِ خودمون هم بگو.

نگاهش را از آینه به من می‌دوزد و با پوزخندی تلخ  
می‌گوید:

-خوشت نیاد تو حالا! دوست ندارم دشمن شاد  
شیم، ولی تو یکی ساکت شو.

زمانی که دسته‌ای از موهایش را رها می‌کند، تصویر  
موهای موج شیدا جلوی چشمانم نقش می‌بندد و  
کلافه می‌گویم:

-به سلامتی از خودکشی دیشب به مهمونی  
رسیدی؟

-به توجه!

کیفم را روی زمین رها می کنم و با حرص به سمتش  
قدم برمی دارم. گوشی موبایلم را به سمتش می گیرم:

-بیا، خودت بخون شاید یه ذره عقل بیاد تو اون  
سرِ پوکت! سپیده من فرض رو بر این گذاشتم که  
تو حس خواهری به من نداری و اصلاً برات مهم  
نیست این آدم تو گذشته چی به روزگار من آورد،  
اما تا جایی که یادم می آید خودخواهی، و خودت رو  
خیلی دوست داری، پس به خاطر خودت چشمت  
رو باز کن. رضا یه آدم معمولی نیست...

قبل اینکه گوشی را از دستم بگیرد با همان نگاه سرد  
و لحن تلخ می گوید:

-آره راست می گی، امیر یه آدم معمولی نیست واسه  
همینم من نمی خوام از دستش بدم. من از آدم های  
قدرتمند خوشم می آید، از اینکه اراده کنی هر چیزی  
برات مهیا باشه... از زندگی کارمندی و یه عمر  
دو\_دوتا چهارتا کردن بیزارم! مشکل من فقط پول  
نیست ها من دارم از یه مجموعه حرف می زنم که

هر کسی نداره... پول به اضافه‌ی قدرت و قد و  
قیافه‌شم که خودت دیدی.

نمی‌دانم بخندم یا گریه کنم، با حالی خراب زمزمه  
می‌کنم:

-سپیده...

اتو مویش را روی میز آرایشش می‌کوبد و عصبی  
می‌غرد:

-واسه من قیافه‌ت رو این شکلی نکن سایه!

-تو می‌دونی این آدم...

حرفم را قیچی می‌کند و تند می‌گوید:

-ته هر آدمی که خرس می‌ره رو بگیری، می‌بینی یه جا

وصله؛ که چی؟ اتفاقاً چه بهتر، چی از این بهتر اگه

که تو بذاری و این وسط سنگ نندازی. بین سایه

خودت مامان و بابا رو راضی می‌کنی من نمی‌دونم!

و تازه یادش می‌افتد که نگاهی به گوشی موبایل من

بیاندازد که همان‌جور روی هوا مانده. نگاه

سرسری‌اش از روی متن پیام‌ها می‌گذرد، بی‌آنکه حتی



ذره‌ای ناراحت و یا دگرگون شود. دست آخر با  
پوزخندی می‌گوید:

-فکر کنم سرِ کارت گذاشته چون خط اصلیش این  
نیست، نمی‌دونم والا. در هر صورت این پیام‌ها  
واسه من هیچ ارزشی نداره... تو هم اگه دلت گیر  
نیست و نمی‌خوای این وسط یه شری به پا کنی یه  
لطفی کن فقط دخالت نکن! نه بزرگتری کن نه  
خواهری... اگه خیلی بلد بودی زندگی خودت رو  
جمع می‌کردی؛ بذار من کار خودم رو بکنم.

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:28]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
عاشق] (golnaz Farrokhnia) ”

#پست\_60

دو تا پیام پشت هم برایم می آید که از شماره ی رضا  
نیست، دلم نمی خواهد سپیده بفهمد چقدر خوب  
توانسته مرا داغون کند. دیدن نمایی از اوج  
درماندگی من فقط او را، که رضا خوب مغزش را  
شست و شو داده بود، حریص تر می کرد.

حسی از ته قلبم به من می گفت سپیده برمی گردد؛  
 با سری محکم به سنگ خورده و پلهایی که پشت  
 سر خراب شده... اما راست می گفت دیگر  
 مسئولیت من نبود دلم به حال زندگی اش بسوزد و  
 از حریمش دفاع کنم. این دخترِ حریص و طماع که  
 حرف‌هایش از سرتقی خاص خودش خارج شده و  
 بوی دریدگی می داد، حتماً بهتر از من راه و رسم  
 زندگی کردن را می دانست.

قبل از اینکه درِ اتاقش را باز کنم، نفس عمیقی  
 می کشم و رو به در و رنگ پوسته پوسته شده‌ی آن  
 می گویم:

-دیگه کاری ندارم چی کار می‌خوای بکنی، اما ازم  
 انتظار کمک هم نداشته باش، این جوریه که، تو  
 روی من درمی‌آی، تو وجودت می‌بینم از پس مامان  
 و بابا هم بر بیای... فقط سپیده خانم این رشته سر  
 دراز داره، برای یه چیزایی هم خیلی زود دیر می‌شه.  
 دستم روی دستگیره‌ی در است که صدایش زخم  
 دیگری به روحم می‌زند:

-یه نصیحتی هم از من بشنو! سایه از بس خودت  
 رو درگیر کار کردی یه جوری شدی. والا کار کردن با  
 یه کم معاشرت و دوست پسر داشتن مغایرتی  
 نداره... برو با یکی دوست شو یه کم از این حال و  
 هوا در بیای.

به سمتش می چرخم و این حرکت ناگهانی ام او را  
 می ترساند.

-می دونی چرا الان نمی زنم تو دهنتم؟ جوری که بعد  
 از این هر وقت خواستی دهنتم رو باز کنی یه کم  
 فکر کنی قبلش؟ می دونی چرا؟

چشمانش با پلک بر هم زدنی غرق اشک می شوند.  
 با صدایی آهسته ولی محکم و پر از حرص زمزمه  
 می کنم:

-چون من از ضعیف کشی بدم می آد. از بحث با  
 بازنده ها هم متنفرم! اونی که به پشتوانه اش داری  
 رابطه ی خواهری مون رو به گوه می کشی معلوم  
 نیست اصلاً چه نقشه ای داره و تا کی باهات  
 هست. من بودم یه جا واسه برگشت میداشتم!

تویی هم که می‌تونی اینقدر بی‌تفاوت به همه‌ی  
 اتفاقات و بلاهایی که گذشت بشینی اینجا و مو  
 درست کنی غلط می‌کنی خون به دلِ اون زن و مرد  
 بیچاره می‌کنی. عین آدم می‌آی بیرون و با همه  
 معاشرت می‌کنی، فهمیدی؟

جواب مثبتش چیزی بین اصوات نامعلوم و تکان  
 سرش بود. با همان خشمی که داغم کرده بود این بار  
 از اتاقش خارج می‌شوم. قبل از آن که تنِ بی‌قرارم را  
 به دست آب بسپارم، تصمیم می‌گیرم شماره‌ی رضا  
 را بلاک کنم، اگر برایش راهی باز گذاشته بودم  
 فقط به خاطر سپیده بود. تا قفل گوشی را باز  
 می‌کنم پیام‌های پورزند پشتِ سر هم روی صفحه  
 نقش می‌بندد.

«شماره کارتت رو نفرستادی خانم پناه‌جو!»  
 «یه اعترافی بکنم؟ فکر کنم من یه آدم‌فروشی  
 کردم! داشتم به مامانم می‌گفتم خورشت بادمجون  
 تو خیلی خوشمزه‌تر از خورشت‌های اون شده!»  
 «خورشت تموم شد.»

با بهت زمزمه می کنم :

«هیولا»!

و چشمانم روی متن ها می چرخند.

«در هر صورت، اگه تا نیم ساعت دیگه شماره کارت رو ندی دیگه اصرار نمی کنم، فکر می کنم شاید دوست داشتی مهمونم کنی، روت نمی شده! راحت باش با من»...

برای فرار از فشار اولیه ی آن همه احساسات عجیب و ترسناکی که در مرحله اول به سراغم آمدند، سریع شماره کارت را تایپ می کنم و بی هیچ حرفی پیام را ارسال می کنم.

جواب همان لحظه می رسد، دستی به پیشانی عرق کرده ام می کشم.

«می دونستم تنها راهی که جواب بدی همینه خانمِ گوشت تلخ. حالا خدا رو چه دیدی شاید یه روزی مهمونم هم کردی. شبت بخیر».

\*\*\*

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[26.06.2021 21:29]

"Weitergeleitet aus" شب‌نشینی پنجره‌های  
عاشق [golnaz Farrokhnia]"

#پست-61

تا زمانی که بابا به خانه بیاید نه من، نه سپیده از اتاق‌هایمان بیرون نمی‌آییم. برای اولین بار دلم برای حساسیت‌های مامان نمی‌سوزد و دوست دارم خاله مستانه و همسرش بفهمند که مزاحم‌اند و بیرون نیامدن ما از اتاق از روی قصد و غرض است. اگر آنها نبودند یک ثانیه هم در اتاقم نمی‌ماندم، شده و جب به جب خانه را متر می‌کردم اما لب پنجره نمی‌نشستم و با وحشت به گوشی موبایلم نگاه نمی‌کردم.

می‌رفتم پیش مامان تا برایم حرف بزند و از نگرانی‌های همیشگی‌اش بگوید. که احتمالاً باز با بهم خوردن عقد سپیده ما دیگر ارزش و اعتبار خاصی در فامیل نداریم، از اینکه دلشوره دارد، از آینده می‌ترسد، غصه می‌خورد چرا ما با این همه جمال و کمال از همه عالم عقب افتادیم؟ چرا روزگار دارد با ما لج می‌کند!؟



حاضر بودم تک به تک این جملات تکراری و پر  
عذاب را بشنوم اما نگاهم دیگر به صفحه‌ی  
گوشی‌ام نیفتد که یک پیام باز نشده روی آن نقش  
بسته بود.

می‌توانستم حدس بزنم که پیام واریز پول از طرف  
بانک است اما از ترسِ آنکه مبادا پورزند پیام  
جدیدی فرستاده، جرات دست زدن به آن را  
نداشتم.

بابا می‌آید و شام در محیطی سنگین و سرد علی‌رغم  
تلاش‌های مامان در بازکردن سر صحبت و گرم  
کردن مجلس، خورده می‌شود. جو چنان سنگین  
است که نه خاله مستانه جرات می‌کند از سپیده  
پرس‌وجویی بکند، نه آقا هادی سربه‌سر من بگذارد  
و بحث‌های سیاسی بی‌سروته‌اش را دوباره از سر  
بگیرد. بابا با نگاهی پر سوال هرازگاهی با من چشم  
در چشم می‌شود، باید سر فرصت برایش مفصل  
حرف بزنم تا حداقل او آگاه باشد که دختر  
کوچکش چه خواب‌های طلایی برای زندگی‌اش  
دیده است.

دلم برای بابا عمیقاً می سوزد چون اگر دل به هر کاری نداد، به خاطر آن بود که به شرافت اعتقاد بسیاری داشت و سپیده می خواست برای پول و قدرت پای بی شرفترین آدمی که به عمرم دیده ام را به زندگی ما باز کند و این یعنی داشت شرافت خودش را هم می فروخت.

برخلاف همیشه بعد از شام بی هیچ کمکی میز را ترک می کنم، دلم می خواهد پیش بیتا و بارید بروم و شده یک ساعتی فارغ از همه ی اتفاقات، کنارشان دنیا را فراموش کنم؛ اما با به یاد آوردن شماره ی بارید در خانه ی پورزند راهم را دوباره به سمت اتاقم کج می کنم .

از رضا با آن همه خط و ربط و قدرتی که توانسته تنها خواهرم را علیه من کند، نمی ترسم ولی از پورزند با آن حال پریشان و چشمان درشت شفاف و خلق و خوی که به ثانیه تغییر می کرد، تا سر حد مرگ می ترسم.

روی تختم دراز می کشم، گوشی ام را برمی دارم و سعی می کنم بی نگاه به پیام ها، اینستاگرامم را باز کنم تا کمی ذهنم را درگیر کنم هنوز چندتایی عکس را پایین نیامدم که پیامش بالای گوشی ام نقش می بندد.

«من تقریباً شش ماهی هست که قطعی می خواستم از شیدا جدا شم، یعنی هر دو می خواستیم از هم جدا شیم کاملاً توافقی و دو طرفه اما من گفتم بمونه، تا بیشتر سعی کنم...»

بسم الله ای زیر لب می گویم و نگاه ترسیده ام دور تا دور اتاقم در تاریکی می چرخد. سعی کند؟ در چه رابطه سعی کند؟ تأکید می کند که دو طرفه می خواستند جدا شوند اما یک طرفه می خواسته برای جدایی اش سعی کند؟

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:29]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره‌های  
عاشق] (golnaz Farrokhnia) ”

#پست\_62

من نباید به عقلِ این مرد شک می‌کردم؟ اصلاً به  
من چه نصفه شبی برایم توضیح دهد چرا و چند  
وقت بود که می‌خواست طلاق بگیرد؟ حیف که  
رابطه‌ام با سپیده تا به این حد خراب و نابود شده

بود و گرنه الان پیام‌ها را نشانش می‌دادم و مطمئن  
 بودم در حال پیچاندن دسته‌ای از موهایش با  
 اعتماد به نفسِ کاملش در زمینه‌ی مردشناسی و  
 تخصص کاملی از انواع لحنِ گفتار و زبانِ بدن و نوعِ  
 نگاه و طرزِ بیان، دستش را در هوا به معنای خاک  
 بر سرت تکان می‌داد و می‌گفت:

" خب تابلوئه مرتیکه بی‌شعور داره باهات  
 می‌لاسه!"

البته که نیاز نداشتم سپیده مهر تأییدی به این  
 تصورم بزند کاملاً واضح بود که رفتارِ پورزند با من  
 عوض شده، اما چندین حسِ مختلف نمی‌گذاشت  
 یک تصمیم جدی و قاطع بگیرم.

اول آنکه چه در رابطه با رفتار پورزند چه هر مرد  
 دیگری نه سپیده نه بیتا و باربد نمی‌دانستند شغل  
 من چیست؟ من هم هیچ مشکلی نداشتم از اینکه  
 بگویم تمام این وقایع در محیط شرکت می‌افتد  
 چون من هیچ‌وقت به این موضوع فکر نکردم و  
 راجع به خودم قضاوتی نداشتم که زیر دست یا یک

درجه پایین تر از آدم‌های دیگر حداقل به لحاظ  
کاری قرار دارم.

هیچ وقت نگذاشتم آدم‌ها مرا با جملات  
"این کارگرتون کیه؟" و "چقدر می گیره؟" و "یه تی  
و جارو هم می کشی کف آشپزخونه، پولش رو  
می دم" بشکنند.

اینکه دیگران من را چه جوری ببینند برایم مهم نبود  
من همیشه تعریف خودم را در ذهنم داشتم.  
نمی دانستم بعدش چه می شود اما ایمان داشتم این  
نیز بگذرد، مثل تمام هشت سالی که گذشت.

دلیل بعدی ام که نمی گذاشت پورزند در ذهنم تا  
حد یک مرد هیز پایین بیاید که بخواهد عامدانه و  
عامیانه لاس بزند، این بود که من رفتارش را قبل از  
امروز دیده بودم. غیر از پرپر زدن‌های دیوانه‌وارش  
دور گاز آن هم برای شکم همیشه گرسنه‌اش،  
جوری رفتار می کرد که در شأن یک مرد متأهل و  
متعهد بود. و دلیل آخرم کنجاوی بیش از حدم  
نسبت به خودش بود که نمی گذاشت ذهن

منطقی‌ام مثل همیشه حکم صادر کند که پرسه‌زدن اطراف این مرد خطرناک است و باید به خانم کاظمی بگوید برایش جایگزینی بفرستد. همان‌طور که به صفحه‌ی گوشی‌ام خیره ماندم پیام دوش می‌رسد.

«زور داشت شنیدن حرفات! من دیوونه نیستم که اون شکلی نگام می‌کنی یا را به را بهم تیکه می‌اندازی... اگه آدمی بودم که می‌تونستم به فاصله‌ی صبح تا ظهر طلاق بگیرم خیلی حالم بهتر از الان بود...»

آب دهانم را قورت می‌دهم و حس می‌کنم یک جای قضیه می‌لنگد اینکه یک مرد غریبه نیمه شب به زنی پیام دهد شاید نشانه‌ی هر نوع توجه موجه یا غیرموجه‌ای باشد اما نوع و متن پیام‌های پورزند مرا بیشتر می‌ترساند. با خودم گفتم شاید مسته؟ احتمالی هم به خاطر شماره بارید در ذهنم نشست که شاید علف کشیده و چت زده.

«دوست ندارم از طلاقم با کسی حرف بزنم،  
دیوونه‌ام می‌کنه این موضوع! اما با تو مجبورم.  
می‌خوام بدونی هنوز ته ذهن من یه احتمالی هست  
که تو دوست شیدا باشی یا...»

نفسِ کلافه‌ام را با شدت رها می‌کنم و با پوزخندی  
از سرِ حرص منتظر پیام بعدی‌اش می‌مانم.

«می‌دونم بیداری، زنگ بزنم می‌تونی حرف بزنی؟»

مات از این همه بی‌پروایی‌اش بی‌اراده ضربان قلبم  
شدت می‌گیرد. مانند بچه‌ها می‌ترسم که مبادا مچم  
را بگیرد با احتیاط از صفحه‌ی پیام‌ها بیرون می‌آیم و  
در دل می‌گویم "دیوار حاشا بلنده، از کجا می‌فهمه  
پیام‌هاش رو خوندم؟"

تا می‌خواهم گوشی را بالای سرم روی پاتختی بگذارم  
با روشن و خاموش شدن صفحه‌اش بندِ دلم پاره  
می‌شود.

روی تخت نیم خیز می‌شوم و دلم می‌خواهد فریاد  
بکشم "آخه مردک نفهم شاید من شوهر داشتم،



نامزد داشتم؟ باید این وقت شب دیوانه بازیات را  
برای من بیاری؟»

تماس که قطع می شود، چند لحظه بعد دوباره  
پیامی می فرستد.

«برای تو آدم فروشی سخته، برای من اینکه بدونم  
تا کجا و چقدر رو دست خوردم! نمی خوام  
مشکلاتم رو حل کنی و بهم تذکر بدی حواسم به  
حساب و کتابم باشه ولی دارم بیچاره می شم از فکر  
اینکه همه جوره باختم و همه جوره رفته تو پاچم  
نکنه خیانتی هم در کار بوده؟»

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[26.06.2021 21:29]

" [Weitergeleitet aus " شب‌نشینی پنجره‌های  
عاشق] (golnaz Farrokhnia) "

#پست\_63

باورم نمی‌شود. قطعاً با وجود پورزند و سپیده و  
رضا می‌توانستم یک دیوانه‌خانه با انواع دیوانه‌های

خاص و منحصر به فرد افتتاح کنم. توقع هر سوالی را داشتم جز این!

تمام آن صحنه‌های لعنتی باز می‌آیند و می‌روند. حس حضور شیدا در خانه و پورزندی که انگار همیشه مسخ او بود. آن عشق‌بازی‌های طولانی، آن همه گرمی و حرارتی که رابطه‌ی آنها داشت. اصلاً مگر یک زن در دنیا چه می‌خواست که شیدا در زندگی کنار پورزند نداشت و تازه بخواد خیانت هم بکند؟

مثل یک ملکه زندگی می‌کرد، دست به سیاه و سفید نمی‌زد. من که آشپزش بودم، دو روز در هفته نظافت‌چی داشتم. همیشه لابه‌لای حرفهایش از کلاس‌های متفاوت و مهمانی‌های متنوعش می‌گفت. پول پورزند را هم که انگار بی‌دریغ و حاتم طایی وار خرج می‌کرد. نمی‌فهمیدم، واقعاً نمی‌فهمیدم.

«می‌دونی حالِ خرابِ من مثل چی می‌مونه؟ مثل این می‌مونه که یه نفر رو بکشن و فقط یکی تو دنیا

شاهد اون قتل باشه، بعد به شاهد بگن بیا بگو کی بود؟ بگه من به شهادت دادن اعتقاد ندارم!»!

پلک‌هایم را با خستگی چند ثانیه‌ای می‌بندم.

«وضعیت من اینه که گیر تو افتادم خانم پناه‌جو!»!

«درد دستم امونم رو بریده، از بی‌خوابی و بی‌قراری رو به جنونم. یه کلمه بگو من نبودم کسی می‌اومد اینجا؟ تو نفهمیدی با مردی جایی بره؟ یا هر چیزی که خودت خوب می‌دونی... اگه قسمت بدم به همون اعتقادات و چهارچوب‌هات، اگه بدونی یه آدمی ته خطه و هیچی برای از دست دادن نداره بازم حاضر نیستی در حد چند کلمه حرف کمکش کنی؟»

تا انگشتانم با لرزشی نامحسوس می‌خواهند شروع به تایپ کنند، دوباره زنگ می‌زند. لبم را محکم گاز می‌گیرم، از شدت استرس اشک در چشمانم حلقه می‌زند. بی‌قرار آب دهانم را فرو می‌دهم و دکمه سبز را فشار می‌دهم.

-سلام خانم پناه‌جو.

تن صدایش پای تلفن با صدای عادی اش فرق دارد، گیراتر و مردانه تر است. راست می گفت که حالش خرابه. رگه های درد در صدایش موج می زد وقتی لب به شکایت باز کرد:

-تو که بیداری! چرا منو مجبور می کنی یه دستی این همه تایپ کنم؟

صمیمت در لحنش و گرفتگی صدایش هولم می کند و به جای جواب، سلام می کنم. لحظه ای مکث می کند و سپس با خنده ای کوتاه می گوید:  
-علیک سلام.

کلافه به پیشانی ام می کوبم و در ازای گندی که زده ام سریع می گویم:

-آقای پورزند من واقعاً متاسفم برای مشکلاتی که براتون پیش اومده، تا جایی که من تو خونه تون بودم کسی رفت و آمدی نداشت... به نظرم فکر و خیال های تلخ و عجیب نکنید.

آنقدری سکوت می کند که فکر می کنم ارتباط قطع شده.

-الو؟ آقای پورزند؟ الو...-

-دلت برام سوخت؟

تمام عضلات بدنم تیر می کشد و بهت زده می پرسم:

-بله؟

-اینکه الان پا رو اعتقادات گذاشتی، آدم

فروختی...-

روتختی و ملافه را با هم پس می زنم و حس می کنم

هوای اتاق بیش از اندازه گرم و غیرقابل تحمل

شده.

-چه ربطی داره؟! -

-ربطش رو تو که زنی بهتر می فهمی، می گم از یه

دیدگاه زنونه من قابل ترحمم الان؟ دلت برام

سوخت که حرف زدی؟

گوشی را کمی دورتر از دهانم نگه می دارم و نفس

عمیقی می کشم.

-من فکر می کنم شما دارین مسئله ی طلاقتون رو  
زیادی بزرگ می کنید و اعتماد به نفس تون رو از  
دست دادید .

زمزمه ای آرام می کند که نمی شنوم سپس بلند  
می پرسد:

-برادر داری؟

از جایم بلند می شوم و دم پنجره می روم و بی طاقت  
لای پنجره را به امید ذره ای هوای تازه باز می کنم.  
-نه، خواهر دارم.

-بازم می تونی تصور کنی اگه من جای برادرت بودم،  
حست چی بود؟ دلت برام می سوخت؟  
لحظه ای فکر می کنم و سپس آرام می گویم:

-چرا نیاز دارین اینقدر حس بقیه رو بدونین؟ از این  
همه تشبیه و تصور می خواین به چی برسین؟  
او بیشتر از من فکر می کند و آرام تر از من پاسخ  
می دهد:

-چون حس می کنم یه قاب زشت و شکسته ام که  
یه تصویر دلخراش رو تو خودم دارم! از این تصویر  
بدم می آد...

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,  
[26.06.2021 21:29]

" Weitergeleitet aus ]شب نشینی پنجره های  
عاشق [ (golnaz Farrokhnia) "

#پست 64



بی اراده حرفش را قطع می کنم:

-اون قدری که هی می شکنین...

سکوت می کند. ادامه می دهم:

-هم تصویر رو، هم وسایل رو...

از جسارت زیادم گر می گیرم و پلک هایم را محکم

روی هم می فشارم. صدایش بم و گرفته اس وقتی

می گوید:

-جالب گفتم. کلاً خیلی جالبی. واقعاً دوست دارم بدونم چی شد حرف زدی؟ آگه ترحم و دلسوزی نیست پس چیه!؟

چند ثانیه حرف‌هایم را در ذهنم بالا و پایین می‌کنم سپس می‌گویم:

-اول اینکه واقعاً بحثی که عنوان کردین در نظرم خیلی دور از منطق می‌اومد، شرایط زندگی شما خیلی ایده‌آل بود و به نظرم خیانت درش جایی نداشت و من چیزی از شیدا خانم ندیده بودم که بخوام با سکوت‌م به حس بد شما دامن بزنم. دوم اون جمله‌ای که، گفتین آدمی که ته خطه!

و برای آنکه دوباره خودش نبرد و ندوزد خودم ادامه می‌دهم:

-ته خط بودن رو تجربه کردم، با این تفاوت که کسی کمک نکرد. در هر صورت جواب تمام سوال‌هایی که پرسیدین منفی بود...  
-آدم کمک خواستن نیستی.

با دستِ آزادم در هوا خطوط فرضی می کشم و از  
ذهنم می گذرد همه که به اندازه‌ی او راحت و  
بی غرور و بی تکلف نیستند.

-این قدر سکوت می کنی تا آدم روش نشه پرسه، ته  
خطت کجا بوده؟! خیلی خب. می گم خانم پناه‌جو  
من الان با یه یخچال نیمه خالی چی کار کنم؟ تا  
هفته‌ی دیگه رسماً گرسنگی می کشم...  
دست خودم نیست که خنده‌ام می گیرد.

-شوخی می کنید دیگه؟

-نه به خدا، پرخوری عصبی دارم!

دیگر طاقت نمی آورم و کمی صدای خنده‌ام به  
گوشش می رسد.

-آهان پس بلدی بخندی ولی به بدبختی مردم!  
صدای خنده‌ام را قطع می کنم اما خودش تمام  
نمی شود، می خواهم بگویم پس یک عمره عصبی  
هستی اما زبان به کام می گیرم.

-به بدبختی شما نخندیدم، باورم نمی‌شه چه طور  
اون حجم از غذا رو می‌تونید بخورید و حالتون  
خوب باشه!

-دست‌پختت خیلی خوشمزه‌س، وگرنه من خیلی  
بد غدام همه می‌دونن .

یک لحظه هوای اتاق برایم سنگین و خفه می‌شود،  
دلم می‌خواست گوش‌هایم این تعریف پر اشتیاق را  
از حافظه‌ی شنیداری‌ام پاک کند. دلم حال بدی  
می‌شود. اصلاً چه دلیلی داشت من به خاطر حال بد  
پورزند، به خاطر طلاقش، داشتم نصفه شبی با او  
از هر دری می‌گفتم و می‌خندیدم؟ مگر من  
مشاورش بودم؟

-لطف دارین. من تمام روزای هفته‌ام پره آقای  
پورزند، الانم باید استراحت کنم که صبح برم سر  
کار، شبتون بخیر.

-آهااان، فهمیدم ازت نباید تعریف کرد. کلاً باید هر  
آنچه در رابطه با جنس لطیف صدق می‌کنه رو در  
مورد تو برعکس کرد. گیج شدم خدایی، به هر حال

ازت خیلی ممنونم. از اینکه قانون شکنی کردی،  
 باهام حرف زدی... واقعاً به این حرف زدن نیاز  
 داشتم و اینکه فکر نکن اون وسطا حالم بد بود و  
 نفهمیدم غیرمستقیم بهم گفتی که خیلی خوبم!  
 اونجایی که تأکید کردی باید اعتماد به نفس داشته  
 باشم و اینا... خواستم از اون حرفت هم تشکر  
 کنم. می گن به چشم گوشت تلخها اومدن یه ارزش  
 دیگه ای داره .

قبل از آنکه جیغ بلندی بر سر او و در واقع بر سر  
 خودم بکشم که چرا دهان به دهان او گذاشتم؟  
 گوشی را با یک خداحافظی که نمی دانم می شنود یا  
 نه بر رویش قطع می کنم.

تقصیر خودم است که دلم برای همچین دیوانه ای  
 می سوزد و حرف زیادی می زنم .

پنجره را می بندم، ساعت را برای فردا صبح تنظیم  
 می کنم و دوباره روی تخت دراز می کشم اما چنان  
 بی تاب و بی قرارم که انگار روی ورقه ای از آهن داغ  
 خوابیده ام. ساعت های باقی مانده تا صبح را پرپر

می زخم و در نهایت با سردرد بدی از جا برمی خیزم. با  
نهایت سرعت آماده می شوم و قبل از آنکه کسی در  
خانه بیدار شود از در بیرون می زخم.

\*\*\*

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:29]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
عاشق] (golnaz Farrokhnia) ”

#پست\_65

“فصل سوم”

“پلاک هفده”

“پنجره شکسته طبقه ی آخر”

“قاب خالی و زشت”

- کر شدم؛ سروصدای چیه؟

دود سیگارش را با دست آزادش پس می زند و همانطور که به دیوار تکیه داده و همان منظره‌ای را تماشا می کند که آن دخترِ گوشت تلخ به قول خودش در زمان‌های کوتاه استراحتش به آن چشم می دوخت، بی حوصله جوابِ مرد پشتِ خط را می دهد:

- اومدن شیشه اتاق خواب رو عوض کنن، یارو بدتر از تو دست و پا چلفتیه!  
وکیلش نفس عمیق و پرحرصی می کشد.

- شما گند زدی به همه چی، من کلاً یه سطل آب و دستمال دستمه دارم کثافت‌های شما رو جمع می کنم، جای دستت درد نکنه؟  
- پولش رو می گیری.



-جالبه، از وقتی فهمیدی یکی دیگه تیغت می زده،  
تیکه هات واسه ما شده! دوست دارم بدونم روز  
دادگاه هم ببینیش این جوری شیر هستی؟  
-بستگی داره!

و سپس دوباره سیگاری میان لب هایش می گذارد،  
بی آنکه روشنش کند.

-می تونم بدونم به چی بستگی داره؟

-به اینکه قبلش این دختره اومده باشه اینجا و  
غذاهای خوشمزه درست کرده باشه یا نه.  
وکیلش بی طاقت سرش داد می کشد.

-تو چرا اینقدر احمقی؟ هان؟ چرا؟ از چاه به این  
بزرگی بیرون نیومده دوباره هوس با مغز افتادن تو  
یه چاه دیگه زده به سرت؟ تو که این جوری نبودی.  
دهن ما رو با این دختره ی آشپز صاف کردی! زن  
ندیده هستی مگه تو؟ بذار مراحل کوفتی این  
طلاقت تموم شه، سر فرصت و به موقع برو سراغ  
یه آدم درست!

سیگارش را آتش می زند و زمزمه می کند:

-آدم درست !

و سپس بلندتر می گوید:

-حالا عقل کل کی گفته من می خوام برم سر وقت  
این دختره یا هر آدم دیگه ای، که داری حرصش رو  
می زنی؟

وکیلش با یک جمله حرفش را می زند و عقب نشینی  
می کند.

-چون این موها تو آسیاب سفید نشده !

شیشه ی سنگین، در قابِ اتاق جا می افتد و صدای  
گوش خراشی می دهد. لحظه ای هر دو ساکت  
می شوند.

-کلاً تو زندگی شانس نداشتی، همه یه وکیل جوون  
و پایه دارن که از قضا کلی شارلاتان و تیزه بعد توئه  
پیرِ خرفت گیر من افتادی که صدتا نشونه هم  
دستت می دم که طرف پیچیده نمی تونی ثابت کنی!  
فقط هم به موی سفیدت می نازی!!

-تو هم به چاک دهن دریده ات! استغفرالله به  
 حرمت روح باباته که چیزی بهت نمی گم فکر نکن  
 از پس تو بر نمی آمها... چرا چرند می گی پسر جان؟  
 مگه همین خانم پناهنده هم نگفت چیزی ندیده و  
 چیزی نبوده؟ چرا داری الکی از گاه\_کوه می سازی؟  
 با دود سیگار در گلو می خندد و اصلاح می کند:

-خانم پناه جو! خدای شوت می زنی. البته من خیلی  
 بدم نمی آد بیاد اینجا پناهنده بشه، چه دهنی از  
 شیدا سرویس شه!

صدای وکیلش فریاد می شود و پرده ی گوشش را  
 می آزارد:

-می خواستم اینو از دهن خودت بشنوم آخه  
 کره خر، می خوای دق دلی یه هفت خط رو سر یه از  
 همه جا بی خبر دربیاری؟ این انسانیته؟ خدا روشکر  
 پدرت نیست این روزا رو ببینه!

نگاه خیره اش را از قله ی کوه می گیرد و پک عمیقی به  
 سیگارش می زند.

-خدا بیامرزه رفتگان شما رو هم، ولی کاش بود و  
جای زخم زبون زدن و دری وری پشتم وایمیستاد و  
یه باری از دوشم برمی داشت...

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:29]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره‌های

عاشق] (golnaz Farrokhnia) ”

#پست\_66

وکیلش کلافه و معذب می گوید:

-نه احترام بزرگتر سرت می شه! نه درست حرف  
می زنی؛ هر چی دلت می خواد می گی، ماشاالله ادبیات  
گفتاریت روی هر چی لات و لوته سفید کرده، تا  
تقی به توقی می خوره می زنی نصفِ زندگی رو  
می شکنی! الان توقع چی داری پسر جان؟  
با نیشخندی جواب می دهد:

-می خوام ثابت کنی زخم خیانت کرده بزخم پدرش رو  
دربیارم! مشخص نیست؟ تو چطور وکیلی هستی  
یه ذره روانشناسی روابط انسانی رو بلد نیستی؟  
همین پناه جو، دلش خونه از بی چاک و دهنیم اما  
اینقدر قشنگ بلده آرومت کنه که فحش ندی!  
یه جوری با طمأنینه و آرامش زندگیم رو توصیف

کرد که حس کردم شیدا ملکه بوده منم پادشاه...  
 اصلاً چند ساعتی رفتم تو رویا، گفتم نکنه اشتباهی  
 داریم جدا می‌شیم! مثل اون باش، بلد باش.  
 وکیلش با حرصی نهفته در لحنش تنها می‌پرسد:  
 -چی رو؟

-خوب کردنِ حال آدم رو !

وکیلش که فریاد می‌کشد، با لذت می‌خندد. در  
 یخچال را باز می‌کند و ناراضی به فضای نیمه  
 خالی‌اش نگاهی می‌کند. در همان حال شیشه‌بر  
 صدایش می‌کند و اطلاع می‌دهد که کارش تمام  
 شده. پولش را حساب می‌کند و برای دیدن  
 شیشه‌ی نو پنجره، پا به درون اتاق خوابش  
 می‌گذارد. هیچ اثری از آن شکستگی وحشتناک  
 نیست جز خاطره‌ای ثبت شده در ذهنش و درد  
 دستی که هنوز عذابش می‌دهد و پوستی که با  
 تاول‌هایش دارد جای سوختگی سیگار را هر لحظه  
 در حافظه‌اش ثبت می‌کند.

نگاهش که به تخت می افتد بی اراده کامش تلخ و  
حواسش پرت می شود.

-الو؟ کجایی؟ با تو دارم حرف می زنم پسر جان!  
سنگین و تلخ می گوید:

-داشتم پول شیشه بر رو حساب می کردم.

-حالا مگه باهات دعوا داشتی که صدات یهو  
برگشت؟

سکوتش که طولانی می شود وکیل خودش ادامه  
می دهد:

-در هر صورت من دارم می گم رو هوا و بی مدرک  
نمی شه به کسی تهمت به این بزرگی زد، می تونه  
علیه مون شکایت کنه، اعاده حیثیت کنه، خب؟  
پس بیا طلاقش رو بده ما رو مهریه کار می کنیم که  
مهر رو ندی خوبه؟

با نفرت زمزمه می کند:

-نه تو رو خدا بیام مهرم بدم!

-اون موقع که جیک جیکِ مستونت بود...

-من هیچ وقت عاشق شیدا نبودم....  
 وکیلش نفس عمیقی می کشد و خسته زمزمه  
 می کند:  
 -اینارو به همون زن آشپزه بگو.  
 لبش را به دندان می گیرد.  
 -به وقتش می گم.  
 -یه نصیحتی از من بشنو پسر جان...  
 از محیط سنگین اتاق خواب فرار می کند و باز به  
 جعبه ی سیگارش پناه می برد.  
 -من آدم نصیحت گوش کردنم؟  
 -یه تیر دارم تو تاریکی می زنم، به اون خانم بگو دیگه  
 نیاد!  
 -دیر گفתי تازه به صاحب کارش زنگ زدم که یه  
 کنسلی براش جور کنه بیاد اینجا.  
 صدای پوزخند از روی تأسف وکیلش در گوشش  
 می پیچد.



-اونقدر مرد باش که زندگی بقیه رو به خاطر خودت  
خراب نکنی، اون زن...

-دختره !

-با من یکی به دو نکن، وسیله انتقام تو نیست.  
مسئول سرگرمیت هم نیست در ثانی...  
حرفش را قیچی می کند.

-اون دختر خیلی باهوشه از پس خودش برمی آد،  
نمی خواد نگرانش باشی. چون در واقع منم هیچ  
کاری باهاش ندارم اما اینکه اون از شیدا بیشتر از  
من می دونه داره دیوونه ام می کنه، کلاً یه چیزایی  
می دونه و هنوز نگفته پس من فقط می خوام  
مسالمت آمیز باهاش معاشرت کنم، همین. یه  
معاشرتی که به نفع دو تا مونه!

-می تونم بدونم چه طوری؟

-هیچی دیگه برام غذاهای خوشمزه درست می کنه،  
حرف های قشنگ می زنه! ضد حال های بامزه می زنه  
و...

-دو طرفه اش کجا بود؟

لحظه ای مکث می کند، بی اراده لبخندی پهن روی لب هایش می نشیند. دود سیگارش را با لذت رها می کند.

-از من خوشش می آید.

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,  
[26.06.2021 21:29]

” Weitergeleitet aus “ شب نشینی پنجره های  
عاشق [Zahra\_Alma] ”

#پست\_67

وکیلش که سکوت می کند، گوشی موبایلش را از  
خودش دور می گیرد تا مبادا صدای خنده‌ی  
بی‌امانش به گوشش برسد و عصبی‌ترش کند.  
-خودش گفته از تو خوشش می‌آد؟

نفس عمیقی می‌کشد، ادامه خنده‌اش را می‌خورد.  
کمی، فقط کمی عذاب وجدان، کم کم دارد درش  
بیدار می‌شود. این مرد همیشه دورادور سعی کرده

نقش پدر که نه، اما یک حامی را تا حد توان برایش ایفا کند و الان داشت می ترسید از شوخی هایش، از اینکه او دوباره درگیر یک حادثه‌ی جدیدی شود.  
 -نه خودش که چیزی نگفته، در واقع من امیدوارم که چیزی بگه!

چند ثانیه مکث وکیل برایش عجیب است، گوشی را پایین می آورد تا ببیند ارتباط قطع شده یا نه؟ که ناگهان صدای فریادش باعث می شود درجا خشکش بزند:

-آخه پسرهی نفهم بی شعور، از چی تو خوشش بیاد الدنگ؟ اون زن اگه به کار و پولش نیاز نداشت باید مغز خر خورده باشه از صد کیلومتری توئه دیوانه رد شه! بعدشم تو خودت روزی به کوچهی علی چپ، دوستش ندارم، عاشقش نبودم، ما یک ساله طلاق عاطفی گرفتیم، شیش ماهه طلاق روحی گرفتیم راه انداختی! ولی خودتم بکشی فعلاً زن داری نکبت... اون زنم اگه واسه تو که نه، واسه

خودش ارزش قائل باشه به مرد زنده دار فکر  
نمی‌کنه.

لبش را محکم گاز می‌گیرد و پشت‌بندش می‌گوید:  
-اصلاً ادبیات گفتاریت شایسته‌ی یک وکیل  
پایه‌یک دادگستری نیست، سعی کن حرف رو  
مزه‌مزه کنی، بعد به زیون بیاری. چیه هر چی  
می‌خوای می‌گی یهو! بعدش خوب نکته‌ای گفتی  
یعنی الان مجرد بشم همه چی حل می‌شه؟ بعدش  
بهم فکر می‌کنه!؟ یا واقعاً اونقدری که گفتی  
داغونم؟

و از ترس فحش‌های احتمالی، سریع تماس را به  
رویش قطع می‌کند. گوشی را روی میز آشپزخانه  
می‌سrand و زیر لب زمزمه می‌کند "حقته".

می‌دانست پر از خشم و بیزاری‌ست و اطرافیان‌ش را  
خواسته و ناخواسته دارد عمیقاً می‌آزرد. اما انگار  
هیچ تسلطی روی این بخش جدید از شخصیتش  
که بعد از رفتن شیدا اجازه‌ی رها شدنش را به  
خودش داده، نداشت.

بخشی که فقط با آزار دادن آرام می گرفت، با شکستن، با تصور عذاب دادن کسانی که در حقش ظلم کرده بودن...

مادرش که با گریه تلفن را قطع کرده بود، خواهر عزیزتر از جانش صدایش لرزید و بغضش تا مرز شکستن پیش رفت و وکیلش را هر لحظه به مرز جنون می رساند. این روزها درست همان پسر نوجوانی بود که در اوج دوران بلوغ دلش توجه می خواست. پسری که پر بود از خشم و هیاهوی مخصوص سنش، پر بود از هیجانات عجیب، دنبال یک هم زبان، یک همراز می گشت. در اوج گم گشتگی اش بود که پدرش رفت و انگار زمان در سختی ها همیشه او را به همان نقطه برمی گرداند. در کنار پختگی و سختی های عمیقی که تجربه کرده بود، شخصیتش یک خامی خاصی داشت که از همین پسر بچه تغذیه می کرد. پسر بچه ای که هم چنان با او داشت زندگی می گذراند فارغ از اینکه از آن حادثه چندین سال گذشته و او چند ساله شده.

می دانست هیچ منطقی پشت رفتارهایش با خانم  
پناه جو نیست. همان زنِ آشپزی که دیگران  
ناخواسته با حساسیت زیاد نشان دادن باعث  
شدن در ذهنش بیش از پیش پررنگ و مهم شود.  
اما در واقع نمی شد گفت نمی توانست، چون  
خودش نمی خواست مانند همه بخش های دیگر  
زندگی اش روحش را به چهار میخ بکشد و از این  
رهایی داشت نهایت سوءاستفاده را می کرد.

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:29]

" Weitergeleitet aus " شب نشینی پنجره های  
عاشق [Zahra\_Alma]

#پست68

با بی قراری از جایش برمی خیزد، هر لحظه ای که  
می گذرد یک فکر و یک خیالِ جدید دنیایش را  
دگرگون می کند. با قدمهایی آرام ولی با هدف باز پا  
به درون اتاق خوابشان می گذارد، لبخندی عمیق  
و تلخ روی صورتش نقش می بندد. درِ تک تک  
کمدها را باز می کند و حتی کتوها را زیر و رو



می کند. شیدا تمام وسایل ارزشمندش را درجا برده و آنچه به جا گذاشته بود صرفاً نمایشی برای نشان دادن حس حضورش در خانه بود که همین داشت او را دیوانه تر می کرد.

با طمأنینه دانه به دانه ی لباس هایش را بیرون می کشید؛ مخصوصاً لباس خواب های رنگارنگش. لباس خواب هایی که جنسش حریر و ساتن بود اما وقتی به دست هایش بر می خوردند انگار آهن داغی می شدند و می سوزاندند.

شیشه ی تیزی می شدند و عمیق می بریدند و یا یک سمی قوی که در جا می کشت... همه ی نیازها و عواطف و احساساتش را...

با همان حالِ خراب که ترکیبی از نفرت و خشم و غروری صدپاره بود تمام لباس ها و مانده لوازم آرایش را داخل چند کیسه ی بزرگ می ریزد و دم در می گذارد، لحظه ای که می خواهد کفشش را به پا کند، با به یاد آوردن موضوعی سریع به سمت چمدان قلیانی که از آخرین مهمانی بلا استفاده در

بالکن سالن افتاده بود پا تند می کند. ژل آتش را از درونش بر می دارد و دوباره تمام کیسه ها و وسایل را درون دستانش به سختی جا می دهد. در خانه را با پشت پا می بندد و در حال پایین رفتن از پله ها هر از گاهی تکه ای لباس از دستش یا از درون کیسه هایی که به شدت پر هستند روی زمین رها می شود. عرق از سر و رویش پایین می ریزد به محض رسیدن به کوچه، کیسه ها و وسایل را گوشه ی دیوارِ انتهای دنج و بن بست کوچه پرت می کند .

خانم مسلمی از پشت پنجره ی آشپزخانه با بهت او را می نگرد و سریع دست به سمت گوشی تلفن خانه می برد.

با حالی خوش و بی ترس و وا همه از چشم های کنجکاو ی که نگاهش می کردند، کمی ژل روی وسایل می ریزد و فندکش را روشن می کند تا می خواهد آن آتشی که دلش می خواهد را برپا کند، صدای بهت زده می گوید:

-چی کار می کنید آقای پورزند؟

و قلبش درجا می‌ریزد، همان لحظه انگار پرتاپ می‌شود به چندین سال پیش... به اولین باری که قلبش با این شدت فرو ریخت .

یادش می‌آمد با چه وحشت و مشتقی "DVD" درون دستانش را درون "DVD Player" کامپیوترش گذاشت، اول به سرعت یک نسخه برای خودش کپی کرد و سپس بار دیگر با چک کردن اینکه هنوز کسی به خانه برنگشته فیلم درونش را پلی کرد و با عریان‌ترین حقیقت انسانی به زشت‌ترین روش ممکن آشنا شد، صورت گر گرفته و دستان لرزانش را انگار خودش می‌بیند وقتی درِ اتاقش باز می‌شود و پدرش به توبیخ فامیلی‌اش را با دلخوری صدا می‌زند:

-چی کار می‌کنی آقای پورزند؟

و از آن بدتر فیلمی بود که هنوز با صحنه‌های وقیحانه و صدای فجیعی داشت پخش می‌شد و او نمی‌توانست حتی قطع‌اش کند. چقدر آن لحظه دلش می‌خواست بمیرد .

کاش پدرش آن طور بی تجربه گی و شیطنتش را به  
 رویش نیاورده بود، کاش می گذاشت وقت بهتری  
 برایش توضیح می داد، استنطاقش می کرد اما آن طور  
 سر زده در اتاق را باز کردن و دیدنش در آن وضع  
 فقط برایش حس مرگ را به همراه داشت و بس.

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ،

[26.06.2021 21:29]

" Weitergeleitet aus ]شب نشینی پنجره های

عاشق [golnaz Farrokhnia)"

#پست\_69

نفس بریده به سمت عقب برمی گردد و در عین حال از آتش زدن بساطی که به پا کرده است، غافل نمی شود. آتش که شعله می کشد، دلش آرام می گیرد یک لذت بیمارگونه ی موقتی. دستی محکم به دور دهانش می کشد و با خشنودی رو به خانم مسلمی می گوید:

-دارم خونه تکونی می کنم، مشخص نیست؟ اسفند ماه سرمون شلوغ بود!

وحشت و بهتِ نشسته در چشمان خانم مسلمی آرام ترش می کند، حتی باعث می شود عضلات

صورتش رها شود و لبخندی پهن لب‌هایش را به  
دو طرف بکشاند.

-من زنگ می‌زنم به پلیس!

دست به سینه می‌شود و نگاه خیره‌اش به ته  
خیابان می‌ماند جایی که خانم پناه‌جو داشت با  
قدم‌هایی آرام و سنگین از سریالایی خیابان اصلی بالا  
می‌آمد تا به کوچه‌ی بن‌بست آنها برسد. از شال  
قرمزش تشخیص داد، تنها زنانگی این بشر همین  
علاقه‌اش به رنگ قرمز هم که نمی‌شد گفت، فقط  
شال قرمزش بود و بس، که گاهی طرحش عوض  
می‌شد.

-قبلش به مامانم زنگ می‌زدی خانم مسلمی!

خانم مسلمی که از دیدن شعله‌های آتش به قدر  
کافی هول کرده و تسلط کافی به گفتارش نداشت،  
شتاب‌زده می‌گوید:

-زنگ زدم...

-آخی، الان پس پلیس می‌خواهی چی کار؟

-داری کوچه رو به آتیش می کشی!  
صدای جیغ گونه اش آزارش می دهد، می خواهد  
دوباره مسیر آمدن خانم پناه جو را چک کند که  
ماشینی با سرعت جلویش می پیچید. صدای جیغ  
خفیه دختر را می شنود با کنجکاو قدمی به سمت  
جلو برمی دارد و در جواب غرغره های یک ریز خانم  
مسلمی ناگهان با خشم می گوید:  
-زنگ بزن به پلیس، اتفاقاً می خوام ازت شکایت  
کنم!

-از من؟ واسه چی؟

-واسه دخالت های بی جا، عدم رعایت حریم  
همسایگی! امروز وکیلیم می گفت تا یک سال زندان  
داره، خوراک خودته خانم مسلمی بری زندان زنان  
با یه گونی تخمه، از این بند به اون بند، چلیک  
چلیک تخمه بشکنی، آمار این بند رو ببری اون بند.  
وقتِ هواخوری...

خانم مسلمی محکم به صورتش می کوبد و با صدای  
جیغ گونه فریاد می زند:

-خدا مرگم بده، منو بیرن زندان؟ که چی بشه؟ به  
چه جرمی؟ خجالت نمی کشی با من این جوری  
حرف می زنی؟ من به سنِ مادرتم!!!

کسی از ماشین پیاده نمی شود اما حرکات دست و  
بدن خانم پناه جو را می بیند که عصبی و پر از خشم  
و بی قرار است. وسیله ای در آتش می ترکد و صدای  
انفجارمانندی می دهد. با خنده ای سرخوش رو به  
خانم مسلمی که در حال فرار است، متلکی جانانه  
می اندازد:

-اختیار دارین شما به سن مادر بزرگ من هستین،  
منتها فقط از جنبه ی عددی! از لحاظ درک و اینا  
جای دختر نداشتی مسلمی جان!

صدایش از داخل ساختمان ضعیف به گوشش  
می رسد:

-پسره ی بی شعور.

تا می خواهد دل سیر بخندد، صدای بلند دختر  
حواسش را پرت می کند. دیگر مطمئن می شود که  
دارد اذیت می شود، با عجله به سمت پایین خیابان



پا تند می کند و تا نزدیک شان می رسد، در ماشین باز می شود اما نگاه دختر با بهت روی او می نشیند. در همان حالِ پریشان و بهت زده، قبل از آنکه او در تیرس نگاه مرد داخل ماشین قرار بگیرد، تند می گوید:

-بهت می گم برو، باید برم سرکار. برو دیگه !  
 زمانی که روبه روی دختر می ایستاد، صدای مرد داخل ماشین را می شنود:

-هه کار! کدوم کار دقیقاً؟ متر کردن خیابونا؟ جمع کن مسخره بازیت رو، بشین تو ماشین.  
 فقط لحظه ای به چشمان مغرورِ دختر نگاه می کند و حالت صورتش، نوع نگاهش و فشردن لب هایش روی هم دلش را آشوب می کند .

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ،

[26.06.2021 21:29]

” Weitergeleitet aus ” شب نشینی پنجره‌های  
عاشق [golnaz Farrokhnia] ”

#پست\_70

این حال را می‌فهمد، خیلی خوب می‌فهمد. این که  
جان بکنی تا غرورت نشکند، این که دستت از همه  
جا کوتاه باشد و چاره‌ای جز مشت کردن انگشتانت  
و فشردن لب‌هایت نداشته باشی.

حالت تهوع می گیرد، اصلاً نمی داند این دختر آشپز  
 واقعاً کیست و نسبتش با این مرد داخل ماشین  
 چیست؟ اما بی اراده خم می شود و با درد عمیقی  
 میان سینه اش که آزارش می دهد دست روی در  
 می گذارد و در ماشین را می بندد و از لای شیشه ی  
 پایین کشیده ی ماشین نگاهی به داخل آن می اندازد.

\*\*

“پلاک هفده”

“پنجره ی نیمه باز آشپزخانه”

“قاب زیبای کوهستان”

-آب قند همینه دیگه؟

هنوز نفسم جا نیامده، قلبم بی‌امان می‌زند و پوست  
دستانم می‌سوزد. به قدر مرگ از دستش عصبانی‌ام و  
کافی‌ست یک قدم دیگه به سمتم بردارد تا لیوان  
مسخره‌ی آب قندش، که تا نصفه پر از قندش  
کرده و از آب شیر با فشار رویش ریخته و کف کرده  
را بر سرش خرد کنم. لیوان را با احتیاط جلویم  
می‌گذارد و دستانش را بالا می‌گیرد:

-خیلی خب، الان من چه غلطی بکنم؟

با عصبانیت درحالی که نمی‌توانم ریتم نفس‌هایم را  
یکنواخت کنم به صورتش زل می‌زنم. هنوز باورم  
نمی‌شود که با چه حالتی ناگهان سر کوچه ظاهر  
شد و جوری سر و تن رضا را شست که من به  
خودم و عقلم و همه‌ی اطلاعاتم از واقعیت  
زندگی‌ام شک کردم! من با توپ پر آمده بودم که با  
او اتمام حجت کنم که دیگه حق ندارد به خانم  
کاظمی زنگ بزند و برنامه‌های من را بهم بزند و در

زندگی من دخالتی کند. ولی دقیقاً جوری دوباره پر  
 قدرت گند زد به همه ی برنامه های من و با  
 طلب کاری بهم زل زده که فقط دلم می خواهد،  
 توانش را داشتم کتکش می زدم چون زبان آدمیزاد  
 نمی فهمد انگار...

-خب چته الان؟ حالت بده؟ فشارت افتاده!  
 خوبی؟ عصبانی؟ یه کلمه حرف بزن! لال نشدی  
 که، تازه جای تشکرشه!

و بعد نگاهی به آب قند کذایی اش می اندازد و زیر لب  
 زمزمه می کند:

-این چه کوفتی شده؟ پاشو یه چیزی واسه خودت  
 درست کن اگه می دونی چته! اگه نه که به زل زدنت  
 به من ادامه بده.

سرم تیر می کشد، تمام عضلات بدنم هر چند ثانیه  
 یک بار منقبض و با برقی یکباره رها می شوند. تلاشم  
 بی فایده اس نمی توانم به خودم مسلط بمانم:

-این چه غلطی بود کردی؟

با بهت نگاهش روی من خشک می شود:

-با منی؟

-اصلاً خون به مغزت می‌رسه وقتی داری حرف  
می‌زنی و تصمیم می‌گیری؟ اون چرت و پرت‌ها چی  
بود گفتی؟ خجالت نمی‌کشی شما که زن داری و  
اصلاً نمی‌دونی نسبت من با اون آقا چیه یه کاره  
می‌آی می‌گی دوست دخترمه! واقعاً متاسفم، یعنی  
واقعاً برای خودم متاسفم که هیچ‌وقت نمی‌تونم یه  
آدم رو درست بشناسم... فکر کردم آدمی، ولی  
خیلی عوضی هستی خیلی...

از پشت میز سریع بلند می‌شم و به سمت در  
می‌روم. محکم می‌گویم:

-صبر کن!

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[26.06.2021 21:29]

" [Weitergeleitet aus " شب نشینی پنجره‌های  
عاشق] (golnaz Farrokhnia) "

#پست-71

زمانی که نمی‌ایستم، دستم را می‌گیرد. همان دستی  
که تمام سربالایی کذایی میان پنجه‌ی محکمش

فشرد تا اگر رضا هنوز نگاهش به راه ماست، باورش  
 شود این دیوانه‌ی آشفته‌حال دوست پسر من  
 است. تا به سمتش برمی‌گردم به تلخی می‌گوید:  
 -نه، تو آب قند لازم نداری، باید یه سطل آب سرد  
 می‌ریختم روت تا می‌فهمیدی چی شده! بین بحث  
 آدم بودن رو که الان بذاریم کنار! و در مورد عوضی  
 بودن، شاید بد نباشه یه نگاه دیگه‌ای به ماجرا  
 بندازیم... اصلاً تو کی هستی که با همچین آدمایی  
 می‌پری؟ طرف تو روز روشن با همچین ماشینی  
 بی‌هیچ ترس و واژه‌های داشت تو خیابون با تو  
 چک و چونه می‌زد؟ اونم یه لاشخوری مثل اون!  
 فکر کنم من باید شاکی باشم کسی که این همه وقت  
 می‌اومده تو خونه‌ام و می‌رفته، کلید خونه‌ام رو  
 داشته کیه؟ اون وقت من می‌گم تو یه چیزایی  
 می‌دونی، واسه من چسی می‌آی من آدم‌فروشی  
 نمی‌کنم؟ آدم‌فروشی که سگش می‌ارزه به رفاقت با  
 امثالِ این...

کلمات بعدی‌اش به تمام جانم رعشه می‌اندازد،  
 یک‌دفعه وحشتی عظیم فلجم می‌کند؛ که نکند



جایی شنود باشد، نکند سپیده خر شده باشد و در  
 وسایلم چیزی به دستور رضا جاساز کرده باشد؟ و  
 الان دری وری‌ها و توهین‌های این شیرین‌عقل که  
 هر چه دلش می‌خواست به زبان می‌آورد را بشنوند  
 و دوباره بیچاره‌ترم کند .

لرزش ناگهانی‌ام باعث می‌شود ریتم حرف زدنش از  
 کنترلش خارج شود و تا نگاهش به چشمانم می‌افتد  
 با اضطراب لب می‌زنم:

-ساکت شو.

و در اوج بهتم سکوت می‌کند، با حالی دیوانه‌وار  
 شبیه به گذشته‌ها درون مانتو و روسری‌ام را  
 می‌گردم، استرس دارد بیچاره‌ام می‌کند. کیفم را کف  
 زمین زیر و رو می‌کنم، می‌دانم کارهایم بی‌فایده‌اس،  
 اگر چیزی باشد من بلد نیستم آن را پیدا کنم اما  
 حرف‌های پورزند دیوانه‌ام کرده. زمانی به خودم  
 می‌آیم که باز دستم توسط پورزند کشیده می‌شود و  
 در کمال ناباوری و گیجی می‌بینم به سمت اتاق  
 خواب ممنوعه‌اش می‌رویم. زبانم چنان در گلو

خشکم چسبیده که قدرت سوال ندارم اما  
 خوشبختانه سریع از فضای اتاق خوابش می گذریم  
 و وارد بالکن دلبازی می شویم و او در شیشه‌ای  
 بالکن را محکم پشت سرمان می بندد. نگاهم به  
 اطراف می چرخد، منظره اینجا رو به یک پارک پر از  
 دار و درخت و دنج است که در این ساعت پرنده  
 در آن پر نمی زند. سرم روی شانه می چرخد، دارد  
 نگاهم می کند بی هیچ سوالی و در سکوت. بغض  
 دارم و گریه کردن بعد از همه‌ی این اتفاقات  
 افتضاح آخرین چیز است که دلم می خواهد جلوی  
 این مرد اتفاق بیفتد.

لب باز می کند و هم‌زمان دستم را رها می کند، از  
 خنکی هوایی که جای خالی گرمای انگشتانش را  
 می گیرد، تازه می فهمم تمام این مدت دستم را رها  
 نکرده بود.

-چیزی تو لباس نمی تونه گذاشته باشه اونم در  
 حال حرف زدن، وسایلت هم که دم دره، راحت  
 باش!

او که از سپیده چیزی نمی‌داند ولی تا همین جایش هم آبروریزی بزرگی شد.

-من واقعاً می‌خواستم کمکت کنم... از قیافهات استیصال و درموندگی می‌بارید! نمی‌دونم چرا ولی مطمئن بودم داری اذیت می‌شی؛ که اون آدم دوست پسر و عشق و اینا نیست. خواستم...

وقتی به رضا و تمام عکس‌العمل‌های احتمالی‌اش فکر می‌کنم، دیگر خودم را در قید و بند حفظ غرور باقی‌مانده‌ام نمی‌کنم و قطره‌های اشکم یکی پس از دیگری روی گونه‌ام رها می‌شوند. با نگاهی به روبه‌رو زمزمه می‌کنم:

-می‌تونستی کمک کنی، اما دلیلی نداشت بگی دوست پسر می‌... به این کارا کمک نمی‌کن. می‌گن اذیت کردن!

روبه‌رویم می‌ایستد و خیره به اشک‌هایم لب می‌زند:  
-اگه اذیت کردم یا هر جاشو خراب کردم، خودم درستش می‌کنم. فقط بهم بگو مشکل چیه؟

-مشکل اینه که با این جور آدم‌ها نباید کل کل کرد،  
 باید با سکوت و بی‌محلی از کنارشون گذشت. با این  
 کاری که تو کردی قشنگ زدی دیوونه‌اش کردی،  
 من خسته‌ام یه عمره دارم تاوان پس می‌دم به خاطر  
 خودم، به خاطر این آدم... اون وقت تو یهو مثل  
 قاشق نشسته انگار بچه دبیرستانی هستیم می‌آی  
 دست منو می‌گیری که اون فکر کنه خبریه و دست  
 برداره؟ کمک کردن به همه یه شکل نیست... چون  
 درد همه شبیه به هم نیست.

سکوت می‌کند. طولانی و پر از نفس‌های عمیق...  
 سپس آرام می‌پرسد:

-چی کارس؟

با حسرتی عظیم که ناخواسته پر از کینه بود،  
 می‌گویم:

-مهندس.

-شغل اصلیش؟ کدوم ارگانه؟

-نمی‌دونم، هیچ کس نمی‌دونه.

با پشت دست اشک‌هایم را پاک می‌کنم و ادامه  
می‌دهم:

-اما خیلی کارا ازش بر می‌آد، الان رو نمی‌دونم اما  
قدیم خیلی کارا می‌کرد، تازه وقتی که یه جوجه  
دانشجو بود. الان که دیگه خدا رو هم بنده  
نیست.

نگاهش هنوز روی صورتم به رد پای اشک‌های  
ریخته‌ام، مات مانده.

-به خاطر این آدم رفتی تا ته خط؟

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,  
[26.06.2021 21:29]

" Weitergeleitet aus ]شب نشینی پنجره های  
عاشق [(golnaz Farrokhnia) "

#پست 72

لحظه ای پلک هایم را می بندم و با دردِ عمیقی  
بازشان می کنم.

-به خاطر انتخاب خودم، به خاطر این که کنار  
راهی که رفتم این آدم رو اشتباه شناختم و...

-خیلی گنگ حرف می زنی! نترس اینجا امنه، اصلاً  
غلط می کنه بخواد اذیت کنه. مگه به فرض محال  
تو حق نداری زندگی کنی و با کسی باشی؟

پوزخند تلخی می زنم:

-بگذریم، اما حس می کنم این بار به خاطر کارای تو  
می رم ته خط !

-این چه مدلیه که حرفای بقیه رو هم با تو حساب  
می کنه؟

ضعف دارم و بی اراده روی زانوهایم همان طور که  
به شیشه ی پنجره تکیه داده ام سر می خورم و کف  
بالکن می نشینم. بی حال می گویم:

-واسه حرفای تو نیست!

سپس نیم نگاهی به او که گیج و پریشان روی دو  
زانو کنارم می نشیند، می اندازم و زیر لب زمزمه  
می کنم:

-اخه کی به شیرین عقلی مثل تو کار داره !

از جایش بلند می شود و نمی دانم چرا تک خنده ای  
می زند و بعدش بالکن را ترک می کند. با رفتنش  
لحظه ای پاهایم را در بغل می گیرم و دوباره چند  
قطره ای اشک می ریزم .

نمی دانم چند دقیقه می گذرد که در بالکن باز می شود، پورزند با یک سینی چای که یک دستی آن را نگه داشته، بر می گردد و دوباره کنارم کف زمین بالکن می نشیند. کف سینی چند مدل شکلات گذاشته و با اشاره ای به آنها می گوید:

-بیا اولین جبران در قبال اون آب قندِ کوفتی، گرچه که تو واقعا پرروپی! آدم دست و دلش به جبران کامل نمی ره. چته تو پناه جو؟ چرا این قدر پرروپی؟ به من می گی شیرین عقل؟

و لبخند می زند. اما تن من می لرزد؛ امروز روز نحس و بدیست، پر از تداعی های پر استرس گذشته ای که دارد خفهام می کند و صدای مردی که با فریاد می گفت "چته تو پناه جو، چرا این قدر وقیحی؟ کارت به جایی رسیده که علیه مسئولان نظام فحاشی می کنی؟"

و من چطور می توانستم ثابت کنم که در هیچ کدام از تظاهراتها با تمام شور و هیجانی که در سر داشتم علیه هیچ کس نه فحش دادم نه هیچ



توهینی کردم، ته دلم به رضا گرم بود؛ که گرچه  
مسیر دل بستگی مان از هم جدا شده اما شاهدیم بود  
در تمام لحظات و امکان نداشت بگذارد من در  
چنین تنگنایی این چنین مواخذه شوم؟ اما...

-ای بابا، دختر تو چته؟ چرا هی بدتر می شی؟  
گرفتاری شدیم یعنی از کل جهان هستی تنها چیزی  
که تو رو خوشحال می کنه لیچار گفتن به منه؟  
خیلی خب! بفرما، به شرط این که این بساط تموم  
شه ها پناه جو...

-هی به من نگو پناه جو، بسه دیگه!  
شکلاتی در دهانش می اندازد و سری تکان می دهد:  
-بیا تحویل بگیر، اون وقت من به وکیلیم می گم تو از  
من خوشت می آد باورش نمی شه، چیه با دست پس  
می زنی با پا پیش؟ چه عصبانی هم می شه! خب  
اسمت چیه؟ چی صدات کنم عزیزم؟  
واقعاً در آستانه ی فروپاشی روانی ام، صدایم بغض  
دارد وقتی می گویم:

-منظورم خانم پناه جو هست ولی تو رو خدا  
راستش رو بگو، تو بیماری؟ از این دو قطبی اینا؟  
دارو مصرف می کنی؟ توهم و این جور چیزا داری؟  
قول می دم به کسی نگم.

با جدیت به چشمانم زل زده و لب هایش غرق  
خنده اس وقتی دوباره می پرسد:  
-اسمت چیه گوشت تلخ؟

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,  
[26.06.2021 21:29]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
عاشق] (golnaz Farrokhnia) ”

#پست\_73

آنقدر بی حالم که جانی برای حرص خوردن هم  
ندارم، شکلاتی برمی دارم تا زودتر به این ضعف  
لعنتی غلبه و خودم را جمع و جور کنم، باید آماده  
و مسلط باشم، بمیرم و بمانم چاره ای نیست رضا  
ممکن است آتشی به پا کرده باشد و من باید با  
تمرکز کافی به راه حل فکر کنم. تا شکلات را در  
دهانم می گذارم لیوان چای را به سمتم می گیرد،

قلپی می خورم و با باز شدن راه گلویم در قبال  
کارهایش می گویم:

-اگه مریض نیستی، یه حالت بیشتر وجود نداره  
اینکه خودت رو می زنی به خل و چلی که کارت پیش  
بره! تو یکی چی از جون من می خوای؟ آخرش رو  
همین الان بگو چون می خوام برم، حالم خوب  
نیست.

طوری متعجب می پرسد "کجا؟" که بی اراده جواب  
می دهم:

-یه کم راه برم، فکر کنم ببینم چه جوری باید قضیه  
رو جمع کنم اگه رضا به خانواده ام چیزی گفته  
باشه... یا هر احتمال دیگه ای رو بهش فکر کنم.

-خب خوبه حداقل اسم این مرتیکه مشخص شد،  
یه باری تو مکالماتمون کم می شه! مثلاً نباید بگیم  
همون مهندس دیوژ...

نگاه تیزم ادامه ی حرف رکیکش را می برد. سری تکان  
می دهد و با کلافگی می گوید:

-خیلی خب، همین جا فکر کن! اصلاً بلند فکر کن،  
که منم بتونم اون جایی که خراب کردم رو درست  
کنم.

چای داغ به جان سستم می چسبد و کم کم دست و  
پایم از کرخی و بی حسی در می آیند. با چشمانی ریز  
شده و حرصی عمیق می پرسم:

-واقعاً به جا نمی آرم!

چشمانش در حدقه لحظه ای به دو طرفش با شک  
نگاه می کند.

-چی رو؟

-شما رو! فامیل و چیزی شدیم من خبر ندارم؟

غش غش می خندد، صدای خنده اش زنگ شیرینی  
دارد که بی اختیار لبخندی به صورتم می نشاند.

-تو خیلی خوبی، خوش به حال اطرافیانت.

دلم عمیقاً می گیرد، اما لب هایم را محکم بهم  
می دوزم تا هیچ حرف اضافه ای از میانشان خارج  
نشود. کف دستانش را به حالت صلح و صداقت

نشانم می دهد. البته یک دستش، یکی که هنوز باند پیچی شده و باند چرک شده اش بد روی اعصابم است.

-خیلی خوشم می آید اینقدر باهوشی، البته خیلی هم خوشت نیاد چون زیادی بهت آوانس می دم؛ حال می کنم با تیکه و متلک هات! اما همه ی حرفات درسته، مسلمه که من نه مریضم نه خل، بی ادب! من واقعاً وقتی می زنم به در مسخره بازی یعنی دیگه ذهنم کشش فکر کردن به واقعیت های زندگیم رو نداره. وگرنه بگردی از من تلخ تر و جدی تر نمی تونی پیدا کنی. آخرش هم اول می گم، وقتی زنگ زدم خانم کاظمی که امروز بیای اینجا می خواستم اگه سگ نبسته بودی باهات یه کم حرف بزنم. سوای اینکه خب گشنم هست و هیچی هم برام نمونده! ولی الان با توجه به محبتی که در حقت کردم حس می کنم نمک گیرم شدی و حالا می شه یک کمک متقابل...

پیشانی ام را با انگشتانم محکم فشار می دهم و تا پنج می شمارم. سپس به عمق چشمانش در حدی تلخ و

جدی نگاه می کنم که کمی جا می خورد و اندکی خودش را جمع و سعی می کند به دیوار آن طرف بالکن تکیه دهد.

-الان باز گفתי محبت؟ باز گفתי کمک کردی در حقم؟ سوزنت می پره می ری دوباره سر جای اول؟

به چشم می بینم دارد جان می کند نخندد و همین تلاشش در جهت حساب بردن از من ستودنیست.

-خب، شما کامل توضیح نمی دین خانم پناه جو، من متوجه نشدم از چه جهت کمک محسوب نشد از

چه جهت خرابی به بار اومد! چون در مغز شیرین و ناقص خودم هنوز فکر می کنم بهت کمک کردم

چون خوبه که بفهمه تنها نیستی، مشخصه شما

دختر مستقل و خود ساخته ای هستی و مدل

هشتاد، نود درصد بقیه دخترای دیگه نیستی. اما

بالا بری پایین بیای اینجا یه مملکت مرد سالاره،

فقط یه نمایشی از برابری توش اجرا می شه اما در

نهایتش تو به کمک یه مرد احتیاج داری!

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:29]

" [Weitergeleitet aus شب نشینی پنجره‌های  
عاشق] (golnaz Farrokhnia) "

#پست-74



درحالی که هم از لحن طنزش و هم از خانم پناهجو  
گفتنش خنده ام گرفته و هم کفرم را از حرف هایش  
درآورده، بی معطلی جواب می دهم:

-عقل کل، به فرض محال که حرفت درست باشه!  
گرچه من قبولش ندارم. ولی من هم پدر دارم هم  
خانواده! آخه از تو چرا باید کمک بگیرم؟  
بدون ناراحتی جواب می دهد:

-خدا حفظشون کنه، اما در طول این سال هایی که  
گفتی خسته شدی و داری تاوان می دی هم  
داشتی شون. جواب نداده انگار پس، تو فمینیستی  
بی اعصاب؟

-نه، من اصلاً اعتقادی به هیچی ندارم. خیالت  
راحت شد؟ اگه فمینیست بودم بیست سالگیم  
اوج آرزوم تشکیل زندگی و کار کردن کنار رضا  
نبود...

ابروهایش بالا می رود، چشمانش حال دیگری  
می گیرد و باز لبخند چشم گیری می زند و این بار

حواس من پرت حال خوشی می شود که با خنده اش فضای اطرافش را در برمی گیرد.

-عاشق بودن تو یکی واقعاً دیدنی بوده، ولی آخه خدایی با این مرتیکه؟ چطوری تونستی؟

سوالش، عمریست سوال خودم هم بوده و جواب تکراری ذهنم را بی اراده برایش بازگو می کنم.

-این شکلی نبود، یه آدم دیگه بود. از هر لحاظ...  
از شهرستان اومده بود، خیلی مظلوم و سر به زیر...  
سر رقابت درسی و نمره های خوبمون با هم آشنا شدیم. نمی دونم، شاید دارم خودمو گول می زنم ولی اون واقعاً خوب بود، پاک و صادق و بی شيله\_پيله... قرار شد با هم درس بخونیم، با هم شرکت خودمون رو بزنیم، با هم...

برای نگاهی که باور نمی کرد خودم را موظف به توضیح بیشتر دانستم.

-حتی صورتش، لباساش، تیپش این شکلی نبود. یه دانشجوی ساده که شاید سه دست لباس بیشتر نداشت می دونم باورش سخته!

-نه باورش آسونه، ولی تو اینقدر بد سلیقه‌ای؟  
 نفس عمیقی می‌کشم، نمی‌شد به یک غریبه گفت  
 وقتی دلت می‌تپد، دیگر برایش مرز و محدوده  
 گذاشتن سخت‌ترین کار دنیاست، آن هم برای منی  
 که سری پر شور و قلبی پر از عشق و هیاهو داشتم.  
 به جایش تلخ می‌شوم و نیش‌دار می‌گویم:  
 -همه به خوش سلیقه‌گی شما نمی‌شن جناب  
 پورزند.

-فعلاً که هر دو مون زاییدیم با این انتخاب‌های  
 خوبمون !

تشر می‌زنم:

-مودب باش.

همانقدر تند جوابم را می‌دهد:

-مودبانه‌ترینش بود، غیر از این بود که می‌گفتم...

مثل مادری که از دست بچه‌ی کوچکی نفهمش  
 جیغ بکشد با همان لحن برای قطع کردن صدایش  
 می‌گویم:

-خیلی خب!

زمان خیلی کمی به سکوتی پر تنش می گذرد تا باز  
می گوید:

-کاش بشه منم راحت بهت بگم...

-شما اصلاً با من احساس راحتی نکن! همین الانش  
هم زیادیه.

لحظه ای سرش به سمت فضای پارک می چرخد و  
وقتی نگاهش به سمت من برمی گردد دیگر آن  
پورزند شاد و شیطان نیست.

-همین شیشه ی پشت سرت که بهش تکیه زدی رو  
من هفته ی پیش شکستمش.

نامحسوس نگاهی به پشت سرم می اندازم.

-الان باید بترسم ازت؟

دست باندپیچی شده اش را کمی به سمتم دراز  
می کند. بی اهمیت به حرفم ادامه می دهد:

-سیگار روشنم رو کف دستم خاموش کردم،  
می دونی چرا؟

بیشتر به باندپیچی اش توجه می کنم و با تصور یک  
 زخم عفونی لای یه باند کثیف دلم بهم می پیچد.  
 -چون دیوونه شدی! می خوای دیده بشی، مشکل  
 داری، درد داری، بدم نیستی مثل آدم حرف بزنی،  
 عین بچه دو ساله می زنی، می شکنی، فحش می دی...  
 نگاه قفل شده اش در چشمانم کم کم دارد آزارم  
 می دهد. لب هایش را محکم روی هم می فشارد  
 آنقدری که به سفیدی می زند. سپس می گوید:  
 -اگه بخوام حرف بزنی عین آدم، تو گوش می دی؟

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:29]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های عاشق] (golnaz Farrokhnia) ”

#پست\_75

خسته ام، شاید بحث و کل کل برای این مرد لذت بخش باشد. اصلاً شاید بخشی از هدفش باشد. به هر حال او زندگی خودش را دارد و نیازی نیست با سپیده و رضا و یک مادر همیشه نگران سر و کله بزند. فردا روزی یک سوپر مانکن زیبای دیگر جای شیدا را برایش پر می کند و زندگی اش دوباره روی غلتک می افتد. اما من...

-آقای پورزند، بهتر نیست با یک دوستِ مورد اطمینان، خانواده‌تون یا چه می‌دونم یه مشاور صحبت کنید؟ اصلاً حرفاتون منطقی نیست! من برای شما کار می‌کنم، شما یک مرد متاهل هستید کاری ندارم می‌خوااین جدا بشین یا نه! اما ...

-من فقط می‌خوام دوستانه باهات حرف بزنم، هیچ قصد و نیتی هم ندارم که ربطی به ازدواج و طلاقِ کوفتیم داشته باشه! نمی‌ذاری که حرفم تموم شه... بین گوش کن، برات قصه نگفتم که آخرش نصیحتم کنی. گفتم که بگم اگه یه دست چلاق و سوخته واسه خودم ساختم برای اینکه که دردش، زخمش، ردش همیشه یادم بندازه هیچ وقت دیگه سمت هیچ زنی نرم .

با حالتی زار، بین گریه و خنده اصواتی نامفهوم از گلویم بیرون می‌آید.

-عالیه، ولی مطمئن باش تو مثل اون مردایی هستی که سر قبر زنشون دارن مورد بعدی رو دید می‌زنن!

مهر طلاق خشک نشده بعدی رو گرفتی. الکی  
بیشتر از این به خودت آسیب نزن...

لحظه‌ای مکث می کند و سپس او هم مثل من با  
حالتی عجیب می خندد.

-عجب بی شرفی هستی تو! من دارم از دردم برات  
می گم.

با اینکه توهین کرده، اما دلم از حرفش نمی گیرد.  
-برای اینکه چرت می گی، آدم بخواد یه کاری رو چه  
انجام بده چه نده، اینقدر تو بوق و کرنا نمی کنه!  
چه برسه خودشو بسوزونه! می خوای با هیچ زنی  
نباشی خب نباش، چرا خودت رو می سوزونی؟ اصلاً  
اینا چه ربطی به من داشت؟

به طرفم خم می شود و می گوید:

-ربطش این بود که وقتی می خوام بهت پیشنهاد  
دوستی بدم نگرخی! فکر نکنی نیت شومی دارم،  
واقعاً می خوام فقط دوست باشیم .



نه دیگر اینجا نشستم جایز نبود، از جایم  
برمی خیزم هم پایم بلند می شود. متأسفانه او جلوی  
در بالکن است و من مجبورم به او بگویم کنار  
برود.

-الان چرا با این حال؟ به روح بابام من آدم آزار  
رسوندن به کسی نیستم، اونم به تو که الان  
می دونم کلی تو زندگیت گیر و گرفتاری داری. تو یه  
ساله داری تو خونه و زندگی من می ری و می آی از  
من چیزی دیدی؟ با توام! سقف و آسمون رو نگاه  
نکن، جواب منو بده!  
کلافه می گویم:

-تو این یه سال نه، ولی تو این دو جلسه...  
دستش را به علامت سکوت جلوی صورتم می گیرد  
و جدی لب می زند:

-ازت خواهش می کنم.  
-آقای پورزند چی می گی شما؟ من نمی فهمم به  
خدا!

بی قراری ام را می فهمد در شیشه‌ای بالکن را باز  
می کند، اما قبلش می گوید:

-یعنی اجازه بدی باهم حرف بزنیم، همین. یه  
گفتگوی دوستانه. حالا من بد گفتم دوست شیم؟  
نمی دونم! خب غریبه‌ها که نمی‌شینن حرف بزنن و  
اینا... نه می‌خوام مخت رو بزنم، نه اذیت کنم، نه  
سرکاری. تا جایی هم که بتونم راجع به این مرتیکه  
کمکت می‌کنم بی هیچ چشم‌داشتی...

امکان نداشت حرف‌هایش را باور کنم، بدتر داشتم  
مشکوک می‌شدم با خونسردی ظاهری از بالکن  
خارج می‌شوم و مانند بچه‌ها که می‌خواهند از جای  
ترسناکی بگذرند با چشمان نیمه بسته از اتاق  
خوابش می‌گذرم و به سرعت خودم را به دم در  
می‌رسانم. در حال جمع کردن وسایل درون کیفم از  
روی زمین سایه‌اش را بالا سرم حس می‌کنم.

-حرفام جواب نداشت؟

-نه.

-داری می‌ری؟

-مشخص نیست؟

-یعنی حتی یه غذا هم برام نمی‌پزی؟

سری از روی حرص و تأسف تکان می‌دهم و به سرعت کفش‌هایم را به پا می‌کنم.

-دیگه نمی‌آی؟

-نه، امیدوارم خدا شفات بده...

و در را با تمام حرصم پشت سرم کوبیدم درحالی‌که ته قلبم یقین دارم امکان ندارد دیگه پا به درون این خانه بگذارم.

\*\*\*

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:29]

” Weitergeleitet aus ” شب نشینی پنجره‌های  
عاشق [golnaz Farrokhnia] ”

#پست\_76

تکان‌های اتوبوس سرِ دردناکم را بیشتر از پیش آزار  
می‌دهد. آنقدر بی‌هدف کوچه و خیابان‌ها را با

پاهای خسته‌ام بالا و پایین کرده‌ام که نمی‌دانم چند ساعت بعدش تازه یادم افتاد باید به خانه برگردم و در اوج ساعت ترافیک در این اتوبوس خفه گیر افتاده‌ام.

هیچ وقت تا به این اندازه در زندگی‌ام گیج و سردرگم نبوده‌ام. بعد غفلتی که قلبم در بیست‌سالگی کرد من همیشه راه عقم را پیش گرفته‌ام. گرچه که همه مرا به بعد عقلانی و احساسات سردم می‌شناختند. حتی در رابطه با رضا هم دختری نبودم که در ظاهر عاشقانه‌هایم را با بی‌پروایی بیان کنم و یا رفتار خاصی از خودم نشان دهم. نمی‌دانم شاید جو دانشگاه ما، یا روابط زمان ما جور دیگری تعریف شده بود یا من آدم بروز دادن احساساتم مانند سپیده و بیتا و اکثر دختران جوان اطرافم نبودم.

اما نمی‌توانستم حال عجیبم را حتی برای خودم تحلیل کنم وقتی یاد جمله‌ی "خواهش می‌کنم" پورزند که می‌افتادم. من دلم برایش نسوخته بود اما خب مسلماً آنقدر احمق هم نبودم که پیشنهاد

مشکوکِ دوستی، آن هم از سمت مردی مثل  
پورزند مرا نترساند. هزار فکر آشفته داشت ذهنم را  
مسموم می کرد، اگر دستش با رضا تو یک کاسه  
باشد چه؟ اگر با فهمیدن شرایطم دست به آزارم  
بزند چه؟ اصلاً مگر قرار نبود روزهایی که من به  
آنجا می روم خانه نباشد؟ دقیقاً با لباس ورزشی و  
دم پایی سر کوچه چه می کرد که تا مرا دید فردین وار  
خودش را به دل مصیبت زد؟

همه چیز عجیب بود. اتوبوس با ترمز کش داری  
می ایستد و همگی کمی به جلو پرت می شویم. به زور  
از لای جمعیت راهی برای پیاده شدن پیدا می کنم.  
به محض آنکه پا به هوای آزاد خیابان می گذارم و  
می خواهم نفسی تازه کنم گوشی ام می لرزد. فرقی  
نمی کند رضا باشد یا پورزند چون ضربان قلبم با  
سرعت دیوانه واری شدت می گیرد و نبضم آنقدر  
تند در سرم می کوبد که حس می کنم همین الان  
مغزم می خواهد منفجر شود. همان طور که  
قدم زنان در پیاده رو به سمت خانه راه می افتم، پیام  
را باز می کنم اول چشمم متن را می خواند:

“رسیدی خونه زیاد چیزی نخوری، شام با هم هستیم.”

شماره ناشناس است و با توجه به اینکه خط قبلی رضا را بلاک کرده‌ام احتمال زیاد خودش است. با نفرت گوشی را درون جیب مانتوam می‌سرانم و تا خود خانه سعی می‌کنم که به پورزند فکر نکنم و همین سعی کردن لعنتی یعنی تمام لحظه‌ها را به او و نگاه عجیبش، چشم‌های درشت و بی‌قرارش، خنده‌های آزاد و رهایش، مهربانی‌های توأم با بی‌پروایی‌های خاص خودش، دست باندپیچی شده‌اش، فکر کردن.

در خانه را که باز می‌کنم، باز بوی علف در مشام می‌پیچد. اما این بار به جای هر عکس‌العملی یک “به درک” زیر لب نثار بارید می‌کنم و متعجبم از اینکه از کل اهالی این خانه انگار فقط من شامه‌ام کار می‌کند. این همه بی‌خیالی از کجا نشأت می‌گیرد؟ از حیاط می‌گذرم و تا می‌خواهم در ساختمان را باز کنم، صدای جیغ می‌آید. همان جا خشکم می‌زند.

صدای جیغ و داد مامان و سپیده تمام فضای راهرو را پر کرده بود و من جرات نمی کردم قدمی جلو بروم چون احساس می کردم این بار مثل همیشه نخواهد بود.

همان طور که در حیات مستأصل مانده بودم چه کنم؟ فریاد سپیده را واضح تر می شنوم که می گوید:

-همیشه همین بودی مامان! همیشه طرف سایه جونت بودی، چون اون اسکول مشنگ فقط بلد بود خوب درس بخونه، خوبه که دیدی یه تنه هم همه ی خانواده رو خوب به گند کشید! مرده و زنده ی من هم که فرقی براتون نداره... همین الان حرف منو باور نمی کنی، امیر می گه باور نمی کنی! واسه چی همش طرف اون بی لیاقتی مامان؟

صدای جیغ های پی در پی داشت روانم را تحلیل می برد، باورم نمی شد داشت چه اتفاقاتی می افتاد، ناله می کنم:

-نه!



#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:29]

" Weitergeleitet aus ]شب نشینی پنجره‌های

عاشق] (golnaz Farrokhnia) "

#پست-77

در ورودی ساختمان به حیاط باز می شود، مامان با رنگ و رویی آشفته و پریشان با پاهایی برهنه و بدون شال روبه رویم ظاهر می شود و با دیدنم انگار که دنیا را به او داده باشند با ناباوری لب می زند:

-سایه بگو دروغه، تو رو خدا منو از این کابوس نجات بده! تو رفتی با شوهر سپیده خوابیدی؟ با امیر؟

بغض راه نفسم را می بندد، این بی عدالتی را دیگر بی جواب نمی گذاشتم، این بار باید جان کثیفش را می گرفتم. تازه می بینمش که به دیوار حیاط تکیه داده و با حرص و انتقام نگاهم می کند. پس بازی جدید این بود؟ نمی دانم در نگاهم چه می بیند که تکیه اش را از دیوار می گیرد و یک گام به طرفم برمی دارد سر مامان هول زده به سمتش می چرخد، ذوق پیروزی اش را این دفعه چون داغ بر دلش می گذاشتم حتی به قیمت نابودی خودم.

-شوهر سپیده مامان؟ همین مرتیکه که مراسم رو باهاش بهم زدیم؟ باز این بچه یه حرفی از سر کم عقلی زد شما باور کردی؟ مامان من حالم بهم می خوره تو صورت این رضای نامرد نگاه کنم چه برسه به این که...

مامان خیلی آشفته حال است برای همین میان ما دو تا زمزمه می کند:  
-رضای؟

سپس مانند تمام وقت هایی که بی طاقت می شود ناله می کند:

-جواب منو بده تو با این مرد...

ناگهان از حیاط پشتی صدای پا می آید بارید را که بی دیدن از بوی تن و لباس هایش می شود تشخیص داد اما مرد دیگری کنارش ایستاده که حواسم را پرت می کند و صدای بم و متفاوتش وقتی از پشت سر مامان جدی شروع به صحبت می کند، همه ی ما را در جا مبهوت می کند:

-خانم پناه جو خوب نیست آدم این قدر نسبت به دخترِ خودش بدبین باشه اونم دختری که تو یک رابطه‌ی جدی هست و اینقدر متعهد؛ سایه با هیچ مردی جز من در ارتباط نبوده و نیست، ما منتظر بودیم بعد مراسم خواهرش باب آشنایی رو آغاز کنیم، اما انگار دامادتون بد تو زرد از آب دراومده...

مامان فاصله‌ای تا غش کردن ندارد و من قلبم در دهانم می‌زند، چی شد؟ مگر می‌شود؟ نگاه مبهوتم به بارید می‌رسد که دو تا شخصتش را به علامت پیروزی و خوب بودن اوضاع به من نشان می‌دهد و یواش از لای در ورودی ساختمان می‌خزد داخل...  
 رضا بهت زده می‌چرخد و در همین فاصله‌ی کوتاه او، با همان قیافه‌ی جدی و سردی که در تمام سال گذشته از او می‌دیدم به من چشمکی کوتاه می‌زند.  
 مسخ شده‌ام؛ عقلم کار نمی‌کند اما همین که رضا خفه شده و این چنین آچمز گوشه‌ای ایستاده به

دردسره‌های احتمالی‌اش می‌ارزد. پورزند دستش را به سمت مامان دراز می‌کند:

-رَسام پورزند هستم، خیلی از آشنای تون خوشحالم خانم.

در نگاه مامان هزاران ستاره‌ی پر نور می‌درخشد و این فقط از مادر من برمی‌آید که در همچنین شرایط اسفناکی با لبخند سرتاپای پورزند را نظاره می‌کند و من می‌دانم دارد در تخیلش به تنش لباس دامادی می‌دوزد. پورزند لعنتی گور مرا با دستانش کنده و حالا خونسرد چشم در چشم رضا دوخته.

می‌خواهم باور کنم که باید نفسی تازه کنم و شاید بازی به نفع من چرخیده است که با دیدن سایه‌ای لبه‌ی پشت بام وحشت‌زده سر بلند می‌کنم و از ته دل جیغ می‌کشم:

-سپیده...

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[26.06.2021 21:29]

"Weitergeleitet aus" شب‌نشینی پنجره‌های  
عاشق [golnaz Farrokhnia]"

#پست78

اولین نفری که به سمت ورودی ساختمان می‌دود  
 پورزند است. مامان جیغ دلخراشی می‌کشد و با دو  
 دست بر سرش می‌کوبد و کف حیاط می‌نشیند.  
 همسایه‌ها برخلاف مسیر پورزند به داخل حیاط  
 می‌ریزند. در بین چند ثانیه‌ای که مغز از ترس فلج  
 شده‌ام بخواهد به پاهای خشک شده‌ام فرمان  
 حرکت بدهد که بتوانم به سمت پشت‌بام بدوم به  
 چشمان ترسیده‌ی رضا نگاه می‌کنم و با تمام نفرتی  
 که از اعماق قلبم می‌جوشد، زمزمه می‌کنم:

-این بازی رو تو شروع کردی، اما اگه یه مو از سر  
 سپیده کم شه، خودم با دستای خودم می‌کشمت تا  
 این بازی تموم شه. اینم به عنوان یه مدرک ضبط  
 کن و برو هر گوهی می‌خوای باهاش بخور عوضی...  
 خدا می‌داند تمام پله‌های لعنتی تا پشت‌بام را چطور  
 می‌دوم و هر لحظه تصور دیدن چه صحنه‌هایی در  
 پس پلک‌هایم جان می‌گیرد. لحظه‌ای که به

پشت بام می رسم. نفسم بالا نمی آید و ساق پاهایم  
می سوزد، لحظه ی اول در تاریکی هوا هیچ چیزی را  
تشخیص نمی دهم. گامی به جلو برمی دارم و ناگهان  
پورزند را می بینم که انگار سپیده را از لبه ی پشت بام  
پایین کشیده و دارد سرش فریاد می کشد. همین که  
سپیده زنده و سالم است انگار دنیا را به من  
می دهند چه اشکالی دارد این دختر مرا دوست ندارد  
و احساسات مرا نسبت به خودش نمی فهمد؟ او  
نیمی از جان من و خواهر زیبا و سرتق من است. با  
قدم های لرزان به سمت شان می روم. صدای  
پورزند با نزدیک شدن من قطع می شود. زمزمه  
می کنم:

-سپیده...-

قلبم فرو می ریزد، صورت دردانه خواهرم سوای  
آنکه خیس از اشک است، سرخی یک طرفش حتی  
در تاریکی شب توی ذوق می زند. نفسم می رود، با  
بهت رو به پورزند که حالش دست کمی از سپیده  
ندارد می پرسم:



-تو چی کار کردی؟

پورزند نگاهی به آسمان می اندازد و روی پاشنه‌ی  
پایش تاب می خورد. سپس رو به سپیده می گوید:

-حالا هر کاری دوست داری بکن!

و دست مرا می گیرد و می کشانتم تا هم قدمش  
بشوم.

-چرا این جوری می کنی؟ چه غلطی کردی؟ وایسا  
ببینم...

همان لحظه سپیده با صدایی مظلوم و پر از بغض  
می گوید:

-سایه؟

قلبم از جا کنده می شود. عصبی داد می زنم:

-دستم رو ول کن، بذار ببینم چی کارم داره. این چه  
دیوونه بازی درآوردی آخه؟

به زور می کشانتم داخل راهرو. نیم نگاهی به من  
می اندازد:

-ببخشید دیگه نمی دونستم برسم اینجا خواهرتم  
برنامه خودکشی داره...

راهرو پر از هیاهو بود و او بی توجه دست مرا  
می گیرد و تقریباً دنبال خودش می کشاند .

-لباست رو عوض می کنی، یا با همین لباس می ریم  
شام؟

به پاگرد طبقه ی دوم می رسیم و من بی اراده  
می ایستم و با حرص می گویم :

-من باهات جهنم نمی آم روانی! برای چی زدی تو  
گوشش؟ واسه چی یهو اومدی تو خونه ی ما؟

بهم نزدیک می شود انگار که بخواهد در آغوشم  
بگیرد زیر گوشم زمزمه می کند:

-خودت رو دشمن شاد نکن! جواب سوالاتت رو  
سر شام می دم. لباس عوض می کنی؟ من تو حیاط  
منتظرم.

همین جمله ی "دشمن شاد" باز مرا یاد سپیده  
می اندازد که با همان حال زار رهایش کردیم. بارید و

بیتا سراسیمه و همزمان که پورزند از پیچ پاگرد دوم  
پایین می رود، بالا می آیند و وحشت زده می پرسند:  
-سپیده کو؟ ما فکر کردیم مامانت چیزیش شده  
کف حیاط افتاده.

-سپیده پشت بومه ...

باربد با وحشت پا تند می کند:

-می خواد خودشو بندازه اون وقت شما اینقدر  
ریلکسین؟

بیتا که مرا بهتر می شناسد، می گذارد باربد دوان دوان  
برود سپس آرام می پرسد:  
-جریان چیه سایه؟

به سمت درِ خانه می چرخم و زمزمه می کنم:  
-سپیده حالش خوبه فعلاً.

بازویم را می گیرد.

-اونو که فهمیدم مارمولک اینو از کجا تور کردی!  
ای بتوپی... یه عمره عین این اسکلا نشستی بین ما

و فقط با دهن باز نگاه می کنی داشتی اطلاعات  
 ضبط می کردی که شاه ماهی بزنی تو رگ؟  
 -بیتا بس کن تو رو خدا، قضیه این جوری نیست.  
 بعداً برات می گم. الکی از هیچی داستان واسه من  
 نسازین.

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:29]

" [Weitergeleitet aus] شب نشینی پنجره های

عاشق] (Golnaz F) "

## #پست\_79

متنفرم از قرار گرفتن در عمل انجام شده، اصلاً  
 نمی دانم وضعیت مامان و رضا و پورزند و  
 همسایه ها آن پایین در چه حالیست؟

فقط سرسری چندین مشت آب سرد به صورتم  
 می زنم و مانتو و روسری ام را که از شدت چروکی  
 انگار از دهان گاو بیرون آمده به داخل سبد رخت  
 چرک ها پرت می کنم و سریع مانتو و شال دیگری  
 برمی دارم و بدو از پله ها پایین می روم.

خدا رو شکر که همسایه ها همگی به خانه هایشان  
 برگشته اند و سپیده و باربد و بیتا هم در حیاط روی

تک نیمکت کوچکی که داریم نشسته‌اند. رضا هم بالای سرشان مانند مترسک سرجالیز ایستاده و نگاهش در فضا معلق است. در آن طرف حیاط، پورزند با کمال احترام کنار مامان که حال به لطف نمی‌دانم بیتا و یا کدام زن همسایه، شالی سفید و مشکی به سر و دمپایی به پا دارد، ایستاده و در حال گوش دادن به صحبت‌هایش با نگاهی که نامحسوس سمتِ رضاس سر تکان می‌دهد.

این کم‌دی، درام‌ترین صحنه‌ی عمرم است. این مجموعه آدم‌های بی‌ربط با سر و وضع‌های آشفته و اتفاقات دردناک که دور هم جمع شده‌اند، ولی آخرش تو را به خنده می‌اندازند.

مخصوصاً تیپ و قیافه‌ی مامان و اصرارش به نرفتن به داخل خانه و معاشرت با پورزند تا دقیقه‌ی نود، درحالی‌که آن یکی دخترش هر چند نمادین و ناموفق خودکشی کرده و مثلاً نامزد نامردش نه تنها کاری برای نجاتش نکرد بلکه فقط تماشاچیست.

با قدم‌های محکم به سمت پورزند و مامان می‌روم  
و برای فرار از این جو وحشتناک لب می‌زنم:  
-بریم؟

مامان به سمتم برمی‌گردد:

-مامان من یکی\_دو ساعت دیگه برمی‌گردم، شما  
حواستون به سپیده باشه.

تکانی می‌خورد و سریع می‌گوید:

-باشه مامان جان.

پورزند از مامان خداحافظی می‌کند و هردویمان  
بی تفاوت به آدم‌های آن طرف حیاط که قدر پنج  
قدم هم از ما فاصله ندارند، حیاط را ترک می‌کنیم  
و از جلوی نگاه منتظر و متعجب‌شان می‌گذریم.

\*\*\*

اینکه نه در ماشینش حرفی می‌زنم، نه در طول مسیر، فقط برای این بود که بتوانم وقتی لب باز می‌کنم مثل خودش هر چه فحش و ناسزا بلام به زبان نیاورم و هم در سکوت دوباره تک‌تک صحنه‌ها و حرف‌ها را مرور کنم و کنار هم بچینم و بعد با آرامش و تسلط کامل سوال‌هایم را بپرسم. دم رستورانی تقریباً نزدیک به خانه‌اش نگه می‌دارد و زمزمه می‌کند:

-رسیدیم.

نفس عمیقی می‌کشم و در ماشینش را باز می‌کنم، حس بد و مزخرفی دارم؛ صندلی که روی آن نشسته‌ام متعلق به زنیست که درد بی‌درمانش را من نمی‌دانم اما هنوز همسر رسمی این مرد محسوب می‌شود. هیچ‌وقت خودم را در همچین جایگاهی حتی تصور نمی‌کردم.

روبه‌روی هم پشتِ میزی دنج در گوشه‌ی رستورانی فوق‌العاده زیبا نشسته‌ایم درحالی که من به یاد ندارم آخرین باری که به رستوران آمده‌ام کی بوده؟



نه اینکه صرفاً پولش را نداشته باشم، کسی هم نبوده که با او به همچین رستورانی بروم. با سپیده و بیتا و باربد اگر گاهی رستورانی هم می رفتیم اکثراً فست فودهای مختلفی بود که آنها پیشنهاد می دادند.

-اجازه می دی من انتخاب کنم؟ دست پخت تو که نمی شه اما یکی\_دو تا از غذاهاش قابل تحمله. امشب رو با سلیقه ی من سر کن.

باز در سکوت نگاهش می کنم، لبخند مهربانی می زند و با آرامش صبر می کند تا گارسونی سر وقت ما بیاید و غذا را سفارش دهد. تأکید می کند سالاد و پیش غذاها زودتر حاضر شوند. سپس دست به سینه به پشتی صندلی اش تکیه می دهد و با آرامش می گوید:

-خیلی خب، من منتظرم! به قدر کافی به فحش هایی که می خوای بهم بدی فکر کردی حالا وقت عمله!

بعد از این همه فکر و استدلال و بالا و پایین کردن  
جملاتم، بی اراده فقط یک کلام از دهانم خارج  
می شود.  
-چرا؟

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,  
[26.06.2021 21:29]

" [Weitergeleitet aus] شب نشینی پنجره های  
عاشق [Golnaz F]"

## #پست\_80

نفس عمیقی می کشد و دست باندپیچی شده اش را  
روی میز می گذارد. اخم می کند، مشخص است درد  
دارد.

-چون مجبورم سایه.

سپس لبخند عمیقی می زند که باز هزاران چروک ریز  
را مهمان اطراف چشمانش می کند.

-سایه! اسمت قشنگه، واقعاً خودتی... بین!

سپس روی میز کمی به سمتم خم می شود.

-تو به من اعتماد نمی کردی، خب حق هم داری!  
 من می تونستم اعتمادت رو جلب کنم اما زمان  
 نداشتم... سعی کردم با صداقت تمام هر چی از  
 قلبم می گذره رو برات توضیح بگم ولی انگار بدتر  
 شد، ظهر که گذاشتی اون شکلی رفتی، می دونستم  
 دیگه بر نمی گردی. ولی من بهت احتیاج دارم...  
 نمی تونم قاضی و دادگاه رو، رو هوا نگه دارم تا تو  
 راضی بشی با من حرف بزنی! بهت که گفتم ما  
 شش ماهه می خوایم از هم جدا بشیم. شاید تمام  
 مراحل قانونی شو انجام داده بود منتها الان یه  
 فرقی های کرده... من نمی خوام مهریه شو بدم واسه  
 همین کارمون به دادگاه کشیده و چند روز دیگه  
 دادگاهمونه... من به خیلی چیزا شک دارم، باید سر  
 از خیلی مسائل در بیارم که می دونم تو می تونی بهم  
 کمک کنی! نمی خواستم مجبورم کنم بهم کمک  
 کنی اما هر چی ازت خواهش کردم هر چی بهت  
 گفتم واقعاً بهت نیاز دارم گوش نکردی!

دو نفر گارسون سر میز ما می‌رسند و سریع میز را پر  
از ظرف‌های رنگارنگ و خوش عطر و بو می‌کنند.  
به محض دور شدن‌شان زیر لب می‌گوییم:

-فکر کردی من زیر بار حرف زور می‌رم؟ فکر کردی  
با این تئاتری که اجرا کردی الان عبد و عبیدت  
می‌شم و هر چی تو گفتی می‌گم چشم؟

سری تکان می‌دهد و خیلی جدی می‌گوید:

-نه، می‌شه یه چیزی بخوری؟ از صبح فقط حرص  
خوردی...

-تو مقصرشی!

برای خودش از هر ظرفی مقداری سالاد و پیش  
غذاهایی که نمی‌دانم دقیقاً چیست در  
پیش‌دستی‌اش می‌کشد و با سری پایین جواب  
می‌دهد:

-مطمئنی من مقصرم؟ من اومدم خونه‌تون که  
فقط یه شیطنت کوچیک کنم و لحظه‌ی رسیدنت  
بترسونمت، همین! به پیر به پیغمبر که هیچ  
نقشه‌ای تو سرم نبود جز اینکه از همون جا مثل

همین الان در راستای همون اس ام اسی که بهت زدم، بیارمت شام و باهات حرف بزنم. اما وقتی تو حیاط پشتی خونه تون بودیم با شنیدن اون جیغ و داد و بلواها با شنیدن حرف های که خواهرت و اون عوضی پشت سرت می زدن، نظرم عوض شد، آتیش گرفتم، از بارید یه سری اطلاعات گرفتم و گفتم یه دستی می زنم هر چه بادا باد!

نگاهی به در رستوران می اندازم و کلافه می گویم:  
 -گیر عجب زبون نفهمی افتادم! آبروی منو گذاشتی تو طبق اخلاص، می گی هر چه بادا باد؟ من شب برگردم خونه جواب بابام رو چی بدم؟ بگم تو کی هستی؟ به مامانم چی بگم؟ الان رضا خیلی ترسید؟ دیگه از فردا سوراخ موش می خره ده تومن؟ آخه بیشعور به چه اجازه ای زدی تو گوش خواهر من؟؟؟ اصلاً کی آدرس خونه ی ما رو بهت داد اون بارید احمق؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:30]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره‌های

عاشق [Golnaz F]"

#پست-81

-می خوری یا من برات بکشم؟

بی توجه به من که تا ایست قلبی فاصله ای ندارم  
پیش دستی ام را تا مرز انفجار پر می کند.

-از گرسنگی واقعاً داری دری\_وری می گی! یه چیزی  
بخور من با همون آدم همیشگی حرف دارم.

پلک هایم را می بندم، بدم می آید رشته ی تمام  
اتفاقات از دستم در رفته. دوست ندارم توهین کنم  
اما یک طرف قضیه ظاهر زیبایی بود که به نفعم  
تمام شده بود، آن طرف دیگر قضیه من می ماندم و  
مادر حسرت به دلی که مرا با هیچ مردی ندیده بود  
و من می دانستم به این آسانی دست از سرم  
بر نمی دارد. سپیده ای که سیلی نخورده قاتل جانم  
شده بود، چه برسد به الان و پدری که قطعاً برای  
تک تک این اتفاقات جواب می خواست .

با بی میلی چنگال را دستم می گیرم تا کمی سرم گرم  
شود اما طعم سالاد و پیش غذاها به قدری  
دل چسب است که از هر کدام اندکی می چشم و



همین باعث می شود دیگر بدنم از داخل نلرزد و یک آرامش نسبی پیدا کنم.

-خوب بود؟

اینکه اصلاً نمی خواهد درد مرا بفهمد عمیقاً ناامیدم می کند و با همان ناامیدی خاص به چشمانش نگاه می کنم. لبخند تلخی می زند و آرام زمزمه می کند:

-نمی دونم... حق داری من آدم تصمیم های اشتباهم، ولی هیچ وقت نامرد نبودم. من فکر کردم آبروت رو خریدم وقتی گفتم تو با منی؛ نه واسه اینکه من خری باشم، واسه اینکه اون جوری که او نا داشتن تو خونه پشت تو می زدن، اون بهت و درموندگی نگاه تو در مقابل رضا و خودت که اصلاً تو این زمینه زبون باز نمی کنی و نمی گی داری چی می کشی... حدسم این بود امشب حتماً متهم می شدی! شاید هم با هم کلی اره و تیشه می دادین و می گرفتین و قضیه حل می شد... ولی سر همچین مسئله ای خیلی دردم گرفت قشنگ معلومه تو اینکاره نیستی... حرفم تلخه ولی باور کن یه دختر

تنها بیشتر در تیررس حمله و قضاوت مردمه تا یکی  
 که دوست پسر داره حالا من مسئول تغییر فرهنگ  
 و عقایدمون نیستم که چونه اش رو بخوای با من  
 بزنی! تنهایی پوستت کنده می شد، منم که نمی خوام  
 این جورری به مراد دل خودم برسم، می دونی که  
 قصد و نیتی ندارم، حال و روزگارم رو که دیدی...  
 در ثانی می دونم از من بدت می آد و رو مختم! واقعاً  
 هم که قرار نیست من بگیرمت تا همه چی درست  
 شه... یه کم دیگه آبها از آسیاب می افته این پسره  
 کوفتی هم از زندگی خواهرت گورش رو گم می کنه،  
 تو هم می گی از من خوست نیومده و با من بهم  
 زدی! این همه دختر و پسر باهم دوست می شن یه  
 مدت باهم هستن و بعد جدا می شن... چرا  
 این جورری بهش نگاه نمی کنی؟ من همه جوره بهت  
 کمک می کنم این مرتیکه پفیوز گورش رو گم کنه، تو  
 هم به من کمک کن .

سکوتم را که می بیند، مشتاق تر ادامه می دهد:

-می خوای کتبی، محضری هر جورری که دلت با من  
 صاف می شه بنویسم امضاء کنم اذیت نمی کنم،

هیچ قصد و غرضی پشت حرفام نیست؟ من به  
گور نداشته‌ام بخندم دیگه بخوام زن بگیرم فعلاً از  
دست این یکی راحت شم، بتونم اون جوری که  
می‌خوام بجزونمش دیگه هیچی نمی‌خوام...

سایه به خدا من یهو جوش می‌آرم، می‌بینم  
این جوری دارن حق و ناحق می‌کنن، اصلاً خون به  
مغزم نرسید وقتی حرف‌های خواهرت رو شنیدم...  
یکی چطور می‌تونه کسی مثل تو خواهرش باشه بعد  
این قدر نامرد و بی‌صفت باشه که بره...

لیوان آبم را برمی‌دارم و با آرامش می‌پرسم:

-چرا زدی تو گوشش؟

نگاهش از چشمانم فرار می‌کند و به هر طرف  
گریزی می‌زند:

-شوک بود، جیغ و داد می‌کرد. زدم به خودش  
بیاد...

این بار من کمی طرفش خم می‌شوم و آرام زمزمه  
می‌کنم:

-به من نگاه کن آقای پورزند !

با نگاه سریع اش می گوید:

-زدم، چون باید به خودش می اومد! یه نفر باید تو گوش اون دختر می زد شاید اون یه نفر نباید من می بودم اما مطمئن باش یه روزی ازم ممنون می شه، منم الان آرزومه وقتی داشتم با شیدا ازدواج می کردم یکی هفت پشت غریبه تو گوشم که نه! تا می خوردم، منو می زد تا چشمام باز شه! یه موقع هایی قربونت برم و فدات بشم و نکن و اینا جواب نمی ده... حداقل واسه بعضی ها !

بی پروا می گویم:

-جون به جونت کنن وحشی هستی! امکان نداره حرفی که با کلام به دل نشینه با سیلی دل نشین شه. سپیده عزیز دردونه ی خونه ی ماست، تو به عنوان یه غریبه حق نداشتی...

-خانوادگی نفری یه دونه بزنین تو گوش من خوبه؟

خسته از بحث بی حاصل به پشتی صندلی تکیه می زنم:

-ما مثل تو نیستیم.

نگاهش رویم زیادی سنگین می شود و نفسش به  
شکل آه غلیظی از سینه اش بیرون می آید.

-خوبه. خوبه که مثل من دیوونه و وحشی نیستین!  
ولی منم این شکلی نبودم سایه خانم.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:30]

” Weitergeleitet aus ]شب نشینی پنجره های  
عاشق] (Golnaz F) ”

#پست\_82

با حس و حال بدی چشمانم را می بندم، خدایا فقط  
او را در بلبشوی زندگی ام کم داشتم. کسی که نه  
بهبش اعتماد صد درصد دارم، نه باورش دارم و نه از  
بایدی که برایم ساخته تا به حرف هایش گوش کنم  
و کمکش کنم دل خوشی دارم و نه منظورش را از  
کارها و دخالت هایش در زندگی ام می فهمم. ولی  
دلش را هم ندارم که تا این حد رنجیدن و حال  
بدش را ببینم.

-می روم بیرون یه سیگار بکشم.

چشمانم را که باز می کنم او به در رستوران رسیده.  
 نفسم را به شدت رها می کنم و با کلافگی می نالم  
 "ای خدا". حقیقت این بود که من نباید با پورزند  
 به رستوران می آمدم اما خودم خوب می دانستم که  
 دمم را روی کول گذاشته و از جو وحشتناکی که در  
 خانه انتظارم را می کشید فرار کرده بودم. فراری که  
 انگار داشت همه چیز را بدتر بهم گره می زد. در  
 همین اوضاع غذای اصلی می رسد گارسونی که غذا  
 را آورده نام استیکی را می گوید و منتظر نگاهش را به  
 من می دوزد، بهت زده مانده ام که یعنی چه؟ باید چه  
 کنم؟ که همان شخصی که از ما سفارش گرفته سر  
 می رسد و به او می گوید:

-نیمه پخته برای آقا بود و کاملاً پخته برای خانم،  
 بقیه برای هر دو.

و به زور روی میزی که دیگر جایی ندارد  
 بشقاب های بزرگ غذا را می گذارند و با احترام  
 می روند. نگاهم به در ورودی رستوران مانده، عذاب

وجدان دارد بیچاره ام می کند و نمی دانم دقیقاً باید چه کنم. این حس گند چند لحظه ای بیشتر طول نمی کشد چون با برگشتنش سر میز با لحنی عادی و بدور از تلخی و طعنه می پرسد:

-چرا شروع نکردی؟

با دست باندپیچی شده اش که به شدت کثیفه و انگار دردش هم لحظه ای رهايش نمی کند، نمی تواند کارد و چنگال را در دست بگیرد و استیکش را ببرد، زمزمه می کنم:

-بده من بشقابت رو...

در حال سپردن بشقابش به دستان من می گوید:

-ممنون، اون مدلی که تو غذا می پزی حس کردم گوشت رو کاملاً پخته دوست داری، برات اون جوری سفارش دادم.

در حال بریدن استیکش و دیدن گوشت زنده وسط آن دلم آشوب می شود و لب می زنم:

-درست حدس زدین .



بشقابش را پس می‌دهم و خیره در نگاه براقش  
می‌پرسم:

-همیشه همین طوری هستین آقای پورزند؟  
می‌خندد از همان خندهای زنگ‌دارش.

-آقای پورزند؟ مامانت اسمم رو می‌گفت، اون وقت  
تو بعد از این همه چنار و مناری که به من بستی  
می‌گی آقای پورزند؟

قلبم در سینه فرو می‌ریزد امان از مامان و شیرین  
کاری‌های خاصش. دلم نمی‌خواهد حتی یک کلمه  
بیشتر بدانم بین آن دو چه گذشته چون قطعاً  
خودم را سر به نیست خواهم کرد. با ولع و اشتهای  
همیشگی‌اش مشغول غذایش می‌شود و با سر به من  
و غذایم اشاره می‌کند. دستی به پشت گردن عرق  
کرده‌ام می‌کشم، فکر نمی‌کنم درمانی برای این  
بی‌قراری‌ام پیدا کنم.

-چرا این قدر خودت رو اذیت می‌کنی؟ مامان منم  
همین جوری بود... پویا رفیق من بود مامانم  
یه جوری مخ این بنده خدا رو زد، یه پسرم پسرهای

بهش می بست. اصلاً تمام زندگی ما رو برنامه پیش  
می رفت تا این بیچاره رومینا رو گرفت. اصلش  
همینه، یه مادرِ حواس جمع نمی ذاره کیس خوب  
بپره.

نمی دانم بخندم یا گریه کنم، تمام بدنم گر گرفته.  
-غذات رو نخوری، فردا پیش مامانتم‌ها! خیلی  
نگران دستم بودن... دیگه نقطه ضعف ازت دارم  
ناجور.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:30]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
عاشق] (Golnaz F) ”

#پست\_83

وقتی از در رستوران خارج می شویم، از آن همه  
استرس و التهاب و حس بد دیگر خبری نیست.  
صفحه ی گوشی ام را لمس می کنم؛ این همه بی خبری  
از خانه برایم خیلی عجیب است. به سمت پورزند  
برمی گردم و با آرامش می گویم:  
-ممنونم برای شام.

در ماشینش را برایم باز می کند و با ابروهای بالا  
انداخته جواب می دهد:

-خواهش می کنم ولی خیلی زود داری تشکر می کنی  
تو راه وقت هست.

-من خودم برمی گردم، شما لازم نیست این همه راه  
رو برگردین. دم خونه تون هستین.

-بشین، می ترسی مامانت دم در منتظرم باشه؟

با تأسف سری تکان می دهم و سوار ماشینش  
می شوم. در را به رویم می بندد و خودش از جلوی  
ماشین رد می شود و در حال سوار شدن می گوید:

-ببینم حالا که نمک گیر شدی دو کلام حرف از زیر  
زبونت درمی آد.

وقتی می خواهد کمر بندش را ببندد دوباره اخم هایش  
از درد در هم فرو می رود.

-لازم نیست واسه حرف زدن منو برسونی!

-آخ آخ آخ خانم سایه پناه جو گوه گیجه نگرفتی از  
بس فعل رو مفرد و جمع کردی، با دست پس زدی  
با پا پیش؟ الان نامحسوس گفتی یعنی تلفنی هم  
باهام حرف می زنی؟

با حرص می گویم:

-شما چی؟ خسته نشدی از این همه سربه سر من  
گذاشتن و اصرار بیهوده؟

با این که خیابان خلوته و جلویش باز است، بسیار  
آهسته می راند.

-راستش رو بگم؟ نه. یه حال خوبی دارم باهات،  
هیچ وقت نشده بود تو زندگیم اینقدر دلم بخواد با  
یکی حرف بزنم و وقت بگذرونم.

به نیم رخش نگاه می کنم، چرا حرف هایش مرا  
می ترساند. آخر مگر من چه دارم؟ یا مکالمات ما  
جز یک مشت متلک و عقده ی دل خالی کردن چه  
هستند که او را این چنین به وجد آورده است؟

-هیچ دوستی نداری؟

-چیزی که زیاد دارم دوست و رفیقه!

رویم نمی شود بگویم پس چرا به من بخت برگشته  
چسبیدی؟

-چرا الان...

حرفم را می برد:

-ببین یه حال بدیم، یه سری دوستانم همه ش  
می گفتن خری زن بگیری حالا حوصله ی زر زراشون  
رو ندارم... یه سری ها متأهلن و خب با شیدا زن و  
شوهری رفت و آمد می کردیم اما به خاطر اختلاف  
ما الان بیشتر از شش هفت ماهه ازشون بی خبرم...  
انگاری وقتی دوباره مجرد می شی نمی شه با متأهل ها  
بری و بیای هر چقدر هم که رفیق های قدیمیت  
باشن... این آخری ها خیلی پیش می اومد شیدا بره  
خونه ی مامانش اینا، به یه بهانه ای که فقط خونه  
نباشه... خوب یه چندتایی از دوستای نزدیک من  
خبر داشتن اوضاع ما شکرآبه، یه شب که شیدا  
نبود رفیقم که خودشم زن داشت اومد پیشم که  
حال و هوام عوض شه... بعدش از یه جای دیگه  
به گوشم رسید بدبخت چه تاوانی پس داده، زنش  
یه الم شنگه ای به پا کرده بود که رفتی اون جا زن  
آوردین و اینا !

بهت زده می پرسم:

-زن رفیقت نمی شناختت؟

-چرا هر هفته می دیدیم همو !

-پس این چه حرفی بود آخه؟ شما و همسر خودش  
رو یعنی الکی برده زیر سوال و این حجم از  
آبروریزی؟

چند ثانیه ای زیر چشمی نگاهم می کند.

-انگار خیلی مطمئن نیستی که الکی بوده تهمتت...

لال شوم که بی فکر و با هیجان پاسخ می دهم:

-از طرف شما مطمئنم که امکان نداشته خیانت  
کنید، حسم می گه شاید رفیقتون زیرآبی می رفته اما  
زنش، زمان و مکان را اشتباه گفته. چون من  
معتقدم اگه یه زنی حس کنه شوهرش خیانت  
می کنه درسته، مگه اینکه اون زن سلامت عقلی  
نداشته باشه.

سکوتش کش می آید و من سرخوش از جواب  
معقولم ناگهان از روی قله ی آرامشی که نشسته ام  
به ته دره ی پر اضطرابی سقوط می کنم.

-خیلی برام جالبه تو چرا اینقدر فکر می کنی رابطه ی  
 من و شیدا خوب بوده؟ پای تلفن هم بهش اشاره  
 کردی! بین این یکی از همون چیزایی که می گم تو  
 می دونی و نمی گی... چرا اینقدر مطمئن گفتی شیدا به  
 من خیانت نکرده؟ به هر حال برای آدمیزاد همیشه  
 یه درصد خطایی هست. الان چرا اینقدر محکم  
 گفتی که مطمئنی من اون آدمی نیستم که به شیدا  
 خیانت بکنم! تو چی می دونی از زندگی ما؟ هان؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق



کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:30]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره های  
عاشق [Golnaz F]

#پست 84

عرق سردی به سر تا پایم می نشیند. و هر چه لعن و  
نفرین بدم نثار روح و روان خودم می کنم، چرا با  
دست خودم ورق را به نفع او برگرداندم؟ الان  
دقیقاً چه بگویم؟ عصبی پلک هایم را روی هم  
می فشارم تا باز تصاویر جان گرفته در مقابل  
دیدگانم تار شوند، چقدر حقارت آمیز است در  
جواب پرسش این مردی که معقولانه دارد رانندگی

می کند، بگویم تنها تحلیل منطقیِ ذهنِ من این است که چشمانم روی تن و بدن عریان تو و همسرت هرز رفته و تصورم این است داشتن رابطه های داغ و عاشقانه ای که آنقدر تند و بی پروا بودند که وجود مرا هم فراموش می کردید یعنی خوشبختی و معنای یک زندگی خوب !

می گوید "سایه" و من قلبم فرو می ریزد. مرداب اینگونه شکل می گیرد، در اوج استیصال اولین دروغی که به نظر پیش پا افتاده و مهم نیست را می گویی و ریز ریز در لجن گرفتار می شویی.

-شیدا خانم شما رو دوست داشت. مشخص بود...

-جدی؟ از کجا این رو فهمیدی؟

آب دهانم را به زور فرو می دهم، نگاهم به خیابان است و فکرم در خانه ی پورزند به دنبال یک نشانه از دوست داشتن جز رابطه می چرخد.

-ام خب من که فقط تو آشپزخونه بودم اما متوجه می شدم وقتی نزدیک اومدنِ شما می شه لباسشون

رو عوض می کردن، به خودشون می رسیدن، خب  
خانم‌ها برای کسی که دوستشون دارن...

اینقدر جمله بندی ام افتضاح و محتوای کلامم پوچ  
و مبتذل است که خودم دیگر ادامه نمی دهم.  
پورزند چند دقیقه بعد با آن صدای جدی اش که  
دیگر از شوخی و شیطنت در آن خبری نیست  
سکوت را می شکند:

-ازدواج نکردی ولی فکر کنم اونقدری بفهمی که یه  
زن با یه لباس عادی زیبا و ساده هم می تونه نشون  
بده که خواسته برای شوهرش مرتب و زیبا باشه...  
پوشیدن لباس خواب و یا لباس های آنچنانی فقط  
یه معنی داره، دعوت به سکس. انگار این یه مورد  
هیچ وقت قدیمی نمی شه؛ از زمان مامان باباهای ما  
بوده تا الان هم که فعلاً جواب می ده! من اما چیز  
دیگه ای فکر می کنم. یه زن اگه شوهرش رو دوست  
داشته باشه، براش یه فکر راحت یه شب بی دغدغه  
فراهم می کنه. یه وقتی می ذاره آشپزی یاد می گیره،  
چهارتا کار خونه اش رو با عشق و علاقه انجام می ده

نه اینکه فقط یه لشکر آدم پیدا کنه واسه یه زندگی  
دو نفره...

معذب زمزمه می کنم:

-شاید همین طوره !

دست دردناکش را جلوی صورتش می برد و انگار از  
پس لایه های باند چیزی می بیند، کمی نگاهش  
می کند.

-سایه منظورم به تو نیست، اما من تو زندگی با  
شیدا خیلی تحت فشار مالی بودم، هر چقدر بهش  
می گفتم حواست رو جمع کن یه کم کمتر خرج کنیم  
انگار بیشتر لج می کرد، من اموال پدرم دستمه و باید  
سهم مادرم رو ماهیانه بدم، حق خواهرم  
محفوظه. این خونه ای که توش هستیم خونه ی  
پدری ماست. مادرم به خاطر من آواره شد رفت  
پیش خواهرم یه جای کوچیک اجاره کرد، تنها  
چیزی که از خود خودم دارم فقط این ماشینه. من  
خیلی خرج زندگیم بالا بود پوستم کنده شد، شبی  
نیست تا خود صبح به خودم فحش نددم که چرا

اینقدر بی حساب کتاب خرج می کردم! چرا باید  
چندین مدل آدم بیاد تو خونه ی من؟ چرا زن من  
که هیچ کار خاصی نمی کنه باید چندین کلاس  
مختلف بره؟ و آخرش هم هیچی به هیچی! بین  
سوء تفاهم نشه دارم کلی حرف می زنم.  
آرام می گویم:

-من مشکلی با شغلم و جایگاهم ندارم آقای پورزند،  
راحت باشین درک می کنم. راستش احساس می کنم  
شما جواب تمام حرفاتون رو می دونین و الان یه نیاز  
وادارتون کرده بلند بلند حرفای تو سرتون رو به  
زبون بیارین... اگه قصدتون از حرف زدن با من اینه  
که به فکرای تو سرتون با وجود اینکه خودتونم  
بهش آگاه هستین جهت بدم، باشه! پس امیدوارم  
ناراحت نشین چون اگه سپیده یا بیتا و باربد هم  
الان اینجا بودن من همین جوری باهاشون حرف  
می زدم، رک و بی پرده!

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:30]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره های

عاشق [Golnaz F]"

#پست\_85

سنگینی نگاهش را حس می کنم. به روی خودم  
 نمی آورم و خیره ی خیابان کم تردد می شوم.  
 -ناراحت نمی شم، بگو... فقط اینقدر رسمی حرف  
 نزن، یه حس بدی بهم می ده! لطفاً...  
 لب هایم را محکم روی هم می فشارم و بعد از کمی  
 مزه مزه کردن حرف هایم می گویم:  
 -می خوام بگم عاشق بودی اما با اصرار عجیبی که  
 ازت می بینم که دوست داری به در و دیوار بزنی و  
 یه جوری به هر بهانه ای بگی نیستی؛ اصلاً... حالا  
 شاید بودی و الان از شدت حرص و کینه داغ  
 کردی و داری تلقین می کنی که نیستی و دل کندی!  
 اما زندگیت از دور یه شکله و از زبون خودت شبیه  
 یه باج دادن بی حد و اندازه س... که ببخشید آدم با  
 شنیدنش واقعاً به عقلمت شک می کنه... حالا چرا  
 نیاز داری مثلاً از زبون من بشنوی که داشتی بی رویه  
 باج می دادی؟ اگه دلت می خواست و با این سبک  
 زندگی خوشحال بودی که خب اصلاً هیچ جای  
 بحثی نیست؛ زندگی هر کس کاملاً به خودش ربط

داره، اگه اینقدر داشتی عذاب می کشیدی آیا واقعاً  
نمی تونستی باج ندی؟

-تو همه رو اینقدر خوب می فهمی یا فقط منو؟  
باز آن پسرک تخس وجودش دارد خودنمایی  
می کند.

-شیطنت نکن! حرفایی که زدم خیلی واضحه،  
خیلی...

نفس پر صدایی می کشد، سپس می پرسد:

-به نظر تو آدما چرا باج می دن؟

این بار کامل به سمتش برمی گردم. لحظه ای نگاه مان  
در هم گره می خورد:

-این سوال خیلی کلی هست، از روی عشق! از روی  
ترس، به خاطر پوشوندن نقطه ضعف هاشون...  
ممکنه آتویی دست طرف داشته باشن... قراره به  
چی برسیم از این بحث ها آقای پورزند؟

به سختی با زانوی پای چپش فرمان را نگه می دارد و  
سیگاری آتش می زند.



پنجره را که پایین می دهد. سروصدای خیابان هجوم می آورد داخل آرامش خاص ماشینش... عده ای گوشه ی یک میدان دور یک ستاد انتخاباتی در حال بحث و جدلند. پورزند پوزخندی می زند و زمزمه می کند:

-چه دل خوشی دارن اینا؟

وزنه ای اضافه و سنگین در قلبم مثل آونگ به حرکت درمی آید. کف هر دو دستم مشت می شوند و از دلم می گذرد اگر هشت سال پیش سرنوشتم جور دیگری رقم خورده بود شاید امشب از یک شرکت مهندسی به خانه برمی گشتم، نه...

-سه شنبه می آی؟

نفسی عمیق می کشم، دنیا همیشه اینگونه بوده و آدم ها به جز منافع خودشان اولویت دیگری نداشتند. چشمانم روی هیجان دختر و پسرهای جوان کنار خیابان خشک شده، باور آن که من هم روزی سرشار از همین هیجان و شور زندگی بودم برای خودم هم سخت است. زمزمه می کنم:

-باورم نمی شه...-

و او امتداد نگاه حسرت زده ی مرا دنبال می کند و  
تقریباً هم زمان می پرسد:

-دلت بر اش تنگ شده؟-

و دوباره هم زمان او می گوید:

-چی رو باور نمی کنی؟-

و من مشکوک می پرسم:

-دلم برای کی تنگ شده؟-

فیلتر سیگارش را از پنجره به بیرون پرت می کند و  
آرام شیشه را بالا می دهد و دوباره آن آرامش  
مصنوعی به داخل ماشین برمی گردد.

-می گم دلت برای رضا و دوران دانشجویی ات تنگ  
شده؟-

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:30]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره‌های

عاشق [Golnaz F]"

#پست86

نمی دانم چقدر از من و گذشته ام به لطف بارید  
 فهمیده، هنوز جواب خیلی از سوال هایم را  
 نگرفته ام، اما با حرصی که صدایم را می لرزاند،  
 جواب می دهم:

-شوخی می کنی نه؟

-می دونم اینقدر احمق نیستی که، این آدمی که الان  
 هست رو دوست داشته باشی اما آدم گاهی دلش  
 برای اشتباهاتش هم تنگ می شه، مخصوصاً آدم  
 پاک و ساده ای مثل تو !

-چرا فکر می کنی من ساده ام؟

-به همون میزانی که تو مطمئنی من اهل خیانت  
 کردن نیستم !

بی خیال آن غمی می شوم که وقتی در چشمانش لانه  
 می کند حسی ته قلبم سنگین می شود، سرد می گویم:

-شیدا مجال نمی داد خیانت کنی، مثل آدم های  
 مریض و مسخ شده بودی و گرنه کم شیطون  
 نیستی، هیچ کسی هم، پسر پیغمبر نیست!  
 سرعت لاک پشت وار ماشین کم کم دارد به توقف  
 می رسد.

-بعضی از حرفات بد آتیشم می زنه.  
 سرم رو به سمت خیابان می چرخانم تا هیچ جوره در  
 محدوده ی دیدم نباشد.

-اصراری به این هم صحبتی ندارم...

ماشین را نگه می دارد و من نمی دانم چرا بغضم  
 گرفته، چرا این همه خشم شده یه گلوله پر درد و  
 در گلویم جا خوش کرده است.

-ولی من اصرار دارم، کاش تو رو زودتر پیدا می کردم  
 سایه، یکی که حقیقت ها رو بکوبه تو صورتم، دردم  
 بیاد، دلم بشکنه اما بازم دلم بخواد باشه و بیشتر  
 بگه تا بیشتر به خودم بیام، یه آینه بشه که خودمو  
 بهتر ببینم... می دونی تو از رفیقام نیستی که تا دهن  
 باز کنی بگم داری سرکوفت می زنی! خواهرم نیستی

که عذاب بکشم که ای وای الان حالش بد می شه،  
 الان غصه ی منو می خوره... مامانم نیستی که  
 شرمنده ی تک تک حرفات و جوونیت باشم و  
 مجبور باشم نشنوم صدات رو تا راحت تر زندگی  
 کنم، تو انگار خود منی! اون بخشی از من که چند  
 سال پیش مرد و نابود شد... می شه باشی سایه؟  
 حداقل تا موقعی که یه کم به خودم پیام؟  
 نگاهم مستقیم از دکه ی روزنامه فروشی که به آن  
 زل زده بودم کنده و به چشمان درشت و پریشانش  
 وصل می شود.

-باورم نمی شه!

کمی به سمتم می چرخد و با تمام اشتیاقش می پرسد:

-چیه هی باورم نمی شه باورم نمی شه راه انداختی؟

-از من چی می خوای؟

-آرامش...

توده جا گرفته در گلویم هر دم وسیع تر و  
 آزاردهنده تر می شوند و آنچه مرا تا سرحد مرگ

کلافه کرده این است که نمی دانم این میل شدیدم  
به گریستن از کجا نشأت می گیرد؟

-تو که از همه ی دایره لغات استفاده می کنی! کم  
لطفی کردی اسمش سادگی نیست... واقعاً به  
نظرت من اینقدر احمق و پرتم که این سناریوی  
فشرده ی امروزت رو باور کنم؟ تو چه نیازی به من  
داری؟ خودت رو فیلم کردی یا منو؟ تو یه چیزی تو  
سرت هست، فکر کردی من خرم؟ راستش رو بگی  
کمکت می کنم، ولی بازی درنیار. صد بار بهت گفتم  
من سن نوجوونی و این کارای هیجانیم گذشته...  
کمی باندپیچی دستش را جابه جا می کند و نمی دانم  
چرا نگاهش بی قرار می شود وقتی می گوید:

-تا این لحظه هیچ دروغی بهت نگفتم و هیچ راهی  
هم برای اثباتش ندارم، تنها چیزی که گاهی از سرم  
می گذره حس انتقام از شیداس! ولی به تو ربطی  
نداره یعنی ربطش اونجاس که از تو انرژی و اعتماد  
به نفس و آرامش می گیرم و می خوام هر جور شده و  
به هر قیمتی شده خردش کنم حتی با نامردی! به

روش خودم با اون نقشه‌ای که تو سرمه! من  
 نمی‌خوام بهش مهریه بدم حتی یه سکه... حتی اگه  
 یه روزی قول دادم؛ می‌خوان بگن بی شرفه، نامرده...  
 هر چی می‌خوان بگن! صد برابر بدترشو بگن چیزی  
 که شیدا رو آتیش می‌زنه پوله! منم می‌خوام آتیشش  
 بزدم... باور کن تازه مساوی می‌شیم. بین اون چیزی  
 که تو سر تو می‌گذره نیست اون اگه بیاد من و تو رو  
 باهم تو تخت‌خواب هم ببینه باز به هیچ جاش  
 نیست. پس فکر نکن من برات دام پهن کردم که  
 فیلم ترکی‌اش کنم که یه روز در باز شه اون برسه و  
 من و تو در حال عشق‌بازی باشیم و شیدا ببینه و  
 بسوزه. ببخشید دیگه از این رک‌تر نمی‌تونستم بگم  
 که ذهنت رو باز کنم خب؟ ولی بودن تو به من  
 کمک می‌کنه، خیلی هم کمک می‌کنه. حالا دیگه  
 تصمیم پای خودته که بخوای باشی یا نه، در ضمن  
 هر شرطی هم بذاری قبول می‌کنم!



#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:30]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره‌های

عاشق [Zahra\_Alma]"

#پست\_87

فقط نگاهش می‌کنم، جوری که انگار می‌خواهم  
 تصویرش را در حافظه ذهنم ثبتش کنم و بعدها  
 تک‌به‌تکِ اعضای صورتش را چون مجسمه‌سازی  
 ماهر از نو بتراشم و خلق کنم. زیر نگاهِ خیره‌ام برای  
 اولین بار معذب می‌شود، چشم می‌دزدد و نگاهش را  
 به فضای بین‌مان می‌دوزد.

جالب است که در همین فضای نیمه روشن من  
 هم برای اولین بار رگه‌های سفیدِ پخش شده در  
 میان موهای موج و همیشه آشفته‌اش را می‌بینم.  
 یک وسوسه‌ی احمقانه به سرم می‌زند که یک  
 لحظه موهایش را لمس کنم، تا بدانم جنس این  
 همه بی‌قراری از چیست؟

لب‌هایم را روی هم می‌فشارم و محکم می‌گویم:

-شرط اول!

سرش چنان بالا می‌آید که صدای مهره‌های گردنش  
 گوشم را می‌آزارد.

-بگو دیگه...

انگشت اشاره‌ام را به سمتش می‌گیرم و تهدیدکنان  
می‌گویم:

-هر چی الان ازت پرسیدم بدون فکر کردن سریع  
راستش رو می‌گی!

عقب می‌کشد و به شیشه سمت خودش تکیه  
می‌دهد:

-یا خودِ خدا! یاد دوران دبیرستان و ناظممون  
افتادم؛ با خط‌کش هم می‌زنی کف دستم؟  
در ازای نگاهِ پر خشمم با بازدمی پر خروش می‌گوید:  
-استرس گرفتم بپرس دیگه!

-آدرس خونه‌مون رو از کجا آوردی؟  
به مسخره زمزمه‌ای زیر لب می‌کند و سریع جواب  
می‌دهد:

-از خانم کاظمی گرفتم.

عصبی‌تر می‌پرسم:

-به چه بهانه‌ای؟

-گفتم کیفیت رو جا گذاشتی می‌خوایم اسنپ بگیریم  
برات بفرستیم...

-اونم باور کرد؟

-جز تو بقیه از من یه ذره حساب می‌برن، باور کن.  
مردد زمزمه می‌کنم:

-پس بارید رو از کجا می‌شناسی؟

بازدم کلافه‌اش را رو به سقف ماشین رها می‌کند و  
زمزمه می‌کند "گرفتاری شدیما."

-فکر نکن !

چشمانش را گرد می‌کند.

-ماشالله اصول بازجویی رو هم از حفظی، تو یه  
مهمونی چندین وقت پیش باهاش آشنا شدم...  
زیاد خورده بود روشم زیاد کشیده بود داشت  
می‌مرد، دلم سوخت نجاتش دادم. حالا هی با من  
فاز داداش و رفیق و اینا برمی‌داره، چند وقت پیش  
چت زده بود آمار منو گرفته بود اومد دم دره  
خونه‌ام، فکر می‌کرد من جنس دارم، توجیه نمی‌شه

من این کاره نیستم فکر می‌کنه می‌خوام بهش رو  
ندم، شماره شو داد و تأکید کرد که به دردم  
می‌خوره... خدایی فکر نمی‌کردم اینقدر به درد  
بخوره یه روزی... اما سایه خانم هر شماره‌ای که  
افتاده رو زمین معنیش این نیست که فراموش  
شده! مخصوصاً برای یه آدمی مثل من که  
حافظه‌ی تصویریش عالیه. شماره حفظ کردنش  
هم نگم برات. چون کل دوران نوجوانی ما هم به  
همین حفظ کردن شماره گذشته، برامون حکم  
مرگ و زندگی بود. ولی...

کف دستش را به سمتم می‌گیرد.

-وایسا، ولی وقتی رسیدم دم خونه‌تون، شانسی  
دیدمش!

-تو قول دادی، قول دادی اگه یه روزی یه آشنایی  
از طرف من دیدی هیچی به روی خودت نیاری،  
اون که از رضا! اینم که از باربد... همه‌چی رو بهش  
گفتی؟ آره؟

یک دستی چنگی به موهایش می‌زند و می‌نالد:

-وای، وای، وای... نه به خدا! امون بده، خودت  
 که بهتر می دونی اونقدر های\* بود که اصلاً نفهمید  
 من چه طوری تو رو می شناسم، گفت از طرف  
 شرکتی، گفتم آره می خوام سوپرایزش کنم شام  
 بپرشم بیرون، که یهو خونه تون اون بلبشوراه  
 افتاد... دارم راستش رو می گم، خودت می تونی بری  
 ته توش رو دربیاری.

به جلو اشاره می کنم و لب می زنم:

-خیلی خب راه بیفت دیر شد.

-چی شد بعد از این همه سوال و جواب؟

-من هنوزم قانع نشدم که بودن من چرا به تو  
 کمکه؟ اما به شرطی کارم رو تو خونه ات ادامه می دم  
 که همه چی مثل سابق باشه، همه چی. حرفای  
 امروزت تو خونه مون و این لطفت برای شام همین  
 امروز و همین جا تموم می شه، منظورم رو که  
 می فهمی؟

چشمانش می درخشند و با لبهایی که خنده را  
 پشتش به سختی مهار کرده می گوید:

-فهمیدم، قبول.

نگاهم به ذوق کودکانی نهفته در پس حرکات و صورتش است که باز می پرسد:

-هر روز کار می کنی؟

-با اجازه تون.

-حتی جمعه ها؟ اون وقت خانواده نمی گن کدوم شرکتی جمعه ها بازه؟

خیلی خسته و بی حالم، بعد از این همه سر و کله زدن تازه روبه رو شدن با اهالی خانه مانده و صبح باید زودتر از همیشه بیدار شوم چون مسیرم دورتر است. جلوی دهانم را می گیرم تا خمیازه ام پنهان بماند.

-جمعه ها کار نمی کنم.

-خوبه پس جز سه شنبه ها، جمعه ها هم می بینیم همو!

با رسیدن به میدان آشنای نزدیک خانه نفسی آسوده می کشم.

-برای خودم نمی گم که، جلو مامانت زشته، نمی گه  
من چه دوست پسر بی احساسی ام بعد از یه هفته ی  
سخت کاری، وقت برا دوست دخترم نمی دارم؟

-----

\*های:حس بعد مصرف علف و شیشه و کوکائین و  
هر مخدر دیگری. معادل مستی و تعریفی از بالا  
بودن و حال خوب مصنوعی. در کل اصطلاح  
مخصوص علف و یا همون گل "چت زدن" هست.  
گل به اندازه هر مخدر دیگری اعتیادآور و تاثیر  
مستقیم اش روی سلول های مغز است.



#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:30]

" Weitergeleitet aus " شب نشینی پنجره های

عاشق [Zahra\_Alma]"

#پست\_88

کلافه داد می زنم:

-اینقدر رو اعصاب من راه نرو! بسه دیگه. فکر نکن نمی‌تونم بزخم زیر همه‌چیااا. جمع کن خودت رو... یاسین که به...

لبم را از داخل محکم گاز می‌گیرم قطعاً از هر گونه آدابی به دور است بعد از آن شام بی‌نظیر و رساندنم تا دم منزل بهش بی‌حرمتی کنم گرچه که از قصد دارد حرصم را درمی‌آورد.

داخل کوچه می‌پیچد و با شیطنت لب می‌زند:  
-من مشکلی با گوش خر نداشتم بلندتر می‌گفتی، از این بدترش رو به وقتش می‌گی، ادای آدم‌های معذب رو درنیار. من با خود واقعی‌ات حال می‌کنم!

به سمتش می‌چرخم و بی‌پروا می‌گویم:  
-ولی من با خود واقعی تو مشکل دارم، می‌تونی بفهمی؟

با شگفتی و لذت ابروی سمت چپش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

-نه، بگو شاید بفهمم.

-ببین من به ذات آدم رک و تلخی هستم اما هیچ وقت به خودم اجازه نمی دم با غریبه ها دهن به دهن کنم یا به قول تو لیچار و متلک بارشون کنم، اما تو یه چیزی داری که می آی دست می ذاری روی نقطه ی جوش آدم ها که عصبی بشن و بهت فحش و بد و بیراه بگن! این منطقه ی امنِ تو هست، حالا چرا؟ من نمی دونم، نمی دونم بهت تو زندگی چی گذشته که دوست داری تحقیر شی، دوست داری حرص بقیه رو در بیاری! نمی خوامم بدونم اما تو باید کمک بگیری؛ باید بری از یه متخصص کمک بگیری... گاهی مثل یه بچه سه ساله پدرِ اعصاب آدم رو درمی آری، ببین من یه دختر عادی مثل بقیه ی آدم های زندگیت نیستم که الان حال کنم از کل کل و معاشرت باهات، یا از حرف های نیمه مشکوکت قند تو دلم آب شه و دنبال دردرس باشم. نمی خوام زیر قولم بزنم اما واقعاً ببین من کمکی ازم بر می آد یا بازیت گرفته؟ بعدش هم به شأن و منزلت خودت فکر کن، رفاقت بین من و تو

هر چند از نظر خودمون چهارچوب داشته باشه ولی این موضوع رو از بین نمی بره که تو زن داری و من تو خونه ی شما کار می کنم. اصلاً قشنگ نیست، نذار جایی قرار بگیرم که هر زن سالمی ازش فراری و متنفره! الان رضا بره تحقیق کنه بفهمه تو زن داری، چه جوری تو چشمای بابام نگاه کنم؟ چه جوری تو رو، اخلاق و شخصیت و همه ی واقعیت بینمون رو براش توضیح بدم که فکر نکنه بعد از یه عمر دارم بهش دروغ نمی گم و عوضی نشدم؟

ماشین که از حرکت می ایستد، قلب من از حرص و جوش در تندترین حالت ممکن می کوبد. دستم به سمت دستگیره در می رود که زیر لب زمزمه می کند:

-نمی دارم کار به اونجا برسه...

منم زمزمه وار می گویم:

-امیدوارم...

-یه لحظه صبر کن سایه.

و خیلی نرم بازویم را می کشد و من تا بخواهم نگاه  
از ساختمان خانه بگیرم و به او نگاه کنم، ناگهان  
خودم را در میان آغوش او پیدا می کنم و نفسم بند  
می رود از این همه جسارت و بی پروایی اش. تا  
می خواهم خودِ مسخ شده ام را پیدا کنم و از میان  
بازوانی که با ملایمت تمام مرا اسیر کرده اند آزاد  
شوم، اتفاق بدتری می افتد. لب های به اعتراض باز  
شده ام چنان عمیق و سخت بوسیده می شوند که  
من فراموش می کنم هم نفس کشیدن را، هم حرف  
زدن را، هم هر عکس العمل طبیعی بدنم را...  
آخر بوسه ی نفس گیرش روی لبم هایم زمزمه  
می کند:

-لبات خسته شدن از بس یه نفس حرف زدن،  
خواستم خستگی شون در برن! من یه خرِ بیشعورِ  
بی فرهنگم که هیچی از مناسبات اجتماعی حالیش  
نیست. نمی گم ببخشید. چون... ولی قول می دم  
امروز و امشب کلاً از حافظه ی آشنایی من و تو پاک  
بشه. دیگه پای تو که اعتماد کنی بهم یا نه.

سه شنبه کلید زیر گلدونه، جمعه رو هم شوخی  
کردم.

سپس مرا سر جایم برمی گرداند. فقط می دانم باید  
بروم قبل از رفتن گوشی موبایلی در جیب مانتوام  
می گذارد. در هنوز باز نشده که می گوید:

-توش همون خطیه که بهت اس ام اس دادم برای  
شام، من نمی دونستم رضا با خواهرت دوسته، اگه  
بخواد خطت رو شنود می کنه نه اینکه چیزی تو  
وسایت بذاره. اگه خواستی جوابم رو بدی یا وکیل  
سوالی داشت به این خط زنگ می زنه.

در ماشین را پشت سرم می بندم و به سمت خانه  
قدمی برمی دارم و تا می خواهم به خودم مسلط شوم  
نگاهم درون چشمان به خون نشسته ی رضا گیر  
می افتد.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:30]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره‌های  
عاشق [Golnaz F]

#پست\_89

در حیات باز است و من فقط می دانم باید این  
جسم نیمه جانم را به همراه ذهن مسخ شده و گنگم  
به اتاقم برسانم و در تنهایی جان بکنم تا بفهمم  
واقعاً امروز چه اتفاقی در زندگی من افتاد.  
-سایه...

زندگی بازی عجیبی را با من آغاز کرده، دقیقاً هشت  
سالی می شود که جز برای درد و دل های بی پایان  
مامان و خرده فرمایش های همیشگی سپیده و  
دلداری های پر از درد و غم بابا، به اندازه ی امروز  
کسی اسمم را صدا نزده و من واقعاً سایه وار زندگی  
کرده ام. اما امروز پر است از صدا زدن های پر شور  
و حرارت.

-فکر کنم کامت اونقدری شیرین باشه که بتونی  
تلخی حضور منو چند لحظه تحمل کنی!  
بی اراده پاهایم از حرکت می ایستد، دستم در جیب  
مانتوام روی گوشی کدایی پورزند فشرده می شود و  
نیم نگاهی از بالا به آن می اندازم تا مطمئن شوم کارم



را درست انجام داده‌ام. سپس برای باور اینکه این واقعاً صدای رضاست به سمتش برمی‌گردم. نه باور کردنی نیست که علاوه بر لحن صدایش و ملایمت نشسته بر آن، حالت چشمانش هم عوض شده. دیگر اثری از آن همه وقاحت و شرارت لانه کرده در نگاهش نیست. در حیات را پشت سرش می‌بندد و با دو گام خودش را به من می‌رساند.

-من همیشه تصورم از تو یه دختر منطقی بود، هنوزم هست... بیا خرابش نکن! منطق می‌گه، حداقل منطق من می‌گفت هدف، وسیله رو توجیه می‌کنه. من می‌خواستم اگه مثل همین امروز دقیقاً تو از ماشین یه همچین بچه سوسولی پیاده شدی حسرت نخورم که هیچ، بتونم خودش و خانواده‌ش رو بخرم و بفروشم. سایه تو که دختر خوب و یه جورایی پرتی هستی الان دنبال این زندگی و این آدمایی، چیزی که تو الان بهش رسیدی دخترای دیگه چندین سال پیش تو فکرش بودن و برای رسیدن بهش به هر دری می‌زدن! یه نگاه به خواهر خودت بنداز، اون موقع که به دنبال خزعبلات

خیابونا رو متر می کردی و دنبال حقت بودی، اگه  
 دختر عاقلی بودی می فهمیدی جای دیگه باید  
 حقت رو طلب کنی نه وسط خیابون...  
 لب‌هایم هنوز حس سنگینی عجیبی دارند و تکان  
 دادنشان برایم انگار سخت و مصنوعی بود.  
 -تو باعث نمی‌شی کام آدم تلخ شه، مثل بوی جنازه  
 می‌مونی که یهو می‌زنه زیر دل، و آدم می‌خواد تموم  
 زندگیش رو بالا بیاره !

-داری سختش می‌کنی، چرا یه بار نمی‌خوای منو  
 بفهمی هان؟ سایه من نمی‌خوام بهت آزار برسونم،  
 به خدا که اومدم جبران کنم ولی شرایطم رو بهت  
 گفتم... سوالت اینه چرا زودتر نیومدم؟ نمی‌شد!  
 زیر ذره‌بین بودم الان پستم عوض شده، دولت  
 بعدی هم انتخاب شه من می‌کشم کنار، اما  
 نمی‌تونم صاف\_صاف تو روز روشن با تو زندگی  
 کنم. ولی می‌تونم برات یه زندگی بی‌نظیر درست کنم  
 چرا داری لج می‌کنی؟  
 به مسخره می‌گوییم:

-تو هنوز نفهمیدی من و زندگی بی نظیر باهم مشکل داریم؟

نگاهش نامحسوس کمی به سمت کوچه می چرخد. به جایی که من از ماشین پورزند پیاده شده ام اشاره می کند:

-می دونستم مشکل داشتی و انگار داری حلش می کنی...

به چشمانش خیره می شوم؛ تنها عضو آشنای صورتش برای من. قطعاً رضا نمی دانست یا برایش دیگر فرقی نداشت که من می دانستم کسی که باعث اخراج پدرم شد، خود اوست. قطعاً لابه لای وسیله هایی که هدف هایش را توجیه می کردند یا فراموش کرده یا نمی دانست من مکالمه اش را تمام و کمال با آن حال زار و درمانده ام شنیده ام... من از پشت دیواری که حد تعریفش دیگر برای من فقط مفهوم ساده ی زندان و آزادی نبود چیزهایی شنیدم که قدرت بازگویی اش را در خلوت خودم هم نداشتم و سخت در حیرت بودم که چطور می شد

عاشق همچین مردی بود که به نابودی من اصرار  
 عجیبی دارد؟ می‌تواند کمک کند و می‌داند بی‌گناهم  
 اما با لگدی محکم به ته چاه پرتاپم می‌کند و  
 می‌ایستد تا صدای خرد شدن استخوان‌هایم را  
 بشنود و با خیال راحت از کنارم بگذرد تا چندین  
 سال بعد باز بیاید روبه‌رویم بایستد و از زن عاقل و  
 زمان و مکانِ درست طلبیدنِ حق بگوید و یک  
 زندگی بی‌نظیر!

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ،

[26.06.2021 21:30]

” Weitergeleitet aus ]شب نشینی پنجره های  
عاشق [Golnaz F) ”

#پست\_90

لبخند تلخی می زنم و درحالی که پشت پلک هایم  
تصاویر جان گرفته ی گذشته را به وضوح می بینم  
زمزمه می کنم:  
-رضا...

وقتی می گوید ”جانم؟” دلم می خواهد بمیرم اما باورم  
نشود که حضور پورزند و حرف هایش تا این حد،  
حتی روی رضا هم تأثیر گذاشته، که من تنها و بی یار  
که جوابم تهدید و جملات پر تحقیر و تند بود اما  
امشب که جلوی چشمانش بوسیده شده بودم،

حتی اوی هفت خط نرم و خوش خلق شده بود.  
واقعاً من تا به این حد از زندگی عقب افتاده بودم؟

-بیا یه بار جدی تا تهش رو تصور کنیم، من  
هیچوقت یه دختر عاشق پیشه و رویایی نبودم، تو  
هم که همه چی فدای هدفت! خب؟ تو الان به  
هدف‌ها رسیدی و منی هم که اصولاً سعی  
می‌کنم با عقل و منطقم پیش برم پس خیلی نباید از  
برگشتت ناراحت و ناراضی باشم. چون منطق  
می‌گه فروختن من بخشی از کار تو بود و کار تو در  
راستای هدفت... الانم که هستی برای اینکه جبران  
کنی چی بهتر از این نه؟ چرا من باید ناراضی باشم؟  
این اصلاً منطقی نیست...

بهت زده آب دهانش را فرو می‌دهد و با نگاهی به  
ساختمان او هم با صدای زمزمه مانند می‌گوید:  
-خب منم همین رو می‌گم دیگه، خدا عمرت بده  
چی شد بالاخره فهمیدی؟ بین ما همین منطق  
ضامن یه عمر خوشبختی خودت و خانواده‌ات  
شو... بی‌خیال این پسره شو من دوستت دارم سایه،

هر توقع و خواسته‌ای که از من داشته باشی برات  
انجام می‌دم! تو که اینقدر سنگ سپیده رو به سینه  
می‌زنی، از خواسته‌هاش خبر داری؟ تو بخواه تو یه  
چشم بهم زدن براش آرزوهاشو فراهم می‌کنیم.  
نگران مامانت هستی و بابات ...

دستم را به سمت صورتش می‌گیرم که دیگر سکوت  
کند.

-خوبه که خودت بحث بابام رو پیش کشیدی، رضا  
نمی‌دونم شگردتون بود یا تصادفی اما اتاق بازجویی  
من به صدای تو و مکالمات با همان مردی که  
خودت می‌دونی کی رو می‌گم کاملاً اشراف داشت، تو  
مخصوصاً با یه حال خاصی انگار مرض داشتی یا یه  
کینه‌ای چیزی از ما، مخصوصاً من، به دلت بود که  
صاف و پوست کنده گفתי حاجی گفتم براش هفت  
سال زندان بی‌تعلیق بنویسن. صدای اون مردی که  
حاجی صداش زدی از بهت لرزید اما تو ادامه دادی  
"یا در ازاش یاوری بشه معاون باباش!" من که  
مرگ رو جلو چشمم داشتم می‌دیدم، همین  
بازجویی‌های نیمه ساده دیگه نداشت من یه آدم

عادی باشم چه برسه به این که حالا به هفت سال زندان هم بخوام فکر کنم! همون یه شب بازداشتِ موقت برام کافی بود که بخوام به هر ریسمانی چنگ بزنم تا زندان نرم. اون یه لشکر آدمی که تو فضای سلول انفرادی بودیم سال‌ها با کابوس و نفس تنگی منو از خواب بیدار می‌کرد... اخراج از دانشگاه، منع هرگونه فعالیت کاری دردش داشت بیچاره‌ام می‌کرد حالا اضافه شدن هفت سال زندان به جرم فعال سیاسی بودن، باعث شد من جلوی اون همه مرد به گریه بیفتم، صدات کنم! بازجوم گفت تو اینجا نیستی قسم خوردم صدات رو شنیدم، التماس می‌کردم با اینکه نمی‌دیدمت. تو دوران دوستی بهم گفته بودی که اعتقادات سخت مذهبی داری قسمت دادم رضا یادته؟ یادته گفتم تو رو به امام حسین به هر کی می‌پرستی این کارو با من نکن... یه لحظه یاد یکی از مداحی‌ها توی دانشگاه افتادم که از غریبی حضرت زینب بعد از آتیش زدن خیمه‌ها می‌گفت. بی‌اراده بودن کارام و رفتارام؛ با حق‌هق قسمت دادم و جیغ می‌کشیدم



که بیا بگو من این کارا رو نکردم که تو این لحظه از  
من غریب تر و بی کس تر کسی نیست و این برگه‌ی  
اعترافِ زیر دستم برای من زیادی سنگینه! یادته  
رضا؟ اما جواب تمام زجه‌هام لگدی بود که به  
پایه‌ی صندلی‌ام خورد و صدای تلخی که گفت  
”اینجا اکثر صداها شبیه به همه، حواست به کار  
خودت باشه، هیچ کس با قسم و آیه از این در  
بیرون نرفته.“

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:30]

" Weitergeleitet aus ]شب نشینی پنجره های

عاشق [Golnaz F) "

#پست 91

رضا تکان سختی می خورد و کاسه ی چشمانم پر  
می شود. کاش آنقدر قوی بودم که پای نکرده هایم  
خودم می ایستادم و زندگی پدر و خانواده ام را در ازای  
آزادی ام با پیشنهاد کثیف رضا معامله نمی کردم.  
تک سرفه ای می کنم و ادامه می دهم:

- پدر من دکترای مدیریت بازرگانی داشت، یاوری رو  
 نمی‌دونم ولی دیپلمه هم نبود، بود؟  
 - بسه، سایه !

انگار راه نفسم را صدها هزار تار عنکبوت می‌بندند،  
 اما ادامه می‌دهم:

- نه بس نیست چون آخرین باریه که دارم دهن به  
 دهنتم می‌ذارم، یاوری یا حالا یاوری نامی اونم مثل  
 تو حتماً اسم واقعیش نبود، الان هشت ساله  
 مدیره چون پدر من این بی‌شرمی رو نپذیرفت که با  
 مدرک دیپلم معاونش کنه و خودش استعفاء داد و  
 شما به مقصودتون رسیدید و مقصرش منم نه تو!  
 چون تو به ذات، بی‌شرف و آدم فروش و رذل و  
 کثافتی؛ اما من که با شرافت، آبرو، معرفت و عشق  
 بزرگ شدم باید خودم تاوان حتی نکرده‌هام رو  
 گردن می‌گرفتم نه که پشت بابام قائم می‌شدم. بابا  
 نمی‌دونه اونی که باعث همه‌ی این مصیبت‌ها تو  
 محیط کارش شد تویی، هیچ‌کس نمی‌دونه. اگه  
 می‌خوای بعدش خودت برو بهش بگو و بعد هم

اضافه کن که دخترش رو می‌خوای! امتحانش  
ضرری نداره...

به سمت ساختمان می‌چرخم و با بغضی نفس گیر  
آخرین حرف‌هایم را می‌گویم:

-دیگه هیچ‌وقت شانست رو با هیچ حرف و حرکت  
عاشقانه‌ی نمادینی با من امتحان نکن رضا! با  
همون فرمون قبلی برو جلو آگه هنوز حس می‌کنی  
چیزی از این خانواده می‌خوای... چون من تو رو  
پشت میله‌های بازداشتگاه خاک کردم رضا، نه  
فقط تو رو به عنوان عشق؛ من سال‌هاست  
انسانیت، معرفت و شرافت هم تو ذهنم خاک  
کردم، من بعد از تو حتی سر به سمت آسمون هم  
بلند نکردم گفتم آگه اون همه آدم بی‌گناه تو اون  
سلول‌ها می‌گن خدا، تو و امثال تو هم می‌گین خدا!  
یه جای کار بد می‌لنگه... من خدا رو این شکلی یاد  
نگرفته بودم. من هنوز سجاده و مهری که برام از  
مشهد سوغاتی آوردی رو دارم اما دیگه همون  
نمازهای سر به هوام رو هم نخوندم! خدا برای من  
خیلی بزرگتر از این بود که... گرچه تو در حد و

اندازه فهمش نیستی، مثل خیلی چیزای دیگه که  
 الان تو قلب و مغزم می گذره! راستی از حرف سر  
 شبم پشیمون شدم، هر کاری و نقشه‌ای که داری با  
 سپیده انجام بده، من یه بار آخرش رو دیدم، اگه  
 اینقدر همه چی رو هواس که چون نمی‌خوام  
 معشوقه یا زن پنهانی تو باشم دوباره باید برم  
 بازجویی و انفرادی، باشه، الان که خوب فکر  
 می‌کنم می‌بینم از پیشش برمی‌آم.

و در ورودی ساختمان را در حالی پشت سرم  
 می‌بندم که دارم در خودم فرو می‌ریزم، قطعاً هنوز  
 سر حرفِ سرشبم هستم و اگر یک تار مو از سر  
 سپیده کم شود او را با دستان خودم می‌کشم اما  
 دیگر مدارا کردن بس است.

نمی‌خواهم به خودم بیایم و ببینم چند سال دیگر  
 شبیه مادرم شده‌ام و از همه چیز و همه‌ی اتفاقات  
 فقط الکی می‌ترسم و دلشوره‌های پوچ دارم. یک  
 جایی باید ایستاد، جایی که خیلی سخت و  
 طاقت‌فرساست اما انگار همان جا می‌شود نقطه‌ی  
 عطف زندگی‌ات.

در حال بالا رفتن از پله‌ها، قبل از رسیدن به خانه با  
 ناامیدی گوشی را از جیبم بیرون می‌آورم و اوج  
 خوش‌شانسی است که می‌بینم تماس به تنها  
 شماره‌ی موجود در گوشی هنوز وصل است، با  
 همان حالِ پریشان‌گوشی را کنار گوشم می‌گذارم.  
 صدای نفس‌هایش می‌آید از اینکه در آن بلبشو تنها  
 در یک صدم ثانیه تصمیم گرفتم کاری کنم که او  
 مکالماتم را با رضا بشنود هدف دارم، هدفی که باید  
 حضوری برایش بشکافم. با ته‌مانده نفسی که برایم  
 مانده در گوشی می‌گویم:

-سه‌شنبه عصری که اومدید کلید رو تحویل بگیرید،  
 دلیل این تماس رو بهتون توضیح می‌دم آقای  
 پورزند. شب‌خوش.

نمی‌گذارم هیچ کلامی بگوید و گوشی را قطع می‌کنم،  
 حالا وقت رویارویی با خانواده است.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:30]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره‌های

عاشق [Golnaz F]"

#پارت-92

“پلاک یک”

“پنجره‌ی دل شکسته‌ی طبقه‌ی دوم”

“قاب پر ماجرا”

لیوان آب خنک را یک نفس سر می کشم و هنوز ته  
 لیوان سطح کابینت را لمس نکرده که مامان با  
 لحنی عجیب می گوید:

-سایه چی می شد به من می گفتی؟ مگه ما حرفی  
 بهت می زدیم؟

خانه‌ی ما شبیه سرزمین عجایب شده، همه در  
 آرامش خاصی فقط تمام توجه و نگاهشان به من  
 است. بیتا و باربد لحظه‌ای حتی محض احترام هم  
 من و مامان را تنها نمی گذارند و اوج ماجرا آن  
 جایست که سپیده نه تنها قهر نکرده بلکه به



بهانه‌های واهی چند دقیقه‌ای یک‌بار به آشپزخانه می‌آید تا بلکه کسی یک تعارفی بزند و او پیش ما ماندگار شود. اما دیگران چنان در منِ آشفته غرق هستند که انگار فقط من، او را می‌بینم. به سقف نگاه کوتاهی می‌اندازم و در نهایت کلافگی می‌گویم:  
-مامان جان چی رو می‌گفتم؟ قضیه‌ی مهمی نبود و نیست که بخوام بگم.

بیتا چشمانش را ریز می‌کند از لحظه‌ای که رسیدم جور عجیبی به صورتم زل زده. در هوا حالت موهای آشفته و تاب‌دار پورزند و نوع ایستادنش را رسم می‌کند و با خباث لب می‌زند:

-قضیه که خیلی مهم بود، خیلی هم واضح و پر رنگ و جذاب بود، حالا چرا خفه‌خون گرفتی...  
نگاه تیزم را به هردویشان می‌دوزم، مامان ادامه می‌دهد:

-خیلی هم آقا و موقر بود سایه !

در دل ناله می‌زنم "خیلی، یه چشمه از دری و وری  
گفتن‌هاشو و کاراشو ببینین! تا زنده‌این از اسمشم  
فرار می‌کنین".

-ببین مامان، واسه همینه بهت هیچی نمی‌گم، تو از  
هوایج تو سالاد هم می‌خوای واسه ما داماد درست  
کنی!

باربد غش‌غش می‌خندد و در همان حال می‌گوید:  
-هوایج رو نمی‌دونم، ولی از تو اینم بعید می‌دونم  
داماد در بیاد...

قلبم با شدت هر چه تمام‌تر به سینه می‌کوبد، یعنی  
باربد خبر دارد پورزند همچنان متأهل است؟  
خودم را نمی‌بازم و با کج‌خندی می‌گویم:  
-دقیقاً.

مامان با اخمی به باربد تشر می‌زند:  
-باز تو چرت و پرت گفتی؟ پسره همه‌چی تموم بود!  
سایه خدایی تو این زمونه...

من نگاهم به بارید و فکرم حوالی چند ساعت پیش  
 چرخ می خورد. بارید نیش خندی می زند و من حس  
 می کنم احتیاج به یک تخته سیاه و چند تکه گچ  
 رنگی دارم تا مانند دوران دبیرستان مجهولات ذهنم  
 را دسته بندی کنم تا بتوانم دست آخر معادله ای  
 در دسر سازِ پورزند را حل کنم. معادله ای که یک  
 جایش از چند ساعت پیش برایم عجیب می لنگد.  
 -مامان آگه اجازه بدی من امشب باید زود بخوابم؛  
 فردا مفصل حرف می زنیم و لطفاً اجازه بده خودم  
 برای بابا همه چی رو تعریف می کنم، لطفاً...  
 به اتاقم که می رسم به بارید و بیتا که مثل کش به  
 دنبالم راه افتاده اند تشر می زنم:  
 -با شما هم بودم، گفتم می خوام بخوابم چتونه  
 چسبیدین به من؟  
 بیتا مرا به داخل اتاقم هل می دهد بارید هم  
 بی رودروایستی داخل می شود و پیچ می زند:  
 -بگم این سپیده خله هم بیاد، مُرد از بس مثل  
 سیاهی لشکر فیلم های جنگی از کادر عبور کرد.

بیتا کلافه دستی به سمتش تکان می دهد که یعنی هر کاری می خواهی انجام بده و تا بارید برود در را پیش می کند و با همان نگاهی که از وقت برگشتم به خانه در چشمانش نشسته و من اصلاً از آن خوشم نمی آید، زمزمه می کند:

-لب پاینت کبوده، خیلی اصرار داری حتماً خودت برای بابات همه چیز رو تعریف کنی؛ یه رژ درست درمون بزن، مامانت که داشت کیف می کرد اما در مورد بابات خیلی مطمئن نیستم!

با گفتن چرند نگو پیشش می زنم و به سمت آینه ای اتاقم پا تند می کنم. آنقدر تابلو نبود اما کبود شده بود. چند لحظه ای نفسم حبس می شود من هنوز نه به مغزم، نه به قلبم اجازه ی تحلیل آن بوسه را نداده ام؛ من فقط دنبال دلیل آن بوسه ام و بس.

دلیلی که شاید مرا از دست کابوس صحنه های داغ و پر هوس عشق بازی پورزند و شیدا نجات دهد، دلیلی که دارد ته ذهنم جرقه های ریزی می زند و ممکن است مرا برساند به علت این طلاق، به

سردی این رابطه‌ی انسانی. البته اگر مجالی بدهند  
که در سکوت ذهنم را مرتب و طبقه‌بندی کنم.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:30]

"Weitergeleitet aus" شب‌نشینی پنجره‌های

عاشق [Golnaz F]

#پست\_93

-کجا بودین؟

هم زمان با پرسش بیتا در باز می شود؛ بارید و سپیده  
 هم به جمع کسانی که من واقعاً نمی خواهم الان در  
 اتاقم حضور داشته باشند، اضافه می شوند. از آینه  
 به سپیده نگاه می کنم قطعاً سرش به سنگ خورده  
 یا سیلی پورزند عقلش را از سرش پرانده که اینگونه  
 متین و موقر رفتار می کند و هیچ نشانه ای نه از  
 اعتراض و نه از شاخ و شانه کشیدن در رفتارش  
 نسبت به من وجود ندارد.

-هان؟ با توام!

بی اراده با حرکتی سریع رژ لبی به لب هایم می کشم و  
 هم زمان می گویم:

-رستوران.

بیتا با دستانش صحنه‌ی بوسیدن را در هوا طراحی می‌کند و سپس بی‌توجه به حضور آن دو دستش را به معنای خاک بر سرت تکان می‌دهد.

-صفر کیلومتر بدبخت، سر یه شام این جوری کبودت کرده؟ جای دیگه هم هست؟ کار دیگه هم کردین؟

اخم‌هایم بی‌اراده درهم گره می‌خورد و با توپی پر می‌گویم:

-بیشعور، تو ماشین بودیم وسط خیابون...

بارید حرفم را قیچی می‌کند:

-الان ماشین رو بورس‌ه ندید بدید، اگه بدونی چه حالی می‌ده! استرسش لامصب خداس به طرفم می‌آد از این حال‌ها باشه...

به غیر از من که دارم از خجالت و عصبانیت باهم نفس‌تنگی می‌گیرم، آن دو دختر هیچ واکنشی نشان نمی‌دهند و من با قلبی که نمی‌دانم از چه جهت و برای چه، لحظه‌ای پر از غم و بهت می‌شود، درمیابم بیتا که هیچ، اما دنیای سپیده هم پر شده

از تجربه های گوناگونی که با من به قول خودشان  
صفر کیلومتر به اشتراک نمی گذارد.

هر چه من غم خوار خوبی هستم و در حد توانم  
همیشه مسائل مالی را حل کرده ام، اما در زمینه ی  
صحبت های سکسی و درگوشی های دخترانه  
افتضاح بودم. از منی که به سپیده حسی قوی تر از  
خواهری و گاهی شبیه به مادری داشتم، هیچ وقت  
حتی شنونده خوبی حاصل نمی شد. من، دقیقاً  
شبیه به مادرها با شنیدن هر اضافه کاری ای جوش  
می آوردم، جبهه می گرفتم و ناخودآگاه شروع به  
نصیحت و تهدید می کردم و برای بیتا هم به عنوان  
یک دوست، هم صحبت بسیار ملال آوری  
محسوب می شدم که در ازای شنیدن تجربیات و  
خاطرات دسته اول فقط سکوت می کردم و  
سکوت... و این شد که سپیده و بیتا راهشان را در  
این جور مسائل از من جدا کردند و من قلباً  
خوشحال شدم چون کمتر مانند همین لحظه  
وسیله ی تفریح و سرگرمی شان می شدم.



-نگاش کن تو ابراس! داره فکر می کنه تو ماشین  
کاری کردن یا نه؟ بارید از خنده کف زمین اتاقم  
ضریه می زند و سپیده شانیه های نامحسوس  
می لرزد. با چشمانی تنگ شده بهشان زل می زنم. که  
بیتا می گوید:

-اونی که من دیدم شام مجانی نمی ده؛ یه جوری هم  
که این رم نکنه حالشو برده! حالا بگو از کجا  
پیداش کردی؟

تمام این حرف ها، این کنایه ها، بوسه ی پورزند،  
تداعی آن صحنه ها به من یک تلنگر محکم می زد که  
انگار دنیا حول موضوع بسیار مهم و ارزشمندی  
می چرخید که فقط من در حاشیه اش بوده ام. ارزشی  
که در شیدا وجود داشت و پورزند حاضر بود به  
خاطرش تحقیر شود، باج دهد و سرش همیشه  
پایین باشد. اهمیت و وضوحی که بیتا و سپیده را  
نسبت به پورزند حریص کرده بود بی آنکه ذره ای از  
اخلاق و شخصیت و زندگی اش بدانند. تنها  
جذابیت ظاهری که نه! کشش جنسی بیش از

اندازه‌ای که اصل و پایه روابط اطرافیان مرا داشت  
رقم می‌زد.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:30]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره‌های

عاشق [Golnaz F]"

#پست\_94

نفس عمیقی می کشم تا بلکه به حال بد تهوع ام  
 غلبه کنم و به تندی برخلاف تمام حقیقتی که دلم  
 می خواست صادقانه و دوستانه برایشان بازگو کنم،  
 می گویم:

-از همون آشغال دونی که شماها بقیه ی آدما رو  
 پیدا می کنید، حالا هم گمشین برین بیرون می خوام  
 بخوابم!

بارید که از همه خوش خلق تر است، سریع خودش  
 را جمع می کند و آرام می گوید:  
 -خب ببخشید چرا جوش می آری؟

بی طاقت در چشمان سپیده زل می زنم و تکرار  
می کنم:  
-بیرون.

\*\*\*

پیچیدن بیش از پنجاه تا دلمه‌ی برگ مو، با توجه  
کم‌خوابی دیشبم و اعصاب خرابی که دارم، رسماً  
دارد به مرز جنون می‌رساندم. خانم خادم با ویلچر  
برقی‌اش از همان محوطه‌ی هال همراه با بدخلقی  
ذاتی که از او می‌شناختم، مخاطب قرارم می‌دهد:  
-خانم پناه‌جو، چاشنیش رو شیرین بگیر. پسرانم  
ترش دوست ندارند.

آخرین برگ را می‌پیچم و آرام می‌گویم:  
-بله می‌دونم. حواسم هست دفعه‌ی پیش خوب  
بود؟

به حرکات دستم زل می‌زند و سر تکان می‌دهد:

-خوب بود، شکر زده بودی؟

با آسودگی ناشی از تمام شدن کارم نفس عمیقی  
می کشم و برای چندمین بار می گویم:  
-نه، سکنجبین بود.

چشمانش برق تحسین دارد اما سرش را به سردی  
تکان می دهد.

یک بار که عروسش را دیده بودم برایم تعریف کرده  
بود که قبل از تصادفش زن خوش اخلاق و خوش  
دستپختی بوده اما هیچ وقت نتوانسته با فلج شدن  
پاهایش کنار بیاید و دوباره امور زندگی اش را به  
دست بگیرد و از آن روز خلق خوشش به اخلاقی  
تلخ تبدیل شده است.

تا آخر ساعت کاری ام خانم خادم به من گیرهای  
ریز و درشت می دهد و من چشمم به ساعت است  
که قرارم با بابا دیرم نشود.

وقتی خسته و کوفته از در خانه اش می خواهم بیرون  
بزنم صدایم می زند؛ کم مانده بزنم زیر گریه، نگاهی  
به آشپزخانه ی مرتب شده می اندازم و آرام می گویم:

-جانم خانم خادم؟

-فکرت خیلی مشغول بود امروز، خبریه به سلامتی؟

نفسم را محکم بیرون می فرستم و با توجه به شناختی که از او دارم منتظرم جمله‌ی کلیشه‌ای "هیچ مردی ارزشش را ندارد" را تحویلیم دهد. اما برخلاف انتظارم با همان صورت تلخ و اخم‌آلود می گوید:

-حتما ارزشش رو داره که فکر دختری مثل تو رو درگیر کرده، مرد خوشبختیه.

چقدر دوست داشتم همان لحظه زار زار گریه کنم و بگویم نه تنها ارزشش را ندارد بلکه دارد ارزش مرا هم تا پای نابودی می کشد، مردی که قانوناً زن دارد، عجیب رفتار می کند، مرا می بوسد و توجیه‌اش این است که نمی فهمد. لب‌هایم برخلاف میل قلبی‌ام زمزمه می کنند:

-ممنونم، عصرتون بخیر.

-خسته نباشی، در پناه خدا.

بابا سر خیابانی که لوکیشنش را برایش فرستاده‌ام  
منتظرم است. سرعتی به قدم‌های خسته‌ام  
می‌بخشم درحالی که کمی از بوی تند پیازداغ و سرخ  
کردنی‌ها معذبم شالم را در هوا تاب می‌دهم و  
سپس سوار ماشینش می‌شوم.

-سلام بابا، خیلی معطل شدی؟

روزنامه‌ی در دستش را تا می‌زند و با خوش‌رویی  
می‌گوید:

-نه عزیزم، داشتم اخبار می‌خوندم.

چشم از تیترو روزنامه و عکس روی آن می‌گیرم، دلم  
به قدر کافی خون است، دیگر احتیاجی به موضوع  
تازه ندارم.

-چی شده سایه؟ چه موضوعی هست که نمی‌شد  
خونه در موردش حرف بزنیم؟

به صورت خسته‌اش نگاه می‌کنم و در برق چشمان  
مهربانش تصویر زار و خسته‌ی خودم را می‌بینم و  
دلم می‌گیرد از حجم فشاری که ما تحمل می‌کنیم تا  
کاخ آرزوی‌های مامان و سپیده ویران نشود.

-دیشب که شما دیر اومدین خونه یه اتفاقی افتاد  
بابا...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:30]

" Weitergeleitet aus ]شب نشینی پنجره های

عاشق [Golnaz F) "

#پست\_95



عینکش را برمی دارد، طبق عادت جلوی دهانش می گیرد و ها می کند. از دستش می گیرم تا با لبه های شالم برایش پاک کنم و در همان حال آرام می گویم:

-انگار رضا خونه ی ما بوده و داشته به مامان و سپیده می گفته که من باهاش رابطه داشتم، من رسیدم مامان وسط حیات بود. می دونین که مثل همیشه آشفته، وحشت زده... حرف اونا رو انگاری باور کرده بود، داشت قسمم می داد بگو که این جوری نبوده و اینا! سپیده کلی پرش کرده بود که شما همیشه سایه رو دوست داشتین به اون اهمیت می دادین و...

-لاالله الاالله... این دختر چرا بزرگ نمی شه؟

عینک را به دستانش پس می دهم و زمزمه می کنم:

-یه نفر اومد اونجا و گفت دوست پسر منه، باعث  
شد مامان و سپیده و رضا باور کنن...  
بابا زمزمه می کند:  
-کی؟

-من خونه اش کار می کنم بابا، آدرس خونه مون رو از  
خانم کاظمی گرفته بود...

اخم های بابا که بی اراده بهم نزدیک می شوند، خودم  
را می بازم و صداقت به قدر لحظه های شروع  
صحبتم به نظرم کاری آسان و انجام شدنی نیست.  
-چرا همچین حرفی زده؟

-خودش گفت برای اینکه از شنیدن حرف های که  
رضا و سپیده پشت سر من زدن خیلی ناراحت  
شده، بین بابا یه غریبه می فهمه من این جور آدمی  
نیستم اما خواهرم نه! در ضمن مگه ما مراسم رو با  
رضا بهم نزدیم؟ مگه نمی دونیم اون کیه؟ چرا باید  
هنوز تو خونه ی ما بره و بیاد؟ جز این که مامان این  
اجازه رو می ده؟

بابا لحظه‌ای نگاهش را از من می‌گیرد و به روبه‌رویش خیره می‌شود. ضربان قلبم دارد وحشیانه بالا می‌رود و من نمی‌دانم چرا تا سر حد مرگ ترسیده‌ام.

-باید با مادرت جدی صحبت کنم، این قضیه باید هر چی زودتر تموم شه.

لب پایینی‌ام را محکم گاز می‌گیرم و ناگهان دلهره می‌گیرم نکند رژم پاک شود. تمام عضلاتم منقبض شده‌اند که با سوال بی‌هوای بابا نفسم هم حبس می‌شود.

-اون آقا، همونی که خونه‌اش کار می‌کنی، واسه چی آدرسمون رو از خانم کاظمی گرفته و اومده بود دم خونه؟

گفته بودم، من یک‌بار به پورزند دروغ گفته بودم و دیگر به سختی اولین بار نبود، مرداب من شکل گرفته بود فقط دست من بود که چقدر بخوام به عمقش بیفزایم. صدایم می‌لرزد و در دل به خودم امید می‌دهم تا بخوام لو بروم همه‌ی

اتفاقات را درست کرده‌ام مانند تصور تمام  
 دروغ‌گویان دیگر:

-کیفم خونشون جا مونده بود، تماس گرفتن گفتن  
 انگار یه کاری سمت ما داشتن، اومدن کیفم رو  
 بدن. منتها بدشانسی من زودتر رسیدن، بارید در  
 حیاط رو براشون باز کرده.

بابا مکثی می‌کند و زمزمه‌وار می‌گوید:

-عجب...-

چه احساس مزخرفی را دارم تجربه می‌کنم ولی کاملاً  
 مطمئن نیستم که باید پورزند را نفرین کنم یا خودم  
 را که نتوانسته‌ام به عقاید پایبند بمانم.

-یه اتفاق دیگه‌ای هم افتاد بابا.

دستش در آستانه‌ی استارت زدن خشک می‌شود.

-دیگه چی شد؟

-سپیده می‌خواست خودشو از لبه‌ی پشت بوم پرت

کنه پایین و...-

\*\*\*

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:30]

" Weitergeleitet aus "شب نشینی پنجره های

عاشق [Golnaz F]"

پست 96

“فصل چهارم”

“پلاک هفده”

“پنجره‌ی تبار طبقه‌ی چهارم”

“قابِ پر از دلواپسی”

-الان چرا اینجا نشستی پسر جان؟ امروز که سه‌شنبه‌س باید خوش‌خوشانت باشه خانم آشپزباشی خونتَه! نشستی حاجت رواز من بگیری؟

کلافه‌چنگی میانِ موهای بی‌قرارش می‌اندازد و در سکوت پک عمیقی به دهمین سیگارَش می‌زند و باز سکوت می‌کند.

-نکنه زبونم لال عاقل شدی و کنسلش کردی؟

با صدایی گرفته زمزمه می کند:

-زبونم لال !

-پس چه غلطی کردی؟

-بوسیدمش...

وکیلش به جلو خم می شود و دیگر چشمانش  
نمی توانند از این بازتر شوند.

-تو گوه خوردی روانی! چرا رم کردی مرتیکه؟ بذار  
از یه ور کثافت کاری هات رو جمع کنیم بعد یه ور  
دیگه رو، تر بزن دوباره... من جای دختره بودم  
پدرت رو درمی آوردم، چی کارت کرد؟

-هیچی !

دست به سینه سری به علامت تأسف تکان  
می دهد.

-حتما ازت ترسیده، فکر کرده جانی، متجاوز  
چیزی هستی! چه مرگته تو پسر جان؟ خجالت  
نمی کشی؟

سیگارش را با حرص خاموش می کند و می غرد:

-الان من خجالت بکشم همه چی حل می شه؟ نه  
 خجالت نمی کشم! چرا باید خجالت بکشم؟ دلم  
 پر کشید ببوسمش، بوسیدمش. خب که چی؟ حالا  
 اگه زن نداشتم، اگه تو خونه ام کار نمی کرد اوکی  
 بود؟ الان نیست! ولم کن بابا. اگه می بینی حالم  
 گرفته اس به خاطر این نیست که بوسیدمش. اون  
 که یکی از درست ترین کارایی بود که تو زندگیم انجام  
 دادم به خاطر چیز دیگه ای ناراحتم!

-وقیح و افسارگسیخته بودی! داری تعادل روانیتم  
 از دست می دی...

انگار که صحنه ای چندش آور ببیند صورتش را  
 جمع می کند.

-برای همین دوستش دارم، صد بارم آدمو بشوره  
 پهن کنه رو بند، یه حسی ته حرفاش و کاراش  
 هست که آرومم می کنه نمی خوام مثل الان روی تو  
 بالا بیارم!

پوزخند بلند و کیش در فضای اتاق می پیچد.

-زاییدی که! دوستش داری؟



-آهه دوست داشتن اونجوری که نه! مثل یه رفیق، همدم...

-در اون گالت رو ببند رسام! اگه این جوریه پاشو منو ببوس؛ پاشو ببینم! کم دهنم برات سرویس نشده... پاشو دیگه...

از روی صندلی بلند می شود و ناخودآگاه نیم قدمی عقب می رود و می گوید:

-کثافت!

-من دارم از کثافت نجات می دم، تو علاقه داری هی با سر بری توش...

-ببین اونجوری نیست که تو...  
وکیل حرفش را قطع می کند.

-هر جوریه که هست رو دیگه خوددانی، قبلی رو چه می کنی؟

رو به سقف با خنده ای عصبی زمزمه می کند.

-اینو ببین حالا چه تیکه هایی به من می ندازه! قبلی، هه! چی می گفت شیدا؟

-والا شما گویا توافقتون رو قبلاً کردین، من  
 نمی‌دونم ندید پدید چیزی هستی تو؟ توی غار مگه  
 زندگی می‌کردی زن می‌بینی این جور می‌شی؟ مگه  
 قرار نشد یا حق طلاق یا مهریه؛ رفتی گند زدی تو  
 همه چی!

-نشو مثل بابام، هی نگو گند زدی گند زدی! شیدا  
 قبل عقد با بغض و ناراحتی گفت آبروش جلو  
 فامیل‌هاش می‌ره که هیچی مهریه نداره، از حق  
 طلاق هم نمی‌تونه بگذره بیا صوری یه چیزی  
 بنویسیم بعد عروسی من بهت می‌بخشم!

-خب چی شد؟ بخشید؟ نه! رفتی محضری ازش یه  
 نامه بگیری نه؟ الان می‌گم چی تو دست داری رو  
 کنیم تو دادگاه می‌گی خیانت کرده! شر و ور باد  
 هوا...

زمزمه می‌کند:

-آبروش رو می‌برم!

وکیلش دست به سینه می‌شود.

-جدی؟ آخه شیدا هم حرف تو رو میزنه استاد؛  
 می گه مهر رو ندین آبروش رو می برم! پرسیدم از چه  
 لحاظ؟ می گه خودش می دونه... علی الحساب اگه  
 من وکیلتم نه شلغم، بد نیست منم در جریان  
 ماجرا بذارین. دادگاه مهدکودک نیست بشینین  
 واسه قاضی چغولی کنین. چی شده رسام؟ چی تو  
 دستش داره که می تونه باهاش آبروت رو بیره؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:30]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
عاشق] (Golnaz F) ”

#پست\_97

ناگهان خون جلوی چشمانش را می گیرد و حس  
می کند دود از گوش هایش بیرون می زند، آن زن  
داشت پایش را خیلی فراتر از حد و مرز خودش  
می گذاشت. بی توجه به محیط اداریِ دفتر فریاد  
می کشد:

-به قبر نداشته اش خندیده زنی که ی پتیاره ی  
مادر....

-هوی هوی هووووی صدات رو ببر! اتاق های بغل  
مراجعه کننده دارن.

با همان حالِ جنون وارش کتش را چنگ می زند و به  
سمت در اتاق می رود:

- کجا؟

- می رم ننه اش رو به عزاش بشونم.

در آستانه ی در بازویش در پنجه ی محکم وکیلش  
اسیر می شود.

- ببین اون زن نشسته از تو فقط یه آتوی جدید  
بگیره، یه بار تو زندگیت مثل آدم رفتار کن! برو  
خونه ات در و پنجره ها رو محکم ببند. هر چی دلت  
می خواد به خودش و آبا و اجدادش فحش بده...  
آروم که شدی زنگ بزن جدی حرف بزنیم تا دادگاه  
وقتی نمونه.

بازویش را از پنجه ی وکیل بیرون می کشد و  
همان طور که فحش های رکیکش را زمزمه می کند  
بی توجه به آسانسور به در و دیوار لگد می زند و  
طبقه ها را یکی پس از دیگری پایین می رود و  
لحظه ای که پشت فرمان ماشینش قرار می گیرد با  
ناامیدی محض دست سالم اش را محکم روی

فرمان ماشین می کوبد. ای کاش در امتداد تمام حماقت‌های زندگی‌اش دخترک آشپزباشی را نمی‌بوسید و الان دلخوش بود که او را می‌دید و دیدنش مصادف می‌شد با آرامشی که از حضورش چون باران بی‌وقفه بر جانِ بی‌تاب و آتش‌گرفته‌اش می‌بارید.

دیوانه‌وار به سمت خانه‌اش می‌راند، گاهی کمی پایش را بیشتر از حد لزوم روی پدال گاز می‌فشارد، یک جرقه‌ی مریض‌گونه که شاید این وسط ناخواسته خطایی رخ دهد که منجر به ایجاد حادثه‌ای جبران‌ناپذیر شود و این قصه‌ی پر حقارتِ تنفرآمیز که دیگر آخرش داشت زیادی کش می‌آمد تمام شود.

اما در آخرِ تمام کشمکش‌های ذهنی‌اش، ماشینش داخل کوچه‌ی بن‌بست خانه‌اش می‌پیچد و لاستیک‌های ماشین با جیغِ گوش‌خراشی از حرکت باز می‌ایستند. پرده آشپزخانه‌ی خانم مسلمی می‌لرزد و همین کارش باعث می‌شود فحشِ مفصل و پر مایه‌ای را دریافت کند. از ماشینش پیاده می‌شود که

ناگهان نگاهش روی پنجره‌ی روشن طبقه‌ی چهارم  
میخ‌کوب می‌شود، جایی که دختر همیشه می‌ایستاد  
و چایش را می‌نوشید. باورش نمی‌شود که واقعاً الان  
او در خانه‌اش حضور داشته باشد! ناگهان تمام آن  
میلِ بیچاره‌کننده به مرگ و نابودی و سردردی که  
داشت از پا درش می‌آورد، ناپدید می‌شوند. در تمام  
طول عمرش برای اولین بار است که حسی از ذوق،  
توأم با شرمندگی را تجربه می‌کند. آسانسور کار  
می‌کند اما تمام چهار طبقه را یک نفس بالا می‌دود.

\*\*\*

کلید را که در قفل می‌چرخاند نفسم حبس می‌شود،  
واقعاً نمی‌توانم تظاهر به آرامش و بی‌خیالی کنم.

مخصوصاً که وقتی داشتم منظره‌ی دلخواه  
 کوهستانی‌ام را نگاه می‌کردم وحشیانه رانندگی کردن  
 و پارک کردنش را دیدم. دستی به گوشه‌ی شالم  
 می‌کشم و منتظر می‌مانم تا بالاخره خودش به  
 آشپزخانه بیاید و از این همه دست دست کردنش  
 دارم به مرز جنون می‌رسم. بالاخره با وقفه‌ای بیش  
 از اندازه بین بسته شدن در خانه و رسیدن به درگاه  
 آشپزخانه که بیش از چند قدم نیست، می‌بینمش.  
 از اینگونه درهم و شکسته و داغون بودنش ناگهان  
 سد دفاعی‌ام می‌شکند، دستانم که بی‌اختیار روی  
 سینه‌ام صلیب شده بودند، رها می‌شوند، آن همه  
 جمله‌بندی پر خشم و عتابی که برایش آماده کرده  
 بودم جایش را به یک سوال ساده می‌دهد:

-چی شده؟

به چهارچوب آشپزخانه تکیه می‌زند، چشمانش  
 زیادی سرخ و رنگش پریده و بی‌حال است.  
 -باورم نمی‌شه اینجایی...



#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:30]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره‌های

عاشق [Golnaz F]"

#پست-98

نگاهی به سر تا پایش می اندازم و او هم متقابلاً به پشت سر من و غذاهای آماده شده و هم زمان دوباره به چشمان هم نگاه می کنیم. دوباره می پرسم:  
-چی شده؟

و او دوباره می پرسد:

-چرا اینجایی؟

سری تکان می دهم و تلخ می گویم:

-امروز سه شنبه اس، فکر کنم باید می اومدم، گفتم که می آم... نشنیدی پای تلفن؟ حالا بگو چی شده؟  
تصادف کردی؟

-خیلی سعی کردم، اما نشد...

مشکوکانه می پرسم:

-که تصادف کنی؟

جور عجیبی به من نگاه می کند، اما نه از آن نگاه های که معذبت کند یا آزاردهنده باشد، هر

چند که معنی نگاهش را نمی فهمم. انگار که سوزنش  
روی دیدار من در خانه اش گیر کرده باشد باز  
می گوید:

-چرا اینجایی سایه؟

نفس عمیقی می کشم، دلم آنقدر پر است که حس  
می کنم هیچ مرهمی، هیچ زمانی نمی تواند گوشه ای  
از دردهایم را هم آرام کند اما هر لحظه به خودم  
نهیب می زنم مقصرِ اتفاقاتِ زندگی ات این مرد  
نیست. پس سعی کن از حقت دفاع کنی اما بی  
توهین و تحقیر...

-چرا نباید باشم؟

سرش خسته به زیر می افتد، کت چروکش را روی  
پشتی صندلی آشپزخانه رها می کند.  
-بعد از...

حرفش را قیچی می کنم.

-بعد از اون بوسه‌ی احمقانه، اگه اینجام معنیش  
اینه که تنم می‌خاره و ازت خوشم می‌آد؟ اینم به  
وکیلت گفتم؟ نه آقای پورزند موضوع اینه که...  
این بار او حرفم را قیچی می‌کند:

-موضوع اینه که می‌خوای سرتاپای منم بشوری و  
حقم رو بذاری کف دستم و دیگه نیای، چون من  
لیاقت ندارم هم کلام دختری مثل تو بشم چه برسه  
به اینکه ببوسمش اما...

-اما نداریم، خوب فهمیدی، قراره من حرف بزدم و  
تو باید بشنوی. چقدر می‌تونی وقیح باشی که هنوز  
با خونسردی داری از بوسه‌ات حرف می‌زنی؟

بالاخره نگاهش از زمین کنده می‌شود و این بار  
جوری نگاهم می‌کند که هول می‌شوم.

-تنها چیزی که موقع کار می‌خوردی همون چایی بود  
که برای خودت دم می‌کردی! چرا کتری و قوری  
خالی و شسته هستن؟ اونقدر از چشمت افتادم که  
دلت نکشیده که یه چایی تو خونه‌ام بخوری؟

فقط نگاهش می کنم و در دلم می گویم با علم بر  
همه ی این ها مرا بوسیدی؟

-من خیلی دوست دارم حرفات رو بشنوم سایه،  
بیشتر از هر چیزی تو این دنیا، چون تمام این روز و  
شب هایی که گذشت به اون شب فکر کردم به  
صدای تو، به صدای رضا و حالا خوشت بیاد یا نه  
به اون بوسه... منم باهات حرف دارم، فقط می شه  
یه چایی بذاری منم لباسم رو عوض کنم، بعدش  
حرف بزنیم؟

نمی دانم چرا می گویم:

-نه !

از آن لبخندهای نابش تحویلیم می دهم.

-پس یه چایی بذار، فقط دست و صورتم رو  
می شورم. یه ذره احترام بزرگتری کوچکتی سرت  
بشه !

بی پروا می گویم:

-خودت به این اصل معتقدی؟

در حال دور شدن از جلوی چشمانم با لبخندی  
فرو خورده زمزمه می کند:

-پس کارما وجود داره؟

چای را دم می کنم و منتظرش پشت میز آشپزخانه  
می نشینم. وقتی به آشپزخانه برمی گردد باز نگاهی  
توأم با لذت و سپاس گزاری به غذاهای روی گاز  
می اندازد و برایم عجیب است چرا مثل همیشه به  
سمتشان حمله نمی کند. روبه رویم می نشیند و با  
دست سالمش اشاره ای به سمتشان می کند.

-ممنونم.

باز سرخی چشمانش ذهنم را مشغول کرده، دست  
خودم نیست که آن چه در سر دارم را به زبان  
می آورم.

-علف کشیدی؟

با همان دو کاسه ی به خون نشسته نگاهم می کند،  
اما لب هایش ته خنده ای بی جان دارد.

-چقدر جذابه تو دوست دختر آدم باشی و سوال  
پیچش کنی!

عاجزانه ناله می کنم:

-بازی در نیار...

با پوست شکلاتی که از ظرف برداشته روی میز  
اشکال فرضی می کشد.

-به روح بابام از این لحظه به بعد هر چی بهت بگم  
حقیقت محضه، خوب؟ فقط یکم صبور باش،  
اینقدر نخواه با من دعوا کنی، رفتار زشتم رو بکوپی  
تو صورتم و بعدش بذاری بری، چون من بد به  
بودنت دل بستم سایه.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:30]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره‌های

عاشق [Golnaz F]"

#پست\_99

دستانم بی‌حس از دو طرف بدنم مانند دو وزنه‌ی  
سنگین آویزان می‌شوند، عاقلم می‌گوید نباید بهش  
میدان بدهم باید حرفم را بزنم و بروم که بارها  
دیده‌ام این مرد تعادل رفتاری ندارد. اما حسی در



وجودم نمی گذارد تکیه ام را از کابینتی که به آن تکیه  
داده ام بردارم.

- علف نکشیدم، اصلاً اهلش نیستم. مشروب هم  
خیلی کم می خورم، به موقعیت و مناسبتش...  
سیگار هم...

مکثی می کند و انزجاری عجیب در صدایش  
می نشیند.

- از وقتی ازدواج کردم، روزی دو پاکت... دیگه؟  
با حرص زمزمه می کنم:

- داری بازی می کنی، این کارو نکن لطفاً!  
با همان چشمان درشتی که این لحظه سرخی اش  
کمی ترسناک است، لب می زند:

- چی کار؟

از دهانم می پرد:

- اذیتم نکن.

- هیچ وقت قصدم آزار تو نبوده... اما در کل آدمی  
هستم، اونی رو که بیشتر دوست دارم، بیشتر

عذاب می‌دم، دست خودمم نیست... اول پدرم؛  
 بعد مادرم و خواهرم این روزا مصطفوی و کیلم،  
 حالا هم تو... بین بذار باهات حرف بزنم، تو باید  
 یه چیزایی رو بدونی اون وقت شاید یه کم درک من  
 برات آسون بشه.

دلم آشوب می‌شود، نگاهی به سقف آشپزخانه که  
 از قضا دو ترک عمیقِ خاکستری روی آن جا خوش  
 کرده، می‌اندازم و با تمام وجودم سعی می‌کنم آرام  
 باشم.

-آقای پورزند، اگه من الان اینجام برای اینکه که  
 حرفای خودم رو بهت بزنم و دقیقاً حقت رو بذارم  
 کف دستت... من ازت خیلی عصبانی‌ام خیلی  
 خیلی، اما بهت اعتماد هم دارم که باز پا گذاشتم تو  
 خونهات که باهات حرف بزنم، خراب‌ترش نکن.  
 من یه چیزایی در مورد تو حس می‌کنم...  
 با آن حالِ خسته‌اش زیر لب با شیطنت زمزمه  
 می‌کند:

-انشاالله که حس‌هات عاشقانه‌اس!

-اون...

-برای خودت چایی نمی ریزی؟ به خدا سرم درد می کنه! به همه ی حرفات گوش می کنم، یه ذره صبر کن من باورم بشه این موقعیت رو... حالم جا بیاد بعدش شروع کن... فقط نامردی نکن به همه ی حرفای منم گوش کن.

بازدمم را محکم در فضای روبه رویم رها می کنم، دو فنجان برمی دارم و برای خودم و او چای می ریزم.

-سایه؟

-بله؟

-از من بدت می آد؟

خیره به تک برگ چای شناور روی یکی از فنجانها زمزمه می کنم:

-نه!

-تمام این هفته، هر لحظه و هر ثانیه داشتم به تو فکر می کردم، تصور این که به این نتیجه برسی که

من آدم عوضی هستم و دیگه نیای و من نتونم  
 ببینمت و حرفامو بهت بزنم داشت منو می کشت...  
 در ذهنم تا عدد پنج آرام می شمارم و تأکید می کنم  
 که این مرد در آستانه‌ی فروپاشی روانی‌ست. پس  
 به هر ریسمانی چنگ می زند تا تنها نماند و در  
 روزهای سخت طلاقش غم‌خوار داشته باشد.  
 مانند سپیده و مامان که فقط گوش می خواستند تا  
 خالی شوند و مرا پر کنند از غم‌هایی که سر ریزم کند  
 و بکشانتم پای تک پنجره‌ی اتاقم و تا خودِ صبح  
 فقط بی‌قراری برایم رقم بزنند.

-اشتباه کردی، الان تمرکزت رو باید بذاری روی  
 زندگی خودت، پروسه‌ی طلاق، کاری نکن دوباره  
 بگی اگه این روزها رو با حواسی جمع‌تر گذرونده  
 بودم زندگیم بهتر می شد.

صدایش مجموعه‌ای از تمام بی‌قراری‌هایست که  
 من در عالم می‌شناسم.

-سایه!

طاقم طاق می‌شود، به سمتش برمی‌گردم.

-تو منو به خاطر احساسات نبوسیدی، به خاطر  
اینم نبود که رضا داشت ما رو می دید، اشکال نداره  
یکم بی پرده حرف بزنیم؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:30]

" Weitergeleitet aus ]شب نشینی پنجره های

عاشق [Golnaz F) "

#پست\_100

چشمانش را ریز می کند و باز هزاران چروکِ ریز  
 صورتش را قاب می گیرند و انگار تنها نماد پختگی و  
 تکامل در این مرد، در این برهه از زندگی اش است.  
 -من که بدم نمی آد، تو اصرار داری باهات راحت  
 نباشم !

بی پروا فنجان چای را در نزدیک ترین حالت ممکن  
 به او روی میز می گذارم و آرام می گویم:  
 -چقدر فشار روت هست که باز زدی به در مسخره  
 بازی؟ چند سالته تو؟

رنگ نگاهش کدر می شود آن هم در کسری از ثانیه.  
 سریع عقب می روم و در فاصله ی معینی روی  
 صندلی روبه رویش می نشینم و می گویم:  
 -اتفاقاً منم تمام این هفته رو به تو فکر کردم اما نه  
 عاشقانه، ذهن من فقط منطق و معادله و معلوم و  
 مجهول رو می فهمه. یه بخشی از بازیت رو یاد  
 گرفتم اون قدری تحقیرت نمی کنم که دوباره جرأت  
 کنی پات رو از گلیمت درازتر کنی و این بار...  
 به ضرب از جایش بلند می شود و دروغ است اگر  
 منکر شوم لحظه ای زندگی ام را جلوی چشمانم تمام  
 شده می بینم. از کنار صندلی ام رد می شود و به بالکن  
 می رود. ثانیه ای بعد بوی سیگار مرا از وحشت  
 فلج کننده ای که اسیرش بودم نجات می دهد.  
 جایی که من نشسته ام پشت به بالکن است  
 ناخودآگاه می خواهم بلند شوم تا ببینمش اما با  
 فریادی که بر سرم می زند به کف چوبی صندلی  
 بیشتر می چسبم.

-شنیدم چه لحظه‌ها و تجربه‌های تلخی داشتی، اما  
 برو خدا رو شکر کن که واقعاً برام عزیزی سایه  
 وگرنه جوری می‌زدم تو دهنه که فکر نکنی هر  
 حاضر جوابی و هر فکری می‌آد تو سرت باید تو  
 صورت طرف تفش کنی! تو که خودت این همه  
 درد و زخم به دلت هست چرا؟ من فکر کردم  
 آدم‌های زخم خورده رنج همو می‌فهمن! خب دیگه؟  
 من از تحقیر شدن تحریک می‌شم؟ بعدش؟

احساس می‌کنم در بدترین تنگنای زندگی‌ام گیر  
 افتاده‌ام، اصلاً او در جایگاهی نبود که آن‌گونه سرم  
 فریاد بکشد و یا مرا بازخواست کند؟ اصلاً مگر او  
 بی‌اجازه مرا نبوسیده بود؟ چرا به جای بدهکار،  
 طلبکار شده بود؟ آن قدر قلبم تند تند می‌زند و  
 نفس کم آورده‌ام که مجبور می‌شوم قلبی از چای  
 داغ بنوشم. سپس می‌گویم:

-من توضیح علمی شو بلد نیستم، قصد توهین هم  
 ندارم. اما مطمئنم یه چیزی این وسط درست  
 نیست، تو عجیبی...



نفسم بند می رود وقتی ناگهان به داخل برمی گردد و دست سالمش را روی دسته ی صندلی ام می گذارد و به طرفم خم می شود. بوی تند سیگارش آزاردهنده اس و در لحظه هزار مرتبه مرا به غلط کردن می اندازد که چرا و اصلاً برای چه من این جا هستم؟ برای توجیه او؟ خالی کردن حرص دلم؟ ناگهان تمام دلایل چنان برایم بی معنا می شوند که تنها حسی را که می توانم درک کنم حماقت و ترس است.

-ادامه بده.

لبم را محکم از داخل گاز می گیرم و سعی می کنم حداقل به ظاهر مسلط باشم.

-برو عقب داری اذیتم می کنی.

-اذیت کردن فقط اونی نیست که الان تو سرت داره چرخ می خوره، می خوای امتحان کنیم ببینی منم بلدم؟ به نظرت اگه من عجیبم و یه جورایی مشکل دارم چرا الان اینجایی؟ چرا جیغ نمی کشی؟ چرا فرار نمی کنی؟ چرا وقتی بوسیدمت پَسَم نزدی؟

چند لحظه‌ی اول شوک شدی، قبول. ولی بعدش  
چی؟ همون طور نرم و تسلیم تو بغل من راحت  
نشسته بودی... خوبه بگم خودتم می‌خاریدی؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:31]

"Weitergeleitet aus" شب‌نشینی پنجره‌های  
عاشق [Golnaz F]"

#پست-101

قفسه‌ی سینه‌ام می‌لرزد، تیزی اشک دارد پشتِ  
 پلک‌هایم را می‌خراشد. اما نمی‌خواهم زیر بارِ این  
 جملات حقارت‌آمیز اشکی بریزم. کمی بیشتر به  
 سمتم خم می‌شود. دیگر ترس جایش را به بی‌حسی  
 داده است. با تمام اندوهی که وجودم را زیر و رو  
 کرده، همچنان نگاهش می‌کنم.

-درد داشت سایه نه؟ من با این درد آشنام و دلم  
 نمی‌خواد تو تجربه‌اش کنی. من می‌دونم اگه اینجایی  
 برای اینه که به من اعتماد داری برای اینه که داری  
 کارت رو انجام می‌دی، دختر وظیفه‌شناسی هستی و  
 نمی‌خوای روتین کاریت به خاطر یه مردی که  
 ناگهانی مجرد شده بهم بخوره و اگه گذاشتی  
 ببوسمت واقعاً شوکه شدی؛ که اگه ادامه داشت و

هیچی نگفتی برای این بود که من حس کردم اولین  
 بوسه‌ی زندگیت بود، نه؟ که بالاخره مسلط شدن  
 به خود، برای تو وقت و زمان بیشتری می‌خواد تا  
 کسی که صد بار تجربه‌اش کرده. برای همین که  
 یک هفته‌س پدر اعصابم دراومده تا بتونم ببینمت  
 و بهت توضیح بدم قصدم سوءاستفاده نبوده... اما  
 بین منم بدم دست پیش رو بگیرم پس نیفتم و  
 همه چی رو جور دیگه‌ای جلوه بدم که دردش  
 قلبت رو بسوزونه اما این کارو دیگه هیچوقت  
 نمی‌کنم چون ته نامردیه، تو هم باهام نکن، به قدر  
 کافی تو زندگی له شدم.

آنقدر تند تند پلک می‌زنم تا بلکه سدی شود و  
 اشک‌هایم نریزد.

-قصدت سوءاستفاده نبود، چی بود؟ من یه  
 سرگرمی و وسیله نیستم جای خالی زنت رو پر کنم،  
 من...

-سایه تو واقعاً نفهمیدی من از تو خوشم می‌آد؟

این بار کاسه‌ی چشمانم بی‌اجازه‌ی من خالی  
می‌شوند.

-تو از تنهایی وحشت داری، دنبال یه گوش شنوایی،  
یه همدم. بی‌خودی مسائل رو با هم قاتی نکن.  
چشمان روشنش در نزدیک‌ترین حالت ممکن  
است، وقتی می‌گویی:

-من تکلیفم با خودم روشن نیست وگرنه خیلی  
راحت‌تر و سرراست‌تر باهات حرف می‌زدم.  
با همان صدایی که کمی در اثر اشک ریختن، گرفته و  
درمانده به نظر می‌رسد، بْهتَم را به زبان می‌آورم:  
-راحت‌تر از این؟

اوج استیصال را در فضای بینمان حس می‌کنم،  
خنده‌اش می‌گیرد. از آن خنده‌های از سر  
درماندگی...

-تو چرا نمی‌خوای بفهمی زن داری؟

-تو چرا نمی‌خوای بفهمی من دارم جدا می‌شم که  
بارها برات گفتم چند وقته که این جدایی بین ما  
اتفاق افتاده، اما ثبت نشده...

سرم را با خنده‌ای عصبی تکان می‌دهم.

-قصدها اذیت کردن من نیست؟ می‌خوای باورت  
کنم؟ پس تمومش کن، چون هر چی بیشتر می‌گی،  
بیشتر به شعورم داری توهین می‌کنی. مثلاً چند  
وقته که ادعا می‌کنی بین‌تون این جدایی اتفاق  
افتاده؟

درمانده به همان نقطه‌ای از سقف می‌نگرد که  
دقایقی پیش من به آن چشم دوخته بودم.  
-تو فرض کن یک‌سال.

با حرص می‌خندم:

-همین یک‌سال که من این‌جا کار می‌کردم؟ همین  
یک‌سال که...

-بین زندگی من و شیدا فقط یه رابطه‌ی جنسی بود  
که حتی تو همون هم موفق نبودیم، نه هیچ

دلبستگی، نه هیچ عشقی، نه هیچ احترامی بینمون  
 نبود... هیچ عنصر یک زندگی سالم و نرمال رو  
 نداشتیم. برای همین من هیچ وقت، مخصوصاً این  
 یک سال آخر که مشکلاتمون به اوجش رسید  
 احساس نکردم زن دارم، حسِ یه مرد متأهل رو  
 نداشتم. من فقط می دونستم یه پارتنر برای سکس  
 دارم که به جای آرامشم شده کابوسم... می فهمی؟  
 مات و مبهوت زمزمه می کنم:  
 -نه.

رویش را به پنجره‌ی بالای سینک می چرخاند و من  
 نمی توانم نگاه خیره‌ام را از نیم‌رخش بگیرم. یعنی چه  
 که موفق نبودند؟ پس ساعت‌ها در آن اتاق چه  
 می کردند؟ اگر با چشم‌های خودم نمی دیدم و با  
 گوش‌هایم نمی شنیدم قطعاً همین لحظه به عقلم  
 شک می کردم.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:31]

" Weitergeleitet aus "شب نشینی پنجره های

عاشق [Golnaz F]"

#پست\_102



چند دقیقه‌ای را در حال و هوای خودش سپری می‌کند، سپس می‌آید و سر میز می‌نشیند.

-چاییت رو بخور، رنگت پریده. شکلات هم بردار. اصلاً حق با توئه، شرایط من درک کردنش واقعاً سخته... ببخشید سایه. من با تو چیزایی رو دارم تجربه می‌کنم که هیچ‌وقت نداشتم، که حسرتش رو داشتم و دارم. همین حسِ حضورت تو این آشپزخونه، دست‌پخت بی‌نظیرت، همین کل‌کل‌هامون، بحث کردن‌هامون، منظورم بحث کردن با دختری مثل تو هست که حرفی برای گفتن داره، در حالی که شرایط واقعاً پیچیده‌اس اما هدف داری، این که داری به هر قیمتی کار می‌کنی، از کارت ابایی نداری، اینا واقعاً برای من تجربه‌ی یه دنیای جدیده. تو برای من انگیزه‌ای، کم که میارم تو می‌آی تو ذهنم... تو که موقع مکالمه نه نگاهت رو می‌دزدی نه حرفت رو می‌خوری نه سرخ و سفید می‌شی در عین حال هیچ ترفند زنونه‌ای هم نداری؛ مهم‌تر از همه نمی‌لاسی. تو با همه‌ی دخترایی که دیدم یه فرق خاص داری. مدل حرف زدنت،

سادگی صورت و نحوه‌ی لباس پوشیدن، جوری که مسائل رو تحلیل می‌کنی، حالتی که حرص می‌خوری، خودداری‌ها، رفتارهایی که توش ذره‌ای از لوندی‌ها و خنده‌های فیک زنونه نیست برای من تا حد مرگ جذابه .

هیچ‌کس یک نفس و بی‌وقفه با این چشمانی که دیگر دوست داشتم صداقت‌شان را باور کنم، از من این قدر بی‌دریغ تعریف نکرده بود.

لعنت به من که به جای رفتن، شکلاتی برمی‌دارم و شیرینی‌اش را با چای ولرم شده به جانِ ملتهم هدیه می‌دهم. لعنت به من که دارم نرم می‌شوم و خوب می‌شناسم این خود لعنتی‌ام را که در همین لحظه‌ها س که موضع‌ام عوض می‌شود و طرف مقابلم را می‌بخشم؛ این تجربه را به وفور با سپیده داشته‌ام. با این تفاوت که پورزند عجیب خوش‌شانس است چون دست گذاشته روی تمام نقطه ضعف‌هایی که نه هفته‌ی پیش بلکه تقریباً یک عمریست به جای ستایش شدن، دست‌مایه‌ی تحقیر من است اما چرا این قدر توصیف شدن از

زبان پورزندى كه همين لحظه هم به عقل و  
 درآيتش شك دارم اين قدر دلنشين است؟ خدا  
 مى داند.  
 -سايه؟

از عالم هپروت دوباره به آشپزخانه ي خانه اش باز  
 مى گردم و چشم به نگاهش مى دوزم.  
 -چرا به من زنگ زدى كه حرفات رو با رضا بشنوم؟  
 فقط حرفى رو سانسور نكن، بگو هر چى تو دلت  
 هست...

دستم را دور ليوان خالى چايم مى پيچم و همراه با  
 نفس عميقي مى گويم:

-من نمى دونستم اون چى مى خواد به من بگه، اما  
 هميشه يه حرفايى بود كه ته دلم نگفته باقى مونده  
 بود. تا ديدمش مخصوصاً كه اون منو، تو بغل تو  
 اون جورى ديده بود، حس كردم يه بحثى پيش مى آد  
 گفتم همين الان موقعيت خوبيه... اين كه چرا  
 مى خواستم تو بشنوى! راستش تو لحظه هزارتا  
 دليل براش داشتم ولى الان خيلى گيجم اما

چندتاش رو برات می گم. یکی این که هیچ وقت  
 نمی تونم مستقیم از اون خاطرات برای کسی حرف  
 بزنم اما خواستم بدونی تا ته خط کجا رو رفتم،  
 بدونی تو بیست سالگی چیا دیدم، چی کشیدم به  
 خاطر یه عقیده، یه فکر، زندگیم به کجا کشیده  
 شد! خواستم به زیونِ بی زیونی بهت بگم اگه تو  
 خونه ات کار می کنم، اگه به حرفات گوش می دم،  
 اگه آدم به ظاهر منعطفی هستم برای اینه که زندگی  
 ازم امتحان سختی گرفته... من دارم یه تنه با  
 حسرت هام، آرزو هام و بی قراری هام می جنگم.  
 خواستم بگم تو که تازه از راه رسیدی پس فکر نکن  
 از پست بر نیام... خودت مادرم رو دیدی،  
 خواهرم رو هم دیدی! شنیدی چی به سر پدرم اومد  
 بارِ همه شون رو شونه های منه. من نمی گم اگه کارم  
 رو از دست بدم می میرم نه، دوباره شروع می کنم.  
 اصلاً شاید از اول دنبال یه کار جدید بگردم. اما بد  
 نیست بدونی خانم کاظمی با مادر شیدا دوست  
 هستن، هر سری از من با بهانه و بی بهانه آمارت رو  
 می گیرن. البته اونا حتی یک در میلیون حدس هم

نمی‌زنن تو به من نگاه هم کنی، فقط می‌خوان سر از  
 کارت دربیارن. من لنگ پول یه سه‌شنبه‌هام  
 نیستم، خیلی زود جایگزین پیدا می‌کنم اما اگه خانم  
 کاظمی با من چپ بیفته یا مادر شیدا زیرآبم رو  
 بزنه یعنی کلاً باید از صفر شروع کنم. خواستم  
 بدونی من وحشت بازجویی‌های پشت سر هم رو  
 گذروندم، لحظه‌هایی که همه فکر می‌کنن  
 پشت‌بندش یکی از اتفاق‌های احتمالی تجاوززه!  
 احتمالی که اتفاق نیفته برچسبش خورده رو  
 پیشونیم و خاله‌ی خودم و نصف فامیل فکر  
 می‌کنم یه بلایی سر من اومده. من اما ترسش رو،  
 تک‌تک اون لحظه‌ها رو تحمل نکردم که حالا  
 بخوام از بودن تو یه خونه‌ی خالی با تو بترسم. تویی  
 که اشاره کنی صدتا دختر بهتر از زنت برات ردیف  
 می‌شن.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:31]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره‌های  
عاشق [Golnaz F]

#پست-103

سری از روی تأسف تکان می دهد و من ادامه می دهم:

-پشتِ کارم هم تهدید بود هم حالا که یه کم ازش گذشته و دارم با آرامش بیشتری بهش نگاه می کنم یه جور خواهش هم بود، شایدم التماس... یه شب برات خط و نشون می کشیدم حس می کردم مریضی، فکر می کنی من از استیصال و ترس از رضا و خانواده ام بهت پناه می آرم و به هر سازت می رقصم. یه شب می خواستم ازت خواهش کنم و اعتراف کنم با اینکه حماقته، اما من بارها حس کردم تو آدم خوبی هستی، این که یه مشکل یا خیلی معذرت می خوام یه حالت خاصی داری تو روابطت، باز به من ربطی پیدا نمی کنه و تضادی با این که تو به ذات مرد خوبی هستی نداره، دلم می خواست صادقانه بهت بگم دست از سر من بردار، بذاری دردسر و حاشیه کارمو انجام بدم. من

واقعاً خسته‌ام؛ گرچه که گفتم آماده‌ام که هر لحظه از صفر شروع کنم اما تو این کارو با من نکن!

چشمانش لبالب از اشک و تأسف می‌شوند و من نمی‌دانم چرا زبانم بند نمی‌رود.

-فقط یه چیز دیگه بگم؟

سرش را به علامت مثبت تکان می‌دهد.

-من فکر می‌کنم اون چیزی که باعث شده توجه تو سمت من جلب بشه، یه هیجان برای تجربه با کسی هست که شبیه‌اش قبلاً اطرافت نبوده. من خواستم از واقعیت زندگی من با این که متنفرم از جار زدنش، باخبر شی تا شاید برات یه تلنگر بشه که من نمی‌تونم اون هیجان و اون رابطه‌ی جدیدت باشم و حالت رو خوب کنم و حواست رو از رنجی که از طلاق می‌کشی پرت کنم. تو زنت با اون زیبایی...

کف دستش را به سمتم می‌گیرد و آرام می‌گوید:  
-دیگه بسه.



بی اراده به سطح چوبی میز آشپزخانه نگاه می کنم.  
 -یه سوالی می خوام ازت بپرسم. یه بار الان می پرسم  
 یه بار بعد از اینکه منم حرفامو برات زدم، خب؟  
 سایه؟

نگاهش می کنم .

-باشه، پرس.

-اگه من ازدواج نکرده بودم، مجرد بودم و تو همین  
 شرایط آشنا می شدیم بهت پیشنهاد دوستی می دادم  
 اما نه قول صد در صد ازدواج، همه چی بستگی به  
 این داشت که دوستیمون چطوری پیش بره، باهام  
 می موندی؟

احساس می کنم وسط برخی بی انتها رها شده ام. من  
 هنوز نمی توانم نام او را به زبان بیارم و او از چه  
 داشت حرف می زد؟ ناگهان همه چیز برایم رنگ  
 عوض می کند. حتی دمای محیط گرم تر می شود.  
 دیگر او برایم همان پورزندگی که به راحتی  
 می توانستم نگاهش کنم، سر به سرش بگذارم حتی  
 به قول خودش تیکه و متلک بارش کنم، نیست.

جالب است که این اتفاق برایم بعد از آن بوسیدنِ جنجالی نیافتد اما حالا با گفتن چند جمله‌ی ساده فقط دلم می‌خواهد از او دور شوم و بروم جایی در خلوت خودم فقط و فقط راه بروم آنقدر که دردِ پاهایم ذهنم را از هر آنچه که به او ربط دارد تار و مار کند.

-ازت یه سوال پرسیدم...

ناگهانی و بی‌تمرکز لب می‌زنم:

-نه.

لبخند می‌زند، این لبخندهای خاصش اصلاً به مردی که خشمش دیوانه‌وار است و بد و بیراه از زبانش نمی‌افتد هیچ ربطی ندارد.

-با رضا دوست شدی چون از اول موضعش مشخص بود و می‌خواست باهات ازدواج کنه؟

زمزمه می‌کنم:

-نه.

-خب پس برات ارزشش رو داشت صبر کنی، من ندارم. می فهمم...

پلک هایم را روی هم می فشارم و کلافه این بار کمی بلندتر می گویم:

-نه.

-نه چی؟

-بحث ارزش نیست.

از جایش بلند می شود و دوباره به سمت بالکن می رود، قبل از آن که از کنارم رد شود، می پرسد:  
-اگه تو سه شنبه ها نیای این جا، یه علامت سوال بزرگ ایجاد می شه! همه چی بهم می ریزه، مامان شیدا می مونه بی اطلاعات، خانم کاظمی هم می فهمه که رفت و آمد تو، یه مرد نیمه مجرد رو از راه بدر کرده، همه چی بهم می ریزه و روتین کاریت هم بهم می خوره. درست فهمیدم دیگه؟  
بدون نگاه کردن به او، سرم را تکان می دهم.

-خودت هم دیگه مایل نیستی با توجه به کشف  
 تمایلات عجیب من، بیای این جا !  
 بیشتر از آن چه که باید خجالت می کشم و بی هیچ  
 حرفی به همان سطح میز چشم می دوزم.  
 -تو سه شبانه ها می آی این جا مثل همیشه منم اصلاً  
 نمی بینی تو خونه، حتی موقع برگشتن و تحویل  
 کلید، اما بیرون از این خونه که می تونم ببینمت؟ تا  
 اینجای بحث تمام.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:31]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره های  
عاشق [Golnaz F]

#پست 104

منتظر جوابم نمی شود و از کنارم رد و باز به بالکن  
می رود. دلم می خواهد بگویم آن کوفتی را نکش! اما  
ساکت و صامت روی صندلی خشکم زده است.  
نمی دانم چندمین سیگاریست که دود می کند اما  
بالاخره تکانی به دست و پای خشک شده ام می دهم  
و از جایم بلند می شوم. می روم پای سینک پشت  
پنجره ی رو به منظره ی کوهستان که حال با نمایی

از غروب قاپی بی نظیر را به نمایش گذاشته است.  
 پورزند در سه کنج بالکن ایستاده و من جز  
 سایه اش چیز بیشتری از او نمی بینم. بی آنکه به  
 طرفم برگردد با حس آن که می داند دقیقاً کجا  
 ایستاده ام مخاطب قرارم می دهد:

-بابات رو خیلی دوست داری نه؟ معلومه، خودم  
 فهمیدم. منم خیلی بابامو دوست داشتم، مطمئنم  
 اونم منو خیلی دوست داشت اما یه شکاف بزرگ  
 بینمون بود، یه شکاف از جنس اختلاف نسل و  
 فکر و دیدگاه که البته خیلی هم دور از ذهن نبود...  
 تو به بابات گفتی جریان منو؟

به رنگ های تند قرمز و نارنجی و غوغای زیبای  
 آسمان به احترام غروب خورشید خیره می شوم و  
 زمزمه می کنم:

-آره؛ ولی یهو از یه جایی به بعد دروغ گفتم، خیلی  
 کلافه ام... دارم دیوونه می شم؛ من آدم دروغ گفتن  
 نبودم اما از لحظه ای که پات رو گذاشتی تو زندگیم  
 دارم دروغ می گم از این حس بیزارم...

پورزند هم به همان نقطه‌ای می‌نگرد که من محو  
تماشایش هستم اما هرازگاهی زیر چشمی او را هم  
می‌پایم:

-از کجا به بعدش رو دروغ گفتم؟

-حرف تو رو تکرار کردم، گفتم کیفم خونه‌تون جا  
مونده بود، برای همین اومدی دم خونه‌مون. لعنت  
به من! قشنگ معلوم بود بابام باور نکرد... ولی چی  
باید می‌گفتم؟ اولین بار تو عمرم بود که حقیقت تو  
دهنم نچرخید... چون می‌دونستم همه چی  
اشتباهه .

من در حال و هوای خودم بودم و خدش‌های که  
فکر می‌کردم با دروغم به رابطه‌ام با بابا وارد کرده‌ام  
که ناگهان با شروع حرف‌های پورزند تمام حواسم  
به او معطوف می‌شود.

-منم از یه جایی به بعد مجبور شدم دروغ بگم...  
دوره‌ی نوجوونی من عجیب بود، البته اولش مثل  
همه‌ی بچه‌ها شروع شد پر از حس کنجکاوی و

هیجانِ شناخت سکس و میلِ بی‌وقفه به اون، ولی  
بعدش همه چی بهم پیچید.

پورزند مکث می‌کند و من ناخودآگاه هم تمام  
وجودم پر از میل به شنیدن است هم می‌دانم  
مطالبی را تا چند ثانیه‌ی دیگر خواهم شنید که  
مانند آن صحنه‌ها باز دنیايم را دگرگون خواهند  
کرد.

-من درسم خیلی خوب بود، تیزهوشان می‌رفتم، اما  
از مدلاپی بودم که شاید بهتر بود یه مدرسه خوب  
می‌رفتم و می‌درخشیدم تا برم تیزهوشان و حجم  
زیادی از فشار روانی بیاد روم... وقتی به بابام گفتم  
جدیم نگرفت گفت لوس بازی در نیارم! تنها چیزی  
که فشار بیش از حد درس‌هام رو تو مخصوصاً  
سال آخر راهنمایی و اول دبیرستان آروم می‌کرد یه  
چیز بود...

او باز مکث می‌کند و من با تنی‌گر گرفته، فکر  
می‌کنم آخر چطور ممکن است اوی که حتی چند تا  
فیش خرید را گاهی با هم قاتی می‌کند و اشتباه جمع



می بندد، تیزهوشان رفته باشد؟ خورشید کاملاً  
غروب کرده و جز سرخی تندی که از رفتنش به دل  
آسمان مانده نور دیگری در فضا نیست.

-می فهمی چی می گم؟

مضطرب زمزمه می کنم:

-چی رو؟

پوزخندی لحنش را می لرزاند و من خدا را صدهزار  
مرتبه شکر می کنم که در موقعیتی هستیم که  
همدیگر را نمی بینیم.

-اصلاً گوش می دی؟

-بله، یه لحظه حواسم پرت شد.

-می دونم به کجا! اینقدر که فکر می کنی من خنگ و  
گیج و پرتم الان شوک شدی ولی صبر کن چیزای  
بهتری دارم که تعریف کنم قشنگ شوک بشی.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:31]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره‌های

عاشق [Golnaz F]"

#پست-105

سیگار دیگری آتش می زند و من قلبم فشرده می شود  
 قطعاً اگر از مشکلات ناشناخته ای که می خواهد  
 فاششان کند و درد طلاقش جان سالم به در ببرد،  
 ریه هایش او را خواهند کشت.

-این مسئله بین نوجوون ها خیلی رایجه، دختر و  
 پسر هم نداره اما خب پسرها راحت تر ازش حرف  
 می زنن، البته تا یه حدی طبیعیه، وقتی خودم حس  
 کردم حدش به در شده به بابام گفتم... منم مثل  
 تو فکر می کردم، منم از دروغ گفتن متنفر بودم اما  
 اشتباه کردم و باعث شدم بابام فکر کنه من یه  
 منحرف جنسی ام! باعث شدم دیدش به من عوض  
 شه، مدام کنترلم کنه، محدودم کنه... یه لحظه  
 وقت آزاد برام نداره که مثلاً من نتونم کاری کنم!  
 بعدش برای رهایی از زندانی که صداقتم برام  
 ساخت منم از یه جایی به بعد رو دیگه راست

نگفتم... الان که پونزده شونزده سال از اون روزا  
گذشته دیگه ازش عصبانی نیستم بهش حق می دم،  
نمی دونم شایدم چون فوت کرده دیگه نمی خوام تو  
ذهنم مقصر باشه و کینه ای به دل داشته باشم.  
گاهی هم دلم براش می سوزه... شاید نحوه ی گفتن  
من، تو اون سن؛ شاید محیطی که خودش توش  
بزرگ شده بود و حرمت های که تو اون نسل  
رعایت می شد این موضوع رو براش تبدیل به یه غم  
و معضل بزرگ کرده بود...

باز سکوت می کند و من لبه ی سینک را محکم  
چنگ می زنم تازه دارم می فهمم از چه موضوعی  
حرف می زند.

-تمام زندگیم تو همین موضوع خلاصه شده بود،  
محدودیت ها هم باعث شده بود جذابیتش هی  
بیشتر و بیشتر شه. تو دیرستان چند تا دوست پیدا  
کردم که مثل من پسر خوب خانواده نبودن،  
یواشکی سیگار می کشیدن، دوست دختر داشتن و  
راست یا دروغ کلی رابطه های مختلف رو تجربه

کرده بودن و همین‌ها منو هی حریص‌تر می‌کرد تا اینکه معتاد شدم به دیدن اون فیلم‌های لعنتی...  
 اگر عاقل بودم، اگر می‌خواستم حرمتی بین من و او حفظ شود دقیقاً باید ده دقیقه پیش می‌رفتم و الان برای هر کاری دیر بود، جز اشتیاقی که هر لحظه برای شنیدن در جانم زبانه می‌کشید.  
 -دیدی که تا حالا؟ نه بچگی، منظورم همین الانه، تو همین سن؟

آب دهانم را فرو می‌دهم. هیچ چیزی برای گفتن ندارم. ناامیدانه زمزمه می‌کند:

-حتی یک بار؟ محض کنجاوی هم نه؟  
 سکوتم فرقی با "نه" گفتن ندارد و او خودش با افسوس ادامه می‌دهد.

-ای بابا! جالبه، شیدا گاهی قسمت‌های مورد علاقه‌اش رو برام می‌فرستاد و یا اصرار داشت باهم ببینیم.

دارم کم کم به خودم حق می دهم که چرا حالم در این خانه خوب نبود، که این ظاهر سرد و بی کیفیت چه در خودش پنهان داشت که این چنین آزاردهنده بود. اصلاً من صفرکیلومتر و بی تجربه و هر صفتی که می شد به نامم بست، اما آیا آنها واقعا نرمال بودند؟

-حالت داره بهم می خوره نه؟

اصلاً برایم مهم نبود در جواب درد و دل یک انسان بگویم بله حالم دارد از داستان زندگی ات بهم می خورد اما برای اولین بار در زندگی ام واقعا لال شده بودم.

-من واقعا از نظر روحی مریض شده بودم و بابام به عنوان تنها کسی که یه بار جرأت کرده بودم باهاش حرف دلم رو بزنم و چندین بار مچم رو در حالت های مختلف گرفته بود و به طرز خیلی بدی تحقیرم کرده بود باید منو پیش روانشناس، روانکاو چه می دونم یکی از اینا که امروزی ها می رن پیشش و باهاش حرف می زنن می برد... اتفاقاً من برعکس

تمام پسرها خیلی راحت حرف می‌زدند و با احساساتم ارتباط برقرار می‌کردند و دردم رو می‌گفتم. من نیاز به کمک داشتم سایه. اما خوب اصلاً کسی نمی‌خواست باهام حرف بزنه، تو باورت نمی‌شه حتی از اون همه دوست دختری که من داشتم تو اون سن، که همه باید لطیف و عاشق‌پیشه باشن هیچ‌کدوم حاضر نبودن یه وقتی هم برای حرف و درد و دل کردن، بذاریم. با اون همه مصیبت‌های زمان ما، وقتی یه قراری جور می‌شد که کسی خونه نباشه با هزار ترس و لرز، یا یه سفری برای بابام پیش می‌اومد، شانس می‌زد مامانم هم دست رومینا رو می‌گرفت می‌رفتن طالقان و خونه خالی می‌شد، وقتی دعوتشون می‌کردم خونه‌مون تا می‌رفتم یه کوفتی، زهرماری برای پذیرایی براشون بیارم تا برمی‌گشتم تو اتاق می‌دیدم آماده شدن رو تخت و خوابیدن! همه‌شون هم یه جمله‌ی تکراری می‌گفتن "که وای تو خیلی سکسی هستی، خیلی خوبی ما طاقت نداریم!"

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[26.06.2021 21:31]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره‌های  
عاشق [Golnaz F]"

#پست-106



سیگارش را پرت می کند و من حس می کنم مانند  
 به کمرم چسبیده بس که عرق ریخته ام چون من  
 هم وقتی اولین بار فهمیدم شیدا تقاضای طلاق  
 کرده است از ته ذهنم گذشت واقعاً چرا؟ پورزند  
 که خیلی خوب است! اما جرأت جمله بندی مدل  
 خودش را نداشتم.

-شاید من آدم های درستی انتخاب نمی کردم، شاید  
 چون هیچی تو مسیر درست نبود، شاید چون  
 دنیای من یه بعدی شده بود... یه بعد زشت  
 ترسناک که همه ش تنهاترم می کرد،  
 وحشت زده ترم... دانشگاه که قبول شدم خیال بابام  
 راحت شد. اما خیال خودم از همیشه ناراحت تر  
 بود هیچی برام مهم نبود. نه درس، نه تیر دانشگاه،  
 نه کار، نه امکاناتی که صدقه سری بابام داشتم و نه  
 خانواده ای که واقعاً خوب بود... فقط دنبال  
 دخترایی بودم که همه جوره شبیه به مدل ها بودن،  
 من فکر می کردم اگه با یکی شبیه به اون زن های  
 توی فیلم ها باشم، همه چی درست می شه، به

آرامش می رسم به... می دونم الان ممکنه حالت بهم  
 بخوره یا فکر کنی اینا رو کی داره می گه یه بچه ده  
 ساله؟ اما از واقعیت وجودت و اتفاق هایی که با  
 دست خودت رقم زدی نمی شه فرار کرد، می شه به  
 نظرت؟ این وسط بابام خیلی ناگهانی رفت، با  
 ایست قلبی... یه خلاء بزرگ قاتی بقیه ی حس های  
 گند و مزخرف برام باقی گذاشت. دیگه مجبور شدم  
 یکی دیگه بشم. یکی که هم درس براش مهم باشه،  
 هم کار، هم پول، هم کلی مسئولیت... من مونده  
 بودم و این خونه و یه مادر افسرده و بهت زده و  
 خواهری که عجیب بی قراری می کرد یه دخترِ بابایی  
 که زندگی برامون نداشته بود. یا نصفه شب  
 می داشت می رفت بهشت زهرا، یا می رفت شرکت  
 بابام جیغ و داد می کرد شماها کشتینش، یا می رفت  
 تو کمد لباسای بابام قائم می شد و مامانم رو سخته  
 می داد... خب سنش کم بود و مرگ بابام هم خیلی  
 ناگهانی، و همه ی اینا باعث شد رومینا خیلی ضربه  
 بخوره. آخرین بار هم رفت پشت بوم که خودشو  
 پرت کنه پایین...

آهی ناخواسته از میان لب‌هایم خارج می‌شود.  
 -من عین همون سیلی رو که به خواهر تو زدم به  
 خواهر خودمم زدم! و همون حرفا رو بهش گفتم...  
 می‌دونی خیلی احمقانه‌اس ولی من همیشه امید  
 داشتم به اینکه نمی‌دونم چه جوری ولی بالاخره  
 همه چی درست می‌شه و همیشه اینقدر سخت و  
 بد و تلخ نمی‌مونه زندگی... اون دورانم گذشت اما  
 من واقعاً پوست انداختم. نمی‌خوام توجیه کنم  
 خودمو، اما گاهی که می‌شینم شبا با خودم فکر  
 می‌کنم شاید یکی از دلایلی که شیدا رو دیدم و مثل  
 چسب بهش چسبیدم و فکر کردم بودن با این آدم  
 تمام حال خراب زندگیم رو درست می‌کنه  
 مجموعه‌ی تمام فشارهای روانی بود که تحمل  
 می‌کردم. وقتی دیدمش دوباره فیلم یاد هندستون  
 کرد، ظاهرش، اندامش، حرف زدنش، می‌دونی حتی  
 مدل حرف زدنش، اینکه چند ثانیه روت مکث کنه  
 بعد نگاهش رو ازت بگیره همه‌ش به من این حس  
 رو می‌داد که اگه نه فقط همین چند بار اگه برای

همیشه داشته باشمش و هر لحظه که بخوام  
باهاش بخوابم ...

چقدر خوب که حرفش را قطع می کند چون دیگر با  
تمام وجودم نمی خواهم بشنوم. اما ناگهان به داخل  
آشپزخانه برمی گردد و این در حالیست که اصلاً دلم  
نمی خواهد ببینمش.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:31]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره های  
عاشق [Golnaz F]"

#پست 107

هیچ چراغی روشن نیست جز تک لامپ سقفی  
راهرو و این تاریکی خوب است، ناخودآگاه از اینکه  
واضح نمی بینمش خوشحال می شوم.

-من نمی خوام زیاده روی کنم تو توضیحاتم...

دستی به پیشانی نمناکم می کشم و با صدای گرفته  
می گویم:

-لزوم این ریز جزئیات رو هم نمی فهمم...  
 در بالکن را می بندد و با پوزخندی می گوید:  
 -خواهرم رو که می بردم دکتر تو این مجله های  
 روانشناسی روی میز انتظار از این مقاله ها زیاد  
 می خوندم که نباید از گذشته تون با جزئیات برای  
 طرف مقابل حرف بزنید فقط در حد آگاهی باید  
 گفت، نباید فلان، نباید بهمان. شاید درسته اما  
 الان وضعیت من فرق داره !

هم می فهمم هم می خواهم نفهمم که دارد نتیجه ی  
 حرف هایش را به چه چیزی ربط می دهد، برای  
 همین باز با آرامش می گویم:

-من فکر می کنم می شه درد و دل کرد اما با حفظ  
 حریم...

یک قدم کوچک به سمتم برمی دارد و سایه اش کف  
 سنگی آشپزخانه را تیره تر از قبل می کند.  
 -مهمه که بشنوی...

به صورتش در همان تاریکی نگاه می کنم و لب  
می زنم:

-چرا؟

-شنیدنش رو دوست داری نه؟ منم برای گفتنش  
بی طاقتم اما بذار به وقتش، بذار ببینی اصلاً منو  
می خوای یا نه!؟

بی حواس به دست چپم نگاه می کنم، باز ساعتت را  
بالای سرم جا گذاشتم.

-دیرم شد، باید برم.

-آخرشه دیگه، دختر جسوری مثل تو نباید دقیقه  
نود جا بزنه.

کلافه دست به سینه می شوم و عصبی می گویم:

-داری می زنی جاده خاکی!

یک قدم دیگه به سمتم برمی دارد.

-اتفاقاً دقیقاً تو راه اصلی ام، برای اولین بار تو عمرم.  
فقط راهی جز توضیحش ندارم...

روبه رویم می ایستد و نوری که از پنجره بالای  
سینک به داخل می آید صورتش را برایم واضح و  
شفاف می کند. مردد می پرسم:  
-چرا؟

دستش را جلو می آورد، لبه ی شال افتاده ام را میان  
دستانش می گیرد و این در حالیست که می فهمم  
کاملاً حواسش جمع است که مرا لمس نکند. مانند  
همیشه جسورانه و بی پروا می پرسد:

-تا حالا با هیچ مردی رابطه داشتی؟ منظورم از  
رابطه یعنی بری باهاش تو تخت خواب و...  
با دندان های کلید شده از خشم می غرم:  
-بسه دیگه !

شالم را با لطافتی خاص روی سرشانه ام می اندازد و  
نوع نگاه شیفته اش که می چرخد روی صورتم  
کلافه ام می کند.

-برای همین مجبورم برات با حرف توضیح بدم  
سایه... برای همینه که الان گیج می زنی، برای



همینه که گفتم آخر حرفام بازم پیشنهادم رو تکرار می‌کنم. حالا هم گوش کن، من وقتی با شیدا ازدواج کردم مدت‌ها بود با هیچ زنی رابطه نداشتم. گفتم که چقدر درگیر خانواده‌ام و مسائل شون بودم و خوب شیدا به قدری برام جذاب بود که بخوام با همه‌ی مخالفت‌ها و همه‌ی چیزایی که الان مثل روز برام روشنه اما اون موقع نمی‌دیدمشون با اصرار باهاش ازدواج کنم. اما تو رابطه‌مون کم‌کم یه اتفاقاتی افتاد، اون طبع خیلی گرمی داشت که اولش به نظر من عالی بود چی بهتر از این برای منی که یه زمانی فکر و ذکر فقط همین مسئله بود. اما با گذشت زمان، همین موضوع به ظاهر عالی باعث استرس و فشار و هزار تا مشکل دیگه برای من شد، خیلی خب، باشه، باشه دیگه جزئیات نمی‌گم الانه که پس بیفتی... اما خب زندگی من به این وضع افتاد که اون می‌گفت من می‌خوام برم تو برام کافی نیستی. من به هر دری می‌زدم که نه درستش می‌کنم، یه غرور احمقانه‌ی مردونه! بین این موضوع برای هر زن و مردی خیلی مهم‌تر از اون

چیزی هست که الان تو ذهن تو داره نقش می بندد،  
 چه برسه به اینکه توش کلی هم تحقیر شه... من  
 نمی دونم چرا از تو خجالت نمی کشم، از اینکه  
 خودم باشم ابایی ندارم، از اینکه دردام رو ببینی بدم  
 نمی آد... درسته تو تجربه ای نداری اما خیلی دختر  
 عاقل و نکته سنجی هستی، من می خواستم اینا رو  
 بدونی که اگه یه روزی خواستی به من فکر کنی به  
 همه چی کامل فکر کنی، تو باید می دونستی چرا من  
 جدا شدم... بین من هیچ وقت تو روابطم هیچ  
 مشکلی نداشتم اما زندگی با شیدا فقط مشکل  
 بود. اگه یه روزی تصمیمت راجع به من جدی شد  
 و دلت خواست بیشتر بدونی، پرس تا بهت بگم.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:31]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره های

عاشق [Golnaz F]"

#پست 108

با ته خنده ای از روی استیصال می گویم:

-چی می گی برای خودت تند تند؟ گفتم که نه، قرار

شد اذیت نکنی...

لبخند محوی می زند:

-پس چرا داشتی به حرفام این جوری با جون و دل  
گوش می دادی؟

-چون کارمه !

تفریح کنان ابروی بالا می اندازد.

-جدی؟ نمی دونستم جز آشپزی، این شغلِ به  
خصوص به داد دل دیگران رسیدن رو هم داری !  
-انتخابی نیست، همه مثل تو منو می ذارن تو عمل  
انجام شده...

چشمانش را ریز می کند و باز انگار با یک پسرک سه  
ساله طرف صحبتتم.

-همه کی می شن؟

-مامانم، سپیده، بیتا، حتی باربد. من وظیفمه به  
حرفاتون گوش کنم، حالتون که خوب بشه، سبک  
که بشین یادتون نمی آد کجا این حال بد رو جا  
گذاشتین...

امان از چشمان درشتی که من ردی از برق اشک را  
در آنها می بینم.

-یک، دیگه نگو همه، حداقل تا وقتی که من هستم، دو من یادم نمی‌ره سایه، من قدرتِ رو می‌دونم، برات حال قشنگ هم می‌سازم اگه بهم فرصت بدی...

-چرا باید باور کنم؟ تو یه غریبه‌ای که الان هدفت شده نرم کردن دل من، کی می‌دونه دو روز دیگه تو چه حالی واسه من می‌سازی؟

صدای نفس‌های عمیقش چند لحظه‌ای تنها ملودی فضای پر تشنجِ بین ماست.

-تو که حالت از من خراب‌تره دختر خوب؟ همه یه روزی غریبه هستن بعد ...

بی‌اراده زمزمه می‌کنم:

-من نمی‌خوام با کسی آشنا شم.

-می‌تونم بغلت کنم؟

تلخ و تند پاسخ می‌دهم:

-نه !

دستانش را به سمت سقف می گیرد و با بیچارگی  
می گوید:

-پس من چه غلطی کنم، می خوام بغلت کنم حسم  
رو بفهمی...

سرم را به سمت پنجره می چرخانم.

-شما حس است رو با همون حرف توضیح بده!

بلند و از ته گلو تک خنده ای می زند:

-بی شرف، نگاه کن کاراشو. داشتم در حقت لطف  
می کردم که آرام شی.

-ممنون، سایه ی سرکار کم نشه. حداقل پنج دقیقه  
تو نقشت بمون، همینه که نمی شه بهت اعتماد  
کرد دیگه!

سر تا پایش شور زندگی شده است و این را از  
حرکات پر شور بدنش می فهمم وگرنه تاریکی  
آشپزخانه دیگر زیادتیر از آنچه که باید شده است.  
-کدوم نقش دقیقاً؟

-اینکه شالم رو لمس کردی و با فاصله انداختی رو شونه‌ام، همون لحظه هم خواستم بهت بگم من خام این کارات نمی‌شم!

ناگهان کمی بهم نزدیک‌تر می‌شود و آنقدر سریع این کار را انجام می‌دهد که حتی وقت نمی‌کنم کمی خودم را به سینک پشت سرم بیشتر بچسبانم.

-از بس عاقلی، نباید هم خام بشی. نه از طرف من، نه از طرف هیچ مرد دیگه‌ای! اما این اسمش خام کردن نیست اسمش احترام به خواسته‌ی طرف مقابلت هست وگرنه من کلاً آدمی هستم که زیاد بغل می‌کنم زیاد می‌بوسم؛ بهت که گفتم تو ابراز احساساتم هیچ مشکلی ندارم. کلاً حس و هیجانم رو باید بروز بدم نه اینکه الان دو ساعته عین درخت چنار وایسام روبه‌روت! بعدشم لمس تو و بوسیدنت الان برای من هیچ لذتی نداره چون این قدر ذهنت درگیره و روحت تو گذشته و تنهایی‌هایی که کشیدی و خیانتی که دیدی اسیر مونده که اصلاً آمادگی نداری، باید هر چیزی به وقتش پیش بیاد. من بهتر از هر کسی تو دنیا

می دونم باید پشتِ حتی یه نوازش ساده هم یه احساس دو طرفه باشه وگرنه به مفت، گرونه. در ثانی من که متجاوز نیستم، این چند بار. اگه برات درد و دل کردم یا یه مشکلی رو برات توضیح دادم اولاً که اون مشکل مال دوران نوجوونیم بود الان که این جوری نیستم یه زن ببینم دیگه...

ناگهان از حرکتی که انجام می دهد استرس وحشتناکی که داشتم و جو سنگین بینمان می شکند و به خنده می افتم. خودش هم عقب می رود و غرغرکنان زمزمه می کند:

-والا! خودتم خوب می دونی که ریلکس اینجایی وگرنه تو این دو ساعت به هشتاد روش...

-خیلی خب!

-دیگه حرف اضافه بزنی، جواب اضافه می شنوی ها.



#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:31]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره‌های  
عاشق [Golnaz F]

#پست\_109

سپس به سمت کتَش می رود و دسته کلید و  
سوئیچش را از روی میز آشپزخانه برمی دارد.  
زمزمه می کنم:

-بی شعور!

-گر نیستم ها، تشریف نمیارید؟

با حسی بد، از آن که دارد از خانه اش بیرونم می کند  
سریع کیفم را برمی دارم و هم پایش کفشم را  
می پوشم. به سرعت از در خانه اش بیرون می زنم و  
می خواهم به سمتِ راه پله ها بروم که بند کیفم را  
می کشد.

-کجا؟ آسانسور کار می کنه.

-با پله ها راحت ترم.

-بیا لوس نکن خودت رو...

لحظه ها را می شمارم تا زودتر از شر آن اتاقک در  
بسته ی فلزی و نگاه سنگینش خلاص شوم و به  
خیابان پناه ببرم اما به محض پا گذاشتن در آن

کوچه‌ی بن بستِ سرسبز دزدگیر ماشینش را می‌زند و  
می‌گوید:

-جدی فکر کردی اومدم تا دم در بدرقه‌ات؟ کجا؟  
بشین خودم می‌رسونمت.

بهت زده یک لحظه نگاهی به او و در ماشین که  
برایم باز کرده می‌اندازم و گیج می‌گویم:

-چرا؟ خودم می‌رم خب! این همه راه، تو این  
شلوغی. برای چی آخه؟ نه استراحت کردی، نه غذا  
خوردی...

همان‌طور که به در باز ماشینش تکیه داده، سری  
تکان می‌دهد.

-خوبه، مهربون شدی! فکر کنم مشکل از سقفه،  
میای زیر آسمون خدا، یه تکونی می‌خوری. چرا  
داری استخاره می‌کنی؟ آهان نکنه منتظری در  
عقب رو باز کنم؟ نترس قرص‌هام رو خوردم به  
خودم مسلطم، کاریت نمی‌کنم.

درحالی که سوار ماشینش می‌شوم، می‌پرسم:

-قرص؟

با خنده در را به رویم می بندد و زمانی که سوار ماشین می شود با یک لذت شیطانی می گوید:  
-نگفتم برات؟ برای کنترل امیال و غرایزم دیگه،  
وگرنه خدا رو بنده نیستم.

با حرص چپ چپ نگاهش می کنم. خونسرد اما با  
غرض ادامه می دهد:

-از کافور و اینا هم خیلی قوی تره لعنتی، یعنی حتی  
تحقیقات هم جواب نمی ده راحت باش، ریلکس  
کن. بذار از مسیر لذت ببریم.  
با اعصابی داغون بلند می گویم:  
-واقعاً حیف...

-از عمر نازنینت که قراره پای من هدر شه؟  
فقط یک ثانیه مانده تا اختیارم از دستم در برود و  
بی اراده بخوام کتکش بزنم یا چیزی را بر سرش  
خرد کنم و یا هر دیوانه بازی دیگری... بنابراین  
فریاد می زنم:

-فقط یه بار، یه بار دیگه چه به شوخی چه به جدی وقتی جواب من بهت منفیه، از این جور حرفا بزنی، به خدا قسم یه جوری خودمو گم و گور می کنم که دستت به سایه ام هم نرسه! مغزم داره می ترکه تو رو خدا بس کن .

زمزمه ای می شنوم و بعد سکوتی که فضای ماشین را در برمی گیرد. وقتی از آینده حرف می زند، مرا به خودش می چسباند، تصویری از با هم بودن می سازد هر چند خیالی اما من می خواهم از ترس و شرم و عجز بمیرم. من هنوز با پورزندگی که قانوناً زن دارد و من در خانه اش کار می کنم، جور عجیبی زندگی کرده، زن های خاصی مد نظرش بوده و به ناگهان با دیدن من به این نتیجه رسیده که از آن مدل زندگی و آن سبک زن ها بیزار است، کاملاً غریبه ام. حتی از فهم کامل مشککش عاجزم. می توانم درکش کنم، حرف هایش را به عنوان دردودل بفهم اما پذیرفتن خودش اصلاً کار آسانی نیست و درواقع در توان خودم نمی بینم .

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:31]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره‌های  
عاشق [Golnaz F]

#پست\_110

شیشه‌ی پنجره‌ام پایین می‌رود و من از فکر و خیال  
بیرون می‌آیم.

-می‌شه سرت رو بگیری بیرون؟  
گیج از روی سرشانه‌ام نگاهش می‌کنم.  
به سقف ماشین اشاره می‌کند.

-مشکل از سقفه، سرت رو بگیر بیرون دوباره  
مهربون بشی.

صورت‌م را بین کف دستم پنهان می‌کنم و با افسوس  
آهی می‌کشم.

-واقعاً چرا؟ چرا مثل یه بچه از آدم انرژی  
می‌گیری؟

-خسته‌ام، خیلی استرس دارم. فقط خواستم  
یه کم...

-می‌گم دیگه، من وسیله‌ی سرگرمیت‌م، سربه‌سر من  
می‌ذاری که آروم بگیری!

پشت چراغ قرمزی طولانی گیر افتاده‌ایم.

-زاویهی دیدت تو همه چی عالیه، ولی تو رابطه  
افتضاحه! منظورم رابطه‌ی انسانیه، باز تُرش نکن.  
-آره واقعاً شاید تو درست می‌گی من اصلاً گزینه‌ی  
مناسبی برای یه رابطه نیستم، اونم از نوع انسانی.  
نیم نگاه تاسف‌باری بهم می‌اندازد.

-به چه خفت و خواری داری می‌ندازی خودت رو  
ترسوی بزدل! جای این صغری کبری چیدن‌ها یه  
بله بگو، یه مدت با من معاشرت کن دیدی  
نخواستی، می‌گی نمی‌خوام تموم می‌شه. مثل همه‌ی  
بخش‌های زندگیت از موضع قدرت بهش نگاه کن  
نه ضعف.

-اینارو که برای من نمی‌گی، در راستای خواسته‌ی  
خودته!

با تمام خستگی و حالِ کلافه‌ای که دارد می‌خندد و  
این یکی از خصلت‌های قشنگش است که انگار  
وقتی مود خوبی دارد، اوج کلافگی‌اش به جای  
فحاشی و لگدپرانی به در و دیوار و شکستن اشیاء  
به خنده ختم می‌شود.



-چقدر تو چغری دختر؛ نه فرستاده‌ی خدام من، اینو واسه هدایت خودت می‌گم. معلومه برای خودمم هست، اما باور کن همه‌ش واسه خودم نیست. تا وقتی چیزی رو تجربه نکنی نمی‌تونی حتی خودت رو تو اون زمینه بشناسی. چندین سال پیش تو یه رابطه بودی فکر کردی عاشق و معشوق بودین تموم شده رفته... چند سال ازش گذشته؟ ده سال؟ اصلاً درکی که توئه هجده ساله از زندگی و رابطه داشتی کجا؟ درک الانت کجا؟ می‌تونم بدونم چه چیزهای تو ذهنت مانع هستن؟ می‌شه بلند فکر کنی که اگه جایی امکانش هست من کمکت کنم؟ مشخصاً او مرد بسیار مهربانیست که شاید میزان محبتش گاهی او را شبیه به یک کودک می‌کند و رفتارش را آزاردهنده جلوه می‌دهد اما مشکل آنجاست که من نمی‌توانم به اندازه‌ی او درونم را با شفافیت توضیح دهم.

-راستش من می‌فهمم داری محبت می‌کنی اما مشکلی اصلی من خودتی، بعد شرایط و بقیه اتفاقا. حس می‌کنم اصلاً با مدل شخصیت نمی‌تونم کنار بیام،

یه لحظه وایسا توضیح کامل بشه دوباره  
 سوء تفاهم نشه... بین ربطی به حرف های امروزت  
 نه که بگم اصلاً نداره، داره؛ اما کلاً تو از آدم انرژی  
 می گیری، نمی دونم چه جوری بگم شور و هیجانت  
 خیلی زیاده، آدم همش باهات انگار تو یه چالشه،  
 خسته می شه، تو یه دختر نهایتاً دیگه بیست و  
 دو سه ساله می خوای فول انرژی که از پست  
 بر بیاد. صادقانه بگم من واقعاً خسته ام، خیلی روزا  
 اینی نیستم که تو می بینی، بی حوصله ام. یه کلمه هم  
 شاید در روز با کسی حرف نزنم. آدم سرد و  
 جدی ای هستم، اعصاب این اره بده تیشه بگیرها  
 رو ندارم. من دارم به سختی اگه بقیه بذارن برای  
 خودم یه زندگی آروم می سازم، دلم آرامش  
 می خواد... تو نمی فهمی... یه موقعی هایی یه آدم هایی  
 از دور جذابن چون به نظر عجیب و خاص میان،  
 اما پشت من و زندگیم چیزی نیست که تو رو و این  
 همه انرژی تو رو راضی نگه داره. من واقعاً گاهی  
 وقتا که ازت جدا می شم حس می کنم یه تریلی از  
 روم رد شده...

با زمزمه‌ای آرام می‌گوید:

-تازه هنوز کاری به کارت ندارم که!

خنثی رو به خیابان می‌گوییم:

-چیزی گفتی؟

-نه، داشتم گوش می‌دادم، خب؟

-خب که خب!

-آهان این قسمت تموم شد، خب چند تا نکته، یکی اینکه قبول کن تو کمی تا قسمتی افسرده هستی، چاره‌اش هم تو لاک خودت رفتن نیست. دیگه بماند چاره‌اش چیه. نکته‌ی بعدی اینکه تو منو درست نمی‌شناسی، همین‌طور من، تو رو. پس همه‌ی این حرفا ببخشید یه جوری می‌شه قضاوت بی‌خودی. من دنبال آرامش نیستم؟ دیگه اینو نگی‌ها! اما حالا باید برای شناخت همدیگه چی کار کنیم؟ جواب اینکه معاشرت کنیم، زیرا که تنها راه شناخت در معاشرت هست سایه خانوم. نکته آخرم اگر معاشرت کردیم و تو نتونستی منو تحمل کنی و دیدی حدس‌هایی که در مورد من زدی

درسته، می‌ری! آگه من دیدم تو واقعاً اینقدر داغون  
و فجیع و افسرده‌ای چشمم کور دندم نرم می‌ذارمت  
رو چشمم، اینقدر اذیت نکن دیگه.

-از همینت هم می‌ترسم، منطق نداری!  
-منطق تو رو می‌زنیم تنگ مال من، درست می‌شه.  
ماشاالله قدریه کشور منطق داری شما!

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:31]

"Weitergeleitet aus" شب‌نشینی پنجره‌های  
عاشق [Zahra\_Alma]"

## #پست-111

چراغ فقط برای پانزده ثانیه سبز می شود و باز در  
صف طولانی و تمام نشدنی ماشین های پشت چراغ  
قرمز باقی می مانیم. با حرص زمزمه می کنم:  
-حماقته.

-بودن با تو؟ دیگه اونقدرها هم غیرقابل تحمل  
نیستی...

با خشمی بی سابقه و لحن تلخی می گویم:  
-رسوندن من تو این ترافیک، اتوبوس لاین  
مخصوص داره!

-یه جوری می گی انگار مسیر هوایی بخصوصی داره،  
آخرش دوباره همه گره می خورن تو هم.

به شیشه‌ی پنجره تکیه می‌دهم و با اخم‌هایی درهم  
گره خورده می‌پرسم:

-راستی یه سوالی! همین قدر که ناگهانی پیگیر من  
شدی، پیگیر زندگی خودت و طلاق هم هستی؟  
اصلاً به این اعتقاد داری یه بخشِ رو هوای  
زندگیت رو به سرانجام برسونی بعد به اصرار  
بخوای رابطه‌ی تازه‌ای داشته باشی؟  
خیره به روبه‌رویش لب می‌زند:

-پروسه‌اش داره انجام می‌شه.

نکته‌ی جدیدی را در او دارم کشف می‌کنم، حالت  
صورتش به شدت منعکس کننده‌ی درون بی‌قرار و  
ناآرامش است، بر خلاف تن صدایش که همیشه  
بر آن مسلط است مخصوصاً پای تلفن.

-به چیزی که دیگه شک نداری؟ نه؟

دستش را روی پنجره‌ی ماشین تکیه‌گاهش می‌کند و  
لب‌هایش را محکم روی هم می‌فشارد.

-راستی نگفتی چرا نمی‌خوای مهریه بدی؟

-این سگ مصب هم که سبز نمی شه.  
 -آره دیگه سبز نمی شه، ماشینت هم دنده هوا  
 نداره. خیلی سخته؟!  
 با دست سالمش پیشانی اش را می فشارد و پچ می زند:  
 -چی سخته؟  
 -فیلم بازی کردن؛ تو بعد از چهارراه بپیچ سمت  
 چپ من خودم می رم.  
 نیم نگاهی بهم می اندازد و باز به روبه رویش خیره  
 می شود.  
 -از این نگاهت خیلی بدم می آد، یعنی چی الان؟  
 فیلم چی برات بازی کردم من؟  
 با لبخندی که سپیده بارها گفته چقدر می تواند تا  
 سر حد مرگ عصبی و کلافه اش کند می گویم:  
 -بین تمام حرف هایی که زدی و اعتمادی که بهم  
 کردی سر جای خودش، مطمئن باش تا دم مرگ  
 حرفات تو دل من به امانت می مونه، اما جناب  
 پورزند تو نه به اون اندازه که قبلاً نشون می دادی

گیجی نه به اندازه‌ی الانت می‌تونی منو گول بزنی که  
باهوشی .

-حرف حسابت چیه؟

-من باورت نمی‌کنم و به قول خودت تمام. حالا  
میل خودته می‌خوای بیای تا در خونه‌مون یا هر کار  
دیگه‌ای رو در راستای اهدافت انجام بدی!

دوباره با سیستم یک دستی سیگاری روشن می‌کند  
و عصبی می‌گوید:

-بهت دروغی نگفتم که این جوری طلبکاری.

-منم نگفتم دروغ می‌گی یا گفتم، اما اونی که  
پیشون و دربه‌در اطلاعات از شیدا و خونه و  
زندگیش بود برام خیلی باورپذیرتر بود؛ اما تو فکر  
کردی به قول باربد مخ من زدنی هست، بزنی هم  
دیگه می‌آم تو تیم تو، می‌شه یه تیر و صد نشون!  
آخه مگه امکان داره من بگم خانم کاظمی با مامان  
شیدا دوسته و آمارت رو از من می‌گیرن هیچی به  
روی خودت نیاری !

در جایش می‌جنبد و هر دم انگار کلافه‌تر می‌شود.



-ماشالله منطق! یعنی احساسات تعطیله‌ها، من  
می‌دونم تو تصمیم داری چیزی نگی، همین الانم ده  
باری بهم گفتی نه! چرا باز باید چیزی رو پرسم که  
بدونم جواب نمی‌دی؟

سر جایم صاف می‌نشینم و خونسرد پاسخ می‌دهم:  
-باشه تو راست می‌گی، به هر حال انگار منم زیادی  
پیش داوری می‌کنم.

بالاخره از شر آن چراغ قرمز لعنتی خلاص می‌شویم  
و پورزند می‌تواند تمام حرصش را بر سر پدال  
بیچاره‌ی گاز خالی کند.

-این اصلاً انصاف نیست، اینکه هر چی بشه تو  
می‌خوای منو بکشی زیر آخیه و گوز رو به شقیقه  
ربط بدی که کل وجود منو و همه‌ی احساسمو زیر  
سوال ببری، این جوری بودن رو از کجا یاد گرفتی؟  
تلخ و تند نفسش را می‌برم:

-از بازجو هام.

با مشت روی فرمان می‌کوبد:

-لامصب یعنی من دارم از خصوصی ترین و تلخ ترین بخش زندگیم که گفتنش جز حقارت چیزی برام نداره واست حرف می زنم، تو نشستی ببینی چه سوتی از من و حرفام درمی آد؟ منه دیوٹ اگه ریگی به کفشم باشه دیگه چرا باید خودزنی کنم؟ چرا پیام چوب حراج بزمنم به آبرو و حیثیت خودم؟ واقعاً راه دیگه ای نبود به نظرت استاد؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:31]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
عاشق] (Zahra\_Alma) ”

#پست\_112

-یواش برو...

-سایه دیوونه ام نکن! من برای تو...

فریاد می زنم:

-می گم یواش برو...

با همان سرعتی که می راند، ناگهان ماشین را کنار  
اتوبان نزدیک به یک خروجی که لاینی برای توقف  
ماشین ها دارد، نگه می دارد.

با یک حرکت کمربندم را باز می‌کنم و از ماشینش پیاده می‌شوم، اصلاً حوصله‌اش را حتی برای یک ثانیه‌ی دیگر ندارم. به قدم پنجم نرسیده‌ام که بازویم را می‌کشد.

- کجا وسط خیابون؟ چه ناز و ادا دار هم شد یهو؟

- کشش کارات رو ندارم، ولم کن می‌خوام برم خونه.

- بیا بریم؛ یه بار گفتم خودم می‌رسونت.

- نمی‌خوام با تو باشم، اینو می‌تونی بفهمی؟

با مکث بازویم را رها می‌کند و با نگاهی خیره و چشمانی براق لب می‌زند:

- آره می‌فهمم. بشین تو ماشین، دیگه حرف نمی‌زنیم

تا برسیم. من تو رو اینجا ول نمی‌کنم. بیخودی

سوژه‌ی مردم نکنمون...

نگاهی به اطرافم می‌اندازم و بی‌طاقت‌تر از هر زمانی

در زندگی‌ام می‌پرسم:

- یه سوال ازت می‌پرسم مرد باش راستش رو بگو!

دستم را می گیرد و در حالی که به سمت ماشینش  
هدایت می کند، زمزمه می کند:

-به روح بابام قسم هر چی باشه راست می گم، آروم  
باش.

-برنامه ات چیه؟

صدای بلند ماشین ها و هیاهوی بالای اتوبان  
هردویمان را مجبور کرده است هوار بزنیم.

-تو چرا یهو فاز و نولت قاتی شد؟ برنامه ی چی؟  
نمی گذارم به زور سوار ماشینم کند و همان جا لب  
مرز در ماشین و بدن او می ایستم.

-سوال منم همینه! تو چرا یهو زد به سرت؟ تو که  
زندگیت هر گندی که بود اما سرت رو بالا  
نمی آوردی و داشتی کار خودت رو می کردی... این  
حجم از احساسات یهو از کجا زد بالا؟ چی  
می خوای از من؟

-بشین تو ماشین.

-ببین من نه تحت تأثیر چشم شهلات و قد رعناات  
 قرار می گیرم، نه تحت تأثیر عواطفی که تو یک ماه  
 داره از تو یه مجنون می سازه، نه مهریه ای که اگه  
 کمکت کنم ندی ممکنه چیزیش به من بماسه! برای  
 هیجاناات درونیت هم پیشنهاد خوبی دارم، هم  
 سپیده هم بیتا شبی که دیدنت یه جوری ازت  
 خوششون اومده بود که از در اتاقم کنده  
 نمی شدن، آخه می دونی چیه؟ تو که ندیدی منو  
 یک هفته؛ لبم کبود شده بود، دلشون ضعف رفته  
 بود، مخصوصاً سپیده با سیلی که ازت خورده  
 احتمالاً به فانتزی های سکسش اضافه شدی!  
 چون روزِ روزش دختره ی پررو پدر من واسه یه  
 اتفاق کوچیک درمی آورد تو خوابوندی تو گوشش  
 انگار نه انگار، نه به من حرفی می زنه! نه پیش  
 مامانم سوسه اومده، نه به بابام چیزی گفته. بیا  
 بزن تو کار اینا باور کن هم مغزشون مثل چی کار  
 می کنه و برات سه سوت نسخه ی شیدا رو می پیچن  
 و هم برای هر اتفاقی پایه ان. فقط من حالم داره از

همه تون بهم می خوره. آرزومه دیگه چشمم به  
چشم هیچ کدومتون نیفته...

کمی بی ملاحظه و خشن به داخل ماشینش هولم  
می دهد و در را به رویم می بندد و به در بسته تکیه  
می دهد.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:31]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
عاشق] (Golnaz F) ”

#پست\_113

ناگهان به گریه می افتم، حسی عمیق از بیزاری، از  
دروغ، از بازی دادن های بی سرانجام عمق وجودم را  
آزرده است. تمام آدم ها و رفتارهایشان برایم ثقیل  
و غیرقابل درک شده است.

در ماشین که بسته می شود به اجبار پلیسی که یک  
بند دارد پلاک ماشینش را تکرار می کند، راه می افتد  
اما مانند دفعه ی اولی که سوار ماشینش شدم آرام  
و باطمینان رانندگی می کند.

چند لحظه ای که می گذرد به سمت عقب ماشین  
خم می شود و آه پر دردی به خاطر دست آسیب



دیده اش از میان لب‌هایش خارج می‌شود، سپس  
جعبه‌ی دستمال کاغذی را روی پایم می‌گذارد.

-این جوری نیست که فکر می‌کنی سایه، من واقعاً  
ازت خوشم اومده...

چند برگ‌ی پشت سر هم بیرون می‌کشم و به داد آب  
جاری بینی‌ام می‌رسم.

-نمی‌خوام صدات رو بشنوم.

نفس عمیقی می‌کشد و مدتی مرا به حال خودم رها  
می‌کند، دست آخر با لحنی آرام ولی بسیار گرفته و  
مغموم می‌گوید:

-حداقل بذار سوالت رو جواب بدم.

به وضعیت ناب‌ه‌سامان شالم دستی می‌کشم.

-حاشیه‌رو.

-بحث حس من به تو، دلیل اون بوسه، اینکه  
تندتند برات گذشته‌مو گفتم بماند به وقتش. با  
اصول تو، بعد طلاقم. من که تو رو ول نمی‌کنم.

-باز شد حاشیه!

-برای تو حاشیه‌اس، این جوری نکن سایه. همه چی به اون سیاه و سفیدی که تو فکر می‌کنی نیست. سکوت می‌کنم و آنقدر کشش می‌دهم تا بحث را عوض کند.

-اگه اصرار داشتم و می‌خوام بدونم چیزی هست که کمکم کنه تا بتونم دست و بال شیدا رو ببندم، به خاطر اشتباهات خرکی و احمقانه‌ی خودمه! برای اینه که شیدا قرار بود یا حق طلاق داشته باشه یا مهریه... چون خانواده من و تمام فامیل مخالف ازدواج من بودن، شیدا ازم شش سال بزرگتر بود از اولش هم مشخص بود برای چی منو می‌خواد برای همین وکیل‌مون، که خب آشنایی دیرینه با بابام داشت این شرط رو گذاشت؛ اما من دلم برای گریه‌های قبل عقدمون سوخت گفت آبروش می‌ره جلوی فامیل‌هاش، مشخص می‌شه خانواده‌ی من اونو نمی‌خوان. بیا یه چیزی بین خودمون بذاریم و عاقد اعلام کنه، من فردا تو محضرخونه بهت می‌بخشم. منم به مامانم حتی گفتم، اونم که از من بدتر گفت باشه مادر گناه داره! اما عددی که به

مامانم گفتم با عددی که شیدا گفت فرق داشت...  
 خب بعدشم مسلماً اون نیومد محضر و این مهریه  
 موند رو دستم... الانم میدونم کارِ درست اینه که  
 این مهر کوفتی رو بدم و زودتر از دستش خلاص  
 شم اما...

دست خودم نیست که با رو شدن هر کدام از  
 حماقت‌هایش دارد بیشتر از چشمم می‌افتد، از  
 گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم و می‌پرسم:  
 -اما؟

همان‌طور خیره به جلو می‌گوید:

-بهت گفتم که تمام اموالی که از پدرم موند و  
 شرکتش دست منه، باید هر ماه حق مادرم رو بدم  
 و سهم خواهرم رو بذارم کنار. این برام از روز اول  
 خیلی مهم بود... اما اینقدر تو زندگی افتادم تو  
 خرج‌های احمقانه و بی‌سروته، این قدری که الان  
 حسابام رو چک می‌کنم هیچی به هیچی نمی‌خونه...  
 فکر می‌کنم به حد کافی ازم خورده و برده و واقعاً آگه  
 داشتم می‌گفتم سگ خورد اینم رو بقیه‌اش؛ ولی

واقعاً ندارم سایه، خیلی عقبم. به سپرده‌ی مادرم  
 که بهم سپرده بود باهاش کار کنم، دست زدم  
 اوضاع‌ام واقعاً خرابه! من مقصرم؛ خریت کردم.  
 اصلاً بدِ دو عالمم. اما مهریه حق زنی هست که  
 خدایی با آدم زندگی رو می‌سازه نه که فقط تیغت  
 می‌زنه و می‌ذاره می‌ره. نه اینکه چیزی رو ازت می‌خواد  
 که از اول حقش نبوده.

-سال اول ازدواج که هیچ، بعدش که آتیش  
 خوابید بهش نگفتی تو قول دادی اون مهریه  
 نمایشی رو ببخشی؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[26.06.2021 21:31]

"Weitergeleitet aus "شب نشینی پنجره‌های  
عاشق" (Golnaz F)

#پست\_114

چیزی شبیه به دردی ناشناخته در صدایش  
می‌شکند و زمزمه می‌کند:

-می‌تونستم بگم، بایدم می‌گفتم و پیگیرش می‌شدم  
اما اینقدر همه‌ش تحت فشار و عذاب بودم، اینقدر  
این حس رو برام بوجود می‌آورد که کمی، که خوب

نیستی و این کمبود فقط با پول جبران می شه که من  
واقعاً خودم رو باخته بودم و گیج و گنگ انگار تو یه  
حباب زندگی می کردم... توصیفش سخته، ولش  
کن.

دیگر تا سر کوچه ی ما هر دو جور تلخ و بد و  
سنگینی سکوت می کنیم. از سر کوچه می گذرد و  
کمی جلوتر می ایستد.

-سایه؟

دستم را به دستگیره ی در می گیرم.

-به خاطر حرفای که تو اتوبان زدی یه روزی  
پشیمون می شی، اصلاً قشنگ نبودن.

در را باز می کنم و پیاده می شوم.

-نمی تونی بهم عذاب وجدان بدی، حداقل نه به  
خاطر همه شون. هنوزم به یه بخشیش ایمان دارم.

هنوز در را نبسته ام که می گوید:

-آدمایی که تو زندگی زیاد اشتباه می کنن، دلیل بر این  
نیست که تا ابد اشتباه می کنن یا خوب و درست رو

دیگه تشخیص نمی‌دن، گاهی آدم تو باتلاق گیر  
می‌افته.

در ماشینش را به رویش می‌بندم. دو قدم نرفته‌ام که  
هم زمان هم او شیشه را پایین می‌کشد و صدایم  
می‌زند هم من به سمتش برمی‌گردم که حرفی بزنم و  
زودتر از او می‌گویم:

-شماره‌ی وکیل رو بده.

کلافه چانه‌اش را می‌خاراند و عصبی می‌گوید:

-می‌خواهی چی کار؟ کم مونده چغولی‌های تو هم  
اضافه بشه به بدبختی‌هام. دیگه کاری به کارت  
ندارم تا طلاقم ثبت نشه، قول می‌دم.

-به هر حال کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه، تو  
قابل کنترل نیستی.

-سایه !

-باشه، خداحافظ.

-خیلی خب الان می‌زنی تو گوشیت؟ یا برات

اس‌ام‌اس کنم؟

با حرص می خندم.

-بعدی وجود ندارد، چرا هی دوست داری  
بشنویش؟ نه قبل داشت، نه بعد خواهد داشت.  
با نگاهی که دلم را آشوب می کند شماره را مانند یک  
آدم آهنی تکرار می کند و من داخل گوشی ام سیو  
می کنم. تا می خواهم بروم با لحنی عجیب می گوید:  
-اما قصه ی من و تو اینجا تموم نمی شه.

پشت به او در حال پا گذاشتن به داخل کوچه  
غرغرکنان می گویم:

-این قصه نیست، زندگی منه و خودم درباره اش  
تصمیم می گیرم.

تا در خانه را باز می کنم سینه به سینه ی بارید  
می شوم که دارد با حالی آشفته کوله اش را روی  
شانه هایش جابه جا می کند. صدای فریادهای  
مادرش چهار ستون ساختمان را می لرزاند:

-الهی بری خبر مرگت رو برام بیارن!



بی توجه به من از در می گذرد و درحالی که حال  
خوشی ندارد زمزمه می کند:

-روانیه، روانی.

مچ دستش را می گیرم و با حیرت می پرسم:

-چی شده؟ کجا با این وضع؟

-می رم بمیرم که خبر مرگمو برایش بیارن دیگه.

-بچه بازی در نیار، وایسا ببینم.

-هیچی بابا، جاساز گل هامو پیدا کرده، دو ساعته یه  
تک داره ناله نفرین می کنه.

-خب حق داره !

-تو چی می گی این وسط؟ به هیچ کس مربوط

نیست، زندگی خودمه هر کاری دلم بخواد می کنم.

بکش کنار خواهر مقدس... آآآه راستی یادم نبودم

داری یه دستی تو تقدسات می بری...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:31]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره‌های

عاشق [Golnaz F]"

#پست\_115

دستش را دوباره می‌کشم، از اینکه او باز آواره  
خانه‌ی این دوست و آن دوست شود و بساط گل

کشیدن بی‌دسرشان مهیا شود و هی به قول  
خودشان رول کنند و بکشند و بالا بروند و سر  
خوش شوند، بیزارم. از اینکه انگار خدا مرا مسئول  
همه خلق کرده است، بیزارتر.

-بیا بریم با هم یه کم حرف بزنیم، باربد منو ببین  
همین الانم حالت خوب نیست. بیتا کجاست؟  
نگاهی گنگ به اطرافش می‌اندازد.

-با سپیده رفتن بیرون.

-خیلی خب بیا بریم خونه‌ی ما!

مطیع دنبالم راه می‌افتد و بی‌تعارف می‌گوید:

-مامانت هم خونه نیست، شر نشه من نفرین دونم  
پر شده.

-بیا بچه حرف زیادی نزن!

-اتفاقاً من دختر سن بالا خیلی دوست دارم، اما نه  
تورو... تورو که می‌بینم فقط یاد ایمان، تقوا، عمل  
صالح می‌افتم!

و از خنده کف راه‌پله‌ها ریشه می‌رود. با تأسف و به  
هر ضرب و زوری او را تا طبقه‌ی دوم می‌کشانم و  
روی مبل‌ها رهايش می‌کنم. به آشپزخانه می‌روم و  
مستأصل در یخچال را باز می‌کنم و نگاهم روی  
قفسه‌ها بی‌هدف می‌چرخد.

-چه کوفتی برات بیارم از این حال در بیای، کره؟  
دوباره با شدت بیشتری به خنده می‌افتد.

-وای سایه خدا نکشتت، فقط یه چیزی شنیدی‌ها!  
کاش می‌شد از خمیر وجود تو یه چیزی درست کرد  
و کشید، خیلی فزت باحاله! می‌دونی این جور  
می‌شی یاد چی می‌افتم این سریال قدیمی انگلیسی‌ها  
هست تلویزیون لطف می‌کنه نشون می‌ده به عنوان  
فیلم خارجی، بعد تو خوابگاه دخترونه همه لباس  
خواب سفید یقه بسته و آستین بلند و پفی  
پوشیدن، بعدش نقش تو اینه که داری خرابکاری  
بقیه‌ی دخترای خوابگاه رو درست راسی می‌کنی، تا  
مسئول خوابگاه هم می‌آد صاف وایمیستی می‌گی

ببخشید خانم دیگه تکرار نمی شه من رسیدگی  
می کنم.

و دوباره به حرف های مسخره و بی سروتهش  
می خندد.

-رو آب بخندی! همینم مونده تو نطق کنی درمورد  
من! چیزی کوفت نمی کنی؟

-چرا خیلی تشنمه، یه آب خنکی، نوشابه تگری اگه  
دارین بده.

لیوان نوشابه را به دستش می دهم و زمزمه می کنم:  
-کوفت کن.

یک نفس لیوان را سر می کشد و پشت بندش  
می گوید:

-خوشم می آد اعصاب درست درمون واست  
نذاشته ها! خیلی شکاری.

روی کاناپه ی دیگری می نشینم و با خستگی چشمانم  
را می بندم.

-باربد تو یکی لطفاً خفه شو، از الان زندگیت رو جمع کن که آینده ات نشه شبیه یکی مثل پورزند !  
با بهت می خندد و روی کاناپه غش می کند.

-بهش می گی پورزند؟ وای خدا دلم درد گرفته! آی بسه دیگه. خدای نکنه بعداً هم که زنش شدی می خوای تو جمع غریبه آقای پورزند صداهش کنی بعد بین خانوما هم بگی بابای فلانی، مثلاً اسم بچه ات هم بذاری خداداده، پر شالت رو بکشی جلو دهننت با استرس و ناز بگی دیشب بابای خدا داده بی وقت اومد سراغم!

از جایم بلند می شوم و لگد محکمی به پهلو و کمرش می کوبم. در خودش جمع می شود و با درد و ناله می خندد .

-گمشو برو خونه تون، دلچک عوضی .

-آخ نزن، وای نفسم بالا نمی آد، غلط کردم... سایه جون من، جون پورزندت نزن !

به آشپزخانه برمی گردم و کلافه اولین قابلمه ی غذایی که می بینم بیرون می کشم، از روی در

شیشه‌ای آن می‌فهمم که لوبیاپلوس، همان را روی  
گاز می‌گذارم تا گرم شود.  
بارید در چهارچوب در آشپزخانه ظاهر می‌شود.  
-پورزندت اگه اهل عشق و حال بود مثل من، چهار  
تا تجربه درست و درمون داشت، به این فلاکت و  
نکبت نمی‌افتاد که یه دوزاری این‌جوری دورش  
بزنه! آخه یه بچه شریفی با اون دبدبه و کبکبه رو  
چه به شیدا و دوستاش؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:31]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره های  
عاشق [Golnaz F]

#پست 116

می خوام روی لوبیاپلو از آب سردشده ی کتری بریزم  
تا زودتر گرم شود اما دستم می لرزد و تمام گاز را  
قطره های آب لک می کند. نام دانشگاه شریف که  
می آید دستی بی رحمانه گلویم را چنگ می زند و راه  
نفسم را می بندد و انگار مرا کشان کشان به مسلخ  
گذشته می برند. سایه ی هجده ساله جلوی



چشمانم می آید که بعد از گرفتن رتبه اش لیست  
دانشگاه ها را با وسواس بالا و پایین می کرد و برای  
خودش بهترین را می خواست. رتبه ی من به شریف  
نرسید اما بالاخره به آرزویم رسیدم و در یک  
دانشگاه معروف و معتبر قبول شدم.

سایه ی بیچاره. انگار در لحظه هزاران سوزن در  
قلبم فرو می رود چرا خود پورزند نام دانشگاهش را  
نبرد؟ حتماً نخواست مرا بیش از این حسرت زده تر و  
پریشان تر کند؟

-چی کار می کنی آتیش گرفت، زیرشو کم کن چه جلز  
ولزی راه انداختی!

با دردی که دارد جانم را می گدازد می گویم:

-خوبه اینقدر دقیق آمار پورزند رو داری !

صندلی آشپزخانه را با صدای بدی می کشد و بر  
عکس روی آن می نشیند.

-آمار پورزند رو ندارم با دوست شیدا یه مدتی  
دوست بودم. نمی دونم دوستش بود، دخترخاله اش  
بود، کی کیش می شد، حالا... دختره داشت دق

می کرد که شیدا پورزند رو تور کرده می گفت  
 همین جوری داره ازش پول در می آره که سالن  
 خودشو بزنه... فکر کن دختره اینقدر داغون بود یه  
 مهمونی گرفت پورزند رو دعوت کرد که ماها  
 ببینیمش. منم مثلاً دوست پسرش بودم... داغون  
 بوداااا. یه لیوان آب می دی؟  
 دست به سینه به بدنهی کابینت تکیه زده ام تا غذا  
 گرم شود.

-چلاق شدی به سلامتی؟

-نه ولی دنده هام شکسته، با چه حرصی زدیا!  
 خدایی تو یه مرگت شده.

تشنگی اش که رفع می شود با احتیاط از حالش  
 سوءاستفاده می کنم و با لحن بی تفاوتی می گویم:  
 -تو که داغون تری می ری اون مهمونی که دوست  
 دخترت می خواد پورزند رو نشونت بده!  
 دستش را رو هوا به علامت برو بابا تکان می دهد.

-حالا چه ارزشی داشت؟ اتفاقاً داشت خوش می گذشت. ولی همه چی زیادی شد و من به دستان توانمند همین پورزند نازنین شما نجات پیدا کردم. به سمت گاز می چرخم و الکی در قابلمه را باز و بسته می کنم.

-حالا شیدا سالن چی می خواست بزنه؟  
-چی چیه مو! آهان اکستنشن مو، مثل همین هایی که تو موهای خودش بود. می داد یه زنه براش از ترکیه مو می آورد، سایه خیلی گروونه ها مثلاً قد موهای شیدا تا زیر کمر، پُره پر بزندن، جنس مو هم خوب باشه، خوب یعنی طبیعی باشه با جینگول مستونش همین رنگ و مش و دکوراسیونش؛ راحت ده و دوازده میلیون می شه، البته نه اینجا سالن های طرف خونه ی آقای پورزندتون. بهت زده به سمتش می چرخم.

-ده میلیون واسه مو؟ مگه موهای خودش نبود؟  
بارید سرش را روی میز شیشه ای آشپزخانه می گذارد.

-وای سایه بس کن دیگه نا ندارم بخندم! خدایی دو  
 تا اسکول مثل آهنربا بهم جذب شدین‌ها! آخه  
 اونم تا شیدا دست می‌کرد تو موهایش حالش خراب  
 می‌شد... شیدا نصف من هم مو نداره! اما جای  
 همه‌ی این ساختمون عقل داره.  
 مشکوکانه می‌پرسم:

-تو هنوز با اون کس و کارش در ارتباطی؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:31]

” Weitergeleitet aus ]شب نشینی پنجره های  
عاشق] (Golnaz F) ”

#پست-117

-ارتباطِ ارتباط که نه! کلاً هستن بچه ها دیگه...  
اتفاقاً می گفت شیدا مهریه شو بگیره دیگه سالن راه  
می افته، گویا همه می رن اونجا کار کنن! دیدی منم  
رفتم یه سرِ کارو گرفتم؛ خدای این تنها شغل مورد  
علاقه ی منه، بین یه مشت دافِ اسمی صبح تا  
شب صفا کنی. ولی یه گیری داشت کارش... ایشالله  
حل شه ما هم یه فیضی ببریم. خدای فکر نکن من  
فضولم یا حرف از جایی می برم و می آرم، من دلم

پیش تو بود این زود طلاق بگیره؛ تو و آقای پورزند  
به عشق و حالتون برسین.

سرم دارد از گرسنگی و خستگی و فشارهای عصبی و  
پی در پی گیج می رود. بی آنکه عکس العمل خاصی  
نشان بدهم می پرسم:

- گیرش چی بود؟

- وای چه بویی! سایه بد کره کردم، به منم غذا  
می دی؟

با آرامش سعی می کنم از گاز و قابلمه ی داغ دورش  
کنم.

- آره هم شام بهت می دم هم با مامانت صحبت  
می کنم شب بری بالا، فقط یه لحظه فکر کن بین  
یادت نمی آد گیر کار شیدا چی بود؟

تمام فکر و ذکرش غذای روی گاز است و بی حواس  
می گوید:

-گیر داشت انگار حل شده، یه مشکل زنانه داشته  
گویا، یه چیزی تو این مایه‌ها! مال همین الان  
نیست قضیه.

برایش بشقابی پر از غذا می‌کشم و با فکری درهم و  
پریشان جلویش می‌گذارم.

\*\*\*

درِ اتاق پیش از تعارفات مرسوم و هدایت منشی باز  
می‌شود و مردِ متوسط‌القامتی خودش در را به رویم  
می‌گشاید. چهره‌ی دلنشین‌اش اصلاً با تصور من به  
عنوان یک وکیل هم‌خوانی ندارد.  
-بفرمایید دخترم.

داخل اتاقش که می‌شوم در حال دعوت به سمت  
صندلی روبه‌روی میزش ادامه می‌دهد:

- ممنونم که دعوتم رو قبول کردی.  
 معذب لبه‌ی صندلی می‌نشینم و پاسخ می‌دهم:  
 - خواهش می‌کنم، ولی گفتم که پای تلفن هم  
 می‌تونستم باهاتون حرف بزنم.  
 به جای اینکه پشت میزش بنشیند او هم روی  
 صندلی روبه‌روی من می‌نشیند.  
 - بذار به پای یه کنجکاوی پدرانه، رسام برای من  
 واقعاً مهمه. چیزی میل داری بگم برات بیارن؟  
 سری به نشانه‌ی منفی تکان می‌دهم و ناامیدانه  
 می‌پرسم:  
 - به خودش که چیزی نگفتید؟  
 - نه !  
 - امیدوارم که راست بگین، من نمی‌خوام بودنم  
 اینجا و یا حرفام هیچ سوءبرداشتی بشه برای اون و  
 حتی برای شما...  
 به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و زمزمه می‌کند:  
 - واقعاً عجیبه...



دسته‌ی کیفم را میان انگشتانم می‌فشارم .

-چی؟

-این انتخاب درست و شایسته، تا جایی که  
می‌شناسمش این پسر تصمیم درست و راه درست و  
آدم درست رو انگار نمی‌شناخت.

عصبی به چشمان نافذ و قهوه‌ای رنگش چشم  
می‌دوزم:

-با این طرز صحبت دارید منو از اومدن به اینجا  
پشیمون می‌کنید آقای مصطفوی. اگر بهش حس  
پدرانه دارید باید هر جوری که بلدید قانعش کنید  
از من دور بشه .

-من تمام قوا داشتم همین کارو می‌کردم، اما کار  
سخت شد .

-شما با یه ربع صحبت تلفنی و چند دقیقه دیدن  
من نظرتون عوض شد؟ از شما که وکیل هستید  
بعیده.

لبخندی می‌زند و با آرامش می‌گوید:

-بسیار خب می تونی شروع کنی.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:31]

" [Weitergeleitet aus] شب نشینی پنجره های

عاشق [Golnaz F]"

#پست 118

کیفم را کلافه چون شئی اضافه روی زمین رها  
می کنم و لحنم کمی تند می شود:

-آقای مصطفوی یک خواهشی ازتون دارم من اگه  
دارم این کار رو انجام می دم برای خودم یک دلیل  
دارم، اما اگه بفهمم الان اینجا دارین صدای منو  
ضبط می کنید یا به محض اینکه من پامو از این در  
بیرون بذارم ایشون تصادفاً می آد تو این اتاق و یا اگه  
حرفام کمکی کرد و گره ای باز شد باعث بشه تبدیل  
به یک قهرمان بشم براش، همین الان برم...

از حالت صورتش چیزی را نمی توانم تشخیص  
بدهم اما لحنش نوعی نرمش حمایت گرانه دارد.

-چقدر تو عذاب کشیدی دختر جان. من نمی تونم  
به زور بهت بگم به من اعتماد کن. این تصمیم  
توئه... هیچ کدوم از فکرای تو سرت درست نیست،  
حالا اگه آماده ای من سراپا گوشم.

لحظه‌ای پلک‌هایم را می‌بندم، چقدر بد است که باز تمام تنم به عرق نشسته است. این بار با آرامش می‌گویم:

-آقای پورزند خیلی اصرار داشتن من از مکالمات خانمشون، شیدا با دیگران، رفت و آمد اون خونه و یا هر چیز دیگه‌ای که در نبودش تو خونه اتفاق افتاده براش بگم و همه‌ش می‌گفت دنبال سرخی از خیانت هست. راستش من هم مقاومت کردم و چیزی نگفتم چون دوست نداشتم وقتی تو خونه‌ای کار می‌کنم نقش جاسوس دوجانبه هم داشته باشم... و در ثانی من همه‌ش فکر می‌کردم صحبت‌ها و رفت و آمدها باید درباره‌ی یه مرد دیگه، یه رابطه دیگه و همچین چیزی باشه و چون نبود سکوت کردم. تا اینکه اتفاقی فهمیدم یکی از آشناهای من با فامیل‌های شیدا دوسته و چیزایی که می‌گفت با حرفایی که من می‌شنیدم هم‌خونی داشت. اینکه شیدا می‌خواست یه سالن زیبایی بزنه کلی تلفن و حرف و سفارش و اینا... اما این آشنای من می‌گفت که شیدا به دوستاش علناً می‌گفته که

این پول‌ها رو بدون اطلاع آقای پورزند داره از حساب‌های مختلفش برمی‌داره و بخش اصلی و عمده رو گذاشته بعد از دریافت مهریه! از اون طرفم آقای پورزند می‌گفت مدتی حساب‌های بانکی‌اش با هم نمی‌خونه اما خب مدتش رو که می‌دونید بی‌خیاله الان فقط تمرکزش رو گذاشته که مهریه نده و به راهش هم فکر نمی‌کنه، اصرار داره خیانتی اتفاق افتاده حتماً به نفر سوم مذکری هست اما اینجا به خیانت در امانت بزرگتری انجام شده... شیدا خانم به بهانه‌ی پول دستمزد من که خیلی ناچیزه و احتمالاً کلی واریزی‌های ریز و درشت دیگه فکر کنم به حساب یه زنی پول می‌ریخته و اون زن داره پول‌هاش رو براش جمع می‌کنه، یه بار آقای پورزند اسم و فامیلی کسی که مثلاً به اسم مادرم هست و پول برام واریز می‌کرده رو نشونم داد درحالی‌که شیدا خانم همیشه پول منو نقد می‌داد....

با اخم‌های درهمی می‌پرسد:

-اسم و فامیل اون زن یادته؟

-بله "نفیسه السادات اکبری."

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:31]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره‌های

عاشق [Golnaz F]"

#پست\_119

ناغافل ادامه می‌دهم:

-من فکر کنم اگه بشه این خیانت در امانت رو  
ثابت کرد، حداقل آقای پورزند دیگه مجبور نیست  
بازم...

و به ناگهان حرفم را می‌خورم و متوجه گاف بزرگی  
می‌شوم که دارد از دهانم خارج می‌شود، اما او با یک  
کلام نفس بریده‌ام را رها می‌کند.

-نترس، من می‌دونم به سپرده‌ی مادرش دست زده.  
من خیلی چیزا می‌دونم دختر جان ولی مجبورم  
سکوت کنم.

سری تکان می‌دهم، شاید تا همین جا کافی باشد.  
-خب پس... همین. گفتم شاید شما بتونید بهش  
کمک کنید. من دیگه برم.

تا از جایم بلند می‌شوم یک ضرب می‌پرسد:

-تو چرا داری همچین کمک بزرگی بهش می کنی؟  
درحالی که دل خوشی ازش نداری؟

-تا این حد هم می دونید که من دلی خوشی ازش  
ندارم؟!

متین و مردانه می خندد.

-دیگه الان تنها دوست و رفیقش شده منه پیرمرد،  
اون حرف نزنه، دق می کنه. تو حق داری نخواستیش  
ولی اینکه اینجایی عجیب نیست؟

-چرا هست، راستش رو بگم باور می کنید؟ دلم  
براش سوخت. من این آدمی که می بینید نبودم مثل  
خودش بودم ساده، زود باور و از همه مهم تر به  
اونی که تو زندگیم بود چشم بسته اعتماد داشتم.  
دردش هنوز داره تک تک استخوون هام رو  
می لرزونه. اینکه یکی ادعای زرنگی کنه و از سادگی  
روح یه نفر دیگه سوءاستفاده کنه خیلی عمیق  
آزارم می ده. لطفاً، خواهش می کنم هیچ وقت نفهمه  
من اینجا بودم و این حرفا رو بهتون گفتم نتیجه ی  
دادگاه هر چی که شد من از تصمیمم برنمی گردم.



در آستانه‌ی در اتاقش باز حرفی می‌زند که قلبم را  
می‌لرزاند:

-تو با این روح بزرگت چطوری می‌خوای دلش رو  
بشکنی دختر؟

به سمتش برمی‌گردم و با لبخندی می‌گویم:  
-روزخوش.

-روز تو هم خوش دختر خوش قلب و باهوش؛  
امیدوارم به زودی باز ببینمت. راه سختی در پیش  
داری، پسر با پشتکاریه... آدمیه که اخلاق بد و  
خوب داره ولی قلبش مثل خودته.

در دارد بسته می‌شود که صدایم می‌زند:  
-خانم پناه‌جو.

به ناچار به درون اتاقش برمی‌گردم.

-اینایی که گفتی، خیلی مهمه. خیلی هم بدرد  
می‌خوره اما راه در رو براش زیاده... وقت ما هم  
برای دادگاه کم. فکر کنم خودت هم اینا رو

می دونستی دختر جان. اون هیجانی که تو لحت  
 پای تلفن بود خبر از اتفاق دیگه ای نمی داد؟  
 اینکه من تصور کنم می توانم تقاص رضا را از شیدا  
 بگیرم، حماقت محض است. حرفم تا لحظه ی  
 اثبات می شود یک تهمت بزرگ. یه گام عمیق دیگر  
 در مردابی که ساختم فرو می روم و می گویم:  
 -من فکر کنم شیدا حامله بوده و بچه اش رو بی خبر  
 سقط کرده... یا حامله هست و جواب آزمایشگاه  
 رو دستکاری کردن تا طلاق تموم شه... اما اصلاً  
 مطمئن نیستم....

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:31]

" Weitergeleitet aus ]شب نشینی پنجره های

عاشق [Golnaz F]"

#پست\_120

چشمان وکیل دیگر از این بازتر نمی شود و من از  
حالِ بدی که دارم نمی توانم پشیمان تر بشوم. به  
پورزند گفته بودم بیتا و سپیده نقشه های بهتری  
برای پیچاندن نسخه ی شیدا دارند و مغزشان بهتر

کار می کند اما خودم زودتر از هر کسی دست به کار شده بودم.

دقیقاً چه می شود که تو تبدیل می شوی به آدمی که عمری از آن متنفر بودی؟ درست مانند یک خبرچین ترسو که پشت سر دیگران تهمت های بزرگ می زند؟

-این آشنای شما که این اطلاعات رو بهتون داده، چقدر آدم قابل اطمینانیه؟

تمام پشیمانی و پریشانی ام می شود یک آه بلند که از اعماق دلم برمی آید.

-آدم دروغ گویی نیست، اما گاهی تو حال طبیعی خودت نیست.

-عجب...

“عجبی” که می گوید داغ “عجبی” که بابا گفت را  
برایم تازه می کند. جا دارد در یک خلوت اساسی از  
خودم بپرسم “به کجا چنین شتابان؟”

-ممنونم دختر جان، امیدوارم بشه به این پسر کمکی کرد. هر چند که حس می کنم خودت بهترین کمکی. این رو می گم ته ذهنت بمونه.  
-شما لطف دارید، روز بخیر.

از ساختمان که بیرون می آیم، ذهنم از هر قضاوتی نسبت به آدم ها و زندگی شان خالیست؛ به نظرم تمام زندگی یک آدم لحظه های بهم پیوسته ایست مثل زنجیره های ریزی که درهم تنیده شده اند و تا یک زمانی یک دست و زیبا به نظر می آیند. اما این زنجیره های ریز خیلی نامحسوس، یک زمان هایی قطع یا پاره می شوند و تو دوباره بهم وصل شان می کنی اما صد حیف که دیگر آن زنجیر ناب اولیه نمی شود. من می دانستم توانایی روح بشر برای حفظ ارزش خودش ناچیز است، که زیر بار شکنجه، فشار روانی، حسادت، خشم و انتقام می شکنند اما نمی دانستم یا نمی خواستم بدانم درد من چیست؟

آیا من واقعاً خشم و کینه‌ام از رضا را می‌خواستم با  
 کمک به پورزند و گرفتن حال شیدا به عنوان یک  
 انسان بی‌رحم و سودجو تسکین ببخشم؟ و فکر  
 می‌کنم این سومین دروغی بود که می‌گفتم البته این  
 بار به خودم...

\*\*\*

برای اولین بار بی‌قرار به دیگ‌های در حال  
 جوشیدن نگاه می‌کنم و از دلم می‌گذرد کاش  
 معجزه‌ای رخ دهد و زمان پخت‌شان سریع‌تر از حد  
 ممکن پایان یابد و من از هر چه آشپزخانه و غذا  
 است با بیشترین سرعت ممکن فرار کنم. غذاها را  
 داغ‌تر از زمان موعد در ظرف‌هایشان می‌کشم و  
 بی‌حوصله‌تر از هر زمانی به سوال‌های صاحب‌کارم  
 پاسخ می‌دم و بالاخره ساعت کاری تمام می‌شود و  
 من گنگ‌تر از همیشه پا به خیابان می‌گذارم.  
 خیابانی خلوت و سرسبز که گرچه کمترین شباهت را

به کوچهی دنج پورزند دارد اما نمی دانم چرا ذهنم  
 دارد مدام هر چیزی را بهانه می کند تا او را، وکیلش  
 را و رفتارم را دوباره به رخم بکشد. هنوز چند قدمی  
 دور نشده بودم که صدای آشنایش می گوید:

-خانم پناه جو؟

نفسم بند می رود هزار فکر و خیال از سرم می گذرد  
 که بدترینش وفادار نبودن وکیلش به آن همه  
 ادعای پدران و صادقانه است.

-خدا رو شکر به این سرعتی که کور شدین، کر  
 نشدین!

به سمتش برمی گردم به ماشینش تکیه داده و با  
 حال عجیبی نگاهم می کند. بی اراده و با کمی ترس  
 زمزمه می کنم:

-سلام...

ابروهایش بالا می رود و رو به آسمان با ادایی نمایشی  
 می گوید:

-خوبه، لالم نشدین! حافظه تون هم خوب کار  
می کنه منو شناختید!

نفسم را کلافه بیرون می فرستم و از عرض خیابان رد  
می شوم و با فاصله کنارش می ایستم.

-چی شده؟ چرا این جوری می کنی؟ این جا چی کار  
می کنی؟ اینم از خانم کاظمی پرسیدی؟

-نه خانم پناه جو، اتفاقی دم دفتر یکی از دوستان  
دیدمتون این بار شخصاً خودم تعقیبتون کردم،  
البته جسارت نباشه.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق



کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:32]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره های  
عاشق [Zahra\_Alma]

#پست-121

ته دلم خالی می شود و ضربان قلبم بی امان بالا  
می رود.

-بازیت گرفته؟ خانم پناه جو چیه؟ چرا ادبی حرف  
می زنی؟

هنوز دست به سینه است و نگاه عجیبش را دارد.

-گفتم اینجا محل کارتونه یه وقت صمیمت من باز  
ایجاد مزاحمت نکنه!

نفسم را کلافه رها می کنم و می گویم:  
 -بازی نکن! اینجا کسی منو نمی شناسه.  
 -بازی که راسِ کارِ خودته، اون همه زنگ و  
 اساماس رو جواب ندادن! امروز پیش وکیل من  
 رفتن... موش و گربه بازی دوست داری، نه؟ یه  
 کلام گوشی رو برمی داشتی به خودم می گفتی دردت  
 رو، باید حتماً چادر می بستت کمرت، می رفتی چغولیم  
 رو می کردی تا آروم شی؟ تا این حد یعنی؟  
 به آن سمت خیابان نگاه می کنم و با حسی عجیب  
 که فقط خودم معنای آن را درک می کنم، می گویم:  
 -از این هم بدتر!  
 پوزخندی می زند و همان دری را که به آن تکیه داده  
 باز می کند و با لحنی تلخ طعنه می زند:  
 -چه خوب، اتفاقاً من عاشق آدم های عقده ای  
 هستم. بشین.

نه از کلمه ی "عقده ای" که می گوید ناراحت می شوم  
 و نه تعارفی در جهت سوار نشدن به ماشینش مثل

همیشه می‌کنم. در حال بستن کمر بندم فکر می‌کنم  
 قطعاً اگر بدانم چه چیزهایی در واقعیت به وکیلش  
 گفتم چه صفتی را به من نسبت می‌دهد؟

-بذار یه چیزایی بهت یاد بدم شاید واقعاً به دردت  
 خورد چون تو کلاً پرتی از مرحله !

نقطه‌ای را در فضا انتخاب می‌کنم و به آن زل  
 می‌زنم، حرکت ماشین و گردش تصاویر پس‌زمینه‌ی  
 آن باعث می‌شود حس سرگیجه‌ی خوبی بگیرم.

-آدمای قلق‌های متفاوتی دارن، اون‌ها که گفته بی‌محل  
 به همه جواب می‌ده باید برات یه پرانتز باز می‌کرد؛  
 بی‌محل وقتی جوابه که یه رابطه صرفاً عاشقانه  
 باشه، بین شاید یه کسی یه کاریت داشته باشه،  
 شاید مرض نداشته باشه از تماس گرفتن، البته  
 هستن بعضی‌ها که مرض هم دارن... این یک! دوماً  
 یه سری آدم هستن مریضن، جوابشون رو ندی نه  
 که غرور و شخصیت ندارن بیشتر این موضوع می‌ره  
 رو مخشون که هر جور شده به طرف دسترسی  
 پیدا کنن! خلاصه کمترین هنر ارتباطات اینه که

جنسِ طرف مقابلت رو بشناسی و طبق اون  
عکس العمل نشون بدی .

حرف هایش و حرف های خودم پیش وکیلش را در  
سرم مرور می کنم و همچنان به آن نقطه زل می زنم.  
-الان چرا حرف نمی زنی؟

نمی فهمد یک حجم وسیع و دردناک مانند یک  
غده ی سنگین راه گلویم را بسته و من نمی توانم  
هیچ توضیح واضحی بدهم.

-سایه؟ فدای سرت. بغ نکن خودم یادت می دم یکم  
درست باهام رفتار کنی! اشکال نداره هر چی هم به  
وکیلیم گفتم، من عادت دارم. اون روزی هزار تا ریز  
و درشت بار من می کنه یه بارشم به خاطر تو، الان  
می شه حرف بزنی؟

حالم از آنچه که بود بدتر می شود. برای اولین بار  
در زندگی خودم را گم کرده ام و نمی توانم یک  
عکس العمل مناسب نشان بدهم.

-سایه؟

دستانم را درهم می فشارم و در ذهنم اعداد را از ده  
برعکس می شمارم.

-دلم برای صدات تنگ شده، یه چیزی بگو...

انگار بخوام جان بدهم و آخرین کلمات قبل از  
مرگم را به زبان بیارم با لحنی گرفته و ناآشنا حتی  
برای خودم لب می زنم:

-چی کارم داشتی زنگ می زدی؟ مگه قرار نشد...

-قراری نداشتیم، تو مثل خروس جنگی پریدی به  
من هر چی دلت خواست گفتم و رفتی!

بی طاقت پلک می زنم، حالت تهوعم هر دم بیشتر  
می شود.

-مگه نمی گی دلیل داشتی واسه تماس هات؟ بگو  
دیگه.

راهنما می زند و ماشین را گوشه ای نگه می دارد.

-تو حالت خوب نیست نه؟

منتظر نگاهش می کنم و می فهمم باید جوابم را  
بدهد تا منتظر جواب من باشد. بنابراین باز آن

حال عجیب و غریبش و شیطنت چشمانش  
برمی گردد و می گوید:

-راست بگم یا دروغ؟

خیره در نگاهش می گویم:

-دروغ.

جا می خورد و لبخند روی لبش می ماسد، اما او  
هیچ وقت در بازی کم نمی آورد و ادامه می دهد:

-مسئله ی مهی پیش اومده بود که باید در موردش  
باهات صحبت می کردم...

نگاهم دور صورتش یک بار کامل می چرخد، سپس  
به سختی می گویم:

-حالا راستش رو بگو.

-می خواستم ازت سوءاستفاده کنم، همینو می گی  
دیگه نه؟ خیلی تنها و بی قرار و کلافه بودم هیچی  
جز صدات و حرف زدن باهات آرومم نمی کرد که  
اونم ازم دریغ کردی...

-جای راست و دروغت برعکس نیست؟

-به خدا تو مریضی سایه !

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:32]

" [Weitergeleitet aus شب نشینی پنجره‌های

عاشق] (Zahra\_Alma)

#پست-122

نگاه از صورتش می گیرم و با دلواپسی عجیبی زیر  
لب با نگرانی می گویم:

-آره، حالم خوب نیست این روزا !

به سمتم می چرخد و انگار کمی نزدیک تر می شود که  
بینی ام از بوی تند سیگاری که ته مایه ای از ادکلن  
دارد، می سوزد.

-به امید خدا داری یه تکون هایی می خوری؟

کسی در دلم دارد رخت می شورد و این دلشوره دارد  
به حال خرابم دامن می زند، آشوبم وقتی می گویم:

-دارم باهات جدی حرف می زنم !

انگشتش را زیر چانه ام می گذارد و با فشار کمی سر  
مرا به سمت خودش هدایت می کند.

-والا منم جدی ام، باید ببینم نتیجه ی مخزنی هام به  
قول آقا بارید شما در چه مرحله ای هست!؟ خدایی  
چه از عرش به فرشی من اومدم، تجربه ی سقوط  
آزاده. روی تمام دخترهایی که تو زندگیم باهاشون



بودم اینقدر وقت نداشتم که چی؟ آقا بیا یه مدت  
 با من باش، تازه شاید از من خوشتر اومد! نیومد  
 هم برو به سلامت؛ منم لال! می دونم شاید من آدم  
 ایده آلی نیستم از خیلی جهت ها، یکیش همین  
 ازدواجم... اما من از همین تویی که اینجا نشستی  
 یاد گرفتم که خودم رو اونقدرها هم بد و دست پایین  
 نگیرم و فکر نکنم طلاقم یعنی یه فاجعه! مگه  
 نمی گفتم من دارم موضوع طلاقم رو بزرگ می کنم و  
 اعتماد به نفسم رو از دست دادم؟ شعار بود  
 حرفات؟

خیره به جایی بین چانه و گونه اش می گویم:  
 -نه!

-بین چند تا سوال ازت پرسم راستش رو می گی؟  
 سکوتم دل خودم را به درد می آورد، من در چه  
 دنیایی هستم و او در چه حال و هوایی...  
 -نمی دونم!

می خندد، رها، آزاد و از ته دلش... و همین باعث می شود نگاهم جذب چشمانش شود تا ببینم در این حال چگونه اند.

-غلط کردی، تو بلد نیستی جز حرف راست بزنی.

می گوید و چیزی شبیه به یک نارنجک پر قدرت درون من منفجر می شود. انگار آن سایه ی راست گو و وفادار به چهارچوب های ذهن من خودش را از خفت شنیدن این حرف می کشد.

-دارم نگران معاشرتت با باربد می شم چرا اینقدر تو هیروتی دختر، چته امروز؟

دوباره انگار بخواهم دردی عمیق را با کسی که باور دارم نمی فهمد، اما جز او دیگر کسی را ندارم که این حجم از بی قراری را با او تقسیم کنم، بی تاب می گویم:

-حالم خوب نیست...

اما او بی توجه به گفته ی من جدی می پرسد:

-سایه من می‌دونم چقدر شرایطمون از بیرون زشته  
 و زننده است! می‌دونم باید می‌رفتم بعد از حکم  
 طلاقم می‌اومدم سراغت، ولی کلاً آدم گیری هستم  
 باید یه چیزی تو ذهنم حل بشه وگرنه دیوونه‌ام  
 می‌کنه، باید بفهمم درد تو، متأهل بودن منه، مدلی  
 آشناییمونه و یا هر چیزی که یه برچسبِ پر از  
 قضاوت رو این رابطه می‌زنه؟ یا واقعاً خود منه؟ تو  
 گفتی با من مشکل داری، راستش من نمی‌فهمم،  
 نمی‌تونم، نمی‌خوام باورم بشه این دفعه رو راست  
 گفتی... به هر ریسمانی چنگ می‌زنم که یه راه  
 امیدی ایجاد شه برام! آخه تو حق نداری بدون  
 هیچ رابطه و معاشرتی منو نخوای!  
 پوزخندی همراه با تعجب روی لبم نقش می‌بندد.  
 -حق ندارم؟

بیشتر از آنکه زورگو و قلدر و بی‌منطق بخواد  
 جلوه کند، شبیه به خودِ من، بیچاره و بی‌پناه است.  
 یا شاید من دوست دارم او را اینگونه ببینم.

-آره حق نداری، حق نداری چون از آدما می ترسی و  
از معاشرت وحشت داری نداری من بعد از عمری  
طعم آرامش رو بچشم! حق نداری چون تو ذهنت  
مدام توهم توطئه هست، داستان بسازی و  
بچسبونیش به من! سایه یه نگاه به من و خودت  
بنداز... من چشم بهم بزنم چهل سالم شده! تو  
سی سالت. بچه که نیستیم. بین به سوالم جدی  
جواب بده تا یه چیزایی رو برات روشن کنم.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:32]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
عاشق] (Zahra\_Alma) ”

#پست\_123

دچار حس غریبی می شوم؛ هم دوست دارم  
خفهاش کنم بابت اینکه اصلاً درد مرا نمی بیند و  
اینقدر خودخواه و بی منطق و احمق و جاه طلب  
است که فقط کورکورانه چشمش دنبال منافع  
خودش است و از طرف دیگر دوست دارم بی وقفه  
حرف بزند و من فقط به صدایش گوش کنم تا

مجبور نشوم به صدای موذی ذهن خودم که مدام  
سرزنشم می کند، گوش دهم.

-از من بدت می آد سایه؟ در این حد که همو  
می بینیم و اینا، اذیت می شی؟

کلافه و آشوب می گویم:

-یه بار قبلاً هم پرسیدی گفتم که نه، اما ربطی...

-هیسیسیسی! توضیح اضافه نمی خوام، قراره چند  
تا سوال پرسم راستشو بگی، نه باز میکروفن رو  
بگیری دستت!

چرا احساس می کنم تن صدایش از حد عادی بالاتر  
می رود؟

-کسی رو دوست داری؟ نه اینکه الزاماً الان آدمی  
تو زندگیت باشه، فکررت جایی درگیره؟

خدای من! چرا اینقدر دنیای ذهنی و درگیری هایش  
با من متفاوت است.

-نه.

با دست سالم‌اش دور مچ دست مریض‌ش را  
 که باندپیچی‌اش نو نوار شده است را کمی ماساژ  
 می‌دهد.

-خب، حالا می‌تونین بریم یه مرحله بالاتر. فقط  
 لطفاً به جای فضای اطراف به من نگاه کن، مثل  
 همیشه که دقیق و جدی و بی‌تعارف زل می‌زدی تو  
 چشم‌ام.

نه، قطعاً نمی‌فهمد مثل همیشه دیگر برای من  
 معنایی ندارد. اما چه فایده توضیحش برای اویی که  
 حتی نسبت به حال بد من کنجکاو هم نیست.  
 نمی‌فهمد من همان قدر به اویی که در روند  
 پروسه‌ی طلاق ذهنش می‌تواند به شخص جدید و  
 رابطه‌ی جدید فکر کند بی‌اعتمادم، که به خودم  
 هم. خودی که امروز برای کمک به او برای نجات  
 از این پروسه‌ی طلاق کارهای عجیب و خلاف  
 عادت کرده‌ام و این یعنی هیچ چیز با هیچ چیز  
 هم‌خوانی ندارد.

-چی می گذره تو ذهنت؟ قراره چی بشه بعد از  
طلاق من؟

همان طور که می خواهی به چشمانش می نگرم منتها  
این بار بهت زده!

-یعنی چی؟

-یعنی همون قدری که تو از من انگار می ترسی، منم  
دارم کم کم از تو می ترسم... می خوام بدونم سیستم  
ذهنی تو چیه؟! تا جایی که بخوای بگی بدت می یاد  
از رابطه با مرد متأهل و اینا باشه من درک می کنم.  
اصلاً حق کاملاً با تو! اما لابه لای حرفات، چیزایی  
که گفتم... اصلاً نمی خوام بهشون برگردم، می دونی  
من همه چی رو خوب می فهمم، خیلی هم خوب  
می تونم گیر بدم و زمین و آسمون رو بدوزم بهم، اما  
برای کسی که بخوام راحت می گذرم و چشمام رو  
می بندم اما به شرطی که بتونم بفهمم. بدونم  
داری به چی فکر می کنی؟ می خوام بدونم به من  
اصلاً فکر می کنی؟ به با هم بودن؟ یا کلاً زدی تو فاز  
توهمات خودت که می خواستم ازت اطلاعات



بگیرم یا مهریه ندم و یه چیزی بدم به تو و این دری  
وری‌ها... ببین تو زخم خوردی! قبول. زخم کمی هم  
نبوده و نیست اما اینکه بخوای همیشه فکر کنی  
همه یه نیتی دارن از نزدیکی به تو... همه می‌خوان  
بهت آسیب بزنن، درست نیست. اصلاً من دیگه  
نمی‌دونم... تو بگو! تو حرف بزن...

قطعاً حرف زدن سخت‌ترین کاریست که می‌توانم  
در این لحظه انجام دهم، مردد زمزمه می‌کنم:  
-تو...

کلافه و عصبی غر می‌زند:

-من امروز تعقیبت نکردم! اگه آلتایمر نگرفتی باید  
یادت بیارم تو رفته بودی دفتر وکیل من، اومدم  
اونجا چون می‌خواستم باهاش حرف بزنم.

-اینو نمی‌خواستم بگم...

پوف بلندی می‌کشد.

-خب؟

پوست لبم را محکم می کنم و شوری خون طعم بد  
دهانم را صد برابر بدتر می کند.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:32]

" Weitergeleitet aus ]شب نشینی پنجره های

عاشق [Zahra\_Alma)"

#پست\_124

-من...-

و ناگهان کلمات گم می شوند، چرا که من، خودم را همین چند ساعت پیش گم کرده ام و این حادثه ای عجیب، تلخ و ترسناکیست.

-زیر لفظی می خوای؟ چرا این جور می کنی؟ به خدا جدی جدی ترس ورم داشته! من ازت پرسیدم از شیدا چیزی ندیدی، نشنیدی که به من کمک کنه؟ دلیلشم برات مفصل توضیح دادم. دیگه بعدشم که از تو نه چیزی پرسیدم نه چیزی خواستم... سایه تو دختری هستی که تمام مرزها رو قشنگ می فهمی من کی دم از مجنون بودن زدم؟ من فقط گفتم ازت خوشم اومده! گفتم معاشرت کنیم... الان چیه؟ راحت بگو، بگو منتظری بعد از طلاق هم به یه بهانه ی دیگه منو بیچونی! بگو من تکلیفم رو بدونم، من دارم تو چشمات اینو می بینم...-

نفسم را در چند مرحله بیرون می فرستم و ناامید  
زمزمه می کنم:

-دیگه بحث تو نیست...

اوج بی طاقتی در صدایش بیداد می کند.

-بحث کیه پس؟

می گویم "خودم" و هر دو مبهوت و جا خورده بهم  
نگاه می کنیم. او در چشمان من به دنبال معنا و  
مفهومی می گردد و من در چشم هایش تصویر خودم  
را دنبال می کنم، این خودی که معترف شده ام  
سدی شده که نمی گذارد به او جواب بدهم. اما  
مگر نه اینکه چندین بار "نه" را گفته ام؟ چرا پس  
هر بار جوری کنار هم قرار می گیریم که انگار  
موقعیت جدیدی خلق شده و ما آدم های دیگری  
شده ایم. کسی در ذهنم پر از وسوسه و موزیانه  
زمزمه می کند "تو هم بازیش شدی" صدا را خفه  
می کنم و آرام می گویم:  
-تو آدم خوبی هستی اما...

-مرده شور هر چی "اما"، "ولی" و "اگر" رو بیرن!  
چی کار کردی سایه؟

باورم نمی شود انگار همین یک بار جایمان عوض شده، او می فهمد که من یک دست گلی به آب داده ام و از این بابت از خودم شرم دارم و دارد با اخمی غلیظ شماتتم می کند و من دست و پایم را گم کرده ام.

-حتماً من مشکلی داشتم که این جور شده،  
نمی گم دلیلش صد در صد تویی...

-به خدا یه کلمه دیگه توضیح اضافه بدی سقف ماشین رو تو سرت خرد می کنم، داری روانیم می کنی! درست حرف بزن...

-من از وقتی تو اومدی تو زندگیم، از وقتی داری به زور بهم نزدیک و نزدیک تر می شی دارم یکی دیگه می شم... یکی که دروغ بگه، قضاوت شه، قضاوت کنه، یکی که... من از خودم بدم اومده! همین الان که دارم این حرفا رو بهت می زنم حاله داره از خودم بهم می خوره... ولی نمی دونم چه مرضی به جونت

افتاده که آدم رو مجبور کنی این قدر معذب شه تا چیزی که نباید رو، به زبون بیاره! دارم می گم مشکل دیگه تو نیستی، خودمم. از خودم کنار تو می ترسم، هنوز هیچی نشده... من این آدم نبودم... من...

با حالی عجیب از ماشینش پیاده می شوم، برای رفتن هیچ عجله ای ندارم؛ درواقع هیچ مقصدی مد نظرم نیست. دیگر برایم مهم نیست دلش شکسته، آزرده خاطر شده یا عصبانیت، فقط با همان حال گیج و گنگ چند قدمی در پیاده رو جلو می روم و بعدش انگار بی خودی سعی می کنم چون دستان نیرومندی دو طرف بازوهایم را می گیرد. وقتی می گوید "سایه" تن صدایش اصلاً شباهت به آدمی که آن حرف ها را شنیده ندارد، لحنش پر از هم دردیت، پر از بغضی پنهان.

به سمتش بر نمی گردم و او لحظه ای کوتاه همان طور که سرشانه هایم را در آغوشش می گیرد، از روی شالم بوسه ای کوتاه بر سرم می زند و زمزمه وار می گوید:

-دلم ضعف رفت برات، خیلی درد بدیه، می دونم...  
خدا لعنتم کنه...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:32]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
عاشق] (Zahra\_Alma) ”

#پست\_125

لحظه ای دلم آشوب تر می شود، “خدا نکندی” تا  
پشت لبم می آید اما خودم را ساکت می کنم. با فشار  
انگشتانش برم می گرداند.

-برسونمت خونه؟ خوب نیستی اصلاً...

از نگاهش فرار می کنم و فکر می کنم حتماً باید  
حقیقت را به همین زشتی به زبان می آوردم تا بفهمد  
خوب نیستم؟ لب می زنم:

-مگه با وکیلت کار نداشتی؟



دستانش را از روی شانه‌هایم با طمأنینه برمی‌دارد.  
 -سایه من به هیچ قیمتی اذیت نمی‌کنم، خدای  
 فکر کردم ناز و عشوهای چیزی هست، من  
 می‌فهمم، من خودم زندگی کردم؛ اینکه یه نفری  
 بیاد ازت یه چیزی بسازه که با خودت غریبه شی و  
 از اون بدتر اون غریبه رو دیگه دوستش نداشته  
 باشی... من با تو این کار رو نمی‌کنم، دیگه طرفت  
 نمی‌آم، هیچ کاری به کارت ندارم به جان خودت  
 قسم که برام عزیزی و نتونستم این رو به شکل  
 قشنگی بهت نشون بدم. من نمی‌خواستم این جور  
 بشی... من فقط فکر می‌کردم دختر سرد و جدی  
 هستی، نمی‌دونستم دارم ناخواسته نقش یه سری  
 آدم‌های گذشته‌مو تو زندگی تو بازی می‌کنم... الانم  
 اجازه می‌دی بریم یه جایی یه سرّی، چیزی بزنی؟  
 خیلی رنگ و روت داغونه.  
 از آغوشش فاصله می‌گیرم و بی‌حال پاسخ می‌دهم:  
 -از این کارا خوشم نمی‌آد، حالم خوبه. بخوابم بهتر  
 می‌شم.

لبخند تلخی می زند:

-مقاومت تا حد مرگ.

-خوبم.

-باشه.

ناخودآگاه لحن تسلیمش نگاهم را به سمت زمین  
می کشاند و لبانم بی اختیار می گویند:

-ببخشید...

-چی رو بهت ببخشم؟

بغضم گرفته و همین حال بد، همین حس بد جدید  
دارد پوستم را می کند.

-منم هیچ وقت دلم نمی خواد باعث آزار و اذیت

کسی بشم، کاش تو هم اینو بفهمی! برای همین

بهت گفتم از کل کل و بحث خوشم نمی آد چون

بالاخره وسطش یه بی احترامی و بی حرمتی پیش

می آد، به خدا من هیچ وقت این شکلی نبودم...

یعنی راستش رو بخوای اینقدر مهم نبودم که کسی

این جور اصرار به بودنم داشته باشه و من بخوام

حالا ناز کنم یا بیچونممش! بدم می آد از این حس،  
 دارم اذیت می شم بین قرار نیست به صرف به  
 آرامش رسیدن تو، من به زندگیم طوفان بزنه، هر  
 جوری فکر می کنم نمی تونم... اصلاً قبول من  
 بدبینم، توهم توطئه دارم سخته پذیرش شرایط...  
 تو باور داری حالم بده؟ اگه واقعاً حال من برات  
 مهمه، می شه رو حرفت بمونی و بری و واقعاً دیگه  
 کاری به کارم نداشته باشی؟  
 دوباره تلخندی می زند و حال آشوب من از این دیگه  
 بدتر نمی شود.  
 -آره می شه.

سری تکان می دهم و به سختی پاهای خشک شده ام  
 را به حرکت درمی آورم هنوز چند قدم نرفته ام که  
 صدایم می زند، هیچ دل خوشی از این صدا زدن های  
 وسط خیابان ندارم.  
 -سایه؟

فقط کمی به سمتش برمی گردم.  
 -من و نبینی دوباره حالت خوب می شه؟

باز هم یک پسرک خردسال داشت سوال های  
 کودکانه اش را می پرسید و بی قرار اسباب بازی  
 دلخواهش شده بود.

-نمی دونم...

-فقط یه قولی بهم بده.

-چی؟

-اینکه اگه دلت خواست منو ببینی یا باهام حرف  
 بزنی با خودت نجنگی! به خودت زور نگی! احساس  
 رو نمی شه با منطق خفه کرد، فقط بهم یه زنگ  
 بزن، باشه؟

در حالت عادی، تا از خجالت این خودشیفتگی اش  
 در نمی آمدم از کنار حرفش به سادگی نمی گذشتم اما  
 به قدری خسته و تسلیم بودم که تنها زمزمه  
 می کنم:

-باشه.

و سر خیابان که می رسم بدون فکر کردن به پول و  
 حساب و کتاب آخر هفته تاکسی دربستی می گیرم و

روی صندلی عقب آسوده خاطر می نشینم و  
چشمانم را می بندم.

\*\*\*\*

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:32]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
عاشق] (Zahra\_Alma) ”

#پست 126

“فصل پنجم”

“پلاک هفدهم”

“پنجره ی باز در بادی رها”

“قاب بی امید”

نگاه خسته و چشمان سرخش را به چشم‌های  
وکیل‌اش می‌دوزد.

-چی شده که شما تشریف آوردین کلبه‌ی درویشی ما  
به جای تلفن زدن؟

نگاه مرد چرخ‌درون خانه‌ی تاریک و بی‌روحش  
می‌خورد.

-چرا این شکلی شدی پسر جان؟

بی‌تعارف پایش را روی میز دراز می‌کند و در عمق  
کاناپه فرو می‌رود.

-دلت برای شکل و قیافه‌ی من تنگ شده بود  
یعنی؟

وکیل‌دستانش بر روی زانوهایش همچون ستونی  
استوار می‌شود و نمی‌تواند دل از تماشای خانه‌اش  
بکند.

-نیومدی پیشم؛ خیلی وقته ازت خبری نیست!  
 چیزی تا دادگاه نمونده بی خیال شدی؟  
 -دیگه از ما بهترن می آن پیشت، گفتم حرفی باشه،  
 خبر دلگرم کننده ای باشه خودت زنگ می زنی...  
 نگاهش به روی او برمی گردد.

-بیست و چهار ساعته تعقیب می کنی دختره رو؟  
 -نه عشقم پشت در ساختمون تو یه لنگه پا  
 وایمستم یه وقت خدا نکرده به فیروزه خانوم خدا  
 بیامرز خیانت نکنی!

-لنگت رو جمع کن مرتیکه پاشو یه چایی بریز  
 حداقل.

-مگه اومدی خواستگاریم؟ خیلی نسخ چایی هستی  
 پاشو خودت بریز.

وکیلش چشمانش را جمع می کند و با تأسف  
 می پرسد:

-واقعاً چرا؟

-چه تیکه متلک های اونم یاد گرفته، چی چرا الان؟



- که تو این قدر بی شعوری؟ واقعاً باید از دست تو سر به کوه و بیابون بذاره!

بی حوصله کنترل تلویزیون را برمی دارد و کانال ها را بالا و پایین می کند.

- هههه، الان یعنی نمی دونی سر گذاشت به بیابون، تموم شد و رفت؟

وکیلش از جا بلند می شود، کنترل تلویزیون را از دستش می گیرد؛ با حرص خاموشش می کند و سرش فریاد می زند:

- مرتیکه ی حمال دارم با تو حرف می زنم، کانال عوض می کنی واسه من؟

- حالا بعد فحش و داد و بیداد چی می خوای بگی، اونو بگو تمومش کن! حالم خوب نیست.

- چه مرگته؟

نفس عمیقی می کشد و تا خم می شود پاکت سیگارش را بردارد وکیلش سریع سیگار و فندکش را

به سمت دیوار پرت می کند. کلافه دستی به پشت  
گردنش می کشد.

-نمی تونم بخوابم.

-جدی؟ قبلاً چه جوری می خوابیدی؟

-محض اطلاعات قبلاً هم همه ش بی خواب بودم  
فقط این اواخر خوب می خوابیدم که...

وکیلش دست به سینه می شود.

-ا؟ سایه خانوم برات لالایی می خوند خوابت  
می برد؟

نگاه تلخ و تندی به او می اندازد.

-خیر جناب وکیل، سایه خانوم بهم آرامش می داد  
هم شبها راحت می خوابیدم هم انگیزه داشتم که  
صبحها بیدار شم ...

-من بهت چی بگم الدنگ؟ اون موقع که التماست  
می کردیم چه وقته زن گرفتنه؟ این چه زنیه آخه؟  
بذار به وقتش بایه آدم درست، باز بی تاب و کلافه  
و حال خراب بودی! الانم که باز همینه

اوضاعت... تصمیم نداری خودت رو جمع کنی؟  
 عین آدم زندگی کرده بودی الان بچه داشتی!  
 از جایش بلند می شود و بی خیال از مردی که دارد  
 گلویش را برای او پاره می کند از گوشه ی سالن  
 سیگار و فندکش را برمی دارد و نخ می زند.  
 -پس تو هم فهمیدی چقدر خوبه...

-رسام همین وضع رو ادامه بدی ورق می چرخه و  
 شیدا می تونه گواهی عدم سلامت عقلی بگیره بر  
 علیه ت!

دود سیگارش را می بلعد و ناگهان فریاد می زند:  
 -شیدا گوه می خوره با صد جد و آبادش، دزد لاشیه  
 حروم زاده! من اون مادر...

-هووووووووش! ببند اون دهنو، بیشتر دُر و گوهر  
 ازش بیرون نریزه. رسام خودت رو جمع کن پسر  
 جان. به حرف من گوش کن آخه نفهم، اگه دختره  
 گذاشته رفته، یعنی برای اولین بار یه انتخاب  
 درست انجام دادی... اگه می موند جای یه علامت  
 سوال بزرگ برای خودش می داشت! دختری که

حرمت حالیشه، دختری که برای خودش ارزش  
 قائل هست به شر و ورهای تو راجع به طلاق  
 عاطفی و جسمی اینا گوش نمی‌ده، مرد متأهل، مرد  
 متأهله! اونم گوساله‌ای مثل تو که گرفتی زارت  
 طرفم بوسیدی... اصلاً نمی‌فهمی کجای کاری،  
 داری چی کار می‌کنی! من تا ندیده بودمش فکر کردم  
 باز حالی به حالی شدی اما حالا بهت حق می‌دم.  
 بالاخره یه تکونی خوردی ارزش آدم‌ها رو داری  
 می‌فهمی، حتی اگه هولم شدی که از دستت نره این  
 راهش نبود و نیست، دیدی که فراریش دادی  
 بیچاره رو...

-پیشنهادت چیه استاد؟

-فعلاً ساکت شو و دل به کار طلاق بده، اون به  
 وقتش، چون این راهی که برات پیدا کردم آخرین  
 شانس زندگیت هست. شاید اتفاقی افتاد که باز  
 شب راحت خوابیدی...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:32]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره‌های

عاشق [Khato0on]"

#پست\_127

چشمان درشت و قهوه‌ای رنگش که از بی‌خوابی  
دود می‌زند، لحظه‌ای غرق شادی می‌شوند.

-با سایه حرف زدی؟ برمی‌گرده؟

-قشنگ یاسین به گوش خر می‌خونم من! گیر  
عجب الاغ زبون نفهمی افتادم، زندگی تو هواس  
مرتیکه، گیریم سایه هم بخواد بیاد، کجا بیاد؟ من  
دارم راجع به شیدا و طلاق حرف می‌زنم...  
تکیه‌اش را به دیوار می‌دهد.

-حالا نمی‌شد سایه می‌موند، کنار هم این روزا  
می‌گذشت؟

-...

-پس بنال دیگه.

-بی‌شعور بابات هم زنده بود این جور باهاش  
حرف می‌زدی؟

-الان تو این شرایط آره، مطمئنم اونم آپدیت شده  
بود کلی هم حال می‌کرد. اصلاً اعصاب ندارم، از

زمان تربیت من خیلی گذشته می بینی که همچین  
مالی هم نشدم...

وکیلش با دست به کاناپه اشاره می کند و عصبانی  
می گوید:

-بله دارم می بینم. اونو خاموش کن، بتمرگ یه  
لحظه. رسام باور کن این آخرین کمکی هست که  
بهت می کنم. فکر نکن بچه زرنگی، اگه دارم پا به  
پات می آم و بهت هر جور شده کمک کنم چون از  
تک\_ تک گند کاری هات خبر دارم می دونم به  
حساب مادرت دست زدی می دونم اوضاع شرکت  
چه قمر در عقربیه! پس برو یه آب به دست و  
صورتت بزن که فکر کنم بتونیم مهریه شیدا رو  
ندیم. فقط عین آدم به حرفام گوش می دی و وقتی  
من می خوام به پدر شیدا زنگ بزنم فقط حرفای  
منو تکرار می کنی وسطش عربده کشی راه  
نمی ندازی، فهمیدی؟ بذار قشنگ ازت حساب  
بیرن نگو این دو تا داد و بیداد می کنه بعدم  
دخترمون با چهارتا عشوه خرش می کنه، چون  
آخرین شانسمونه.

و این همان لحظه ایست که او آرام همانند پسری  
 معصوم گوشه ی کاناپه می نشیند و با کنجاوی  
 آمیخته به بهت به صورت وکیلش خیره می شود.  
 پدر شیدا مرد با آبرو و منطقی بود و آگه یادت  
 باشه اونایه نقطه ضعف بزرگ دارن، اخراج  
 برادرش از آژانس هواپیمایی که توش کار می کرد؟  
 دلیلش که یادت هست!؟ دزدی... ما قبل از هر  
 اقدام قانونی که ممکنه زمان بر بشه و هی حکم رو  
 حکم بیاد می تونیم باهاش صحبت کنیم؛ مواردی  
 که دخترش انجام داده رو بهش بگیم و  
 ناجوانمردانه و با زور تهدیدش کنیم که آگه دخترش  
 رو راضی نکنه به اینکه بی دردسر طلاقش رو بگیره،  
 آبروشونو می بریم.

-آخه استاد، من خر بودم یه جماعتی می دونست  
 این زن من شد از من بدزده و بره، کلاً الان هم  
 دزدی در هر رده ای شغل شریفی محسوب می شه  
 می گن طرف عرضه داشت تونست، گند بُرد، چرا  
 بقیه نکردن؟ بعد بابای همین خانواده ندونه مادر و  
 دختر و پسر بقیه ی اعضای خونه چی کار کردن؟



-لام به کام نمی گیری که! استثناعاً نه نمی دونه که دخترش با پول های توئه نگون بخت داره یه سالن زیبای می زنه و از هول حلیم داشته می افتاده تو دیگ!

اخم هایش درهم گره می خورد و مشکوکانه می پرسد:  
-یعنی چی؟

وکیلش با تأسف سری تکان می دهد.

-یعنی هر زنی می فهمه قلق تو بند شلوارته دیگه! لابد اومده یه پول قلمبه تری دربیاره زده حامله شده، چند وقت پیش بچه رو انداخته! من رفتم تمام مدارک اون مطب و جا و تاریخش رو پیدا کردم، همه ی اینا وقتی بوده که پرونده طلاقتون باز شده، دیگه حسابی می تونی پوستش رو بکنی، حتی می تونی تک\_تک پول های که به حساب یه زن دیگه ریخته رو پس بگیری، منتها من می گم به هر حال اول بین خودمون حل کنیم؛ نشد دادگاه! منو ببین رسام، تحت هیچ شرایطی تلفن های شیدا رو جواب نمی دی، قفل در خونه رو عوض می کنی! بند

کمر بندت هم سفت می بندی که خام دگوری  
 بازی هاش نشی؛ وقتی بفهمه، هر کاری می کنه که  
 شرایط رو به نفع خودش عوض کنه، کوچکترین  
 گافی بدی فراموش کن من تو این دنیا وجود دارم!  
 تکان سختی می خورد و با بهت زمزمه می کند:

-تو مطمئنی؟

-صد در صد.

-از کجا این اطلاعات رو آوردی؟

-جای تشکر کردنته؟

چنگی در میان موهای آشفته اش می زند.

-چرا به باباش بگیم؟ بذاریه راست شکایت کنیم  
 پدرشونو...

وکیلش چشم بر هم می گذارد.

-بهم اعتماد کن.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[26.06.2021 21:32]

" [Weitergeleitet aus] شب نشینی پنجره‌های  
عاشق [Khato0on]"

#پست-128

وکیلش تکیه اش را به پشتی کاناپه می دهد و ناباور  
لب می زند:

-داری ترسناک می شی رسام! چی باعث شده تو این  
شکلی بشی؟

-زندگی با یه زن بی احساس و سنگدل!

وکیلش با ته خنده ای از روی ناباوری لب می زند:

-مطمئنی خودت هیچ جا دخیل نبودی؟

-چرا اون جایی که زودتر از این لجن نکندم بیام

بیرون! توقع داری وقتی من می فهمم دربه در دنبال

دکتره، بچه رو بندازه، بندازمش زیر مشت و لگد و

سینه سپر کنم که آی بچمه، از خون منه، مُردی

موندی باید نگهش داری! که چی؟ من که آخرش

جدا می شدم، بعدش تنم بلرزه یه بچه تو اون

خانواده چه جوری می خواد بزرگ شه؟ یا خودم چه

گلی می‌خوام به سرش بزنم؟ آگه الان چلیک چلیک  
 اشک واسه یه جنین چند ماهه می‌ریختم ترسناک  
 نبودم؟ یه چیزی بگم بیشتر بترسی؟ آگه این بچه  
 می‌موند برای من می‌شد عین این بچه‌هایی که رو  
 دست زن‌های تجاوز شده می‌مونن! شاید یه روزی  
 مهرش به دلم می‌افتاد اما این که هیچ وقت  
 نمی‌خواستنمش از دلم نمی‌رفت... بچه‌هایی که پدر  
 و مادر هر دو طرف با ذوق و شوق می‌خوانشون چی  
 می‌شن که حالا... ولم کن بابا...

نفس وکیلش آه می‌شود.

-همیشه عجیب بودی!

-واسه همینه که تنهام...

-کلید نکن باز رویه نفر، منم می‌گم سایه دختر  
 خوبیه، اما راه رسیدن بهش سخته... آسونم باشه  
 حتی آگه سایه هم نشد زندگیت رو ادامه بده چرا  
 این قدر لنگ این و اونی؟

-فایده اش چیه به تو بگم؟ به سایه گفتم حرفام  
رو... اگه بیاد بازم می گم، لنگ نیستم، تنهایی آزارم  
می ده، مثل گردابه گم می شم.

نگاهش روی صورت او بازی می کند، این مرد  
جوان، زیادی در هیاهوی زندگی اش گم شده بود.

-رسام ولی راهش چسبیدن به آدم ها هم نیست، یه  
درصدی هم بزار شاید حتی شرایط هم درست  
شد، این دختر دلش با تو نباشه... نمی تونی که  
زورش کنی! خودت رو نبر روی یه قله رویایی که  
یهو با مغز سقوط کنی.

پک عمیقی به سیگارش می زند و دل خسته زمزمه  
می کند:

-هست...

-چی هست؟

-دلش با من هست.

وکیل دستانش را بهم می کوبد و صاف می نشیند.

-حتماً تو بهتر می دونی، خب حالا آماده ای؟

\*\*\*\*

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:32]

" Weitergeleitet aus ]شب نشینی پنجره‌های

عاشق](Khato0on) "

#پست\_129

“پنجره‌ی نیمه باز رو به انتهای بهار”  
“پلاک هفده”  
“قاب سردرگمی”



لیمو عمانی را از وسط برش می‌دهم و هسته‌هایش را در می‌آورم، وقتی در قابلمه قرمه‌سبزی را باز می‌کنم حس مزخرف و آزاردهنده‌ی جدیدم پوزخندزنان می‌گوید ”چرا این قدر عطر و طعم غذایی را که بیش از صدبار پختی برات این دفعه تا این حد مهم شده؟ نکنه به خاطر دست‌خط روی یخچاله که فقط نوشته لطفاً قرمه‌سبزی؟“

لیمو عمانی‌ها را داخل قابلمه می‌ریزم و با وسواس مریض‌گونه‌ام برای چشیدنِ بارِ دهمِ طعم خورشت مبارزه می‌کنم.

به کابینت تکیه می‌دهم منتظرم تا سینه‌های مرغ بپزند، مایه‌ی ته‌چین را آماده کرده‌ام و برنج آبکش شده در سینک است. باید دو غذای دیگر هم بپزم اما ذهنم قفل شده، چرا که تمام مدت با استرس به اطراف خانه نگاه می‌کنم. با این که در این چند هفته‌ی اخیر طبق قولش نه زنگی زده، نه پیامی

داده، نه حتی موقع رفت و آمدم در خانه حضور داشته است؛ اما امروز بد آشوبم و مدام حس می‌کنم ممکن است از اتاق خوابش بیرون بیاید، گرچه که مطمئنم خانه نیست.

گوشی‌ام در جیبم می‌لرزد، با دیدن شماره‌ی بیتا اخم‌هایم در هم گره می‌خورد کمی از گاز فاصله می‌گیرم و با لحنی جدی و صدای آرام انگار که در محیطی اداری هستم جواب می‌دهم:

-بله بیتا؟

-سلام سایه خوبی؟

-ممنون.

کمی مکث می‌کند و انگار در گفتن حرفش مردد باشد من من کنان ادامه می‌دهد:

-ببخشید سرکار مزاحمت شدم، راستش سایه باید یه چیزی بهت بگم که اگه الان نمی‌گفتم ممکنه پشیمون می‌شدم... بین سایه تو با ما قهری، سر سنگینی، من والا نفهمیدم از کجا شروع شد!؟ ما که یه عمره با هم بزرگ شدیم و شوخی و خنده و

جدی همو دیدیم، منم که ازت معذرت خواستم  
منتها الان اصلاً بحث من نیست، بحث  
سپیده‌اس...

با دلسردی می‌گویم:

-علاقه‌ای به شنیدنش ندارم! الانم باید برگردم سرِ  
کارم.

-سایه تو رو خدا، تو چرا این جور می‌شدی؟

-من جور خاصی نشدم، فقط نمی‌خوام دیگه  
وقتمو پای آدم‌های بی‌خودی هدر کنم، بیتا الان کار  
دارم شب خونه باهات حرف می‌زنم!

شتاب‌زده می‌گوید:

-باشه، فقط سایه یادت نره رسیدی خونه بهم خبر  
بدی، این دختره داره کار دست خودش می‌ده‌ها!

یک‌دفعه یادم می‌رود که انگار اینجا محیط شرکت  
است و دست و پای من در حرف زدن بسته‌اس؛ با  
پوزخندی عصبی می‌گویم:

-چیه؛ لابد سپیده هم از رضا حامله‌اس؟

و ناگهان سکوتِ پشتِ خطِ شوکِ وحشتناکی بهم  
وارد می‌کند و عرقِ سردی به جانم می‌نشیند. داد  
می‌زنم:

-الو بیتا، چی شده؟

ترسیده و گنگ می‌گوید:

-می‌خواه از امیر حامله شه، می‌گه این جوری حتماً  
عقد می‌کنه...

لبم را گاز می‌گیرم و با نفرت می‌گویم:

-لعنت به هردوشون، لعنت خدا به این خواهر  
نفهم و بی‌شعور من! لعنت به تو که مثلاً  
دوستشی... همه‌تون غیرقابل تحملین. یه مشت  
آدمِ هرزه‌ی پول‌پرست...

و گوشی را رویش قطع می‌کنم، دستانم می‌لرزد،  
درواقع ته قلبم مثل همیشه نگران سپیده نیستم.  
آن دوست‌داشتنِ عمیقِ همیشگیِ جانم را  
نمی‌لرزاند، من فقط از این همه فکر بیمار و  
مریض‌گونه خسته‌ام. از دوست‌داشتن‌هایی که تبر  
شده‌اند به ریشه‌ی جانم بیزارم، من برای خواهری و

حرمتش جان می‌دادم و او می‌خواست از کسی که  
دودمان مرا به باد داده، بچه‌دار شود تا به خیال  
باطلش صاحبش شود. هیچ‌کس رضا را  
نمی‌شناخت، نمی‌شد او را مجبور به کاری کرد، که  
نمی‌خواست و اگر روزی سپیده‌حامله می‌شد قطعاً  
نقشه‌ای پشتش بود که خواهر احمق من قادر به  
درکش نبود.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:32]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره های  
عاشق [Khato0on]

#پست 130

شیر آب سرد را باز می کنم و تا لیوانی برمی دارم که  
برای خودم پر کنم، صدای می گوید:  
-پس تو به مصطفوی گفتی شیدا حامله بوده...  
لیوان از دستم رها، به زمین می خورد و هزار تکه  
می شود. صدای قدم هایش را که نزدیک می شود و  
خرش خرش خرده شیشه ها را زیر کفشش می شنوم.  
نفسم جایی میان سینه ام گیر کرده است.

-چندبار به در زدم وقتی بازش کردم، فکر کردم شنیدی...

دستش از جلوی قفسه‌ی سینه‌ام رد می‌شود و لیوانی دیگر از آب‌چکان برمی‌دارد، پرش می‌کند و به سمتم می‌گیرد.

-یه قلپ بخور پس نیفتی حالا! من همیشه از بچگی هر وقت بابام مچم رو گرفت، هر سوتی‌ای که دادم، بعدها تو کار، تو دانشگاه، تو اون ازدواج کوفتی هر گیر و گوری که داشتم هی به خودم می‌گفتم عجب بدشانسی هستم من! ولی واقعاً هرچی فکر می‌کنم تو خیلی بد شانس‌تر از منی... یه مدرک خیلی مهم باید از خونه پیدا می‌کردم عکسش رو می‌فرستادم وگرنه اصلاً نمی‌خواستم تا هستی پیام...

فقط برای اینکه یک کاری انجام داده باشم، لیوان آب را از دستش می‌گیرم و قلپی می‌نوشم، هنوز ضربان قلبم در گوش‌هایم محکم صدا می‌دهد.

خم می شود تا تکه های درشت لیوان را جمع کند و  
در همان حال با لحن آرامی می گوید:

-بدشانسی چون، خیلی ها عاشق می شن... اما تو  
عاشق یه آفتاب پرست شدی! بدشانسی چون  
خیلی ها رفتن تو تظاهرات اما یه دوربین شخصی  
تمام لحظه ها، تصویر تو رو ثبت می کرد و تو یکی از  
اخراج شده ها شدی... بدشانسی که تداخل عشقت  
و آینده ات ضریدر هم شد هیچ! بدشانسی که گیر  
یه خواهری افتادی که بویی از معرفت نبرده و از  
جنس بیشتر زن های این دوره اس... بدشانسی که  
من از روز اول فهمیدم و از ته قلبم مطمئن بودم  
اگه گرهی زندگیم حل شدنی باشه فقط به دست  
توئه، اینقدر بدشانسی که ازت خوشم اومد.  
بدشانسی که اون روز دیدمت دم دفتر مصطفوی،  
امروز هم رسیدم خونه سر اون دیالوگ حساس...  
از همه مهمتر اینکه بدشانسی که باز شدن گرهی  
زندگیم ربطی به این نداشت که چقدر خودت برام  
ارزش پیدا کرده بودی سایه! هر چقدر بیشتر  
می گذره بیشتر می فهمم؛ سایه من نمی دونم چی



بگم؟ تا حالاش که گند زدم، از این به بعدش هم  
 امیدی ندارم، هرچه بادابادا! من دوستت دارم،  
 ندیدنت داره بیچاره‌ام می‌کنه. ولی می‌دونم نمی‌شه.  
 اینم بدشانسی منه. ببین عجله دارم بقیه‌اش رو  
 جارو کن، تو دستت نره، خداحافظ.

با صدایی که بی‌اراده فقط کمی می‌لرزد، می‌گویم:

-مگه نگفتی باید عکس رو بگیری و بفرستی؟

و بعد تازه متوجه می‌شوم چه گفتم و دلم می‌خواهد  
 آب شوم و در شیار سرامیک‌های آشپزخانه محو  
 شوم.

دم درگاه آشپزخانه از شتاب قدم‌هایش کاسته  
 می‌شود و با مکثی می‌ایستد. وقتی به سمتم  
 برمی‌گردد لبخند محوی صورت خسته‌اش را قاب  
 گرفته است.

-دوست داری بمونم؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:32]

" [Weitergeleitet aus شب نشینی پنجره‌های

عاشق] (Khato0on) "

#پست-131

کف دستم را محکم روی ران پایم می کشم، از این حال مستأصل بیزارم.

-نه فقط سوال داشتم...

دست به سینه می شود و با چشمانی ریز شده و پر از خباثت نگاهم می کند.

-پرس.

-شیدا حامله اس؟

-از چه جهت برات مهمه؟

پشت سر هم دارم گند می زنم، باید سعی کنم سریع موضوع را جمع کنم، به کار برسم و طبق معمول با بیشترین سرعت ممکن از او و خانه اش و مسائش فرار کنم.

-از هیچ جهت، ببخشید دخالت کردم. راستش حالا که هستین از خودتون بپرسم؛ قورمه سبزی رو پختم، ته چین هم دارم آماده می کنم ولی برای دوتا غذای دیگه چیزی به ذهنم نرسید، خودتون پیشنهادی ندارید؟

خنده اش می گیرد و سری از روی تأسف تکان  
می دهد.

-چرا زدی شبکه دو؟

-واقعاً نمی دونم چی بپزم !

ژست متفکری به خودش می گیرد.

-چه جالب، برای تو که کارت اینه چه اتفاقی افتاده  
که نمی تونی دوتا غذا انتخاب کنی؟ نکنه زبونم لال  
سلیقه ی من برات مهم شده؟

به سمت گاز می روم و تازه یادم می افتد زمین پر از  
خرده شیشه است. یادم می آید در انباری گوشه ی  
هال جاروبرقی داشتند اما باید موکول کنم به بعد از  
رفتن پورزند از خانه.

-خودم یه چیزی می پزم، شما دیرت نشه.

با خنده ای معنی دار که تمام جانم را منقبض  
می کند، می گوید:

-من که می رم، می گم شما سخت نشه یه وقت...

با اخم به سمتش برمی گردم.

-چی؟

-این همه خودداری !

دوباره نگاهم را بی هدف به سمت گاز برمی گردانم،  
هزار فکر و خیال در سرم چرخ می خورد.

-خوش باش با تخیلاتت.

-خودکار داری؟

کلافه به جستجویش روی میز آشپزخانه می نگرم و  
تا می خواهم بگویم در کیفم دارم، زیر کیسه های  
خرید که هنوز کامل جابه جایشان نکرده ام احتمالاً  
همان روان نویسی که با آن قورمه سبزی روی  
استیکر در یخچال را نوشته است، پیدا می کند و  
ناگهان روی تک ستون ورودی آشپزخانه که کنارش  
ایستاده ضربدری بزرگی می کشد و هم زمان می گوید:

-این خط، این هم نشون این دل لامصب تو هم  
بالاخره از پس عقلت برمی آد فقط امیدوارم تا اون  
موقع من کارم به تیمارستان نکشیده باشه !

بهت زده لب می زنم:

-چرا دیوونه بازی درمی آری؟

روان نویس را روی میز پرت می کند.

-بهش احتیاج داری، خودت نمی فهمی؟

با حسرت می گویم:

-مطمئنی اونی که من بهش احتیاج دارم ایناس؟

شرایط زندگی من...

کف دستش را به سمتم می گیرد.

-بس کن سایه تو رو خدا شرایط زندگی من، شرایط

زندگی من! زندگی از من که بدتر نیست، هست؟

ولی تو خیلی سخت ترش کردی؛ خیلی! بین من

هنوزم سر قولم هستم، کاری به کارت ندارم اما

فقط می خوام یک چیزی بهت بگم، تو داری خودت

رو حروم می کنی، بسه نگرانی برای خواهر، مادر و

دوست و این و اون! بین اگه خواهرت تصمیم داره

از اون مرتیکه حامله بشه تو خودت رو هم بکشی،

نمی تونی رأی شو بزنی.

اگه باربد می خواد علف بکشه اونقدری که رد بده،  
 تو به عنوان یه دوست و دختر همسایه هیچ غلطی  
 نمی تونی بکنی! جلو دلشوره های مامانت رو  
 نمی تونی بگیری...

مضطرب دست به سینه می شوم و همه چیز را رها  
 می کنم.

-خوب آمار منم داری ماشاالله!

-تو آمار شکم بالا اومده زن منو داشتی، لابد با  
 ساعت و تاریخ، من که دارم از چهار تا اتفاق تابلو  
 حرف می زنم متوهم شدی که آمارت رو دارم! آخه  
 چقدر تو خوب به موقع کور و کری! گفتم دوستت  
 دارم نشنیدی تو عمق گاز و دیگ و قابلمه رسوخ  
 کرده بودی، تا یه چیز دیگه می گم سرپا گوشی...  
 هنوزم می گم تو مریضی سایه!

اشک تا پشت پلک هایم می آید و به زحمت  
 می گویم:

-تو چرا به داد خودت نمی رسی؟

عصبانی و با اخم از روی شانه نگاهم می کند.

-چه کار کنم؟

-برو رو خودت کار کن، تا از دوست داشتن آدم‌های  
مریض دست برداری! تو لیاقت آرامش و یه زندگی  
خوب رو داری...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ،

[26.06.2021 21:32]

” [Weitergeleitet aus شب نشینی پنجره‌های

عاشق] (Khato0on) ”

#پست-132



روی دنده‌ی لج افتاده و بد خلق تک خنده‌ای  
می‌زند:

-نکن از این دلسوزی‌ها! هلاکم کردی... دست من  
بود می‌بردمت یه جایی رو تو کار کنن که واسه اینکه  
از پیله‌ی تنهاییت درنیای دیگه داری برچسب  
مریض و روانی و هر چی دم دستت می‌آد رو به  
خودت می‌چسبونی که گاردت محکم‌تر شه. من هر  
چی هستم تکلیفم با خودم معلومه، خدا تو رو شفا  
بده...

بغض دارم مثل تمام این هفته‌هایی که گذشت، منی  
 که نهایت حال خرابم یک پیاده‌روی طولانی بود و  
 چند قطره اشکی که سبکم می‌کرد؛ مدتیست حال  
 زنِ پا به ماهی را دارم که درد بی‌درمانی را به دل  
 می‌کشم و انگار هر زمان می‌خواهم ازش خلاص  
 شوم، می‌گویند زمانش نرسیده است.  
 با همه‌ی درد و فشاری که حالی جنون‌وار به من  
 داده، می‌گویم:

-شاید نمی‌خوام پیلای تنهایی مو واسه تو بشکنم...  
 تا حالا از این دیدگاه به مسئله نگاه کردی؟

نگاهش بدترین دردیست که می‌تواند به جان  
 خسته‌ام بیفتد، اندکی مکث می‌کند و من می‌دانم  
 وقتی پسرک تخس درون چشمانش سرخورده  
 می‌شود، چقدر شبیه به حالِ این روزهای من است  
 که از خودش بدش می‌آید. آخر چرا دنیا ما دو نفر  
 را مقابل هم قرار داده بود؟ جز آنکه آینه‌ی رنج و  
 حسرت هم شویم، جز آنکه عمیقاً همدیگر را درک  
 کنیم اما جنس باورهایمان زمین تا آسمان فرق

داشته باشد و تهش بشود یک غم بی‌امان؟ واقعاً  
 چه حاصلی داشت؟ سکوت را که می‌شکند  
 ناخودآگاه عرق سردی به کمرم می‌نشیند.  
 -پس قضیه این جوریه...

همین یک جمله‌ی ساده را با چنان لحنی می‌گوید  
 که برای اولین بار در زندگی‌ام دلم می‌خواهد به غلط  
 کردن بیفتم اما انگار زمان را از دست داده‌ام چرا که  
 تا به خودم بجنبم او رفته است و صدای دری که  
 بهم کوبیده در گوش‌هایم زنگ می‌زند.  
 من مانده‌ام و نگاه حیرانم که به جای خالی‌اش خیره  
 مانده است. وقتی به خودم می‌آیم که تمام صورتم  
 از اشک خیس شده و دارم با حرص و خشم و  
 بی‌قراری خط و نشان روی دیوارش را با دستمال  
 می‌سابم و نتیجه‌اش فاجعه می‌شود. یک  
 کثافت‌کاری فجیع! دایره‌ای سیاه شده که لکش  
 آنقدر بزرگ است که به شدت توی ذوق می‌زند.  
 به هق‌هق می‌افتم و در دلم ناله می‌کنم "چرا حال  
 بد منو نمی‌بینی؟"

جز پنجره‌ی اتاقم هیچ مکان دیگری این حال بد مرا ندیده است در واقع سال‌هاست که حال من تا به این حد بد و بی‌قرار نبوده است.

خودم را جمع می‌کنم اتفاقیست که افتاده و وقتی دارم دوباره پیاز پوست می‌گیرم و خرد می‌کنم و لابه‌لایش به بهانه‌ی بوی تند پیاز هق می‌زنم به این باور می‌رسم که پورزند حق دارد؛ اگر من به آستانه‌ی انفجار از کارهای سپیده و رضا و دیگران به هر نحوی نرسیده بودم، الان آن چشمان درشت مهربان را از روی عمد جوری نیازرده بودم که باز حس کنم عجب آدم مزخرفی شده‌ام.

اما به خدا که درد داشت بودن رضا و نمک‌شناسی مثل سپیده به عنوان خواهر؛ نفهمی‌اش داشت بیچاره‌ام می‌کرد، درد داشت که رویم نمی‌شد به خانواده‌ام بگویم پورزند یک شوخی بود و بس. درد داشت که پدرم آنقدر سخت درگیر کار بود و من شده بودم قاصد شوم اتفاقات تلخ داخل خانه؛ درد داشت که مادرم هیچ‌وقت از پس سپیده برنمی‌آمد. درد داشت که من یاد نگرفته بودم برای

خودم زندگی کنم، اصلاً بلد نبودم و هیچ درکی از آن  
 نداشتم و بعد از ناکامی ام در درس خواندن با وقف  
 خودم در راه خانواده ام به خودم حس زندگی و زنده  
 بودن می بخشیدم؛ انگار که سال ها پیش از خود  
 سایه دست شسته بودم و جایی میان  
 سردرگمی هایم رهاش کردم.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ،

[26.06.2021 21:32]

" Weitergeleitet aus ]شب نشینی پنجره های

عاشق [Khato0on)"

## #پست-133

خورشت قورمه و قیمه‌ای که در نهایت با عجله  
تصمیم به پختش می‌گیرم و در حال جا افتادن  
می‌باشد را، همراه زیر شعله‌ی ته‌چین کم می‌کنم؛  
پلوی ساده را دورن پلوپز می‌ریزم و به برق می‌زنم چرا  
که ماهیتابه‌ی بزرگی که برای سیب‌زمینی سرخ  
کردن انتخاب کرده‌ام دو شعله‌ی دیگر گاز کوچکش  
را اشغال کرده است. هم‌زمان که سیب‌زمینی‌ها  
سرخ می‌شوند با اضافه‌ی سینه‌های مرغ پخته شده  
و سیب‌زمینی‌های مانده در بالکن و چند تخم مرغ  
ته یخچال، تنها فکری که به سرم می‌زند درست

کردن سالادالویه است. خرد کردن یکی از راه‌هایی است که مرا از دنیای وحشتناک افکارم نجات می‌دهد، تمرکز را می‌گذارم روی یک دست و منظم خرد کردن، آن وقت فکرها یکی یکی کمرنگ می‌شوند.

به خودم که می‌آیم ساعت نزدیک به پنج شده و من با سرعت هر چه تمام‌تر غذاها را در ظرف می‌کشم، ظرف‌های کثیف را درون ماشین می‌گذارم و گاز را دستمال می‌کشم. به خاطر دستمالی که سیاه کرده‌ام و داخل سطل انداخته‌ام عذاب وجدان دارم، بنابراین به بهانه‌ی خرده شیشه‌هایی که دست آخر با همان دستمال جمع کرده‌ام چون جاروبرقی جای همیشگی‌اش نبود، کیسه‌ی آشغال را هم برمی‌دارم و به سرعت کلید را سرجایش می‌گذارم. درون آسانسور نفس خسته‌ام را رها می‌کنم و کم‌کم ترس ریزی زیر پوستم می‌خزد، ترس تنها شدن با هجوم افکار پریشان، ترس بازگشت به خانه و دیدن سپیده...

از در ساختمان بیرون می‌زنم و یک لحظه با چشم  
کوچه‌ی بن بست را از نظر می‌گذرانم تا سطل  
آشغال را پیدا کنم که ناگهان پورزند را می‌بینم که  
داخل ماشینِ خاموشش نشسته و با نگاهی عمیق  
به من و حرکاتم چشم دوخته است. لحظه‌ای  
خودم را می‌بازم اصلاً نمی‌دانم نشستنش در ماشین  
آیا به من مربوط است یا نه؟ منتظر من بوده؟ با  
تردید به سمت سطل آشغال قدم برمی‌دارم و  
کیسه‌ی زباله را درون سطل گود و بد بو می‌اندازم و  
سپس طی یک تصمیم آنی به سمتش می‌روم.  
شیشه‌ی پنجره‌اش پایین است و با خونسردی  
نزدیک شدنم را نظاره می‌کند. نزدیکش می‌ایستم و  
آرام می‌گویم:

-چرا نیومدی بالا؟

هنوز جوری مرا خیره نگاه می‌کند که حس می‌کنم  
انگار با چشمان باز خوابیده است. مردد ادامه  
می‌دهم:

-این‌جا منتظر من بودی؟



دستش را از لبه‌ی پنجره برمی‌دارد و با صدایی گرفته  
می‌گوید:  
-بله.

تا ته دلم می‌خواهد اندکی گرم و بساط چند ساعت  
پیش فراموشم شود، ادامه می‌دهد:  
-منتظر بودم بری، که پیام بالا.

آنقدر هول می‌شوم و بدنم از حس بدی گرمی گیرد  
که بی‌حواس فقط می‌خوام حرفی بزنم:  
-خب می‌اومدی بالا، می‌رفتی تو اوقات استراحت  
می‌کردی.

شیشه‌ی ماشینش را بالا می‌دهد و لحظه‌ای بعد از  
ماشین پیاده می‌شود و با پوزخندی می‌گوید:  
-ممنونم که اجازه می‌دی پیام تو خونه‌ی خودم و  
برم تو اتاقم!

قدمی فاصله می‌گیرم و زمزمه می‌کنم:  
-ببخشید من امروز کارم طول کشید...  
فقط سری تکان می‌دهد و با همان بدخلقی می‌گوید:

-لازم نیست تو آشغال‌ها رو بذاری بیرون، خودم انجام می‌دم.  
-بله.

به سمت خانه که گام برمی‌دارد، بی‌اراده می‌گوییم:  
-خسارت اون لیوان رو از پول امروز کم کنید.  
لحظه‌ای مکث می‌کند و با حرص می‌گوید:  
-اون که حتماً، خسارت خیلی چیزا رو ازت می‌گیرم  
به وقتش!

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:32]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره های  
عاشق [Khato0on]

#پست 134

فقط نگاهش می کنم، حرف هایم دارد زبانم را  
می سوزاند اما گمان نکنم الان زمانی باشد که او  
بخواد حرفی را بشنود. پس آرام قدمی به عقب  
برمی دارم و از گوشه ی چشم می بینم که او می رود و  
در فلزی حیاط شان را با صدای بدی بهم می گوید.  
آرام آرام کوچه ی بن بست را قدم می زنم و ته دلم به  
او حق می دهم. آدم ها هر چقدر مهربان و با گذشت

و اهل درک طرف مقابل باشند باز هم هیچ کس  
 نمی تواند نه صد درصد حتی گاهی پنجاه درصد  
 طرف مقابلش را بشناسد، آن هم منی که برایش  
 کاملاً غریبه و ناآشنا بودم و یک سری اطلاعات کلی  
 و تیتروار درباره ام می دانست که صد البته درک مرا  
 برایش سخت تر می کرد.

دقیقاً شبیه به خود من که دلبستگی او برایم آنقدر  
 عجیب شده بود که نمی گذاشت مزه اش زیر زبانم  
 برود و حال خوشی را تجربه کنم. اعترافش به  
 دوست داشتن، حال چشمانش، رفتارهای  
 متفاوتش همه و همه به جای حس خلسه و  
 تصورات رویایی حال ضرباتِ بوکسور حرفه ای را  
 داشت که می دانست دقیقاً کجا بزند که تا چند  
 ساعت گیج و گنگ دور خودت بچرخد. هنوز به  
 خیابان اصلی نرسیده و در سرازیری کوچکی دوم  
 بودم که گوشی ام زنگ می خورد و با دیدن نامش  
 قلبم فرو می ریزد. احتمالاً خراب کاری روی دیوار را  
 دیده بود و با توجه به حرص و خشمش می خواست

بازخواستم کند. با ناچاری گوشی را کنار گوشم  
می گیرم و "بله" ای ضعیف می گویم.  
-کجایی؟

نفسم را حبس می کنم و نام کوچهی واسطه را به  
زبان می آورم. چند لحظه ای سکوت می کند و باز  
گوشی را بیشتر به گوشم می چسبانم.

-سر خیابون اصلی وایسا، یه ۲۰۶ نقره ای به این  
پلاک... می آد دنبالت. کنسلش کنی می فهمم. اون  
وقت به جای کرایه اش مجبوری پول نقاشی کل  
دیوارهای آشپزخونه رو بدی. متوجهی که؟

و تا می خواهم اعتراضی کنم قطع می کند. نگاهم به  
سر خیابان کشیده می شود، همان ماشین با آن  
مشخصات سر می رسد و هم زمان پیامی از پورزند  
روی گوشی ام نقش می بندد.  
-رسیدش.

گرچه دلم مثل همیشه یک طغیان اساسی  
می خواهد، اما هیچ وقت در مدت کاری ام نشده بود  
در خانه ی هیچ کسی ظرفی را بشکنم یا هیچ گونه

آسیبی به وسایل شان وارد کنم بنابراین با حسی  
مخلوط از شرمندگی که کمی ته مایه‌ی آرامش دارد  
از اینکه آنقدرها هم عصبانی نیست، گام‌هایم را به  
سمت ماشین تند می‌کنم.

وقتی راننده درست مقابل در خانه‌یمان ترمز  
می‌کند، من جای او از این مسیر طولانی و آن همه  
دنده عوض کردن و گاز و ترمز خسته‌ام. صدایم را  
صاف می‌کنم و می‌گویم:

-ممنون، چقدر شد؟

سری تکان می‌دهد و در حال ور رفتن با گوشی‌اش  
زمزمه می‌کند:

-حساب شده خانوم، به سلامت.

\*\*\*

سر میز شام حال بد من انگار مسری شده بود و  
 همه در سکوت عجیبی دست پخت همیشه بی نظیر  
 مامان را فقط از این ور بشقاب به آن سویش  
 پخش می کردند.

سپیده برخلاف انتظارم غمگین بود و این یک  
 حقیقت تلخی بود که باید به تنهایی با آن مواجهه  
 می شد، دیگر نه لایه ای به نام سایه بود تا غمش را به  
 دل بکشد و روی گندکاری هایش سرپوش بگذارد نه  
 زندگی واقعی، آن هم در جوار شخصی مثل رضا  
 طعم شیرین و آرام بخشی داشت. صدای بابا همه را  
 از عالم هیروت درمی آورد، طبق معمول همیشه  
 حواسش به مامان و پکر بودنش بود.  
 -چی شده مهتاب؟ چرا اینقدر ساکتی؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:32]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره‌های  
عاشق [Khato0on]

#پست\_135

و مامان ساده‌ی من هم نه می‌گذارد نه ورعی دارد و  
یک راست می‌رود سر اصل مطلب و حرفی که  
مشوشش کرده است.



-امروز مینا می گفت این سری حتماً این کاندید  
اصلاح طلبها انتخاب می شه، می گفت یه امتحان  
کنید شاید سایه تونسست برگرده دانشگاه، بالاخره  
دولت عوض می شه خب!

هر سه مبهوت نگاهش می کنیم، اما او خودش را  
نمی بازد و ادامه می دهد:

-البته منم جوابش رو دادم ها گفتم به شما چه!  
خواست می ره دنبالش، نخواست نمی ره... اما  
منوچهر آشوبم!

خون جلوی چشمانم را می گیرد تا می خواهم  
عکس العملی انجام دهم بابا با صدای عصبی که به  
ندرت بر سر مامان بلند می کند، می غرد:

-من واقعاً موندم مهتاب! شما و خواهر گرامی تون  
چقدر سواد سیاسی دارین؟ چقدر مطالعه دارین؟  
چقدر راجع به اتفاقات در جریان می خونین اونم از  
چندین و چند منبع نه از گروه خانوادگی تون؟ چقدر  
از جریانات سیاسی جز مطالب خیلی واضح و پر

سر و صدا که دیگه این همه راجع بهش می دونن،  
 مطلب بیشتری می دونید که تازه نطق هم می کنید!؟  
 مامان بهت زده می گوید:  
 -من که حرفی نزدم!

-همین که اون حرف رو می آی سر شام، جلوی  
 سایه، بدون اینکه خودت حتی یه ذره از حقیقت  
 پشتش خبر داشته باشی بیانش می کنی، شما هم در  
 نطق اون خانم شریکی، بس کنید دیگه. من بریدم  
 سایه رو نمی دونم... والا کمتر کسی مثل سایه پای  
 تصمیم خودش یه تنه می مونه و صداش در نمی آد،  
 هشت ساله یه کلمه غر و ناله از دهن این دختر  
 دراومده؟ باری برای ما شده؟ چرا هر کی سکوت  
 می کنه هی چوب بهش می زنید؟  
 بغض مامان می ترکد و می گوید:  
 -من مادرشم، پاره ی جیگرمه...  
 بابا حرفش را کلافه قطع می کند.

-بله، بر منکرش لعنت، دخترته، دوستش داری،  
غصه‌ش رو می‌خوری، درست. اما این راهش نیست  
خانم! یه کاری نکن این دختر دلش جوری بشکند  
که از این خانواده بگنه!

به نفس تندم آرامش برمی‌گردد، خدا می‌داند چقدر  
جنس این حمایت به دلم می‌نشیند، حمایتی که  
پشتش فهم و شعور نهفته است.

ناگهان بابا رو به سپیده می‌کند، که کلاً برخلاف  
همیشه‌ی زندگی‌اش نه تنها هیچ حرفی در این بحث  
به زبان نیاورده بلکه سرش را هم بلند نمی‌کند تا  
حتی نگاهش به ما بیفتد.

-با شما هم هستم سپیده خانوم، ایشالله که دیگه  
با اون آقا قطع ارتباط کامل کردی؟ نه؟

سپیده نالان در صورت بابا خیره می‌شود و زمزمه  
می‌کند:

-بابا!

-بحث که نداریم، حرفا رو قبلاً زدیم فقط شما باید  
بهش عمل می‌کردی! بابا جان بچه بازی نیست،

زندگی که خاله بازی نیست بخوای لج سایه رو  
 دربیاری، بزنی خودت رو بدبخت کنی...  
 منتظر به دهان سپیده چشم می دوزم تا ببینم  
 رویش می شود به بابا بگوید در کنار رضا پول و  
 قدرت و همه چیز را با هم دارد و به هرچه  
 می خواهد می رسد؟ اما تنها مغموم می گوید:  
 -امیر آدم بدی نیست، فقط چون شبیه ما نیست  
 که...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:32]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
عاشق] (Khato0on) ”

#پست\_136

دوباره در آستانه‌ی انفجار قرار می‌گیرم اما بابا با  
خونسردی حرف سپیده را می‌برد:  
-شاید تو درست بگی سپیده، هیچ‌کس هم نگفت  
مشکل فقط اینه. مشکل اینجاست که تو حرمت  
خواهرت که روزی به دست این آدم، به خاطر  
خودخواهی این آدم زندگیش از این‌رو به اون‌رو شد  
رو نگه نمی‌داری، مشکل همین شبیه ما نبودن  
هست، ایشون زیادی شبیه ما نیست و من توقع  
دارم تویی که دختر منی، حتی از من این‌و زودتر  
بفهمی... که حتی اگه من و مادرت همچین

خواستگاری تو خونه راه می دادیم تو برام توضیح  
 می دادی که بابا این همه فرق تو همه چی،  
 علی الخصوص دیدگاه، که برای تو زندگی  
 سعادت مندی نمی آره، پس جوابت منفیه...  
 سپیده غرغر می کند:

-امیر می گه به هر حال سایه رو اخراج می کردن،  
 شناساییش کرده بودن.

-ایشون بگه، شما فکر کن. اصلاً به فرض محال  
 حرفش درست باشه، آدم ببینه یکی داره می افته تو  
 دره، شاید مصلحت کاری و هزارتا چیز مانع بشه که  
 بره دستش رو بگیره اما این دیگه دست خودش  
 هست که یه لگد نزنه بهش که زودتر پرت شه ته  
 دره! چون شاید اون آدم می تونست خودش رو  
 نجات بده. آدم به پای نابودی کسی نباید بشینه  
 دخترم، اینا تاوان داره. چرا می خوای بری تو زندگی ای  
 که کم کم خبر داری آه خواهرت پشت سر این مرد  
 هست؟

مامان بینی اش را بالا می کشد و در همین حین  
سپیده زیر لب زمزمه می کند:

-چه تاوانی؟ آگه تاوان، این همه پول و عشق و حال  
و خوشبختیه! منم تاوان بدم والا!

من فقط صدای کوبیدن دست مامان به گونه اش را  
می شنوم و سپس تلاقی صدایشان که با هم، با  
عجزی نهفته و بهتی آشکار می گویند "سپیده."  
سپیده با رنگ و روی پریده نگاهش را میان شان  
می چرخاند و من لحظه ای ذهنم شروع به یک  
مقایسه ی احمقانه اما پر از معنا حداقل برای  
خودم می کند.

آدم های مثل پورزند، هارت و پورت شان زیاد بود.  
موقع دعوا با صدای بلند تهدید می کردند، بددهن و  
عصبی بودند، همه چیز را می شکستند و با یک نگاه  
سطحی بهش احساس می کردی با یک موجود  
دیوانه ی وحشی سر و کار داری، اما او و امثال او در  
واقعیت بلد نبودن خشم خودشان را که درون هر  
انسانی نهفته است، در مسیر درست هدایت و آزاد

کنند. در یک کلام بخشی از روح آنها رشد نکرده و در سال‌ها قبل مانده بود، بخشی که هنوز فکر می‌کرد با شکستن اسباب بازی‌اش از پدر و مادرش انتقام می‌گیرد و یا توجهی را جلب می‌کند. اما امثال رضا فرق داشتند آنها به قدری با عقده‌هایشان خو گرفته بودند که راه کنترل‌شان را از همان بچگی فهمیده بودند، آدم‌هایی که صبر می‌کردند، خشم، حرص و هر چه داشت آتش‌شان می‌زد را با لبخندی در خود خاموش نگه می‌داشتند تا به وقت و زمانش دنیا را به آتش بکشند.

من فراموش کرده بودم من و رضا هر دو شاگرد اول کلاس‌مان بودیم و او متاسفانه خیلی باهوش بود و خیلی زود فهمید با ازدواج با سپیده آنچه در ذهن دارد عملی نمی‌شود. اما مسموم کردن افکارِ دختر ظاهربین و پول‌پرستی چون او ضربه‌ای کاری‌تر و بهتر از ازدواج با اوست، حداقل برای من و خانواده‌ام.



با پاهایی که بی اراده از داخل می لرزند از سر میز شام  
برمی خیزم و با صدایی گرفته و پر خش خطاب به  
سپیده می گویم:

-امیدوارم از توانی که برای خودت انتخاب کردی  
جون سالم به در ببری، چون اینا یکی هم که زیادی  
موی دماغشون بشه راحت سر به نیستش می کنن  
اونم تو رو از خانواده ی ما که همچین مشکلی  
داریم. از قول من بهش سلام برسون و تبریک بگو،  
بهش بگو تو بردی چون من واقعاً از ته قلبم از  
خواهرم دست کشیدم، از این لحظه به بعد  
هیچ وقت و هیچ جایی نه به من فکر کن، نه رو  
کمک و دلسوزیم حساب کن، اصلاً فکر کن من  
وجود ندارم. همون یه سایه هم نیستم تو  
زندگیت...

بابا صدایم می زند:

-سایه وایسا!

مامان دستم را می گیرد و با بغض هق می زند:

-قربونت برم من، یه لحظه آروم باش...

آرام بازویم را از دستش بیرون می کشم و زمزمه  
می کنم:  
-شب بخیر.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:33]

" [Weitergeleitet aus شب نشینی پنجره های  
عاشق] (Khato0on) "

#پست\_137

“فصل ششم”

“بی پلاک، بی نشان”

“پنجره ی بسته، هوای دم کرده”

“قاب خفه”

تن داغش در تب می سوخت و تصاویر با سرعتی  
بی امان بر جنونش می افزود.

لمس تن نیمه برهنه‌ای که پوستی نرم و بویی خوش داشت، صدای نفس‌های پر وهمی که انگار در یک دالان پیچیده می‌شد و ناخن‌های بلند زن که پوست سرش را به بازی می‌گرفت، داشتند التهاب درونش را به اوج می‌رساندند...

سرش را تکان می‌دهد، با تمام وجود نمی‌خواهد حتی در کابووس هم دوباره این صحنه‌ها را ببیند و به سختی تلاش می‌کند از خواب بیدار شود اما نمی‌شود. میان سردرگمی‌هایش در خواب، میان ناله‌های پر هوس زن آرام می‌گیرد و این آرامش دیری نمی‌پاید که با نگاه سرد زن انگار وجودش هزاران تکه می‌شود. صدا تکرار می‌کند

”دوباره؟“ و او مبهوت زمزمه می‌کند ”دوباره؟“.

با تکان سختی از خواب می‌پرد، تنش به ملحفه‌های تخت چسبیده و نفسی ندارد که راه گلویش را باز کند.

با نفرت ملحفه را پس می‌زند و با یک حرکت هر آنچه روی تخت هست را به زمین می‌اندازد تا

ملحفه‌ی زیرین را هم از تخت جدا کند، سپس همه را با هم جمع می‌کند و به سمت ماشین لباسشویی می‌رود و بی‌حوصله شلوارک پایش را هم درون ماشین پرت می‌کند و ماشین را روشن می‌کند.

لعنتی می‌فرستد به خاطرات، به ذهن ناخودآگاهی که در تمام این سال‌ها این لحظه‌ها را برایش ثبت کرده است که حتی در خواب هم راه فراری ندارد. به آشپزخانه می‌رود و با حال بدِ عصبی‌اش در یخچال را باز می‌کند، ظرف سالادالویه که تنها باقی‌مانده غذاهای این هفته‌اش می‌باشد را بیرون می‌کشد و بی‌حوصله درش را باز و روی میز پرتش می‌کند، تا دهمین چنگالی که به دهان می‌برد هیچ‌چیز نمی‌فهمد اما بعد کم‌کم کابووس لعنتی یادش می‌آید و چنگال را رها می‌کند.

نگاهش داخل خانه‌ی خالی می‌چرخد و زیر لب با نفرت می‌غرود:

-زنیکه‌ی مادر...، حروم زاده! این تازه اولیش بود،  
عاقل باش بکش کنار و مهریه نخواه چون برات  
آبرو نمی‌ذارم، بی آبروی هرزه...

با هُلی که به میز آشپزخانه می‌دهد از جا برمی‌خیزد و  
لیوانی آب از یخچال برای خودش پر می‌کند، به  
قلپ دوم نرسیده با دیدن لک بزرگ و سیاه روی  
دیوار با جنونی آنی لیوان را به سمت دیوار پرت  
می‌کند و می‌نالد:

-تو چته لعنتی؟ چرا نمی‌خوای منو ببینی؟ چرا  
نمی‌خوای منو بفهمی؟

افسار عقلش امشب بیش از هر زمان دیگری به  
دستان توانمند جنونش سپرده شده و بی‌توجه به  
زمان و ساعت و شرایط گوش‌اش را از روی میز  
ناهارخوری برمی‌دارد و روی اسم "سایه" بی‌تعلل  
ضربه می‌زند.

بوق اول که می‌خورد لحظه‌ای به تنش عرق  
می‌نشیند و به ساعت نگاه می‌کند، چهار صبح بود.

وقتی صدای گرفته و انگار گریه کرده‌ی دختر "بله"  
می‌گوید، برای هر به عقب برگشتنی خیلی دیر  
می‌شود.

-چرا بیداری؟

دختر کمی بی‌صدا آب بینی‌اش را بالا می‌کشد و  
زمزمه می‌کند:

-تو زنگ زدی نصفه شب به من! طلبکاری چرا  
بیدارم؟

-شب نیست دم صبحه...

"هوم" خسته‌ای از میان لب‌های دختر به گوشش  
می‌رسد.

-چرا اینقدر زود جواب دادی؟

دختر ناراضی و سرد می‌گوید:

-گوشیم تو گوشم بود داشتم آهنگ گوش می‌دادم،  
برای همین سریع دیدم، الان می‌گی چی کار کنم؟

-من بگم انجام می‌دی؟

سکوتی طولانی بین شان برقرار می شود و این بار  
دختر پیش قدم می شود:

-چرا حالت بده؟

-خواب سکس با شیدا رو دیدم !

-الان به من می گی که چی؟

مردانه و از ته دل می خندد.

-دارم تحریکت می کنم، شاید مثلا پاشی بیای

این جا! یا حرف های قشنگ برام بزنی... سایه تو

آرومم می کنی قلق من دستت اومده.

-چرند نگو! مستی؟

-من نخورده مستم، گفتم بهت که از این چیزا خیلی

خوشم نمی آد، مگه به وقتش...



#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:33]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره‌های

عاشق [Khato0on]"

#پست\_138

آوای یک "هوم" بلندتر را می‌شنود و سپس صدای  
پر غم دختر در گوشش می‌نشیند.

-پس توصیه‌ام اینه که با این حالی که تو داری سعی کن اون وقت‌های خاص هم نخوری! تصور این که دیگه چی می‌گی و چی کار می‌کنی دود از سرم بلند می‌کنه...

-آخ آخ سایه داری راه می‌افتی‌ها، تو مگه از من چی دیدی که این قدر چشمت ترسیده؟

لحظه‌ای میان مکالمه‌شان مکثی ایجاد می‌شود، اما دختر ادامه می‌دهد:

-کم هم ندیدم!

حرف دو پهلوی دختر را جور دیگری تفسیر می‌کند و در حال آتش زدن سیگاری پاسخ می‌دهد:

-کینه‌ای هستی تو؟ بابا یه بوس بود! یک بوسه‌ی فرانسوی... چرا دوست داری به دروغ بگم وای ببخشید غلط کردم و اینا؟ چون اصلاً غلط نکردم خیلی هم درست بود، لازم و به‌جا هم بود از طرف من البته، اما خب اینکه تو شوک شدی، ترسیدی و هر چیز دیگه‌ای، گفتم ببخشید دیگه!

-اولاً که من هیچ وقت دلم نمی‌خواد کسی به غلط کردن بیفته، دوماً این تشخیص لازم و به‌جا بودن یک طرفه‌ات هست که شبیه دیوونه‌هات کرده! بعدشم الان بحث چی داریم می‌کنیم ما؟

دستی به پشت گردن نمناکش می‌کشد و با کمی درد به چپ و راست تکانش می‌دهد.

-بحث نداریم، تو چرا بیدار بودی؟ خوشحالم کن بگو داشتی یه حرکت سکسی می‌زدی...

صدای دختر با اعتراض میان حرفش می‌پرد:

-خیلی بی‌شعوری، خیلی، چرا کارای خودت رو به من نسبت می‌دی؟ اگه کاری می‌کردم چرا با اولین زنگ برداشتم؟

قهقهه‌اش را در سینه نگه می‌دارد و لب می‌زند:

-شاید تو اوجش بودی، صدای من کمک می‌کرد لذت‌بخش‌تر بشه...

لحظه‌ای سکوت می‌شود و هم‌زمان با صدای بد و بیراه گفتن دختر، قهقهه‌اش رها می‌شود. زمانی به

خودش می آید که گوشی تلفن قطع شده و خودش از شدت خنده روی کاناپه دراز کشیده است. میان خنده‌هایش قطره اشکی از چشمش پایین می‌چکد و هم‌زمان زمزمه می‌کند:

-تو بی نظیری دختر، مثل یه معجزه‌ای! فکر کن بذارم از دستم بری...

درحالی که تمام حال بدش و تنش ناشی از کابووسش دود شده و به هوا رفته است. سرخوش دوباره شماره دختر را می‌گیرد وقتی بار اول جواب نمی‌دهد، سرخوش برایش تایپ می‌کند:

-اگه جوابم رو ندی فکر می‌کنم دستت بنده‌ها!  
و بی‌معطلی دوباره شماره‌اش را می‌گیرد، صدای خفه و پر حرص دختر که سعی دارد فریادش را کنترل کند برایش خوش‌آیندترین آوای دنیا است.

-چی از جون من می‌خوای تو؟ من مریضم یا تو؟ معلومه که تو مریضی! چته؟!

خنده‌اش را رها می‌کند، بلند و مردانه از ته دلش غش‌غش می‌خندد و با ته نفسی می‌گوید:

-باشه من مریض، ولی تو هم مریضی عزیزم! اونم از نوع جنسی.

-بسه دیگه، بیشعوری هم حدی داره...

-به جون خودت دارم جدی می گم، این همه عکس العمل و جیغ و داد نسبت به یه موضوع طبیعی، واقعاً غیرطبیعی هست. این همه خودت رو کشتی که بگی که تا حالا دست به خودت نزدی؟ گرچه که واقعاً باورپذیر نیست. آخه به نظرت طبیعیه؟ با این سن و سال! دوست پسر که نداری؟ دقیقاً چی کاری می کنی تو پس؟

-به تو چه؟ دقیقاً به تو چه؟ هیچی تو دنیا جز این مسئلهی کوفتی نیست که برای تو جذاب باشه؟

-چرا! تو در کنار این مسئلهی کوفتی با هم یک ترکیب بی نهایت جذاب می شین واسه من!

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:33]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره‌های  
عاشق] (Khato0on)

#پست\_139

-خدای من! تو واقعاً در وقاحت نظیر نداری...  
 همین چند دقیقه پیش خواب کی رو داشتی  
 می دیدی؟!  
 با تک خنده ای می گوید:

-خوابِ زنِ سابقم رو! مگه دست خودمه خب؟  
 ذهنم ازش خاطره داره... تو بیا چند تا خاطره ی  
 جانانه بسازیم باهم، قول می دم فقط خواب تو رو  
 ببینم... یه بار بوسیدمت آسمون رو روی سرم  
 خراب...

صدای مشکوک دختر میان حرفش می پرد:  
 -مگه طلاق گرفتی؟

-چرا یه جوری می پرسی که انگار قرار بود جای  
 طلاق، ازدواج کنم دوباره؟ ایشالله آخر هفته ی  
 دیگه خلاص می شم، فقط حیف شد دیگه! حیف  
 که من اون کسی نیستم که به خاطرش بخوای از  
 پیله ی تنهایی دربیای...

و با بدجنسی تمام در پایان حرفش سکوت  
 معنی داری می کند. در حال گوش سپردن به صدای

نفس های دختر سیگاری دیگر آتش می زند و با لذت  
در عمق کاناپه فرو می رود.

-پس، پس بچه ات چی شد؟

زبانش را روی ردیف دندان های بالایی اش می کشد و  
خونسرد می گوید:

-هیچی دیگه گذاشتیمش پرورشگاه! چون اون  
ننه اش که از بیخ... بود، منم یکی باید سرپرستی مو  
به عهده بگیره این شد که...

-یعنی یه ذره درک، یه ذره موقعیت سنجی، یه ذره  
ادب نداری! خوبه خودت قبول داری بچه ای! آخه  
این موضوعی هست که داری مسخره بازی سرش  
درمی آری؟

چشمانش باریک می شود و با لبخند محوی پچ  
می زند:

-سوال مسخره می پرسی عزیزم، مجبورم مسخره ات  
کنم... یه جور می گی بچه ات چی شد؟ انگار یه  
طفل دو\_سه ساله رو دستم بود و خبر نداشتم.



خیالت راحت، مردی از فضولی، بچه‌ای در کار نیست. خیلی وقته سقط شده.

صدای دختر گرفته و بم است وقتی می‌پرسد:

-به همین آسونی؟ حالا چرا خیال من راحت؟

-نمی‌دونم، آخه بد کلید کرده بودی رو حاملگی شیدا! می‌گم شاید اون خلق و خوی هاپویت هم واسه این بوده که فکر کردی الان شیدا حامله‌اس و طلاق کنسله و بهتره خودت رو سبک نکنی، هان؟ چون من که یه حس دیگه‌ای از طعم غذاهات و لک روی دیوار و این شب بیدار موندن‌هات می‌گیرم...

-تو کلاً سرخوشی، من اصلاً نمی‌فهممت!

لبه‌ی کاناپه می‌نشیند و به دنبال زیر سیگاری چشم می‌چرخاند.

-باورت می‌شه منم اصلاً نمی‌فهممت، این خیلی عالی‌ه به نظرم. بیا روی همین اصل بریم جلو...

در سکوت بی صدا می خندد. صدای نفس های  
عصبانی دختر به گوشش می رسد اما ناگهان  
سیگارش را محکم خاموش می کند و جدی و تلخ  
می گوید:

-می گم سایه، تو چرا عاشق رضا شدی؟

می پرسد اما خاطرات خودش جلوی چشمانش  
نقش می بندد، صورت و نگاه تک تک دخترانی که  
دلش می خواست در پس لبخندهای مصنوعی،  
صورت های بی نقص و اندام های بی نظیرشان اندکی  
محبت و حس همدلی و همراهی پیدا کند، اما جز  
رابطه هایی پر لذت ولی کوتاه مدت و پوچ هیچ حس  
دیگری دریافت نمی کرد و با سرخوردگی از این رابطه  
به رابطه ی معیوب بعدی سر می خورد .

-یعنی چی چرا؟ مگه چرا داره؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:33]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره‌های

عاشق [Khato0on]"

#پست\_140

نفسش را محکم رها می کند.

-نه، دل که چون و چرا سرش نمی شه. می گم حالا  
که من و تو مدل این بچه های تینیجر انگاری زدیم  
تو کار دوست معمولی، بیا یه کم برام از علائقت  
بگو... حداقل یه ذره بشناسمت، چی شد که  
دوستش داشتی؟ چی کار کرد؟

-کاری نکرد که، یهو به خودمون که اومدیم دیدیم  
فضای بینمون حس و حالش خاص تر از دو تا  
دانشجوئه که فقط دارن باهم درس می خونن و  
رقابت دارن... خودش اتفاق می افته، کسی کاری  
نمی کنه که...

لب هایش را محکم روی هم می فشارد و باز در  
عمق کاناپه فرو می رود و با دقت می گوید:  
-جدی؟ من همیشه فکر می کردم رفتار یه نفر یا  
ظاهرش باعث یه جرقه ی عاشقانه می شه...  
همیشه منتظرش بودم، اما... خب بعدش چی؟

بعد از اینکه فهمیدی دیگه اون دانشجوی ساده  
نیست چرا دوستش داشتی؟

صدای دختر در درمانده ترین حالت ممکن به  
گوشش می رسد:

-چرا اینا رو می پرسی؟

-می شه لطفاً جواب بدی؟

چند لحظه ای بین شان سکوت حاکم می شود. سپس  
تک تک کلماتی که از دهان دختر بیرون می آید را انگار  
از پشت گوشی می خواهد به عمق مغزش بسپرد.

-رضا برام جذاب بود چون درس خون و مغرور و  
متکی به خودش بود، تنها اومده بود تهران و  
هیچ کس از لحاظ مالی و عاطفی ساپورتش نمی کرد.  
ما پا به پای هم تلاش می کردیم که شاگرد اول بشیم  
هنوز تو عالم مدرسه بودیم انگار... من فکر  
می کردم ساده و بی شایله پيله اس، الان دیگه  
نمی دونم چه جوری باید جمله ام رو تغییر بدم بگم  
خودش رو به سادگی زده بود تا به وقتش، یا دید  
سادگی جواب نمی ده و رنگ عوض کرد؛ واقعاً

نمی دونم... رضا عجیب بود خیلی عجیب...  
 به جوری من رو غرق خودش و دنیای خودش کرد  
 که وقتی به خودم اومدم دیدم هیچ کس از رضا  
 خوشش نمی آد و روی خوش بهش نشون نمی ده،  
 اما من نمی تونم هیچ بدی درش ببینم. آدم احمقی  
 نبودم اما همه ش خودم رو توجیه می کردم به خاطر  
 اینه که رضا شهرستانیه یا وضع مالیش خوب  
 نیست و یا... اما حماقت بود؛ تو دانشگاه ما اکثر  
 بچه ها از شهرستان های مختلف بودن بیشترمون  
 ظاهرمون شبیه به هم بود... خیلی یک دست  
 بودیم به نسبت، مثلاً سپیده که بعدش دانشگاه  
 آزاد می رفت اونم فوق دیپلم و یه جای پرت این قدر  
 همه عجیب و غریب بودن که من شاخ درمی آوردم  
 از تعریف هاش؛ نمی دونم چرا به فاصله ی چند سال  
 اینقدر همه چی عوض شد...

کلافه حرفش را می برد:

-مثل مادر بزرگا حرف نزن، داشتی از رضا می گفتی،  
 مگه رضا چی کار می کرد که همه ی همکلاسی هات  
 کم کم باهش بد شدن! اما تو نه!؟ کلاً یه کم بیشتر

بشکاف جذب چی این مرتیکه‌ی حمال و اون  
 رابطه‌ی تحصیلی عرفانی تون شدی؟  
 نفس دختر آه می‌شود و آرام‌تر شروع به حرف زدن و  
 می‌گوید:

-رضا عضو بسیج دانشگاه بود، خب این به نظر  
 من اتفاق بد و بزرگی نبود. من به شخصه با  
 اعتقادات مذهبی یا داشتن خط فکری خاص  
 مشکلی ندارم، به شرط اینکه پشت اون، درک و  
 فکر و منطق باشه و بتونم بفهممش...  
 تک سرفه‌ای خشک می‌کند:

-آره، خب!

-می‌دونی من مشکلی با این چیزا نداشتم و این باعث  
 شد یه سری اتفاق‌ها رو ببینم، خب یه شکافی  
 هست بین ماها، تو نسل ما که مشکلتش با دین،  
 حجاب و نماز و روزه‌اس و از اون طرف امثال رضا  
 یعنی رضای قدیم که خیلی گیر این مسائل بودن،  
 حاصلش می‌شد لج و لجبازی و یه سری نفرت  
 ناخواسته مثل کارای سپیده با مادر بزرگ پدریم...

اونا همه مقید و چادری بودن و سپیده همش  
 باهاشون بحث و جدل داشت. اما من راستش  
 خودم نه مشکلی با حجاب داشتم نه با اصول  
 دینی... به شرط اینکه درست اجرا شه! نه اینکه  
 بشه اهرم تو دست یک سری که به خواسته های  
 مزخرفشون برسن!


-تو هم خوب بلدی دلبری کنی پناه جو، فدای این  
 همه خانومی و دین و ایمونت، حاشیه نرو به اصل  
 پرداز، من سلیقه ی تو بانوی نجیب و فداکار دستم  
 بیاد بالاخره...

#خاتون



#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[26.06.2021 21:33]

برای دسترسی آسان به پست‌ها از میابره‌های زیر  
استفاده کنید 

#پست\_1

<https://t.me/c/1587432900/3>

#پست\_10

<https://t.me/c/1587432900/12>

#پست\_20

<https://t.me/c/1587432900/22>

#پست\_30

<https://t.me/c/1587432900/33>

#پست\_40

<https://t.me/c/1587432900/43>

#پست\_50

<https://t.me/c/1587432900/54>

#پست\_60

<https://t.me/c/1587432900/64>

#پست\_70

<https://t.me/c/1587432900/75>

#پست\_80

<https://t.me/c/1587432900/85>

#پست\_90

<https://t.me/c/1587432900/96>

#پست\_100

<https://t.me/c/1587432900/106>

#پست\_110

<https://t.me/c/1587432900/117>

#پست\_120

<https://t.me/c/1587432900/127>

#پست\_130

<https://t.me/c/1587432900/139>

#پست\_140

<https://t.me/c/1587432900/149>

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ،

[26.06.2021 21:34]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
عاشق] (Khato0on) ”

#پست-141

-سلیقه ی من به دردت نمی خوره! چون خودتم  
خوب می دونی من سلیقه ی تو نیستم، خودت بهم  
گفتی، یادت نیست؟ حالا داری دنبال چی تو درون  
من می گردی که الکی خودت رو خوشحال کنی بگی  
اینهاش اینه که من جذبش شدم، خدا داند! حالا  
که می بینی متأسفانه جز دافعه من چیزی برات  
نداشتم!

-تو واقعاً این قدر داغون و کینه‌ای هستی؟ نکنه  
اصلاً همه‌ی این چیزا فیلمته سر تلافی اون حرف  
من!؟

استیصالی بیچاره‌کننده به لحن صدای دختر  
می‌نشیند که باعث کش آمدن لب‌هایش به دو  
طرف می‌شود.

-مگه دیوونه‌ام؟ مگه مرض دارم خودمو اسیر تو  
کنم؟ پدر اعصابمو در بیاری که تلافی چی رو بکنم  
آخه؟

-آخیی! حالا گریه نکن پناه‌جو، جیگرم خون شد.  
خوشحالم که حرف و حقیقت‌ها آزارت نمی‌ده و  
باهاشون کنار می‌آی، خب تو واقعاً سلیقه‌ی من  
نبودی...

و پشت دستش را گاز می‌گیرد، تا باز صدای  
خنده‌اش حال دختر را بدتر از آن نکند.

-پس قضیه چیه؟

-دیدم حیفی، داری حروم می‌شی. سلیقه‌مو عوض  
کردم! دست خودم نیست به ذات فداکارم عزیزم...

دختر با حرص می غرد:

-جواب ابلهان، خاموشی.

-دقیقاً، فقط قبل از اینکه خاموش شی؛ تکلیف  
بحثمون رو مشخص کن، می دونی که بدم می آد یه  
چیزی حل نشده تو ذهنم باقی بمونه.

-چی الان باید تو ذهنت حل بشه؟

از جایش برمی خیزد، تک بوق نشان دهندهی پایان  
کار ماشین لباسشویی اعصابش را به بازی گرفته  
است، در حال باز کردن در ماشین می گوید:

-چی از زندگی و رابطه می خواستی؟ جونمو نگیر  
دیگه بگو، از زندگیت چی می خواستی؟

دختر با خودش می غرد:

-چهار صبح زنگ زده، یه مشت دری وری می گه!  
آخرم می گه چی از زندگیت می خواستی هشت سال  
پیش..

کلافه دنبال بند رخت می گردد و در همان حال  
زهرش را می ریزد:

نه-دیگه! بذار به لطف اینکه این همه منو  
 خندوندی مهربون بمونم باهات، یادت نیارم سری  
 آخر دری وری رو شما گفتی و بعدشم گند زدی به  
 دیوار خونه! تو چرا قدر آدم مهربون و خوش  
 اخلاق رو نمی‌دونی؟ سگ اخلاق دوست داری؟  
 بعد از سکوتی یک دقیقه‌ای دختر انگار که حرف  
 آخرش را نشنیده باشد آرام زمزمه می‌کند:  
 -می‌خواستم باهم درس بخونیم، باهم رشد کنیم،  
 باهم کار کنیم، باهم یه زندگی رو بسازیم... مامانم  
 همیشه تو حرف‌هاش می‌گفت ازدواج با مرد  
 هم سن خوب نیست چون زن‌ها بیشتر می‌فهمن و  
 این چیزا... اما من دوست داشتم که با هم یه  
 چیزایی رو تجربه می‌کردیم، شاید سخت بود برای  
 یه زندگی واقعی رو ساختن، اما همیشه فکر می‌کردم  
 وقتی برگردم به عقب، با غرور و افتخار می‌گم با هم  
 ساختیمش... غرق شادی می‌شدم وقتی رویا  
 می‌بافتیم از شرکت مهندسی که در آینده خواهیم  
 زد، موفقیت‌هایی که به دست خواهیم آورد...  
 زندگیمون، بچه‌هامون...

-خیلی خب! نگفتم دیگه از فانتزی های سکسیت هم بگو.

و ملحفه ها را بی سلیقه هر کدام را روی دسته های صندلی های میز ناهارخوری می اندازد و بی حواس می پرسد:

-تو نمی دونی بندرخت ما کجاست؟

-لباس شستی نصفه شبی؟

چانه اش را می خاراند و نگاهش در فضا می چرخد.

-من خیلی مرد زندگی ام، شب و روز نداره! کارو انجام می دم...

#خاتون



#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[26.06.2021 21:34]

" [Weitergeleitet aus " شب نشینی پنجره‌های  
عاشق] (Khato0on) "

#پست\_142

هوف بلند دختر را که می‌شنود، باز لبخندی می‌زند:

-خب پس که این طور، دوست داشتی در کنار هم  
رشد کنید، از رنج مسیر لذت می بردی نه یه هدف  
آماده و قابل دسترس! احسنت بر تو بانوی همه  
چی تمام.

-اون موقع هجده سالم بود!

تک خنده ای می زند:

-ای جَلَب، پس تو هم تغییر سلیقه دادی؟ البته  
الانم خیلی فرقی نکرده می تونیم با هم رشد کنیم و  
از مسیر لذت ببریم چون منم در آستانه ی  
ورشکستگی هستم...

-تو دیگه از سن رشدت گذشته!

به سمت اتاق خوابش گام برمی دارد و تفریح کنان  
پاسخ می دهد:

-آهان پس از من توقع داری.

-کی راجع به تو داره حرف می زنه؟

-ببخشید خانم پناه جو من یه کم هول شدم الان  
پس بحثه چیه؟

دختر زیر لب می غرد:

- گیر چه دیوانه‌ای افتادم من! بحث رضا بود اونم  
به اصرار تو!

لبه‌ی تخت می نشیند و با تلخ‌خندی می گوید:

- راست می گی، بحث اون مرتیکه حرورم زاده بود. اون  
چیزی که می خواستم رو فهمیدم ممنون.

لحظه‌ای سکوت می شود و بعد دختر با نگرانی  
می پرسد:

- چی رو فهمیدی؟

- شنیدنش خوشحالت نمی کنه! البته منم  
همین طور چون با ذات واقعی‌ام خیلی در تضاده اما  
چه می شه کرد.

- دیوونه‌ام نکن، بگو لطفاً.

نگاهش با رنگی از تاریکی و کدورت دور اتاق چرخ  
می زند و زمزمه می کند:

- دیوانگی تو هم عالمی داره، حس می کنم ضد  
ضربه‌ای... پس کی دیوونه می شی؟

-به زودی ایشالله، اونم از دست تو!  
 -این قدر خوشم می آد، غیرمستقیم نخ های اساسی  
 می دی و بعد یه جوری به در حاشا می زنی که انگار نه  
 انگار تو هم توی بازی هستی...  
 -نمی گی؟

نفسش را محکم رها می کند و بی امان با حرف هایش  
 ضربه هایش را محکم و به جا می زند:  
 -قلق تو دستم اومد، باید بهت بی محلی بشه! نباید  
 نازت رو خرید. باید یه جوری باهات رفتار کرد که  
 انگار بود و نبودت یکیه. مثلاً باهات یه پروژه  
 مشترک داشت و به اون بهانه یه نگاه محبت آمیز  
 هم نثارت کرد در غیر این صورت حال خوشت بهم  
 می ریزه، سیستم عصبیت بهت هشدار می ده که یه  
 جای کار می لنگه، طرف دروغ می گه، می خواد ازت  
 سوءاستفاده کنه وگرنه من چیزی ندارم که کسی رو  
 جذب کنه... بعدش شروع می کنی به جفتک  
 انداختن! و نمی فهمی بزرگترین کلاه زندگیت رو  
 همین برداشتت از وقایع و عواطف سرت گذاشته!

مسلماً مردها از زبونشون برای تمجید و ستایش و همون مخزنی استفاده می کنن، همه هم نیت خوب ندارن. اما نیت همه هم بد نیست... تو بی نظیری در همه چی، اما مغز لامصبت تو این مسئله قفل کرده، اون قدری که حاضر نیستی یه بار دیگه یه رابطه‌ی عاطفی رو امتحان کنی...

صدای گرفته‌ی دختر که نشان می‌داد اشک ریخته است، دلش را می‌لرزاند.

-نیت تو خوبه؟

-اول به من بگو برداشتت از کلمه‌ی "خوب" چیه؟

-من باید برم..

-الو سایه کجا؟ چی شد؟

-هیچی ساعت داره شش می‌شه، باید لباس بپوشم برم سر کار. خدا حافظ...

-سایه! نرو، خواهش می‌کنم چی از من تو فکر هست که این قدر عذابت می‌ده؟

-تلفنی نمی‌شه، الانم دیرم شده. فعلاً...

مات به گوشی در دستش نگاهی می اندازد. او هم  
 باید حاضر می شد امروز روز مهمی در زندگی اش  
 محسوب می شد و اگر کارها درست پیش می رفت به  
 قول مصطفوی دوباره خواب راحت به چشمانش  
 برمی گشت.

\*\*\*

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:34]

" Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
 عاشق] (Khato0on) "

## #پست\_143

مصطفوی به زانویش آرام می گوید و زمزمه وار  
می پرسد:  
- آرومی دیگه؟  
دستی به چانه اش می کشد و در جواب با فکی قفل  
شده می گوید:

-خیلی، یه جوری آرومم که می تونم این ماشین رو  
لوله کنم، بکنم تو ... خودش و اعضای  
خانواده اش.

مصطفوی به دنبال جای پارک سرعت ماشینش را  
کم می کند و بی تفاوت لب می زند:

-دیگه خوددانی، می خوای جلوی خودت رو بگیر  
می خوای هر زری خواستی بزن.

به پارک دوبله ی حرفه ایش نگاه می کند و با اخمی  
تصنعی می گوید:

-تو چرا اعصاب نداری؟

مصطفوی اشاره می زند تا از ماشین پیاده شود.

-چون من مثل تو سایه ندارم، بی خوابی هام رو پر  
کنه ... باید بشینم رو پرونده ی ابله های مثل تو کار  
کنم که حالا شاید چند درصد وضعیعتون از این  
گوهی که هست بهتر شه.



دست به سینه درحالی که با قلبی پر از نفرت و کینه  
به ساختمان خانه‌ی پدری شیدا چشم می‌دوزد، با  
طمأنینه می‌گوید:

-باید برات حتماً یه سایه پیدا کنم، حالت خیلی  
خرابه! یه سایه‌ی راه بیا هم پیدا می‌کنم که سریع  
سطح فشار عصبیت به حالت نرمال برگرده، مثل  
سایه‌ی من که پیدا نمی‌شه، ولی حالا شبیهش هم  
پیدا کنی اصلاً به درد این حالت نمی‌خوره، طرف  
اصلاً نمی‌آد تو باغ! می‌گم از زندگیت چی می‌خوای؟  
داره از رابطه‌ی مزخرف علمی\_تحصیلیش واسه  
من حرف می‌زنه. یعنی خلاصه برات بگم دهن  
سرویس می‌کنه، ولی تو غصه نخور واسه تو یه  
مورد ...

-می‌شه فعلاً خفه شی رسام؟ اسم و وجود سایه رو  
از ذهنت خط بزن و الان رو کارمون تمرکز کن...  
-ای شیطون این "فعلاً" پشتش هزارتا معنی بودا،  
حواسم بهت هست.

به شانهاش می کوبد و مصطفوی با تأسف زنگ در  
 را می فشارد، صدای آشنا و سرد شیدا به دلش موجی  
 از نفرت می اندازد، مصطفوی اشاره می کند و او  
 پاهای سنگین شده اش را تکان می دهد و قدم به  
 داخل ساختمان می گذارد.

\*\*\*

راضی از تمام زهری که ریخته است و جگری که  
 حالا بعد از چندین سال اندکی خنک شده و آرام  
 گرفته راه حیات ساختمان را پیش می گیرد تا  
 سیگاری روشن کند و این حالش خوشش را تکمیل  
 کند. هنوز دومین پک سیگارش را نکشیده بود که  
 لذت این برد شیرین و امضاهاپی که مصطفوی  
 داشت داخل خانه از آنها می گرفت را صدای  
 پاشنه های کفشی بهم می ریزد.

-چرا اصلاً نگاهم نکردی؟

دود سیگارش را با حرص فرو می دهد.

-به قدر کفایت تو این سالها ریخت نحست رو  
دیدم اسطوره‌ی وقاحت!  
سپس با نیم نگاهی به در ورودی ساختمان با طعنه  
می‌پرسد:

-تو خونه بابات اینا هر روز کفش پاشنه سوزنی  
می‌پوشی و این لباس‌های ناجور رو؟ خوبه  
خانواده‌ات این قدر داغون بود و زبونت این قدر  
دراز! چرا من واقعاً کور شده بودم؟  
-برای تو پوشیدم...

تلخ و سنگین می‌خندد، آنقدری که حتی شیدای  
خونسرد هم کمی دستپاچه به حرکاتش می‌نگرد.  
-واقعاً حیف شد عزیزم چون اینجا وسط حیاط که  
نمی‌تونم ترتیب رو بدم... می‌خوای بریم خونه؟ تو  
اون اتاق خواب منحوس و لجن‌زده‌مون؟ یا دوست  
داری جای جدیدی رو امتحان کنیم؟  
-چرا این جوری می‌کنی رسام؟

سیگارش را با خشم پرت می کند و در چشمان  
خوشرنگ و غرق در هزاران لایه آرایشش زل می زند:

-من دارم چی کار می کنم؟ به نظرت کارام بده در  
قبال زن بی صفتی مثل تو که زندگیم رو به کابووس  
تبدیل کرده؟ حروم لقمه ای که دستش کجه و  
بیشتر از اندازه ی دهنش می خواد لقمه برداره؟  
عزیزم فراموشی که نگرفتی داریم طلاق می گیریم  
یعنی اگه توی هفت خط بازی در نمی آوردی چند  
ماه بود طلاق گرفته بودیم؛ الان واسه من چسان  
فسان کردی که چی؟ اینقدر من گاووم یعنی؟ رفتی  
برای من مدرک ناتوانی جنسی گرفتی هرزه؟ که  
فشار بیاری روی من خفه شم مهریه ی زوریت رو  
بدم؟ رو چه حسابی همچین زری زدی؟ می دونی  
می تونستم پدرت رو دربیارم؟ فقط فکر برادر دزدت  
رو نکرده بودی که رید تو نقشه ات! من ناتوانی  
جنسی دارم پتیاره؟ اگه دارم چه اصراری داری چپ  
و راست باهام بخوابی؟!

در مقابل طوفان حرف های کمرشکنش تنها یک  
جمله می گوید:

-من دوستت دارم...-

به طرف در خروجی حیات می رود و با پوزخندی  
می گوید:

-زاییدی که! منم دوستت دارم آگه این جوریه، برو  
به جهنم.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:34]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
عاشق] (Khato0on) ”

#پست-144

تا مصطفوی برگردد پنجمین سیگارش را هم دود  
می کند. حس مزخرفی که از مکالمه با شیدا درون  
مغزش شکل گرفته است، با دیدن لبخند  
اطمینان بخش مصطفوی و گام های استوارش دود  
می شود و به هوا می رود. این لبخند یعنی رهایی،  
یعنی حال خوشی که مدت ها در به در به دنبالش  
می گشت.

-بشین بریم.

بی حرف سریع می نشیند و تا چند خیابان از خانه‌ی  
پدری شیدا دور نشده‌اند هیچ سوالی نمی‌پرسد تا  
خود مصطفوی به حرف می‌آید.

-باز که گرد و خاک کردی، صدات تا بالا می‌اومد!  
نگفتم دهن به دهنش نذار؟  
-زر مفت می‌زنه آخه.

-هر چی؛ به پر و پاش نپیچ، اون زن مثل یه مار  
سمی هستش ولش کن، تحریکش نکن...  
-حالا چی شد؟

-شیرینی چی به من می‌دی؟  
با ذوقی واقعی به شانهاش می‌کوبد و هیجان‌زده  
می‌پرسد:

-جون رسام حل شد؟  
-منو دست کم گرفتی‌ها! ولی به خدا یه گاف دیگه  
بدی با دست‌های خودم گورت رو می‌کنم. رسام  
این قضیه بین خودمون می‌مونه‌ها پس، فردا نمی‌ری  
حتی واسه سایه‌جونت تعریف کنی، این بار یه کم

حرف گوش کن. اگه می‌خوای دختره نپره به  
حرف‌های من گوش کن پسر جان.

با اخم‌هایی درهم به شیشه‌ی ماشین تکیه می‌دهد و  
با طمأنینه می‌پرسد:

-باشه نمی‌گم اما کجای کارمون بده که من نباید  
بگم؟ این که جلوی یه آدم دزد و لاشی وایسادیم کار  
بدیه که مثلاً سایه نباید بفهمه؟

قبل از آن که پایش را روی گاز ماشین بفشارد تا  
لحظلات واپسین از چراغ زرد رد شوند به سمتش  
برمی‌گردد و انگار بخواهد شاگرد کودنی را از  
مسئله‌ای پیش‌پا افتاده آگاه سازد شمرده شمرده  
می‌گوید:

-ما کار بدی نکردیم، اما برای کسی که تازه می‌خواد  
تو رو بشناسه خیلی جذاب نیست بفهمه که ما  
کلید می‌کنیم رو نقطه ضعف طرف یا خانواده‌اش،  
مدرکش می‌کنیم تا به خواسته‌مون برسیم حتی به  
درست! تهدید کردن به آبروریزی در هیچ مرام و  
مسئله‌ی کار قشنگی نیست...



-بابا دمت گرم تو هم داری آلتایمر می گیری انگار  
یادت رفت اول اونا مارو تهدید کردن؟

-نه شازده یادم هست اما اونی که می خواد دل سایه  
رو بدست بیاره تویی، نه شیدا و خانوادهاش... قفل  
خونه رو عوض کردی؟ مطمئن باش شیدا می آد  
سراغت، دنبال شر نباش.

خبیثانه چانه اش را می خاراند و مرموز می گوید:

-اگه خود شر اصرار داشته باشه بیاد دنبالم چی؟

مصطفوی بی قرار بوق ماشین را می فشارد و او  
مجبور می شود در آن سروصدای وحشتناک ساکت  
بماند. سپس صدای عصبانی مصطفوی زیر سقف  
ماشین می پیچید:

-یه بار به قیمت بهترین سال های جوونیت رفتی

دنبال این شر و شربازی ها الان هنوز چند روز

مونده مهر خلاصیش بخوره تو شناسنامه ات! فکر

نکن الان قدرت دست توئه و به جبران سال های از

دست رفته می تونی بجزونیش... مرداب فقط یه

قانون داره بمونی توش خفه می شی یه مرگ پر از

شکنجه، حالا که راهی برای نجات هست خودت  
رو بکش بیرون، تمام.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:34]

” [Weitergeleitet aus شب نشینی پنجره‌های

عاشق] (Khato0on) ”

#پست\_145

“صحیحی” زیر لب می گوید و خیره به مناظر  
خیابان لب می زند:

-می گم تو بند رخت خونه‌ی من رو ندیدی؟  
مصطفوی خیابانی را با نهایت سرعت می پیچید و با  
تأسف پاسخ می دهد:

-حیف اون گاو زبون بسته‌ی معصوم که بخوام به  
تو نسبتش بدم!

زیر چشمی نگاهی به صورت سرخ شده‌ی مردِ وکیل  
می اندازد و با لبخندی کنترل شده می گوید:

-به خودت مسلط باش مرد، گفتم که برات جورش  
می کنم یه ترگل ورگلش رو، ولی خدایی یه نگاهی هم

به سنت بنداز این همه هیجان و هیاهو واسه  
 قلبت خوب نیست...

-مرگت چیه الان تو؟

-بابا میگم بند رخت ما رو دیدی یا نه؟

نگاه ناباور مصطفوی لحظاتی دور صورتش  
 می چرخد.

-چرا مزخرف می گی؟ من چه می دونم بند رخت  
 خونه ی نکبت توئه حمال کدوم گوریه؟

-یه "نه" هم می تونستی بگی ها، کلاً به جمله های  
 بلند علاقه داری. جارو برقی چی؟ جارو برقی مون رو  
 می دونی کجاست؟

مصطفوی که از خونسردی خاص چهره ی او دارد  
 دیوانه می شود، با استیصال می گوید:  
 -نه.

-خب جالبی ماجرا اینجاست که منم نمی دونم...  
 لیوان شکسته بود، بمیرم برای اون دستای  
 قشنگش، سایه مجبور شد با دستمال زمین رو پاک

کنه... ولی من می دونم اگه جاروبرقی بود ازش استفاده می کرد. چون انباری از اون جاهایی بود که شاید بهش اجازه رفت و آمد داده! بعد من حالا برات توضیح نمی دم چون حالت خیلی خرابه، بدترم می شی. ولی موقعیتی شد گفتم بد نیست ملحفه ها رو بشورم دیدم بند رخت نیست... مصطفوی راهنما می زند و کنار خیابان نگه می دارد و درحالی که دارد کم کم می فهمد چه اتفاقی افتاده است، لب می زند:

-عجب!

-آره دیگه، طرف گفته بذار از جاروبرقی شروع کنم که بزرگ و تو چشم هست، دیده نه من دوزاریم نیفته، بعد گریز زده به بقیه جاهای خونه و بعدش به اتاق خواب من! نمی دونسته همه مثل خودش یک به دو، رو تخت نمی رن... فقط نمی دونم وسط دزدی چی کار کرده که بند رخت لازم شده! مصطفوی پس از نفس عمیقی می گوید:

-و می دونه تنها کسی که کلید خونه ات رو داره  
سایه اس می خواد آبروی دختر بیچاره رو بیره،  
فهمیده تو گلوت پیشش گیر کرده! چقدر گفتم قفل  
در رو عوض کن...

-اشکال نداره این جوری اکشن ماجرا رفت بالا!  
-حالا چی برده؟

-گردن بند طلایی که مادرم بهم داده تو کشوی  
بالای سرم بود یه ساعت و یه مقدار پول. از اتاق  
بغلی هم دو تا گلدون نقره و جا قلمی آنتیک بابام  
رو.. خیلی سوسکی عمل کرده!

-مگه اتاق بغلی درش همیشه قفل نیست، کرده  
بودینش انباری که؟  
نفسش را رها می کند.

-چرا، ولی چند وقت پیش واسه شرکت یه مدرکی  
می خواستم، یه گاو صندوق خیلی کوچیک که فقط  
مدارک توشه اونجا دارم، درش رو باز کردم و کلید  
موند رو در اتاق دیگه برش نداشتم...

مصطفوی چند دقیقه عمیق نگاهش می کند و  
سپس می پرسد:

-تو واقعاً به سایه این قدر اعتماد داری؟

-از خودم بیشتر، حسی که بهش دارم رو به هیچ  
کس تو زندگیم نداشتم... بحث اعتماد خالی  
نیست، قبولش دارم... این دختر واقعاً حیف شده  
چون تو هر جایگاهی که باشه می شه روش اساسی  
حساب کرد.

نگاه مصطفوی به امتداد خیابان برمی گردد.

-برنامه ات واسه شیدا چیه؟ چه جوری می خوای  
پس بگیری وسایل رو!  
پوزخندی می زند:

-دعا کن سایه همکاری کنه، یه برنامه هایی دارم.  
پس می ده تک تکش رو...

\*\*\*

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[26.06.2021 21:34]

"Weitergeleitet aus "شب نشینی پنجره‌های  
عاشق"(Zahra\_Alma)"

#پست-146



“پلاک هفده”

“پنجره‌ی نیمه باز”

“قاب پر امید”

خرید وسایل سالاد را روی زمین می‌گذارم و به دنبال  
کلید خانه‌اش جای همیشگی را می‌گردم که ناگهان با  
باز شدن در واحدش از ترس بی‌اختیار جیغ خفیفی  
می‌کشم.

-اومدم سوپرایزت کنم، خودم سوپرایز شدم! تو  
چرا اینقدر غیرقابل پیش‌بینی هستی دختر؟ اینقدر  
از دیدن من ذوق‌زده می‌شی؟

با دستانی لرزان خواستم کیسه‌های خرید را بردارم  
 که پیش‌دستی می‌کند و از جلوی در کنار می‌رود تا  
 راه برای ورودم باز شود. آهسته می‌گوییم:  
 -ترسیدم.

در را پشت سرمان می‌بندد و با لحن سرحالی  
 می‌گوید:

-پس ابهت گرفته‌ام، خدایی سر سوزن از من حساب  
 می‌بری سایه؟

بهت‌زده نگاهی به چهره‌ی بشاش و موهای مرتب و  
 چشمان درخشانش می‌اندازم.

-چرا باید ازت حساب ببرم؟

سری نمادین به دو طرف تکان می‌دهد و زمزمه  
 می‌کند:

-باشه، یه خیال محاله پس.

کفش‌هایم را گوشه‌ای مرتب می‌گذارم و به سمت  
 آشپزخانه می‌روم و در همان حال می‌گوییم:

-فکر کنم منظورت احترام بود....

صدای کوبیده شدن دستش روی دیوار می آید، در  
 حال شستن دست‌هایم برمی‌گردم و می‌بینم دارد  
 روی خراب‌کاری من روی دیوار ضربه می‌زند.

-عاشق شیوهی دلبری‌تم! با یه حال‌وهوای خاصی  
 منظورت رو می‌رسونی که دل آدم می‌ره...

کتری را پر از آب می‌کنم، چشمانم از بی‌خوابی  
 می‌سوزند و کمی گیج و بی‌تابم.

-الان من دلبری کردم؟ دلت رفت؟

-اون که خیلی وقته رفته، کسی نیست بهش  
 رسیدگی کنه شانس من! بین من یه سر این بازی‌ام،  
 تو یه سر دیگه‌اش... من دارم همه‌چی رو رک و  
 پست‌کنده می‌گم، تو به در می‌گی دیوار بشنوه. منم  
 باهات راه می‌آم تا راه بیفتی ولی خودمون که  
 می‌فهمیم چند چندیم؟ نمی‌فهمیم؟

من خیلی وقت بود که می‌فهمیدم یک سر این بازی  
 هستم، گرچه باورش برای خودم هم سخت و ثقیل  
 بود اما آنچه مرا به او پیوند می‌داد همین  
 سه‌شنبه‌های خاص بود که من جراتش را نداشتم یا

شاید از ته دلم واقعاً نمی خواستم و هی دلیل و منطق می آوردم تا این رشته را قطع نکنم. او مرا مبتلا کرده بود به خودآزاری... درست مانند خودش. هرچقدر که محیط این خانه برایم سنگین و پر از خاطرات عجیب و آزاردهنده بود اما من آرامشی در آن پیدا می کردم که با بُعد سیاهش می جنگید.

-سایه؟

شیر آب را می بندم و بی حواس می گویم:

-جان؟

و خون در تنم یخ می بندد. دستانم به آنی چنان سست و بی جان می شوند که حس می کنم کتری سر ریز از آب را نمی توانم نگه دارم. تا به خودم بیایم و حرفم را اصلاح کنم به نیمه ی آشپزخانه می رسد:

-چی شد؟

-حواسم پرت شد، بله؟ کاری داری؟

دو گام دیگر به سمتم برمی دارد.

-حواست پرت منه؟

دسته‌ی کتری را محکم می‌فشارم و با اخمی لب  
می‌زنم:

-چرا نمی‌ری؟

دستش را لبه‌ی سینک می‌گذارد و من ناخودآگاه از  
نزدیکی‌اش کمی خودم را جمع می‌کنم.

-کدوم دیوونه‌ای تو این شرایط گذاشته رفته که من  
برم؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[26.06.2021 21:34]

" [Weitergeleitet aus " شب نشینی پنجره‌های  
عاشق] (Zahra\_Alma) "

#پست\_147

خنده‌ام می‌گیرد اما نمی‌دانم چرا اینقدر عصبی‌ام،  
برای همین کتری را به‌حالت گارد جلویم می‌گیرم و  
سعی می‌کنم لحن صدایم خیلی جدی باشد.  
-اینقدر جلو نیا، چه خبرته؟

بر عکس منِ معذب آزاد و رها و با ذوق خاصی  
می خندد.

-تو روحیه ات خیلی بد تأثیر گذاشته ها! الان باید  
بگی چه خبره؟ چه خبررتونه؟؟؟ در ثانی الان کتری  
رو مدل سلاح سرد گرفتی، روش استفاده اش رو هم  
بلدی؟ من فکر کنم اینقدر حواست پرت منه قاتی  
کردی، اون بطری بود نه کتری!

-دوست داری هی بهت بگم بیشعور؟

کمی به سمتم خم می شود.

-نه دوست ندارم، ولی از بس گفتم شرطی شدم  
فکر می کنم یه عشقی درش نهفته س! نگفتم بودی  
سایه خانم!؟

زیر لب زمزمه می کنم "باز دیوونه شد" و بلندتر  
می گویم:

-چی رو؟

-اینکه من جانت شدم...

نفسم حبس می شود و با طمانینه تکرار می کنم:

-بچه بازی در نیار، گفتم که حواسم پرت شد!  
 با آرامش کتری را از میان دستانم می گیرد و با لبخند  
 حرص دربیاری لب می زند:

-بده به من این سلاح سرد و سنگین رو، یه وقت  
 نکشیمون بی هوا.

کمرم به پشت کانتر آشپزخانه می چسبد و او با  
 آرامش خاصش و مهربانی عجیب چشمان روشنش  
 که بیش از هر زمان دیگری می درخشند، درحالی که  
 دو دستش را از دو طرف پهلویم روی کانتر  
 می گذارد، زمزمه می کند:

-نقشت رو عوض کن.

گیج نگاهم در صورتش چرخ می خورد و لحظه ای  
 چشمم روی حجم زیاد موهای سفید و تابدارش که  
 امروز به زیبایی مهار شده خیره می ماند. چرا تابه حال  
 موهای سفیدش را ندیده بودم؟ درمانده می پرسم:

-چه نقشی رو؟



-نقش مادری، نقش معلمی... نقش تعلیم و تربیت... اون وقت شاید دیگه رفتار بچه گانه هم نبینی! تو داری بقیه رو تحریک می کنی که این بُعد رو ارضا کنی. فکر کنم بس باشه دیگه... این همه نزدیکی، این صدای بم و گیرا کاملاً تمرکز را بهم می ریزد.

-منظورت رو کامل نفهمیدم.

آنقدری نزدیک صورتم حرف می زند که نفس های گرمش موجی از دلشوره و خجالت به دلم می ریزد. می دونی بهترین نقشی که الان، تو این موقعیت، تو این سنت بهت می آد چیه؟ معشوق بودن... تو یه معشوقی که می شه برات عاشقی ها کرد... بذار عاشقت باشم، بذار یه جور دیگه زندگی کنیم. من بهت قول می دم دستم رو که بگیری باهم رشد می کنیم، با هم خودمون رو بیشتر می شناسیم، با هم یه رابطه ی قشنگ رو می سازیم، با هم پله پله می ریم بالا... من برات برنامه ها دارم، خرابشون نکن. بین سایه من هم مادر دارم، هم خواهر، هم

وکیل و راهنما، هم تا دلت بخواد دوست و رفیق،  
 من یه معشوق می خوام نه هیچ کدوم از اینا...  
 هستی؟

آب دهانم را قورت می دهم و به سختی می گویم:  
 -من باهات حرف دارم، اول باید حرفامو بهت  
 بزنم...

بی ربط می گوید:

-الان اگه ببوسمت چی می شه؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:34]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره های  
عاشق [Khato0on]"

#پست 148

روی لبهایی که بی رحمانه به سمتم نزدیک  
می شوند، پچ می زنم:

-دیگه سمت رو نمی آرم !

انگشتانش به جای لبه ی کابینت کمی از پهلوی مرا  
می فشارند تا خون با شدت بیشتری در تمام بدنم  
جریانی دوباره بگیرد. موزیانه درحالی که با تکانی که

به لب‌هایش می‌دهد، سایشی دلچسب و گیج‌کننده  
 به وجود می‌آورد. با پر از حسی عجیب زمزمه  
 می‌کند:

-امروز دست خالی به مسلخ بلا اومدی! سلاح  
 که کارایی نداشت، تهدیدت هم که پوچه... تو که  
 هیچ وقت اسم منو صدا نمی‌کنی الان از چی باید  
 بترسم من؟

کاش مرا می‌بوسید، که یک باره بوسیده شدن  
 هزاران بار بهتر از این نزدیکی پر از نیاز و تک  
 بوسه‌های ریزی بود که مخصوصاً به خاطر  
 فاصله‌ی به صفر رسیده‌ی لب‌ها و صورت‌هایمان  
 داشت اتفاق می‌افتاد.

می‌توانستم کمی گردنم را به عقب بپریم یا کمی به  
 چپ و یا به راست... اما نگاهم در برق چشمانش  
 گیر افتاده بود، ضربان قلبم هر دم شدت بیشتری  
 می‌گرفت و چشمانی که می‌خندید به حال من،  
 باعث می‌شد زیر دلم تیر بکشد و نم عرقی به تنم  
 بنشیند و از اینکه نمی‌توانستم به حال درونی‌ام

مسلط باشم خجالت می کشیدم. کمی پهلویم را  
محکم تر می فشارد و با حرص می غرد:

-مقاومت قابل ستایشه، من پاهام شل شده، تو  
هنوز توی شش و بش اینی که بوس رو بدی یا نه!  
اما...

گوشه‌ی سمت چپ لبم را آرام و عمیق می بوسد و  
پچ می زند:

-من ازت نمی ترسم، هر چقدر هم که گند اخلاق  
باشی یا دور خودت حفاظ بکشی!

سپس گوشه‌ی سمت راست لبم را می بوسد و من  
دستم به لبه‌ی کانتر چنگ می شود و حس می کنم  
هر آن ممکن است فشارم بیفتد.

-اما بحث اون احترام‌س که گفتم، دوستیش  
داشتم... بدون بهت احترام می دارم خیلی، به  
تک تک خواسته‌ها. فقط خواستم یه کوچولو  
یادآوری کنم عزیزی برام، که حواسم به  
خواسته‌ها هست. بحث این نیست که منم ازت  
حساب می برم.

دقیقاً در لحظه‌ای که می‌خواهم بی‌خیال غرور و شخصیتم شوم و گریه‌کنان بگویم رهایم کند چون حس می‌کنم ممکن است هر لحظه از شدت فشار زیاد و تعرق بالایی که دارم همان‌جا نقش زمین شوم، از من فاصله می‌گیرد. آن هم دو قدم بلند که او را به وسط آشپزخانه می‌رساند.

به ریه‌های درمانده‌ام با تمام قوا اکسیژن می‌رسانم، دستی به شالم می‌کشم و همان‌جور که انتظار دارم، پیشانی‌ام به نم عرقی نشسته است. زیر نگاه خیره‌اش معذب و به هر جان‌کندنی‌تری را روی گاز می‌گذارم و زیرش را روشن می‌کنم.

-خیلی خوبه...

به‌سمتش می‌چرخم و با صدایی گرفته پاسخ می‌دهم:

-چی؟

-طعم لبات، خوب می‌دونی از چی داری مراقبت می‌کنی...

-می‌شه این‌قدر همه‌چی رو نشکافی؟

می خندد و دست به سینه می پرسد:  
- چرا اون وقت؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:34]

" [Weitergeleitet aus ]شب نشینی پنجره های  
عاشق [Khato0on]"

#پست\_149

صادقانه می گویم:

-معدب می شم، برو دیگه! برو به کارات برس، اصلاً  
کجا؟ من باهات حرف دارم...

خبیثانه باز می خندد.

-آخی! الان برات خبر بد دارم که، الان بگم؟ یا بعد  
از اینکه دوش گرفتم؟  
درمانده نگاهش می کنم.

-الان بگو...

-اینکه امروز و الان نمی تونم به حرفات گوش کنم،  
ولی حتماً مفصل می شینیم مثلاً حرف بزنیم که تو  
قشنگ تهدیدهاش رو بگی و کاملاً سبک شی!

با خشم چشمانم را باریک می کنم و خیره به  
لب های خندانش می گویم:

-اینو که من الان گفتم، کلاً خبر بدت همین بود؟



-نه دیگه! اما عاشقه این واقع بینیت هستم، خبر  
 بد اینه که تو گیر افتادی سایه خانم!  
 نفس عمیقی می کشم.

-حالا که خوب فکر می کنم طرز استفاده از همه چی  
 داره یادم می آد مخصوصاً چاقو، یه خوشمزه بازی  
 اضافه ی دیگه دربیاری...

کف دستش را به علامت صبر به سمتم می گیرد.  
 -ای جانم، نفست برگشت؟ اشکال نداره حالا داغ  
 نکن همون جوری داشتی آتیش می گرفتی، باور کن  
 منظورم گیر من نبود اون که خیلی وقته افتادی  
 عزیزم! گیر یه مار افعی، جدی می گم چشمت رو  
 واسه من درشت نکن... من واسه همین اینجام.  
 قفل خونه رو عوض کردم خواستم بهت بگم  
 حواست رو جمع کن. وقتی تنهایی درو حتماً قفل  
 کن، اگه اومدش به هیچ وجه داخل خونه راهش  
 نده... اگه به ساحت مقدست بر نمی خوره یه کم  
 حس مالکیت نسبت به من و این خونه داشته

باش، خودت زنی دیگه یه کم سیرداغ، پیازداغِ ماجرا  
رو اضافه کن و اینا !

مات و مبهوت فقط نگاهش می کنم، در مقابل  
چشمان متعجبم آشپزخانه را ترک می کند و در  
درگاه، دوباره به سمتم بر می گردد:

-برای به کارگیری احساسات، لحظات قبل رو  
یادت بیار، شاید نقشت رو بهتر بازی کنی !

دلم می خواهد جیغ بکشم؛ دوباره تمام بدنم گر  
می گیرد. قبل از رفتن به داخل اتاقش با خنده و  
انرژی داد می زند:

-غذا رو فعلاً بی خیال، قبل از اینکه برم باهم  
صبحونه می خوریم هااا...

در یخچال را باز می کنم و حسابی جا می خورم.  
مفصل خرید کرده است مخصوصاً وسایل متنوع  
برای صبحانه.

سریع میز را می چینم، چای دم می کنم و بی اراده  
داخلش چوب دارچینی می اندازم و زمانی که عطر  
خوشش داخل آشپزخانه پخش می شود به در

یخچال تکیه می دهم و چشم به منظره‌ی ناب  
کوهستان می دوزم.

در دلم آشوب عجیبی به راه افتاده است، دستم را  
روی قلبم مشت می کنم و به بلبشوی به راه افتاده  
فکر می کنم.

-خیلی تو فکری، این جوری اذیت می شی‌ها، حالا  
این قدر تکرار می شه که لازم نیست با این حال بهش  
فکر کنی...

از کنارم رد می شود و بوی خوش ادکلنش در شامه‌ام  
می پیچید.

-به خدا...

-بشین می خوام برات نیمروی رسام‌پز درست کنم  
بهم نمره بدی، بشین دیگه، امروز حالم خیلی  
خوشه. بذار حال کنم.

با طمأنینه می نشینم و به حرکات تند و سریع‌اش  
چشم می دوزم دلم می خواهد باز تکرار کنم "ولی من  
با تو حرف دارم". اما سکوت می کنم و به جایش او  
از من می پرسد:

-زرده اش چه جوری باشه؟

-چی؟

-ای خدایا، می گم زرده ی تخم مرغت چه جوری باشه؟ شل؟ سفت؟ هم بخوره؟ نخوره؟

آخرین اولویتم در دنیا در این لحظه انتخاب نوع پخت زرده ی تخم مرغم می باشد اما خودم را کنترل می کنم.

-پخته بشه، هم نخوره خوبه!

-بله، رو چشمم.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:34]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره های  
عاشق [Khato0on]"

#پست 150

نگاهم به سمت میز پر و پیمان برمی گردد و  
ناخودآگاه دلم از گرسنگی ضعف می رود. نمی دانم  
چرا با اینکه همیشه حتی وقتی که رسماً متأهل بود  
و پای گاز با اخم های درهم به دنبال غذا می پلکید،  
همیشه از اینکه اخم هایش باز شود و صورتش  
آرامش داشته باشد، خوشحال می شدم ولی در حال  
حاضر یک حرص و حسرتی داشت وجودم را ریز

ریز می خورد. نمی دانستم به بوسه ی چند لحظه  
پیشش ربط داشت یا اینکه من راه و رسم شاد  
زیستن را بلد نبودم و از سرخوشی اش داشتم کلافه  
می شدم؟!

-حالا یه ذره شو بگو، می ترسم سخته کنی.  
به سمتش برمی گردم، دارد با حالی خوش محتوای  
ماهیتابه اش را نگاه می کند.

-چی بگم؟

-حرفات رو!

با نفسی عمیق دوباره به میز چشم می دوزم.

-آدم حرفای مهمش رو تو وقت های بی ارزش و  
هول هولی نمی سوزونه! که بعداً هی با عز و التماس  
بخواد بگه من گفته بودما! طرفشم خیلی راحت  
بگه من که یادم نمی آد.

با ماهیتابه ی نیمرواش سر میز می آید و نان های گرم  
شده را از داخل تستر برمی دارد.

-این قدر جدیه حرفات؟

وقتی دارد نیمروی سمت راستی را برای خودش در  
پیش دستی اش می کشد، و دوباره ماهیتابه را روی  
گاز برمی گرداند. زمزمه می کنم:  
-حرفام راجع به خودمونه.

یک لحظه ماتِ صورتَم می شود اما نمی دانم در  
نگاهم چه می بیند که سریع برمی گردد و سر جایش  
می ایستد.

-خوبی تو؟ خودمون؟ چی مون؟ مگه چیزی شروع  
شده که کار به حرفم بکشه؟! بعدشم من که الان  
حالم خوبه پس وقت خوبی هم هست که بگی.  
از سبد کوچک حصیری که به سمتم گرفته، برشی  
نان برمی دارم و طعنه‌ی پشت کلامم دست خودم  
نیست.

-اول گفتم امروز و مخصوصاً الان وقت نداری  
حرف بزنیم پس رو حرفت وایسا، حتی سر همین  
مسائل به نظر پیش پا افتاده و کوچیک! چون برام  
مهمه ببینم آدمی هستی که سر حرفت بمونی یا نه!

این یک اما دو، نذار این فکر تو سرم هی پررنگ تر  
 شه که حال خوشت فقط به یه چیز ربط داره...  
 لقمه نانی که چند ثانیه پیش گاز زد را کامل نجویده،  
 قورت می دهد و نگاه شفافش را مستقیم به  
 چشم هایم می دوزد:

-اومدی دلبری، یا جیگرمو بسوزونی؟

-هیچ کدوم من فقط باهات حرف دارم.

با ماهیتابه اش درحالی که لب پایین اش را به دندان  
 می گیرد، سر میز برمی گردد. حس می کنم زیر بار نگاه  
 خیره اش دارم می شکنم، اما سعی می کنم با آرامش و  
 قدرت همچنان من هم نگاهم را از او نذر دم.

-این خودمونی که گفتم، یعنی...



#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:34]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره های

عاشق [Khato0on]"

#پست-151

حرفش را قیچی می کنم:

-بستگی به خیلی چیزا داره !

-مثلاً چند تاش رو بگو...

-اینکه وضعیت طلاق تو ثبت و مشخص شده

باشه، پیشنهادات به من هنوز سر جاش باشه!

حرف های من رو بشنوی و این بار تو تصمیم

بگیری...

اخمی غلیظ بین ابروهایش می نشیند.

-چرا حس می کنم داری باهام بازی می کنی؟

-اشتباه حس می کنی، چون من اصلاً بازیکن خوبی

نیستم و برای پیش برد مقاصدم جز راه مستقیم از

هیچ راهی استفاده نمی کنم.

با ته لبخندی زمزمه می کند:

-الان هم که تیکه ننداختی به من !

-نه.

-عجب! پس صبحونه رو بخوریم فعلاً.

اولین لقمه‌ی نیمرو را که به دهان می‌برم از طعم  
خوش زردچوبه و اندازه بودن نمک و فلفلش  
به شدت تعجب می‌کنم. اصلاً به پورزند نمی‌آمد  
حوصله و دقت کارهای ریز حتی در حد یک  
نیمروی ساده را داشته باشد.

-خوشت اومده نه؟

-واقعاً خوبه.

لقمه‌اش را با لذت فرو می‌دهد.

-ببین من جنبه‌های واقعاً خوب زیاد دارم، چیه  
شمشیرت رو از رو بستی؟

بی‌تعارف به صبحانه خوردنم سرعت می‌بخشم.

-جنگ اول به از صلح آخر.

از جا برمی‌خیزد و برای هردویمان چای می‌ریزد و  
حسی گنگ تمام وجود مرا در بر می‌گیرد، نمی‌دانم  
الان وظیفه‌ی من بود چای ریختن؟ یا وظیفه‌ام  
لذت بردن از شرایط مطبوعی‌ست که برایم فراهم  
کرده است؟

-می گم سایه تو همین جنگ اول کشته نشم؟  
 زیر چشمی نگاهش می کنم.  
 -تو هیچیت نمی شه!  
 -تو این ذات بی شرفت رو هزارگاهی رو می کنی ها،  
 چرا؟ اون اولاً که دلت برام می سوخت.  
 خنده ام را فرو می دهم و به سختی می گویم:  
 -الان بهتر می شناسمت، می دونم هیچیت نمی شه.  
 با حرص و خنده می گوید:  
 -بی شرفی دیگه بی شرف!  
 دست به زیر چانه می زنم و با جدیتی که خودم  
 می دانم ساختگیست میان خنده اش می پریم:  
 -اینی که چندبار تا حالا به من گفتی می دونی که  
 توهینه!  
 -آره عزیزم، منتها من مثل تو بلد نیستم توهین هامو  
 بیچم لای زورق و یه جوری بکنم تو پاچه ی طرف  
 که نفهمه از کجا خورده! بعدشم پشت بی شرف من  
 یه "می میرم براتی" هست که باید گوش ت به این

درک رسیده باشه. مثل بیشعورهایی که رابه را به من  
می بندد و من حس می کنم خیره، حتما نیت گفتن  
عاشقتم هست منتها روت نمی شه! آره این جوریه.  
طاقت نمی آورم و خنده ام رها می شود.

-چقدر تو حوصله داری، همش دنبال یه شر و  
هیجانی!

از جایش بلند می شود و همزمان می گوید:

-حالا وقت زیاده بشینی منو بشکافی ولی احتمالاً  
طبق روتین نودونه درصد مریضی ها که عصبیه،  
اینم طبق همون قاعده ریشه در کودکیم داشته!  
سایه من بهت نگفتم یه روزایی که بابام دیر می اومد  
خونه مامانم منو کتک می زند و بعد تو بالکن سر و  
ته آویزونم می کرد، بابام می رسید خونه می دید سر و  
ته آویزونم! اونم می گرفت منو می زد که کره خر چرا  
خودتو آویزون کردی می خواستی ما رو بترسونی!  
تازه مامانم تو تمام اون صحنه ها می زد تو سرش،  
گریه می کرد...

ناباورانه نگاهم روی میز بهم ریخته‌ی صبحانه  
می چرخد:

-تخم مرغ‌هامون فرق داشت؟

-آره، مال من شل و عسلی‌طور بود مال تو سفت و  
کاملاً ضد حال مثل خودت!

-چیزی ریختی تو صبحانه‌ات؟

ماهیتابه و ظرف صبحانه‌اش را داخل سینک  
می‌گذارد و با تأسف می‌گوید:

-عاشق این فضای پر از اعتماد بینمون هستم .

-آخه چرت و پرت می‌گی...

-از دستِ توئه، کاش جای من روبه‌روی آینه  
نشسته بودی، این خشم لایه لایه و برق گوگولیه  
چشمات رو می‌دید، می‌فهمیدی حرفای من از  
کجا نشأت می‌گیره! به‌هرحال من از الان بگم، قبل  
از حرفات هم می‌گم، بخوای بعد از هر بوس و بغلی  
این جور زهرچشم بگیری و کوفت من کنی...  
مکث‌اش که طولانی می‌شود خودم می‌پرسم:

-چی کار می کنی؟

-دوباره می بوسمت، بعدشم نفست رو جوری بند  
می آرم که تا مدت ها به فکر هیچی نباشی... چه  
برسه به زهر و تلخی...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:34]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
عاشق] (Zahra\_Alma) ”

#پست\_152

او رفته است و من مانده ام و میزی شلوغ و درهم و  
فکری مغشوش تر و پریشان تر از هر زمانی...

تا می خواهم به حال بی قرارم غلبه کنم و از جایم  
برخیزم باز یادآوری یک تکه از حرف هایش رمق را  
از پاهایم می گیرد. حرف هایی که گوش های بی نوای  
من عمری نشنیده و بلد نیست چطور باید  
هضم شان کند... نمی خواهم هنوز چیزی نشده  
خودم را اینگونه ببازم اما چه کنم که دستم به هیچ



کاری نمی‌رود وقتی یاد لحنِ مهربان و لب‌های خندان و تیپ متفاوت و پوشیده در کت و شلوارش می‌افتم؛ وقتی که بسیار آراسته دم درگاه آشپزخانه ایستاد و رو به منی که بی‌خودی سعی می‌کردم نظمی به میز ببخشم، در کمال صداقت گفتم "سایه نمی‌خواد دیگه چهار-پنج تا غذا درست کنی و سبزی و سالاد! یه غذا درست کن ولی زیاد! ایشالله قسمت شه بیشتر می‌بینمت دیگه، شاید دلت سوخت یه چیزی برام آوردی یا همین‌جا پختی. اگه کار عقب افتاده‌ای داری انجام بده، تلویزیون ببین، درازشو. فقط نه تو اتاق من!"

در جوابش گفته بودم "مگه دیوانه‌ام این‌جا بمونم و این کارا رو انجام بدم؟ خوب زودتر می‌رم خونه"

"شما تا پایان وقت کاری اینجا می‌مونی اینقدر من رو همه‌جوره سرویس نکن!"

من شخصیت مهر طلبی نداشتم و برای فشاری که هشت سال قبل به خانواده‌ام وارد کرده‌ام همیشه سعی کرده‌ام جوری رفتار کنم که حال بدم و

خستگی ام به چشم نیاید گرچه که بابا همیشه می دید و می فهمید. اما خب در خانه هیچ وقت علی رغم خستگی فراوانی که هر روز داشتم کسی نمی گفت کار نکن یا بر فرض مثال میز غذا را جمع نکن، چون مامان همیشه دست تنها بود اگر از سپیده کار اضافه می کشیدیم، خسته می شد و از مود درس خواندن بیرون می آمد و همان فوق دیپلم دوساله اش را چهار ساله که هیچ! ده ساله هم نمی گرفت.

دوباره نگاهی به اطرافم می اندازم و باورم نمی شود که از این آشنایی نابه جا و نادرست حداقل در ذهن، به این آرامش رسیده ام. آرامشی که بدانم دست کم خستگی ام برای کسی در این دنیا مهم است، حتی اگر آن شخص پورزندگی باشد که ته دلم هنوز می ترسم پشت رفتارهای صادقانه و گاه کودکانه اش مردانگی بال و پر گرفته ای وجود نداشته باشد.

دلبری‌هایش کار دست دلِ ندیده‌ام داده، ولی من نمی‌خواهم همین جا میدان را به او واگذار کنم، باید بدانند و حرف‌هایم را بشنود .

آرام از جایم برمی‌خیزم، انگار که تمامی حرکاتم کند شده باشد با کمترین سرعت ممکن میز را جمع می‌کنم، ظرف‌ها را داخل ماشین می‌گذارم و دست‌کم تدارک دو غذا را فراهم می‌کنم. سپس دوباره لیوانی چای داغ برای خودم می‌ریزم و مقابل منظره‌ی کوهستان می‌نشینم.

گوشی‌ام برای چندمین بار در این یک ساعت گذشته و پیره می‌رود و من نگاه نکرده به صفحه‌ی آن می‌دانم که بیتاست. به طرز عجیبی از حواشی آن ساختمان دل‌کنده‌ام، از جان و دلم دل‌کنده‌ام، از خواهری که بزرگ شدنش را با چشمانم دیده‌ام و عطر موهای زیبایش عمری برایم خوش‌آیندترین عطر دنیا بود. سپیده‌ای که وقتی جثه‌ی کوچک و تپلی‌اش را در آغوش می‌گرفتم کودکانه به خودم قول می‌دادم نگذارم در دنیا هیچ‌وقت روی سیاهی را ببیند. اما الان به دستان پر هوس و کثیف سیاهی

سپرده بودمش و نه نگران بودم، نه استرس داشتم  
و نه هیچ حسِ خاصِ دیگری.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ،

[26.06.2021 21:34]

" [Weitergeleitet aus ]شب نشینی پنجره‌های

عاشق [Zahra\_Alma]"

#پست\_153

در حال پخت غذا به این می اندیشم که شاید شجاعت از دست دادن سپیده را مدیون پورزند هستم، پورزندی که اگر اینگونه با شور و هیجانش ذهن مرا درگیر بُعد جدیدی از زندگی نمی کرد، من همچنان داشتم در سرم می زدم و خفت می کشیدم و التماس می کردم تا شاید دل سپیده بسوزد و به خودش و زندگی اش رحمی کند. حال که از این چرخه ی معیوب بیرون آمده ام به خوبی می بینم که حضورم هیچ وقت آن تأثیری که باید و شاید را نداشت جز پرپر زدن اضافی برای من...

با آن همه گفته های پورزند حتی پایم را داخل هال نمی گذارم. دو غذا با یک سوپ از اضافهی آب مرغ درست می کنم و واقعاً چون عادت به بیکاری ندارم

مشغول درست کردن سالاد می شوم که با صدای  
تق در قلبم فرو می ریزد.

جوری به محتویات سالاد نگاه می کنم که انگار  
اولین بار است همچین سبزیجاتی به چشم دیده ام.  
-به به، چقدر تو حرف گوش کن هستی آخه! نگفتم  
سالاد و اینا لازم نیست.

-حوصله م سر رفت، چیزی نیست! الان تموم  
می شه.

از بوی ادکلنش می فهمم که دارد نزدیک تر می شود.  
-چرا کاهوها رو داری مثل سالاد شیرازی خرد  
می کنی؟

-اِه! اومدی حواسم پرت شده، بذار به کارم برس.م.  
-سایه، چرا الان من رو نگاه نمی کنی؟

کلافه چاقو را در ظرف سالاد رها می کنم و وقتی  
شاکی چشم به او می دوزم به شدت جا می خورم.

پشت جعبه‌ی بزرگ شیرینی که در دست دارد  
 لبخندِ ناب و بی‌نظیری صورتش را چنان از این‌رو به  
 آن‌رو کرده است که یک لحظه نفسم بند می‌رود.  
 مردد زمزمه می‌کنم:

-چی شده؟

یک دستی ظرف سالاد را از جلوی دستم برمی‌دارد  
 و جعبه‌ی شیرینی را جای آن می‌گذارد.

-می‌دونی واسه این لحظه، ثانیه‌شماری می‌کردم؟

نگاهم می‌رود تا جعبه‌ی شیرینی، هم فهمیده‌ام  
 چی شده هم نیاز دارم خودش برآیم بگویم.

-شیرینی آزادیه، شیرینی طلاق!

نگاهم از جعبه دوباره به چشمانش برمی‌گردد. به  
 زبانم نمی‌چرخد بگویم "مبارک باشد" پشت همین  
 کلمه‌ی طلاق به هر حال سال‌ها عمر و آرزو و  
 حسرت و انرژی به خاک سپرده می‌شود. نجاتم  
 می‌دهد و می‌پرسد:

-چاپی می‌ریزی؟

بدو از جایم برمی خیزم و سرم را تکان می دهم.  
 -بعد از چایی و شیرینی برو یه آبی به دست و  
 صورتت بزن می خوایم بریم بیرون.  
 استکان های چای را روی میز می گذارم و با بهت  
 می پرسم:  
 -کجا؟

-می خوام بعد از سال ها به عنوان یه مرد مجرد  
 کسی رو که دوستش دارم، به رستوران دعوت کنم،  
 اگه فکر می کنی حرفات یادت می ره کاغذ و مداد  
 بیارم... امشب در بستی در خدمت شمام که مغز  
 من رو بشوری و سرویس کنی !  
 کلمه ی "شیرینی آزادی" در سرم هنوز زنگ  
 می خورد. گنگ می گویم:  
 -الان کاغذ و مدادت رو بیار لطفاً...



#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:34]

"Weitergeleitet aus "شب نشینی پنجره‌های  
عاشق"(Khato0on) "

#پست-154

نگاهش، همان نگاهِ پر از برق و رها را به لب‌هایم  
می‌دوزد:

-احسنت به این پشت کار! یه وقت تو معذورات  
 قرار نگیری بگی طرف یه روز سگی داشته،  
 خسته اس! بذارم یه چایی از گلوش پایین بره بعد به  
 چهار میخش بکشم، می دونی برام یه امید محال بود  
 امروز بیفته سه شنبه؟ که بعدش بی منت و دردسر  
 تو رو ببینم و آزادیم رو باهات جشن بگیرم...  
 آرام زمزمه می کنم:

-منم می خوام باهات آزادیم رو جشن بگیرم.  
 می خواهد حرفی بزند که احتمال نودونه درصد  
 شوخی یا متلک است اما در لحظه ی آخر حرفش را  
 می خورد. مکثی می کند و این بار کمی جدی تر نگاهم  
 می کند. نمی دانم چرا دلم می خواهد مدام این حس  
 را به خودم تلقین کنم که او مرا می فهمد، حتی اگر  
 به کلام نگوید. زمزمه می کند:  
 -الان برمی گردم.

وقتی داخل راهرو از جلوی چشمانم محو می شود،  
 قطره اشکی بی اختیار روی گونه ام می غلتد. از حال  
 پریشان خودم در عجبم، خوب می دانم که

ترسیده‌ام، به وسعت تمام سال‌هایی که در پیله‌ی  
 تنهایی‌ام با خودم و دنیای خودم زیسته‌ام و حال  
 طاقت حضور یک غریبه را ندارم، بی‌حوصله‌ام و  
 دلم عجیب گریه می‌خواهد. ولی تنها چیزی که عیان  
 و واضح می‌باشد این است که شکافتن پیله و کندن  
 از گذشته درد دارد و رنج باور نکردنی...

او برمی‌گردد با یک برگه "A4" و روانویسی که برق  
 بدنه‌اش بد چشمانم را می‌آزارد. هجوم بغض و  
 خاطرات سیاه دارند این حالِ بد را به جنونی  
 بی‌مانند تبدیل می‌کند. پورزند کت‌اش را در می‌آورد  
 و به پشتی صندلیش آویزان می‌کند. سپس سر صبر  
 آستین‌های پیراهن مردانه‌اش را تا می‌زند و من تمام  
 بدنم از این شباهت‌های بی‌ربط می‌لرزد. چشمان  
 خسته و خندانی که یک دنیا شورِ زندگی و احترام و  
 محبت به من در آنها نهفته است کجا؟ و چشمان  
 خبیث و پر بغض و کینه‌ی بازجو کجا؟  
 -بفرمایید بانو، من باید بنوسیم یا تو؟

می گویم "تو" و به این بهانه کمی نفس می کشم تا در این موقعیت بی ربط به گریه نیفتم. سقف را نگاه می کند و با حالتی تأسف بار برای خودش می گوید:

-بسم الله، خیلی خب! حداقل اون چایی رو بذار کنار دستم، فکر کردم دیگه امضا و کاغذبازی برای امروز تموم شده...

چایی اش را با دستانی لرزان کنارش می گذارم و آرام زمزمه می کنم:

-مشخصات رو بنویس.

گردنش به سمتم می چرخد:

-جان؟ اعتراف مگه می خوای بگیری ازم؟

با همان لحن آرام دوباره تقاضایم را می گویم:

-لطفاً بنویس.

نگاه پر معنایی به حال بی قرارم می اندازد و لب می زند:

-تو بازی دوست داری، حالا هی انکار کن.

لبم را می گزم و چشمانم روی دست خط بی نظیرش

می چرخد که دارد می نویسد:

-اینجانب رسام پورزند متولد "1359" تهران،  
فرزند فرامرز...

دست از نوشتن برمی دارد و خیره در چشمان من با  
حرصی ساختگی می پرسد:

-خب الان باید به کثافت کاری های نوجوونیم که  
گفتم دوباره اعتراف کنم یا کثافت کاری هایی که  
می خواهیم با هم بکنیم؟

من جرات او و امثال او را هیچ وقت نداشته ام پس  
برای خودم زمان می خرم.

-این شرط های من هستن، روشن فکر کن بعد اگه  
خواستی باز به من پیشنهاد بده!

ابروهایش به حالت نمایشی بالا می پرند و هومی زیر  
لب می گوید. قطعاً او از این وضع مضحک لذت  
می برد چرا که با روحیه اش سازگار است اما من که  
راهی دیگری را بلد نیستم، دارم ذره ذره زجر  
می کشم.

قلپی از چایش می نوشد و با کج خندی زمزمه می کند:

-خیلی هم خوب! خب شرط اول؟  
و مشغول نوشتن می شود.  
-فحش نمی دی، اینقدر کلمه های رکیک و زشت رو  
راحت به زبون نمی آری!

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,  
[26.06.2021 21:34]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره های  
عاشق [Khato0on]"

#پست\_155

در جواب نگاه خیره اش می گویم:

-چه چیزی باعث می شه یه زن از چشم تو بیفته؟  
چه رفتاریش مثلاً؟

-موقع راه رفتن شلنگ تخته بندازه! تق تق آدامس  
بجوه و بادش کنه...

حرفش را قیچی می کنم:

-برای منم وقتی یه مرد بی توجه به خودش و  
شخصیت و محیط اطرافش و بقیه ی آدم هایی که  
کنارش هستن یه دفعه رگباری فحش می ده، خیلی  
تو ذوق زننده اس...

-بحث شخصیت نیست، من وقتی عصبی می شم،  
نمی تونم خودم رو کنترل کنم!

نگاهم سمت پنجره می چرخد:

-دیگه بدتر، باید یاد بگیری یه جوری خشم رو  
کنترل کنی...

با حرص آرام می گرد:

-دیووت رو ببینا !

نفس عمیقی می کشم و از این که کمی بحث به  
بیراهه رفته، به خودم بیشتر مسلط می شوم.  
دستانش را سمت من بالا می گیرد و عصبی می گوید:

-خیلی خب، یه شبه که درست نمی شه !

بی آن که نگاهش کنم، تکرار می کنم:

-نه، یه شبه که درست نمی شه.

-بعدی رو بگو...

-بازی در راستای چزوندن همسر قبلی شما نداریم  
آقای پورزند !

لحظه ای انگشتانش سست می شوند و سپس با  
تردید می پرسد:

-یعنی چی؟



-همونی که شنیدی، انتقام داری، خرده حساب  
داری خودت حلش می کنی بعدش برمی گردی. من  
حوصله ی بچه بازی ندارم.

چنگی درون موهایش می زند و با چشمانی تنگ  
می پرسد:

-چرا نمی گی "نه" و داری هم چنین بساطی راه  
می اندازی که من بگم غلط کردم؟

مانند خودش نمایشی ابروهایم را بالا می اندازم و  
ناباورانه می گویم:

-جدی با دو تا دونه شرط عادی به غلط کردن  
افتادی؟ هی دوستت دارم سایه، اندازه  
دوست داشتن هات همین قدر بود؟

دارد از حرص و خنده و استیصال منفجر می شود و  
چاره ای جز سکوت ندارد. لب می زند:

-بعدی !

نفس عمیقی می کشم و با بازدمم بی پروا می گویم:

-تا وقتی رابطه‌ی عاطفی بینمون کاملاً دو طرفه نشده، اجازه نداری به من دست بزنی..  
خیره به کاغذ می‌گویی:  
-دست؟

-بغل و نوازش و هر چی...

-بشین به همین خیال!

از حال و هوایش جسارت من بیشتر می‌شود.

-بوس هم همین‌طور، با اجازه و بی‌اجازه هم نداره.

میان بغضِ سنگین دلم، از خنده تمام وجودم می‌لرزد.

روان‌نویسش را روی کاغذ می‌گذارد و با لبخندی که مشخص است دارد چقدر حرص می‌خورد، رو به من می‌گوید:

-از همین ساقی باربد جنس می‌گیری؟ بهت  
نساخته‌ها!

لب‌هایم را محکم روی هم می‌فشارم.

-من کاملاً جدی‌ام.

دست به سینه می شود.

-من هم کاملاً جدی ام عزیزم، تو رد دادی! چته؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:34]

" [Weitergeleitet aus] شب نشینی پنجره های

عاشق] (Khato0on) "

#پست\_156

ضربان قلبم هر دم با شدت بیشتری می تپد ولی آرام  
می گویم:

-سوال خوبیه! من چمه واقعا؟ راستش رو بخوای  
من می ترسم، اما نه از چیزایی که تو گفتی...از اینکه  
بهت دل ببندم و مجبور شم دوباره چشمم رو روی  
همه ی خواسته های دلم ببندم. می دونی وقتی هنوز  
تو زندگی نیستی برام خیلی راحت تره تا این که باشی  
و روزی هزار بار بترسم که این بار رضا تو رو می خواد  
چه جوری و به چه بهانه ای از من بگیره؟ اما باشه با  
این ترس هم می جنگم و به خاطر تو می یام جلو ولی  
بذار همین اول کار بهت بگم اگه با جونت، با زندگی  
و کارت، با خانواده ات تهدیدم کنه، من خیلی  
راحت تر اونی که فکرشو بکنی می رم...دیگه طاقت  
اون فشارها رو ندارم...اول آبروی بابام بود و  
شغلش و زندگی مون. حالا هم سپیده، قبول کن  
دیگه نمی کشم.

-تو غلط می کنی راحت می ذاری می ری...-

-درست حرف بزن !

-اینقدر دری وری نگو، سردرد گرفتم، بسه.

با همان بغضی که از اول حرف هایم گلویم را

می خراشید، می گویم:

-حالا امضاش کن.

-چرا؟ من هیچ کدوم از اینا رو قبول ندارم! چرا باید

امضاش کنم؟ به خودت بیا دختر چرا دیوونه بازی

داری در می یاری؟

به چشمان درشت و روشنش چشم می دوزم و با

اندوهی که می دانم روزی بالاخره از گلویم خارج

شده و تبدیل به نغمه ی شادی می شود، می گویم:

-می شه به من اعتماد کنی؟ امضاش کن.

-واقعا داری شورشو در می یاری، بیا اینم امضا! مگه

زوریه آخه؟

دردی در قلبم رها می شود و ترکش هایش جانم را به

چهارمیخ می کشد. اشک هایم هم زمان می چکند.

-نه، نباید هیچ زوری باشه...حالا پارش کن!  
-سایه...

-می گم پارش کن...

صدای هق ضعیف من میان پاره شدن کاغذ گم  
می شود و ناگهان او انگار ربط میان همه ی این  
لحظات را می فهمد و گرد عمیق غم روی صورتش  
می نشیند.

-خیلی سخته پای چیزایی که قبولش نداری رو امضا  
کنی، نه؟ من هیچ شرطی برات نمی ذارم، به خودت  
واگذار می کنم. فقط یه چیزی می خوام ازت بپرسم  
چرا داستان مشکلات جنسی زندگیت رو با تمام ریز  
جزئیات برای من تعریف کردی؟

حال من آرام و آسوده ام و او پریشان و آشفته.  
-چون باید می دونستی، ده بار توضیح دادم چرا  
گفتم...

-اون وقت چرا اون اولها گفتی ازت نترسم تو دنبال  
یه دوست و رفیق می گردی و سوختگی کف دستت

هم برای اینه که یه نشونی بشه دیگه سمت هیچ  
زنی نری؟

سکوت می کند. از جایم برمی خیزم تا چای های سرد  
شده را با دو چای داغ عوض کنم. با آرامش  
می گویم:

-من نمی خوام ملامت کنم یا قضاوت کنم ولی از  
زمانی که نگاهت به من عوض شد همیشه این  
موضوع تو ذهنم می اومد که تو با من به یه شروع و  
راه دوباره امیدواری، اونم به خاطر اینکه من قبلا  
رابطه نداشتم و بی تجربه ام... خیلی وقت ها این  
حس اذیت می کرد، رومم نمی شد بهت بگم. اما الان  
می گم چون نمی خوام چیزی تو دلم بمونه...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:34]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره های  
عاشق [Khato0on]

#پست-157

تا به سمتش برمی گردم، می بینم از جایش برخواسته  
و با ناباوری می گوید:

-تو چرا اینقدر پیچیده ای بشر؟ الان مثلاً خیلی  
شق القمر کردی این همه مدت حرفت رو خوردی؟  
نباید بهم می گفتی تا برات توضیح می دادم که اصلاً  
این طوری نیست؟



استکان‌های چای را روی میز می‌گذارم و کمرم را  
صاف می‌کنم تلقین بود یا واقعاً حس می‌کردم  
سبک‌تر و آرام‌ترم.

-چون من ازت توضیحی نمی‌خواهم، تو واقعاً من رو  
نمی‌شناسی، توقعی هم ازت ندارم اما بدون من  
خودم باید با خودم کنار بیام و به نتیجه برسم. نه  
اینکه با توضیح و تحلیل کسی مخم زده شه!  
یک قدم به سمتم برمی‌دارد و باز فاصله‌ی مان به  
صفر می‌رسد، اما من نه مثل امروز صبح می‌ترسم و  
نه استرس می‌گیرم. حسی در دلم نهیب می‌زند او مرا  
نمی‌آزارد حتی به قیمت آزار خودش.

-آخه من به تو چی بگم شیرین عقل؟ اووووف اگه  
طرز فکر این جوری بوده، اصلاً چه جوری تحمل  
کردی؟ من این قدر دیوتم که پیام بگم چون این  
دختره از مرحله پرته تستش کنم واسه فلان... ای  
بابا بین آدم رو به کجا می‌رسونی؟ قحطی زن و  
دختره پیام با توی دسته گل بازی کنم آخه؟ چرا من  
این قدر تو فکر تو عوضی ام سایه؟

دست راستم را آرام روی بازویش می گذارم و زمزمه می کنم:

-اگه تو ذهن من یه آدم عوضی بودی، من هیچ وقت با این آرامش خاطر اینجا نبودم، این قدر به همه چیز صفر و صد نگاه نکن! قرار نیست الان یا بهت بگم عوضی یا اقرار کنم عاشقتم... من فکر می کنم تو آدم صادقی هستی، فوق العاده مهربون و باگذشتی! باهوشی ولی زود جوش می آری، یه چیزی رو که می خوای مثل بچه ها می شی، یه بچه ی تخس بی ادب!

لبخندی می زنم اما او چشمانش لبالب از اشک پر می شوند.

-فقط یه چیزی هست اونم این که، آدم های خوب و مهربون و صادق هم می ترسن! و شاید اون ترس باعث بشه ناخودآگاه به فکر منافع خودشون بیفتن، چون شکست خوردن، چون اون شکسته خیلی درد داشته... مثل شکستی که من و تو تجربه اش کردیم. تو امروز زیر یه برگه رو امضاء

کردی که گرچه برآش شیرینی خریدی و درنهایت  
 به خاطرش خوشحالی اما می‌دونی یه بخشی از  
 زندگیت رو به هر دلیلی از دست دادی، بخشی که  
 می‌تونست یه شکل دیگه باشه... منم هشت سال  
 پیش زیر برگه‌ای رو امضاء کردم که جز مشخصاتم  
 هیچیش برام آشنا نبود، فکر می‌کردم مگه می‌شه؟  
 تا لحظه‌ی آخر منتظر یه معجزه بودم که یکی بگه  
 پاره‌اش کن، اما خیال محال بود، امضاش کردم و  
 بدبخت شدم...

قطره‌ی درشتی اشک روی گونه‌ی استخوانی‌اش  
 می‌چکد، پلک‌هایم با غم روی هم می‌افتد. انگشت  
 اشاره‌ام، بی‌اجازه‌ام صورتش را لمس می‌کند. در  
 مقابل نگاه خاص و خیره‌اش زبانم دیگه به سختی  
 در دهانم می‌چرخد:

-بهت گفته بودم من آدم تلخی هستم، سردم. بین  
 همین الان خواستم باهات جشن بگیرم اما چی  
 شد؟ چون درون من پر از بغض و درده فقط صدام  
 در نمی‌آد، حالا خودت دیدی ناز و ادا و بازار گرمی  
 نبود؟

دستی که روی هوا دارم پس می کشم را آرام در  
 مشتش می گیرد و زمزمه می کند:  
 “نه” رو داری کادویچ می کنی بدی به خوردم؟  
 خنده ام می گیرد و با حسی عجیب می گویم:  
 -نه.

دستم را محکم تر در میان انگشتانش می فشارد و لب  
 می زند:

-نه چی؟ سایه می کشمت؛ درست حرف بزن...  
 نمی دانم چرا یک دفعه متوجه حرارت بدنم و بوی  
 مطبوع ادکلن او می شوم. انگار تازه از دنیای افکارم  
 رها و او را این قدر به خودم نزدیک می بینم.  
 -یعنی از اول حرفام، تصمیمم به موندن بود،  
 جوابم هم نه نبود. بهت هم چندین بار گفتم فقط  
 باهات حرف دارم. خودت باید تصمیم بگیری...  
 با حرصی پر محبت پچ می زند:  
 -پس شرط های رو کاغذت؟

-همونایی که پاره شد؟ کدوم رابطه‌ای با شرط و شروط دوام و بقا داشته حتی از نوع محضریش؟ چرا این قدر خنگ شدی تو؟ گفتم که من شرطی ندارم. همه چی رو به خودت واگذار می‌کنم.

نفس بریده می‌گوید:

-الان یا باید تو رو یه لقمه‌ی چپت کنم، یا یه سیگار بکشم! بعدشم من دو تا شرط دارم.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:34]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
عاشق] (Khato0on) ”

#پست 158

آرام انگستانم را از فشار پنجه اش رها می کنم و قبل  
از آنکه اتصال دست هایمان قطع شود، نرم پشت  
دستش را لحظه ای نوازش می کنم.

-برو سیگارت رو بکش.

با تک خنده ای جذاب از من فاصله می گیرد.

-جالبه با سیگار کشیدنم مشکلی نداری!

به دنبال پاکت سیگار دست در جیب کتش می برد.

-بگم نکش، نمی کشی؟

جستجویش در راستای پیدا کردن فندک ادامه دارد  
و در همان حال می گوید:

-می شناسمت آخه، این ذات بی...، منظورم  
بدقلقت هست! به نفعت نیست که نمی گی.  
چرچیل باید از تو یه بار دیگه سیاست رو یاد  
می گرفت.

خنده ام را با قلی از چای، که وقت نوشیدنش شده  
است، فرو می دهم.

-اینکه تو هیچ بوی از یک رفتار بالغانه نبردی،  
دلیل بر سیاست مدار بودن من نیست. اتفاقاً من  
خیلی پرتم تو این زمینه ها... تو نیاز داری  
احساسات رو فریاد بزنی، تقصیر منه؟ می تونستی  
بی سروصدا سیگارت رو بکشی...

پک عمیقی از سیگارش می گیرد و همراه با بازدمش  
می گوید:

-آخ سایه، سایه، سایه... تو چی می دونی تو دل من  
چی می گذره؟ به نظرت تقصیر منه که تا این سن  
حس دوست داشتن رو تجربه نکردم؟ چون برام

پیش نیومده حتی با وجود اینکه ازدواج کردم؟ من  
 اگه قلبم کف دستمه اگه دارم همه‌ی احساساتم رو  
 برات فریاد می‌زنم چون برای خودم هم جدیده،  
 خاصه، با ارزشه... باور می‌کنی یا فکر می‌کنی اینم از  
 ترس تنها نمودنمه؟

با آرامش لبخندی می‌زنم:

-ببین تمام این مدتی که گذشت بیشتر تو حرف  
 زدی من گوش کردم، یه بار من یه حسی که حالا  
 درست یا غلط بوده رو بهت گفتم، پشیمونم نکن!  
 باشه؟ من باورت دارم و این رو بدون تو با ارزش‌تر  
 از اونی هستی که بخوای برای تنها نمودنت از  
 کسی سوءاستفاده کنی یا دروغ بگی...

نمی‌دانم به خاطر دود سیگارست یا شیطنت نهفته  
 در جانش است که چشمانش را ریز می‌کند و باز  
 همان هزاران چروکی که اولین بار توجه‌ام را به  
 خودش جلب کرده بود، دور چشمانش نقش  
 می‌بندد.

-اگه با ارزشم، پس قدرم رو بدون.



-اول خودت باید قدر خودت رو بدونی، اینم با  
خود شیفتگی فرق داره... من دلم داره ضعف می ره،  
چطور تو گشنهات نیست؟

سیگارش را خاموش می کند، فنجان چای را از میان  
دستان من می گیرد و قلی می نوشد و لبه ی میز  
می گذارد. سپس مرا میان بازوانش می گیرد، این  
انصاف نیست که من دارم زیر نگاه خاص و پر  
عطشش می شکنم، نگاهی که شاید هیچ وقت خودم  
هم نسبت به هیچ چیز و هیچ کس نداشته ام. نگاه  
یک فرد متبحر به تکه الماسی که گوی جز او  
هیچ کس آن را پیدا نکرده است.

-ولی من قدرتِ رو می دونم، حتی اگه خودت قدر  
خودت رو هیچ وقت نفهمی، حتی اگه ندونی چه  
جواهری هستی. سایه چشمت رو ببند، فقط یه  
مدت به هیچی فکر نکن، بذارت دلت گرم باشه که  
یه نفر تمام حواسش به توئه...  
چشمانم را می بندم و زمزمه می کنم:

-من نمی‌خوام کسی نجاتم بده، نمی‌خوام  
خوشبختی‌ام داستان بشه و زیون به زیون بچرخه!  
من دنبال حق و انصاف و عدالت نیستم... من  
دیگه نمی‌خوام برنده بشم، فقط...

صدایش و نفس گرمش را نزدیک لاله‌ی گوشم  
می‌شنوم:

-فقط چی؟

-فقط می‌خوام زندگی کنم، بی‌دغدغه...

یک دستش دور گودی کمرم می‌پیچد و دست  
دیگرش سر شانیه‌هایم را تنگ‌تر در آغوش می‌گیرد.

-فقط یه مدت فرمون زندگی رو بدش دست من!

در میان خلسه‌ی آرامش‌بخشی که برایم فراهم  
کرده، تک خنده‌ای نرم روی لب‌هایم می‌نشیند.

-انگار فرمون زندگی رو بدم دست یه بچه سه  
ساله، که با ذوق گاز بده و بگه بریم تو دره...

آنقدر بهم نزدیکیم که وقتی می‌خندم از لرزش  
بدنم، او هم تکان می‌خورد.

-عزیز دلم یه کاری نکن روز اولی پوستت رو قلفتی  
بکنم، می شه تو سکوت کنی؟  
-نمی تونم، آشوبم !

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:34]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره های  
عاشق [Khato0on]"

#پست\_159

دستی که روی کمرم قرار دارد به حالت هشدار  
ضربه‌ای آرام روی ستون مهره‌هایم می‌زند:  
-سایه منو ببین!

پلک‌هایم را که باز می‌کنم، از دیدن تصویر نزدیک و  
چشمان خسته و خمارش ناگهان قلبم فرو می‌ریزد.

-من و این رابطه رو می‌خوای؟

مبهوت نگاهم در چشمانش می‌چرخد و او ادامه  
می‌دهد:

-شرط یک، فقط و فقط و فقط در یک حالت حق  
داری من رو ترک کنی! اونم اگه مشکلی با شخص  
خود من داشته باشی، تمام. دیگه هیچ بحثی راجع

بهش نه الان، نه در آینده نداریم. اگه کسی تونسته  
 تو سرنوشت تو تأثیر بذاره، یه جایی یه آتویی دست  
 طرف داشتی، الان گوه می خوره بیاد تو زندگیت  
 دخالت کنه چون چند سال پیش یه جا یه چیزی  
 شده، این ترس تو اون رو تغذیه می کنه خب؟  
 تمومش کن. بحث خواهرت هم برای اینه که  
 خودش خواست اگه نمی خواست بازم هیچ غلطی  
 نمی تونست بکنه...

-اما...

-گفتم تمام! فکر نکن منم همیشه بهت می گم  
 چشم و خیلی خوش اخلاقم. هوات رو دارم چون تا  
 حالا حرف حق زدی و کارت درسته... چرت و پرت  
 بگی می دونی که من دهنم چاک و بست درست و  
 حسابی نداره اون وقت خودت خجالت می کشی من  
 که مشکلی ندارم! در ثانی قرار شد دیگه مادری  
 نکنی، من خودم الان سن خر پیرم، اگه اینقدر  
 قضیه حاد و خطرناکه نباید خودم بهت نزدیک  
 می شدم، پس اگه تصمیم رو گرفتم، این بخش مال

منه! تو هم مادر و مسئول من نیستی. اما شرط  
دو!

او حرف می زند و همه چیز دارد بار سنگین خودش  
را از دست می دهد، تمام آن فشارهای بی انتها،  
خودخوری هایم که باور داشتم پایانی ندارد،  
روزمرگی هایی که هر دم داشت بیشتر به  
دل مردگی هایم دامن می زد و از همه زیباتر بار سنگین  
ترس های رنگارنگم بود که داشت کم رنگ و  
کم رنگ تر می شد.

-اگه می خوای به شرط هات توجه بشه، یه تکونی  
هم به خودت بده!  
گیج لب می زنم:

-ببخشید من باید چی کار کنم؟  
با چشم هایی که من واقعاً دیگر از نگاه کردن به آنها  
می ترسیدم، به لب هایم نگاهی گذرا می اندازد:  
-ممنون که تا حالا تو محیط کارت رفتار کاملاً  
حرفه ای داشتی، ولی...

ناگهان میان وقفه‌ی بین صحبت‌هایش، دستش با قدرت بیشتری مرا کاملاً در آغوشش می‌فشارد و من از شرم و هیجان گرمی گیرم.

-اما من از دوست‌دخترم، تو خونه‌م توقع یه رفتار گرم و مهربون رو دارم! اینکه اسمم رو صدا کنه... یه حسی تو رفتار و صدایش باشه، نه مثل عروسک کوکی فقط حرف بزنه اونم تند و تیز! ببین عزیز دلم دنیا دو روزه، نمی‌میری یه کم به من محبت کنی! چیه این هی به در بگی، من دیوار بشنوم. هی سکوت کنی، هی بحث رو عوض کنی... هی با دست پس بزنی با پا پیش. کلاً من رو که دیدی همینم، از این پروتر نمی‌شم، اگه خاله‌ای، مادر بزرگی نصیحتت کرده به مردا نخند، پرو می‌شن. خیالت راحت! تو آخر من رو همون اولش دیدی، یه کم خودت رو رها کن... مُردی از بس تو شیش و بش اینی که چی بگی چی نگی، چی کار کنی! چی کار نکنی.

-چرا زور می‌گی؟ مگه دست خودمه؟

با لذت به صورتم می نگرد.

-نه دست خودت نیست، ولی تلاش کن، یه شبه  
که درست نمی شه!

دست هایم را روی قفسه ی سینه اش می گذارم.

-خیلی بیشعوری! من رو مسخره می کنی؟ اصلاً مگه  
تو به شرط های من گوش کردی که...

-هیسسسس! اینقدر ول نخور. من که می دونم دردت  
چیه؟ ببین من دلم بخواد روزی یه بار، ده بار که  
سهله، هزار بار بغلت می کنم و می بوسمت و کیف  
می کنم از اینکه هستی خب؟ خدات رو شکر کن که  
هوات رو دارم، اینقدر هم زبون درازی نکن، دهن  
من رو بیشتر از این صاف نکن، به جاش بهم  
اعتماد کن، به همون حسی که تو رو این جا تو بغل  
من رسونده، باشه؟

من به مرداب رسیده بودم و اسارتش را داشتم  
می کشیدم اما مگر نیلوفر آبی در مرداب نمی روید؟  
-باشه.



-چشمات رو ببند می‌خوایم بریم تو دره...  
 چشمانم را نمی‌بندم و می‌بینم چگونه لبانش با  
 عطش لب‌های نیمه‌باز مرا به کام می‌گیرند. هیچ‌چیز  
 از بوسیدن نمی‌دانم ولی برای اولین بار به خودم و  
 روحم اجازه می‌دهم از بوسیده شدن لذت ببرم و  
 بی‌اندازه خوشحال بودم که دستانش از پشت  
 تکیه‌گاه بدن بی‌قرار منست.

\*\*\*

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:34]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
عاشق] (Zahra\_Alma) ”

#پست\_160

” فصل هفتم ”

” پلاک یک ”

” پنجره ی باز طبقه ی سوم، هوای بی قرار ”

” قاب دلفریبِ پر تشویش ”

به سه مدل شال قرمزی که دارم نگاه می‌کنم و با تردید به در کمد تکیه می‌دهم. از یک طرف از دست خودم عصبانی‌ام که چرا باید برای همچنین مسئله ساده‌ای دقیقه‌ها مات و مبهوت باقی بمانم. از طرفی دیگر این دست‌دست کردن‌ها و تعلل‌ها عجیب می‌چسبند... یهو به خودم می‌آیم و می‌بینم چند دقیقه‌ایست که ذهنم پرواز کرده به ناکجا و به هیچ چیز، دقیقاً به هیچ چیز، نه بد و نه خوب فکر نکرده‌ام و این اتفاق جدید و میمون عجیب به روح و جانم می‌چسبد.

-سه تا شاله تقریباً یه مدله، هم یه رنگه، هم یه جنسه به چیش داری این قدر فکر می‌کنی؟ توقع داری چه اتفاقی تو کمدت بیفته؟

نفس بریده به سمت بیتا برمی‌گردم و با اخم‌هایی درهم می‌گویم:

-تو این جا چه غلطی می‌کنی؟ اتاق رو اشتباه اومدی! دفعه آخرت باشه بی‌خبر می‌آی تو اتاق من...

بیتا پوفی می کشد و با استیصال زمزمه می کند:  
 -نه کاملاً دیوونه شده دختره! بابا من بدبختم که  
 همین رو می گفتم، همیشه می گفتم حداقل اگر شده  
 با یه موجود مذکر تلفنی رابطه برقرار کن که یه  
 برکتی مثل پورزند یهو وارد زندگیت شد پونزده  
 دقیقه میخ نشی به در کمد!

نفس عمیقی می کشم و بی فکر اولین شال را برمی دارم  
 و محکم در کمد را می بندم که با ناله می گوید:  
 -سایه من این وسط چه غلطی کردم؟ الان چیه؟  
 بابا شما خواهرها زدین به تیپ و تاپ هم! اون زده تو  
 کارِ اِکسِ تو، من چه گهی خوردم که با من چپ  
 افتادی؟

بی حوصله موهایم را برس می کشم.  
 -تو چکاره ای؟؟؟ تو رفیق گرما به گلستونشی...  
 به جای این که پابه پاش بری تا ته خط بعد که  
 گذش در بیاد، دوباره یاد سایه بیفتی یه کم...  
 آرام برس را از دستم می کشد و از آینه اشاره  
 می کند.

-کندی موهات رو! می خوای ببافی شون؟

جوابش را نمی دهم و به سردی نگاه از چشمانش می گیرم اما بیتا از رو نمی رود و با آرامش مشغول کارش می شود.

-سایه به جون مامان و بابام من نمی دونستم این یارو این قدر عوضیه! بعدشم به خدا، به جون مامانم من به سپیده گفتم که همون یه ماه پیش بس کنه، بعد از اینکه رو شد طرف با تو چی کار کرده. سایه تو خودت که می شناسیش! چرا فکر می کنی حرف من از حرف تو و مامان و بابات مهم تر و با ارزش تره برایش؟ خودت چقدر غدی؟ سپیده از تو بدتر ...

دستم را رو به آینه می گیرم و آرام می گویم:

-بیتا، سپیده برای من تموم شده می شه درباره اش حرف نزنم اگه دلت می خواد این جا باشی؟

دست هایش لای موهایم خشک می شود، حتی لبخند تصنعی اش را نمی تواند درست کنترل کند.

-مگه می شه؟ خواهرته!

من که نمی دانستم پس پرده چه می گذرد اما همه  
 باید می فهمیدند که به هیچ ترفندی نمی توانند  
 احساسات مرا به خاطر سپیده تحریک کنند.

-آره خواهرمه، اما کسی که با علم بر این که رضا  
 کیه به رابطه اش باهاش ادامه داد و حالا می خواد  
 ازش بچه دار بشه به گفته ی تو، سپیده بود نه من،  
 اون وقت من خواهرش نبودم!؟

دستانش دوباره درمیان موهایم به کار می افتند.

-سپیده بچه اس، خره! داره می ره تو چاه، خودتم  
 می دونی!

از آینه به صورت رنگ پریده اش زل می زنم:

-جدی؟

با خشم از جایم برمی خیزم و بیتا با ترس نیم قدمی  
 عقب می رود.

-بچه س؟ خره؟ نمی فهمه؟ ولی ماشالله خوب  
 بلده...


پلک‌هایم را محکم روی هم می‌فشارم و زبانم را گاز  
می‌گیرم. دلم نمی‌خواهد هر حقیقت زشتی که به  
ذهنم می‌آید را همان‌طور لخت و عریان به زبان  
بیاورم.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:34]

برای دسترسی آسان به پست‌ها از میابره‌های زیر  
استفاده کنید 

#پست\_1

<https://t.me/c/1587432900/3>

#پست\_10

<https://t.me/c/1587432900/12>

#پست\_20

<https://t.me/c/1587432900/22>

#پست\_30

<https://t.me/c/1587432900/33>

#پست\_40



<https://t.me/c/1587432900/43>

#پست\_50

<https://t.me/c/1587432900/54>

#پست\_60

<https://t.me/c/1587432900/64>

#پست\_70

<https://t.me/c/1587432900/75>

#پست\_80

<https://t.me/c/1587432900/85>

#پست\_90

<https://t.me/c/1587432900/96>

#پست\_100

<https://t.me/c/1587432900/106>

#پست\_110

<https://t.me/c/1587432900/117>

#پست\_120

<https://t.me/c/1587432900/127>

#پست\_130

<https://t.me/c/1587432900/139>

#پست\_140

<https://t.me/c/1587432900/149>

#پست\_150

<https://t.me/c/1587432900/160>

#پست\_160

<https://t.me/c/1587432900/170>

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:35]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های

عاشق] (Zahra\_Alma) ”

#پست-161

بیتا با صدای آرام می گوید:

-سایه، حالش خوب نیست، این پسره خیلی اذیتش  
می کنه!

به همان آرامی پاسخ می دهم:

-به جهنم بیتا جان، یه عمره هر چی بهتون گفتم فقط و فقط من رو مسخره کردید، الانم اصلاً بحث ماها و گذشته نیست. بحث اینه که من دیگه نیستم! تو و بارید که رابطه تون با مامان من خیلی خوبه، چرا نمی ری بهش بگی؟ مگه من سپیده رو دنیا آوردم که الان پیام جمعش کنم؟ سپیده پدر و مادر داره، اگه خیلی دوست بامعرفت و بامرامی هستی برو پدر و مادرش رو آگاه کن! از من دیگه چیزی واسه شماها در نمی آد. بی خودی فقط زمان تون رو هدر دادین...

دستم که در آستانه ی رد شدن از آستین مانتوام می باشد را با التماس می گیرد.

-سایه مرگ من چغربازی در نیار، برم به خاله مهتاب چی بگم آخه؟ بابا به خدا تو آب روغن قاتی کردی، یه دقیقه فکر کن...

دستم را پس می کشم، سمت آینه برمی گردم. برخلاف همیشه اندکی رزگونه و کمی رژلب کم رنگ دارم که به نظرم آن هم برای من همیشه دست و

رو شسته اضافی ست. شالم را روی سرم مرتب  
می کنم و بی توجه به تپش های تند و تلخ ضربان  
قلبم رک می گویم:

-نه بیتا جان من قاتی نکردم، تو هول کردی  
نمی دونی الان چه طوری با دروغ هایی که گفتین کنار  
بیاین، حتی به من!

نفسی می کشم و به تقلید از صدایش ادامه می دهم:

-داریم می ریم یه مهمونی ساده، به خدا دو ساعت  
دیگه برمی گردیم از توش داستان ها در می اومد،  
فانتزی هاتون عملی می شد! هر و کرتون تا صبح به  
راه بود، تا من می اومدم تو اتاق ساکت می شدین و  
رمزی حرف می زدین! یادته یه شب قَسَمِت دادم  
گفتم سپیده بچه س، خره! ممکنه راهش رو گم  
کنه، با تو روحیه ش فرق داره نذار رابطه داشته  
باشه! شماها هنوز بیست سالتون به زور نشده.  
غش غش خندیدی که رابطه ی چی؟ کشک چی؟  
دیگه یه میک لاو ساده رو که الان همه دارن... حالا

برو بگو از همون میک لاور ساده می خواد حامله شه.  
شاید مامان بابای منم باور کردن...

مبهوت میان اتاق نگاهم می کند و من کیفم را  
برمی دارم. از پیام پورزند که گفته است سر کوچه  
رسیده چند دقیقه ای می گذرد.

-الان می گی تقصیر منه؟

روبه رویش می ایستم.

-نه بیتا، تقصیر خودشه. اما توقع نداشته باش الان  
من باهات بگم و بخندم یا کمکت کنم و مشکلات  
احتمالی رو حل کنیم، من هیچ وقت تو بازی شماها  
نبودم، قبول کن نقش یه مترسک سر جالیز رو  
داشتم حالا هم فکر کن نیستم. وقتی جز زدم  
سمت رضا نرو، برای دل خودم نبود اون رو  
می شناختم، حالا نتیجهش رو تنهایی باید تحمل  
کنه...

قصد کرده اولین قرارمان را به دلم زهر کند، قراری  
که آن شب به رستوران نکشید و به جایش برای

اولین بار در عمرم شام، شیرینی خوردم و چای  
جوشیده و چقدر هم چسبید.

-من غلط کردم، اصلاً من آشغال! من بیشعور،  
بابا سایه من رو نترسون تو چرا یهو سنگ شدی،  
می گم داره اذیتش می کنه...

نمی گذارم قلبم بیش از آن فشرده شود و حرفش را  
قیچی می کنم.

-منم اذیت شدم، خیلی اذیت شدم بهتره دیگه  
نیای این جا بیتا. مخصوصاً برای انجام کاری...  
-به خدا من از طرف کسی نیستم، توهم نزن.  
در اتاقم را باز می کنم.  
-دیرم شده، فعلاً!

تا پا به داخل راهرو می گذارم سپیده را می بینم که  
همچون من حاضر و آماده از اتاقش بیرون می آید.  
بیتا با دیدنش شتاب زده به سمتش می رود:

-چرا لباس پوشیدی؟ واسه چی داری می ری؟  
دیوونه شدی؟ می دونی که چه بلایی سرت می آره!

فقط یک ثانیه نگاهمان درهم گره می خورد و من  
تنها چیزی که از آن چشمان همیشه براق و زیبا  
می بینم سرخی بی نهایتی ست که تا چند لحظه  
تصویرش در پس ذهنم می نشیند.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:35]

" Weitergeleitet aus ]شب نشینی پنجره های

عاشق [Zahra\_Alma) "

#پس\_162



از کنارش با نفسی حبس شده رد می شوم و انعکاس  
صدای بیتا باز در گوشم می پیچد:

-سپیده، بتمرگ سرجات !

بوی عطر محبوبش در مشامم می پیچید، همزمان  
خم می شویم تا کفش هایمان را بپوشیم. تا سر بلند  
می کنم مامان با اخم های درهم گره خورده و صدای  
گرفته می پرسد:

-کجا سپیده خانم؟

زیر لب می غرد:

-فقط منو می بینی خدا رو شکر مامان؟  
 با تأسف زیر چشمی نگاهش می کنم، کم پر مدعا و  
 زبان دراز بود و حالا فقط استادی مثل رضا را کم  
 داشت تا تبدیل بشود به کسی که احدی از پشش  
 برنیاید. زمزمه وار رو به مامان می گویم:  
 -برای شام منتظر من نباشین.

می دانم که پشت سکوت و تعجب مامان دنیایی  
 ذوق و اشتیاق نهفته است، اشتیاقی که دل مرا  
 آشوب می کند و مرا از آینده می ترساند. مامان  
 به طرز عجیبی این روزها کاری به کار من ندارد، نه  
 می خواهد بداند آن پسر همه چیز تمام چه شد! نه  
 اینکه چرا من آنقدر در لاک خودم فرو رفته ام! یا  
 چرا رابطه ام با سپیده به این وضع رسیده! و یا چرا  
 دیشب آنقدر دیر به خانه آمده ام و امشب آنقدر  
 دیر تازه دارم به بیرون می روم...

هنوز در خانه را پشت سرم نبسته ام که صدای  
 سپیده به گوشم می رسد:

-مامان باید برم، زود برمی گردم...

-اصلاً حرفشم نزن سپیده! شب بابات اومد بهش  
 بگو، اصلاً یه برنامه به ما بده بدونیم چی کارا داری  
 تو بیرون از این خونه، ای خراب شه این بیرون که  
 تو انگار تو خونه روی میخ داغ نشستی...

-مامان اینقدر با من بحث نکن، یه ربع می ریم با بیتا  
 تا سر میدون و برمی گردیم.

صدای بیتا با استیصال بلند می شود.

-من با تو جایی نمی آم سپیده.

صدای بحث شان بالا می گیرد و من با عجله به  
 گام هایم سرعت می بخشم تا بتوانم زمان تأخیرم را  
 به حداقل برسانم. نزدیک به ماشین پورزند که  
 می شوم، می بینم داخلش نیست. گوشی موبایلم را  
 نگاه می کنم در آخرین پیامش که برای شش دقیقه  
 پیش می باشد، نوشته است "می رم سیگار بگیرم،  
 انتظارم طولانی شد طاقتم از کف برفت دیگه!"

کلافه و شرمنده گوشی را داخل کیفم سر می دهم و  
 سعی می کنم در این لحظه های باقی مانده کمی به  
 خودم مسلط شوم. دلم نمی خواهد مدام این حس

را به او انتقال دهم که زندگی آشفته و بی‌قراری دارم  
 و باید کسی بیاید و مرا نجات دهد. ناگهان از  
 گوشه‌ی چشمم تصویری از یک زن توجه‌ام را  
 جلب می‌کند، باورش سخت نیست وقتی مادری در  
 نوجوانی از پس فرزندش برنیاید دیگر امید  
 واهی‌ست که در جوانی او بتواند کوچک‌ترین تأثیری  
 رویش بگذارد. ناخودآگاه کمی خودم را پشت ماشین  
 پورزند جمع می‌کنم تا سپیده مرا نبیند. حرکات  
 شتاب‌زده‌اش، دمپایی خانگی‌اش، آشفته‌گی رفتارش  
 همه نشان از حال بد و بی‌قراری‌اش دارد. بی‌هوا  
 به‌داخل کوچه‌ی بن‌بست نرسیده به میدان می‌دود،  
 کوچه‌ای که خیلی هم خالی از سکنه و رفت و آمد  
 نیست. چشمانم هر سو پی ماشین تابلو و حضور  
 سنگین رضا دودو می‌زند. مردی که از پشت سر به  
 دنبالش داخل کوچه می‌رود تیپ اسپرتی دارد که  
 بیشتر شبیه یک موتورسوار ورزشکار است و من  
 اصلاً قادر به دیدن صورت او نیستم. حس می‌کنم  
 هر لحظه ممکن است قلبم از شدت هیجان و  
 وحشت از تپش بایستد. در تاریکی کوچه بهم

نزدیک و از هم دور می شوند، مرد انگشتش را به  
 نشانه‌ی تهدید سمت سپیده گرفته و سپیده  
 بی وقفه دارد با تمام وجودش توضیح می دهد، به  
 ناگاه دست سپیده روی هوا می ماند و از توضیح  
 دادن دست می کشد انگار شوک شده باشد مبهوت  
 به صورت و اندام مرد خیره می ماند، مرد توسط  
 لبه های شال اش او را جلو می کشد و انگار همچنان  
 دارد تهدیدش می کند، سپیده قدمی به عقب  
 برمی دارد که ناگهان مرد سیلی محکمی که بیشتر  
 شباهت به مشت زدن دارد به گونه اش می نوازد.  
 کیفم از دستم رها می شود و صدای آخ سپیده از  
 همان فاصله جگرم را آتش می زند، با حس یک  
 جنون آنی می خواهم به سمت شان هجوم ببرم که  
 بازویم محکم از پشت کشیده می شود.  
 اشک تا پشت پلک هایم می آید، تا می خواهم بگویم  
 ولم کن ناگهان مرد به سمت ورودی کوچه  
 برمی گردد تا سوار موتور عجیب غریبی که آنجا  
 پارک شده، بشود. لحظه ای که می چرخد تا دور

بگیرد از زیر کلاه کاسکت چشمان رضا را می بینم و  
موجی از تهوع به دلم چنگ می زند.

- کی بود؟

به سمتش برمی گردم. نمی دانم چقدر از ماجرا را  
دیده که چشمانش به خون نشسته است.

- می شناختیش؟ دوست پسر خواهرته؟ می خوای  
بری پیش خواهرت؟

نگاهم به سمت سپیده که درمانده به دیوار کوچه  
تکیه داده، می چرخد. بغضم را فرو می دهم و آرام  
می گویم:

- نه، می شه در ماشین رو باز کنی؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[26.06.2021 21:35]

" [Weitergeleitet aus " شب نشینی پنجره‌های  
عاشق] (Zahra\_Alma) "

#پست-163

سوار ماشین که می شویم بدون آنکه من بخواهم  
چندین چهارراه از خانه دور می شود. سپس آرام  
می پرسد:

-خوبی؟

-آره خوبم، ببخشید دیر شد.

-چرا دیر شد اون وقت؟

نیم نگاهی به صورت جدی اش می اندازم، متوجهی  
نگاهم می شود.

-می خوام بدونم کسی که سر کارش حتی یه دقیقه  
هم دیر نمی کنه، چی می شه که سر قرارش از اتاقش  
تا سر کوچه این همه دیر می کنه؟

دستی به صورتم می کشم و با پوزخندی بی اراده  
می گویم:

-گفتم که ببخشید، الان باید توضیح بدم؟

دستم را می گیرد و با همان آرامش و جدیت ادامه  
می دهد:



-فکر کنم یه توضیحی بدی بد نباشه! شرط ادبه.  
الان اگه خودت بودی تاریخچه‌ی آداب و معاشرت  
رو می‌کردی از عرض تو حلق من.

-تنها چیزی که می‌تونم بهت بگم اینه که تمام  
سعی‌ام رو می‌کنم که دیگه تکرار نشه، چون فهمیدم  
از انتظار خوشت نمی‌آد. اما هنوزم حس می‌کنم  
مسائل شخصی و خانوادگی‌مو نباید با جزئیات برات  
تعریف کنم.

فشار نرمی به انگشتانم می‌آورد و تک خنده‌ای  
می‌زند.

-چنگال‌هاتم تیز کردی! عجب، خیلی برات  
لذت‌بخشه به هر بهانه‌ای تأکید کنی که من فرد  
مهمی برات نیستم و نمی‌خوای قاتی زندگیت بشم و  
از این دست حرفا؟ حال می‌کنی نه؟

چند لحظه پلک‌هایم را می‌بندم باورم نمی‌شود بعد  
از دیدن صحنه‌ی سیلی خوردن سپیده باید به  
همچین بحثی پردازم.

نه، واقعاً اینجوری نیست. چرا گیر می‌دی؟ من فقط نمی‌خوام زمان با هم بودنمون به صبحت راجع به خواهر من و زندگی گذشته‌ی من و هر مشکل دیگه‌ای بگذره! اینا مال منه، مسائل منه. خب؟ دیگه نمی‌خوام یه فضای دیگه رو هم درگیرش کنم. می‌تونی این رو درک کنی؟

انگار به جایی که مدنظرش هست می‌رسیم که ماشین را پارک می‌کند اما کماکان دست مرا رها نمی‌کند، سپس برای اولین بار در طول مدت امشب به چشمانم نگاه می‌کند، نگاهی طولانی و بدون پلک‌زدن و آن زمانی که مسحور نگاهش می‌شوم بی‌تعلل می‌گوید:

-درک می‌کنم سایه، من تو رو خوب می‌فهمم...  
جنس دغدغه‌ها و خودخوری‌ها برام خیلی آشناست. اما برام مهم نیست تو باور داری که من می‌فهممت یا نه! تنها چیزی که ازت می‌خوام عمیقاً به باورش برسی اینه که تو برای من خیلی جدی‌تر از اون چیزی هستی که تو تصورت از خودت و رابطه‌ی خودت ساختی خوب؟ این جدی یعنی برام

مهمه که بمونی و باشی. یعنی خوشم نمی آد فکر کنم داری به خودمون به شکل یه رابطه‌ی گذرا نگاه می کنی یا صرفاً یه تجربه چون باور داری آخرش می خواد تموم شه! درواقع آخرشم قرار نیست تموم شه، قرار یکی دیگه دستور بده و تموم شه و بهت گفتم من زیر بار این مسخره بازی ها نمی رم و تو قبول کردی سایه! من روت خیلی حساب باز کردم و وقتی یه چیزی رو قبول می کنی برای من... کلافه می گویم:

-الان چی شد مگه؟

-فقط همین یه بار رو به روت می آرم که بفهمی من می فهمم و آویزون زندگی خصوصی تو نیستم و چیزی که برام ارزش داره رابطه‌ی خودمونه! این که دیر کردی به اون مرتیکه رضا ربط داشت، ازت می پرسم جواب نمی دی، بحث فضولی و حریم و اعتماد هم نیست. بحثه اینه که نمی خوام دوباره این آدم باهات بازی کنه، تو ذهنت خسته شده از کاراش اما من راحت می تونم از دور بازی هاش رو

تشخیص بدم. تو دیدی اون مرد رضاس، حالت  
 هم بد شد! ازت پرسیدم کیه؟ می شناسیش؟ جواب  
 نمی دی... خیلی ممنون که اینقدر باشعوری که  
 می خواهی زمان باهم بودنمون فقط برای خودمون  
 باشه ولی اگه یه کلمه صاف و پوست کنده بگی من  
 حس بهتری دارم تا اینکه تمام شب فکر کنم چی  
 شده که تو با این حال اومدی از خونه بیرون یا اون  
 چه وضعیتی بود تو خیابون! و اینکه تو چرا خودت  
 رو باید مجبور کنی جلوی من لبخند بزنی  
 درحالی که داری از درون زجر می کشی؟

#دوستان استثنائاً این هفته پنجشنبه پارت نداریم...

پارت بعدی می شه یکشنبه دوستان 

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:35]

" Weitergeleitet aus "شب نشینی پنجره‌های

عاشق](Khato0on)

#پست\_164

حرف‌هایش را، هم درک می‌کنم و هم برایم کمی  
گنگ است. دوباره انگار گیج و تنها در میان بیابانی

رها شده‌ام و حتی یادم نمی‌آید چرا به اینجا  
 رسیده‌ام؟ سرخی چشمان سپیده، ضرب سیلی رضا،  
 توقع‌ای که در نگاه پورزند جا خشک کرده و لحنش  
 که آرام و جدی اما عاشقانه و مملو از حس  
 مالکیت شده است بر آشوب دلم دامن می‌زند.  
 حس تهوع وجودم را زیر و رو می‌کند و سریع از  
 ماشینش پیاده می‌شوم و چند قدم آن طرف‌تر  
 دستم را به تنه‌ی درختی می‌گیرم و بی‌اراده عق  
 می‌زنم .

تم از استرس و خجالت به عرق می‌نشیند، سعی  
 می‌کنم با کمترین جلب توجه صاف بایستم که  
 دستش روی کمرم می‌نشیند و نوازش‌وار بالا و پایین  
 می‌شود. دستمال کاغذای روی لب‌هایم می‌فشارد و  
 با لبخندی می‌گوید:

-بهت ناز و ادا نیومده، هر چی که به صورتت زده  
 بودی رو که با دستت پاک کردی! رژت هم که به  
 فنا رفت...

دستمال را با خشمی پر استرس که دلیلش را هم  
 نمی دانم از دستش می گیرم و بی هوا زمزمه می کنم:  
 -ازت بدم می آد، دیوونه م می کنی، کلافه م می کنی!  
 همش باعث می شی از خودم، از همه چی خجالت  
 بکشم... گیجم می کنی، اذیتم می کنی! می خوام  
 خودم باشم نمی داری، چرا؟ چرا نمی داری خودم  
 باشم؟ این قدر به من برنامه و دستور و قالب نده،  
 نخواه آینده مو اون شکلی که دوست داری بسازی،  
 من دیوونه می شم کنترل اوضاع از دستم در می ره  
 چرا این جور می کنی؟ می خوای یه دیوونه مثل  
 خودت از من بسازی؟ آره؟

دستی که روی کمرم قرار دارد مرا سخت و بی توجه  
 به شرایط مکانی در آغوش می کشد، صورتم محکم  
 به یقه ی سفید بلوز و سینه ی گرمش فشرده  
 می شود، منتظرم رها شوم، همه چیز تمام شود  
 حرف ها و تحقیرهایم صد برابر بدتر به سمتم  
 برگردد و به زشت ترین حال ممکن پس زده شوم.  
 ثانیه ها را با عذاب می شمارم اما جز نوازش از  
 دستانی که مرا محکم در آغوش کشیده اند و

بوسه‌های ریز روی موهایم چیزی از لب‌هایش  
 نصیبم نمی‌شود. درمانده بغضم می‌ترکد و چند  
 لحظه بعد صورتم میان دستانش قاب می‌شود:  
 -دوست داری یه جوری از احوال خواهرت خبر  
 بگیری که دلت آروم بشه؟ یا اگه خیلی اذیتی  
 برگردیم خونه‌تون! چی کار دوست داری الان انجام  
 بدی؟ چی آروم می‌کنه؟

هرم نزدیک نفس‌هایش، طاقت چشمانم را برای  
 نگریستن به او کم می‌کند، در حدی که حس می‌کنم  
 طاقت وزن مژه‌هایم را ندارم. دیگر برایم مهم  
 نیست که در یک پیاده‌روی نیمه خلوت ایستاده‌ایم  
 و هر از چند گاهی عابری با چشمانی پر از تعجب و  
 طعنه نگاهمان می‌کند. زمزمه‌وار می‌گویم:

-معذرت می‌خوام، ببخشید.

موهایم را که به لطف بیتا شل و بی‌قاعده بافته  
 شده‌اند و برای اولین بار مدام در جنگند تا خودی  
 نشان دهند با سرانگشتانش به زیر شالم هدایت  
 می‌کنند.



-معذرت خالی که فایده نداره، باید ببوسیم تا از  
دلم در بیاد این یک! دوماً اگه دیگه دیر نکنی کلاً  
یادم می‌ره...

نفسی نصفه می‌کشم و با لبخندی پر درد می‌گویم:  
-نه به خاطر اون، به خاطر حرفام... من...  
شالم را روی شانهام صاف می‌کند و نگاهی به آن  
طرف خیابان می‌اندازد.

-کدوم حرفا؟ دستت رو بده به من عمو جون  
می‌خوایم بریم اونور خیابون! آب دماغتم پاک کن.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[26.06.2021 21:35]

" [Weitergeleitet aus " شب نشینی پنجره‌های  
عاشق] (Khato0on) "

#پست\_165

بی‌هوا به بینی‌ام دست می‌کشم و پورزند سرخوش  
می‌خندد. بینی‌ام خشک و تمیز بود. اما اینکه او  
نمی‌خواست حرف‌های دیوانه‌وارم را به رویم بیاورد  
عجب لطف بزرگی بود، مگر می‌شود؟ یک طرف

ذهنم با اشتیاق می گوید همان طور که تا الان دیدی  
 او مرد بسیار با گذشت و با جنبه ایست همان گونه  
 که خودش بارها گفته اگر دلش بخواهد می تواند  
 راحت چشم روی مسائل ببندد. شاید نمونه اش  
 ازدواجش! اما یک طرف همیشه منفی و بدجنس  
 ذهنم با پوزخندی تأکید می کند که هیچ آدمی در  
 این روزها و این دوران تا به دست آوردن  
 خواسته هایش تلخی نمی کند و ناگهان انگار سطلی  
 آب سرد روی سرم ریخته می شود و پاهایم از شوک  
 وارد شده، از حرکت می ایستد.

-چرا یهو ترمز می کنی؟ حداقل یه راهنما بزن! چی  
 شد؟

بیزار و دلزده از خودم به چشمانش نگاه می کنم، بر  
 سر من چه آمده بود؟ بس نبود یک عمر  
 حرف های کلیشه ای و جنیست زده ی مامان در پس  
 ذهن من و عمری مادری کردن برای سپیده و نگرانی  
 برای مسائل جنسی او، که حال باید در  
 بیست و هشت سالگی آن قدر به بلوغ ذهنی نرسیده  
 باشم که تصورم از پورزند مردی آزاد و کاملاً جذاب

که می تواند با هر نوع و مدل زن و دختری در ارتباط باشد این است که تا برقراری رابطه ی جنسی با من خوب و خوش اخلاق است و...  
-سایه؟

سرم می خواهد از درد منفجر شود، چرا تمام اتفاقات، تمام دردها و کمبودها و نقطه ضعفها همزمان دارند به دست پایم می پیچند تا هی مرا در این مرداب پایین و پایین تر بکشند.

-بریم شام؟ یا می خوام وسط خیابون همچنان بندری گیج بزنی؟

سری از روی تأسف برای خودم تکان می دهم و از ته دل می خندم، بر این بساطی که نمی دانم چگونه جمع اش کنم!

-ای جان چه خنده ی متفاوتی، داری به چی فکر می کنی که این جوری نیشت باز شد؟

دست هایم کنار بدنم رها می شوند، حس سبکی خاصی دارم. چقدر دلم می خواست متفاوت رفتار می کردم. سنجیده و تودار. اما وقتی که به لطف

سپیده و رضا و حال بد خودم سرش فریاد کشیده  
بودم، با شرمساری جلویش چایی و شیرینی که  
عصری خورده را بالا آورده بودم و او هنوز آنگونه  
به من می‌نگریست که انگار من یک جواهر کم‌یابم،  
با این که سخت بود و دور از باور اما می‌خواستم  
شده به دروغ این نقش را بازی کنم که من  
ارزشمندم و چه بیدادی می‌کرد این حس ارزشمند  
بودن در درون یخزده‌ی من، انگار داشتم تازه از  
مادر متولد می‌شدم. با همان حس و حال می‌گویم:  
-به تو فکر می‌کردم...

دارد در کافه رستوران را برایم باز می‌کند که دستش  
در هوا خشک می‌شود.

-اینکه چقدر خوبه که هستی...

به سمتم برمی‌گردد.

-اینکه هوام رو داری، برای اولین باره تو همچنین  
لحظه‌هایی تنها نیستم. برای اولین باره که...  
حرفم را می‌برد و تهدیدکنان زمزمه می‌کند:

-یعنی کشتمت بهتره ادامه ندی !

-چرا؟

-من واسه اون اخلاق نجسبِ زهرماریت و زبون تند و تلخت، هر لحظه دلم ریخت! نمی‌خواد حالا واسه من وسط خیابون شیرین‌زبون و لوند بشی.  
 با خنده وارد کافه رستوران می‌شویم، میز انتخابی‌مان به‌قدر کافی از بقیه دور است. به‌جای صندلی روبه‌رو کمی به سمتم مایل می‌نشیند و من رها می‌کنم سایه‌ای را که می‌خواهد تذکر دهد سرجایش بنشیند. تمرکزی روی منوی رستوران ندارم فقط برای فرار از نگاه سنگین و ممتدش خودم را مشغول نگه می‌دارم گرچه که هیچ‌چیز از نوشته‌هایی که می‌خوانم، نمی‌فهمم.  
 -من کلاً به منوی دیگه مدنظرمه !

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:35]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره‌های

عاشق [Khato0on]"

#پست\_166

نفس عمیقی می کشم و این بار به جای حرص  
 خوردن و کل کل با لبخندی آرام می گویم:  
 -ولی می بینی که فعلاً همین موجوده متأسفانه.  
 کمی بیشتر به سمتم خم می شود.

-متأسفانه ش رو دوست داشتم، یعنی تو هم یه  
 منوی دیگه مدنظرته؟

چیزی نمی گویم و به ذوق و شیطنش بی صدا  
 می خندم. دستش بی هوا از زیر شالم لابه لای موهای  
 باز شده ام می خزد و پچ می زند:

-سایه خر نشو، من دوستت دارم. اون خود  
 بی اعصابِ خل وضعت رو دوست دارم! لازم  
 نیست چیزی رو از من پنهون کنی، مطمئن باش من  
 آخرین آدمی هستم که قضاوتت می کنم... فقط سر  
 قولت بمون، به من اعتماد کن، ضرر نمی کنی  
 حداقل واسه یه مدت بین چی می شه.

تا می خواهم حرفی بزنم، انگشتان کشیده اش به  
 پشت گردنم می رسند و تمام تنم را لرزی شیرین فرا  
 می گیرد.



-ازت خواهش می کنم مسائلی که به رضا مربوطه  
 رو به من بگو، بدون اینکه با هم مشورت کنیم  
 تصمیمی راجع به اون، سپیده و کاراشون نگیر!  
 تنهایی نرو جایی که هست حتی اگه تأکید کرد بیا و  
 کاریت ندارم... سایه هیچ کدوم از اینا دلیل بر این  
 نیست که تو بلد نیستی درست تصمیم بگیری  
 یا تنهایی از پشش بر نمی آید یا من می خوام زندگیت  
 رو زیر سلطه ی خودم دربیارم! من فقط از تو با  
 تجربه ترم، ذهنم الان بازتره و می دونم پشت این  
 حروم زادگی ها چه بازی کثیفی هست و نمی خوام اول  
 رابطه مون که به قول خودت باید وقتمون برای  
 خودمون باشه و به شناخت خودمون، هی اره بدیم  
 تیشه بگیریم که تو می خوای مستقل با رضا بجنگی و  
 من نمی خوام! چون اصلاً حس خوبی به این  
 مرتیکه ی جا... ندارم! باشه سایه؟ قول می دی؟  
 فقط درمورد رضا بدون هم فکری با من هیچ کاری  
 نمی کنی، هیچ عکس العملی، هیچی، قبول؟  
 حرکت نوازش وار انگشتانش روی مهره های گردنم  
 دارد مسخام می کند.

-باشه قبول، ولی یادت باشه گفتم هم فکری نه اینکه تو فکر کنی و خودت اجرا کنی.

گارسونی دارد به ما نزدیک می شود و من می خواهم از خجالت آب شوم. پورزند ولی فقط کمی صاف تر می نشیند اما دستش را از میان موهایم بر نمی دارد. قطعاً صحنه های بسیار عادی و موجه ایست برای این روزا، چرا که گارسون حتی نگاهش تمایلی ندارد اندکی بالاتر یا پایین تر را برانداز کند. خود من بارها شاهد عشق بازی آشکار دختر و پسرها در کافه و رستوران هایی که با باربد و بیتا و سپیده می رفتم، بودم. اما اینکه خودم یکی از آنها باشم برایم خیلی دور از باور بود. با گفتن سفارش ها و دور شدن گارسون دوباره صدای زمزمه اش بلند می شود:

-می دونی تو چه فکری؟

دلم می خواد برای آرامش افکارم کمی ازش فاصله بگیرم اما نمی توانم.

-چی؟

-یا تو بالکن آشپزخونه یه دست میز و صندلی  
 بذاریم! یا تو بالکن اتاق خواب یه دست لحاف و  
 تشک و پشه بند! واقعاً سقف رو مغز تو تأثیر  
 معیوب می ذاره! بذار ببینیم چطور پیش می ره سریعاً  
 برای یه کدومشون اقدام کنم!

بی توجه به بحثی که مدنظر اوست از ته قلبم  
 می گویم:

-چقدر خوبه که اینقدر خوش اخلاقی! همیشه  
 همین طوری بودی؟

انگار حرفم به عمق جانش می نشیند که برق  
 چشمانش چندین برابر می شود.

-اکثر اوقات، مگه وقتی که واقعاً یادم نمی آد چی  
 می شه...

-همون وقتی که می زنی همه چی رو می شکونی و  
 فحش می دی؟

لب هایش کش می آید.

-آره همون وقتا، چطور؟

سر تکان می دهم.

-هیچی فقط اینکه فکر کنم ذات واقعی تو همین  
آدم خوش اخلاق و خوش قلب باشه، همین.

تک خنده ای بلند می زند و با اخمی شیرین  
دست به سینه می شود.

-وایسا وایسا! امروز چی شد؟ یه نکته ای اتفاق  
افتاده که من از دستش دادم وگرنه که من همیشه  
با شما خوش اخلاق بودم سایه خانم، والا اونی که  
چنار و منار می بست به من تو بودی و اونی که...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[26.06.2021 21:35]

" [Weitergeleitet aus " شب نشینی پنجره‌های  
عاشق] (Khato0on) "

#پست\_167

بین گفتن و نگفتنش بسیار مرددم اما سرانجام میان  
سخنش می‌روم:

-هیچ کس تا حالا اینقدر راحت من رو نبخشیده،  
من می فهمم تو می بینی، می شنوی، بهت برمی خوره  
اما ازش می گذری... فقط نمی دونم چرا و چطوری  
هضمش کنم...

حال و هوایش جدی می شود و من دست خودم  
نیست وقتی با دقت و بی شوخی حرف می زند جور  
دیگری می توانم رویش حساب کنم.

-بدترین اتفاق دنیا است که آدم ارزش خودش رو گم  
کنه... به جای جنگیدن با مسائل بیهوده، با خودت  
با اون حس مسخره که داره از درون خفت می کنه  
تا باور نکنی که ارزشمندی، بجنگ! تا پای مرگ  
بجنگ یه جوری که انگار راه پس و پیش نداری و  
باید پیروز این میدون تو باشی.

-خودت تونستی تو این میدون برنده باشی؟

دستی به چانه اش می کشد و با تعلل می گوید:

-من به سختی از اون زندگی بیرون اومدم، نه اینکه  
دل بستگی داشته باشم یا چیزی اما گفتم که سخت  
دل می کنم حتی از باتلاق... بین سایه برای من

شاید پیروزی معنیش این باشه که به خودم پیام و  
 بفهمم حق من، لیاقت من، اون زندگی نبود و  
 نیست... شاید تو دوست نداشته باشی اینا رو  
 بشنوی و درگیر حس های خاص و مرسوم زنونه  
 بشی اما من وقتی تو رو دیدم تونستم خودم رو  
 نجات بدم، ببین تو توی خونه ی من حس زندگی  
 آوردی می خوای برات یه مثال ساده بزنم؟ یه چیزی  
 که شاید هیچ وقت خودت بهش حتی فکر نکردی؟  
 یه روز دقت کردم دیدم تو هیچ وقت بین کارت  
 هیچی نمی خوری، استراحت نمی کنی، از آشپزخونه  
 خارج نمی شی اما فقط یه چایی برای خودت دم  
 می کنی و اون چایی رو تو یه فنجان خوشگلی که من  
 هیچ وقت ندیده بودمش می ریزی و بعد با آرامش  
 می ری دم پنجره و می خوریش... بعدش که تو رفتی،  
 رفتم سراغ همون کابینت. من این همه سال ندیده  
 بودم که ما اصلاً چای دم کردنی داریم و می خریم از  
 بس که همیشه بی حوصله تی بگ استفاده کرده  
 بودیم... سایه من از دوازده سالگی تو این خونه ای  
 هستم که تو می آیی ولی هیچ وقت از پنجره ی

آشپزخونه اون منظره‌ی کوهستان رو نگاه نکرده بودم، تو زندگی رو بلدی اونقدر ظریف و قشنگ که دلم می‌خواد ساعت‌ها نگاهت کنم ببینم چی کار می‌کنی منتهی وقتی به خودت می‌رسی هول می‌شی! ممکنه مسخره کنی یا فکر کنی شاید تمام دلایل من برای انتخابت همین قدر ساده و سطحی هستن ولی بندبند وجود من در حسرت این بود و هست که زندگی با نگاه تو و در کنار تو رو تجربه کنم، پس حداقل ببین در دیدگاه یه آدم دیگه اینقدر بزرگ و خاص و ارزشمندی. اما من درک می‌کنم که تو از اون دسته آدم‌هایی هستی که باید خودت فکر کنی و به نتیجه برسی می‌فهمم چی می‌گی! فکر کن، بجنگ و به این نتیجه برس که بی‌نهایت ارزشمندی تا بتونی تو رابطه‌مون هم خودت باشی.

غذاها روی میز چیده شده‌اند اما هیچ‌کدام عجله‌ای برای شروع نداریم. قلبم می‌لرزد و این لرزش تمام جانم را در برمی‌گیرد، حسی شبیه به اولین باری که از ترن هوایی شهربازی پیاده شدم و پا به زمین گذاشتم، یک لرزش تند و سراسری. چرا



اختیار دهانم، لب‌هایم و افکارم دیگر دست خودم  
نیست و سرکشانه و بی‌محابا هر چه در دل تنگم  
محبوس کرده‌ام را برای او فاش می‌کنم.

-من زندگی کردن رو خیلی خوب بلد بودم چون  
براش هزار و یک نقشه و رویا و آرزو داشتم، منی  
که هویت داشتم قرار بود یکی دیگه باشم! قرار  
نبود بهترین سال‌های عمرم تو آشپزخانه‌های  
مختلف حروم شه... این زندگی آرزوی من نبود.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:35]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
عاشق] (Zahra\_Alma) ”

#پست 168

انگشتانش آرام لای انگشتان دستم می خزند و با  
صدای گرفته ای زمزمه می کند:

-نباید هم باشه، باید عوضش کنی، برای همینه که  
می گم باید بجنگی...

-من بجنگم قبول! شرایطم رو نمی دونی؟ بهش فکر نکنم آروم ترم. دق می کنم یادم می آد از کجا به کجا رسیدم...

-سایه منو ببین، این جوری نمی مونه بهت قول می دم گوشت تلخ.

سرم را به طرف میزهای دیگر می چرخانم و دلتنگ زمزمه می کنم:

-آره معجزه می شه، من می تونم برم مهندسیم رو تموم کنم و بعدش کار کنم!

آرام دستم را می فشارد و سپس رهایش می کند و گارسون را صدا می زند. با چشم حرکاتش را دنبال می کنم وقتی به گارسون می گوید تمام غذاها را بسته بندی کند فکر نمی کنم که دیگر بیشتر از این چشمانم درشت تر شود.

-خدا کم کم معجزاتش رو به بنده هاش می ده، ببینه قدردار هستن بعد بقیه اش رو، رو می کنه. فعلاً قدر اولین معجزه ی زندگیت که منم رو بدون،

سپاسگزار باش؛ برای بعدش... بعداً صحبت می‌کنیم.

-الان چی کار داری می‌کنی؟

با شرارت نگاهش به چشمانم گره می‌خورد.

-مشخص نیست داریم می‌ریم خونه! بذاریه دل سیر تو عشوه‌ها رو پیاده کنی بعداً در ملاعام معاشرت می‌کنیم.

همزمان با رسیدن گارسونی که شاممان را بسته‌بندی و در درون دو پاکت گذاشته، اعتراض کنان می‌گوییم:

-باز دیوونه شدی؟ من احمق رو بگو چند دقیقه‌اس دارم فکر می‌کنم می‌شه روت حساب کرد، یه آدم نرمالی! زد به سرش دوباره...

می‌ایستد و منتظر می‌ماند تا هم پایش از جایم برخیزم.

-یه کم انرژی رو نگه دار وقتی دیوونه بازی‌های واقعیم رو دیدی غرغر کن!

-شونزده سالته تو که تمام تیکه‌هات به این ربط  
داره که خوبی تو این مسائل؟

-آفرین، چه گل به خودی‌های قشنگی می‌زنی. همین  
دیگه چون شونزده‌سالم نیست دیگه از وقت  
کافی شاپ و رستوران بازیمم گذشته! بعدشم  
احتمال قوی عقده‌ای شدم، اینقدر این مسائلم به  
ناحق زیر سوال رفته که من همه‌ش در حال دفاع  
کردنم .

اصلاً نمی‌خواهم بخندم و به سختی فقط نگاهش  
می‌کنم، پورزند با لبخندی شرور منتظر است که  
اول من، به سمت در رستوران راه بیفتم، تا قدم  
اول را برمی‌دارم پشت سرم با لحنی که از قصد آن را  
می‌کشد و دنیایی شیطنت پشتش پنهان است،  
می‌گوید:

-می‌ریم خونه.

تا خارج شدن از در رستوران دندان روی جگرم  
می‌گذارم و به محض رسیدن در پیاده‌رو همزمان با  
نفس عمیقی می‌گوییم:

-من نمی آم!

دست آزادش را نمادین روی قلبش می گذارد و با ادا  
می گوید:

-نگو این جوری قلبم شکست، یعنی تو به من  
اعتماد نداری؟ تو می دونی من چند وقته به  
طوطی مون یاد دادم بگه سایه دوست دارم؟ حالا  
چطوری از سرش بندازم نگه سایه تا یه کیس دیگه  
پیدا کنم و اسم اون رو یادش بدم؟

دلم می خواهد وسط خیابان بنشینم و هم از خنده  
و هم از استیصال از ته دلم بخندم، اشاره می کند تا  
کنارش قرار بگیرم و از خیابان رد می شویم. دزدگیر  
ماشینش را می زند و غذاها روی صندلی پشتی  
می گذارد. درحالی که مرا چپ چپ نگاه می کند، ادامه  
می دهد:

-می گم نخورمت اشتباهی جای شام! نه این که تا  
حالا هم با هم تو یه خونه تنها نبودیم، از اون  
لحاظ هم می گم. حالا یه وقت هول نشیم کار

دست خودمون بدیم! بذار سر راه یه سر هم می ریم  
داروخانه!

زیر چشمی به ساعت نگاه می کنم و کلافه می گویم:

-من می گم می زنه به سرت واسه همینه! اصلاً  
منظور من این چیزایی که تو گفتی نبود، می دونی  
ساعت چنده؟ تا بریم خونه و بعدش من بخوام  
برگردم می دونی ساعت چند شده؟

با اخمی ساختگی به در ماشین اشاره می کند:

-ارواح دلت که منظورت این چیزا نبود، یعنی فکر  
کن یه درصد! رنگ شالت شده بودی پس چرا؟ از  
فکر دیر رفتن به خونه؟ بعدش چه خوش اشتها!  
اون جوری که تو زمان بندی کردی یک بار خیلی  
طولانی و رمانتیک مد نظرت بود؟ یا چند بار...  
بی هوا می گویم:

-بسه رسام، شورش رو درمی آری!

-الان حتماً دیگه می ریم خونه.

\*\*\*

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:35]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره‌های

عاشق [Zahra\_Alma]"

#پست\_169



درحالی که در حیات را باز می کند، نیم نگاهی به من  
می اندازد و با تاسفِ خنده داری می گوید:

-واقعاً چرا؟

هیچ حس خوشایندی نداشتم که در تاریکی شب  
دارم پا به خانه اش می گذارم و با استیصالی که  
داشتم می جنگیدم تا بیش از آن نشانش ندهم،  
پاسخ می دهم:

-چی چرا؟

با سر کلیدش به خودش، سپس به من اشاره می کند  
و با نگاهِ جدیدِ عمیق اش که جنسش عوض شده و  
من با آن به شدت بیگانه ام منتظر می ماند تا من از  
فاصله ی اندک بین خودش و مرز چهارچوب در  
عبور کنم. به محض عبورم خفه می گوید:

-چرا من و تو آخه؟ الان سرم رو ببرم زیر شیر آب  
سرد بخار ازش بلند می شه به روح بابام! مرده و

زندهم رو آوردی جلو چشمم، حقم داری خب!  
 الان باید بری با یه بچه‌ی اتو کشیده‌ی مودب  
 همون کافی شاپ صحبت علمی\_اخلاقی کنین، که  
 غلط اضافه می کنی البته.

نفس عمیقی می کشم و از حرص دندان‌هایم را روی  
 هم محکم می فشارم و با آرام‌ترین لحن ممکن  
 می غرم:

-آره واقعاً! من که غلط اضافه کردم اومدم توی  
 زندگی تو، خودمم می دونم، تو چت شده گیر دادی  
 به من؟ تو که اسطوره‌ی جذابیت سکسی و ترکیبی  
 از همه‌ی آنچه زنان دنیا آرزو دارند، هستی؟

دستش از کنار صورتم رد می شود و دکمه‌ی  
 آسانسور را می فشارد. با دیدن چراغ چشمک زنش  
 که روی طبقه‌ی دوم گیر کرده آه از نهاد هردویمان  
 بلند می شود. به ناچار به سمت راه‌پله‌ها گام  
 برمی داریم، با تک‌خنده‌ای پشت سرم می گوید:  
 -دنیا؟ نه بابا! من در حد همین خاورمیانه هم  
 راضیم.

با چشم غره نیم نگاهی بهش می اندازم:  
 -خودشیفتگی واقعاً حال آدم رو بد می کنه.  
 خودش را به پلهی هم تراز من می رساند و دستش  
 دور کمرم می خزد.  
 -اما اگه بدونی حرص خوردن تو، چقدر حال آدم رو  
 خوب می کنه!

با تمام استرسی که بی اراده به خشم تبدیل شده  
 می خواهم جواب دندان شکنی به او بدهم که  
 چشمانم به چشمان زن میانسالی می افتد که لای  
 دری نیمه باز طوری طلبکار ایستاده که گویی منتظر  
 ماست، خشکم می زند.

-دیوونه خودت می گی، خودت حرص می خوری! چه  
 حالیه داری تو؟ نکنه از طوطی مون ترسیدی که  
 حرف می زنه؟ چرا خشکت زد؟ اسلام مسلمی  
 جونم، دلم برات تنگ شده بود، کم پیدایی!؟

لحظه ای فراموش می کنم پورزند طلاق گرفته و من  
 احساس زن خیانت کاری را دارم که دارم شبانه پا به

درون زندگی او می گذارم و از شدت ترس فلج می شوم.

-خجالت نکش مسلمی جون، حتماً لباس مناسب تنت نیست این جوری پشت در چنبره زدی! حال می کنم که در همه شرایط زمانی و مکانی منتظر شکاری، الحق والنصاف هم شکارچی خوبی هستی، دمت گرم. معرفی می کنم سایه خانم هستن، از جهت مخابره با خانم والده اگه صبح خواستین تماس بگیرین! البته مامان شبا دیر می خوابن ولی نه برای فضولی، مطالعه می کنه.

خون در تنم یخ می زند و وحشت زده زمزمه می کنم:  
-رسام!

نیم نگاهی به من می اندازد و دوباره نگاهش سمت خانم مسلمی باز می گردد که صدایش را با لحنی شاکی بر سرمان بلند کرده است.

-من فضول نیستم پسرهی بی ادب! حواسم به ساختمون و آدم هاش هست بالاخره ما اینجا

جوون داریم، خانواده زندگی می کنه! حساب کتاب  
داره. تو زنت چی شد؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:35]

" [Weitergeleitet aus شب نشینی پنجره های  
عاشق] (Zahra\_Alma) "

#پست\_170

ماتم می برد، همچنین مکالمه ای در مخیله ام  
 نمی گنجد. آن هم از زنی موجه و به سن و سال  
 او...

-امیدوارم منظورت از جوون، خودت و شوهرت  
 نباشی مسلمی! ولی حق داری بترسی به ولله، اگه  
 من جای اون بنده خدا بودم تا حالا سه طلاق  
 کرده بودم، رفته بودی پیش زنِ پیشین من!  
 -بیشعوری دیگه، حیف اون خانواده که...  
 -که چی؟ که باید جای آمار اونا باید آمار من رو  
 دربیاری؟ بابا سخت نگیر من که خیلی باحالترم. از  
 مادر و خواهر و داماد په پهی ما چی می خواستی  
 دربیاری؟

خانم مسلمی مانند یک بچه‌ی پنج ساله دهن به  
 دهن او می‌گذاشت و هیچ‌کدام از آن همه تیکه‌های  
 ریز و درشتی که بهم می‌انداختند اصلاً احساس  
 ناراحتی نمی‌کردند.

-این دختره خونه‌تون کار می‌کرد!

-آفرین باهوش، با سه چراغ روشن شما می‌ری  
 مرحله‌ی بعد. برو سراغ زندگیت تا عاقبت زندگیت  
 رو نیاوردم جلو چشمت...

سپس دست مرا می‌کشد و همین که از پله‌ها بالا  
 می‌رویم صدای خانم مسلمی در گوشمان می‌پیچید:  
 -حیا کن، نصفه شبی دست زن غریبه گرفتی بیاری  
 تو خونه چی کار؟ دست زنت رو بگیر بیار سر  
 زندگیت!

پورزند از لبه‌ی هره‌ها خم می‌شود، و من چشمانم را  
 از روی شرم و تأسف می‌بندم.

-می‌گم زنم رو طلاق دادم چقدر پردازش ذهنت کند  
 شده زن! بعدش باید عملی نشونت بدم می‌خوام  
 چی کار کنم نصفه شبی تا بی‌خیال ما بشی بری تو

خونت؟ عزیزم زمان شما بهش می گفتن کارای خاک  
بر سری، من مشکلی ندارم فقط آقای مسلمی  
ناراحت نشه یه وقت من اینجا بکشم پایین؟

به سمت در خانه اش می چرخم تا بیشتر شاهد آن  
تئاتر افتضاح نباشم. صدای جیغ جیغ و فحش های  
یک بند خانم مسلمی درمیان قهقهه های پورزند و  
چرخش کلید، در قفل در گم می شود.

در خانه را که باز می کند مانند کمانی که از چله رها  
شود به درون خانه اش فرار می کنم و صدای  
سرخوشش در فضای خانه می پیچد:

-آروم تر عزیزم! خوبه میلی به اومدن نداشتی، حالا  
تو دیوار نری.

اصلاً نمی فهمم با چه حالی کفش هایم را در می آورم  
و تا نصفه ی سالن پیش می روم.

-چرا با یکی که به سن مادرته این جور دهن به  
دهن می ذاری؟

کتش را در می آورد و روی دسته ی کاناپه می گذارد.



-مادر نه، مادر بزرگ !

فریاد می کشم:

-رسام!

دو قدم بهم نزدیک می شود دقیقاً همان دو قدمی که من بی اراده به سمت عقب برمی دارم.

-زلزله میندازی تو جونم با این رسام گفتن هات! چه ولخرج و بی مهابا شدی عزیزم، جانم؟ چیه؟

-قول ندادی درست صحبت کنی؟ من همین

جوریشم کلی معذبم، اون وقت تو با این رفتارت...

در یک قدمی ام می ایستد و من هم بی اراده در جایم ثابت می مانم.

-کدوم قول؟ مگه نگفتی پارهش کن! سایه نگو تو

هم مثل بقیه ی زنا داری ادای دادن آزادی عمل رو

در می آری، در ثانی گفتی فحش نده! من فحشی

دادم؟

دست لرزان و سردم را به پیشانی نمناکم می کشم و با

صدای که کماکان می لرزد.

-شوخی می کنی دیگه نه؟ بیا فحشم بده! وسط  
 راه پله‌ی ساختمون داری می گی بکشم... خدای من!  
 باز از ته دل می خندد و اعصاب من بیشتر بهم  
 می ریزد.

-حقش بود. آگه حد خودش رو بدونه، احترامش  
 هم سرجاش می مونه.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:35]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
عاشق] (Zahra\_Alma) ”

#پست-171

صورتتم را میان دستانم پنهان می کنم و با ناله  
می گویم:

-بسه! بسه، اینقدر جواب نده یه دقیقه ساکت  
شو.

-باشه فقط تو این یک دقیقه، تو هم بگیر بشین تا  
من غذاها رو گرم کنم و اینکه محض اطلاعات  
پشت پات میزه، دیگه دنده عقب بگیر که کله پا  
می شی!

برای فرار از مهلکه‌ای که در آن گیر افتاده بودم، با  
حرص می‌گویم:

-تو بشین، من غذاها رو گرم می‌کنم.

تا می‌خواهم از کنارش رد شوم بازویم را می‌گیرد و  
دوباره به آنی لحنش جدی می‌شود.

-سایه؟

به روبه‌رویم نگاه می‌کنم، به رد جا انداخته‌ی خالی  
و خاکستری روی دیوار. به ذهنم فشار می‌آورم و  
ناگهان یادم می‌آید که یکی از عکس‌های فوق‌العاده  
زیبا و لوند شیدا در آن نقطه از دیوار قبلاً نصب  
بود.

-با شمام!

نمی‌دانم چرا با به یاد آوردن شیدا و زیبایی و  
دلربایی‌اش لحظه‌ای ته دلم خالی می‌شود. با تمامی  
حرفایی که می‌دانم از ته قلبش و صادقانه و بی‌دریغ  
به من می‌گوید، اما من هنوز نمی‌فهمیدم میان زندگی  
رسام پورزند چه کار می‌کردم؟

دوباره آنقدر نزدیکم می شود که دلم این نزدیکی را  
 تاب نمی آورد ولی طاقت دور شدنش را هم ندارم.  
 -می گم بذارم به پای اینکه امشب کلاً گیج می زنی یا  
 باید هی یه حرفی رو چند بار بهت بگم؟ وقتی می گم  
 بشین من شام رو می آرم بگو چشم!

به او و مخمل پر احساس چشمانش نگاه می کنم،  
 دوباره دستانش نوازش وار لابه لای موهایم قرار  
 می گیرد و این بار شالم از روی موهایم سر می خورد و  
 زمانی که او غرق شگفتی، حرکت انگشتانش را  
 دنبال می کند، من بی قرار می گویم:

-اون زن ارزشش رو نداره که تو اونقدر خودت رو  
 کوچیک کنی که بهت بگه بیشعور و بی تربیت یا هر  
 حرف و متلک دیگه ای بهت بندازه! کار زشت رو  
 اون می کنه که سرش تو زندگی تو یا حالا بقیه ی  
 اعضا ساختمون هست ولی با همین دهن به دهن  
 گذاشتن اجازه دادی که بهت توهین کنه! اون  
 حق نداره، اونم یکی لنگه خاله کوچیکه ی من. تو  
 فکر می کنی فقط خودت هستی که سخته حرف

بخوری، نه واقعاً سخته اما به محض اینکه شروع  
کنی جواب یه سری ها رو دادن خودت رو زیر سوال  
می بری...

قفسه ی سینه ام از التهاب بالا و پایین می رود و  
دستان پورزند لای موهایم خشک می شوند،  
نگاهش روی صورت و مردمک چشمانم دودو  
می زند، گوشه ی لبش کم کم به لبخند محوی کش  
می آید و خیلی آرام زمزمه می کند:

-مشکلت چیه الان؟

فشار انگشتانش روی مهره های گردنم کمی مرا  
می ترساند، ترس از یک بوسه ی تند و بی هوا و  
بی مزاحمت. به لب هایم جانی می بخشم و می گویم:  
-دوست ندارم بهت توهین شه، وقتی می گم درست  
حرف بزن...

حرفم را می برد، لبخندش به عمق چشمان روشنش  
رسیده و با صدای گیرایش می گوید:

-چقدر متفاوت و خاص می گی دوستت دارم! خیلی  
خوشم اومد، تو همه چی اینقدر متفاوت باشی که

واقعاً حکایت من می شه پایان شب سیه سپید  
است !

فضای بینمان، حال و هوای یک بوسه ی ناب را  
دارد اما انگار لحظه ها و ثانیه ها دارد جنون وار کش  
می آیند و من فقط دلم فرار می خواهد.  
-خودشیفته چه ربطی...-

باز نمی گذارد حرفم کامل شود و مرا به خودش  
نزدیک تر می کند.

-وقتی یکی اینقدر عمیق بهت توجه داره، پشت  
بندش خودشیفتگی هم می آد، تو هم اینقدر دست  
و پای بی خودی نزن! نمی خوای بوس منو بدی که از  
دلم دربیاد؟

بی هوا و صادقانه می گویم:  
-نه، یعنی الان نه !

می خندد. با حالی خوش و آرامشی غریب که دل  
بی تاب مرا هم آرام می کند.

-خراب این صداقتم، بین همون خط و نشونی که کشیدم برات... وقتی گرفتی سابیدیش و شد این لکه‌ی چرک، بهم ثابت شد دوسم داری! من زبونت رو می‌فهمم پناهجوی لجباز! حالا بهت قول می‌دم کنار همون لکه به زودی زود خودت با تمام وجودت منو ببوسی!

نفسم بند می‌رود، توضیحاتش بیش از اندازه برای من هیجان عجیبی دارد که حس می‌کنم باید به طریقی کنترلش کنم.

-خیلی خب.

کنار گوشم زمزمه می‌کند:

-بگردمت داری غش می‌کنی نه؟

سپس لاله‌ی گوشم را عمیق و طولانی می‌بوسد و آن لحظه‌ای که چیزی به سقوط نمانده است، رهایم می‌کند و به سمت آشپزخانه می‌رود.

-اشکال نداره، بین من چی می‌کشم، شاید مرزها و چهارچوب‌ها رو یه کم جابه‌جا کنی! به هر حال شرط انصاف نیست سایه خانم که من این موهای



لخت مشکی رو واسه اولین بار ببینم و کلی تو  
خیابون منتظر بمونم و هیچی به هیچی...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:35]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره‌های  
عاشق] (Khato0on)

#پست-172

زیر لب به تمسخر زمزمه می کنم:

-هیچی به هیچی!

از داخل آشپزخانه با صدای بلندتری می گوید:

-چرا نمی خوای باور کنی من گوش هام تیزه؟ یا

مخصوصاً بلند حرف می زنی؟

معذب لبه ی کاناپه می نشینم و دیگر جوابش را

نمی دهم. تا می خواهم درگیر این فضای عجیب

باشوم که اینگونه حضور داشتن در خانه اش برایم

خیلی سخت است، او تمام قوا می جنگد که من

لحظه ای به حال خودم رها نشوم. درحالی که کارش

را می کند و چند باری میان اتاق و لپ تاپ و میز

آشپزخانه می چرخد، غذاها را هم گرم می کند، مدام

با من هم حرف می زند و موزیک دلخواهش را از ضبط خانه پخش می کند و توضیح می دهد چرا این سبک از موسیقی را بیشتر از بقیه دوست دارد... و من کم کم عضلاتم از آن حال منقبض و پر استرس رها می شوند، به خودم مسلط می شوم و حس می کنم گرما و صمیمیت رفتار و حرف هایش آن حس تلخ و سرد همیشه حاکم بر فضای خانه اش را عجیب شکسته است. حالم که جا می آید سعی می کنم بی آنکه توجه اش را جلب کنم شال افتاده روی شانه هایم و مانتوام را درمی آورم و به همراه کیفم به جالباسی ورودی خانه آویزان می کنم. شاید ته ذهنم دلم می خواست کمی دیرتر یا به شکلی دیگر وارد ارتباط خصوصی با یک مرد شوم. اما در طی تمام سال هایی که به تنهایی گذرانده ام و فقط شاهد روابط دیگران بوده ام در میان آن همه اتفاق های عجیب، حوادث اندکی هم برای به خاطر سپردن وجود داشت. یک درسی که از روابط این روزهای دنیای مدرن همیشه در ذهن من پررنگ مانده، این بود که نمی شود همه چیز را در آن واحد باهم

داشت. رسام پورزند مجموعه‌ای از تمام خوبی‌ها و خصلت‌های جذابی بود که من انتخاب کرده بودم با او به خودم برای شکافتن پیلای تنهایی‌ام یک فرصت بدهم پس باید می‌پذیرفتم که تصورات من از یک خواستگاری سنتی و یا تنها رابطه‌ی عاطفی‌ام آن هم با رضای سال‌های گذشته که به شدت در حال ایفای نقش یک مرد معتقد و مومن بود با این رابطه زمین تا آسمان فرق خواهد کرد.

برایم تصویر خنده‌داری بود که من دم به دقیقه در آغوش او بوسیده می‌شوم، اما دلم را خوش کنم که مانتو و روسری‌ام را بر تن دارم.

در میان تمام دغدغه‌هایم بهترین شام عمرم را کنارش می‌خورم. آنقدر محو تعریف‌های با ربط و بی‌ربطش از هر موضوعی می‌شوم که چند برابرِ حالت عادی غذا می‌خورم و آنقدر به اداهایش می‌خندم که دلم به درد می‌افتد. دستم را روی شکمم می‌گذارم و با صدایی که تأثیر خنده‌ها طنینش را شاد و سرزنده کرده است در ادامه‌ی

صحبتش در باب شوخی های روز خواستگاری  
 رفیقش از خواهرش می پرسد:  
 -حالا بالاخره بعد از محضر به مادرت زنگ زدی؟  
 دست هایش را با دستمال پاک می کند و در عمق  
 کاناپه فرو می رود.  
 -نه، هنوز. با خواهرم حرف زدم خبر دارم از  
 حالشون.  
 کمی مکث می کند و ادامه می دهد:  
 -و متقابلاً اونا از حال من...  
 به زور نوشابه سعی می کنم کمی به هضم غذایم  
 کمک کنم و سپس می گویم:  
 -چرا خودت زنگ نمی زنی؟ واقعاً سخته تصور کنی  
 که نگران هستن؟  
 به سقف نگاهی می اندازد و طلبکار پاسخ می دهد:  
 -اره واقعاً سخته برام! چرا باید نگرانم باشن؟ حالا  
 که حالم خوبه، همه چی تموم شده... مگه

نمی گفتم اون ازدواج بد و اشتباهه و بدون عاقبت هست؟ خب تموم شد! الان دیگه چرا حالش بده؟

به یاد می آورم هر بار سپیده با پسری که من فکر می کردم لاابالی و بی خانواده است در ارتباط بود من نگران بودم، وقتی بهم می زد چند روزی آرامش داشتم اما باز هم نگران بودم چون می دانستم باز سپیده جایی دیگر دست به شیطنتی دیگر می زند. اصل قضیه این بود که به او اعتماد نداشتم به راهی که می رفت و به انتخاب هایش...

-چون نگران تن، نمی دونن حال خوب الانت آرامش قبل طوفانه یا واقعاً حالت خوبه... چون...

به سمت میز خم می شود سیگار و فندکش را برمی دارد و با اشتیاق نخی آتش می زند.

-حرفت رو نخور!

همراه با نفس عمیقی می گویم:

-حوصله ندارم بخوام صد بار حرفم رو توجیه کنم ولش کن، بهت برمی خوره.

-چه خوب بلدی آدم رو حریص کنی واسه شنیدن  
حرفی که قطع به یقین توش می خوای ترور  
شخصیتی کنی.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:35]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره های

عاشق [Khato0on]"

## #پست-173

درحالی که سعی می کنم تمام صداقتم را در لحنم  
بریزم تا حرفم به دور از طعنه و تلخی به دلش  
بنشیند، می گویم:

-چون بهت اعتماد ندارن، تو براشون یه تیکه  
الماس ناب بودی که دست بر قضا خیلی بهت دل  
بسته بودن اما فکر می کنن از دستت دادن... تو از  
این بازی خوشت می آد از اینکه اونا فکر کنن تو  
حالت بده، عصبی و پرخاشگر و تنهایی. حتی اگه  
نمی دونم شاید یه گوشه ای از ذهنت، یه جایی حس  
می کنی مقصرن تو ازدواجت، یا تو هر اتفاقی تو  
زندگیت، این راه درستی نیست.



با اخم می پرسد:

-چه راهی استاد؟

-اینکه خودت رو، حتی صدات رو از مادرت دریغ کنی! که چی؟ مثلاً چه توقعی داشتی که مادرت بیاد بزنه تو گوشت ازدواج نکن؟ تو خودت می دیدی که حرفش رو گوش کنی؟ تو رو یه چیزی کلید کنی خدا رو بنده نیستی. یه چیزی بگم خیالت راحت شه؟ دود سیگارش را فرو می دهد و با ژست لب می زند:

-بفرمایید.

-ببین تو اگه با شیدا هم ازدواج نمی کردی ماه بعدش سال بعدش با یکی دیگه دقیقاً شبیه به اون ازدواج می کردی، تو اگه تا ته این مدل زندگی کردن رو تجربه نمی کردی خودت، مطمئن باش ذهنت به ثبات نمی رسید، یعنی ایشالله که رسیده باشه! پس فکر نکن اگه کسی به وقتش برات با چوب جادویی معجزه می کرد الان چند سال جلوتر بودی! واقعاً درست نیست وقتی سالم و سرحال روبه روی من نشستی فقط واسه تحریک حس عذاب وجدان

مادرت بهش زنگ نمی زنی تا این حس رو بدی که  
اوضاعت خیلی خرابه !

سیگارش را خاموش می کند و با همان دست بی هوا  
مرا میان آغوشش می کشد، صدای اعتراضم میان  
قفسه‌ی سینه‌اش خاموش می شود و زمزمه‌اش کنار  
گوشم تنم را می لرزاند:

-ولی من واقعاً اوضاعم خرابه خانم چرچیل !  
لحن کش‌دارش منظورش را به خوبی بیان می کند و  
این باعث می شود بیشتر در خودم جمع شوم.  
بوسه‌هایش راه سرشانه‌ام را پیش می گیرند. بی طاقت  
می گویم:

-اصلاً گوش دادی چی گفتم؟

در حال بوسیدنم می گوید:

-آره عزیزم کاملاً، ولی بدون تنها اوسکولی که تو این  
وضعیت می شینه به سخنرانی غرا و پر از نکات  
سازنده‌ی یه پری زاده گوش می ده من خرم! می دونی  
چند وقته...

بی اراده با جیغی می گویم:

-بسه! همش ذهنت تو این مسائله...

لب‌هایش به مرز بین پیراهن و پوست تنم رسیده‌اند  
و من با وحشت و لذتی جنون‌آمیز دست به گریبانم  
و یک آن به هر آنچه در نظرم می‌آید متصل  
می‌شوم تا لب‌های جسور و پشیمانش امشب بیش  
از این هوس مرز‌گشایی نکند و دعاهایم در  
لحظه‌ی آخر مستجاب می‌شود. عقب می‌رود و با  
نگاهی عمیق می‌گوید:

-همه ذهنشون تو این مسائل هست من فقط  
صادقم!

-حتماً همین‌طوره که تو می‌گی من دیگه برم خیلی  
دیر شد...

لبخندِ نابی می‌زند.

-پاشو بریم.

تا می خواهم از روی کاناپه برخیزم دستم را روی هوا  
می گیرد و با لحنی پر از اشتیاق و وسوسه زمزمه  
می کند:

-کی می شه تو هم نتونی دل از من و با هم بودنمون  
بکنی؟

با استرس به سمت در می روم و سریع حاضر  
می شوم و در همان حال می گویم:

-احتمالاً وقتی بابام از خونه انداختم بیرون با این  
وضعیت !

سرخوش می خندد و دستانش را رو به سقف  
می گیرد.

-ایشالله به زودی پس...

\*\*\*

ساعت نزدیک به یک نصفه شب شده بود؛ وقتی من در خانه را باز می‌کنم قلبم دارد با بیچارگی و شرم تند و بد ریتم در دهانم می‌کوبد. اصلاً نمی‌دانم اگر بی‌هوا با بابا روبه‌رو شوم یا مامان به قصد بیدار باشد تا شبیه به گذشته‌های سپیده بازخواستم کند، باید چه بگویم؟ همه می‌دانستند سپیده مدام یا دوره‌همیست یا با همان چند نفری که مثلاً بسیار آشنا و مورد اعتماد هستند به کردان یا کرج رفته یا پارتیست. فقط کافی بود بگوید کجا بوده و کمی خودش را لوس کند و یک جوری به اتاق خوابش برسد و تمام. اما من چه؟ نه آنقدر به خودم و انتخابم اعتماد داشتم که با افتخار بگویم کجا بوده‌ام و نه خانواده‌ام هرگز مرا در همچین شرایطی دیده بودند.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:35]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره‌های

عاشق] (Zahra\_Alma) ”

#پست\_174

خانه کاملاً تاریک و ساکت است. نفس حبس شده‌ام را رها می‌کنم و با استرسی که یک دزد در حال ورود به یک خانه‌ی غریبه، تجربه می‌کند، کفش‌هایم را در می‌آورم و بی‌اراده روی پنجه‌ی پا راه

اتاقم را پیش می‌گیرم. اما قبل از رسیدن به درگاه  
 اتاقم با حس یک جنون آنی و بی‌هیچ برنامه‌ی قبلی  
 ناگهان در اتاق سپیده را باز می‌کنم و با شتاب داخل  
 می‌روم و آرام پشت سرم در را می‌بندم. آنقدر حرکت  
 ناگهانیست که نه او وقت می‌کند سیگاری که  
 دستش گرفته را از پنجره بیرون بیاندازد نه برای از  
 بین بردن بوی گند داخل اتاق کاری می‌شود کرد.  
 خشکش می‌زند و مات به من که با آرامش به او  
 نزدیک می‌شوم نگاه می‌کند. هر قدمی که برمی‌دارم  
 بهتر می‌فهمم که سیگار در دستش و بوی کثافتی که  
 در اتاق پیچیده برای علف است نه یک سیگار  
 معمولی و از اینکه همیشه آنقدر زود به آخر نتایج  
 تلخ می‌رسم، از دست خودم حرصم می‌گیرد.  
 کنارش لبه‌ی پنجره می‌ایستم و به منظره‌ی تکراری  
 حیاط چشم می‌دوزم. زیر چشمی می‌بینم که آتش  
 علفش خاموش شده و درون دستش مانند یک شی  
 اضافه در هوا مانده است، با پوزخندی می‌گویم:

-راحت باش، روشنش کن. تو دیگه کارت از این  
چیزا گذشته که من بخوام برات ناراحت شم یا  
شوک بشم. فقط خواستم مطمئن بشم.  
سیگار نصفه را لبه ی پنجره می گذارد و با صدای  
بی نهایت گرفته می گوید:

-مطمئن شدی که هنوز خیلی باهوشی؟ کی این  
عقده ی لعنتی دست از سر تو و همه ی ما  
برمی داره !

به سمتش می چرخم و به چشمان سرخ و خمار  
شده اش و رنگ و روی پریده اش خیره می شوم.

-هر وقت عقده های تو دست از سرت برداشتن! باز  
خوبه من یه عقده دارم، تو که سرتاپات شده عقده  
و حسرت... تو واقعاً این همه سال با ما تو یه خونه  
بودی، تو یه خانواده، اونوقت اینقدر پست و ذلیل  
و خوار؟ همیشه همین طوری بودی سپیده؟ یا یه  
شبه ذات برگشت؟

دست هایش مشت می شود و با خشم می گوید:



-اینقدر مامان تو گوشمون خوند که زمین خورده رو  
 نباید چی چی کرد ما هم هیچی بهت نگفتیم، هوا  
 برت داشته خیلی آدمی! بدبخت اونی که سرتاپاش  
 عقده و حسرته تویی، اونی که جرأت نداشتیم  
 جلوش اسم دانشگاه و مهندسی بیاریم تویی، اونی  
 که فکر می کرد اگه اون درس کوفتی رو می خوند الان  
 تو ناسا کار می کرد و دنیا رو متحول می کرد تویی! به  
 خدا قسم که تو درسم می خوندی هیچ گهی  
 نمی شدی فقط ادعایی! ولی الانم که برات بد نشده  
 با همین ادای تنگا رو درآوردن خوب چیزی تور  
 کردی گرچه بعید بدونم بتونی نگهش داری!  
 گاهی باید تا آخر بایستی و ویران شدن آنچه روزی  
 با عشق بنایش کرده بودی را تا به انتها نظاره کنی تا  
 آنجایی که چشمانت از این منظره ی هولناک درد  
 بگیرند اما ذهنت بپذیرد آنچه را که، خیلی وقتست  
 اتفاق افتاده است. با لبخندی می گویم:  
 -نگرانمی؟

چشمانش دودو می زند، تمرکز معاشرت با من را ندارد چون به اندازه ی باربد در این کار حرفه ای نشده است.

-یعنی چی؟

-می گم نگرانی این کسی که تور کردم ولم کنه؟ راهکاری داری؟ حرفای من که هیچ وقت به درد نخورد، شاید تجربه های تو به درد من خورد! به نظرت چه جوری می شه یه مرد رو واسه خودم نگه دارم؟ هان؟

دستی به پیشانی اش می کشد، امشب اصلاً شب او نیست به جای اینکه از حال خوشی که الان دارد، لذت ببرد باید به خودش فشار بیاورد تا بفهمد این مکالمه جدیست یا دارم مسخره اش می کنم؟

-سپیده با توام! تو که با این همه مرد بودی بگو قلقتون چیه؟ رگ خواب بیشترشون چی بوده؟ خیلی ناامید کننده اس اگه بگی که فقط سکس! ولی حتماً تو اونقدر تو همون هم متبحر شدی که نشه

به آسونی ازت دل کند، مثلاً راه به راه تهدیدت نکرد  
و کتکت نزد، نه؟  
روی کلمه‌ی "عقده‌ای" کلید کرده و مدام به زبان  
می‌آورد.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ،

[26.06.2021 21:35]

" [Weitergeleitet aus] شب نشینی پنجره‌های

عاشق] (Zahra\_Alma) "

#پست\_175

بی توجه به حال زار و جیغ جیغ هایش با خونسردی  
می گویم:

-جای این کولی بازی ها یکی از تجربه های به درد  
بخورت رو بهم بگو خواهر عزیزم! چون اگه اینی که  
تور کردم از دستم بره یهو ممکنه رضا فیلش یاد  
هندوستون کنه ها! چون نمی دونم بهت گفته یا نه؟  
روز عقدتون وقتی من رفتم دنبال تور سرت رضا تو  
خونه خالی طبقه اول بود... تو می دونی چه جوری  
می تونه بیاد تو اون خونه؟ اصلاً آدم حسابت  
می کنه باهات دو کلمه حرف جدی بزنه یا فقط در  
حد...؟ بگذریم داشتیم می گفتم منو کشید تو

خونه‌ی خالی طبقه‌ی اول و درحالی که تو داشتی  
این بالا از ذوق عروسی بال بال می‌زدی به من  
پیشنهاد داد که باهاش زندگی کنم گفت هر چی  
بخوام برام فراهم می‌کنه، می‌گیری که چی می‌گم؟!  
ولی از همه مهم‌تر گفت دلش برام تنگه و بی‌تابه که  
باهام باشه...

-خفه شو! اینقدر دری‌وری نگو.

یک قدم به سمتش برمی‌دارم و تقریباً هیچ  
فاصله‌ای بینمان نمی‌ماند.

-باور نمی‌کنی؟ اگه بدونی با چه حالی بهم التماس  
می‌کرد، حالش خراب بودا سپیده، یه جوری  
می‌گفت که صداش می‌لرزید...

-خبر مرگت چرا داری اینارو به من می‌گی؟  
یک دسته موی چسبیده به صورت عرق کرده‌اش  
را به پشت گوشش هدایت می‌کنم.

-باور کن دلم برات می‌سوزه وگرنه اگه دوستت  
داشتم تا حالا از غصه‌ات دق می‌کردم اما هر چی تو  
وجودم می‌کردم می‌بینم هیچ حسی بهت ندارم

سپیده جز حس ترحمی که هر رهگذری ممکنه به  
 یه آدم زیر آوار مونده داشته باشه، دارم بهت می گم  
 که خیر سرت رفتی بالا تا پایین شهر رو آباد کردی و  
 به قول خودتون تجربه کسب کردین که الان بهتر  
 باید بدونی که یکی دستش شله، یکی زبونش تلخه و  
 نیش داره، یکی تنبونش شله... رضا آنچه همه  
 خوبان دارند هست! اگه می خوای اونقدر بیکشی که  
 نفهمی زیر دست و پاش چه بلایی داره سرت می آد  
 که دیگه پول و تیترو جلال و جبروتش کجا و کی  
 می خواد به درد بخوره؟ تو که اینقدر حسرت پول  
 داری خنگ خدا یه نقشه می کشیدی زنده بمونی که  
 لذتش رو ببری، چون اولین سوتی رو که بدی رضا  
 از روی زمین پاکت می کنه .

-چقدر ازت بدم می آد !

گوشی موبایلم مدام داخل جیبم می لزد، می دانم  
 پیام های پشت سر هم از طرف کیست. قدمی به  
 عقب برمی دارم و با دلسوزی واقعی می گویم:

-درکت می کنم... ولی این تازه اولشه چون من قرار  
نیست به اون عوضی ببازم و چون تو انتخابت رو  
کردی شاید بعد از این بیشتر از اینها هم از من  
بدت بیاد!

سپس رو به صورت حیرانش عقب عقب به سمت  
در اتاقش می روم و این بار نوبت اوست که مرا تار و  
مار کند.

-خیلی خوش خوشانت نباشه سایه خانم، فکر نکن  
تخم دو زرده کردی شازده با اسب سفید اومده  
دنبالت، هیچ می دونی چرا زنش ازش طلاق گرفت؟  
چرا بین این همه آدم نرمال کلید کرده رو توی  
گاگول؟ تو لازم نیست حرص امیر رو بزنی، برو  
مشکلات مثلاً دوست پسرت رو حل کن که یه  
عالمی می دونه جنون داره! دست گذاشته رو تو، که  
نفهمی چی به چیه! امیدوارم که طاقت بیاری.

مهم نیست که سپیده علف زده و با دنیایی حرص و  
کینه دارد اراجیف بهم می بافد، مهم قلب بیچاره‌ی  
من است که انگار از بلندترین ارتفاع ممکن به پایین

پرت می شود، دوباره تمام صحنه ها و استرس هایم،  
حرف ها و شوخی های خودش، طلاقش، همه و  
همه بر سرم آوار می شوند. اما خودم را نمی بازم با  
پوزخندی می گویم:

-ممنونم که اینقدر به فکرمی! امیدوارم جفتمون  
طاقت بیاریم، شب خوش.

کلید اتاقش را برمی دارم و در لحظه ی آخر در را به  
رویش قفل می کنم. با تمام وجودش جیغ می کشد:  
-به مامان اینا می گم زن داشته و تازه طلاق گرفته،  
بهشون می گم ...

با اعصابی خراب می خواهم به سمت اتاقم بروم که  
ناگهان چراغ راهرو روشن می شود.

\*\*\*



#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:35]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره‌های

عاشق [Khato0on]"

#پست-176

"پلاک هفده"

"پنجره‌ی باز روی به فضای پارک"

## “قاب بی تاب و داغ”

-رسام، دردت به جونم با آینده دختره بازی نکنی،  
اون نباید بشه پاسوز تو !

کلافه نفسش را کمی در دهان از این لپ به آن لپ  
می گرداند و دست آخر با حرص رهايش می کند.

-چی می گی واسه خودت مادر من؟ پاسوز من چیه؟  
مگه من عیب و ایرادی دارم؟ یه حرفای می زنی مثل  
سگ پشیمون می شم چرا بهت زنگ زدما!

صدای مادرش می لرزد و با غم در گوشش می نشیند.

-نه فدات شم چه ایرادی، اما قربونت برم تو تازه  
طلاق گرفتی...

وسط حرف مادرش می پرد.

-ولمون کن مادر من، الان می خوام حرف های این  
 دکترای تو کانال های تلگرامت رو تحویل من بدی  
 که به ازای هر شش ماه رابطه ی عاطفی نمی دونم  
 چند سال زوزه ی عاطفی باید بکشید بعد برید سراغ  
 نفر بعدی! بین مادر من یه بار برات توضیح می دم  
 و دیگه تمام. این اراجیف برای روابط واقعاً عاطفی  
 هست؛ بین من و اون زن تنها چیزی که وجود  
 نداشت، عشق و عاطفه بود کلاً من از نظر ذهنی و  
 روانی سال هاست تنها و مجردم حالا شماها فکر  
 می کنید اینم توجیحه، اینم یه اشتباهه رو بقیه ی  
 کارام، باشه دیگه من هیچی ندارم بگم...  
 صدای پچ پچی از پشت خط می آید و دست آخر  
 رومینا گوشی را از دست مادرش می گیرد.

-سلام داداش خوبی؟

داخل بالکن اتاق خوابش می رود و سیگاری روشن  
 می کند و همراه با بازدمش می گوید:

-به مرحمت شما!

خواهرش با لحن دلبری می گوید:

-ا، داداش گوشت تلخ نشو دیگه، مامان رفت  
اونور بنده خدا که گریهش رو بکنه! نگرانه خب.  
به خدا از بس دوستت داره یه روزایی کلافه می شم  
می گم پاشو برو تهران پیش رسام جونت، ولی الان  
می بینم جا نداره دیگه که بگم و الانم فضای  
خونتهت حسابی لاوی لاوی شده! حالا بگو ببینم  
دختره خوشگله؟

درحالی که از تیکه‌ی "گوشت تلخ" که خانوادگی  
استفاده می کنند لبخندی بر لب دارد، رو به  
منظره‌ی خلوت و تاریک پارک پک عمیقی به  
سیگارش می زند:

-الان وسط این بلبشو تو فقط می خوای حس  
فضولیت ارضا شه!

-خب باید بدونم کیه؟ چه شکلیه؟ آخه این  
مصطفوی یه دلشوره‌ای به جون ما انداخت، گفت  
اصلاً به رسام نمی آد یعنی چی داداش؟  
-زر مفت می زنه بی شرف اتفاقاً جفت خودمه!

به لحن خواهرش دنیایی از عشق و علاقه  
می نشیند.

-پس خوشگله !

اخم هایش در هم گره می خورد و با عصبانیتی  
نمادین می گوید:

-مگه من خوشگلم؟ چقدر بگم از این حرف های  
خاله زنی بدم می آد !

-تو همه چی تمومی داداش، همه چی تموم.

-آره کدوم بقالی می گه ماست من ترشه!

صدای خش خشی می آید و صدای خواهرش از کمی  
دورتر به گوشش می رسد:

-نمیاریش ببینیمش؟

چشمانش لابه لای درختان پارک روی دختر و پسر  
که فارغ از دنیای اطراف گوشه ی خلوت و دنجی  
پنهان شده اند و سخت مشغول بوسیدن یکدیگرند  
ثابت می ماند.

-شما فعلاً مادر گرامیت رو جمع کن، بعدشم اجازه بده ما خودمون یه کم معاشرت کنیم بعد!

خواهرش با آب و تاب حرف می‌زند اما او متعجب و گیج متوجه می‌شود که حس‌های درونی‌اش از دیدن یک صحنه‌ی بوسیدن مانند یک نوجوان به غلیان افتاده و وقتی اشتیاق و پیگیری دختر در بوسیدن و در آغوش گرفتن پسر را می‌بیند در دلش یک حسرت و خواستن عجیبی موج می‌زند .

دلش برای سایه ضعف می‌رفت با تمام وجودش او را می‌خواست، اما می‌دانست که برای سایه خیلی مسائل ممکن است زمان بر باشد ولی برای او که حتی در نوجوانی و جوانی‌اش هم چند روز را به انتظار برای به آغوش کشیدن تن هیچ‌کس نگذرانده بود و حتی گاهی فاصله‌ی انتخابش در اوج یک مهمانی تا وصال، اتاق خالی صاحب‌خانه بود. این روزها سخت و عجیب می‌گذشت.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[26.06.2021 21:35]

" [Weitergeleitet aus ]شب نشینی پنجره‌های  
عاشق [Khato0on]"

#پست-177

نه صرفاً به خاطر نداشتن رابطه‌ی جنسی بلکه از ساکت و صامت بودن دختر در حین بوسیده شدن و بغل کردن و نوازشش می‌ترسید. از اینکه به او تحمیل شود می‌ترسید، یک‌بار دختر با حالی زار به او گفته بود از کسی که در کنار او به آن تبدیل می‌شود بیزار است. نمی‌دانست هنوز چقدر از آن حرف حقیقت دارد و چقدر از سر خشم و استیصال بوده است. نمی‌دانست در درون ذهن پر دغدغه‌ی دختر چه می‌گذرد؟ و عکس‌العمل‌های سردش صرفاً از روی شرم و بی‌تجربگی‌ست و یا دارد تحمل می‌کند چرا که او را و اخلاقش را پذیرفته است و از دلش گذشت که خدا نکند این‌بار او وسیله‌ی عذاب انسانی دیگر باشد، آن هم کسی که داشت به سرعت نور تمام قلب و روح و جانش را تسخیر می‌کرد.



-الو داداش؟

صدای برزخی رومینا از عالم فکر و خیال بیرون  
می کشاندش.

-جانم؟ چی شد؟

-کجا سیر می کنی؟ او مدم تو اتاق حالا یه دل سیر  
می تونم خدمتت برسم، تو خجالت نمی کشی  
واقعاً؟

بهت زده ته سیگارش را درون جا سیگاری مخصوص  
بالکن رها می کند.

-یعنی چی؟ تو چرا فاز و نولت قاتی شد؟ الان باید  
واسه طلاقم یه سری به تو هم حساب پس بدم؟

-تو دیگه ته خودشیفته ای! واقعاً فکر کردی دیگه  
اینقدر مهمی که تا ابد تنها سوژه ای ما، تو و اون زن

ایکبیریت باشین؟ من که خیلی هم خوشحالم

طلاق گرفتی! تو فردای عروسیت هم طلاق

می گرفتی برنده بودی. ول کن حرفای مامان رو!

بیشعور تو نباید یه سر بیای بچه ای من رو ببینی؟

خیر سرت دایه هستی! چقدر به رومون نیاریم بگیم

دنبال کار و بدبختی‌هاشه، همچین دنبال کار و  
 بدبختی هم نبودى داشتى دل مى دادى قلوه  
 مى گرفتی، سُر و مُر گنده و سالمم هستی! فقط به  
 بچه‌ی من مى رسه حالت خرابه؟  
 به داخل اتاق برمی‌گردد و مستأصل دستش را روی  
 موهایش مى‌کشد.

-مى آم به خدا مى آم، بابا تو اینقدر عکس و فیلم  
 دادى من حس مى کنم فقط تو اتاق زایمان نبودم!  
 -خاک تو سرت که فقط احساسات مال دخترای  
 مردمه، آخه آدم داریم که بچه خواهرش دنیا بیاد  
 یه توک پا نیاد ببینتش؟

-وای یا خدا! جیغ جیغ نکن سرم رفت. چه ربطی  
 به احساسات من داره؟ پروسه‌ی طلاق من مگه  
 این جورى بود که اوکی بریم فردا محضر و تمام؟  
 مى‌دونی چقدر بالا و پایین کردیم تا همه چی درست  
 شد؟

رومينا کماکان شاکی نق مى‌زند:

-چطور در طی این همه بالا و پائینی، وقت کردی  
عاشق بشی؟

-عجب گیری هستی تو، خب دیگه احساسم که  
دست خودم نیست!

-آهان پس قبول داری عاشق شدی...

ملحفه را پس می زند و کفری می گوید:

-برو بگیر بخواب دختره ی خل! سرم درد گرفت.  
شب بخیر.

-آخرین عکس بچه مو دیدی و هیچی نگفتی ها!

-رومینا مغز من رو نخور، عکس تکراری بود.

-تکراری نبود، لباسش جدید بود...

با حرص به صفحه ی مکالمه اش با رومینا می رود تا

عکس مربوطه را پیدا کند اما همان لحظه پیام

سایه رو صفحه ی گوشی اش نقش می بندد.

“بیداری؟”

با عجله درون گوشی می گوید:

-بعداً بهت زنگ می زنم رومینا، خدافظ.

و قبل از لمس کردن نام سایه زیر لب زمزمه می کند  
"ناپرهیزی کردی سایه خانم"!

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:35]

" [Weitergeleitet aus] شب نشینی پنجره های

عاشق] (Khato0on) "

## #پست 178

تماس وصل می شود، روی تخت دراز می کشد و با  
چشمان بسته می گوید:

-جانم؟ چی شده تو یاد من کردی؟

-سلام، منظورت از ظهره دیگه که با هم حرف  
زدیم؟

-سلام به روی ماهت! خودت می گی ظهر الان  
نصفه شبه!

صدای نفس خسته ی دختر گوشش را پر می کند.

-اگه داری شوخی می کنی تو رو خدا ادامه نده، من  
واقعا کشش این بحث رو ندارم.

چشمانش را باز می کند و نگاهش سایه ی طرح های  
مبهم شاخه های درختان را روی دیوار مقابلش  
دنبال می کند.

-خب می گم شوخی کردم که بگی چی شده! اما این  
چیزی رو از اصل موضوع عوض نمی کنه.

سکوت بینشان بیش از چند دقیقه طول می کشد تا  
بالاخره دختر زمزمه می کند:

-اصل موضوع چیه؟

-می شه بگی چی شده که زنگ زدی اول؟

-تو از دست من عصبانی ای؟

-سایه، عزیز دلم! من از دستت دلخورم، ولی الان  
داری می ترسونیم با این مدل حرف زدنت چون تو  
که اهل دلتنگی و تلفن نصفه شب نیستی. می شه  
بگی چی شده؟

-خیلی خب! راستش اصلا خوشم نمی‌یاد از حرفایی که می‌خوام بگم و صادقانه قسم می‌خورم هیچ قصد و منظوری پشت حرفام نیست. بین سپیده یه عالم اطلاعات درباره تو به مامان و بابام داد که اصلا نه وقتش بود نه به نظر من لازم بود...  
-چه اطلاعاتی؟

دوباره سکوت پشت خط طولانی می‌شود و او کلافه روی تخت می‌نشیند.

-همین که تازه طلاق گرفتی و اینا، راستش یکی از موضوع‌هایی که خیلی اذیتم می‌کرد این بود که من سر تو به بابام دروغ گفتم و الان خیلی برام بد شد خیلی... اصلاً نمی‌تونم حسم رو و این شرایط مزخرف رو برات توصیف کنم!

با اخم‌هایی درهم گره خورده می‌پرسد:

-چرا؟ فکر می‌کنن من مثلاً به خاطر تو طلاق گرفتم؟ یا تو شر به پا کردی تو زندگی من؟  
دختر با درد تک خنده‌ای می‌کند:

- در واقع مامانم نمی دونست تو اصلاً زن داری و بابام اصلاً نمی دونست من باهات در ارتباطم! من بهش گفته بودم تو زن داری و من فقط خونه ت کار می کنم بهم شک کرده بود قبلاً، اما هیچی به روم نیاورد. ولی سپیده یه بساطی به پا کرد که... بین یه نفر هست که نمی دونم کیه ولی آمار زندگیت رو کم و زیاد داره، یه کم حواست رو جمع کن!  
صدای تق فندکش دل دختر را می لرزاند.

- الان به کدوم موضوع فکر کنم سایه؟ به اون آدم مشکوک یا اینکه مامانت نمی دونه من زن داشتم و بابات کلاً رابطه مون رو نمی دونسته و این یعنی تو هیچ ارزشی واسه من قائل نیستی و هیچ جایگاهی نخواستی برام تعریف کنی نه؟ این یعنی همون موقت بودن دیگه؟! با خودت گفتی چیزی که موقته چرا به خودم دردم بدم بخوام توضیح بدم که حالا زن داشته و جدا شده و پشت بندش یه سری چرا و اما و اگر! نه؟  
- واقعاً این جور فکر می کنی؟



دست خودش نیست که صدایش بالا می رود.  
-آره و هیچ دلیلی وجود نداره که بخوام جور  
دیگه ای فکر کنم! اگه می تونی منو قانع کن جور  
دیگه ای به رابطه مون نگاه کنم...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:35]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
عاشق] (Khato0on) ”

#پست\_179

وقتی باز سکوت از آنچه که باید و شاید بینشان  
طولانی تر می شود، کلافه تر می گوید:

-چرا ساکتی سایه؟

صدای گرفته ی دختر و کلماتش حالش را آشوب  
می کند.

-چون دلیلی ندارم که قانعت کنم و برای همین  
نداشتن دلیل، زنگ زدم ازت یه خواهشی بکنم اگه  
می شه به من چند روز، شده یه هفته وقت بده باید

یه چیزیایی رو درست کنم بعد برگردم پیش تو  
این جور می‌شه!

-دقیقاً چه چیزیایی رو؟

-اعتمادی که بابام بهم داشت و الان داره از مرز  
نابودی می‌گذره، دروغ‌های خودم، اینکه با خودم  
چند چندم! اصلاً تو راست می‌گی بالاخره من باید تو  
رو درست به خانواده‌ام معرفی می‌کردم من نباید  
دست اون سپیده‌ی احمق، اتویی به این بزرگی  
می‌دادم که این الان توپ بیفته تو زمین خودم! بین  
همه چی رو هواس، حالم خوب نیست تو یکی بهم  
کمک کن باشه؟

نفس عمیقی می‌کشد و حجم دردش به صدایش  
خش می‌اندازد.

-این کمک کردن چه شکلی باید باشه من نفهمیدم  
آخرش!

دختر کمی حرف را در دهانش می‌گرداند و دست  
آخر شلیکش می‌کند.

-با هم در ارتباط نباشیم تا خودم بهت بگم...

و او تنها زیر حجم آواری که حس می کند بر سرش  
خراب شده است تنها یک کلام می گوید:

-عجب!

-ببین رسام، من...

-خرابش نکن حرفت رو زدی دیگه، تو مدلت  
توضیح اضافه نیست.

و دختر ساکت می شود.

-برام جالبه چی باعث می شه که با حضور من نتونی  
با پدر و مادرت صحبت کنی و حالا این روح  
مقدسست رو یک جلایی بدی؟

دختر طعنه درون حرف هایش را می فهمد و با  
آرامش می گوید:

-می شه همین جا تمومش کنیم، این بحث به جای  
قشنگی نمی رسه!

-عزیزم از اول هم بحث قشنگی نبود و جواب من  
هم منفیه نمی خوام تموم شه، با همون صداقت  
چندش آورت جواب سوال من رو بده...

دختر قطره اشکی که بی هوا روی گونه اش می لغزد را  
با پشت دست پاک می کند.

-ببین رسام من یا باید برم به مامان و بابام بگم غلط  
کردم که رفتم تو همچین ارتباطی، یا باید از خودم و  
تو و درواقع این ارتباط دفاع کنم، خب؟ و من وقتی  
می تونم از چیزی دفاع کنم که باورش دارم! بابام  
کافیه یه نگاه عمیق به من بندازه اون وقت می فهمه  
من به کاری که دارم انجام می دم باور دارم یا نه؟ این  
رابطه و تو رو واقعاً می خوام یا نه! من یه بار بهش  
دروغ گفتم دیگه نمی خوام این کار رو بکنم... پس  
بهم زمان بده که به شکل درستی برگردم!  
صدای پوزخندش گرهی بغض دختر را کورتر  
می کند.

-مطمئنی برگشتنی در کار هست؟ تو روم داری  
می گی منو نمی خوای...

حرفش با صدای لرزانی قیچی می شود.

-من کی گفتم؟

-جمع کن بابا! باور یعنی چی؟ چرا شر و ور تحویل  
من می‌دی؟ به خیالت داری من رو منطقی مجاب  
می‌کنی با این ادبیات فضایی؟

دختر دیگر نمی‌تواند جلوی سیل اشک‌های روانش  
را بگیرد ولی در همان حال می‌گوید:

-ببین فقط به یه چیزی فکر کن! فکر کن پدر  
خدا بیامرزت زنده بود و تو یه فرصت داشتی که  
تمام اون تصورات بد و عجیبی که در موردت  
داشت رو با عقل الانت، قدرت بیان و هر کاری  
که در توانت بود قبل از مرگش عوض می‌کردی!  
چی کار می‌کردی؟ می‌چسبیدی به همون زندگی قبلی  
و مثلاً دست یه دختر رو می‌گرفتی و می‌بردی جلو  
چشمش تو اتاق که حالش رو بدتر کنی یا هر جور  
شده و بلدی خودت رو براش توضیح می‌دادی؟  
دوباره سیگاری آتیش می‌زند و صدای ناله‌ی دختر  
در گوشش می‌پیچید.

-اینقدر نکش!

بدخلق می‌توپد.

-به تو ربطی نداره .

درست زمانی که دختر فکر می کند شاید باید دیگر  
تلفن را قطع کند چون او میلی به حرف زدن ندارد،  
صدای خش دارش را می شنود:

-گفتی چند روز؟

نفس راحتی که از اعماق دل دختر برمی آید،  
عصبی ترش می کند.

-یه هفته.

-باشه، فقط چون خیلی حس می کنم همه چی رو  
هواس بهت بگم ممکنه منم تو این یه هفته بهت  
متعهد نمونم.

-واقعاً بچه ای !

با حرص درون گوشی می غرد.

-آره و تو صد و شصت و هشت ساعت وقت داری  
به این موضوع هم فکر کنی !

-باشه !

-خیلی خب! امروز شنبه‌اس نه دیگه رفتیم تو  
یکشنبه، دقیقاً تا یکشنبه دیگه ۲:۳۰ صبح وقت  
داری فکرات رو بکنی و بدون اولین باری هست که  
دارم همچین کاری می‌کنم تو یه رابطه و اگه یه  
درصد ته ذهنت فکر می‌کنی این کار یه کار  
سازنده‌اس از الان بهت بگم که گند زدی و واقعاً  
نابودکننده‌اس! امیدوارم دروغ‌هایی که به بابات  
گفتی حل شه ولی نیاد روزی که شرمنده‌ی  
دروغ‌هایی که به من می‌گی باشی.  
و تماس قطع می‌شود.

\*\*\*\*\*

(دوستان عزیزم لطفاً تا پایان این فصل صبور  
باشید و اگر نقد و سوالی دارید اجازه بدید کمی  
داستان جلو بره) 🌸 🙏



#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:35]

" [Weitergeleitet aus شب نشینی پنجره‌های

عاشق] (Khato0on) "

#پست\_180

از حمام که بیرون می آید هنوز تنش از عصبانیت  
انگار در آتش می سوزد، پناه بردن به همان روش  
قدیمی که سال ها پیش آرامش می کرد جز تداعی  
بدترین خاطراتش و فشار مضاعفی که نمی دانست  
چه طور باید از شرش خلاص شود، حاصلی برایش  
به ارمغان نیاورد.

حال که چندین ساعت از آن مکالمه ی آزاردهنده  
می گذشت تازه داشت حرف های سایه را از  
بُعدهای مختلف درک می کرد، شرمنده از توپ و  
تشرهایش و ندادن مهلت برای توضیح حالش بود.  
شاید دختر به او نیاز داشت، شاید برای اولین بار  
در عمرش خواسته بود فشار روحی اش را با کسی  
تقسیم کند، اصلاً شاید بخشی از داستان کمی هم  
ناز و عشوه ی دخترانه بوده...

اصلاً به آن روی قضیه فکر نکرده بود که مادر سایه نمی‌دانست او در خانه‌ی دیگران آشپزی می‌کند و احتمالاً فکر کرده بود خودش یکی از مهندسان آن شرکت خیالی و کذایی است که سایه به دروغ در آن کار می‌کند. سایه به او گفته بود تنها پدرش از حقیقت کارش باخبر است و شاید همین پدر، دل خوشی ندارد از مردی که تازه طلاق گرفته و هنوز هیچی نشده به کسی که در خانه‌اش کار می‌کند پیشنهاد رابطه داده است .

آنقدر این روزها درگیر احساسات بیچاره کننده‌ای می‌شد که گاهی همان چند درصدی که از روی عقل تصمیم می‌گرفت را به دست فراموشی سپرده بود. برخلاف لب‌هایش که به دروغ طلاقش را به سخره می‌گرفتند و آن را کم اهمیت و سهل و آسان عنوان می‌کردند، بعد از جدی شدن پروسه‌ی آن از درون به شدت عذاب می‌کشید. احساس می‌کرد کار اشتباهی انجام داده که اثرش تا زنده است بر سرنوشتش باقی خواهد ماند و گاهی در خفا تنش از ترس می‌لرزید. او هیچ‌وقت از پس اشتباهاتش

برنیامده بود فقط با پروپی دردهایش را در دلش حبس می کرد و با طعنه زدن و زخم زدن به دیگران راهش را پیش می برد اما مگر از اولین باری که پدرش مچش را گرفت توانست چیزی را درست کند؟ چرا سایه را نمی توانست درک کند؛ می خواست با حرف زدن چگونه دروغ هایش را توجیه کند؟ اتفاقی که افتاده را چه طور می شد طور دیگری تفسیر کرد آن هم در ذهن کسی که نمی خواست برداشت دیگری از آن داشته باشد؟ تازه داشت می فهمید که خانواده ی سایه حق داشتند از مردی که مشخص است در روند پروسه ی طلاق و چه بسا قبل ترش از دخترشان خوششان می آمده بترسند و از دختری که همه جور به عقل و درایت و شعور قبولش داشتند دنبال جواب باشند که چرا؟

و از همه ترسناک تر اینکه حتماً به عنوان پدر و مادر یک دختر، تحت فشارش گذاشتند که بدانند قصد او از ارتباط با سایه چیست؟

و قطعاً مانند مادر خودش کلی توضیح و تفسیر و نصیحتش کردند که مردی که هنوز مهر طلاقش

خشک نشده، تو را برای یک رابطه‌ی جدی  
نمی‌خواد و...

و دلش آتش می‌گیرد برای سایه‌اش که نخواست و  
البته او هم نگذاشت لب به هیچ گله و شکایتی باز  
کند و ترجیح داد برود مشکلاتش را به تنهایی حل  
کند.

بی‌حوصله و تلخ‌تر از هر صبحی کت و شلواری از  
توی کمدش برمی‌دارد و در ذهنش به دنبال همان  
چراپی می‌گردد که باید سایه را در این رابطه نگه  
دارد. در منطق او تنها یک دلیل محکم وجود دارد  
آن هم عشق است. اینکه سایه بتواند به  
خانواده‌اش بگوید عاشق شده است.

با حرص دکمه‌های پیراهنش را می‌بندد و بلند در  
فضای اتاق می‌گوید "که به هیچ زبونی و هیچ ایما و  
اشاره‌ای دیگه‌ای نمی‌تونه بگه که هیچ حس خاصی  
به من نداره! واقعاً که گوشت تلخی سایه خانم! به  
درک اصلاً..."

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[26.06.2021 21:36]

" [Weitergeleitet aus] شب نشینی پنجره‌های  
عاشق] (Khato0on) "

#پست-181

به دنبال کمر بند خاصی در کشوی پایینی کمدی که قدیم کمد مشترکشان با شیدا بود، خم می‌شود که دستش پارچه‌ی ساتنی را بی‌هوا لمس می‌کند. نفس پر حرصش را از بینی بیرون می‌دهد. از وقتی شیدا از این خانه رفته بود تا جایی که از دستش برمی‌آمد از این دست یادگاری‌های عمدی پر عذاب جابه‌جای خانه برایش جاساز کرده بود که اگر سهواً هم شده چند روزی خاطرات زندگی کذایی‌شان از یادش برود، این لباس‌های زیر که حال برایش چندش آور شده بودند، او را داخل تونل ترسناک زمان پرتاپ کنند.

لباس زیر را کف زمین پرت می‌کند، کمر بندش را می‌بندد و با کینه می‌غرد "برات دارم شیدا خانم! من که به دیوونگی و بیشعوری و بددهنی و الانم به بچه بودن متهم هستم، حال گیری تو هم روش! البته به وقتش دله دزد بدبخت"...

می خواهد از اتاق خواب بیرون بزند، هزار یک  
 نقشه برای دلجویی از سایه در ذهن دارد،  
 می خواهد بعد از سر و سامان دادن به کارهای  
 شرکت به سراغش برود از لحن تلخش از عصبانیت  
 بی جایش عذرخواهی کند، می خواهد بگوید کنارش  
 می ماند نه برای یک هفته بلکه تا هر کجا که دل او  
 آرام گیرد، رام شود و داوطلبانه کنارش بماند .

می خواهد بگوید اگر دلش می خواهد حاضر است با  
 پدرش یا خانواده اش صحبت کند که بفهمند او آدم  
 عوضی و فرصت طلبی نیست فقط بدشانس است  
 و در بدترین موقعیت ممکن عاشق شده اما ناگهان  
 انگار تصویر آن لباس زیر افتاده بر کف پارکت اتاق  
 خواب با آن رنگ جیغ و براقش رعد و برقی می شود  
 و روی تنش فرود می آید و نفسش بند می رود .

لحظه ای دستش را به درگاه اتاق خواب می گیرد، با  
 سرگیجه ی بدی که به ناگاه به سراغش آمده دوباره  
 تمام ترس های جنون وارش در سرش مرور می شود .



ترس اینکه دیگر نتواند با هیچ زنی جز شیدا رابطه داشته باشد، ترس اینکه اصلاً نتواند دیگر رابطه‌ای سالم و نرمال داشته باشد، صدای مادر از همه جا بی‌خبرش در ذهنش می‌پیچد "با آینده‌ی اون دختر بازی نکن." نگاه‌های سرد و شیشه‌ای شیدا در مقابل چشمانش جان می‌گیرد و در کنارش سایه گوشه‌ای می‌ایستد و صادقانه می‌گوید "تو با من به یه شروع و راه دوباره امیدواری، به خاطر اینکه من قبلاً رابطه نداشتم..."

نگاهش وحشت‌زده بین تصویر سایه و چشمان سرد شیدا می‌چرخد. برای فرار از این موقعیت ترسناک به کف دستش نگاه می‌کند به پوست کمی تغییر شکل داده‌ای که یادگار آخرین سکس‌اش بود.

همه چیز بهم می‌ریزد نه دیگر آرام است نه عاشق نه مطمئن به فردای خودش و سایه. به حال می‌رود و در مسیرش بدون هیچ نیت قبلی هر آنچه روی میز ناهارخوری و بوفه قرار دارد را فقط در یک پلک بهم زدن به زمین می‌ریزد و زمانی که به خودش می‌آید میان تلی از یادگاری‌های خرد شده‌ی مادرش

ایستاده و برای هر حسرت و اندوهی خیلی دیر شده  
است.

نه دیگر دلش می خواهد به سایه زنگ بزند و یادش  
بیاندازد قدرش را می داند حتی اگر او قدر خودش را  
ندانند، نه دلتنگ است نه از اینکه کسی او را  
عاشقانه دوست ندارد در عذاب...

آنچه در وجودش حس می کند دنیای بی انتهای از  
خشم و نفرت است که نمی داند با خراب کردن کجا  
و شکستن چه چیزهای دیگری می تواند اندکی  
آرامش کند، ترس و بی پناهی، غرور و اعتماد به  
نفس همیشه بالایش را طبق معمول در خلوت  
شکست و به طرز غریبی نابود کرد.

\*\*\*\*

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:36]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره‌های  
عاشق [Khato0on] "

#پست-182

“پلاک یک”

“پنجره ی غم زده”

“قاب مبهوت”

خسته از کار، علی‌الخصوص اضافه کاری آخر وقت که اصلاً نه توقعش را داشتم و نه طاقتش را، به خانه می‌رسم. پختن چهل عدد کوفته‌ی خارج از برنامه‌ی امروز چنان رمقم را کشیده که پاهایم را برخلاف میل و نقشه‌ی در سرم روی زمین می‌کشم به جای آنکه مصمم و استوار گام بردارم .

به هر حال انگار چاره‌ای نیست، ته دلم کور سوی امیدی داشتم که رسام پورزند با آن همه ادعا و شور و حرارتش در خواستن من، طاقت نیاورد و طبق قول و قرارهای قبلی‌اش همراه و هم‌قدم من

بماند و کمی پیگیر حال آشفته‌ی من شود. اما  
 دریغ، که مانند همان پسر بچه‌ی تخس قهر کرده  
 بود و خدا می‌داند تا روز و ساعتی که برایم مشخص  
 کرده بود چه فکرها و تصمیم‌هایی با خودش  
 خواهد گرفت!

و باز این من بودم و خودم که باید از پس تمام گیر  
 و گرفتاری‌هایم برمی‌آمدم و این بار برای اولین بار  
 همه چیز در نظرم خیلی سخت بود، سختی‌اش هم  
 فقط در وجود او خلاصه شده بود. وقتی نبود انگار  
 بلد بودم چگونه با زندگی‌ام به تنهایی سر کنم اما  
 حالا که وجود داشت و به آسانی خودش را کنار  
 کشیده بود حتی به خواست خودم، تمام دنیايم  
 شده بود حریر نازکی که تارش پریشانی بود و پودش  
 دلتنگی و هر لحظه ترس آن را داشتم که این حریر  
 سبک، مانند تور سر عروسی سپیده از پنجره‌ای  
 ناشناس بیرون بیافتد و من دیگر دستم به آن  
 نرسد.

تا وارد خانه می شوم مامان با چشم‌هایی که از فرط  
گریه ورم کرده و تبدیل به یک خط صاف شده  
است به استقبالم می آید.

-اومدی سایه؟ الهی من بمیرم از این زندگی راحت  
شم! دختره از ظهر داره هوار می زنه آبرو تو  
ساختمون برامون نداشته.

با حسی مخلوط از جنون و عصبانیت و حجم  
عظیمی از دلتنگی برای کسی که فکر می کردم خیلی  
راحت از من گذشته است، بر سر مامان صدایم را  
بلند می کنم:

-یعنی چی بمیرم؟ بمیری که چی بشه مامان؟ این  
جای خسته نباشی گفتنته؟ هیچ می دونی بیرون از  
این خونه آدم باید چقدر سگ دو بزنه تازه آخرش  
بیاد تو این خونه که توئه مادر جای یه ذره تدبیر،  
فقط یا گریه می کنی! یا آرزوی مرگ، یا فکر آبروی  
مسخره مون هستی .

مامان طوری جا می خورد که دهانش باز می ماند در  
طول عمرش ندیده بود من با او اینگونه صحبت  
کنم.

-سایه! این چه طرز حرف زدنه؟

کلافه دکمه های مانتوam را باز می کنم و می غرم:  
-چه طرز حرف زدنه؟ جواب رفتارهای خودته  
مامان! خستم کردی، اونی که تو اون اتاقه و می گی  
صدای هوارش آبروت رو برده بچه ی توئه.  
نمی تونی از پس بریبای، نمی تونی جمعش کنی؟ پس  
الانم تو کار من دخالت نکن!

-دستت درد نکنه سایه خانم، کم احترامت رو نگه  
داشتم که حالا داری این جوری بی حرمتی می کنی.  
شاید ساعتی دیگر، روزی دیگر از گفته هایم  
پشیمان می شدم و دلم برایش می سوخت اما چنان  
آتشی به جانم افتاده بود که نمی توانستم لام به کام  
بگیرم.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:36]

"Weitergeleitet aus" [شب نشینی پنجره‌های  
عاشق] (Khato0on)

#پست-183



-اشتباه نکن مامان جان، تو هیچ وقت احترام من رو نگه نداشتی که اگه داشتی در این خونه مثل ... لبم را گاز می گیرم و شالم را روی مبل پرت می کنم.

-که هر کی می اومد تو این خونه، راجع به من و درس من و آینده و گذشته ی من نظر نمی داد! نمی دونم شما احترام رو تو چی می بینی؟ اما من فکر می کنم اگه دهن خواهرهات و شوهراشون و خواهرزاده هات رو می بستی به من احترام می داشتی! یه عمره من سرکوفت و متلک شنیدم و سکوت کردم به حرمت شما، دقیقاً مشکل اینجاست. اونی که حرمت نگه داشته منم. سطح توقعت رو بیار پایین مادر من چون من در آستانه ی انفجارم!

بغض مامان می ترکد و با هق هق می گوید:

-اگه داری می ترکی فقط تقصیر من نیست، این وسط اون شازده ی خوش آب و رنگت تو زرد در اومده تیر و ترکشش نصیب ما شده! من نمی دونم

چرا بابات لال شده؟ چرا یه چیزی به تو نمی‌گه و  
جلوی این دیوونه بازی‌هات رو نمی‌گیره؟

پلک‌هایم را محکم روی هم می‌فشارم همه‌ی  
تصاویر پس پرده‌ی چشمانم قرمز است و سرم  
نبض تند و تباداری دارد. رو به صورت ماتم زده‌ی  
مامان تک خنده‌ای می‌زنم و تلخ می‌گویم:

-اگه منظورت از تو زرد دراومدن زن داشتن و  
طلاقت هست که من خودم می‌دونستم مامان،  
دیدي که سپیده هم تأکید کرد! به شما مخصوصاً  
نگفتم چون جنبه‌ش رو ندارین ولی می‌دونی چیه  
مامان یه ازدواج ناموفق سگش شرف داره به این  
که دختر مجرد و بیست و دو ساله‌ی آدم لای دست  
و پای آدمایی مثل رضا بچرخه و حیف و میل بشه،  
دقیقاً همین یه جا که باید به آبروت فکر کنی  
ذهنت رو تعطیل کردی، یه عمره هر چی سخت  
بود انداختی گردن من! سایه برو با سپیده حرف  
بزن بین کجا می‌ره؟ با کی می‌ره؟ چی کار می‌کنه؟  
حواست بهش باشه! کج نره، راست نره. این جور  
نشه، اون جور نشه! چرا مامان؟ مگه خود من

چند سالم بود؟ چرا من رو کردی مادر سپیده که خودت خلاص شی از یه سری مسئولیت‌هایی که می‌دونستی از پشش برنمی‌آی؟ چرا از من فرصت جوونی کردن و تجربه‌های هیجان‌انگیز و اشتباه کردن و لذت زندگی رو گرفتی که مادری کنم در حق یه خواهر احمق و نمک‌شناس؟ مگه من سپیده رو دنیا آورده بودم؟ هان؟ مگه من مسئولش بودم؟ نه! تو مسئولش بودی مامان، نه من! حالا هم اگه نگران بابایی که چرا جلوی دیوونه بازی‌های من رو نمی‌گیره، نترس چون بابا حواسش هست. خیلی بیشتر از تو حواسش به من و زندگیم هست. اون می‌دونه من تو این سال‌ها چی کشیدم و با همین طرز فکر حتماً به انتخابم احترام می‌ذاره، حتی اگر انتخابم کارگر شهرداری سرِ کوچه باشه یا هر آدمی که شما و خواهرهات به رسمیت نمی‌شناسینش. خب؟ حالا هم صدای اون بچت رو خفه کن و بهش بگو مگه اینکه بمیره تا از اون اتاق بیرون بیاد...

مامان ترسیده و با بهت لب می‌زند:

-سایه چت شده فدات شم؟

تکرار می کنم:

-صداش رو خفه کن مامان !

می نالد:

-دستشویی داره، سایه مرگ مامان این کار رو نکن!

به خدا، به روح مامان مهین، به جون خودت، به

مرگ خودم نمی دارم از این خونه بره بیرون دختره

دیوونه شد این چند وقت تو اتاق بذار بیاد بیرون،

تو خونه باشه منم باهاش حرف می زنم !

با تأسف و حسرت می گویم:

-بیست و دو سال وقت داشتی باهاش حرف بزنی

مامان، مرسی، ممنون واقعاً! من یه سر می رم بالا

پیش بیتا اینا کار دارم می آم زودی...

و دوباره شالم را از روی مبل برمی دارم. التماس

صدای مامان دلم را می لرزاند:

-سایه صبر کن دستشویی داره، بذار بره دستشویی  
بعد برو بالا، از دیشب نرفته دستشویی... نکن این  
کار رو قربونت برم، سایه؟

در آستانه‌ی در خسته و کلافه می‌گویم:

-الان دلشوره‌ی این رو داری که خودش رو کثیف  
کنه؟ آخرش مگه چی می‌شه مامان؟ خیلی بهتر از  
اینه که ندونی دختری کجاست و داره با چه نیتی با  
کدوم مردی چه غلطی می‌کنه! حداقل زیر سر و  
جلوی چشم خودته، نه؟ آبروتم حفظ می‌شه  
نهایتش با یک حموم همه چی حل می‌شه. نگران  
نباش، قفل در رو ننداز زود برمی‌گردم.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[26.06.2021 21:36]

" [Weitergeleitet aus " شب نشینی پنجره‌های  
عاشق] (Zahra\_Alma) "

#پست\_184

ته مانده‌ی جانی که داشتم را بحث با مامان از تنم  
بیرون می‌کشد و با اعصابی متشنج پله‌ها را بالا  
می‌روم، پشت در خانه‌ی خانم محمودی چند  
لحظه می‌ایستم تا نفسی تازه کنم. سپس چندبار

زنگ را می فشارم مدت زیادی می گذرد تا خانم  
 محمودی کفگیر به دست با همان صورت سرد و  
 عبوسِ همیشگی در را به رویم باز می کند. هنوز  
 لباس فرم بانک را بر تن دارد و بوی پیاز داغ و مرغ  
 تفت داده در کل خانه شان پیچیده است. حالم از  
 هر چه بوی غذاست دارد بهم می خورد، برخلاف  
 همیشه که دلم می خواهد سردی رفتارش را من با  
 لبخندی اضافه و یا احوال پرس‌های بی خودی  
 جبران کنم، تنها می گویم:

-سلام، خسته نباشید. بیتا خونه‌س؟

به سمت در اتاق بیتا می چرخد و انگار می خواهد با  
 همین حرکت، هم بگوید خانه است و هم بگوید بیا  
 داخل... من هم تنها سرم را تکان می دهم و هنوز به  
 اتاق بیتا نرسیده‌ام که صدایم می زند:

-سایه؟

به سمتش می چرخم، طرح خط چشم و ریملش از  
 گرما کاملاً برعکس به پایین پلکش نقش انداخته و  
 لب‌هایش از خستگی به سفیدی می زند.

-حالت خوبه؟ اتفاقی برات افتاده؟

صادقانه در برابر اولین احوال‌پرسی زندگی‌اش از من می‌گویم:

-نه خوب نیستم.

و در همین حال بیتا در اتاقش را باز می‌کند و بهت‌زده می‌گوید:

-سایه! قربونت برم من. چه عجب؟ خوبی؟

به زور لبخندی می‌زنم و از مقابل چشمان خانم محمودی می‌گذرم تا داخل اتاقش برویم به محض بسته شدن در، یک راست می‌روم سر اصل مطلب.

-بارید کجاست بیتا؟

-یا خدا، باز چه دسته گلی به آب داده؟ من نمی‌دونم خونه بود تا الان فکر کنم رفت پشت‌بوم بکشه که مامان بهش گیر نده! سایه جدی سپیده رو حبس کردی تو اتاقش؟ خدایی دمت گرم اصلاً بهت نمی‌آد جریزه‌ی این کارا رو داشته باشی.



صدایم را تا حد امکان پایین می آورم و زمزمه وار  
می گویم:

-بین بیتا با من بیا بیرون و خیلی طبیعی رفتار کن  
ولی بمون تو راهروپی، جایی تا من تنها برم پیش  
باربد، باید باهاش حرف بزنم.

کمی ترسیده ولی مطیع سرش را تکان می دهد.

-باشه، فقط بگو این چُلمن چه گندی زده باز؟  
بازویش را به سمت جلو هُل می دهم و زمزمه  
می کنم:

-اتفاقاً اصلاً هم چلمن نیست، خوب داره  
نقشه هاش رو جلو می بره.

بیتا به مادرش می گوید که می رویم در حیاط کمی  
بنشینیم و بااحتیاط در راه پله ها از من جدا می شود،  
آخرین پله ی پشت بام انگار دارد جانم را می گیرد.  
پاهایم از داخل می لرزند. هم گرسنه هستم، هم  
تشنه و هم بی نهایت خسته و دل شکسته و  
دلتنگ... خورشید دارد غروب می کند و جدال  
رنگ های سرخ در دل آبی آسمان غوغای غریبی برپا

کرده است و الحق بارید منظره و هوای نابی را برای  
کشیدن علفش انتخاب کرده و غرق در صدای تتلو  
دارد برای خودش می خواند:

"با تو تنها، نمی پرم با حتی یه آدم ناتو هر جا  
نمی دم دست احدی آتو، فردام  
نمی گیره هیچ کسی جاتو، از ما  
با تو"

کنارش با فاصله می ایستم و با دستانم خودم را در  
آغوش می گیرم. درحالی که نگاهم به منظره ی غروب  
خورشید است و حواسم به بارید تلخ می گویم:  
-خوبه! عاشق هم شدی مثلاً...

از جایش می پرد و وحشت زده می گوید:  
-خدا خفت نکنه سایه سکتهم دادی که! چرا مثل  
جن بو داده ظاهر می شی؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:36]

"Weitergeleitet aus "شب نشینی پنجره‌های  
عاشق"(Zahra\_Alma)"

#پست\_185

بی آنکه نگاهش کنم به سختی بوی گندی که در  
فضا پیچیده را تحمل می‌کنم و جواب می‌دهم:

-ببخشید قربان قوانین ورود به پشت بوم جایی  
نوشته نشده بود، حالا چی شد؟ ترسیدی پرید هر  
چی که کشیدی؟

تازه به خودش می آید و سریع خاموشش می کند و  
باقی مانده اش را در جعبه ای که مخصوص به این کار  
دارد، جاساز می کند و لب می زند:

-چه سگی هم بستی، چته تو؟ چی شده داری شهر  
رو به آتیش می کشی؟

از گوشه ی چشم نگاه تندی بهش می اندازم که  
حساب کار دستش می آید.

-گوه خوردم بابا، خب یعنی خیلی بی اعصابی  
منظورمه. حالا چه خبر؟ یعنی چی الان میخ شدی  
به خورشید؟

-تو چه خبر؟ صدای این رو کم کن من واقعاً سرم  
داره می ترکه !

گیج و متعجب آهنگی که از گوشه اش پخش  
می شود را قطع می کند و نگاهی به پشت سر من  
می اندازد و زمزمه می کند:

-سلامتی، خبری نیست! می گم سایه خوبی؟ با  
پورزند بحث شده؟ من الان واقعاً گیجم!  
-خب کمتر بکش...

-ای بابا بحث اون نیست که، اون که می دونی  
ردیفه، من تازه می کشم تمرکزم می ره بالا. این حال  
تو رو نمی فهمم.

به سمتش می چرخم و با پوزخندی می گویم:

-به سلامتی پس متمرکز می شی و سامانه ی  
اطلاعاتیت فعال می شه و به سرعت نور اخبار رو  
جابه جا می کنی؟ ببینم تو خرج این گند و کثافتت رو  
از کجا می آری؟ شیدا بهت می ده یا دختر خاله اش؟  
دستی به موهای کوتاهش می کشد و کمی عصبی  
می گوید:

-نه تو جدی رد دادی! بد کردم یه چیزی فهمیدم  
بهت گفتم که تازه به نفعتم شد؟

خیلی شل و ریلکس می خواهد از کنارم رد شود که با  
همان جنونی که در وجودم اسیر و پریشان شده

است بازویش را می گیرم و محکم به لبه ی هره ی  
پشت بام می چسبانمش و تا به خودش بجنبد جفت  
پاهای لرزان و ترسیده اش را بین پاهایم قفل می کنم  
و بالاتنه اش را از پشت در هوا تاب می دهم.  
-سایه جون مادرت ولم کن داری چه غلطی  
می کنی؟

تمام توانم را جمع می کنم تا به خودم مسلط باشم  
و هیچ حرکت اشتباهی انجام ندهم بنابراین کمی  
بیشتر به عقب هلش می دهم و با پوزخندی  
می گویم:

-من جای تو بودم راجع به غلط های خودم حرف  
می زدم چون راستش من بدجوری رد دادم! تو که  
من رو می شناسی به وقتش خوب به همه سواری  
می دم، خر خوبی ام! اما شانس مزخرف تو الان سرم  
خورده به سنگ...

با صدایی که بغض دارد و می لرزد، التماس می کند.  
-سایه حالم داره بهم می خوره، غلط کردم اصلاً...

چنان تحت تأثیر علف و ترس معلق ماندن در هوا  
 تنش شل و لخت شده است که حتی نای بالا  
 آوردن دستش و پس زدن دستان مرا ندارد. خودم  
 هم به حد مرگ ترسیده‌ام اما نه الان و نه  
 هیچ وقت دیگر ترسم را نشان نخواهم داد چرا که  
 کسی فریاد رسم نخواهد بود .

-غلط کردی چی؟

-سایه !

و بغضش می‌شکند، همراه اشک‌های بی‌پروایش  
 قلب بیچاره‌ی من هم برایش کباب می‌شود همین  
 قلبی که انگار نمی‌تواند حتی اصول اولیه‌ی سنگ  
 دلی را یاد بگیرد.

-حرف نزنی به خدا ولت نمی‌کنم، شده تا صبح  
 همین جا بمونیم! شده خرشم پرت کنم پایین؛ کم  
 که پشت سر من چرت و پرت نگفتین! من کم  
 خیریت نکردم تو زندگیم که، تو هم روش ...

-قلبم داره وایمیسته سایه، تو رو خدا !

بغضم را فرو می‌دهم و لب می‌زنم:

-نترس توی مارمولک هیچیت نمی شه! یعنی فقط تو یکی مونده بود گند بزنی به شناخت و باورهای من تو زندگی، می دونی باربد من خیلی باهات می خندیدم. برخلاف همه خیلی بهت اعتماد داشتم، تو به نظرم بی نهایت مهربون و البته وحشتناک حساس بودی و همیشه فکر می کردم به خاطر همین حساسیت و بحث و جدلت با مامانت و اینکه حس می کنی درک نمی شی از سن کم رفتی سراغ سیگار و علف و اینا ولی تو گند زدی به... و کمی بیشتر در هوا تابش می دهم.

-سایه ولم کن، به جون سپیده همه چی رو می گم! در کسری از ثانیه رهاش می کنم. دیگه خیلی به آن "همه چی" که می خواهد اعتراف کند نیازی ندارم. اصل اعتراف را ازش گرفته ام و قلبم ذره ذره برایش آب می شود وقتی سه کنج لبه ی هره ی پشت بام کف زمین سقوط می کند و زار زار اشک می ریزد. کنارش کف زمین کثیف پشت بام می نشینم و دست روی شانهاش می گذارم و زمزمه می گویم:



-تو شبیه به هیچ کدوم از آرزوها و ایده آل های  
 سپیده نیستی بارید...  
 صورتش را با پشت ساعدش پاک می کند و عصبی و  
 دلخور می گردد:  
 -خودم می دونم!  
 -پس چون می دونستی علف دادی دستش گفتی  
 فزت رو بگیره؟  
 هنوز دارد حق می زند و سرش پایین است.  
 -نه جانم، سپیده با علف فاز تو رو نمی گیره فقط  
 راحت تر و بی پروا تر با رضا سکس می کنه، بی حس تر  
 ازش کتک می خوره و اون عوضی نامرد می تونه خیلی  
 راحت هر بلایی سرش بیاره و ما نفهمیم؛ چون  
 حداقل قبلاً سپیده هوش و گوش بود! ولی الان به  
 لطف جناب عالی تو هیروته... واقعاً این رو  
 می خواستی؟ گریه نکن بارید، جواب من رو بده! تو  
 این رو می خواستی؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:36]

" [Weitergeleitet aus شب نشینی پنجره‌های

عاشق] (Zahra\_Alma)

#پست-186

هق هق کنان می گوید:

-نه !

می خواهم بازویش را بگیرم که کسی صدا می زند  
 "سایه" و قلبم ناگهان از حرکت می ایستد و تنم کرخ  
 می شود. به سمت ورودی پشت بام می چرخم و  
 باورم نمی شود که اینجاست آنقدر حیران و  
 مبهوت، آنقدر نزدیک و واقعی...

به محض آنکه کمر صاف می کنم تا بایستم حس  
 می کنم قلبم از جایش کنده می شود و آرام آرام با هر  
 گامی که به سمتم برمی دارد، به نرمی فرو می ریزد.  
 نگاهش بین من و باربد می چرخد و خیلی آرام لب  
 می زند:

-اگه می افتاد؟

دلتنگی حریف زبان تند و تلخم نمی شود.

-خب می افتاد، تو وکیل وصیش هستی؟ اینجا  
چی کار می کنی؟

کنار باربد روی دو زانو می نشیند و دستی به کمر خم  
شده اش می کشد:

-چطوری تو؟ بهت تسلیت می گم؛ به هر حال  
عاشق دخترای این خانواده بودن خیلی سخته!  
مخصوصاً داشتن خواهر زنی به این بی احساسی...

رو به آسمان نفس عصبی ام را رها می کنم. این  
لحظه تنها لحظه ایست که به حضورش نیاز ندارم.  
باربد افتاده در فاز گریه کردن و رسام با تأسف  
دستمالی به او می دهد، سپس روبه روی من  
می ایستد.

-هر چقدر زنگ زدم جواب ندادی!  
خیلی کوتاه و سطحی نگاهش می کنم.  
-تا جایی که یادمه ازت تماسی نداشتم.  
می خواهد جلو بیاید که هشدارگونه نگاهش می کنم.  
-گوشیت رو چک کن!

-گوشیم پایینه، اگه منظورت به این یکی\_دو  
ساعت هست که کار داشتم...

بی توجه به حضور باربد باز هم جلو می آید و لب  
می زند:

-کارت اینه که بچه ی مردم رو از لبه ی پشت بوم  
آویزون کنی؟

می دانم این طرز صحبتم خودش دست آویز خوبی  
می شود تا نقطه ضعف هایم، حرص خوردنم و این  
دلتنگی دیوانه کننده را بهتر ببیند و بتواند بعدها از  
آن استفاده کند، اما دست خودم نیست که  
می گویم:

-به تو ربطی داره؟ !

رنجیده و آرام می پرسد:

-ربطی نداره؟

باز بغض و حشیانه به گلویم چنگ می زند، از درون  
می لرزم. خودم خوب می دانم که ضعف دارم اما باید  
به هر قیمتی سر پا بمانم.

-سایه...

حرف شروع نشده‌اش را قیچی می‌کنم و کلافه  
می‌گویم:

-نباید می‌اومدی اینجا، الان اصلاً وقت خوبی  
نیست من کلی کار دارم...  
آرام بازویم را می‌گیرد.

-قرار بود تنهایی کاری انجام ندی!

با خشم، با دلتنگی، با هر حسی که دارد دیوانه‌ام  
می‌کند اما قادر به بیانش نیستم فقط نگاهش  
می‌کنم.

-من فکر کردم شاید واقعاً به این تنها بودن نیاز  
داری، سایه منم درد خودم رو دارم، دردم اینه که  
نمی‌خوام آویزون زندگیت بشم! نمی‌خوام باهات  
باشم، چون فقط دارم بی‌وقفه اصرار می‌کنم بهت...  
چون حس می‌کنم همه چی بیش از اندازه یک  
طرفه‌اس و یا تو خیلی خودداری، نمی‌دونم اما واقعاً  
دارم زجر می‌کشم. من نیاز دارم باهات حرف بزنم  
اما نمی‌دونم این حرفا چیزی رو بهتر می‌کنه یا

بدتر... اما قبل از همه‌ی اینا من ازت معذرت  
می‌خوام.

یک بار دیگر پلک بزخم اشک‌هایم سرازیر می‌شود. با  
پوزخندی می‌گویم:

-از چی معذرت می‌خوای؟ از اینکه هنوز تکلیفت با  
خودت معلوم نیست و چسبیدی به من و به قول  
خودت اون همه اصرار بی‌وقفه می‌کنی؟ از اینکه یه  
هفته هم نمی‌تونی به آدمی که اینقدر براتش ادعا  
داشتی وفادار بمونی؟ از کدوم معذرت می‌خوای؟  
برمی‌گردد و نگاهی سریع به باربد می‌اندازد. معذب و  
پریشان پیشانی‌اش را می‌فشارد.

-از هر چی که تو بگی...

-الان و مخصوصاً تو این وضعیت معذرت‌خواهیت  
به درد من نمی‌خوره، بهتره زودتر از اینجا بری!  
حوصله‌ی یه ماجرای تازه‌تر رو ندارم.

می‌خواهم از کنارش بگذرم که این بار دستم را  
می‌گیرد.

-باید باهات حرف بزنم...  
-منم گفتم الان نه وقتشه، نه جاش! باید از اینجا  
بری...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:36]



” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
عاشق] (Zahra\_Alma) ”

#پست\_187

محکم دستم را نگه می دارد و مرا سمت خودش  
می کشد، تا می خواهم اعتراض کنم نگاهم داخل  
چشمان روشن و بی نهایت غمگینش قفل می شود.  
صدای پر از خشش حرص و کمی بغض دارد:  
-چی شده که این چند روز تو اینقدر طلبکار شدی؟  
با خودت چه جوری حساب کتاب کردی که  
این جوری حق به جانب به من تیکه میندازی؟ مگه

نگفتی یه مدتی نباش و می خوام فکر کنم و یه مشت  
دری وری تحویلیم دادی! حالا چی شد؟

لحظه ای چشمانم را می بندم و همراه با گشودن  
پلک های داغ و خسته ام می گویم:

-اولاً که دری وری شنیدم، دوما که آره طلبکارم!  
چرا نباشم؟ فکر نکن نفهمیدم من یه چیزی گفتم و  
تو هم رو هوا زدی، من با یه دنیا آشفتگی و  
استیصال بهت زنگ زدم یه بار خواستم روت یه  
حسابی باز کنم اما وقتی گوشی رو قطع کردم بین  
زمین و هوا معلق موندم! می دونی درد من چیه؟  
اینکه شماها فکر می کنین من خرم، نفهمم! اما نه،  
نمی خوام تا جایی که جا داره به روی کسی بیارم خبر  
مرگم. دلت واسه عشق و حالت با زنت یا یکی دیگه  
تنگ شده اخم و طلبکاریت رو برای من نیار!  
به سختی صدایش را پایین نگه می دارد.

-خیلی داری تند می ری سایه...

باربدمی خواهد از روی زمین بلند شود، به سمتش  
گام برمی دارم. قدم دوم را برنداشته، رسام روبه رویم  
می ایستد.

-حرف دهنتم رو مزه کن، خری دیگه که فرق  
دلتنگی و طلبکاری رو نمی فهمی! چه جوری باید  
بهت حالی کنم دردم توئی، ترسم توئی، دلتنگیم هم  
توئی! آگه دلم عشق و حال و هر کوفتی که داری به  
متلک و طعنه ازش حرف می زنی هم بخواد با تو  
می خواد! نه با هیچ خری دیگه ای! می گم باهات حرف  
دارم، اینقدر من رو قضاوت نکن... هر وقت کارت  
تمام شد یه لحظه بیا تو ماشین حرف بزنیم، من  
پایین منتظرت می مونم.

تمام بدنم دارد می لرزد و کم کم چشمانم سیاهی  
می روند.

-ببین من الان یه گوله آتیشم! ده سالی یه بارم تو  
این حال نیستم، وقتی بهت می گم الان نه و برو!  
برو. چون تو که هیچ وقت اعصاب نداری،  
هیچ وقت دهنتم چاک بست نداره، هیچ وقت

طاقت نداری؛ دو تا دیوانه میفتیم به جون هم  
 همه چی زشت تر و بی حرمت تر و مزخرف تر از الان  
 و مثلاً گذشته مون می شه. از اول هم اومدنت اینجا  
 درست نبود.

کمی به سمتم خم می شود و با حرص می غرد:  
 -برم که دوباره دو روز دیگه اینم بکوبی تو سرم؟ من  
 دارم می رم چند روز پیش مامان اینا، اومدم سر راه  
 ازت خداحافظی کنم نمی تونستم بدون دیدنت برم،  
 تو راه بهت ده بار زنگ زدم؛ جواب ندادی! نیومدم  
 اینجا که اذیت کنم! نگرانت شدم، دلم برات تنگ  
 شده بیشعور، چرا نمی فهمی؟

رو به بارید بلند می گویم:

-استخاره می کنی؟ دل بکن از کف زمین دیگه، پاشو  
 کار داریم!

و سپس رو به چشمان تبارش با آخرین توانی که  
 برایم مانده است، زمزمه می کنم:

-منم دلم برات تنگ شده اما حضورت الان و اینجا  
 داره دیوونه ترم می کنه، دلتنگی ما چیزی از اصل

قضیه رو تغییر نمی‌ده، من دلم می‌خواد با یه آدم  
 بالغ تو رابطه باشم! یه مرد... نه یه پسر بچه که  
 واسه یه هفته اونم وقتی اصلاً اوضاع و شرایط من  
 رو نمی‌دونه تهدیدم کنه که بهت وفادار نمی‌مونم!  
 چیه فکر کردی از ترس اینکه نری با کسی بخوابی  
 بدو بدو می‌آم دم خونه‌ات؟ منظورت همین بود  
 دیگه؟ وگرنه که آدم تو یه هفته عاشق که نمی‌شه؟  
 می‌شه؟ ولی تو انگار مسائل واجب‌تری داری که  
 بهشون برسی و به خاطر من داری توی درد و رنج  
 خفه می‌شی! منم که می‌بینی وضعم رو... باید سر در  
 این ساختمون بزنم مهدکودک! بین من باهات نه  
 تو ماشین نه هیچ جای دیگه‌ای نمی‌آم که بخوای با  
 دو تا بوس و بغل همه چی رو ماسمالی کنی. الانم  
 برو سفرت بی‌خطر، به وقتش با هم حرف می‌زنیم.  
 می‌گوید "سایه؟" و انگار صدایش اگو می‌شود، کمی  
 سرم گیج می‌رود، ناگهان از حالت و نگاه شوک  
 شده‌ی رسام و بارید بی‌اراده به سمت عقب  
 می‌چرخم و با دیدن بابا که در چهارچوب ورودی  
 پشت‌بام ایستاده است تازه درمی‌یابم که صدای

رسام و صدای بابا درهم مخلوط شده بود. خدا رو شکر که مثلاً بیتا را برای نگهبانی گذاشته بودم، اما انگار نه انگار... فقط در این صحنه و حال و روز حضور بابا را کم داشتم. البته به اندازه‌ی استرسی که به جانم افتاد، خوشحال هم شدم که هنوز آنقدر برایش ارزش دارم که به خاطر قرارمان زودتر از سر کارش به خانه آمده است. اما هیچ توضیحی برای حضور رسام پورزند بالای پشت بام خانه ندارم.

-اینجا چه خبره سایه؟

قبل از آنکه بخواهم دهان خشک شده‌ام را باز کنم رسام با آن زبان چرب و نرمش شروع به سلام و علیک و احوال‌پرسی با بابا می‌کند. بابا در همان حال نگاهش روی ما می‌چرخد و اندکی طولانی‌تر روی باربد ثابت می‌ماند.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:36]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره‌های  
عاشق [Zahra\_Alma]"

#پست-188

نگاه بابا که به روی من برمی گردد متوجه می شوم  
 خودش نیمی از راه را رفته است و من به خاطر  
 داشتنش حتی در آن شرایط مضحک که باید  
 شرمسار و شرمنده باشم خدا را شاکرم. چون اگر  
 مامان بود اول گریه می کرد بعد حسرت و غصه ی  
 آن را می خورد که چقدر ساده است و خانوادگی  
 محمودی از ما سوءاستفاده کرده اند علی الخصوص  
 محمودی پسر که از قضا ناخلف هم از آب درآمده  
 و اینکه ای داد و بیداد، بارید برایش همیشه مثل  
 پسر نداشته اش بود و چرا این چنین شد؟ و چقدر  
 الان دلشکسته و ناراحت است.

نگاه بابا از من رد می شود، مؤدب اما سرد جواب  
 رسام را می دهد و دست آخر می پرسد:

-می شه بدونم شما اینجا چی کار می کنید؟

رسام نفس عمیقی می کشد و نیم نگاهی به من  
 می اندازد، سپس با طمأنینه می گوید:



-من تو ماشین منتظر سایه بودم که دیدم خواهر  
 ایشون، پریشون و گریون هی دارن می رن تو کوچه و  
 می آن! ازشون پرسیدم چی شده؟ گفتن گویا یه  
 مسئله ای پیش اومده و من حس کردم شاید به  
 کمک من نیازی باشه، برای همین جسارت کردم  
 اومدم، به هر حال خوشحالم که شما رو می بینم  
 راستش فکر می کنم یه سری سوءتفاهم ها براتون  
 پیش اومده که اگه اجازه بدین براتون توضیح می دم.  
 خیلی وقتتون رو نمی گیرم فقط چند دقیقه!  
 بابا دستی به صورت خسته و شکسته اش می کشد و  
 طبق عادتش زمزمه می کند:  
 -عجب!

چرا رسام نمی فهمید که واقعاً امروز و الان وقتش  
 نیست؟ نگاه بابا جوری به او دوخته شده بود که  
 اگر من جایش بودم همان لحظه پشت بام لعنتی را  
 ترک می کردم و تا خانه ی خواهرم یک ضرب  
 می راندم بی آنکه پشت سرم را نگاه کنم اما خب او

بیدی نبود که با این بادهای بلرزد و هم چنان منتظر  
پاسخ می ایستد تا بابا دوباره می گوید:

-بله بفرمایید پایین اینجا که نمی شه، البته من فقط  
با یک شرط با شما حتی همون چند دقیقه هم  
صحبت می کنم!

نگاه هر سه یمان به صورت بابا می نشیند حتی  
باربیدی که دارد جان می کند تا از دست من به طور  
نامحسوسی فرار کند، اما من با تمام توانم مچ  
دستش را محکم گرفته ام.

-در چه شرایطی جناب پناه جو؟

بابا از جلوی در ورودی کنار می رود تا راه برای عبور  
ما باز شود و همزمان می گوید:

-اگه دخترم بخواد و اجازه بده وگرنه من حرفی با  
شما ندارم.

می خواهم از پله ها پایین بروم که پاهایم خشک  
می شوند، قلبم امروز طاقت این همه هیجان را یک  
جا ندارد مگر می شود از این همه حس قشنگ و  
عزت و حرمتی که بابا برایم قائل می شود، اشک هایم

سرازیر نشوند؟ سرم آنقدر در گردنم فرو رفته است  
 که قطره های داغ اشک هایم سریع لای پیچ و تاب  
 شالم گم می شوند و من فکر می کنم که در زندگی به  
 سیاهی لشکر برای حس خوشبختی نیازی نداری  
 همین که تنها یک نفر هم حرمتت را نگه دارد و تو  
 را آنگونه که باید دوست بدارد کافیست. صدای  
 رسام در گوشم می پیچد، دلم عجیب برایش  
 می سوزد و همزمان تحسینش هم می کنم برای اینکه  
 او به شدت خودش است، خودی که بی غرور،  
 بی آرایش است خودی که در کنار خصلت های  
 سخت و نجسب اش مهربان و بی رحمانه صادق  
 است.

-سایه خیلی خوشبخته که پدری مثل شما  
 پشتشه... سایه؟

به سمتشان برمی گردم، ای کاش اینقدر مرا  
 صمیمانه گویی که سالهاست همدیگر را  
 می شناسیم، جلوی بابا صدا نزنند مخصوصاً با این  
 تمنا و حرارت. به خاطر کشمکشی که با باربد دارم

ناخودآگاه یک پله به سمت پایین می روم و در همان  
 حال رو به بابا می گویم:  
 -فقط دیر نکنید بابا، می بینید که !  
 و دستی که دارد کشیده می شود را نشانش می دهم.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:36]

" Weitergeleitet aus "شب نشینی پنجره های

عاشق [Zahra\_Alma]"

## #پست\_189

دیگر منتظر هیچ جوابی نمی شوم و همراه بارید از  
پله ها پایین می آیم دم در خانه شان که پا کند می کند  
با پوزخندی می گویم:

-کجا؟ فعلاً هستیم در خدمتتون! نمی خوای  
سپیده رو ببینی؟ دلت براش تنگ نشده؟ حرفی  
نداری براش؟

با استیصال زمزمه می کند:

-سایه، جون مادرت الان دیگه بی خیال من شو! اون  
بدبختم که با این جلال و جبروت دو ساعته داره  
می گه گوه خوردم تو باز آروم نشدی؟ به خدا این

اصلاً با بقیه این جوری نیست‌ها هی خوار و ذلیل و سر به زیر...

به سمت پله‌ها می‌کشانمش و می‌گویم:

-چقدر خوبه که تو در همه حال حواست به همه چی هست، ولی نظرت چیه فعلاً به زندگی خودت بررسی تا من؟ اینقدر زور بی‌خود نزن، بیا بریم پایین، بین سپیده از دیشب تا حالا نرفته دستشویی می‌تونی در نقش فرشته‌ی نجاتش ظاهر شی حداقل یه خاطره‌ی موندگار براش بذاری!  
با درد و تاسف تک خندی می‌زند:

-گرفتی ما رو! چه حرفی؟ چه خاطره‌ای؟ الان من برم به سپیده چی بگم؟

-آدم عاشق چی می‌گه؟ ازت علف خواست بهش چی گفتی؟ اصلاً کی پیشنهاد داد؟ حالا چه اهمیتی داره اصلاً، نه؟ برو بهش حرفات رو بزن، بین چی می‌گه؟ شاید قبولت کرد.

به پاگرد طبقه‌ی دوم می‌رسیم و من رسماً دارم به زور به جلو می‌کشانمش، چشمم به بیتا می‌خورد که

دم در خانه‌ی ما چمباتمه زده و مشخص است که  
مفصل گریه کرده.

-بیتا جان عزیزم خسته نباشی! یعنی اگه بهت  
نسپرده بودم احتمال اینکه کسی بیاد پشت بودم  
پنج درصد بود اما شما فقط مامان و بابات رو  
نفرستادی اون بالا!

با صدایی گرفته از گریه و پر از بغض می‌گوید:  
-سایه، مامانم همه چی رو فهمید و گذاشت از  
خونه رفت.

نفس عمیقی می‌کشم و در حال بردن بارید به داخل  
خانه می‌گویم:

-اشکال نداره، بارید درستش می‌کنه. خیلی کارا داره  
که باید انجام بده، الانم گریه نکن، می‌آی تو؟ یا  
می‌ری بالا؟

نگاه پر از اشکش را به بارید می‌دوزد و با خشم  
می‌گوید:

-الهی بمیری تو!

باربد به جای جواب دادن به بیتا رو به من باز  
التماس می کند:

-سایه تو رو خدا، من به سپیده بگم که خب تر  
می زنه به هیگم می ذارتم کنار، چرا می خوام من خرد  
بشم؟

با خشم می ایستم و او که انتظار این ایست ناگهانی  
من را ندارد، محکم به کمرم می خورد. سایه ی مامان  
را می بینم که گوشه ای ایستاده است. بنابراین تا  
جایی که می شود آرام می غرم:

-تو خیلی وقته خرد شدی منتهی واسه اینکه  
صداش درنیاد داری جفتک چهارگوش میندازی!  
بدبخت چرا به خودت نمی آیی؟ با تمام این شرایطی  
که داری بین چقدر باهوشی که زودتر از سپیده و  
بیتا درست تموم شد و فوقت رو بدون کنکور قبول  
شدی مامانت التماس می کرد که بری تو بانک کار  
کنی، شرایطی که خیلی ها آرزوش رو دارن اما تو به  
جاش چه غلطی می کنی؟! لای یه مشت زن ده،  
پونزده سال از خودت بزرگتر می چرخ، می کشی و



مثلا عشق و حال می کنی! که نصفش لج مامان  
 بدبختت رو دربیاری، نصفش هم به سپیده نشون  
 بدی خیلی باحالی و اصلاً تو نخش نیستی و همه  
 چی عالیه! بین من وقتی گفتن سپیده داره عقد  
 می کنه و دیدم رفتارت خیلی طبیعی هست گفتم  
 دمش گرم، تو خودش ندیده که بره بجنگه برای  
 چیزی که می خواد و خیلی مردونه کنار کشیده، تا  
 اون لحظه هم چیزی به روت نیاوردم درحالی که  
 همه چی رو می فهمیدم بچه جون! اما دیگه قرار  
 نیست همیشه جلو نامردی ها خفه خون بگیرم.  
 الانم می ری باهاش حرف می زنی بقیه اش هم مشکل  
 خودته...

و به طرف در اتاق سپیده هولش می دهم. مامان در  
 یک سکوت عجیب و ترسناکی فقط ما را نظاره  
 می کند. دوباره بارید را صدا می زنم، کلید اتاق سپیده  
 را به طرفش می گیرم و محض احتیاط قدم های دور  
 شده اش را سریع به سمتش برمی دارم و باز با  
 آرام ترین لحن ممکن آخرین حرفم را به او می گویم:

-ببین متاسفانه یا خوشبختانه تنها کسی که تو کل این ساختمون هنوز بتونی روش حساب کنی منم! منِ احمق هنوز فکر می کنم می شه از تو یه آدم، با یه سرنوشت متفاوت درآورد. تو فقط بخواه که یه قدم برداری، بخواه شرایطت عوض شه خودم همه جوره کمکت می کنم، ببین انگیزه شم دارم رضا دشمن درجه یک منه! پس خیلی هم دست پایین نگیر باشه؟

با بغض زمزمه می کند:




-سایه...

-برو دیگه، در ضمن فکر نکنم بغض برای دختری مثل سپیده تأثیرگذار باشه، ولی بعدش که بابام اومد جلو اون جا تا نفس داری گریه کن بلکه یه فرجی شه.

باربدرمانده در اتاق سپیده را باز می کند و هم زمان بابا داخل خانه می آید و من که دیگر توان ایستادن ندارم و حس می کنم سقف و دیوارهای

خانه دارند جابه جا می شوند و می چرخند، سریع  
روی اولین کاناپه می نشینم.

\*\*

داستان قشنگ و خواندنی دوست خوبم دلربا  
عجملو پیشنهاد می شه   

<https://t.me/joinchat/RHqXqjd9gUaMfkIG>

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:36]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
عاشق] (Zahra\_Alma) ”

#پست\_190

آرام لای پلک های داغم را باز می کنم و صدای  
همهمه های اطرافم را گنگ و ناواضح می شنوم،  
سرم سنگین است و گردنم درد می کند. می خواهم  
بنشینم که صدای بیتا را از فاصله ی نزدیک تری  
می شنوم:

-مهتاب جون هوش اومد، چشماش رو باز کرد...

سپس کمک می کند بنشینم. هنوز روی همان  
کاناپه ای هستم که انگار لحظاتی پیش روی آن از  
هوش رفته ام. مامان با لیوانی آب قند کنارم  
می نشیند و بیتا معذب پابه پا می شود.

-سایه مامان جان یه قلپ بخور فشارت افتاده .

بی اراده نه تنها یک قلپ بلکه چندین قلپ از آب  
قند دست ساز مامان می نوشم. بابا نگران از درگاه  
آشپزخانه بیرون می آید و با دیدن من که نشسته ام  
نفس راحتی می کشد و رو به بیتا اشاره می زند. بیتا با  
بی حواسی لقمه ای که در دست دارد را به سمتم  
می گیرد.

-بیا بابات برات لقمه گرفت، رو گوجه هاش هم کلی  
نمک زد گفت سریع تر فشارت رو میاره بالا.

لقمه را از دستش می گیرم و چشمم به در بسته ی  
اتاق سپیده خیره می ماند. دستی به صورتم می کشم  
و آرام می پرسم:

-کجان اینا؟

مامان آه پر صدایی می کشد و بی حرف از کنارم  
برمی خیزد و پیش بابا برمی گردد. بیتا با اضطرابی  
کشنده که هم به لحن صدایش نشسته و هم در  
حرکاتش مشهود است، سر جای مامان می نشیند و  
زمزمه می کند:

-قلبم داره از ترس وایمیسته سایه! مطمئنی کار  
درستی بود این دو تا احمق رو با هم تنها گذاشتی؟  
من همش منتظرم یه صدایی، یه انفجاری، یه اتفاقی  
بیفته اما هیچی به هیچی! فقط سپیده رفت  
دستشویی و برگشت تو اتاق... به جان خودم یه  
غلطی دارن می کنن این دو تا! آخه باربد عوضی بره  
ابراز عشق کنه اون خواهر سلیطه ی تو هم بشینه  
گوش کنه، مگه داریم؟ اون الان پرپر امیره،  
رضاست چه کوفیه اون یارو هست، باربد براش  
کیلو چنده؟!

گازی به لقمه ای که بابا برایم گرفته می زنم و تازه  
اوج گرسنگی ام را درمی یابم و نمی فهمم کی تمام لقمه  
را به آنی می بلعم. تنها بابا می داند که من اکثر اوقات  
به خاطر آشپزی زیاد میلم به غذا خوردن نمی کشد

و مخصوصاً در گرمای بهار و تابستان ترجیح من نان و پنیر با خیار یا گوجه است.

-بیتا یه لحظه زبون به دهن بگیر مگه کلاً چقدر گذشته؟

-گشتت بود؟ نمی دونم ده دقیقه اینا...

از جا برمی خیزم، دست و پام گزگز می کند.

-خیلی خب، آرام بگیر تو ده دقیقه هیچ نقشه‌ی شومی نمی کشن نترس! کمتر سریال ترکی ببین تو.

متوجه‌ی مامان و بابا می شوم که گوشه‌ی ورودی

آشپزخانه دارند با آرام‌ترین لحن ممکن باهم

صحبت می کنند، سریع راهم راکج می کنم تا

مزامشان نشوم. حالم دارد جا می آید و دل بی قرارم

لحظه‌ای می رود پی رسام و سفرش. ناخودآگاه داخل

کیفم به جستجوی گوشه‌ی ام مشغول می شوم که

صدای لرزان بیتا در گوشم می نشیند:

-خیلی زنگ می خورد من جواب دادم! ترسیدم

دوباره برگرده...

کفری گوشی را از دستش می کشم و لب می زنم:

-کولی بازی های تو نبود سر و کله اش وسط  
پشت بوم پیدا نمی شد، بیتا چرا نمی تونی نیم ساعت  
به خودت مسلط باشی؟ جریان بارید و مامانت که  
موضوع تازه ای نیست که این قیل و قال رو به پا  
کردی!

بی اختیار نگاه هر دویمان سمت در بسته ی اتاق  
می رود. بیتا با بغض می گوید:

-سایه دلم خیلی برای مامانم سوخت، حس کردم  
یه لحظه دنیا رو سرش خراب شد! فهمیده بود  
حالت بده پشت سرمون راه افتاده بود وقتی رسید  
من داشتم گریه می کردم دیگه نتونستم خودم رو  
نگه دارم خواست بیاد جلو دید نمی تونه... حس  
کردم واقعاً داغون شد سایه، جیگرم براش کباب  
شد. با یه حالی برگشت کیفش رو برداشت و رفت  
که هیچ وقت یادم نمی ره .

نگاهم مدام بین درگاه آشپزخانه و در اتاق سپیده در  
رفت و آمد است و در همان حال می گویم:



-به سلامتی بعد از این همه وقت رنج و غصه‌ی  
مامانت رو دیدی !

-مگه تقصیر من بود؟ همیشه تقصیر باربد بود! من  
که کاری به کار کسی ندارم تو خونه، چرا داری بهم  
عذاب وجدان الکی می‌دی؟

-اینکه اینقدر نسبت به سرنوشت اطرافیانت،  
مخصوصاً خانواده‌ات بی‌تفاوت باشی به نظرم فرقی  
نداره به اینکه با قصد کار بدی رو در حقشون  
انجام بدی! تو خواهر دوقلوی باربدی اگر  
می‌خواستی می‌تونستی بیشترین تأثیر رو روش داشته  
باشی...

کلافه سرش را به معنای "ولم کن" تکان می‌دهد،  
حرکتی که همیشه انجامش می‌دهد.

-چی گفتمی به رسام؟ گزارش لحظه به لحظه دادی؟  
به آنی قیافه‌اش از آن همه استرس و ترس تغییر  
شکل می‌دهد و با لبخندی به پهنای صورت  
می‌گوید:

-چه جیگریه این سایه، فهمید حالت بده  
می خواست برگرده فکر کنم از ترس بابات جرأت  
نکرد ولی اگه بدونی چه حالی به صدایش نشست،  
یعنی کوفت بشه! قشنگ معلومه دلش برات  
رفته‌ها... آخه مگه داریم مرد به این هیجان‌انگیزی  
اینقدر واسه یه دختر به دست و پا بیفته؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:36]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره های  
عاشق [Zahra\_Alma]

#پست-191

چپ چپ نگاهش می کنم و گوشی موبایلم را بی آنکه  
چک کنم داخل جیب شلوارم می سرانم و با  
پوزخندی می گویم:

-خودت رو جمع کن بیتا.

با شادی بچگانه ای دست هایش را بهم می کوبد و  
نزدیک به گوشم با هیجان پچ می زند:

-نمردم خدا رو شکر و به چشم دیدم تو هم آره !

با اخم می گویم:

-آره یعنی چی؟

با شیطنت چشمانش را به سقف می دوزد.

-یعنی الان می خوای سر به تن من نباشه، این خیلی

خوبه سایه! بهت می آد براش غیرتی بشی، بهت

می آد زنونگی کنی، عاشقی کنی، مبارکت باشه

قربونت برم من آخه!

و محکم مرا در آغوشش می فشارد. کلافه پشش

می زنم و بدخلق می غرم:

-خفهام کردی، شما خواهر و برادر کلاً تعطیلین به

سلامتی! چه وقته این حرفاس؟

نگاهش با تردید می رود تا در اتاق بسته ی سپیده اما

باز با ذوق می گوید:

-دست خودت نیست که، چنته لازمی! ولی من

می دونم چه زلزله ای شده تو دلت، خوشحالم

برات.

مامان و بابا به حال برمی گردند و بیتا خود به خود ساکت می شود. بابا می پرسد:

-بهتری؟

با لبخند می گویم:

-خوبم...

چند دقیقه ی دیگر می گذرد و ما چهار نفر معذب و نگران به هر طرفی نگاه می کنیم جز به همدیگر، چون انگار می دانستیم به محض درگیر شدن نگاهمان با یکدیگر باید توضیحی دهیم یا حرفی بزنیم. بارید که از اتاق بیرون می آید نفسِ نصفه نیمه ی من از گلویم رها می شود، در اتاق پشت سرش باز می ماند اما نه اثری از سپیده است و نه از کولی بازی های مرسومِ همیشگی اش... بارید سر به زیر جلو می آید و من جای او لرز می کنم. بابا و مامان سکوت اختیار کرده اند و من در آن جو سنگین به خودم جرات هیچ عکس العملی را نمی دهم.

-ام راستش آقای پناه جو، مهتاب جون...

کلمات در دهانش نمی نشینند و من حالم عجیب  
 بد است، این حسی مادرگونه‌ای که مامان به زور  
 در وجودم به یادگار گذاشته دلم را برایش ریش  
 می کند. من می فهمم اینک زندگی واقعیات را  
 نخواهی و برای فرار به هر دست آویزی چنگ بزنی  
 حتی عالم بی خبری... اینکه بخواهی پشت حفاظی  
 پنهان شوی تا خود واقعیات را دیگران نبینند، تا به  
 خیال خامت کمتر بشکنی و رنج کمتری بکشی. بارها  
 دلم می خواست با او فراتر از آنچه که یک همسایه  
 و دوست می تواند حرف بزنم اما حس می کردم شاید  
 حریمی شکسته شود و دیگران برداشت درستی از  
 این اتفاق نداشته باشند.

-من... فقط می تونم بگم ببخشید !

با تأسف سر تکان می دهم و از گوشه‌ی چشم  
 می بینم اشک‌های بی‌تا صورتش را خیس می کند. بابا  
 با لحن تلخی می پرسد:

-جز ببخشید حرف دیگه‌ای نداری؟

نگاه پریشان و پر از حرف و دردِ بارید لحظه‌ای تا  
 صورت بابا بالا می‌آید و سریع به زمین می‌چسبد،  
 بیتا برخلاف تمام حرف‌های بی‌اعتنائیش و ناله و  
 نفرین‌هایی که نثار بارید کرده است، حالش دارد هر  
 لحظه خراب‌تر می‌شود و با لحن خواهرانه و پر  
 حسی زمزمه می‌کند:

-بارید...

بارید رو به زمین می‌گوید:

-من سپیده رو دوست داشتم ولی می‌دونستم خب  
 هیچ کس من رو جدی نمی‌گیره واسه همین... من  
 اصلاً به خدا کاری به کارش نداشتم، من می‌دونم نه  
 شما که خانواده‌اش هستین نه خودش من رو  
 نمی‌خواین خوب چرا باید اصلاً عنوان می‌کردم...  
 ببخشید خیریت کردم، غلط کردم!

بابا می‌داند بارید از چه معذرت می‌خواهد اما  
 مخصوصاً دارد سوال پیچش می‌کند، جلو می‌آید و  
 دقیقاً روبه‌رویش می‌ایستد و با خشمی کنترل شده

که صدایش را کمی ترسناک کرده است دوباره  
می پرسد:

-من باز متوجه نشدم از چی داری معذرت می خوای  
باربد؟ اینکه از دختر من خوشت می اومده؟

چشمان به خون نشسته ی باربد که لبالب از اشک  
شده است لحظه ای میان من و بابا می چرخد و آرام  
می گوید:

-من به سپیده هفته ی پیش یه رول گل دادم، خیلی  
گریه می کرد! بی قرار بود، گفتم آروم بشه...

با آنکه تمام این سناریو را از حفظم اما نمی دانم چرا  
قلبم نمی زند و نفس کم آورده ام. بابا با صدایی  
بلندتر می پرسد:

-چی دادی؟

-آقای پناه جو غلط کردم، دیگه هیچ وقت همچین  
حماقتی نمی کنم... ببخشید تو رو خدا!

فریاد بابا تنم را می لرزاند:

-پرسیدم به سپیده چی دادی؟



-آقای پناه جو تو رو خدا، من گوه خوردم! بهش  
 علف دادم بکشه، گفتم آروم شه...

دست بابا روی یقه ی باربد می نشیند و من بی اراده  
 دستان بیتا را می گیرم.

-می دونی پسر جان، اگه کتک زدن تأثیری داشت  
 مطمئن باش یه استخون سالم تو بدنت نمی داشتم  
 اما حیف... حالا هم از جلوی چشمام گمشو برو! و  
 به نفعته من دیگه هیچ وقت تو این ساختمون  
 نبینمت، فهمیدی؟

باربد با سری فرو افتاده زمزمه می کند:  
 -بله...

بابا فریاد می زند:

-بیرون!

سپس به سمت اتاق سپیده می رود و رو به من که  
 هاج و واج مانده ام می گویم:

- شما هم دیگه حق نداری با اینا معاشرت کنی،  
الانم منتظر بمون تکلیفم با این دختر مشخص شد،  
بعدش باهات کار دارم سایه!

\*\*\*

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ،

[26.06.2021 21:36]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره‌های

عاشق [Zahra\_Alma]"

## #پست-192

خانه‌ی ما شده بود مصداق همان تعریف‌های شبانه‌ی بابا از دوران بعد از جنگ، از تخم شک و تردیدی که دشمن در دلت می‌کارد و تو گاهی به تصمیم امین‌ترین هم‌رزمت هم شک می‌کنی. حتی اگر به زبان نیاوری شاید یک جایی آن ته قلبت آشوب بشود.

من به ویرانه‌های برج‌مانده از خانه و آنچه به عنوان خانواده به آن باور داشتیم در سکوت رعب‌انگیز شب نگاه می‌کنم و نمی‌دانم چرا عجیب احساسم دقیقاً شبیه به لحظاتی می‌باشد که بابا از

دوران جنگ برایم تعریف می کرد، آن روزهای خوش نوجوانی که ساعت های زیادی با هم کتاب می خواندیم، بحث می کردیم و لابه لایش خاطرات بابا را با دل و جان می شنیدم. بابا می گفت خودش در آن زمان دانشجوی بیکاری بوده با عنوان دکتری که روی دوشش عجیب سنگینی می کرده است و مسئولیت مادر بزرگ و عمه و دو عموی کوچکم را برعهده داشته، درحالی که در خانواده ی آنها رفتن به جبهه امری واضح و بدیهی بوده است، اما بابا همیشه میان آنکه مادر و خواهر و برادرهایش سر گرسنه زمین بگذارند یا به دفاع از کشورش پردازد سرگردان و حیران بوده، زیرا که در آن دوران وضع مالی شان به شدت نابه سامان بوده است. برای همین مدت زمانی به جبهه می رفته و مدتی به تهران باز می گشته و کارهای پاره وقت می کرده تا بتواند هر دو بُعد روحی اش را ارضا کند و هیچ وقت از خرده کاری ها و پادویی هایش پشیمان نبوده زیرا که بعد از جنگ کارش را از صفر شروع می کند و ریز ریز به همه چیز می رسد در حدی که رفاه خانواده اش را

تأمین می کند، مستقل می شود و ازدواج می کند. اما همیشه بدترین خاطره اش، تلخ ترینش، آنچه باعث می شد ابرهای سیاه غم و کدورت و ناامیدی روی چشمان همیشه شفاف و مهربانش یک سایه ی عمیق بیاندازد، خاطرات پس از جنگ بود. همیشه می گفت جنگ و یک دشمن خارجی هیچ وقت از ذهن و هویت تو خارج نمی شود، آسیب ها و خرابی هایی که به جا می گذارد حتی به کلام هم قابل ترمیم و بازسازی نیست. می گفت مصیبت اصلی از همان لحظه آغاز می شود چون آدم جنگ زده و جنگ رفته دیگر آدم روز اول نیست، چون آدم هایی که یاد گرفتند هدف مشترک داشته باشند وقتی رها می شوند به ندرت خود واقعی شان را پیدا می کنند مگر اینکه از روز اول هدفشان مشترک نبوده باشد. برای همین بود که مرا درک می کرد، انسان نماهایی مثل رضا را درک می کرد. چون رضا فقط مشت نمونه ی خروار بود آدم هایی که همیشه بودند، هستند و خواهند بود که درد جنگیدن با آنها از درد جنگیدن با هزار دشمن غریبه و با نام و

نشان سخت تر بود و هست. آدم‌هایی که چندین  
 کوچی پر پیچ و خم را با آنها طی می‌کنید و به  
 محض آنکه با خیال راحت از همراهی‌شان به  
 خیابان اصلی می‌رسید، می‌بینید در مسیر مخالفت  
 دارند حرکت می‌کنند و این اتفاق قدرت تحلیل را،  
 چنان از ذهن تو در لحظه سلب می‌کند، که با خود  
 می‌گویی به راستی چه شد؟ رضا با ما دشمنی داشت  
 و با تحریک سپیده و بازی دادنش کار خودش را  
 ماه‌ها قبل انجام داد و حال عقب کشیده بود، اما  
 نتیجه این بود که عواقبش نصیب بارید شد و به  
 واسطه‌ی بارید مامان تازه سپیده‌ی واقعی را  
 خواست، بشناسد.

اما قسمت تلخ ماجرا آنجا بود که مامان به بابا  
 خیانت کرد به همسنگرش و همراهش. به کسی که  
 تا به حال از اعتماد به او پشیمان نشده بود. مامان  
 درست برخلاف همه‌ی آنچه من و بابا برنامه  
 ریخته بودیم، عمل کرد.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[26.06.2021 21:36]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره‌های  
عاشق [Zahra\_Alma]"

#پست\_193

من به بابا گفته بودم سپیده در این شرایط و با  
توجه به شستشویهای مغزی رضا نیاز دارد از یک  
نفر متنفر باشد و این اتفاق متأسفانه با کنار  
کشیدن مامان از نقش مادری اش و  
سختگیری‌هایش و به جایش پاس دادن مشکلات

سپیده به من یک روزی اتفاق می افتد. دیر یا زود  
سپیده از من متنفر می شد یا شاید هم قبلاً متنفر  
بود و به کلام نمی گفت. قرار شد در این ماجرا من  
آدم بده و منفوره باشم، کسی که در اتاق را به  
رویش قفل می کند، لذت دیدن رضا، معاشرت های  
آزادانه و تمام کارهای سابق، از جمله علف زدن را  
هم ازش می گیرد و به جایش مامان و بابا به او  
نزدیک تر شوند، چون سپیده فقط یک طبل تو  
خالی و پر صدا بود و در نهایت از بی توجهی و  
بی محبتی دق می کرد. بابا اعتقاد داشت رابطه ی  
خواهرانه ی ما هم به مرور زمان و با سر عقل آمدن  
سپیده درست می شود، دلش را نشکستم و نگفتم  
که هیچ امیدی به آن ندارم اما همین که حس  
مسئولیت سپیده از گردنم باز می شد برایم  
نویدبخش یک حال خوش بود، تا ناگهان مامان  
تعادل عصبی اش را از دست داد و نتوانست بپذیرد  
دختر زیبا و دانشگاه رفته اش که همین چند وقت  
پیش تا پای سفره ی عقد با یک مرد متمول و مثلاً



همه چیز تمام رفته بود روی دیگری دارد که از قضا در خانواده‌ی ما خیلی هم خوشایند نیست .

اینکه مامان ناگهان امشب تصمیم گرفت که سپیده‌ی واقعی را ببیند شاید برای خودش دلیل خاصی داشت ولی این تنها جایی بود که سپیده تقصیری نداشت چون او همیشه رو بازی می‌کرد. شاید مامان از سپردن سپیده به من پشیمان شده بود شاید در آن لحظات جنون‌زده فکر می‌کرد اگر می‌ایستاد و خودش مادری می‌کرد الان دختر بیست‌ودو ساله‌اش عصبی و بی‌پروا از رابطه‌ی جنسی‌اش با رضا برای پدرش نمی‌گفت آن هم نه با صوتی ملیح و آرام و خجالت‌زده بلکه با داد و فریاد... انگار آن لحظه‌ای که برخلاف تمام موازین و مقررات یک عمرِ بابا و تمام حرف‌هایی که با هم زده بودند مخصوصاً در مورد رفتار با سپیده در این بحران، وارد اتاق سپیده شد و مانند جنگ‌زده‌های آواره‌ای که طاقتشان طاق شده و غمشان از حد توصیف گذشته لحظاتی فقط سپیده را نگاه کرد، همه چیز را از یاد برد. سپس تا من یا خود سپیده به

خودمان بجنبیم، در اوج ناباوری مان به سپیده  
حمله کرد و تا جایی که جان در بدن داشت، کتکش  
زد.

از یک جایی به بعد نه بابا گفت مهتاب، نه من  
سعی بیهوده کردم ماما را که قدرتی جنون وار پیدا  
کرده بود، از سپیده جدا کنم و نه سپیده صدایش  
درآمد و ناله ای کرد... همه ایستادیم تا این کار  
غیرقابل توصیف ماما تمام شود، تا خالی شود، تا  
فقط این صحنه یک جایی کات شود. من به دیوار  
راهروی بین اتاق ها تکیه داده بودم و ذهنم برای  
فرار از دیدن آن همه درد به هر کجا فرار می کرد، به  
سخنرانی هایم برای رسام، به اینکه می گفتم باید به  
خودش و حال و احوالش در هر شرایطی مسلط  
باشد که نمی شود به هر بهانه فحش داد و زد و  
شکست و داغون کرد، و دست آخر گفت من  
حالم بد می شود نمی توانم رو یک شرایطی به خودم  
مسلط بمانم. حال در خانه ی خودمان، محیط امن  
و همیشه آرامم، مادری که تنها و شاید بزرگترین  
ایراد اخلاقی اش کمی دهن بینی و سادگی اش در روابط

فامیلی بود داشت ضجه می زد، فحش می داد و دخترش را، پاره‌ی تنش را با هر چه توان در تن نحیفش داشت بی‌مهابا جلوی چشمان من و پدرم می زد!

اگر زندگی ما فیلم سینمایی بود و من کارگردان، قطعاً در همین صحنه کات می‌دادم و اگر کسی می‌گفت این یک پایان باز است سرش فریاد می‌کشیدم که این قطع به یقین پایان سپیده و خرد شدنش به هر عنوان و طریقی بود، چطور ندیدی؟ این برد رضا و نابودی خانواده‌ی ما به هر ترفندی بود...

به خودم که می‌آیم صدای اذان صبح بلند شده است. با استرس به در اتاق‌ها نگاه می‌کنم و احساس می‌کنم شاید هر سه‌ی آنها دیشب به نوعی مرده‌اند. اما بابا بیرون می‌آید از صورت و حال و احوالش مشخص بود که مثل من تا صبح پلک روی هم نگذاشته است. در سکوت خانه توی هال نمازش را می‌خواند و دست آخر رو به جایی که من در تاریکی نشسته‌ام زمزمه می‌کند:

-می خواستم راجع به اون آقا باهات حرف بزنم  
دیشب، که نشد!

دلم برای پدرانه هایش ضعف می رود، برای آنکه در  
این اوضاع مصیبت زده باز به فکر من هم هست و  
می خواهد یادآوری کند. با صدایی که از فرط گریه و  
فریاد گرفته و دورگه شده لب می زند:

-الان مهم نیست بابا.

-اتفاقاً الان مهمه سایه، الان که تو ذهنت همه چی  
رو مقایسه می کنی! الان که ممکنه از این خونه دل  
بکنی و بری...

دوباره بغضی بچگانه و ترسناک گلویم را می آزارد:

-بابا من کجا برم؟ چرا همه یه جوری شدین؟

-منظورم این نیست بری شب نیای خونه سایه، تو  
دختر بزرگی هستی منظور من رو خوب می فهمی! یه  
وقتی هست روح آدم یهو از جایی که بهش تعلق  
داره می ره، اون وقت موندن جسمش می شه مثل  
موندن سپیده تو این خونه...

در سکوت اجازه می دهم باز اشک هایم پوست  
گونه ام را بسوزانند.

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:36]

" Weitergeleitet aus " شب نشینی پنجره های  
عاشق [Zahra\_Alma]"

#پست 194

-سایه وقتی می رفتی تظاهرات، من می دونستم  
خطرناکه اما نگفتم نرو چون به باورت احترام  
می داشتم! دیدی که همه جوره هم پشتت وایسادم  
بازم پشتت هستم الانم نمی گم این آقا بده یا خوبه،  
اگه باورت هست، اگه خودت می خوای برو جلو

ولی بدون که اذیت می شی، بدون که یه رابطه‌ی  
راحت و بی‌دردسرداری اما اینم به این معنی  
نیست که من تنهات می‌ذارم فقط حواست رو جمع  
کن.

بغضم را قورت می‌دهم تا راه نفسم باز شود و با  
تردید زمزمه می‌کنم:

-این جوری که ته دلم بیشتر خالی شد بابا، یعنی آدم  
خوبی نیست؟ حس بدی ازش گرفتین؟

بابا خم می‌شود و در سایه و روشن نوری که از  
پنجره به داخل هال می‌تابد سجاده‌اش را جمع  
می‌کند و همزمان می‌گوید:

-نه بابا جان، مگه من علم غیب دارم با یه بار دیدن  
به همه‌ی خصلت‌هاش پی ببرم؟ من فقط می‌گم  
اون آرامشی که می‌دونم تو دنبالش شاید تو این  
رابطه نباشه، شاید هم باشه، من که خدا نیستم!  
تو دختر ساده و بی‌حاشیه‌ای هستی سایه، این آقا  
حداقل ظاهر و رفتار و ماشینش خیلی با تو فرق

داره به هر حال نخواستم بترسونمت چون دختر  
 واقع بینی هستی خواستم نظرم رو بهت بگم ...  
 از جا برمی خیزم و معذب و پر از دلزدگی می گویم:  
 -بابا من نمی دونم اون چی به شما گفته، اما به خدا  
 من فقط خونه اش کار می کردم، طلاقش به من ربط  
 نداره! زنش من رو می شناخت... من یک سال بیشتر  
 تو خونه شون می رفتم و می اومدم و دست از پا خطا  
 نکردم. به خدا بابا من همیشه سرم پی کار خودمه...  
 اگه بهتون دروغ گفتم برای اینکه باورم نمی شد.  
 همه چی برام خنده دار و مسخره بود، حس می کردم  
 احساساتِ زودگذر آدمیه که آسیب دیده و عنوان  
 کردنش برای خودم بد می شه. اصلاً چه حرف هایی  
 من می زنم اونم تو این شرایط...  
 بابا لحظه ای می ایستد و به عمق چشمانم می نگرد و  
 آرام می گوید:

-سایه بسه بابا، برو دنبال زندگیت! نه اینکه دنبال  
 شوهر و این آقا یا هر کسی دیگه ای باشی... دنبال  
 لذت های شخصی خودت باش، ساختن دنیای

خودت. مامانت و سپیده رو یه مدت رها کن این  
 برای همه بهتره، چون دست آخر دودش تو چشم  
 تو می ره، الان اونا تو رو، فداکاری هات رو نمی بینن...  
 من پدرتم نباید این حرف رو بزنم اما جایی از  
 خودت مایه نذار که نمی بیننت. دیگه هم قسم  
 نخور، فقط مواظب خودت باش...

مات و مبهوت همان جا می مانم تا بابا با لباس های  
 عوض شده به قصد خروج از خانه باز می گردد. با  
 حسرت زمزمه می کنم:

-بابا شاید من و شما اشتباه کردیم...

در حال پوشیدن کفش هایش نیم نگاه پر از پرسشی  
 به من می اندازد و من ادامه می دهم:

-ما با نگفتن حقیقت، با اینکه اونا رو تو یه حباب  
 رنگی خوشبختی نگه داشتیم شاید بهشون خیانت  
 کردیم، اگه از اول می دونستن شما چی کار می کنین،  
 من چی کار می کنم... اگه در جریان قرار می گرفتن  
 شاید زاویه ی دیدشون به زندگی و این قضایا  
 متفاوت می شد...



بابا در خانه را باز می کند، به قدر چند ثانیه ای  
 مکث می کند سپس انگار که دلش را یک دله کرده  
 باشد برای گفتن حرفش، تلخ و سنگین می گوید:  
 -ارزش های خودت رو پای قدرنشاسی دیگران از  
 بین نبر، این رو تو رابطه ت هم یادت بمونه !  
 وقتی می رود می فهمم دلش عمیق تر از آنچه که باید  
 شکسته و عمق ماجرا خیلی وسیع تر از آن است که  
 چشم و گوش من تا این لحظه توانسته اند هضم  
 کنند. بی حال و بی رمق سمت اتاقم می روم تا من هم  
 لباس بپوشم که ناگهان با دیدن شماره ای غریبه  
 روی صفحه ی موبایلم که روشن و خاموش می شود  
 قلبم هُری پایین می ریزد سریع داخل اتاقم می روم و  
 دکمه ی سبز را لمس می کنم.

-سلام دختر جان، مصطفوی هستم، صبحت  
 بخیر.


با وحشت زمزمه می کنم:

-چی شده؟ رسام تصادف کرده؟

با صدای گرفته‌ی صبحگاهی می‌خندد و شرمنده  
می‌گوید:

-نه اتفاق بدی نیفتاده، شرمنده دخترم شنیده بودم  
سحرخیزی و این ساعت می‌ری سر کار گفتم زنگ  
بزنم ولی انگار ولی بد موقع هست...

\*\*\*\*\*

دوستان به پیشنهاد مخاطبین پارت‌ها هر روز آپ  
می‌شه و همون ۶ پارت  
هست  پارت امروز تقدیم شما

\*\*\*\*\*

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.06.2021 21:36]

"Weitergeleitet aus "شب نشینی پنجره های  
عاشق"(Zahra\_Alma)"

#پست\_195

نفس بریده از ترسم را رها می کنم و آرام می گویم:

-دشمنتون شرمنده، بله درست شنیدید هم  
 سحرخیزم هم این ساعت می رم سر کار.  
 -صدات خیلی گرفته، انگار اتفاق های بد پیش شما  
 افتاده؟!!

از کنجاوی اش حرصم می گیرد، در کمدم را باز  
 می کنم و در همان حال می گویم:  
 -خواهرم مریض حال هستش.

کمی سکوت می کند و سپس صدای برخورد  
 فنجانش را با نعلبکی می شنوم.

-ناراحت شدم، ایشالله که به زودی حالشون  
 خوب بشه. پس من بیش از این مزاحم نشم  
 دخترم، راستش یه خواهشی ازت داشتم البته کار  
 سخت و عجیبیه اما از منم خواستن و منم هیچ  
 راهی جز تو به ذهنم نرسید.

هی مکث می کند و من دست خودم نیست که حتی  
 یک فکر خوب و مثبت در ذهنم شکل نمی گیرد، با  
 دل آشوبی عجیب لباس هایم را از کمد در می آورم و  
 منتظر ادامه ی حرف های مصطفوی می مانم.

-چند روز دیگه تولد رسامه، دوستاش می خوان  
 براش یه مهمونی خیلی کوچیک بگیرن و همون به  
 اصطلاح سوپرایزش کنن و هم بعد از مدت ها  
 ببیننش، چون می دونی که با هیچ کس رفت و آمد  
 نداره الان و رابطه اش رو تقریباً با همه قطع کرده...  
 چنان ضربان قلبم تند می شود و هنوز درگیر کلمه‌ی  
 "تولد" هستم که ذهنم نمی تواند کلمات را پشت  
 سر هم ردیف کند و مصطفوی سکوت مرا به  
 نشانه‌ی مخالفت می گذارد و شروع به توضیح و  
 توجیح می کند.

-یکی از دوستاش دیشب به من زنگ زد و گفت به  
 یه بهانه‌ای فردا بکشمش تهران، اما سایه خانم از  
 اونجایی که اوقات شما با هم تلخه نه اینکه بگم  
 جرات ندارم زنگ بزنم، چرا دارم اما خودت می دونی  
 که ابا و اجداد من پیرمرد رو می آره جلو چشمم و  
 روم قطع می کنه. گفتم به شما رو بندازم...  
 با حالی پریشان لبه‌ی تختم می نشینم و نامطمئن  
 می گویم:

-ممنون از لطفتون ولی جناب مصطفوی  
همون طوری که خودتون هم اشاره کردین الان  
یه کم رابطه ی ما، یعنی چه جوری بگم شاید واقعاً  
اون جوری نشه که من بگم و رسام بیاد و اون وقت  
ممکنه هم مهمونی و هم زحمات دوستاش هدر  
بره، من واقعاً خوشحال می شم که بتونم...  
نمی گذارد از زیر بار این کار فرار کنم و درجا حرفم را  
قیچی می کند و می گوید:

-شما رسام رو شناختید، زحمتِ بهانه اش رو  
بکشید، حساب ساعت و طول زمانی که تو جاده  
هست رو بکنید، بقیه هماهنگی ها با من! اونم با سر  
می آد.

تا لب هایم می خواهد از هم باز شود تیر خلاصش را  
به قلب بیچاره ی من می زند.

-سوای هر چی بینتون هست، یه فرصتی پیش  
اومده که خوشحالش کنید، از من نشنیده بگیر اما  
من می دونم دلش برای دوستاش مخصوصاً این  
چند نفر تنگ شده، اما اخلاق آدمیزادی نداره که،

فکر می کنه الان همه به خاطر طلاقش کنار گذاشتنش! نمی گه من خودم سگِ هارم و پاچه‌ی همه رو می گیرم... این جور رفتار می کنه آدما می‌گن بهش فضا بدیم به خودش بیاد، اما این فکر می کنه گناه کبیره کرده جدا شده! خلاصه اگه مسبب این اتفاق بشی هم براش یه تولد به یادموندنی ساختی هم رابطه‌ش رو با دوستاش درست کردی.

نفسم را کلافه رها می کنم و آرام می گویم:

-الحق شما در کارتون خبره هستید، الان من چی می‌تونم بگم به جز باشه؟ اما فقط یه سوال به این موضوع فکر کردین شاید دیدن من، حضور من الان لزومی نداشته باشه؟ یا رسام نخواد؟ کسی که به قول شما اینقدر روی طلاقش و عکس‌العمل آدما نسبت به این موضوع حساسه، یهو شوک نشه و بعداً بگه خجالت کشیدم یا دوستانم چی فکر می‌کنن هنوز جدا نشده...

-دختر جان؛ دختر جان اگه می‌گی من کارم رو بلام که بدون به همه چیزش فکر کردم. خیالت

همه جوره راحت باشه، راستش می خواستم  
 شمارهت رو بدم خانم یکی از بچه ها ولی دیدم  
 ببخشید این خانوم ها یه کم زیادی کنجکاون یه  
 چیزی از توش درمی آد، به شخص دیگه ای هم که  
 اجازه نداشتم شمارهت رو بدم. حالا که فکر می کنم  
 می بینم خودم این وسط باشم بهتره این پسره فاز و  
 نولش قاتی شه واقعاً از حوصله ی من خارج  
 می شه...

خنده ام می گیرد، اینکه لابه لای حرف هایش مدام به  
 رسام تیکه می اندازد به جای آنکه مرا بترساند که به  
 عمق حرف هایش فکر کنم باعث می شود دلم برای  
 خودش و همین کارای خاصش تنگ بشود؛ درجا به  
 خودم نهیب می زنم.

-بازم ممنون که به همه ی جوانب فکر کردین.  
 با انرژی و خوشحال از پیش برد مقاصدش چند  
 ثانیه ای می خندد.



-این دیگه خاصیت شغلم نیست خاصیت سنه  
 دختر جان، وقتی پیر می شی وقت داری به همه ی  
 جزئیات ساعت ها فکر کنی!  
 -شاید همین طوره.

-خیلی وقت رو گرفتم برو به زندگیت برس و تا  
 شب یه بهانه جور کن که رسام فردا عصری دیگه  
 تهران باشه، تو که کلیدش رو داری اول برو  
 خونه اش، بچه ها هم یه جایی قایم می شن یا دیرتر  
 میان حالا باهات هماهنگ می کنم! ببینم چه جوری  
 این پسر رو سوپرایز می کنی، روزت خوش.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:36]

"Weitergeleitet aus "شب نشینی پنجره‌های  
عاشق"(Zahra\_Alma)"

#پست\_196

به گوشی در دستم نگاه می‌کنم و با تأسف زمزمه  
می‌کنم:

-فعالاً که من دارم هر دقیقه سوپرایز می شم جناب  
وکیل !

تن خسته و داغون و ذهن پریشانم را سوار اتوبوس  
می کنم و تمام مسیر فکرم مشغول این است که باید  
به رسام چه بگویم؟ اصلاً قبول کردن پیشنهاد  
مصطفوی در این شرایط کار درستی بود؟ و ناگهان  
حرف های بابا در سرم تکرار می شود. پلک های  
بی قرار برای خوابم را لحظه ای روی هم می گذارم و  
فکر می کنم پیشنهاد مصطفوی آنقدرها هم که در  
لحظات اول به نظرم عجیب و سخت و زشت  
می آمد، نیست. حتی شاید کمی درایت و سیاست  
حمایت گرانه به نفع من هم درش نهفته باشد، به  
هر حال دوستان رسام می توانستند دیر یا زود  
سوپرایزش کنند و برایش جشن تولد بگیرند، رسام  
نرفته بود که تا ابد پیش خانواده اش بماند و حضور  
من هم حیاتی و ضروری نبود، اما سودش برای من  
بیشتر شناختنش بود، دیدن نحوه ی رفتارش با  
دوستانش، بودن در جمع اطرافیانش خودش  
تجربه ی خوبی محسوب می شد. وگرنه از یک مرد

تازه طلاق گرفته خیلی نمی شد توقع داشت که تو را به دوست و خانواده و اطرافیانش نشان دهد و تو او را در محیط پیرامونش بتوانی دقیق تر بشناسی. ساعت های سر کار را با همین افکار سر خودم را گرم کردم بی آنکه حتی یک ایده ی جالب و جذاب برای زنگ زدن به او و کشاندنش به تهران پیدا کنم. ساعت سه دیگر حتی کلمه ی خسته نمی توانست کوچک ترین قسمتی از حال خراب مرا توصیف کند. با اضطراب از گذر تند زمان سریع گوشی ام را بیرون آوردم و با این تصمیم که من آدم فیلم بازی کردن های عجیب و غریب نیستم مخصوصاً در این حال و روز، روی نامش دست می کشم و سعی می کنم تا جایی که می توانم راست بگویم شاید متقاعد شد. در اوج ناباوری ام تماسم تا انتها زنگ می خورد و بی جواب قطع می شود. بهت زده و کمی ترسیده گوشه ی پیاده رو می ایستم و به صفحه ی گوشی ام خیره می شوم. تا از دلم می گذرد که خدایا طاقت برنامه ای جدید را ندارم، خودش زنگ

می زند. کمی حتی در نظر خودم اغراق آمیز به نظر  
می رسد که دستم نای پاسخ دادن ندارد.

-الو رسام؟

با صدایی خواب آلود و بم و گرفته بداخلاق  
می گوید:

-تو زنگ زده بودی؟

تکیه به دیوار پشت سرم می دهم و نگاهی به ساعت  
دستم می اندازم.

-آره، خواب بودی؟

-خواب مرگ برم من! این توله سگ تا می خوابه یه  
سکوتی می شه آدم ناخودآگاه بیهوش می شه، چون  
تا بیدار شه یه مته می گیره و می ذاره رو اعصاب آدم  
شروع می کنه به سوراخ کردن...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:36]

"Weitergeleitet aus" شب نشینی پنجره‌های

عاشق [Zahra\_Alma]"

#پست-197

با افسوس می‌گوییم:

-این حجم از عواطف انسانی رو کجای دلت جا دادی؟

-تو یکی به نفعت نیست از اوضاع دل من پرسی، اصلاً من عواطف انسانی ندارم خوبه؟

گرمای هوا دارد ته مانده‌ی رمقم را می‌گیرد.

-حالا یه کم بد خوابیدی، لازمه این همه بد اخلاقی؟

نفس پر از حرصش گوشم را پر می‌کند.

-سایه چی کار داری؟

نگاهم را به آسمان می‌دوزم و حس می‌کنم دیگر جایی برای دلخوری و طلبکاری‌های او ندارم و هر لحظه ممکن است آنچه را که نباید به زبان بیاورم.

-می‌خواستم با هم حرف بزنیم.

-راجع به چی؟

نگاهی به چپ و راستم می‌اندازم و زمزمه می‌کنم:

-خودمون !

می خندد. بلند و عصبی و پر حرص... جوری که  
گوشی را از گوشم دور نگه می دارم.  
- کدوم خودمون؟ من رو فیلم کردی تو نه؟ تو  
حالت بد می شه من حتی حق ندارم صدات رو  
بشنوم! می دونی با چه حالی رانندگی کردم؟ چرا  
اینقدر منو زجرکش می کنی؟ الان چیه؟ آخرش رو  
اول بگو...

کلافه دست چپم را به پیشانی ام می گیرم.  
- یه دقیقه آروم باش، خودت که دیدی شرایط  
خونه مون رو! بعدش من وقتی از حال رفتم پیام با  
تو حرف بزنم که خوشحال شی؟  
دارد هوار می زند و من بیشتر از هر چیز معذب آن  
هستم که حتماً مادر و خواهرش صدایش را با تمام  
جزئیات می شنوند.

- بله که دیدم، چرا فکر می کنی فقط خودت  
می فهمی؟ دیدم که حالم خراب بود، دیدم که زنگ  
زدم و اون دختری خل وضع با اون مدل حرف  
زدنش می گه ببخشید سایه غش کرده نمی تونه



حرف بزنه! تا الان غش کرده بودی که فقط یه  
اسام اس خشک و خالی زدی "خوبم"! اصلاً  
می فهمی من چه حالیم؟ چرا این جور می کنی با  
من، تو؟

-رسام می شه آروم باشی؟ من اومده بودم دقیقاً  
راجع به همین چیزا باهات صحبت کنم که دیدم  
خونه نیستی، البته فردا هم خیلی روز خوبیه من  
هم کارم زود تموم می شه هم به تو نزدیکه... ولی  
حالا تو باش پیش خانواده ات سر فرصت حرف  
می زنیم.

با خشم و همان لحن پر از مهر و تمنای  
همیشگی اش پچ می زند:

-سایه؟

-جانم؟

-امشب رومینا آشپزی کرده پاشم پیام به یه مدت  
نامحدود باید جیغ و غر تحمل کنم، فردا می آم...  
فقط سایه وای به روزگارت من پام برسه اونجا تو  
باز قصه تحویل من بدی و شرط و شروط فضایی

جدید ردیف کرده باشی و مدل جدیدی از پاپیش  
 کشیدن و با دست پس زدن کشف کرده باشی!  
 لبخند بی جانی کنج لبم می نشیند و به طعنه  
 می پرسم:

-چی کار می کنی؟

-من هیچ وقت تهدید نمی کنم، اما بین چقدر  
 خسته و بیچارم کردی...

-نگفتی وای به روزگارم چی؟

کفری می گرد:

-خدا اون روزگار رو برات نخواه، اینقدر مشتاقانه  
 پیگیرش نباش! من آدم نحس و تلخ و بی وجدانی  
 می تونم باشم اینقدر تلاش نکن بین تا کجا می تونی  
 روی خوش من رو ببینی...

-جناب پورزند تا من رو تیکه پاره نکردی و از شدت  
 حرص مضاعف منفجر نشدی من خدا حافظی  
 می کنم. قرارمون فردا ساعت پنج می آم دم  
 خونهت، فعلاً.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:36]

" [Weitergeleitet aus شب نشینی پنجره‌های

عاشق] (Zahra\_Alma)

#پست-198

نه مامان از اتاقش بیرون می آید، نه سپیده و من هم  
 هیچ میلی ندارم هیچ کدام را ببینم اما ته دلم کمی  
 برای سپیده نگرانم، برای آن همه کتکی که خورد...  
 کاش الان کسی را داشت، کاش عاشق هر دیو  
 صفتی جز رضا شده بود که در این شرایط حداقل  
 مرهم حالش می شد. خانه را سکوتی مرگ آور فرا  
 گرفته و برای اولین بار در طول عمرم می بینم که  
 چراغ آشپزخانه خاموش است و هیچ عطر و بویی  
 در خانه نیست. یک لحظه تنم از این همه سردی  
 می لرزد، با قدم های آرام به سمت اتاق سپیده گام  
 برمی دارم. دست خودم نیست که بی اراده لای در  
 اتاقش را باز می کنم و می بینم روی تخت، زیر چند  
 لحاف و ملحفه و پتو پشت به در دراز کشیده  
 است. در را کامل باز می کنم و بالای سرش می روم و  
 با دیدن صورتش چند لحظه چشمانم را محکم  
 روی هم می فشارم پوست سفید صورتش از ضربات  
 دست مامان کبود و بدرنگ شده بود، از چاک باز

شده‌ی گوشه‌ی لبش کمی خون خشکیده به یادگار  
مانده بود و موهایش صحنه‌ای دلخراش‌تر را در  
نهایت رقم می‌زد. موهای زیبا و مواجش که  
مشخص بود در یک مناطقی کنده شده انگار تا  
صبح با اشک و ضجه‌هایش مخلوط شده که  
درهم گره خورده و کدر بودند.

با سنگینی نفس می‌کشد و من با غمی بی‌انتها فکر  
می‌کنم کی آن عروسک زیبایی که قرار بود عمری  
همدمم شود این‌گونه تشنه‌ی خونم شد؟ کجا  
اشتباه کردم که او هیچ حس خواهی و محبتی به  
من نداشت و ندارد! و رضا از کجا می‌دانست این  
شکاف بزرگ بین ما را؟

-سایه؟

قلبم فرو می‌ریزد، نگاهم می‌رود تا روی پلک‌های  
پف‌دار و نیمه بازش که به مقابلش خیره مانده  
است.

-بله؟

-یه قرص به من می‌دی؟

شالم را بی هوا از سرم می کشم و در حال تا کردنش  
می پرسم:

-قرص چی؟

و می بینم که سرش را بیشتر زیر آن حجم عظیم از  
لحاف و پتو پنهان می کند و از همان زیر می غرد:

-غذا درست می کردی؟

قدمی عقب می روم و لب می زنم:

-نه، گذشته؟

نالهار می گوید:

-اصلاً، فقط یه قرص به من بده خیلی لرز دارم،  
تمام استخونام داره از درد ذوق ذوق می کنه...

از همان فاصله پشت دستم را روی پیشانی اش  
می گذارم داغ داغ است. تب که حتماً دارد ولی این  
داغی بیش از حد ممکن است از وجود پتوهای زیاد  
هم باشد. به طرف در اتاقش عقب گرد می کنم و  
آرام می گویم:

-برات می آرم...

می روم و با دو مدل مختلف قرص سرماخوردگی و  
یک لیوان آب به اتاقش برمی گردم. با شنیدن  
صدای قدم هایم به زحمت نیم خیز می شود و من  
صدای ناله ی خفیفش را می شوم، متاسفانه مامان  
بلایی بر سرش آورده است که اگر باز دست رضا به  
او برسد احتمالاً آزارهایش برای سپیده نوازش  
محسوب می شود. قرص ها را به سختی می بلعد و  
زمانی که من می خواهم اتاقش را ترک کنم با همان  
صدای گرفته و به زحمت می گوید:

-من می دونستم دنیا هم تموم بشه، فقط تو یه نفر  
برام می مونی! مثل الان که هیچ کس جز تو نیومد  
سراغم حتی ببینه زندهم یا مرده؟ اما دست خودم  
نبود که ازت بدم می اومد...

نفسم آه تلخی می شود که از اعماق سینه ام بیرون  
می آید و لب می زنم:

-بخواب سپیده .

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.06.2021 21:36]

" [Weitergeleitet aus شب نشینی پنجره‌های

عاشق] (Zahra\_Alma) "

#پست\_199



از اتاقش که بیرون می آیم حس می کنم به قلبم یک  
 وزنه ی سنگین وصل شده، آنقدر دلم از مامان  
 شکسته و رفتارش برایم دور از باور است که حتی با  
 اینکه می دانم حالش از سپیده شاید به مراتب  
 خراب تر باشد، نمی توانم خودم را راضی کنم بهش  
 سر بزنم. در اتاقم را می بندم و به دو پیامی که روی  
 گوشی ام نقش بسته است خیره می مانم. اول پیام  
 مصطفوی را باز می کنم.

"آفرین دختر جان، پس اگه به رسام گفתי ساعت  
 پنج اونجایی، اگر زحمت نیست فردا ساعت چهار  
 با دو تا از بچه ها برو خونهاش، اونا خوراکی و کیک  
 و چیزایی که خریدن رو بیارن تو خونه، بعد با هم  
 تصمیم بگیرین چی کار کنین، اونا کجا قایم بشن! از  
 انباری هم غافل نشو دختر جان چون تنها جایی  
 هست که اصلاً سرک نمی کشه توش. ممنونم که  
 روم رو زمین ننداختی. کاری داشتی حتماً بگو".

می روم کنار پنجره ی اتاقم و لبه ی قابش می نشینم و  
 با حسرت فکر می کنم من طاقت این حجم از  
 هیجان و استرس این کارها را ندارم، اصلاً انگار

کشش بودن در یک رابطه و پذیرش بالا و پایین شدن هایش و هیچ گونه چالش جدیدی را ندارم. من فقط یاد گرفته بودم مرتب در ذهنم تکرار کنم که آرامش می خواهم اما حتی راه رسیدن به این آرامش را جزء در چهارچوب تنهایی جای دیگری و با شخص دیگری بلد نبودم پیدا کنم. حضور هر آدمی برای من وزن داشت، حتی دل مشغولی هم آزارم می داد و من با این دیدگاه که تکلیف خودم را با بودن در یک رابطه و شریک شدن بیشتر لحظات زندگی را با شخص دیگری نمی توانستم هضم کنم، مانده بودم چه به رسام بگویم و چگونه قضیه را جمع کنم که اگر دوستانش صدای ما را شنیدند برای او بدتر نشود. با حرص از اینکه حتی من باید به فکر تفکر دوستان رسام درمورد او هم باشم و ذهنم همه جا فقط به دنبال بارهای اضافه می گردد، این بار پیام خودش را باز می کنم.

"اگه تو زنگ نمی زدی من واقعاً نمی توانستم دستپخت رومینا رو بخورم، این رفیق ما بدبخت شد به خدا! سایه به خدا از زدن این حرفا تو این

سن خجالت می کشم، اما تمام حال و هوام و روحیه ام به تو و رفتارهای تو گره خورده، آگه حتی یه درصد هم از قصد داری ازم دوری می کنی یا هر شیوه و روشی هست واسه خودش، این کار رو در حقم نکن، خیلی اذیت می شم..."

به منظره ی تکراری حیات و قسمتی از ساختمان روبه روی نگاهی می اندازم و حس می کنم در بدترین شرایط زندگی ام قرار گرفته ام، ای کاش های زیادی در مغزم می آمد و می رفت؛ مانند اینکه ای کاش سپیده دختر نرمال و موفق تری بود و من فرصت این را داشتم که برای خودم اشتباه کنم... اصلاً فرض را بر این بگذارم که رسام پورزند یک اشتباه فاحش است اما ذهنم حق این را داشت که آزادانه بگوید بعد از بیست و هشت سال برو و با خیال راحت به اشتباهت برس. گوشه ام دوباره می لرزد و باز پیامی دیگر از او جلوی چشمانم نقش می بندد.

"سایه یه کم تا فردا با خودت بی تعارف بشین و فکر کن، آگه از من کلاً خوشت نمی آد یا یه مشکل حل نشدنی حس می کنی هست، تا قیامت هم با من به

زور معاشرت کنی هیچی عوض نمی شه! بیشتر در  
 ارتباط بودن آدمای باعث ایجاد عشق نمی شه،  
 عادت می آره؛ پس هیچی. اما اگه دلت با منه یه کم  
 از چهارچوبها و فکر و خیالها ت بیا بیرون،  
 رابطه ی ما همین جوریش هم سختی های خودش رو  
 داره چون من و تو خیلی با هم فرق داریم... اما من  
 خیلی سعی کردم به تو نزدیک شم، شاید کم بوده...  
 شاید یه جاهایی بد رفتار کردم، بد حرف زدم. باشه  
 قبول! اما وقتی هیچ تمایلی از سمت تو نمی بینم  
 واقعاً دیوونه می شم، خسته می شم! می گم که چی؟  
 بین من نه مدلمه، نه این چیزا رو می فهمم، نه  
 تجربه اش کردم که بیا یه مدت دور باشیم حالا  
 ببینیم چی می شه! دست من باشه این اجازه رو  
 بهت نمی دم اما اگه این انتخاب توئه بهش احترام  
 می ذارم و با اینکه واقعاً دوستت دارم اما ترجیح  
 می دم کلاً تو زندگیت نباشم. پس لطفاً فردا به من،  
 در کنار هر حرف دیگه ای که داری فقط یک کلمه  
 بگو هستی یا نیستی! باشه؟"

چندین لحظه انگشتانم بی حرکت روی کیبورد  
می ماند و سپس تایپ می کنم.  
"باشه، فردا حواست به رانندگیت باشه، ذهنت رو  
مشغول این مسائل نکن".

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,  
[26.06.2021 21:36]

” Weitergeleitet aus [شب نشینی پنجره های  
عاشق] (Zahra\_Alma) ”

#پست\_200

تا می خواهم گوشی را کنار بگذارم دوباره پیام  
می دهد.

" سایه، اینقدر سختش نکن! اینقدر تلخ و سرد و  
بدجنس و گوشت تلخ نباش! من دوستت دارم  
خیلی بیشتر از اونی که تو با منطقت بخوای  
تحلیلش کنی."

دلم می خواهد رویم می شد گوشی ام را پرت می کردم  
و پاهایم را بغل می کردم و زار و زار اشک می ریختم  
من واقعاً نمی توانستم الان با ذوق برایش بنویسم

منم همین طور عزیزم یا هر چیزی که از یک دختر  
 در این شرایط انتظار می رود حتی به دروغ. به نظرم  
 اصلاً منصفانه نبود وقتی من ساعت ها خودم و  
 اخلاقیاتم را برایش شرح داده بودم و او گفته بود  
 هیچ مشکلی با من ندارد هنوز هیچی نشده از  
 سردی و تلخی من شاکی و طلبکار هست... این  
 نامش بی قراری و عشق بود یا وعده نکردن به  
 ادعاهایی که از سر هیجان فقط به زبان می آوری؟  
 سریع دوش می گیرم و از ظلمات خانه رد می شوم و  
 به طرف خانه ی محمودی ها پا تند می کنم. نه اثری  
 از بابا هست، نه مامان هنوز از اتاق بیرون آمده  
 است. در واحدشان را که می زنم خوشبختانه خود  
 بیتا در را باز می کند. با استرس فراوانی هر دو آرام  
 نیم طبقه بالا می رویم و من جوری می ایستم که به  
 همه ی طبقات پایین اشراف داشته باشم. بیتا پر از  
 غصه می پرسد:

-سپیده چگونه؟

نگاهم لحظه‌ای بین صورتش و راهرو می‌رود و  
برمی‌گردد. لب می‌زنم:

-زنده است فقط، بارید چی؟ حالش خوبه؟  
فهمیدی چی به سپیده گفته؟

بی‌حال می‌گوید:

-از کجا بدونم؟ نیستش که...

نگاهم به ضرب برمی‌گردد روی چشمان پر دردش.

-چی؟ نیست! یعنی چی؟ کجاست؟

-گذاشت رفت، بابام هم گفت بهتر و رفت دنبال  
مامانم اونم برگشت خونه.

دستم را به سرم می‌گیرم و با ناامیدی زمزمه می‌کند:

-ای خدا، نباید اون بچه رو الان تو این شرایط تنها  
می‌داشتین که... کجاست؟

-نمی‌دونم، جواب نمی‌ده گوشیش رو. حتماً پیش  
دوستاشه... راستش سایه منم این سری نگرانشم،

می‌خواستم یه خواهشی ازت بکنم می‌شه اگه

می‌تونی به دوست پسرت یه رو بندازی ببینی می‌تونه



آمارش رو دربیاره چون انگار با فک و فامیل زن  
سابقش در رفت و آمد بود.

به نرده‌ها تکیه می‌دهم و با حالی گرفته دست‌هایم  
را بغل می‌زنم. خیلی سوپرایز زیبایی می‌شد من به  
جای کادو و حرفای عاشقانه‌ای که رسام انتظارش را  
می‌کشید باید از او می‌خواستم به دنبال باربد  
بگردد!

-چته تو؟ چرا اینجوری گره خوردی تو هم؟

برای اولین بار در عمرم احتیاط و توداری‌ام را کنار  
می‌گذارم و راحت می‌گویم:

-فردا تولد رسامه، قراره سوپرایزش کنن! نه چیزی  
براش خریدم نه هیچ ایده‌ای دارم! نه اصلاً می‌دونم  
چی باید بهش بگم...

به آنی آن همه غم و استیصال از چهره‌ی بیتا کنار  
می‌رود، این مسائل همیشه او و سپیده را سر ذوق و  
شوق می‌آورد.

-خوب با هم فکر می کنیم یه چیز خوب براش  
بخری، ولی دیر به فکر نیفتادی؟ بعد یعنی چی، چی  
بهش بگم؟ مگه چیز خاصی باید بگی؟


#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ،

[26.06.2021 21:54]

برای دسترسی آسان به پست‌ها از میابره های زیر

استفاده کنید 

#پست-1

<https://t.me/c/1587432900/3>

#پست-10

<https://t.me/c/1587432900/12>

#پست-20

<https://t.me/c/1587432900/22>

#پست-30

<https://t.me/c/1587432900/33>

#پست-40

<https://t.me/c/1587432900/43>

#پست-50

<https://t.me/c/1587432900/54>

#پست\_60

<https://t.me/c/1587432900/64>

#پست\_70

<https://t.me/c/1587432900/75>

#پست\_80

<https://t.me/c/1587432900/85>

#پست\_90

<https://t.me/c/1587432900/96>

#پست\_100

<https://t.me/c/1587432900/106>

#پست\_110

<https://t.me/c/1587432900/117>

#پست\_120

<https://t.me/c/1587432900/127>

#پست\_130

<https://t.me/c/1587432900/139>

#پست\_140

<https://t.me/c/1587432900/149>

#پست\_150

<https://t.me/c/1587432900/160>

#پست\_160

<https://t.me/c/1587432900/170>

#پست\_170

<https://t.me/c/1587432900/181>

#پست\_180

<https://t.me/c/1587432900/191>

#پست\_190

<https://t.me/c/1587432900/202>

#پست\_200

<https://t.me/c/1587432900/212>

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[27.06.2021 06:41]

#پست-201

-بابا یه سری مسخره‌بازی که من اصلاً حوصله‌ش  
رو ندارم! مثلاً من با دوستاش زودتر باید برم

خونه‌ش، اونا قایم شن بعد اون بیاد و سوپرایز شه  
ولی مشکل اینجاست که ما الان یه کم خودمون  
مشکل داریم می‌دونی یعنی همه چی روتین نیست  
که...

با هیجان حرفم را قطع می‌کند.

-می‌فهمم، می‌فهمم! بین اصلاً خودت رو نباز، سر و  
تهش مگه چقدر طول می‌کشه؟ چند دقیقه دیگه!  
تو یه کم ناز و عشوه...

و خودش حرف بی‌معنی خودش را قطع می‌کند و  
کمی فکر می‌کند. من ناامید لب می‌زنم:

-می‌ترسم یه دیوونه بازی جدید دربیاره، بدتر  
آبروریزی بشه!

چشمان بیتا به اندازه‌ی چلچراغ مجلس عروسی  
برق می‌زند.

-دیوونه‌بازی‌هاش چیه؟

کسی از طبقه‌ی سوم خارج می‌شود و هر دو از ترس سکوت می‌کنیم. خطر که رفع می‌شود، زمزمه می‌کنم:

-دیگه بهت خندیدم، پررو نشو!

با ذوق بچگانه‌ای لبخند می‌زند و خودش را کمی جلو می‌کشد و نزدیک‌تر به من می‌گوید:

-اگه اینقدر آبروداری جلو دوستاش برات مهمه، یه کم باید از خودت مایه بذاری خب!

-چه غلطی بکنم؟

-باید آرومش کنی! یه قربون صدقه‌ای، حرف عاشقانه‌ای، چیزی. با قیافه بری جلوش که بدتر شاکی می‌شه تا خوشحال...

تکیه‌ام را از نرده‌ها می‌گیرم و با حرص می‌گویم:  
-خیلی کمک مفیدی بود واقعاً، چون نه اینکه من خیلی اهل این کارام کلاً شک می‌کنه پاره سنگی چیزی خورده تو سرم یهو!



-بابا چقدر تو خنگی، کدوم مردی قربونش بری،  
چهار تا کلمه‌ی عاشقانه خرجش کنی بهت شک  
می‌کنه؟ اینا مال مغز معیوب و بدبین توئه. بیچاره  
تازه شب تولدش کلی هم کیف می‌کنه.

به سمت پله‌ها می‌روم و در همان حال می‌گویم:  
-فقط اون باید کیف کنه؟ من عذاب بکشم، از  
خودم حرف بی‌خودی در بیارم که پس فردا نتونم  
پسش بگیرم؟ تو مغزت معیوبه.  
از سر هره‌ها خم می‌شود.

-نه مغز من کارش درسته، تو هم خر می‌خوای هم  
خدا هم خرما، نمی‌شه سایه جون! اگه می‌خوای  
سگ ببندی آبروت می‌ره جلو دوستاش حالا یه کم  
مهربون باشی به کجای دنیا برمی‌خوره؟!

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[27.06.2021 06:41]

#پست\_202

کفرم درمی آید، می ایستم و با حرص می گویم:

-من مهربونم که تا حالا با اون دیوونه بازی هاش  
 دُمم رو نداشتتم رو کولم و الفرار! خیلی چیزا دیدم و  
 شنیدم ولی چشمام رو بستم. نمی دونی، نظر نده.  
 با لبخندی شیطانی پچ می زند:

-بهش بگو عاشق همین دیوونه بازی هاش شدی!  
 -بیتا لطفاً برو بمیر. اصلاً چرا من با تو حرف می زنم  
 آخه؟

\*\*\*

“فصل هشتم”

“پلاک هفده”

“پنجره های شاهد”

“قاب دلدادگی”

با دوستانش دم در سلام و علیک کوتاهی می کنم.  
 زن و شوهر گرم و مهربانی به نظر می رسند که انگار  
 بیشترین بار مسئولیت خرید مهمانی به عهده ی آنها  
 بوده است. اول زیر بار نمی روند که من هم  
 کمک شان کنم و من فقط با دسته گلی که در دست  
 دارم به سمت ورودی ساختمان می روم سپس با  
 دیدن آسانسور تقریباً همیشه خرابِ ساختمان آنها  
 مجبور می شوند دست از تعارف بردارند و  
 کیسه های سنگین خریدشان را با من تقسیم کنند.

دوست رسام که نامش شهریار است مدام تیکه و متلک می‌پراند و زنش غش غش به حرف‌هایش می‌خندد، کاش رویم می‌شد بگویم جواب خانم فضول طبقه‌ی دوم را چه کسی می‌خواهد بدهد کاش کمی یواش‌تر. اما دندان سر جگر می‌گذارم.

با خجالتی که واقعاً فلجم کرده از اینکه کلید خانه‌ی رسام پیش من است؛ کیسه‌های سنگین را زمین می‌گذارم، نیلو زن شهریار دسته گل را از دستانم می‌گیرد و من بی‌هوا در را باز می‌کنم، سپس برمی‌گردم گل را از او پس می‌گیرم و با بقیه‌ی بارها وارد خانه می‌شویم.

من به عادت همیشه راه آشپزخانه را پیش می‌گیرم، سرم پایین است و دارم چند کیسه‌ای که در هم پیچ خورده‌اند را از هم جدا می‌کنم که صدای بهت‌زده‌ی نیلو نگاهم را سمتش می‌چرخاند.

-شهریار اینجا چه خبره؟

و در جا خشکم می‌زند. مگر می‌شود؟ لحظه‌ای با دستانی که شروع به گزگز کرده‌اند و چشمانی که

دودو می زنند، دور تا دور خانه اش را نگاه می کنم و آه از نهادم بالا می آید. جز میز ناهارخوری و صندلی هایش و تلویزیون و قسمت نشیمن هیچ چیز این خانه شبیه به قبلش نیست و بیشتر شبیه به خانه های زلزله زده می ماند .

نیلو که عقب عقب می آید تازه صدای پاهایش روی آن حجم وسیع شکستی های کف زمین توجهی هر سه تای ما را به وسایل خرد و خاکشیر شده می کشاند. نگاه شهریار تا چشمان من بالا می آید و من تنها می گویم:

-یک ساعت وقت داریم.

در جایش تکان می خورد. می فهمد از من حرفی در نمی آید تا جلو می روم دستش را سمتم می گیرد.

-کار شما نیست، من ترتیب این خرده شیشه ها رو می دم. شما و نیلو به کارای آشپزخونه برسین.

سر تکان می دهم و می بینم زنش نزدیکش می شود و شروع به پچ پچ می کنند. سریع مشغول به کار می شوم، هر چه باید چیده شود را در ظرف هایی که

درون کابینت‌های آشپزخانه پیدا می‌کنم، می‌چینم.  
 چرا که دیگر آن ظرف‌های دکوری زیبا وجود  
 خارجی ندارند. شستنی را می‌شورم. کیک را در  
 یخچال می‌گذارم و درون یخچال نامنظمش را  
 مرتب می‌کنم. سپس چای دم می‌کنم که البته  
 مسخره‌ترین کار ممکن است چون از تمام تنقلاتی  
 که خریده‌اند مشخص است کسی امشب چای  
 نمی‌نوشد. کارها که تمام می‌شود نیلو به آشپزخانه  
 برمی‌گردد.

-وای سایه جون تموم شد کارا؟ با چه سرعتی انجام  
 دادی .

لبخند بی‌جانی می‌زنم. نمی‌خواهم تصویر یک آدم  
 سرد و نچسب را در ذهن‌شان تقویت کنم، اما با  
 این ذهن آشفته‌ام کار دیگری از دستم برنمی‌آید .

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[27.06.2021 07:07]

#پست\_203



خوشبختانه گوشه ام زنگ می خورد و من از یک  
مصاحبت اجباری خلاص می شوم، اما با دیدن نام  
رسام دوباره تمام جانم را دلشوره ای بی امان در  
برمی گیرد. بی اراده با صدای بلندی می گویم:

-رسامه!

شهریار به سمت زنش اشاره می کند که ساکت شود  
و من همراه با نفس عمیقی که می کشم دکمه ی سبز  
را لمس می کنم.

-جانم؟

-سلام، خوبی؟

کاش می شد سرش فریاد بکشم که با دیدن  
دیوانه بازی های تو چرا خوب نباشم؟ اما با لبخندی  
می گویم:

-خوب، تو چطوری؟ کجایی؟

-تو راهم، نزدیکم... تو کجایی؟!

سری با تأسف تکان می دهم و لب می زنم:

-من کارم زودتر تموم شد، نزدیک خونه‌تم... بین  
 هوا خیلی گرمه، من فکر کنم بازم فشارم پایینه!  
 اشکال داره برم بالا تا تو برسی؟

مکت می‌کند و من دلیل مکثش را می‌دانم. من ثبات  
 رفتاری می‌خواهم و او ندارد، او هم از من ثبات  
 عاشقانه می‌خواهد و من ندارم. قرار است امروز پر  
 قدرت به میدان بیاید و برای من خط و نشان‌ها  
 کشیده است، قرار نبوده من شاهد این صحنه‌ها  
 باشم پس می‌گوید:

-سایه من تا یه ربع دیگه می‌رسم، خیلی هم  
 گرسنهم؛ خونه هیچی نیست. لطفاً وایسا باهم  
 می‌ریم یه رستوران.

رگ بدجنسی‌ام گل می‌کند و ادامه می‌دهم:  
 -پس من می‌رم بالا دستشویی و یه آب به صورتم  
 می‌زنم تا تو بیای، می‌گم که حالم اصلاً خوب  
 نیست...

کلافه می‌شود و کمی تن صدایش بالا می‌رود:  
 -سایه!

لبم را گاز می گیرم، اخم هایم درهم فرو می رود اما با  
تعجبی ساختگی می گویم:

-جانم؟ تو چرا اینقدر عصبی هستی؟

-عصبی نیستم عزیزم، راستش یه کم با این  
همسایه ی طبقه ی دوم بحثم شده، نمی خوام یه  
وقت بهت دری وری بگه! لطفاً نرو بالا؛ دارم می آم.  
زمزمه می کنم:

-آهان باشه، کی می رسی؟

-تو صدرم، پیچیدم تو کامرانیه. از کوچه پس کوچه  
می آم، ده دقیقه دیگه می رسم.

در مقابل دو جفت نگاه سنگین متعجب به سختی  
می گویم:

-باشه می بینمت پس!

تا می خواهم به دوستش توضیح دهم که باید بروم  
پایین و به یک بهانه ای با خود رسام به خانه  
بازگردم، ناگهان سر و کله ی دیگر دوستانش هم پیدا  
می شود.

اوضاع از آنی که من فکر می‌کنم خراب‌تر می‌شود.  
 هیچ‌کس حواسش به گذر زمان نیست و سخت  
 مشغول حال و احوال پرسی با یکدیگر هستند. نگاه  
 نگرانم که به چشمان شهریار گره می‌خورد طبق  
 قراری که مصطفوی گذاشته، همه را که جمعاً  
 شامل پنج نفر می‌شوند به سمت انباری هدایت  
 می‌کند و دست آخر خودش با کیک و بسته‌ی شمع  
 و فندک داخل انباری می‌رود و قبل از بستن در به  
 روی من بهت‌زده، می‌گوید:

- شما به یه بهانه‌ای برین ته اون راهرو که پشتش به  
 ما و اینجا باشه، از وقتی که برسه ما پنج دقیقه  
 بعدش می‌آیم بیرون!

تا می‌خواهم صدایش بزنم و بگویم که برنامه عوض  
 شده، پیام رسام نفسم را می‌برد.

- کجایی سایه؟

زمزمه می‌کنم "وای، الان می‌آد سرتاپای من و همه  
 رو می‌شوره می‌ذاره کنار..."

با انگشتانی لرزان تایپ می‌کنم:

-اومدم بالا دستشویی، ببخشید حالم بد بود.  
مجبور شدم، کسی من رو ندید .

و بی اراده به سمت همان انتهای راهرویی که شهریار  
گفت گام برمی دارم. به سمت همان اتاق کذایی که  
درش باز است و من واقعاً بی هوا نگاهم در فضایش  
چرخ می خورد. حواسم درگیر آشفته بازاریست که  
دست کمی از فضای نیم ساعت پیش خانه ندارد و  
ناغافل پایم روی شی تیزی می رود و درد تا عمق  
استخوانم نفوذ می کند. تا می خواهم به خودم بیایم  
در خانه با شدت بهم کوبیده می شود و صدایش در  
جانم رعشه می اندازد.

-سایه !

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[27.06.2021 07:07]

#پست\_204

خودم را داخل اتاقش تقریباً پرت می‌کنم، کف پایم  
داغ و خیس شده است و سوزشش کاسه‌ی  
چشمانم را پر از اشک می‌کند.

لحظه‌ای بی‌توجه به رسام و شرایطی که درش قرار گرفته‌ام، لبه‌ی تختش می‌نشینم تا ببینم چه بلایی بر سر پایم آمده است؟ اما آنقدر خون سرخی که از پایم شره می‌کند پر جهش است که نمی‌توانم خرده شیشه و یا آن چیزی که پایم را به این روز انداخته را پیدا کنم .

صدای رسام را می‌شنوم که دارد به خودش و زمین و زمان فحش می‌دهد. احتمالاً با دیدن تمیزی خانه به حضور طولانی مدت من در اینجا پی برده است. داد می‌زند:

-سایه کجایی؟ موش و گربه بازیت گرفته؟

می‌خواهم از جایم بلند شوم اما نمی‌توانم. خدای من، دوستانش که نمی‌دانند درون پای من شیشه رفته و هر آن ممکن است بیرون بیایند، سر می‌چرخانم و به دنبال دستمالی می‌گردم که روی محل خونریزی‌ام بگذارم که چشمان لعنتی‌ام در آن آشفته بازار روی یک تکه لباسِ زیرِ جیغِ براق و عجیب خشک می‌شود.

-تو اینجایی؟ اچی شدی؟

نگاهم که به روی قامتش برمی گردد، حال عجیبی می شوم دیگر مسلط بودن به خودم و فیلم بازی کردن نه تنها سخت بلکه نشدنی ترین کار ممکن است .

جلوی پایم زانو می زند و من دلم می خواهد از بوی تنش که با ادکلنش و سیگارنش معجون منحصر به فردی می سازد، با بیشترین توان فرار کنم. مچ پایم را در دست می گیرد و من بی اراده می خواهم پایم را پس بکشم، با خشم نگاهم می کند و همان قدر خشم در نگاهم می بیند.

-حالت چقدر سریع جا اومده، بعد از یه دستشویی چقدر وقت اضافه داشتی واسه این همه کار!؟ الان بگم حفته، خوبه؟ چرا این کار رو کردی؟

کمی پاچهی شلوارم را بالا می زند تا کتیف نشود و ملحفه ی روی تخت را به زمین می کشاند، با حرصی که کمی ترسناکش می کند ملحفه را جر می دهد و زیر لب می غرد.



-این چه مدل سر کار رفتنی هست که اینقدر هم به خودت رسیدی؟ چطور من تو رو دو ساله این شکلی ندیدم سر همین کار! از کجا این شکلی می‌آی؟

من آدم شنیدن این حرف‌ها و ساکت ماندن نبودم و هر لحظه داشتم یک گام خیلی بزرگ به مرز انفجار نزدیک می‌شدم. اما آدم جیغ جیغ کردن و بی‌حیایی درآوردن هم جلوی چشم یک مشت آدم غریبه نبودم، پس آرام می‌گویم:  
-جایی برای پذیرایی بودم...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[27.06.2021 14:41]

سلام دوستان و همراهان عزیز

در VIP ما هر روز دو پارت داریم جمعا ۱۲ پارت

در هفته و اینجا روند داستان سریع تر جلو می ره...

اگر سوالی بود من در خصوصی در خدمتم

@zahra\_alma

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[28.06.2021 04:16]

سلام دوستان عزیزم   

خیلی خوش اومدین به کانال 🦋 vip امیدوارم اینجا  
از خوندن پارت‌ها بدون تبلیغ و تبادل و دو برابر  
کانال اصلی لذت ببرید.

فقط عزیزانم یک خواهشی 🙏

واقعا حتی مطرح کردنش برای خودم سخته، چون  
اگر کسی به خود من بگه برام سخته، اما لطفا  
پارت‌ها رو برای کسی، یا برای خودتون کپی نکنید.



ممنونم که رعایت می‌کنید 🌹

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[28.06.2021 04:17]

#پست\_205

بالاخره تیکه شیشه را که شبیه به قسمتی از یک  
گلدان است از پایم بیرون می کشد، دلم ضعف  
می رود. کاسه ی چشمانم پر از اشک می شود و به  
سختی جلوی خودم را می گیرم تا زار نزنم با این  
اعصابی که به شدت این روزها تحت فشارهای  
عجیب و غریب قرار گرفته است. ملحفه را محکم  
روی جای زخم باز شده می پیچد و دست آخر به  
طرز عجیبی محکم گره می زند که دیگر نمی توانم  
خوددار باشم و ناله ام به هوا می رود.

-یواش، درد داره!

چشمان غرق خون اش را به چشمانم می دوزد:

-آره خب، جای زخم همیشه درد داره...

و کمی محل بریدگی را از روی لایه های ملحفه فشار می دهد و من قلبم از درد تیر می کشد.

-اذیت نکن...

دستش بالا می آید مچ پایم را لمس می کند و اندکی بعد استخوان ساقم را با خشنونت نوازش می کند.

-تو داری اذیت می کنی سایه، تو قول دادی یه مدت به من اعتماد کنی، که بمونی، که باشی... اما هر روز

یه سازی زدی، اوضاع و احوالم رو که می بینی! چرا

داری می پیچی به بازی؟ مگه من به تو نگفتم نرو

بالا! مگه قبلاً نگفتم این خونه خط قرمزش در اتاق

خواب منه؟ که زندگی من، شخصیت من به

فاصله ی این در عوض می شه... چی تو رو کشونده

این جا، اونم وقتی من نیستم؟

زیر چشمی به فضای همین اتاق ممنوعه ای که

می گوید نگاه می کنم و زبانم نمی چرخد که بگویم

حتی وسوسه ی دیدن فضایی که تو درش نفس

می کشی دارد مرا از پا در می آورد چه برسد به اینکه  
انگار در نبود من خیلی هم بهت سخت نگذشته و  
یادگاری هایش هم کف زمین باقی مانده است.  
-سایه؟

حواسم جمع لحن بم ولی کماکان عصبی اش می شود  
و حرکت انگشتانی که دارند از مرز زانویم هم  
می گذرند. نفسم بند می رود و بی ربط می گویم:  
-فکر کنم پام بخیه می خواد...

با یک دستش چانه ام را می گیرد و به سمت صورتش  
می چرخاند و نفس داغش روی صورتم پخش  
می شود:

-زخمت عمیق نیست. این رفتار را یعنی چی؟ چراغ  
سبزه؟ چته تو؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[28.06.2021 04:17]

#پست\_206

دستم را روی دستش می‌گذارم و نگاهم به سمت در  
می‌رود درست جایی که دوستانش با کیک و شمع و  
لبخندهایی پهن و خوشحال منتظر ایستاده‌اند .

اما رسام جلو می آید که مرا ببوسد ولی قبل از آن لحظه ای امتداد نگاهش می رسد به جایی که در تمام مدتی که داشت مرا درمان می کرد من به آنجا خیره بوده ام، به آن لباس زیر براق و جذاب. نیم تنه اش که به سمت من خم شده بود در هوا معلق می ماند و در نهایت هم کیش و مات می شود زیرا تا می خواهد دهان باز کند صدای بلند موزیک تولدت مبارک در خانه، حتی قلب مرا از ترس به تپش می اندازد و دوستانش با فریاد و خنده بر سرش می ریزند و او، بهت زده و حیران حتی شاید بشود گفت کمی ترسیده و پریشان بالاخره سوپرایز می شود.

شهریار تنها کسی است که حواسش به من و اوضاع و احوال درون اتاق است، بنابراین سریع جمع را به سمت هال هدایت می کند تا به من برای چند دقیقه ی طلایی فرصت تنها شدن بدهد. آنها می روند و در اتاق پشت سرشان بسته می شود.

نگاهی به وضعیت مسخره ام می اندازم روی پایم می ایستم هنوز درد دارد اما احتمالاً نه به خاطر بریدگی به خاطر گرهی محکم و پر زوری که از روی



حرص و خشم زده است. دستی به پیشانی ام می کشم، موهای پریشانم را زیر شالم مرتب می کنم. باید به خودم و شرایط مسلط بمانم حداقل تا چند ساعت دیگر.

درون اتاق رسام دستشویی مجزا قرار دارد و بهترین فرصت است که زخمم را خودم بشورم و با چسب زخم به حالت نرمالی ببندمش اما از ترس دیدن چیزایی عجیب تر و بدتر از آنچه روی زمین هست عطایش را به لقایش می بخشم و به جایش به بالکن می روم و روی تک صندلی حصیری می نشینم و در حال کلنجار رفتن با گره کوری که زده هستم که صدای پایش و همراهش بوی ادکلنش و لحظه ای سر و صدای جمع را با خودش می آورد.

دوباره پایین پایم زانو می زند. حال غریبی دارم نمی خواهم حتی هم کلامش شوم؛ نگاهم هر سمتی می چرخد تا حتی تصادفی به او نیفتد.

-سایه!

-...

-من...

-هیچی نگو الان! می شه بری پیش مهمونات، به  
قدر کافی ژانگولر کردی قبلش...

دستانش دور زانوهایم حلقه می شود و می گوید:

-گفتم می رم لباس عوض می کنم.


به منظره ی پارک خیره می شوم.

-پس پاشو واقعاً یه بار به حرفی که زدی، عمل کن.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,  
[28.06.2021 04:18]

پارت های جدید تقدیم به شما 

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,  
[29.06.2021 07:03]

#پست 207

لب هایش را به پاهایم می چسباند و آرام می گوید:

-اینایه ساعت دیگه اینقدر سرشون گرمه که  
حالیتهون نیست من هستم یا نه، می ریم یه سر تا  
درمانگاه سر خیابون و می آیم، الان چیزی  
نمی خوای؟

-فقط لطفاً کیفم و اون ساکی که کفش هام توش  
بود رو بهم بده. مثل اینکه شهریار برده تو انباری و  
اگه چسب زخم داری.

قبل از اینکه سر پا شود سنگینی نگاهش را به  
صورت من می دوزم.

-رسام برو، الان نمی خوام چیزی بشنوم. تولدت هم  
مبارک.

دستش چانه ام را نرم دربرمی گیرد و اندکی به سمت  
خودش و پایین متمایل می کند، نگاهم در آن  
چشمان براق و ملتمس که هم پشیمان است و هم  
پر از برق شیطنت خیره می ماند.

-سایه من بدم می آد قسم بخورم، بدترین خاطرات  
زندگیم از قسم خوردن هامه! اما به جون خودت

که زندگیم شدی من هیچ غلطی این مدت نکردم!  
اون...

خنده اش می گیرد اما من بی حس و حال فقط خیره  
نگاهش می کنم.

-اون شورت مال شیدا بود، زنیکه روانی مخصوصاً  
از وقتی که رفته از این چیزا لای وسایلم قايم می کنه  
که من رو بهم بریزه !

-زن باهوشیه، نه تنها تو رو، بلکه خونه، زندگیت  
رو و رابطه ی ما رو هم خیلی خوب بهم ریخته! برو  
رسام الان نمی خوام باهات حرف بزنم، جدی  
می گم.

از جا برمی خیزد و با حسرت می پرسد:

-حداقل بگو باور می کنی که دارم راستش رو می گم؟  
با خودم فکر می کنم حتی اگر راست نگوید من حق  
ندارم تولدش را خراب کنم، این چشمان امیدوار را  
با ناامیدی روانه ی شبی کنم که به قول مصطفوی  
مدت ها بود که نداشتش، این حال خجالت زده  
لیاقت او نبود حتی اگر خطاکار باشد چون خطای

واقعی من بودم و حضورم در زندگی مردی که هنوز  
به قول معروف مهر طلاقش خشک نشده بود.  
-باور می کنم.

دستش را به لبه ی شیشه ی بالکن می گیرد.  
-پس چرا باور نمی کنی دوستت دارم؟ که دارم برات  
می میرم...

دیگر نمی توانم به خودم مسلط بمانم و با طاقتی  
طاق شده از جایم بلند می شوم درد پایم تا قلبم را  
می سوزاند و همین باعث می شود با خشمی مضاعف  
این بار من سد راهش بشوم.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[29.06.2021 07:03]

#پست 208

- کلمه ها بار دارن، معنا دارن، ارزش دارن! و این رو بدون هر آدمی برداشت خودش رو از یک کلمه ی عادی مثل دوست داشتن و عشق داره! بهت خیلی واضح گفتم من نمی خوام برام بمیری، من دلم می خواد باهام و در کنارم بالغانه و پخته رفتار کنی آقای رسام پورزند! چرا خودت رو زدی به

دیوونگی؟ اصلاً تو درست می گی دوستم داری قبول!  
 عاشقمی قبول! از من عشق و محبت و رفتار گرم  
 متقابل می خوای قبول، اما لازمه حتماً دوباره به  
 روت بیارم که من نمی تونم رو مردی حساب باز  
 کنم که فحش می ده، هر لفظی تو دهنش می چرخه!  
 و بعد من رو تهدید به خوابیدن با یکی دیگه می کنه  
 و چند روز بعدش رو پشت بوم خونه مون می گه  
 ببخشید آخه این جوریه! آخه اون جوریه! همش  
 تقصیر توئه، آگه باشی... آگه محبت کنی، آگه پسم  
 نزنی و هزار و یک دلیل دیگه که من خوبم من  
 عالی ام، مشکل فقط توئی. بعدش که می آم اینجا  
 می بینم تو با دیدن شورت زنت زندگیت رو با خاک  
 یکسان کردی و این موضوع اصلاً خنده نداره، گریه  
 داره! حالت اینقدر خرابه؟ یه تیکه پارچه این جوریه  
 حالی به حالت می کنه؟ تو این جور مردی هستی؟  
 من باید بدونم؛ حقمه دونستنش! پَرپر سکس با زن  
 سابقته هستی؟ بین اصلاً اشکال نداره اینا خیلی  
 طبیعیه تو از یه زندگی چند ساله بیرون اومدی که  
 کلاً محوریتش روی همین مسائل کوفتی بوده. منتها



دیگه فانتزی‌های ذهنیت رو پای سردی و بی‌احساسی من نذار. با خودت رو راست باش بدون اشتباه کردی که نداشتی که یه فضایی بین روابطت ایجاد شه. حالا اینا رو هم که زدی داغون کردی که نمی‌خواستی به من بگی از بد شانسیت من فهمیدم حتی اینقدر مسئولیت‌پذیر نیستی که پشت سرت گندت رو جمع کنی و بعد بدو بدو بری پیش خانواده‌ات!

مچ دستم را می‌گیرد و با خشم می‌غرد:  
-درد تو چیه؟ مسئولیت‌پذیری؟ رفتار پخته؟ تو که خفه کردی ما رو با اینا بس نیست که فقط یکی داشته باشه؟

پسش می‌زنم:

-برات متأسفم، همه چی رو به مسخره بگیر!  
پشت سرم وارد اتاق می‌شود.

-برای اینکه مسخره‌اس! داری گوز رو به شقیقه ربط می‌دی، اصلاً بحث این حرفا نبود...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[29.06.2021 07:03]

Weitergeleitet aus [بایگانی شب نشینی های

پنجره های عاشق][Zahra\_Alma)

[ Sticker ]

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[30.06.2021 05:37]

#پست\_209

به سمتش برمی گردم و به حالت تسلیم کف دو  
دستم را سمتش می گیرم.

-پس بحث چیه رسام؟ از من چی می خواستی که  
نبود و اون جوری شاکی و حق به جانب بودی و  
نداشتی اون شب اصلاً بگم خبر مرگم چمه، و دردم  
چیه که می خوام یه مدت نباشم و اون جوری  
کولی بازی درآوردی که با خودم گفتم اصلاً بی خیال

همون بهتر که تنها باشم و خودم از پس همه چی  
 بر پیام تا بخوام با تو سر و کله بزنم!  
 بحث چی بود؟ من که از اول بهت گفتم آدم گرم و  
 معاشرتی و صمیمی نیستم، خودت دیده بودی و  
 گفتی باشه! درد تو سکسه، من موندم چرا خودت  
 رو می کوپی به در و دیوار، چرا مستقیم نمی گی و  
 تمام؟

جفت ابروهایش چنان در هم گره می خورد که  
 نفسم بند می رود. پوزخندش کمی ترسناک و خالی از  
 هر مهر و نرمشی ست.

-لابد از تو می ترسیدم که دردم رو صاف و پوست  
 کنده نگفتم یا منتظر اجازه ت بودم...

با تأسف رو به صورت عصبی اش پاسخ می دهم:

-نه دیگه اون وقت نمی تونستی غر بزنی، بهونه  
 بگیری و اشتباهات خودت رو پای من جمع ببندی  
 چون یا این اتفاق می افتاد یا نمی افتاد اما این جوری  
 داری من رو شکنجه ای روانی می کنی که فکر کنم من  
 دارم جایی کم می دارم...

پشت می‌کنم به او تا از اتاق خارج شوم اما تیر آخر  
را او می‌زند، محکم و کاری در حدی که گوشه‌ی  
دیوار خشکم می‌زند:

-خواستم باهات حرف بزنم گفתי الان نه! گفتم  
توضیح بدم گفתי نمی‌خوام! اما نمی‌شه حرفات رو  
بزنی و بری، من نمی‌دونم چه بلایی این چند روز  
سرت اومده که روانت کلاً شاد شده، اما بد نیست  
تو هم این رو یه بار دیگه بشنوی که من اگه صرفاً  
سکس بخوام، لنگ تو و مغز معیوبت نمی‌مونم!  
خودتم خوب می‌دونی من اگه چیزی رو بخوام رُک  
می‌گم، حرمتت رو نگه داشتم که بهم عادت کنی اما  
تو اینقدر خری، اینقدر شانس من بی‌تجربه و پرتی  
که اصلاً نمی‌فهمی، دست خودتم نیست واقعاً در  
حد فهم و درک احساسات تو نیست کارای من،  
رفتارام و حرفام، حتی بی‌قراری‌هام؛ من واسه چی  
توئه بیشعور رو دوست دارم؟ اصلاً تو دوست  
داشتن چه می‌فهمی چیه؟ برو با اون عقل و منطق  
مزخرفت خوش باش و حالش رو بیر که داری از  
خودت محافظت می‌کنی...

در اتاق یک ضرب باز می شود و شهریار با چهره های  
برافروخته و با نمک درحالی که کیسه ی وسایل و  
کیف مرا در دست دارد وارد اتاق می شود.

-ای بابا، دیگه صدای آهنگ رو یه جوری زیاد کردم  
که الان فقط پلیس می آد ببینه این اسگلا کین  
آفتاب غروب نکرده پارتی کردن، که صدای شما دو  
تا بیرون نره! بسه دیگه شورش رو در آوردین. سایه  
خانم شما برو این اتاق بغلی اگه احتیاج به تعویض  
لباس چیزی دارین، نیلو رو صدا کنین اگه کمک  
خواستین. تو هم لباست رو عوض کن، خفه خون  
بگیر دیگه !

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[30.06.2021 05:37]

#پست\_210

من که از اتاق بیرون می‌روم، شهریار در را به روی  
خودش و رسام می‌بندد. برای من دیگر ماندن در

این خانه حتی ثانیه‌ای بیشتر جایز نبود، باید می‌رفتم. در همین فکرم که نیلو از راه می‌رسد. حال که مراسم سوپرایز تمام شده، کفش‌های پاشنه بلندش را به پا کرده و با جام شرابی که در دست دارد ناخودآگاه راه رفتنش پر از ناز و عشوه و دقت می‌باشد.

-سایه جون، عزیزم بیا برات از بچه‌ها چسب زخم گرفتم. بیا کمکت کنم بزنیم به پات.

تا می‌خواهم مخالفتی کنم دست زیر بازویم می‌اندازد .

-می‌گم سایه جون، من از صبح شکمم خالی بود، این لیوان دوممه ولی گرفتم... حالا اینا گیر دادن بیا سالاد یونانی و چه می‌دونم یه سالادی واسه مزه درست کن گلومون خشک شده، من اصلاً چشم و چارم سرجاش نیست، بلد یه کمکی بهم بکنی؟ همه چیز در یک چشم بهم زدن و کاملاً برخلاف خواسته‌ام شکل می‌گیرد. نیلو کمکم می‌کند، زخمم را بشورم البته اگر از آه و ناله‌هایش موقع دیدن خون



بگذریم می شود گفت که با ریختن آب کمکم کرد و سپس چندین چسب به پایم می زند و تا به خودم بجنبم مرا در جمع شان می برد و سرگرم کارهای ریز و درشت می کند، در این میانه گیلاسی پر از شراب قرمز برایم می ریزد و مدام اصرار دارد که بخورم تا کمی آرام شوم و یا چند ثانیه یک بار می پرسد چرا نمی خوری؟

نمی خواهم با گفتن اصلاً نمی خورم و تا به حال نخورده ام به شاخ های روی سرشان اضافه کنم پس بهانه های ریز و درشت می تراشم و سعی می کنم حواسم پرت حرف ها و گفتگوهایشان شود.

نیلو و زن دیگری به نام نسترن که مشخص است دوستانی نزدیک و صمیمی هستند صحبت های زنانه شان را از سر می گیرند. همسر نسترن فراز برعکس شهریار، ساکت و آرام است و بیشتر به صحبت ها گوش می دهد و گه گاهی آرام می خندد. رسام از لحظه ای که از اتاق بیرون آمده است با دو نفر دیگر از دوستانش به نام های محمد و میلاد که

ظاهراً مجرد هستند و یا به هر دلیلی تنها آمده‌اند  
 به بالکن آشپزخانه رفته و بی‌وقفه سیگار می‌کشد و  
 میلاد شات درون دستش را هرازگاهی پر می‌کند.

#خاتون


#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[30.06.2021 05:38]

سلام صبحتون بخیر و شادی



پارت‌های امروز تقدیم‌تون 

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ،

[30.06.2021 20:33]


سلام شب‌بخیر دوستان

خواستم به فوروارد کردن پست‌ها معترض بشم اما  
دیدم من تا صبح قیامت هم بگم یه عده ذاتاً همین  
هستن و خواست و رضایت کسی براشون مهم  
نیست

مثل اون تعداد عزیزانی که فیش فیک ارسال  
کردن!!

واقعا ما چرا این‌جوری شدیم... شرافتمون رو به چی  
داریم می‌فروشیم و چوب حراج به باورهای هم چرا  
می‌زنیم؟؟؟

اگر از اینکه پارت‌ها رو فور می‌دید و شناسایی  
 نمی‌شید خوشحالید پس خوشحال بمونید.  
 اگر حق عضویتی که برای کار خاصی هست فیش  
 فیک ارسال می‌کنید و خوشحال هستید پس  
 خوشحال بمونید.

در عوض از دوستانی که صادقانه ما رو همراهی  
 می‌کنن و باورهای ما رو بیشتر از این خراب نمی‌کنن  
 ممنونیم به خاطر این عزیزان همه‌جوره هستیم و  
 روی ماهشون رو می‌بوسیم 

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[01.07.2021 06:35]

#پست-211

در اوج ناباوری ام از دستش عصبانی نیستم، یک آرامش عجیب و جالبی دارم؛ از اینکه تا به حد انفجار رسیدیم و هر آنچه که خواستیم بهم گفتیم خوشحالم و حس سبکی خاصی دارم.

تمام آن همه استرس و هیجان و ترسِ تصمیم‌گیری برایم رنگ باخته است و حس بادبادکی رها و آزاد در آسمانی پر از ابر را دارم که گرچه آرام و در پرواز است اما هیچ‌چیز از آینده‌اش نمی‌داند و همین ندانستن خوب است و تسلی‌بخش .

من پشت همان پنجره‌ای ایستاده‌ام که ساعت‌ها پشت آن کار کرده‌ام و خاطرات خاصی دارم. پنجره‌ای که پشتش ایستادم و رسام از نوجوانی‌اش

گفت، از خاطراتی که در لحظات اول در ذهن من  
جا نمی افتاد، شاید به قول خودش در حد فهم و  
درک من نبود. نگاهم حرکات بی قرار و کلافه اش را  
بی هیچ مقصود خاصی دنبال می کند، رفیقش در  
گوشش چیزی می گوید و چشمان پر و نگاه  
سنگینش لحظه ای سمت من برمی گردد و دوباره در  
فضا سرگردان می شود .

دوباره رفیقش چیزی می گوید و با آرنج به پهلویش  
می زند و خودش به حرف خودش می خندد اما رسام،  
نه خدای من باورم نمی شود احتمالاً به خاطر  
انعکاس نور درون شیشه یا خطای دید چشمان من  
است که با همان اخم های گره خورده و صورت  
تلخ و جدی اش در یک پلک زدن دو قطره اشک  
می ریزد اما سریع توسط نوک انگشتانش مهارش  
می کند و ژست دست به چانه می گیرد. لحظه ای  
چشمانم را می بندم صدای موزیک برایم خلسه آور  
می شود و با خودم فکر می کنم من واقعاً در این خانه  
چی کار می کنم؟ منی که حضورم نه خوشحالش  
می کند نه از غمش کم می کند، منی که واقعاً سوای

هر بحث و کل کل و توهینی انگار واقعاً  
نمی فهممش .

منی که حتی نتوانستم برخلاف تصورم از خودم،  
یک امشب را به خودم مسلط باشم و شب تولد  
زیبایی برایش رقم بزنم .

منی که می خواستم آبروداری کنم اما دقیقه ها  
جلوی دوستانش در اتاق بحث کردیم و دقیقاً  
آبرویش را بردم، پس واقعاً برای چه بیشتر آنجا  
مانده بودم؟ با همین تفکر و با دیدن اینکه نیلو و  
نسترن هم به جمع آدم های درون بالکن پیوستند و  
دلشان خواست که با هم یک سیگاری مشترکاً  
بکشند، با قدم هایی آرام از آشپزخانه بیرون می روم،  
صدای باز شدن توری آشپزخانه در گوشم می پیچد  
و من خوش بینانه خودم را دلداری می دهم که رسام  
نیست و من می توانم بی سروصدا از خانه خارج شوم  
اما واقعاً امروز، روز شانس من نیست و بخت اصلاً  
با من یاری نمی کند.

-داری می ری؟

از درگاه آشپزخانه خارج می شوم و پشت ستون هال  
می ایستم و زمزمه وار می گویم:

-آره، تو هم یه جور طبیعی رفتار کن که کسی...

-گور بابای کسی وقتی تو ناراحتی، وقتی تو حرف  
من رو نمی فهمی، وقتی دلت رو شکستم و تو داری  
از اینجا می ری !

جلوتر که می آید نفسش بوی الکل و سیگار می دهد.  
واقعاً همچین مجنونِ پریشان حالی نیاز به مشروب  
نداشت .

-خودتم می دونی مشکل فقط تو نیستی، من واقعاً  
درکت نمی کنم! پس به قول خودت سختش نکن...



#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[01.07.2021 06:36]

#پست\_212

تک خنده‌ای تلخ و محکم می‌زند و دستانش به  
قصد گرفتن کمرم جلو می‌آیند.

-نه دیگه! همون ورژن وحشیت بهتره... نزن تو فاز  
معلم‌های خوب مدرسه، من اون رو ترجیح می‌دم!

با بهت می بینم که دستش از زیر شومیزم رد می شود  
و روی پوست کمرم می نشیند، نگاهی سریع به  
اطرافم می اندازم و با ناامیدی می گویم:

-ترجیح من مهم نیست؟ من دلم نمی خواد مثل  
وحشی ها باشم! نمی خوام با بی مسئولیتی ها و  
بی فکری هات کاری کنی که مجبور شم خواسته هام  
رو سرت داد بزنم! چه اصراریه؟ من و تو  
نمی تونیم... هنوزم که نه به دار و نه به باره...

-یه لحظه بیا بریم تو اتاق!

با کلافگی و خستگی ناله می کنم:

-رسام نه، زشته جلو دوستات...

و از اقبال فرخنده ام همان لحظه شهریار و فراز از  
بالکن به داخل آشپزخانه و سپس هال باز می گردند  
و کلاً انگار همه ی حواسشان بیش از هر چیزی  
بیشتر به رسام و رفتار و حرف هایش است که فراز  
قبل از آنکه با سرعت به دستشویی برود خنده کنان  
می گوید:

-راحت باش سایه خانم، ما اصلاً عادت نداریم تا به این حد رسام رو تو جمع ببینیم! بیشتر همون تو اتاق خوابه...

شهریار سری با تأسف تکان می دهد و در یخچال را باز می کند. رسام زمزمه کنان می گوید:  
-تو یکی بمیر!

فراز در دستشویی را می بندد و رسام رو به من آرام می گوید:  
-لطفاً.

قطعاً اگر از امشب جان سالم به در ببرم باقی روزهای زندگی ام را می توانم به هر جان کنندی که هست سپری کنم.

می گویم "باشه" و انگشتان داغش فشار خفیفی به مهرهای کمرم می آورند، حس عجیب و ناخواسته ایست که نوک انگشتانش پوست هر قسمت از کمرم را که لمس می کند، به طرز خاصی می سوزد. یک سوزش لذت بخش که اصلاً جایش نیست و در آن بلبشو درمانده تر از آنم که بخواهم

بخشی از ذهنم را درگیر آن کنم. وارد اتاق که می شویم بالاخره دستش از تنم جدا می شود و من بی اراده نفس عمیقی می کشم .

با نگاهی عمیق و خیره جوری سرتاپایم را با دقت برانداز می کند که برای اولین بار در طول مدتی که می شناسمش از طرز نگاهش معذب می شوم و ناخودآگاه دست به سینه قدمی رو به عقب برمی دارم .

سری با تأسف تکان می دهد و با گوشه ی چشمش به در اتاق اشاره می کند.

-چهارطاق بازه، نترس. اون مامان درونت رو چند لحظه از برق بکش بیرون. اینجا کسی راجع به تو هیچ فکر بدی نمی کنه! همه می دونن آدم عوضی ماجرا منم، اونا داشتن بی وقفه ازت تعریف می کردن! از چی می ترسی تو؟

تقصیر جو دادن های زیادی خودش است و یا چشم های سرگردان من که او را جور دیگری، حال دیگری در این اتاق لعنتی دیده، که حالم و نفسم به

محض حضور در این فضا سنگین و دگرگون  
می شود. با لحنی که برخلاف میل کمی لرزش دارد  
می گویم:

- برای چی باید بترسم؟ چی می گی!

پوزخندی که می زند قلبم را می لرزاند.

- کاش الان جلو آینه بودی و می تونستی ببینی  
قیافه ت رو... من تو رو بلدم، تا همین جاش هم با  
راهنمایی همین چشما ت اومدم و گرنه به حرفات  
بود که...

و دو قدم جلو می آید و من مانند یک بچه ی بزدل  
سریع اعتراف می کنم.

- نگاهت یه جوریه، معذبم! لطفاً!

باز جلوتر می آید و من می دانم کار قشنگی نیست که  
هی بخوام به هر نحوی عقب گرد کنم و یا نشان  
بدهم نمی خواهم نزدیکم شود.

- چه جوریه نگاهم؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[01.07.2021 06:36]

Weitergeleitet aus  
بایگانی شب‌نشینی‌های  
پنجره‌های عاشق[Zahra\_Alma]  
[ Sticker ]

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[01.07.2021 08:46]

<https://t.me/joinchat/YsXZhLo3tdk2MmJk>

این لینک نقد فقط برای اعضای vip هست حرفی  
بود با دل و جان در خدمتیم 

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,  
[03.07.2021 07:06]

#پست\_213

نگاه من سمت در اتاق می رود و دست او روی کمرم می نشیند و مرا به سمت بالکن اتاق خوابش هدایت می کند، از خدا خواسته همراهش می شوم. پشت سرمان در بالکن را می بندد، هوا تاریک شده است و منظره ی پارک با چراغ های اندکش بیشتر شبیه به یک جنگل کوچک و سوت و کر است .

کاملاً روبه رویم می ایستد حرکات نرم دستانش هیچ سنخیتی با نگاه جدی اش ندارد، جوری به خودش مسلط است که نمی توانم آنگ مستی و از خود بی خود شدن را هیچ جوره به او بچسبانم .

رفتارش بیشتر شبیه به بازی و زهر چشم گرفتن است تا کسی که تحت تأثیر الکل بخواد عشق بازی کند. شالم را می اندازد و انگشتانش نرم گردنم را به بازی می گیرند، گاهی گشتی در میان موهایم می زنند و



برمی گردند و خودش آرام آرام به من نزدیک و  
نزدیک تر می شود.

-نگفتی!

ایستاده ام آنجا میان دستانی که یکی راه نوازش کمر  
و شکمم را با جسارت پیش گرفته و دیگری دارد در  
میان موهایم غوغا می کند و من صدایم در نمی آید.  
بعد از آن همه بحث و داد و دعوا و تحقیر...  
درست در لحظاتی که خوب می دانم تصمیم  
درست، کار دیگریست.

-خودت می دونی!

نفس داغش روی گردنم بالا و پایین می شود و  
پوست گردنم و نبض بی قراری که تندتر و بیچاره تر  
از هر زمانی می تپد، داغ شده اند و در حسرت  
بوسه اش می سوزند اما او نمی بوسد.

-نه نمی دونم، من که خودم رو نمی بینم، تو که  
استاد فن بیان و توصیفی برام بگو...

چقدر دلم می خواهد منطقی پشش بزنم و در یک  
لحظه از این همه عذاب لذت بخش درجا خلاص

شوم اما نه تنها قوه‌ی استدلالم کار نمی‌کند، بلکه  
گویا فلج هم شده‌ام. اما برای خالی نبودن عریضه  
به سختی می‌گویم:

-تو هیچ وقت نگاهت این جور نبوده، حتماً برای  
مشروب‌ه...

تو گلو تک خنده‌ای می‌کند؛ دست چپش دارد  
زیادی بالا می‌رود، به طور غریزی کمرم را محکم به  
دیوار پشت سرم می‌چسبانم و دستش را بین تنم و  
دیوار گیر می‌اندازم.

-ناامیدم کردی، می‌دونی منم دلم می‌خواد طرفم  
بالغانه و پخته رفتار کنه! این حرفای بچه  
مدرسه‌ای‌ها و مامانای صد سال پیش به درد من  
نمی‌خوره که آی مشروب خورد زد بالا! سیگار  
کشید یه حالی شد، لباس باز دید حالی به‌حالی شد!  
من دوست دارم طرفم اونقدر بفهمه که اینا  
بهانه‌س... تأثیر داره ولی اگه طرف بخواد... فکر  
نکنه مرد یه حیوون وحشیه که هر محرکی باعث  
می‌شه رم کنه! بچه مدرسه‌ای می‌خواستم سراغ تو

نمیومدم فکر کردم با توجه به سنت بیشتر  
می فهمی...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[03.07.2021 07:07]

#پارت-214

دستم را روی دستش می گذارم.  
 -تلافی کردن هم یه کار بچگانه س !  
 مچم را میان انگشتانش بازی می دهد و دست آخر  
 مغلوبش می کند و همراه با دست خودش کنار  
 گوشم می برد و شرایطم از قبل هم بدتر می شود.  
 -من تلافی نمی کنم سایه خانم، اگر می خواستم تلافی  
 کنم که... بی خیال بین چقدر از این شاخه به اون  
 شاخه می پری داری خسته می کنی! اصلاً هم فکر  
 این نیستی که بقیه تو زمانی که داره به سرعت برق  
 می گذره راجع به ما چی فکر می کنن، من جای تو  
 بودم زودتر جواب سر راست می دادم !  
 با استیصال می گویم:  
 -نگاهت تحریک کننده س...

زل می زند به چشمانم و امان از حال خوشی که ته  
نگاه روشنش سوسو می زند:

-حالا چرا داری مثل بدبختها با ناله حرف  
می زنی؟ تو که چند ساعت پیش گفتی درد من  
سکسه، گفتی چرا دارم لقمه رو دور سرم  
می چرخونم خب پیام مستقیم بگم بهت الان چیه؟  
از نگاه هم مستقیم تر عنوان کنم؟

دارم جان می کنم، این اصلاً انصاف نیست که  
حرارت دستانش دارند مرا ذوب می کند و او خوب  
می داند چطور آدم نابلد و تشنه ای چون مرا از پا  
بیاندازد .

می خواهم تمرکز را از جسمم بردارم و با هر چه  
توان در ذهن دارم به خودم و شرایطم مسلط شوم  
ولی نمی گذارد.

-رسام، خواهش می کنم...

لای به لای موهایم نفس می کشد و من از این همه  
بی اراده بودن از خودم بیزار می شوم و همزمان خدا  
رو شاکرم که یک دستم اسیر شده است و دست

دیگرم گویی از ازل جانی نداشته و بی تحرک کنار پایم  
رها شده است وگرنه دلم می خواهد با تمام اشتیاقم  
در آغوشش بگیرم.

کنار گوشم زمزمه می کند:

-داری اذیت می شی؟

صادقانه می گویم:

-نه... ولی رسام این درست نیست!

-چی؟ یه بار هم دارم به حرفت گوش می کنم  
خودت داری دوباره همه چی رو بهم می پیچونی.

-آخه الان؟

با چشمانی پر و تبار در چشمانِ ملتمسم خیره  
می شود.

-مشکلت زمانشه؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[03.07.2021 07:09]

پارت‌های امروز تقدیم به نگاه

همراهتون   

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[04.07.2021 05:52]

#پست\_215

کلافه چند لحظه‌ای پلک‌هایم را می‌بندم.

-خودت می‌دونی رابطه‌ی من و تو...

-من تنها چیزی که می‌دونم اینه که رابطه‌ی من و تو یکی از قشنگ‌ترین و بهترین رابطه‌هایی می‌شه که هر کسی تو زندگیش دیده یا شنیده...

و ناگهان مرا رها می‌کند هم دستم را، هم کمرم را و نزدیکی پر و سوسه‌اش را با من از بین می‌برد و دو قدم به عقب بر می‌دارد.

-منتها تو ترسیدی سایه، داری به در و دیوار چنگ می‌زنی که از حریم امنت بیرون نیای که نکنه زیونم لال شکست بخوری! چون حتی خود خدا هم نمی‌تونه الان بیاد روی زمین و به تو تعهد بده که من تو زرد از آب در نمی‌آم، دلت رو نمی‌شکنم،



فردا روزی مشکلی جدی پیش نمی آد و همه چی  
 خراب نمی شه... بسه دختر اینقدر با دلت نجنگ!  
 اینقدر پدر من و خودت رو درنیار، من که می دونم  
 دو سم داری.

دستی به صورتتم می کشم و همراه با نفسی عمیق  
 زمزمه می کنم:

-اگه خاصیت مشروب نیست، خاصیت چیه که تو  
 اینقدر متوهم شدی؟ کی گفته من دوست دارم؟ تو  
 خودت هم می دونی وقتی دست می ذاری رو نقطه  
 ضعف های یه دختر و نوازشش می کنی خب...  
 نفس کشیده و بلندش را نمادین رو به سقف بالکن  
 رها می کند.

-می گم خری، نمی فهمی... یه چیزی می دونم که می گم  
 دیگه، حالم بد شد از بس امشب بی وقفه مزخرف  
 گفتم، باید کلاً امشب رو از حافظه ی زندگیم پاک  
 کنم تا بشی همون سایه ی قبلی برام! بین اصلاً  
 دیگه تو حق انتخاب نداری هر چی بهت فرصت  
 دادم بدتر گیج زدی!

عصبی حرفش را قطع می کنم:

-تو پشت سر هم مزخرف نگی بهتره! بی خود کردی  
که من حق انتخاب ندارم، من نمی خوام با تو  
بمونم...

با لذت لبخندی پهن می زند و روبه رویم  
دست هایش را در جیب شلوارش فرو می برد.

-خیلی هم عالی، پس یه بار با آرامش تو چشمام  
نگاه کن بگو که دوستم نداری و توضیح بده چرا  
نمی خوای تو این رابطه باشی، بعدش هم برو! از  
سگ کمترم دیگه حتی سمت رو بیارم. چه برسه به  
اینکه سراغت رو بگیرم.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[04.07.2021 05:52]

#پست\_216

خیره در چشمانش ذهنم تمام حرف‌های تکراری‌ام  
را مرور می‌کند، از اینکه در این رابطه امنیت ندارم،  
از او می‌ترسم، از بی‌ثباتی‌اش، از بددهنی و عدم  
تعادل رفتاری‌اش، از مرور خاطراتش که از  
رابطه‌های متعددش می‌آید، از ترسش از رابطه که

نمی فهمد چقدر آشکارا فریادش می زند، از نفرتش از زن سابقش... از اینکه می دانم یک جای کار می لنگد اما نمی توانم بفهمم کجا! از این علاقه ی تند و آتشین که می ترسم زود فروکش کند، اما لال می مانم. می خواهم بگویم هنوز چند ساعت نگذشته است که هر چه دلت خواست بار من کرده ای، آخر این چه مدل عشق و دوست داشتنی هست؟

-سایه اگه پاش بیفته بین خودم و تو، من تو رو انتخاب می کنم. باور کن برای تو از خودم می گذرم، انتخاب درستی کردی که بهم اعتماد کردی...

ناگهان بغض گلویم را می فشارد، رفتارهایش واقعاً آزرده خاطر من کرده است. می خواهم بحث عوض شود و بی ربط و از روی عادت دیرینه ی مادرانه ام می گویم:

-ولی تو زیاد خوردی... یه کاری کن از سرت پیره!  
-آره زیاد خوردم ولی نه اونقدر که نفهمم تو یه مدته که چشمت حالشون عوض شده! تو خیلی

قشنگ بلدی لبات رو به خیال خودت قفل بزنی  
 اما با چشمت می خوای چی کار کنی؟ از منم نخواه  
 یه کاری کنم از سرم بپری، یه جوری رفتی تو مغزم،  
 ته قلبم، تو همه ی وجودم که دارم دیوونه می شم...  
 با تمام حس و هیجانی که وجودم را فرا می گیرد،  
 نامش را با لذت زمزمه می کنم:

-رسام؟

صدایم پای رفتنش را سست می کند، می ایستد و به  
 آنی فاصله مان را به صفر می رساند و به قدر یک  
 چشم بهم زدن لب هایم را نرم می بوسد. سپس با  
 صدایی بم زمزمه می کند:

-بچه ها رفتن تو بمون، بهونه اش با من! می خوام  
 تک تک حرفای قبلیم رو پس بگیرم...

-اما...

-برو بیرون سایه می خوام بلوزم رو عوض کنم و قول  
 نمی دم یه کم دیگه اینجا بمونی لباسای تو رو هم  
 عوض نکنم!

با لبخند به اخمِ نشسته میان پیشانی اش نگاه می‌کنم و از دلم می‌گذرد چطور امکان دارد که او یک دفعه آن قدر خجالتی بشود که نخواهد جلوی من پیراهنش را عوض کند، اصلاً برای کرم ریختن‌های خاص خودش هم که شده باید می‌گفت "بمون تا من پیراهنم را عوض کنم".

مشکوکانه باشه‌ای می‌گویم و از اتاق خارج می‌شوم. این بار وقتی به جمع دوستانش برمی‌گردم انگار یک نفر دیگر هستم، حال متفاوتی دارم، نه معذبم، نه خسته‌ام، نه به دنبال راهی برای فرارم! تازه یادم می‌آید هدفی داشتم از دیدن این جمع و بودن در میانشان... و سعی می‌کنم در کنار لذت بردن کمی بیشتر بشناسمشان.

نکته‌ی جالب توجه‌ای که وجود داشت این بود که همه به طرز غریبی از کوچک‌ترین اشاره‌ای به شیدا و وجودش در زندگی رسام خودداری می‌کردند و همین موضوع رسام را بسیار راضی و خوشحال نگه داشته بود.

کاری که دقیقاً من برعکسش را انجام می‌دادم و از هر یک ساعتی که باهم بودیم، دست کم نیمی از آن را به گذشته‌اش می‌پرداختم. البته بحث من فرق داشت، ترس‌هایم و نگرانی‌هایم برای آینده به جا بود اما شاید یک رسام خوشحال و رها حرف‌ها و رفتارهای متفاوت‌تری داشت با آن رسامی که من دائماً در فشارش می‌گذاشتم.

با این فکر ناگهان انگار بعد از آن همه بحث و فشار و دغدغه و دیدن گریه و زاری‌های مامان و سپیده و حالت پر از غم و رنج چهره‌ی بابا باری از دوشم برداشته می‌شود. همیشه پیدا کردن راه حل برایم آرام بخش‌ترین مسکن دنیا بود، رسام دم گوشم پچ می‌زند:

-داری گور کدوم بدبختی رو تو افکارت می‌کنی خانم چرچیل؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[04.07.2021 05:53]

پارت‌های هیجانی امروز 🤩🐒 تقدیم به نگاه  
همراهتون ❤️

یعنی اخر امشب چی می‌شه؟ 🤔

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[04.07.2021 05:56]

دوستان عزیزم، همراهان گرامی ❤️ خواهش  
می‌کنم پارت‌ها رو کپی نکنید 🙏  
یه جاهایی کمی تفکر، کمی عدالت بد نیست .



این پارت‌هایی که شما تو چند دقیقه می‌خونید  
حاصل شاید ساعت‌ها نوشتن منه... 🦋 برای  
تلاش دیگران ارزش قائل باشید. حتی اسمش هم  
قشنگ نیست...

احترام گذاشتن به حقوق هم رو باید از یک جایی  
شروع کنیم 🌹

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[05.07.2021 09:41]

#پست-217

با لبخند نگاهش می‌کنم و فکر می‌کنم چقدر خوب است که او اگر راحت حرف‌هایش را می‌زند، راحت هم فراموش می‌کند .

واقعاً خودش را درست می‌شناسد اهل کینه و قهر نیست و جنبه‌اش در بحث و هر موقعیتی واقعاً بالاست. خود من همین چند دقیقه‌ی پیش آنقدر عصبی و ناراحت بودم که فکر می‌کردم دیگر تا ابد او را نخواهم دید.

-خودت چی فکر می‌کنی؟

انگشتانش نرم بازویم را نوازش می‌کنند و درحالی‌که شات مشروبش را با دست آزادش به لبانش نزدیک می‌کند و نگاهش به مکالمه‌ی بین نسترن و فراز است، با طمأنینه می‌گوید:

-تو وقتی که به همه می‌رسی مددکار اجتماعی می‌شی و فرشته‌ی نجات! فقط منم که تمام فشارای

عصبی و تمام ترس‌های زندگیت رو روش خالی  
می‌کنی، پس قطعاً داری گور من رو می‌کنی...  
قلبم لحظه‌ای از درد و خجالت فشرده می‌شود و نم  
عرقی روی تیره‌ی کمرم می‌نشیند.

من همیشه از اینکه بیتا و باربد و سپیده مرا  
بی‌تجربه می‌خواندند و هزار و یک تیکه و متلک در  
این باب به من می‌انداختند تا حد مرگ دلخور و  
عصبی می‌شدم و این را یک نوع توهین خیلی بزرگ  
تصور می‌کردم.

اما بخش دیگری در این بی‌تجربگی و خامی بود که با  
سال‌ها رنج و درد و غم و مطالعه و کار در هر  
زمینه‌ی دیگری، جز در معاشرت واقعی با یک  
انسان واقعی به دست نمی‌آمد و من این را تازه  
داشتم درک می‌کردم. تعامل و رعایت تعادل، کار  
بسیار سختی بود حداقل من اصلاً هیچ‌چیز در  
موردش نمی‌دانستم. من فقط بلد بودم یک طرفه  
به خانواده‌ام سرویس بدهم و ندیدن‌ها و  
نشیدن‌ها و قدرشناسی‌هایشان را ربط بدهم به

گذشته‌ای که خیلی اذیت‌شان کرده و هی خودم را  
پشت سرهم سرکوب کنم. بالاخره هر سرکوب  
کردنی یک روز تو را آن‌چنان سرریز می‌کند که وقتی  
لبریز می‌شوی خودت هم نمی‌فهمی و چقدر شانس  
بزرگی ست که کسی گرچه دلخور ولی عاشقانه به تو  
بگوید این سرریز شدن را...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[05.07.2021 09:41]

#پست-218

سرم را به سینه اش می فشارد و انگشتانش  
 حمایت گر روی بازویم بالا و پایین می شوند.  
 دوستانش دارند به موضوعی می خندند که انگار به  
 من ربط دارد. فراز با لحنی که هنوز لذت خنده در  
 آن موج می زند، می گوید:

-پس خیلی این سایه خانم شما اهل تفکر هستش،  
 حساب و کتاب سرش می شه...

نمی دانم بحث راجع به چه بوده است که فراز  
 همچنین چیزی می گوید، رسام ولی مرا کمی محکم تر  
 به سینه اش می فشارد و با تأسفی ساختگی پاسخ  
 می دهد:

-فعالاً که با انتخاب من رزومه اش رو حسابی برده  
 زیر سوال...

فراز غش غش می خندد و شهریار برمی گردد و همگی  
 لیوان هایشان را بهم نزدیک می کنند و با تک  
 ضربه ای کوچک "به سلامتی" می گویند و به رسام  
 نگاه می کنند و من هم بی اراده نگاهش می کنم .  
 به اینکه چقدر همیشه در مقابل من فروتنانه رفتار  
 می کند، منی که حتی اگر قرار به طبقه بندی هم  
 نباشد با او خیلی فرق دارم. از همه لحاظ و او به  
 همه ی این تفاوت ها خیلی زیبا احترام می گذارد .  
 نه معذب و دلخور است که در کنار نیلو و نسترن  
 که بسیار آزاد و رها لباس پوشیده اند و موهایشان  
 را زیبا و ماهرانه آراسته اند، من چرا شلوار و شومیز  
 به تن و شالم را روی سرم دارم؛ حتی حواسش بود  
 هر بار دست دور شانهام می اندازد و یا بوسه ای  
 کوتاه روی سرم می زند، اندازه ی شالم دقیقاً روی  
 سرم همان جایی باشد که خودم همیشه تنظیمش  
 می کنم. و وقتی شهریار آمد و تعارف کرد برای پر  
 کردن گیلای دست نخورده ی شرابم، برایش  
 سخت یا کسر شأن نبود و در جواب با جدیت  
 می گوید:

-سایه نمی خوره.

و من هم خلاص می شوم از استرس آن که با آن  
لیوان خوشگل و خوش تراش چه کنم تا از  
چشم شان پنهان بماند و سپس زیر گوش من  
می گوید:

-اگه خواستی امتحان کنی بهم بگو یه روز تو خلوت  
و دوتایی برات می ریزم، ببخشید اگه جای تو  
صحبت کردم...

-نمی خوام، فقط نمی خواستم ام آبروی تو بره  
مثلاً!

از گوشه ی چشم نگاهم می کند و من نمی دانم تلقین  
خودم است و یا واقعاً جنس نگاهش تغییر کرده  
است.

-تو داری برای من آبرو می خری نه به خاطر اینکه  
شراب نخوردی یا حتی اگه دلت بخواد بخوری!  
برای اینکه خودت هستی. اصیلی و این داره من رو  
از هر نظر به اوج می رسونه. بودن کنار دختری مثل  
تو برای هر مردی افتخاره، نه برای نکرده هات، نه

برای کرده‌ها! برای واقعی بودن، خاص بودن،  
اصیل بودن... برای همین بهت گفتم حتی اگه  
خودت هم قدر خودت رو ندونی من می‌دونم.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[05.07.2021 09:43]

Weitergeleitet aus [بایگانی شب‌نشینی‌های  
پنجره‌های عاشق] (Zahra\_Alma)

[ Sticker ]



کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[06.07.2021 07:01]

#پست\_219

همراه با لبخند، نفس عمیقی می کشم. با  
چشم غره ای نگاهم می کند و لب می زند:  
-خوب نیست آدم اینقدر کینه ای باشه!  
خنده ام را می خورم و مثل خودش آرام می گویم:  
-من حرفی زدم؟

-من دیگه تخصص گرفتم نگفته های تو رو از  
نگاهت بخونم، بین یه بار بعداً برات توضیح می دم

که پرونده‌ش رو تو ذهنت ببندی و تمام! اصلاً چه توضیحی بدم بی خودی؟ بعد از رفتن بچه‌ها گفتم می‌مونی دیگه، برات عملی جا میندازم، اخلاقتم خوب می‌شه باور کن.

بهت زده می‌گویم:

-من به گور نداشته‌م خندیدم گفتم می‌مونم!  
همین جوری هم دیرم شده، بعدشم من کینه کردم یا تو؟ ول کن دیگه این بحث رو...

قاشقی از سالادالویهی روی میز را داخل بشقابش می‌گذارد و با طمأنینه به دهان می‌برد و ناامید می‌گوید:

-یعنی محض رضای خدایه خوراکی هم برام درست نکردی، تو سهمت تو این سوپرایز جز دق دادن من چی بوده دقیقاً؟ بعدشم سایه جون یه سری چیزا از تئوری تبدیل به عملی بشه هم خیلی خوب جا می‌افته هم کلاً از بحثش هم خلاص می‌شیم وگرنه تو مغز من رو می‌خوای هر روز بخوری...

محتاطانه می‌گویم:

-من اصلاً بحثی ندارم با تو دیگه! تمام.  
 شرورانه قبل از آنکه از جایش بلند شود، نگاه  
 عمیقی بهم می اندازد و همزمان می گوید:  
 -جدی؟ فکر کن یه درصد! در ضمن ترس اصلاً  
 بهت نمی آد. باور کن برای خودته که خلاص شی از  
 فکر و خیال! وگرنه تو تنها دختری هستی تو دنیا که  
 اینقدر حضورت برام آرام بخش و خاصه و یه عالمه  
 جذابیت های دیگه داری که سکش باهات برام نه  
 اولویته، نه مهم و حیاتی که بخوام تحت فشارت  
 بذارم، اما خودت که می دونی به وقتش هم مهمه  
 هم حیاتی!

می رود و من می مانم و دنیایی از افکار ضد و نقیض.  
 من می مانم با بخشی از سایه که اصلاً حرف های او  
 برایش حتی شوخی اش هم زشت و زننده است اما  
 حتی همان بخش هم می داند که من با علم بر اینکه  
 رسام پورزند آن خواستگار سنتی موردعلاقه ام  
 نیست تا به اینجای راه پیش آمده ام، خواستگار  
 محجوبی که بعد از چندین و چند وقت آشنایی و

محرمیت تازه بخواهد مرا ببوسد و خط قرمزهایش  
از من هم سفت و سخت تر باشد تصویر  
ایده‌الیست که سایه‌ی بهانه‌گیر درونم مدام جلوی  
چشمانم برای یادآوری به تصویر می‌کشد.

اما حقیقت این است که من چندین و چند بار  
وقت داشته‌ام از این خانه، از صاحب‌خانه‌ی  
آشفته‌حال و بددهن و دائما گرسنه و بی‌نهایت  
جذابش فرار کنم و هیچ‌وقت نگذارم کار دلم به  
اینجا برسد، واقعیت این بود که من، هم وقتِ کافی  
برای رفتن داشتم هم دلش را، هم دلایل کافی. اما  
اگر کج‌دار و مریز مانده بودم. اولین بار بود که در  
زندگی‌ام هر چند نصفه و نیمه و پر شک و تردید اما  
به حرف دلم گوش کرده بودم و تمام این ماجراها  
در حالی اتفاق می‌افتد که بخش منطقی وجودم  
بی‌وقفه مانند گروه‌گر می‌خواند "اشتباهه".

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[06.07.2021 07:01]

#پست\_220

در افکار خودم غوطه می خورم که نیلو شاد و  
 سرخوش دست روی شانهام می گذارد و دم گوشم  
 خم می شود و می گوید:

-سایه جون نمی خوای کیک رو بیاری؟

متعجب می پرسم:

-گفتم آخه بعد از شام...

با ناز خنده ی ریزی می کند و از این زاویه ای که من  
 به او دید دارم اندامش دیگر زیادی سخاوتمندانه  
 در معرض نمایش است و من کمی معذب مجبور  
 می شوم نگاهم را به سمت دیگری بچرخانم که  
 رسام رد نگاهم را در هوا می زند و ابروهایش با  
 خباثت بالا می روند، کلافه سمت دیگری را نگاه  
 می کنم و نیلو می گوید:

-کی شام می خوره الان، حالا می پره! برو کیک این  
 پیرمرد رو بیار...

در میان شوخی و خنده ی دوستانش کیک را  
 می آورم. محمد و میلاد که از اول هم بیشتر با هم  
 حرف می زدند و کمتر در جمع بودند با دیدن کیک و

شمع می آیند و برای رسام با ادا و اصول خاصی رقص چاقو انجام می دهند و الحق که رسام برایشان کم نمی گذارد و هر چه در طول این مدت خودش را نگه داشته و مؤدب بوده، یک جا رها می کند .

در مکالمه ایشان به قدری شوخی و متلک های شرم آور اوج می گیرد که هم نمی توانم خنده ام را کنترل کنم، هم از شدت خجالت نمی دانم با کیک و شمع درون دستانم چه کنم، که نسترن به دادم می رسد و آرام و غمزه آلود می گوید:

-سایه جون اون کیف قهوه ای مال شماست؟ از توش یک بند صدای زنگ گوشی می اومد...

بلافاصله کیک را روی میز ناهارخوری می گذارم و به سمت اتاق رسام پا تند می کنم و در همان حال فکر می کنم چرا اتاقی که برای من ممنوعه بود و می شد منطق پشتش را کاملاً درک کرد، درش به روی زن دوستش باز بود؟ آیا اصلاً نسترن اجازه داشت وارد اتاق شخصی رسام شود؟

گوشه‌ی دیوار روی زمین کیفم را پیدا می‌کنم، روی  
زانو می‌نشینم و گوشه‌ی ام را با سلام و صلوات بیرون  
می‌آورم و با دیدن پنج تماس بی‌پاسخ از طرف بابا  
قلبم در سینه فرو می‌ریزد، نه ساعت آنقدر دیر بود  
نه بابا اهل تماس‌های پی‌درپی!

با دلشوره‌ای نفس‌گیر بهش زنگ می‌زنم و گوشه‌ی را  
محکم به گوشم می‌چسبانم تا کمتر سر و صدای  
بیرون آزارم دهد. تا بابا الو بگوید نیمه جان  
می‌شوم.

-جانم بابا چی شده؟

صدایش از یک جای شلوغ به گوشم می‌رسد و  
همین اضطرابم را در لحظه هزار برابر می‌کند.

-سایه تو کجایی دختر؟ نگرانت شدم!

مضطرب به فضای اتاق رسام در تاریکی نگاه می‌کنم  
و تا می‌خواهم حرف بزنم خودش هم در آستانه‌ی  
در قرار می‌گیرد. معذب می‌گویم:

-امشب تولد رسام بود، من اینجا هستم...



یک لحظه شرم کردم بگویم در خانه اش هستم و  
 نمی دانم چرا؟ غیر از این بود که من بارها پا به این  
 خانه گذاشته بودم و بابا هم این موضوع را  
 می دانست .

رسام کنارم می ایستد و با حالت صورت و دستش  
 بی صدا "چی شده ای؟" را می پرسد. سرم را به  
 علامت ندانستن تکان می دهم و می پرسم:  
 -بابا اتفاقی افتاده؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[07.07.2021 06:27]

#پست-221

-نه، زنگ زدم بگم که ما سپیده رو آوردیم  
بیمارستان، تب و لرز شدیدی داشت. گفتم بررسی  
خونه ببینی ما نیستیم نگران می شی بهت خبر بدم.  
-حالش خیلی بده؟ کدوم بیمارستانین؟ منم پیام؟  
اخمی به صورت رسام می نشیند و صدای بابا در  
میان شلوغی پشت خط و هیاهوی خنده‌ی  
دوستان رسام به زور به گوشم می رسد.

-نه بابا جان! وقتی من و مادرت هستیم تو می‌خوای  
بیای چی کار؟ فقط تو چه جوری می‌آی خونه؟ حتماً  
آژانس بگیر.

بابا با گفتن این حرف به ساعت و دیر شدنش  
اشاره می‌کند، لب می‌زنم:

-خیالتون راحت، حتماً آژانس می‌گیرم.

رسام با همان اخم نشسته میان ابروهایش اشاره  
می‌کند:

-بگو خودم می‌رسونمت.

-بابا رسام من رو می‌رسونه، نگران نباشید. من رو  
هم بی‌خبر ندارین.

-باشه عزیزم، من برم.

گوشی را که قطع می‌کنم، رو به صورتش که فقط  
نیمی از آن در روشنایی حاصل از نور بیرون  
مشخص بود، می‌گویم:

-سپیده رو بردن بیمارستان، چقدر بد شد... بابام  
چند بار زنگ زده بود نشنیدم...

رسام نگاهی به اطرافم می اندازد و می پرسد:

- کجا بود مگه گوشیت؟

- تو کیفم، تو این اتاق جا مونده بود. نسترن بهم گفت که داره زنگ می خوره...

و در جا از گفتن حرفم پشیمان می شوم چون حالت نگاه رسام به آنی تغییر می کند و من می فهمم حدسم درست بوده و آن زن اجازه ی ورود به این اتاق را نداشته است.

- نسترن تو اتاق من بود؟

مردد و ترسیده از بهم خوردن شب قشنگی که برایش رقم زده اند، لب می زنم:

- نمی دونم، من که ندیدم... شاید صداش رو شنیده!

با همان نگاه تغییر کرده ی پر از کینه و سرد لحظه ای کل اتاق را در تاریکی رصد می کند و سپس رو به من با حال بدی می گوید:

-تو چرا اینقدر خوب و ساده‌ای؟ اونم با آدم‌هایی  
که دوست دارن لهت کنن!

بهت زده فقط نگاهش می‌کنم، نسترن که کاری به  
کار من نداشت؛ اصلاً ما از هم هیچ شناخت قبلی  
هم نداشتیم پس رسام چه می‌گفت؟ دوباره کلافه  
تقریباً سرم داد می‌زند:

-در رو ببند...

-چی؟

-می‌گم در اتاق را ببند، چرا هنگ کردی؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[07.07.2021 06:27]

#پست\_222

مستأصل حرفش را انجام می‌دهم و او بی‌توجه به  
من اندکی دور اتاق می‌چرخد و با نگاهی مرموز به در  
و دیوار و وسایلش خیره می‌شود .

من اما به طرز مسخره‌ای طاقت نگاه کردن به  
تختش و ملحفه‌ی پاره‌شده و درهم پیچیده و بالش  
و لحافی که برعکس روی تخت افتاده‌اند را ندارم.

هنوز از اتفاق توی بالکن ضربان قلبم به حالت  
 عادی برنگشته و دلم حال عجیبی است و هر چه  
 مسائل در مورد او شخصی تر و حریمش بازتر  
 می شود این دل آشوبه و حال بی قرار منم بیشتر و  
 بیشتر می شود .

ناگهان رسام مانند یک ببر درنده که شکارش را پیدا  
 می کند به سمت پاتختی بالای سرش پا تند می کند و  
 در این میان پایش روی چند وسیله می رود و صدای  
 شکستن شان به استرس ترسناکی که در فضای اتاق  
 شکل گرفته است دامن می زند .

کشور را محکم بیرون می کشد و زیر و رویش می کند،  
 دست آخر با زنجیر طلایی به دست سمت من  
 برمی گردد .

-می شه سوالم رو دقیق جواب بدی؟ نسترن از این  
 اتاق بیرون اومد؟

مبهوت نگاهم بین او و زنجیر طلایی در دستش  
 می چرخد.

-رسام من واقعاً چیزی ندیدم! فقط گفت اون کیف  
قهوه‌ای برای شماست! از توش صدای زنگ گوشی  
می‌آد...

با حرص و خشم می‌غرد:

-حروم زاده‌ی...

-!... رسام چی می‌گی؟ چی شده؟

زنجیر را روی تختش پرت می‌کند و به سمت در  
اتاق می‌آید.

-خوبه که خودت اینجا بودی و دیدی! اتفاقاً خوب  
شد، بیا بریم بیرون و هیچی هم به روی خودت  
نیار.

گیج و مبهوت به دنبالش از اتاق خارج می‌شوم و با  
دیدن اینکه دوستانش معطل ما ایستاده‌اند و شمع  
روی کیک دارد آخرین نفس‌هایش را می‌کشد بیشتر  
آشوب می‌شوم.

فراز با چشمانی سرخ و خسته می‌گوید:



-داداش شما دیگه مسیر اتاق روت زیاد شده، ما  
گفتیم رفع زحمت کنیم !

محمد در حال پک زدن به سیگارش با خنده‌ای فرو  
خورده می‌گوید:

-به چشم می‌بینم روزی که داره با واکر همین مسیر  
رو می‌ره، لامصب تا دم گور هم...

خودش خنده‌اش را کنترل می‌کند اما میلاد بلند بلند  
می‌خندد و همین باعث می‌شود رسام حرف زشتی  
بهش بزند و محمد هم از خنده ریسه برود .

گیج بودم و گیج‌تر می‌شوم مگر نه اینکه رسام چند  
سال است زن دارد پس توی اتاق رفتن دیگر چه  
صیغه‌ای بود؟ یعنی با شیدا هم وسط مهمانی به  
اتاق می‌رفتند؟! از تصورش تیره‌ی پشتم می‌لرزد.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[08.07.2021 06:24]

#پست\_223

نگاهم نامحسوس روی نسترن و نیلو می‌چرخد. نیلو  
به طرز واضحی مست شده است و مدام در  
آغوش شوهرش ناز و غمزه می‌آید و اصلاً بهش

نمی آید آنقدر دختر حواس جمع و کار بلدی باشد  
 که در این شرایط بتواند نقشه‌ای را پیش ببرد.  
 می ماند تنها خود نسترن که حتی شوهرش دست از  
 نوشیدن کشیده است اما او هنوز دارد جرعه جرعه  
 می نوشد.

حال که با نگاهی متفاوت زیر نظر می گیرمش،  
 متوجه می شوم شیش دانگ حواسش به رسام و  
 حرف‌هایش و عکس‌العمل‌هایش می باشد. خیلی  
 نباید ربطش سخت باشد لحظه‌ای به ذهنم فشار  
 می آورم و یادم می آید بارها نامش را از دهان شیدا  
 شنیده‌ام که با هم تلفنی صحبت می کردند اما  
 نمی دانم چرا فکر می کردم امشب و این دوستان  
 رسام با او صمیمی تر و نزدیک تر هستند تا با شیدا.  
 کسی نامم را صدا می زند، سر می چرخانم و می بینم  
 میلاد به جای خالی کنار رسام اشاره می کند.  
 -می خوام عکس بگیرم ازتون.

خیلی با جمع‌شان جور هستم که مدام هم دارم دور  
 خودم با پریشانی می چرخم و حتماً تصویر خنده‌دار

و مضحکی از خودم برایشان به یادگار می گذارم. به محض آنکه کنار رسام می نشینم متوجهی حرارت غیرعادی بدنش و کمی نم عرقی که روی پیشانی و لابه لای موهای پریشانش نشسته است، می شوم. به صورتش نگاه می کنم و از این همه عادی رفتار کردنش انگشت به دهان می مانم و درست در لحظه ای که میلاد می خواهد عکس بگیرد کمی در جایش خم می شود و گوشی خودش را سمتش می گیرد و اشاره می کند که میلاد با گوشی خودش عکس نگیرد. نیلو با خنده و سرخوشی می گوید:

-ای جان دلم...

محمد دستی به پیشانی اش می کشد و زیر لب زمزمه می کند:

-کلاً زده یه شبکه دیگه!

و من مات می مانم که مگر می شود یک نفر آنقدر حواسش به همه چیز باشد آن هم با خوردن شات های زیادی که شمارشش از دستم در رفته بود. پچ می زند:

-بعداً پشیمون نشی تو اولین عکس هامون میخ من  
شدی! چون می دونی که به احساسات تو اعتباری  
نیست، دوست داشتی به دوربینم نگاه کن.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[08.07.2021 06:24]

#پست\_224

عکس‌ها یکی پس از دیگری گرفته می‌شود، رسام  
 شمع‌ها را فوت می‌کند و بعد اتفاقات به طرز  
 عجیبی سرعت می‌گیرند. هدیه‌ای در کار نبود و  
 دوستانش مشترکاً برایش یک کارت هدیه گرفته  
 بودند و بعد از آنکه کارت را به رسام می‌دهند،  
 شهریار به بهانه‌ی مستی و خستگی نیلو و نسترن به  
 بهانه‌ی سردرد از جا بلند می‌شوند .

فراز با نگاه مشکوکی همسرش را برانداز می‌کرد و  
 انگار پیش خودش داشت می‌گفت “چه مدل  
 سردردی داشتی که یک لحظه دست از نوشیدن  
 نکشیدی!” و میلاد و محمد هم گفتند که راهی  
 شمال هستند .

با همان سر و صدایی که حضورشان دارد  
 خداحافظی می‌کنند و من تمام مدت منتظرم رسام  
 حرفی بزند، تیکه‌ای بیاندازد یا هر اشاره‌ای به

جریان رفتن نسترن به داخل اتاقش کند، اما دریغ!  
 خونسرد و مسلط از همه خداحافظی می کند و وقتی  
 در خانه را پشت سرشان می بندد من یک لحظه از  
 چشمان به خون نشسته اش تنم می لرزد و خدا را  
 شکر می کنم که دیگر وسیله ی قابل توجهی برای  
 شکستن در خانه اش وجود ندارد مگر اینکه سراغ  
 آشپزخانه برود.

در سکوت برمی گردد و به من که در ورودی  
 آشپزخانه ایستاده ام نگاهی می اندازد و سری از روی  
 تأسف تکان می دهد:

-تو چرا الان رنگت پریده؟!

-حالت خوبه؟

دست به سینه می شود و با اخم هایی در هم  
 می گوید:

-بستگی داره!

-به چی؟

-به اینکه تو بتونی حالم رو خوب کنی یا نه...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[08.07.2021 06:26]

سلام ❤️ صبحتون بخیر 🌹

یه خبر خوب!

اونم اینکه فردا که جمعه هست هم پارت داریم...





کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[09.07.2021 05:19]

#پست\_225

نفسم را خسته و کلافه رها می کنم به معنای واقعی  
 کلمه ذهنم از درک شرایط و موقعیت عاجز شده  
 است. روز بسیار طولانی و سختی را پشت سر  
 گذاشته ام و آنقدر استرس داشته ام و بی قراری  
 کشیده ام که دیگر فرق شوخی و جدی اش را  
 نمی فهمم.

-من واقعاً نمی فهمم تو چی می گی مگه الان عصبانی  
 نبودی از اینکه...

جلو می آید و دستش را بالای سرم روی درگاه طاقی  
مانند آشپزخانه می گذارد.

-الان نمی خوام راجع به اون موضوع حرف بزنم،  
باشه به وقتش.

نگاهم بین چشمانش جابه جا می شود و به علامت  
سوال آرام سری تکان می دهم که یعنی "پس چی؟"  
کمی به سمتم خم می شود و ناغافل می پرسد:  
-کادوی تولد من کو؟

دلم هری پایین می ریزد، اگر شک داشتم حالا دیگر  
با اطمینان کامل می توانستم بگویم او حواسش به  
طور فوق العاده ای به همه چیز جمع است، و دلیل  
حواس پرتی هایش احتمالاً آن است که نمی خواهد  
به آن موضوعات توجه خاصی داشته باشد...  
می دانستم که گلها را دیده بود و حال در مقابل  
پرسش اش من واقعاً نمی دانستم چه جوابی بدهم  
که نه سوء برداشت شود برای او، نه توضیح کامل  
جزئیاتی را بدهم که مشخص کند چقدر من گیج و  
حواس پرت شده ام.

- تولدت چند روز دیگه س! امشبم خیلی ناگهانی  
شد من آمادگیش رو نداشتم...

این بار آنقدر خم می شود تا بتواند دم گوشم آرام  
زمزمه کند:

- از دختر مدیر و مدبری مثل تو این حرفا بعیده!  
حداقل یه چیز دیگه می گفتی باورم شه. چون من از  
سر شب همه ش دارم به این فکر می کنم تو یه  
تصمیم دیگه ای داشتی و این تولد گند زده به  
برنامه هات؟!

قلبم شروع می کند به هرچه تندتر زدن و نوک  
انگشتانم به گزگز می افتند.

- چه برنامه ای؟

دست آزادش باز می آید و روی گردنم نوازش وار  
کشیده می شود و من دلم می خواهد از این همه  
احساس به غلیان درآمده در وجودم زار زار گریه  
کنم. اصلاً نمی دانم چه بلایی بر سرم آمده که او  
خورده ولی من چنان مست و بی قرار شده ام که  
طاقت نزدیکی اش را ندارم؛ دارم عذاب می کشم چرا

که این حسِ غریبه هیچ وقت با من نبوده است و  
نمی دانم باید چگونه به این همه حجم از بی قراری  
مسلط شوم.

و تنها آرزویم این است که ای کاش رسام می فهمید  
و نفس های عمیقش را میان موهایم رها نمی کرد و  
یا سرانگشتانش اینگونه مشتاق و حریص پوست  
تن، گردن و صورتم را لمس نمی کردند.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[09.07.2021 05:19]

#پست\_226

خیره به چشمانم کمی با حرص مواخذه ام می کند:  
-مثلاً برنامه های این بوده که بخوای بگی نه، دیگه  
نیستی و خب بعدش اومدی خونه رو هم دیدی و  
با خودت گفتی خب اینکه آدم بشو نیست و  
نقطه ای عطف تصمیمت هم با رفتن تو اتاق شکل  
دادی و دیگه به خودت و تصمیمت یک هزار  
آفرین خوشگل هم دادی که آره غیر از اینکه

دیوونه‌س! خیانت‌کار و پست هم هست و اینم  
نشونه‌ش نه؟

چرا باید کتمان کنم وقتی او راحت می‌تواند افکارم را  
بخواند.

-تا یه حدودی!

آرام و با ملاحظه دست می‌کشد روی گوشه‌ی لبانم  
و با لحنی که کمی درد و اندکی حتی نفرت درش  
نهفته است، کلمات را جور خاصی ادا می‌کند.

-صداقت خیلی آزار دهنده‌س...

و نگاه منِ شرمسار از چشمانش به کف زمین  
می‌افتد.

-ببین سایه، مغزم داره می‌ترکه یه چک لیست دارم  
که باید کلی کار انجام بدم، باید به همه یه چیزایی  
رو بفهمونم. اما تو این ذهن لعنتی من، اول تویی!  
آخرش هم تویی! با من امشب بازی نکن، نقش  
مامان و خواهر و معلم تربیتی رو هم ببوس کلاً بذار  
کنار! سوال می‌پرسم کوتاه در حد مثلاً آره یا نه  
جواب بده. باشه؟

“باشه” را در حین تلفظ می کشد و چانه ام را نرم می فشارد، مانده ام از کجا به کجا رسیده ایم؟! خیره و منتظر نگاهم می کند از همان نگاههایی که از عصر دارد آتشم می زند و چاره ای جز آب شدن زیر نگاه روشن اش ندارم.

-باشه.

-می خواستی من برگشتم باهام بهم بزنی، برنامه تولد معذبت کرد و اون روح بزرگوارت رو به چالش انداخت که خانومی کنی و دندون سر جیگر بذاری؟

چطور می توانست هم اینگونه خانه خراب کن به چشمانم زل بزند و هم کلمات را با حال سرخوشش آهنگین و متفاوت با همیشه اش ادا کند و همزمان مرا در حصار خودش به دیوار کناری ام جایی دقیقاً نزدیک به آن خط خطی های لعنتی هدایت کند و آن یکی دستش کماکان از نوازش گردن و موهایم کم نیاورند؟ مگر نه اینکه می گفتند مردها یک بعدی هستند؟ چطور من با دو دست آزادم نه می توانستم مانعش اش شوم، نه ذهنم یاری ام

می کرد یک سناریوی خوب و به درد بخور بسازم و  
خودم را از این مهلکه ی سوزان خلاص کنم و نه  
چشمان حریص ام لحظه ای از روی او و حرکاتش  
برداشته می شد .

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[10.07.2021 05:51]

#پست\_227



دستش جایی بین سرشانه و ترقوه‌ام را لمس می‌کند  
و با جدیت می‌پرسد:

-جواب؟

ناامید لب می‌زنم:

-اخره اون جور می‌کنه که...

آنقدر جلو می‌آید که هر لحظه بیم آن می‌رود که مرا  
ببوسد اما امشب انگار خبری از بوسه نیست، روی  
لب‌هایم پچ می‌زند:

-یک کلمه لطفاً!

پلک‌هایم را با شرمندگی پایین می‌آورم و نگاهم را به  
قفسه‌ی سینه‌اش می‌دوزم که با هیجانی بیش از  
حالت عادی بالا و پایین می‌رود.

-آره...-

-ای بی شرف، فکر اینم نکردی چی به من می گذره  
نه؟

دستش می رود پشت گردنم اما نه به ملایمت  
همیشه وادارم می کند که نگاهش کنم.

-سایه؟

باورم نمی شود صدای گرفته و خفه ای که می شنوم  
برای خودم باشد.

-جانم؟

-ای درد و جانم، ای کوفت و جانم! آدم جانش رو  
می ذاره بره اونم سر مسائل احمقانه...

تند تند پلک می زنم تا چشمانم نسوزند و زمزمه وار  
می گویم:

-تو نمی فهمی !

جوری مرا به دیوار می فشارد، که ناله ام را درمی آورد.  
کمرم تیر می کشد و مریض گونه حاضریم این درد را به

جان بخرم تا او آرام بگیرد و سراغ شکستن وسایل  
خانه نرود.

-آره من نفهمم! دیوونه‌ام، بیشعورم...  
کلافه داد می‌زنم:

-نه!

-نه چی؟ چی کار کردم در حقت که تقی به توفی  
می‌خوره چشمت رو روم می‌بندی...

-تو کاری نکردی، یعنی در حق من کار بدی نکردی!  
-پس مرگت چیه؟

به دستی که روی دیوار است تکیه می‌دهد و من  
کمی نفسم بالا می‌آید و راحت‌تر می‌توانم اعتراف  
کنم.

-ازت می‌ترسم رسام!

لابه‌لای موهایم می‌خندم، موهایی که بعید می‌دانم  
پس از امشب دیگر روی آرامش را به خود ببینند  
بس که از نفس‌های داغ و سرانگشتان بی‌قرارش،  
سرمست و بی‌تاب شده‌اند.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[10.07.2021 05:52]

#پست 228

-از من می ترسی؟ از من؟ آخه دیوانه جان یه عمر از  
هیچ چیز و هیچ کس نترسیدی که بد نبود یه کم  
بترسی! حالا از من؟ سایه تو رو به خدا جون  
خندیدن ندارم، گرفتی من رو؟  
با درد نامش را زمزمه می کنم:  
-رسام!

با عصبانیتی که هرگز ازش در مورد خودم ندیده  
بودم، همان گونه که محصورم کرده است در  
نزدیک ترین حالت به صورتم، سرم فریاد می زند:  
-یه گوه اضافه خوردم یه حرفی از دهنم دراومد،  
صد بارم گفتم ببخشید، نه قصدش رو داشتم نه  
منظوری، از حرصم یه چیزی پروندم و در واقعیت  
هم من هیچ غلطی نکردم سایه!  
ترسیده ام اما نگاه از چشمان پر خون اش نمی گیرم.  
-می دونم.

-پس؟

به سختی و با جان کندن فراوان دلهره‌هایم را بلند  
زمزمه می‌کنم:

-تو یه جایی گیری با اون زن! یه جایی تو ذهنت، تو  
فکرت... یه جایی که ازش ضربه‌ی بدی خوردی.  
بین قبول، تو ازش جدا شدی، ازش بدت می‌آد،  
دوستش نداشتی از روز اول، همه‌ی اینا درسته، من  
باورت دارم. اما به اینم باور دارم که یه روزی  
ممکنه به هر دلیلی، اصلاً تو بگو تسویه حساب،  
دلت بخواد برگردی بهش. اون وقت من چی کار  
کنم؟ رسام اینقدر خودخواه نباش به من حق بده  
بترسم ...

دستش روی قلبم می‌نشیند و قلب بیچاره‌ی من  
لحظه‌ی تپیدن از یادش می‌رود و سپس انگار از  
بلندترین قله‌ی دنیا سقوط کرده باشد، با شدتی  
وصف نشدنی می‌تپد.

-می‌دونی حرفت مثل چیه؟ اینکه من یه روز برگردم  
به شیدا، احتمالش شبیه به اینه که از یکی تو

خیابون یا تو یه مهمونی، یا هر جایی تصادفی دیگه  
خوشم بیاد یا حتی خودِ تو با وجود من از یه مرد  
دیگه‌ای خوشت بیاد! خیلی تلخه اما بعید نیست...  
چیزی که تو ذهن تو بزرگ شده درباره‌ی رابطه‌ی  
من و شیدا، اونم به خاطر حرفای خودم؛ بهت  
گفتم که قابل توضیح دیگه نیست باید حسش  
کنی... الانم اگه نمی‌خوای دست از توهین به شعور  
من برداری حداقل به خودت رحم کن، به حال  
چشمات...

دیگر هیچ چیز برای گفتن ندارم و بی‌اراده دستم را  
بالا می‌آورم و گونه‌ی ملتهبش را لمس می‌کنم.  
از نوک انگشتانم حس نابی به تمام جانم سرریز  
می‌شود. پلک‌هایش لحظه‌ای روی هم می‌افتد و من  
با جسارتی عجیب و بعید دست روی لب‌های پر و  
رنگ پریده‌اش می‌کشم. پلک که باز می‌کند خماری  
نگاهش را نمی‌دانم پای تأثیر الکل بگذارم و یا...  
-شجاع شدی دوباره!

دستم از گوشه‌ی چانه‌اش سر می‌خورد و در راستای  
گردنش روی سرشانه‌اش می‌نشیند.  
-خودت گفתי ترس بهم نمی‌آد...  
-ولی قلبت که داره زیر دستم جون می‌ده، این  
ضریان وحشیانه از ترس نیست؟  
نمی‌دانم چه مرگم شده است که آرام لب می‌زنم:  
-تپش قلب همیشه نشونه‌ی ترس نیست...  
لبخندی جذاب به صورت خسته‌اش می‌نشیند.  
-که این طور! نپرسم چی شده که نظرت از سر شب  
تا حالا برگشت، توپت خیلی پر بود؟  
-نپرس.



#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[11.07.2021 05:47]

#پست\_229

و خدا می‌داند چه آشوبی در دلم برپا می‌شود که ای  
کاش پیگیری نکند. نگاهش روی جزبه جز صورتم  
می‌چرخد و روی لب‌هایم می‌ایستد و هیجانی  
وصف‌ناپذیر از همین یک نگاهش مرا در کام خود  
می‌گیرد.

-چقدر بهت نمی آد متلک انداختن، دل شکستن،  
 قضاوت اشتباه کردن... من فکر می کردم تو تنها  
 آدمی هستی که کنارش قضاوت نمی شم، که  
 می فهمه یه دردی پشتِ دیوونه بازی هام هست،  
 اونی که من پرپر بودن باهاشم توئی، یه تیکه پارچه  
 من رو حالی به حالی نمی کنه، می دونی چی داره پدر  
 من رو درمی آره؟ این چشما که این جوری از  
 حرف پره، این موهات که به عمرم ندیده بودم، این  
 لبات که امشب همش نیمه باز مونده بود، این  
 نفس خوش بوت که نه بوی الکل می ده، نه سیگار و  
 نه...

احتمالاً کسی در گوشم گفته است امشب جزء  
 سرنوشتت به حساب نمی آید که جسارتم را به اوج  
 خودش می رسانم.

-پس چرا نمی بوسیم؟

نگاهش دوباره به چشمانم برمی گردد و با خبثت  
 می گوید:

-چرا باید لبای رو بوسید که همش حرفِ "رفتن"  
می‌زنه؟

شاید برای هر دختر دیگری این یک موقعیت عادی  
باشد و نوازش‌هایش صرفاً یک نوازش ساده.

اما برای من حتی تغییر تُن صدایش و مکث  
لحظه‌ای انگشتانش روی هر قسمت از پوست  
بدنم دارد لحظه‌به‌لحظه پریشان‌ترم می‌سازد. مسخ  
چشمان‌هایش لب می‌زنم:

-من نمی‌رم، تو هم پشیمونم نکن...

تو گلو می‌خندد:

-اینقدر دلت می‌خواد ببوسمت؟

-اینقدر دلم می‌خواد باهات بمونم.

در جا با یک دستش، مچ هر دو دستم که مزاحم  
نوازش‌ها و پیش‌روی‌هایش شده است را می‌گیرد و  
نرم با دست خودش بالای سرم می‌برد. خم می‌شود  
و اولین بوسه‌ی تبارش را روی گردنم می‌زند،

درحالی که قلبم زیر دستش در حال ناله و فغان  
است.

-مغرورِ گوشت تلخِ من...

سپس باز گردنم را ولی این بار کمی نزدیک تر به  
لاله‌ی گوشم را می بوسد و زمزمه وار می گوید:

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[11.07.2021 05:47]

#پست\_230

-ببوسمت سایه، دیگه به این شرایط الانمون  
برنمی گردیم ها، دارم خودم رو می گشتم که نبوسمت  
پس اگه نمی خوای، آماده نیستی و یا هر چی...  
همین الان بهم بگو. داشتم عصری اذیت می کردم  
مطمئن باش، نه مجبوری، نه اصراری هست، بهش  
زمان می دیم تا فرصت مناسبش... من می تونم چند  
وقت دیگه هم هر جوری که تو بخوای باهات

باشم، اما اگه یه قدم برم جلو، دیگه نمی‌تونم  
برگردم به این روزا و این شرایط...

از منی که داشتم از عصر در عطش بوسه‌اش  
می‌سوختم و حال در آغوشش عقل و منطقم در  
حال ذوب شدن بودن، چه پاسخی انتظار می‌رفت؟  
من با قلبم او را انتخاب کرده بودم جایی که ایستاده  
بودم هیچ منطق و استدلالی راه نداشت. همه چیز  
را موقتاً فراموش می‌کنم حتی سپیده‌ی افتاده روی  
تخت بیمارستان را و زمزمه‌وار می‌گویم:

-منو ببوس..

لب‌های داغش لاله‌ی گوشم را می‌بوسد و با صدایی  
که اولین بار است این تُنِ برانگیخته و پر هوس را  
دارد، پچ‌پچ کنان می‌گوید:

-یه جور خاصی غیرقابل پیش‌بینی هستی...

وقتی لب‌هایش آرام و نوازش‌وار روی پوست  
صورت‌م کشیده می‌شود تا به لب‌های بی‌قرارم  
برسند، دستش تکان ریزی می‌خورد و سنجیدن  
تپش‌های قلبم را رها می‌کند.

اما زمانی که انگشتانش اولین دکمه‌ی شومیزم را باز می‌کنند با نفسی که بند می‌رود لحظه‌ای حس می‌کنم تازه دارم منظورش را از اینکه این بوسه فراتر از بوسه‌های قدیم است، می‌فهمم. نه می‌توانم به هیجان بیش از اندازه‌ای که رمق از پاهایم گرفته است غلبه کنم نه به شرمی که دارد تنم را خیلی خفیف می‌لرزاند.

دست‌هایم از بالای سرم رها می‌شوند و شومیزم در حال سر خوردن از روی بازوهایم است که پلک‌هایم را از شرم دیدن این صحنه می‌بندم. صدای برخورد پارچه‌ی سبک لباس به زمین آشپزخانه چنان در سرم طنین بلندی می‌اندازد که حس ناشناخته‌ای وجودم را داغ می‌کند، حس می‌کنم شکمم سفت و منقبض شده است و در همین حال لب‌هایم به تصرف لب‌های داغ و بوسه‌های بی‌نظیرش در می‌آید. بوسه‌هایی که واقعاً فرق دارند که عمیق‌تر، طولانی‌تر و نفس‌گیرترند... بوسه‌هایی که انگار دارند از عمق وجود من حسی را بیرون می‌کشند و آنقدر پر از لذت و وسوسه‌اند که

با تمام کارنا بلدی ام همراهی اش می کنم و از شدت  
احساساتی که نسبت به او پیدا کرده ام بی اراده یک  
بغضی میان گلویم می نشیند.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[12.07.2021 05:21]

#پست-231



هیچ وقت تصور نمی کردم بوسیدن، یک همچین تجربه‌ی ناب و خالصی می‌تواند باشد، هر چقدر که نتوانستم در حالت عادی به او بگویم، گرچه که با منطقم تا آخرین توان مقابله کردم ولی دلم را برده، که حضورش تمام دنیای کوچکم را پر از شور و هیجان کرده است، که او را با همین حال و هوای پریشان و چشمان روشنِ پر از عشق و شیطنت، پیگیری‌ها و بهانه‌هایش می‌خواهم، به جایش با تمام وجود بوسیدمش.

و او ناگهان مرا از زمین بلند و ناله‌ی بهت‌زده‌ام را باز میان لبانش خاموش می‌کند.

در میان سرگیجه‌ی خاصی چرخ می‌خورم و کمرم  
روی کاناپه‌ی هال فرود می‌آید و من گستاخ بی‌پروا  
دیگر در مقابل وسوسه‌هایم تاب نمی‌آورم و  
دستانم روی دکمه‌های پیراهن مردانه‌اش می‌نشیند.  
رسام لحظه‌ای دست می‌کشد و نگاهش روی من و  
دستانم جوری بالا و پایین می‌شود که حس می‌کنم  
دارم در تپی داغ و بی‌امان می‌سوزم و روی کمرم نم  
عرقی می‌نشیند .

از رویم بلند می‌شود و خودش کمک می‌کند که  
پیراهنش را در بیاورد.

قبل از آنکه دوباره در آغوشم بگیرد، چشمان  
بی‌پروا و حریص من اندامش و پوست خوش‌رنگش  
را با لذت نگاه می‌کند .

نگاهش، امتداد نگاه مرا دنبال می‌کند و ته لبخند  
کمرنگی روی لبانش نقش می‌بندد که باعث می‌شود  
با سنگینی پلک‌هایم را ببندم، از این همه اشتیاق  
غیرقابل کنترل و تا سرحد مرگ، هم خجالت

می کشم هم لذت وافری را تجربه می کنم و این تضاد، سرگیجه ی تند و عجیبی بهم می بخشد .

رسام باز رویم خیمه می زند اما سنگینی اش را روی تن من نمی اندازد و کمی جا برای خودش، کنارم روی کاناپه باز می کند و آرام آرام دستانش به اکتشاف تنم می پردازند و من بی تاب نمی دانم باید مخالفت کنم یا نه؟ اصلاً الان وقت این حرف هاست؟

گرچه که در این شرایطی که خودم فراهم ساختم اعتراض، خنده دارترین عکس العمل ممکن است .

ولی قلب بیچاره ی من دارد به مرز انفجار می رسد و تپش های پر تلاطمش را بی اغراق می توانم بشنوم و واقعاً نفس کم آورده ام!

رسام حالم را می فهمد و دست از بوسیدنم می کشد و با آن لب های سحرآمیزش کنار گوشم شروع می کند به قربان صدقه رفتن...

یک کلام می گوید و یک بوسه ی ریز به گلویم می زند، یک جمله ی دیگر می گوید و بوسه ای دیگر می زند و من کم کم در خلسه ی خاصی فرو می روم.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[12.07.2021 05:21]

#پست\_232

از من، از پوست تنم و از زیباییام چنان به نظرم  
 اغراق آمیز تعریف می کند و لحظه ای به دستانش  
 استراحت نمی دهد که بی تاب و بی قرار به خودم  
 می پیچم و دروغ است اگر بگویم دنبال راه فرار  
 می گردم.

ناگهان در یک لحظه چشم باز می کنم و از دیدن  
 برق چشمانش که با لذت و عشق به من خیره  
 مانده است، جریان خون در تنم شدت بیشتری  
 می گیرد و نمی دانم چرا ثانیه ای تصویر  
 عشقبازی هایش با شیدا در پس ذهنم دوباره جان  
 می گیرد .

همه چیز خیلی ناگهانی پیش می آید، در پس  
 تصویرهایی که در ذهنم زنده شده اند حسی سرکش  
 به من نهیب می زند که "آیا باورت می شود اولین  
 هم آغوشی زندگی ات با همین مرد است؟" انگار

بخش پنهانی‌ای از ذهنم خیلی ناخودآگاه همیشه حسرت و عطش این لحظه را داشت .

چرا که رسام پورزند در عالم واقعیت برای من خیلی دست‌نیافتی، بعید و دور بود...

و در همین لحظه در جانم زلزله‌ای سخت رخ می‌دهد و من حیرت‌زده از آن انقلاب عظیم درونی ناله‌ام را در اوج خواستن درون سینه‌ی او خفه می‌کنم .

و سپس همه چیز رنگ آرامش می‌گیرد، چند ثانیه‌ای طول می‌کشد تا بفهمم که چه اتفاقی افتاده است! و چرا او این‌چنین مرا سخت در آغوش گرفته و دست از نوازش‌های خانمان‌سوزش کشیده است .

سپس لرزِ سختی به جانم می‌نشیند و با شرم وحشتناکی بیشتر در آغوشش خودم را پنهان می‌کنم. موهایم را پشت گوشم می‌زند و مهربانانه می‌گوید:

-قربونت برم من...

ذهن مسخ شده‌ام دارد کم کم به کار می‌افتد و  
 نمی‌دانم چرا همچنین وضعیتی را با میل و رغبت  
 فراوان برای خودم رقم زده‌ام!؟

منی که الان حتی روی نگاه کردن به صورت رسام را  
 هم ندارم چه مرگم شده بود که این چنین خودم را  
 در یک لحظه از هر چه قید و بند بود رها ساخته  
 بودم؟

-سایه باور کن هر چه بیشتر فشار بیاری نمی‌تونی از  
 پوست و استخوان من رد بشی!

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[13.07.2021 04:51]

#پست\_233

نرم نرمک کمرم را نوازش می کند و سعی دارد کمی مرا  
از آغوشش دور کند، اما من نمی گذارم چرا که اصلاً  
نمی دانم باید چه بگویم؟ یا چه کار کنم؟ به حدی  
گیج و دستپاچه شده ام که کم مانده است  
های های شروع به گریه کنم.



-ببینمت من؟

نفسی برایم نمانده و تلاش بیهوده‌ام برای رساندن اکسیژن به ریه‌هایم بی‌نتیجه می‌ماند و به اجبار سرم را بالا می‌گیرم.

-الان دیگه گریه هم بکنی باید بگم نه تنها غیرقابل پیش‌بینی هستی بلکه از عجایب خلقتی، ممنونم که این فرصت رو بهم دادی که تک‌تک حرفام رو ازت پس بگیرم! کی بود به تو می‌گفت سردی؟

چشمانم را از فرط شرم محکم روی هم می‌فشارم و او با خباثت ادامه می‌دهد:

-باید از این به بعد بگم آتیشمون نزنی فقط!

-بسه تو رو خدا، من اصلاً نمی‌دونم چی شد، تا حالا...

انگار پریشان حالی‌ام را باور می‌کند و پای هر حس دیگری نمی‌گذارد که روی آرنجش نیم‌خیز می‌شود و با بهت در حال نوازش پیشانی‌ام حرفم را قیچی می‌کند:

-واقعاً دفعه اولت بود سایه؟

به زور می گویم:

-آره... ببخشید، من اصلاً... واقعاً...

می گوید "سایه" و مرا محکم تخت سینه اش  
می فشارد.

از لرزش شانیه هایش متوجهی خنده ی آرامش در  
لابه لای موهایم می شوم. دلخور می گویم:

-مسخره ام می کنی؟

نفسی می گیرد و لحنش هنوز از خنده ای نرم سرشار  
است وقتی می گوید:

-نه فدای تو بشم من، دارم به قابلیت هات افتخار  
می کنم، با این سرعت و از رو لباس آخه...

-رسام تو رو خدا بسه!

-آره واقعاً بسه، پاشو بریم برسونمت که الان بابات  
دیگه واقعاً نگرانته!

انگار با این حرفش جریان برق بهم وصل می شود و  
ناگهانی از جا می پریم. اما با دیدن وضعیتم دلم

می خواهد زمین دهن باز کند و مرا در خودش جای دهد .

رسام خنده کنان از کنارم برمی خیزد و چند ثانیه ی بعد درحالی که به شوخی چشمانش را نیمه بسته نگه داشته است، شومیزم را به دستم می دهد و زمزمه می کند:

-داستان ها داریم حالا با تو...

با سرعت هرچه تمام تر شومیزم را تن می زنم و موهای پریشان را با دست شانم می کنم و وقتی شروع به بافتن شان می کنم نگاه خیره ی رسام را باز روی خودم حس می کنم.

-می شه این جوری نگام نکنی؟ اصلاً این نگاه کوفتی تو چیه امشب؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[13.07.2021 04:52]

#پست-234

خسته و خواب آلود دستی به صورتش می کشد و در  
حال برداشتن پاکت سیگار و گوشی موبایلش  
می گوید:

-بمیرم که تو هم مشکلات با همین نگاه نکردن حل  
می شه!

خجالت زده و کلافه به نام می خوانمش:  
-رسام!

-جان دلم؟ می گم سایه یه وقت زشت نباشه؟  
با چشم غره ای نگاهم را ازش می دزدم سریع به  
اتاقش می روم، کیفم را و کیسه ی وسایلم را برمی دارم  
و با عجله مانتو و روسری را تن می کنم.  
-چی؟

به کفش پا کردن من نگاه می کند و با شرارت زمزمه  
می کند:

-اینکه شب تولد من، به نام من به کام تو تموم  
شد!؟

با درماندگی تمام لحظه‌ای چشمانم را می‌بندم که  
ناگهان بازویم کشیده می‌شود و مرا میان آغوشش  
می‌گیرد.

-سایه من باهات شوخی می‌کنم که با قضیه  
راحت‌تر برخورد کنی، خب؟ نشه اینم یه چیز  
جدیدی که بخوای خودت رو عذاب بدی!  
و آرام و عمیق پیشانی‌ام را می‌بوسد. در میان  
فکرهایم زمزمه می‌کنم:

-من امشب اصلاً آدمی که از خودم توقع داشتم  
نبودم، تولدت...

حرفم را قطع می‌کند و درحالی که به طرف در  
هدایت می‌کند، می‌گوید:

-من فکر می‌کنم اونجایی که دیگه خودت رو  
مواخذه نکنی، بذاری خود واقعی‌ات زندگی کنه، یه  
نفسی بکشه، دقیقاً می‌شی همون آدمی که باید  
باشی. یک آدم خوشحال... نگران تولدم هم نباش  
جبران می‌کنی!

او به شوخی می گوید اما نمی داند همان شوخی اش  
 چه آشوبی در دل من برپا می کند. من واقعاً نیاز  
 داشتم تا تنها شوم و ساعت ها لحظاتی که گذشت  
 را مرور کنم تا بیشتر با سایه ی جدید و کودتای  
 بی برنامه اش آشنا شوم. می خواهم از در خانه اش  
 خارج شوم که باز دستم کشیده می شود، نگاه  
 پرسشگرم درون چشمان سرخ و خسته و تبادارش  
 گره می خورد.

-خیلی دوستت دارم گلوله ی آتیش من، ممنونم که  
 بهم اعتماد کردی...

و قلب من آرام از روی تندترین شیبِ ممکن سر  
 می خورد و تنم سخت می لرزد. من واقعاً طاقتش را  
 نداشتم، طاقت یک لحظه ی عاشقانه ی دیگر را...

\*\*\*

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[15.07.2021 03:44]

#پست-235



“بی پلاک”

“بی پنجره”

“قاب های تو در تو”

دنده عقب تا سر کوچه می رود و نمی داند این چه  
حال غریبی ست؟ تمام سرشانه ی راستش می سوزد،  
سرشانه ای که به اصرار خودش تمام مسیر زیر سر  
دختر بود و می توانست عطر موهایش را بی واسطه

نفس بکشد و در حس حضور نزدیک و صمیمی اش غرق شود .

به دلشوره های پر از خستگی دختر تا می توانست لبخند زده و بابت نگرانی اش از دیده شدنشان شیشه های دودی را بهانه کرده بود. تا نفس های دختر عمیق می شود، او فکر می کند کاش مسیر طولانی بین خانه هایشان هرگز تمام نمی شد، کاش مجبور نمی شد او را از خودش جدا کند و بوسه ی شب بخیرش را هول هولکی روی پلک های نگران و خواب آلودش بچسباند و او را با دنیای ترسناک فکر و خیال هایش تنها بگذارد.

در مسیر برگشت به خانه اش در حالی که خودش هم دارد از خستگی جان می دهد اسیر خاطرات و افکار پریشانش می شود.

یک لحظه از خودش بدش می آید که چرا اجازه داده بود حتی اگر سایه اش هم راضی شده همین یک امشب که اینقدر بینشان تنش و حرف های

زده و نزده، بحث و سوء تفاهم بالا گرفته بود، اولین عشقبازی ناب و کوتاه شان شکل بگیرد.

همین امشب که سرش داد زده بود که لیاقت احساسش را ندارد که اصلاً دختر را چه به دوست داشتن! همین امشب که انگار یک جور ترسناکی دختر تا انتهای خط، با او رفتن را انتخاب کرده بود و نمی دانست چرا؟

فکرهای موزی و مسموم داشتند دیوانه وار تمام ذهنش را در برمی گرفتند، داشت دیوانه می شد که چه اتفاقی از چشمش پنهان ماند که دختر از عصر امروز، دقیقاً همین عصرِ شومِ لعنتی که بیشتر به پایان رابطه شان شبیه بود، تا همین چند لحظه پیش در کنار او و در آغوش او و میان دستان او حس و حال دیگری داشت؟ مگر او همان دختر سفت و سختی نبود که در جواب بوسه های پر از عطش و تمنایش حتی لب هایش را تکان نمی داد، یا حتی کمی ولخرجی نمی کرد تا با دست های سفید و کوچکش او را حداقل در آغوش بگیرد، یا لبخندی مهمانش کند.

مگر همین سردی‌های بی‌حد و مرز، او را به مرز  
جنون نرسانده بود که پیشنهاد تلفنی دختر را جور  
دیگری تعبیر کرد، که رفت و چند روزی تنه‌ایش  
گذاشت و طبق پیش‌بینی خودش همه چیز بد از  
بدتر شد!

واقعاً چه شده بود؟!

مستی و خستگی رانندگی مانده از راه و بی‌خوابی  
امانش را می‌برد، لحظه‌ای کنار اتوبان ماشین را به  
شانه می‌کشاند و سرش را روی فرمان می‌گذارد. چه  
مرگش شده بود؟ چرا خوشحال نبود؟ چرا دیو  
سیاه و تنومند ترس آرام آرام داشت لذت شب  
قشنگش را در میان پنجه‌هایش به نابودی  
می‌کشید.

از ماشین پیاده می‌شود و با قلبی که سنگین و سخت  
می‌تپد سیگاری روشن می‌کند.

خیره به حرکت سریع ماشین‌ها در خلوت نیمه  
شب اتوبان لحظه‌ای لذتِ ناب و لحظه‌ای دیگر  
شرم و پریشانی صورت دختر از جلوی چشمانش

کنار نمی رود و باز صدای مادرش در سرش می پیچد  
 ”با سرنوشت این دختر بازی نکن.“ ...

عمیق و پر از حرص پکی به سیگارش می زند و اندکی  
 دود را در میان ریه ها و سپس دهانش نگه می دارد و  
 بازی می دهد.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[15.07.2021 03:44]

#پست\_236

بی اراده ذهنش به سمت گذشته اش پرواز می کند.  
 گذشته هایی که برخلاف توصیه ی دوستانش در  
 اوج دورانی که خودش از آن به "دوران حماقت"  
 یاد می کند، هیچ وقت اولین رابطه ی یک دختر نبود.  
 اصلاً نه برایش جالب بود و نه حسرتش را داشت و  
 نه آن لذتی که دیگران توصیف می کردند را درک  
 می کرد.

در آن سن و سال و با توجه به توقعات و تصوراتی  
 که از رابطه و سکس در ذهنش جا افتاده بود،  
 دختر نابلد و بی تجربه هیچ جذابیتی برایش نداشت.  
 از طرفی دیگر همیشه ی خدا هم شاهد بود که  
 گرچه دوستانش با بادی در غیغب از جذابیت

داشتن رابطه با دختری سالم و بی گذشته می گویند،  
اما چندی بعد به چشم می دید که اکثریت آنها در  
دردسره های بزرگی می افتند.

با ذهنی که تازه دوران بلوغ را به بدترین شکل سپری  
کرده بود و در آستانه ی جوانی قرار داشت این  
مسئله را این گونه برای خودش جا انداخته بود که  
این قسم رابطه ها دو نوع پایان دارند اینگونه که با  
وجدان هایشان محدود به ماندن در همان رابطه  
می شدند و با هر کمی و کاستی که بود، باید  
می ساختند .

زیرا که به کرات شنیده بود ارزشمندترین دارایی یک  
دختر را به تاراج برده اند و مسئولیت سنگینی به  
عهده شان است و او هیچ وقت نمی فهمید چرا؟ این  
دسته حتی با وجود سن و سال کم باید نامزد  
می کردند و گاهی تا پای ازدواج هم می رسیدند که  
بستگی به قدرت آن دختر و نفوذ خانواده اش  
داشت.

اما دسته‌ی بی‌وجدان‌ها! آنها تا مدت‌ها گرفتار  
تلفن‌های مداوم و پر از اشک و ناله و نفرین بودند  
و تا مدت‌ها هر کجا می‌رفتند خود آن دختر یا  
خویشاوندش را برای تهدید و حتی خواهش و  
ترغیب به برگشت می‌دیدند.

دیدن این صحنه‌ها روح او را چنان می‌آزرد که  
ناخواسته بیشتر سمت تمایلات از پایه نادرستش  
کشیده می‌شد و زمانی که به خود آمد داشت با زنی  
مثل شیدا ازدواج می‌کرد.

زنی که در هر مهمانی مکث نگاه هر مردی روی  
اندامش و گاهی لبخندهای محو از سر آشنایی‌شان  
دنیاپی از حرف نگفته را با خود به همراه داشت.



#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[17.07.2021 07:02]

#پست-237

زمانی به خودش آمد که خیلی دیر شده بود.  
 فانتزی‌های دوران نوجوانی‌اش سال‌های خیلی  
 خوب و مفیدی از دوران جوانی‌اش را به تاراج برده  
 بودند و حال میانه‌ی راه زندگی‌اش سخت درمانده  
 بود، با یک روح بیمار و زخمی و قلبی که بی‌قرار و  
 پریشان ادعای عاشقی می‌کرد.

سیگارش را زیر پایش له می‌کند و تنها تکه‌هایی که نه  
 با شک و تردیدِ بسیار زیادی کنار هم می‌چیند تا  
 بلکه به یک نتیجه‌ای بتواند برسد و کمی ذهنش  
 حداقل برای امشب آرام بگیرد و حاصلش می‌شود  
 این که سایه واقعاً به حرف‌هایی که به او زد باور  
 قلبی دارد، مطمئن است سکس برای او فراتر از هر  
 چیز دیگریست و باید خودش را با شرایط او  
 هماهنگ کند.

در ماشین را باز می‌کند و تن خسته‌اش را دوباره  
 روی صندلی رها می‌کند و این بار سوال ذهنش را  
 بلند در فضای ماشین با لحنی عصبی از مخاطب  
 نامرئی‌اش می‌پرسد:

-تصمیمت، این تغییرت از ترس که نیست؟  
 هست؟ ترس اینکه باور کردی داری کم می‌ذاری و  
 من ممکنه برم، چون من... ای لعنتِ خدا به من!  
 و با تمام حرص و خشمش چندین و چند ضربه‌ی  
 محکم به فرمان ماشین می‌زند.

“از روی ترس در یک رابطه ماندن و تن به سکس  
 دادن فقط برای اثبات خودت و اینکه جان بکنی تا  
 نشان دهی تو چیزی کم نگذاشته‌ای” کابوس  
 زندگی‌اش بود و آخرین حسی که دلش می‌خواست  
 سایه‌اش تجربه کند.

چه مصیبتی می‌شد تا بخواهد این مرزها را بشکافد  
 و به او حالی کند خودش قربانیست، نمی‌خواهد  
 جلاد دیگری باشد. آن همه درد و رنج را به جان  
 نخریده بود که باز زندگی‌اش روی دور تکرار بیفتد.  
 رویاهای دیگری در سر داشت، از زندگی طلب‌های  
 بسیار داشت. می‌خواست عشق را با همه‌ی  
 زیبایی‌اش، با همه‌ی عظمتش، با همه‌ی هیجان‌های  
 خاص و نابش تجربه کند، می‌خواست گذشته‌ی از

دست رفته اش را با سایه به حالی دلچسب تبدیل  
کند. اما چرا روزگار با او شوخی اش گرفته بود؟ چرا  
آنقدر چرخیده بود که دستِ آخر او باید تجربه‌ی  
اول دختری می‌شد که سخت دلش را برده بود و نه  
تنها با رابطه بیگانه بود که حتی بدن خودش را،  
احساس و نیازهایش را به درستی نمی‌شناخت. آیا  
واقعا می‌شد نام تصادف بر روی این آشنایی  
گذاشت؟

\*\*

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[17.07.2021 07:02]

#پست 238

صبح با بدن درد ناشی از خوابیدن روی کاناپه‌ی  
هال بیدار می‌شود. دیشب هر چه تلاش کرد  
نتوانست مانند یک شب عادی خودش را راهی  
اتاق خوابش کند. نیاز داشت سرش را جایی بگذارد  
که عطر موهای دختر را برایش به یادگار داشت.  
عطری که نه اسم داشت، نه محبوب بود و نه  
گران قیمت...

احتمالاً ترکیب یک شامپوی خیلی معمولی با موهای خود دختر همچنین معجون بی نظیری را می ساخت، مانند عطر تنش که بوی لطافت و طراوات پوست خودش بود نه هیچ چیز دیگری... روی کاناپه می نشیند و گردنش را با دست چپ ماساژ می دهد و همزمان با دست راست گوشی بالای سرش را برمی دارد و با دیدن صفحه ی خاموش شده، چند لحظه به عضلات دردناکش فرصت می دهد تا خودشان را دریابند و سپس اولین کاری که می کند زدن گوشی اش به سیم شارژر است .

برای خودش قهوه ی تلخی درست می کند و در حال مزه کردنش نگاهی به اطراف خانه می اندازد و تازه جای خالی وسایل چشمش را می آزارد. قطعاً مادرش با فهمیدن اینکه ظروف و گلدان های عزیزش خرد و خاکشیر شده اند آن هم نه تصادفی بلکه به خاطر عدم کنترل او روی خشمش، خیلی غصه می خورد و عذاب خواهد کشید .

اوضاع خانه از مهمانی دیشب کاملاً نابسامان و درهم بود، باید زنگ می زد کسی را برایش می فرستادند تا دستی به سر و روی خانه بکشد. کمی به نقشه های شکل گرفته در سرش فکر می کند و راهی حمام می شود.

دوش آب سرد حالش را جا می آورد و وقتی به سراغ گوشی اش می رود، به شدت جا می خورد. ساعت دو و نیم صبح از سایه پیام داشت و ساعت سه و نیم یک تماس بی پاسخ .

کمی نگران می شود اما حسی عجیب و لذت بخش در وجودش ترغیب اش می کند ته مانده ی قهوه ی یخ کرده اش را یک ضرب بنوشد و بی معطلی شماره اش را بگیرد.

-الو!

-جان دلم؟ چیزی که نشده؟

صدای دختر را میان همه ی خیابان می شنود و با اخم نگاهی به ساعتش می اندازد، این وقت از صبح باید سرکار می بود.

-سلام، نه چطور؟

-دیشب زنگ زده بودی، رسیدم خونه بیهوش شدم. گوشیم خاموش شده بود، نفهمیدم.

دختر مکثی می کند و از میان نفس های نصفه و نیمه اش مشخص است که دارد سریع راه می رود.

-آره پیام دادم ببینم رسیدی خونه یا نه؟ جواب ندادی نگرانت شدم...

آب راه افتاده از نوک موهایش را به کمک حوله می گیرد و لبخندزنان می گوید:

-چه جمله ای معرکه ای! می گم فقط به تولد حساسی یا همه ی مناسبت ها رو اینجوری ویژه احساس خرجش می کنی؟

-چشمتم رو باز کن از خواب، بعد دنبال سوژه ی بحث و کل کل باش.

-آخه من چشم باز می کنم یاد تو می افتم...

به صدای دختر آرامش برمی گردد و از همه ی اطرافش کاسته می شود.



-چه خوب، چون من چند شبه به خاطر تو خواب  
ندارم!

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[17.07.2021 07:03]

Weitergeleitet aus [بایگانی شب‌نشینی‌های

پنجره‌های عاشق][Zahra\_Alma)

[ Sticker ]

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,  
[18.07.2021 07:12]

#پست\_239

چند ثانیه متعجب گوشی را از گوشش دور می کند و  
ناخودآگاه به صفحه ی آن و شماره و اسم نقش  
بسته بر روی صفحه نگاهی می اندازد.

-بسم الله! من دیگه دارم می ترسم سایه، می شه لطفاً  
با هماهنگی و سرعت آروم تری تغییر شخصیت  
بدی، حالا خودت هیچی من از این همه تفاوت  
سردی و گرمیت دارم ترک می خورم!

صدای خنده‌ی آرام دختر گوشش را می نوازد.

-چی واسه خودت می گی؟ از پریروز که استرس  
سوپرایز کردن تو را داشتم که چی کار کنم؟! زنگ  
بزنم چی بگم؟ بعد تو بیای چی می خواد بشه؟!  
نخوابیدم، دیشبم که وقتی جواب ندادی واقعاً  
ترسوندیم. نباید به حرفت گوش می کردم باید یه  
اسنپی چیزی می گرفتم. داشتی می رفتی چشمات  
خواب خواب بود. گفتم حتما تصادف کردی...

-!...؟ دور از جونم، بعدش تو که خودت هفت  
پادشاه رو تو ماشین خواب بودی گفتم نمی تونی از  
راهپله ها بری بالا چی شد بیدار موندی؟

مکت می کند و بی صبرانه می پرسد:

-سایه کجایی تو الان؟

دختر تک خنده‌ای از روی بُهت می زند:

-بیرونم.

-کجای بیرون؟ کار نداشتی تو امروز؟

-این فضولیه یا بازخواست؟ در هر صورت جفتش  
قشنگ نیست مخصوصاً با اون لحت!

چشمانش را در کاسه می چرخاند و چشم غره ای  
برای سقف خانه می آید.

-این مدل من اسمش همون فضولیه، بعد می گم تو  
چرا اینقدر تازگی با همه ی متعلقات من مشکل پیدا  
کردی؟ دیشب که نگاهم یه جورى بود، امروز لحنم  
لابد یه حالیه!

سکوت که می شود خودش می فهمد زیادی دختر را  
خجالت داده است اما آرام و با لذت می خندد،  
گوشی را روی اسپیکر می گذارد و مشغول پوشیدن  
لباس هایش می شود.

-عزیزم صدات نمی آد!

دختر با حرص می غرد:

-چون چیزی نگفتم.

-قربونت برم من لابد داشتی تو دلت فحشم  
می دادی، راحت باش.

-اگه قرار بود همه اندازه‌ی تو راحت باشن که تو  
دنیا سنگ رو سنگ بند نمی‌شد، چرا وقتی می‌فهمی  
آدم اذیت می‌شه لج می‌کنی؟

تفریح کنان ادکلنش را برمی‌دارد و در حال دوش  
گرفتن با آن، می‌گوید:

-اگه همه مثل من بودن دنیا بهشت می‌شد، باور  
کن! نه مثلاً تو خوبی؟، تو دلت یه چیزه، تو ذهنت  
یه چیزه دیگه، اما کلاً یه حرف دیگه می‌زنی! من  
عاشقتم، برام جالبه این حال خرابت و دلم برای  
خوددرگیری‌هات ضعف می‌ره و گرنه که تو حالت از  
من خراب‌تره، کلاً تعادل نداری .  
و منتظر انفجار می‌ماند.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[18.07.2021 07:13]

#پست\_240

-ببخشید انگار بدهکار هم شدم .

آخرین نگاه را در آینه به خودش می اندازد و حق به جانب می گوید:

-معلومه که بدهکاری عزیزم، بدهکاریت هم خیلی زیاده و باید جبران کنی، اینکه ازت می پرسم کجایی برای همین بدهکاریت هست، بگو کجایی که کارت دارم!

مکث و حتی نرسیدن حتی صدایی که نشان دهد دختر نفس می کشد، باز به او ثابت می کند که خوب او را شناخته است و می فهمد الان فکرش تا به کجاها که نرفته است. مخصوصاً که لرزی خفیف هنگام پاسخ دادن لحن همیشه محکم و مصمم اش را خدشه دار می کند.

-مشتریم صبح زنگ زد گفت مشکلی برایش پیش اومده کنسل کرد، منم دیدم بهترین وقته پیام دنبالش کارای...

دستش رو هوا می ماند و کنجاوی اش به بالاترین حد خودش می رسد. گوشی را از روی اسپیکر خارج

می کند و به حالت عادی دوباره روی گوشش  
می چسباند و تمام جانش گوش می شود.  
-راستش رسام باید در مورد یه موضوعی باهات  
حرف بزنم، من یه کمکی ازت می خوام.  
ابروهایش از شدت تعجب دیگر جایی برای بالاتر  
رفتن ندارند.  
-چی شده؟  
-درمورد باریده...

سعی می کند به یاد بیاورد هر آنچه را که باید با  
خودش به دفتر ببرد و همزمان می گوید:  
-سایه جون من ته خلافم همین گلدون و کاسه و  
کوزه شکستنه، خیلی بهم فشار بیاد، یه بلایی سر  
خودم می آرم. آدم کشتن و از سر پشت بوم آویزون  
کردن راس کار خودته اگر دنبال شریک جرم  
می گردی...

-می خوام کمک کنی پیداش کنم، یه جای خیلی  
خوب پیدا کردم که قبلاً خودشم می شناخت و



باهاش اوکی بود، همه‌ی کاراش رو انجام دادم برای  
یه بستری کوتاه مدت ولی...

-ولی اینقدر جاش خوبه و خودش راضیه که پیداش  
نیست، سایه جان این مسائل زوری که نمی‌شه.  
بعدش بین من مزاجم پاک‌تر از این حرفاست اما  
حال خوشی نداره افتادی دنبال کارای این پسر، هر  
چقدر هم ازت کوچیک‌تر باشه هر چقدر هم تو  
مهربون و باشعور و اهل کمک باشی. اون پسر یک  
خانواده‌ی کامل داره...

صدای دختر غم عمیقی دارد که باعث می‌شود  
سرعت قدم‌هایش کم شود.

-باربد مثل برادر منه، اما حرف تو خیلی درسته؛  
برای همین ازت کمک می‌خوام، رسام یه چیزایی  
هست که تو نمی‌دونی...

نمی‌تواند به هیجان بچگانه‌اش در مقابل حرف  
سایه غلبه کند، سال‌ها زندگی با زنی که خودسرانه با  
پول و زندگی او هر غلطی خواسته کرده است، در  
درونش حسرتی به جا گذاشته که احترام متقابل

سایه، به عنوانی دختری که مستقل است اما برای  
نظرش ارزش قائل می شود، بیشتر از آنچه که باید  
هیجان زده اش می کند .

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[19.07.2021 06:50]

#پست\_241

برای رهایی از این افکار می پرسد:

-اینجایی که می گی کجاست؟

-یه ده دقیقه با خونه ی تو فاصله داره، یه مرکز  
نیمه خصوصی هست به اسم...

-پاشو بیا اینجا، چون منم الان به کمکت نیاز دارم،  
می خوام زنگ بزنم بیان برای نظافت خونه اما به  
خاطر یه سری مسائلی که عصر برات توضیح  
می دم، نمی خوام خونه خالی باشه. بیا اینجا بالا  
سرشون باش لطفاً، تا من ببینم زودترین حالتی که  
می تونم برگردم خونه کی هست، اون وقت باهم  
صحبت می کنیم.

دختر مردد لب می زند:

-اما رسام...

سوئیچ ماشین را برمی دارد و در حال ترک خونه  
می گوید:

-من دارم می رم دیرم شده، با من بحث نکن.  
بدهکاری و باید جبران کنی، تازه تو خونه بشینی زیر  
کولر که خیلی بهتره تا تو خیابونا الکی پرسه بزنی...  
بین مغز من رو نخور اگه دوست داری می تونی کل  
زندگیت رو تو خیابون پرسه بزنی من مشکلی با این  
کار ندارم. ولی امروز رو بهت احتیاج دارم پس  
بحث نکن...

-باشه، دارم می آم !

کلید خانه اش را پیدا نمی کند، با اخم به تمام  
جاهای همیشگی سرک می کشد.

-یه جوری با ناز و مظلومیت می گی دارم میام، انگار  
داری می آی قتلگاه که سرت رو ببرم؟

-خودت می دونی من ناز و ادا ندارم.

با لذت می خندد.

-اختیار دارین، نفرمایین شما آب نمی بینی و گرنه  
شنا که سهله زیرآبی های زیبای هم می ری !  
-رسام...

در خانه را پشت سرش می بندد.

-جان دلم؟ بین سایه من کلیدم رو پیدا نمی کنم  
خیلی دیر شد، حواست به همه چی باشه، حالا  
وقتی اوکی شد و خواستن بیان بهت پیام می دم!  
فقط به خدا بفهمم در راه انسان دوستی دست به  
کار شدی و کاری رو تو انجام دادی، کارت رو تموم  
شده بدون. شما فقط نظارت می کنی... حواست  
خیلی جمع باشه چون یه چیزایی هست که تو هم  
نمی دونی.

-باشه، فعلاً.

-سایه، راستی اگه حوصله ش رو داشتی. تو اتاق من  
یه لپ تاپه، رمزم نداره. خیالت راحت هیچ چیز  
سکسی هم توش نیست. بشین یه رزومه از خودت  
بنویس...

صدای دختر می شکند.

-من که کار نکردم...

-تو اون شرکت که بودی، بعد هم رزومه فقط  
سابقه کار نیست، شامل یه سری معرفی خودت و  
لیست کردن توانایی هات هست، تو شروع کن من  
عصری بهت کمک می کنم ادیت بزنیم.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[19.07.2021 06:50]

## #پست-242

-من دنبال...

-سایه دیرم شده! حرف می زنیم.

گوشی را قطع می کند، در خانه را پشت سرش  
می بندد و برای احتیاط دو بار چکش می کند،  
امیدوار است سایه خیلی زود برسد چرا که به اهالی  
این ساختمان کلاً اعتمادی ندارد و می داند اگر شیدا  
بیاید همه جوره به او کمک می کنند مخصوصاً  
همسایه ی طبقه ی اول که هر بار با دیدن شیدا آب  
از لب و دهانش سرازیر می شد.

سپس با سرعت از پله ها پایین می رود. قبل از سوار شدن به ماشینش بار دیگر آدرس محلی که سایه گفته است را در ذهن مرور می کند و راهی شرکت می شود. اما نمی تواند ذهنش را راضی کند که تا پایان کارهای امروزش دست از کنجاوی بردارد و آرام و صبور باشد، ماشین را به کنار خیابان می کشاند تا در فرصت مناسب دور بزند .

در حال رفتن به مرکزی که سایه گفته است، به شرکت خدماتی زنگ می زند و درخواستش را می گوید، خوشبختانه از آن روزهایی نبود که مسئولش با طلبکاری بگوید که برای امروز دیر تماس گرفته است و نیروی برای فرستادن ندارند . بعد از قطعی شدن درخواستش از شرکت خدماتی به سایه پیام می دهد و ساعت آمدن شخص خدماتی را می گوید، جای وسایل را ذکر می کند و باز تهدیدش می کند که دست به هیچ کاری نزند حتی آشپزی و برای ظهر، خودش، برایشان غذا می فرستد.



کمی بعد دم مرکز نام برده، ماشینش را پارک می کند. کاملاً مشخص است که یک مرکز خصوصیت که تأکیدی به زدن تابلوی بزرگ و مشخص ندارد. بیشتر شبیه به یک خانه ی ویلایی بزرگ و مجهز بود تا جایی شبیه به مرکز ترک اعتیاد! مسئولی را پیدا می کند و تا می خواهد در معرفی خودش بگوید "هم... " خانم خوش برخوردی که دارد بهش لبخند می زند امانش نمی دهد.

- شما همسر خانم پناه جو هستید؟ خوش وقتم از آشنای تون ولی شما زن و شوهر ماشاالله چقدر عجول هستید. من به خانمتون هم گفتم تا خودتون نیان، مشاوره نگیرن ما کارای بستری رو انجام نمی دیم، اما ماشاالله از بس پافشاری کردن دیگه ما رو گذاشتن در مقابل عمل انجام شده ! معذب و گیج می ماند که چه بگوید اصلاً آیا کنجکاوی اش بهانه ی خوبی برای آمدن به اینجا بود؟

- از فامیل های خانومتون هستن؟

به خودش می آید و زیر لب می گوید:  
-بله، بله...

-پس حتماً دلیلی داشتن که می خواستن شما اینجا  
نیاین، به هر حال تو این مسائل خانواده ها حتی با  
نزدیک ترین هاشونم رودروایستی دارن.  
-برای چی گفتن من نیام؟

-نگفتن که شما نیاین، کلاً نمی خواستن کسی در  
جریان بستریشون قرار بگیره، این جوری ما رو  
می ذارین تو معذورات اخلاقی، این قانون ماست که  
باید اطلاعات مراجعه کننده مون محفوظ بمونه.  
خجالت زده دروغی به زبان می آورد که فقط آمدنش  
را توجیح کند و نمی داند با سوال های بعدی زن چه  
کند؟

-خودش گفت بیام...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[20.07.2021 06:17]

#پست\_243

و درمانده نگاهی به راهروی تمیز و نسبتاً طولانی  
می اندازد. زن لحظه ای مکث می کند و سپس با اخم  
ریزی می گوید:

-بله متوجه شدم، حسابداری زیرزمینه. چکشون  
حاضره از این سمت لطفاً.

هیچ وقت در مسائل مربوط به شیدا سرک نکشیده  
بود که ای کاش می کشید و هم انگ گیج و بی حواس  
و مجنون بودن به پیشانی اش نمی چسبید و هم  
آن قدر پولش را بی حساب و کتاب در اختیارش  
نمی گذاشت تا برباد دهد.

هنوز با خودش و افکارش درگیر می باشد که می بیند  
روبه روی مردی هم سن و سال خودش ایستاده  
است و مرد پرسشگر نگاهش می کند، گنگ  
می گوید:

-ام گفتن پیام حسابداری... مثل اینکه چکی...

مرد لبخند مؤدبی می زند و می پرسد:

-فامیلی تون؟

چرا اصرار دارد امروز را بی وقفه دروغ بگوید؟  
-پناه جو.

چهره‌ی مرد به آنی حالت صمیمی و شرمساری  
می‌گیرد.

-خوب هستین جناب؟ شما اخوی خانم پناه جو  
هستین؟ بفرمایید... بله چک حاضره، والا آقای  
پناه جو من به خواهرتونم گفتم ولی ایشون خیلی  
ناراحت شدن و با اوقات تلخی گذاشتن رفتن!  
به‌ولله که دست من نبوده و نیست. کارای اداری  
پروسه‌ی خودش رو داره... یه لحظه لطفاً!

سپس خم می‌شود و از صندوق کوچک کنار دستش  
پاکتی بیرون می‌آورد و رو به او می‌گیرد.  
-بفرمایید خدمت شما.

مردد پاکت را می‌گیرد و نیم‌نگاهی داخلش می‌اندازد  
و مبلغ چک را از نظر می‌گذرانند. تک سرفه‌ای  
می‌کند و سعی می‌کند خونسرد باشد.

-چرا ایشون دلخور شدن؟

مرد که انگار از بیکاری و تنهایی طاقتش طاق شده  
 است کمی خودش را جلو می کشد و هیجانی به  
 صدایش می دهد:

-خانوما رو که می شناسید، همیشه شلوغش  
 می کنن، اشتباه خودشون رو نمی بینن به جاش از  
 بقیه شاکی هستن! خانم پناه جو خودشون درست  
 متوجه نشده بود و پول بیشتری واریز کرده بود  
 بهشون گفتیم اما خوردیم به تعطیلات و تا پول  
 بشینه تو حساب ما و بتونیم بررسی کنیم پروسه  
 خودش رو داره، حالا ایشون هم خیلی شاکی بودن!  
 ما که پول رو نمی خوریم روندش...

کف دست را بی حوصله و کمی عصبی به سمتش  
 می گیرد و دو پهلو می گوید:

-حتماً کار واجب داشتن که عجله کردن!  
 مرد حالت خاله زنی به خود می گیرد و پچ می زند:  
 -فکر کنم می خواستن برای دوستشون کادوی تولد  
 بگیرن، شنیدم داشتن به او یکی حسابدارمون خانم  
 ثقفی می گفتن...

لحظه‌ای نفسش بند می‌رود و خدا می‌داند برای  
چندمین بار دلش ذره ذره برای سایه‌اش ضعف  
می‌رود. پاکت را میان انگشتانش می‌فشارد و با  
هیجانی که ناخواسته در صدایش نشسته است،  
مرد را مخاطب قرار می‌دهد:

-اولاً که همه‌ی خانوما بی‌خودی شلوغش نمی‌کنن،  
زن‌هایی که برای پول‌شون کار کردن و زحمت  
کشیدن قدرش رو می‌دونن! دوماً این همه روند  
اداری و پروسه که گفتین واسه این یه قوطی  
کبریته؟

و با دستش به حالت تمسخر فضای ساختمان را  
نشان می‌دهد. مرد بهت‌زده لب می‌زند:  
-روند اداری...

-خواهش می‌کنم من رو نخندون، الکی هم مردم رو  
سر ندونید با این چرت‌وپرت‌های تکراری! در ضمن  
من برادر اون خانم نیستم همسرشم.

مرد فقط سر تکان می‌دهد و او با شتاب راه آمده را  
پیش می‌گیرد تا دوباره به طبقه‌ی اول باز گردد.

\*\*\*

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[20.07.2021 06:17]

#پست-244



پشت میز نشسته است و به توضیحات کارمند مورد اعتمادش که در تمام مدت پریشانی اش نه تنها مسئولیت های خودش که کارهای عقب مانده و کم کاری های او را هم به خوبی جبران کرده بود، گوش می دهد. اما مگر ذهنش می تواند در فضای بسته و رسمی دفتر به یادگار مانده از پدرش بماند و هر ثانیه به بهانه ای به دختر فکر نکند؟! مخصوصاً که دسته گل زیبایی که برایش خریده بود هم با خود به اینجا آورده بود و چشمانش از دیدن آنها سیر نمی شدند.

و هنوز گوش هایش از رقی که سایه به مؤسسه برای درمان باربیدی که فعلاً نیست، پرداخت کرده، سوت می کشید. زمانی که برای بار دوم به سراغ زن مسئول طبقه ی اول رفت و تمام اطلاعات مربوط را از زیر زبانش بیرون کشید، تا به همین لحظه

باورش نمی شد سایه چطور آنقدر پول را خرج یک مؤسسه می کند تا باربد را نجات دهد، باربدی که چندی پیش خودش شاهد بود که داشت از پشت بام به پایین پرتش می کرد؟!!

فکرش از آنجا خلاص می شد، درگیر پاکت روی میزش و مبلغ داخلش و صحبت های مرد در باب خرید کادوی تولد می شد. دست آخر وقتی کارمندش از اتاق بیرون می رود و او دارد به سختی تمرکزش را روی قراردادی که پیش رویش گذاشته شده، متمرکز می کند، ناگهان احساسات متفاوتی را تجربه می کند.

ذهنش پرت می شود به نقطه ای عطف عشق بازی دیشب اش، صحنه ها یکی پس از دیگری از جلوی چشمانش عبور می کند و دست خودش نیست که حال سایه را، با اولین باری که این اتفاق برای خودش افتاد مقایسه می کند. یک به اوج رسیدن خیلی ناگهانی و بعدش انگار نه انگار او همان آدم همیشگی باشد که به معاشقه های طولانی مدت خود می نازید!

بعد از آن سقوط به ظاهر دلچسب، حسی در درونش مُرد و آن حسِ نیاز به برقراری هرگونه رابطه‌ی دوباره‌ای بود...

و این اتفاق نه برای خودش باورپذیر بود و نه شیدا! اما از آن گذر کردند، هر کدام به نوعی. تا زمانی که این حس موذی مانند بچه‌ای که نتوانسته توجه کافی بگیرد و سیراب شود سر به طغیان گذاشت و به هر شکلی وجوش را فریاد زد. تمام جانش شده بود نخواستن و داشت خفه می‌شد، در مردابی که با اراده و میل و رغبت خودش در آن غوطه‌ور شده بود.

با خودش، با بدنش با افکاری که دیگر حتی از تصور رابطه خسته و دلزده بودند، بیگانه شده بود و نمی‌دانست با زندگی پا در هوایی که تنها نقطه‌ی مشترک و موفق‌اش هر روز با سرعتی صعودی رو به از بین رفتن بود، چه باید بکند؟ نفرتی بی‌سابقه به زنی که روزی برایش کعبه‌ی آمال و آرزوهایش بود، لحظه به لحظه بیشتر در دلش شعله می‌کشید. دیدن اندامش دیگر نه تنها لذت‌بخش و

تحریک کننده نبود بلکه مانند مجسمه‌ای زشت و بی‌روح قاتل آرامش افکار و تسلطش شده بود، حتی به بوی تن و موهای شیدا حساسیت پیدا کرده بود و یک‌بار که عمیقاً لای موهایش نفس کشید، بلافاصله و در نیمه‌ی رابطه‌ی مصنوعی و بی‌روح‌شان معده‌اش سوخت و به دستشویی نرسیده تمام آن روزش را، تمام حس‌های فروخورده‌اش را بالا آورد.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[21.07.2021 05:42]

#پست\_245

سرش را میان دستانش می فشارد، فکر می کند چرا  
الان؟ چرا خاطرات دوره اش کرده بودند و دست از  
سر حس قشنگ اش با سایه و روزهایی که نوید  
آرامش در آنها موج می زد، بر نمی داشتند؟ این  
شکنجه قرار بود تا کجا ادامه پیدا کند؟ شاید در  
این لحظه بعد از گذر مدت ها می دانست نقطه ی

آغاز این ماجرا از کجاست و چرا؟ اما کاش می شد  
 پایانش را پیش بینی کند، پایان این رنج طولانی را...  
 رنجی که روحش را تباه کرده بود و از او یک مرد  
 بی قرار و عصبی و بددهن ساخت. رنجی که خودش  
 خواست ادامه پیدا کند، آنقدر که مجبور شده بود  
 نقش بازی کند، نقش آنچه قبلاً بوده را به عنوان  
 یک نقش جدید پذیرفت و سعی کرد خودِ قبلی اش  
 را بازی کند. خودی که می شناخت و سال ها با او  
 عجین بود اما آنقدر دور و دست نیافتی شده بود که  
 حتی نمی شد بازی اش کرد.

کلافه مشتش را روی میز می کوبد و نگاه حیران  
 منشی اش که انگار همان لحظه داخل اتاق رسیده  
 بود روی او و حال پریشانش خیره می ماند، آتش  
 حسرت چنان داغش می کند که دکمه ی بالایی  
 پیراهنش را برای رساندن هوای بیشتر به پوست  
 تنش باز می کند و همزمان با لحنی عصبی داد  
 می زند:

-سر در اینجا زده طویله؟ در رو نمی بینی؟

منشی فلک زده که نمی دانست وسط چه افکاری پا  
 به خلوت او گذاشته است مضطرب لب می زند:  
 -خیلی در زدم جناب مهندس، جواب ندادین  
 گفتم...

-گفتی چی؟ مثل بابام قلبم گرفته افتادم یه  
 گوشه ای دارم می میرم؟ یا کسی داره من رو می کشه  
 تو این یه وجب اتاق؟ هان؟!  
 بغضی درون صدای زن می نشیند:

-ببخشید، مهندس مهدوی گفتن دو ساعت پیش  
 بهتون قرارداد راه آسا رو دادن امضاء کنید گفتن  
 پیام...

دوباره حرف زن را قیچی می کند:

-مهندس غلط اضافه کرد با تو! دو ساعته؟!  
 و نگاهش به روی ساعت دیواری قدیمی و به یادگار  
 مانده از روزهای حیات پدرش در این دفتر و این  
 اتاق حیران می ماند. کی ساعت دو بعد از ظهر شده  
 بود؟ دستش به سمت تلفن می رود و همزمان

منشی گریه کنان اتاقش را ترک می کند و پشت سرش  
مهندس مهدوی پا به اتاقش می گذارد و در را پشت  
سرش می بندد.

-چی شده باز؟ چرا اینقدر این بدبخت رو اذیت  
می کنی؟ این چه طرز حرف زدنه؟

منتظر است تا سفارش غذا را بدهد و برای همین  
بی صدا لب می زند:

-تو خفه شو این وسط!

مهدوی سری از روی تأسف تکان می دهد و خیره اش  
می ماند تا سفارش را بدهد و گوشی تلفن را قطع  
کند.

-برای خونه ی خالی غذا سفارش می دی؟ یا می خوای  
الان بری؟ کلی کار داریم!

نیم نگاهی به قرارداد نخوانده اش می اندازد و می غرد:

-به تو چه!؟ کم اینجا به کار آدم کار دارین، باید  
آمار خونه م رو هم تقدیم کنم؟



-بابا رسام چته؟ چرا فیوز پروندی؟ منظورم اینه که  
 اگه می خوای زودتر بری حداقل دل به کار بده، در  
 ثانی من گفتم خانم تقوی بیاد اتاقت، چرا نمی فهمی  
 باید یه کم با این بیچاره ها درست برخورد کنی؟ کم  
 مشکل داریم، کم سرمون شلوغه که هر چند ماه  
 یک بارم باید منشی عوض کنیم؟ چرا نمی تونی آدم  
 باشی آخه تو؟

با انگشتان دست چپش چشمانش را محکم ماساژ  
 می دهد و کلافه و تسلیم می گوید:

-حتماً نمی تونم عزیزجان! ترک عادت موجب مرض  
 است، الانم جای اینکه مثل پیرزنا غرغر کنی بنال  
 باید چی کار کنیم؟

و تا مهدوی می خواهد باز زبان به شکایت باز کند،  
 خودش می گوید:

-آقا این زن با من، حلش می کنم می رم ازش معذرت  
 می خوام خوبه؟

مهدوی لبخندزنان می گوید:

-خوشم می آد قاشق گوه خوردیتم به گردنت وصله!  
تو قطعاً مرض داری! اون کوفتی رو هم که نگاه  
نکردی حتی!

در سکوت آنقدر طلبکار نگاهش می کند تا مهدوی  
خودش شروع می کند به توضیح دادن راجع به  
قرارداد و تمام جزئیات آن.

\*\*\*

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[21.07.2021 05:43]

#پست 246

با حس سنگینی دستی لابه لای موهایم، پلک های  
داغ و سنگینم را به زحمت نیمه باز می کنم، آنقدر  
خوابم می آید که لحظه ای زمان و مکان را فراموش  
می کنم و گیج به تصویر ناآشنای بالای سرم خیره  
می شوم و ناگهان با حس حضور رسام در خانه و

بوی خاصِ ادکلن و سیگارش از جایم می‌پرم و باعث می‌شود سرم به بازوی او که در حال نوشیدن قهوه‌اش بود برخورد کند و کمی قهوه‌ی داغ لای موهایم بریزد .

با بهت به من و حرکاتم نگاه می‌کند و می‌گوید:

-یعنی تو خوابم با خودت درگیری؟ چرا این جور می‌کنی؟ داشتی می‌سوختی که!

چند لحظه پلک‌هایم را محکم روی هم می‌فشارم، من بعد از اتمام کارهای خانه و رفتن نظافت‌چی فقط خواستم چند لحظه‌ای روی کاناپه دراز بکشم که انگار به خواب عمیقی ختم شده بود، که سرم به جای کوسن مبل، روی پای رسام بود و او داشت با لب‌تاپش کار می‌کرد و پتوی نازکی رویم انداخته بود.

-سلام! کی اومدی؟ اصلاً چه جوری اومدی؟ مگه نگفتی که کلید نداری!؟

به حال و روز پریشانم می‌خندد و خونسرد قلی دیگر از قهوه‌اش می‌نوشد.

-خدای زندگی رو دادم دست کی و رفتم به امان  
خدا! خسته نباشی دلاور یه جوری به اوضاع مسلط  
بودی که اومدن من و کلیدساز و این همه سر و  
صدا رو هم نفهمیدی؛ حتی این رو هم نفهمیدی  
که سرت رو روی پام گذاشتم! اینقدر خوابت  
سنگینه؟ سرت رو نبرن تو خواب یه وقت...

باورم نمی شود، قطعاً شوخی اش گرفته و کلیدش را  
پیدا کرده است. صاف روی لبه ی مبل می نشینم و  
خجالت زده می گویم:

-ببخشید نمی دونم کی خوابم برد، من اصلاً عادت  
به خواب روز ندارم.

نگاهش روی صورتم با دقت چرخ می خورد و  
لبخند زنان می گوید:

-حتماً خسته بودی عزیزم، ولی ترسوندیم؛ ده بار  
چکت کردم ببینم نفس می کشی اصلاً! رنگ و روش  
رو، چرا غذات رو نخوردی؟

-من عادت دارم دیر غذا بخورم گفتم تو بیای بعد.

لب‌هایش می‌خندد اما ته چشمانش پر از خستگی و  
غم است. لب‌تاپش را کنار می‌گذارد و همزمان که  
کاپ قهوه‌اش را روی میز می‌گذارد به آغوشش  
اشاره می‌کند.

-بیا اینجا ببینم...

با لبخندی فرو خورده خودم را سمتش می‌کشم،  
محکم در آغوشم می‌کشد و روی موهایم را  
حریصانه می‌بوسد.

-قربونت برم من، پاشویه آب به دست و صورتت  
بزن بریم شام بیرون .

و من بی‌اراده نفسِ راحتی می‌کشم، آنقدر استرس  
داشتم و نگران آن بودم که نکند ماجرای دیشب  
بخواهد تکرار شود، و هیچ جمله و کلامی به ذهنم  
نمی‌رسید که آماده داشته باشم و به او بگویم واقعاً  
طاقت تکرارش را هنوز ندارم.

\*\*\*\*

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[22.07.2021 04:40]

#پست-247

با آرامشِ خیالِ خاصی چندین مشت آب سرد به صورتم می‌زنم و حاضر می‌شوم. تمام مدت حواسم به رسام بود که به زور لبخندی روی صورتش چسبانده و کاملاً حال و هوایش با همیشه فرق می‌کرد.

دم در قبل از آنکه کفش‌هایم را بپوشم نگاهی به قفل روی در می‌اندازم و در کمال بهت و تعجبم می‌بینم که توپی آن عوض شده است. نگاه حیران مرا که می‌بیند، سری تکان می‌دهد و رو به بیرون هدایتم می‌کند.

-باید عوض می‌شد، به خاطر خواب موندن تو نیست، نمی‌خواه الان شروع کنی به خودخوری... در کمال تعجب آسانسور کار می‌کند و رسام درش را برای من باز نگه می‌دارد.

-چرا باید عوضش می‌کردی؟ تو که تازه قفل خونه‌ت رو عوض کردی!



-حالا بهت می گم بذار بشینیم یه جا.

به سمت همان رستورانی می راند که بار اول باهم به آنجا رفتیم و من باز معذب می شوم که ای کاش زودتر بتوانم هدیه ی تولد قابلی برایش تهیه کنم تا آنقدرها هم زیر دینش نمانم .

برای اولین بار من پر از حرف و سوال بودم ولی او چنان جدی و ساکت رانندگی می کرد که نمی توانستم سر صحبت را باز کنم .

دست خودم نبود که بی اراده همه ی اتفاقات رو به دیشب ربط می دادم و حالم آشوب می شد .

این انتظار و دل آشوبه آنقدر طولانی نشد چرا که به محض رسیدن به رستوران و جای گرفتن پشت میزمان و سفارش غذاها طبق روال همان دفعه، رسام لب به سخن می گشاید.

-خب، برام بگو من چه جوری می تونم تو قضیه ی باربد بهت کمک کنم؟

خیره به چشمانش با تردید می پرسم:

-می خوای یه وقت دیگه راجع بهش حرف بزنیم؟  
حس می کنم خیلی کسل و بی حوصله هستی...

نیم تنه اش را از پشت میز کمی به سمت جلو  
می کشاند و با لبخندی می گوید:

-جدی؟ یعنی تو اینقدر الان من رو شناختی؟

-شناختن نمی خواد حال الانت، حتی جون یه لبخند  
زدن نداری... چیزی شده؟

دستی میان موهای همیشه پریشانش می کشد و  
زمزمه می کند:

-خیلی روز بدی داشتم، در واقع افتضاح بود واقعاً  
می خواستم سرم رو بکوبم تو دیوار ولی وقتی اومدم  
خونه دیدمت چه شکلی رو کاناپه خوابیدی، تمام  
حرص و خشمم دود شد و رفت هوا، الان فقط  
حالم شبیه کسیه که کلی مشت خورده تو صورتش،  
دردش رفته اما هنوز گیج و منگه...

کم کم دلم شور می افتد، من اصلاً این مدل رسام را  
نمی شناسم. عادت ندارم تا به این حد غمگین و  
ناامید به نظر بیاید.

-سایه؟

-جانم؟

با انگشتانش اشکال فرضی روی میز ترسیم می کند و دست آخر انگار با ضربه ای پایش را امضاء می کند.

-اگه قرار بوده که این جوری پوستم تو زندگی کنده بشه ولی آخرش پاداشش تو باشی، می ارزید...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[22.07.2021 04:41]

#پست 248

با لبخندی کم رنگ می گویم:

-مطمئنی من پاداشم؟ مگه چقدر گذشته از آشنایی  
ما؟

-همین قدری که گذشته واسه من کافیه تا بفهمم تو  
چه مرهمی هستی روی تمام احساسات خفه شده و  
غرور له شده ام... همین که کنار کسی هستم که

دوستش دارم، براش ذوق و هیجان دارم برام کافیه،  
زندگی بدون عشق و علاقه خودِ جهنمه !

و باز من می مانم با ردیف سوال های ناتمام در  
ذهنم، که مگر می شود بی علاقه و صرفاً از روی  
غریزه با زنی چون شیدا ماند و آن همه رابطه های  
پر شور و هیجان داشت؟ مردد می پرسم:

-شیدا بهت زنگ زده؟ خبری ازش شنیدی؟

نفس عمیقی می کشد و همزمان که دست در جیب  
کتش فرو می برد، می گوید:

-البته که الان باید می گفتم منم دوستت دارم و اینا،  
کلاً یادت نره که هنوز موقعیت تولد من به صورت  
رسمی تموم نشده و می تونی همون سایه ی...

از ترس اینکه صفت پیشنهادی اش ربطی به  
رابطه ی نصفه نیمه ی دیشب داشته باشد، حرفش  
را قطع می کنم.

-دوست داشتن فقط به گفتن نیست...

-احسنت!

لبه‌ی شالم را روی سرشانه‌ام می‌اندازم و با هیجان  
می‌گویم:

-مسخره نکن! منظورم این نبود که چون تو داری  
حرفش رو می‌زنی به حرف نیست... منظورم اینه که  
یه سری آدما مثل من نمی‌تونن به راحتی تو حرف  
بزنن و منظورشون رو برسونن ولی سعی می‌کنن با  
رفتارشون و یا تغییراتی که تو خودشون و  
روحیه‌شون می‌دن حسشون رو به دیگران برسونن،  
مثلاً من دارم تمام سعیم رو می‌کنم با تو و دنیای تو  
بیشتر آشنا شم تا...

پاکت سفیدی را روی میز می‌گذارد و همزمان دست  
بی‌قرار مرا می‌گیرد که داشت در هوا با چرخیدن و  
پیچ‌وتاب، تأکیدی بر سخنانی‌ام می‌کرد.

-سایه خودت رو بکشی هم نمی‌تونی منکر این بشی  
که تو هم از من خوشت می‌اومد، اما جسارت من  
بیشتر از تو بود. من می‌دونم تو دوسم داری، نه  
حتی یه دوست داشتن عادی بلکه فراتر! لذت

شنیدنش رو به این همه محبت و اعتمادی که  
بی دریغ بهم داری، می بخشم .

فکر کردی من دیوونه‌م که از یه رابطه‌ی سرد و  
بی احساس دوباره برم تو یه رابطه‌ی بی عشق و  
بی احساس دیگه؟ دوباره برم با یه آدم دیگه که  
دوستم نداشته باشه!؟

بهت زده آب دهانم را قورت می دهم، من که  
جراتش را نداشتم در خلوت هم به خودم اعتراف  
کنم که رسام را دوست دارم اما حرف‌های محکم و  
صدای بلند او باعث می شود انگار تازه با این  
حقیقت روبه‌رو شوم و درکش در وجودم بنشیند.  
زیر نگاه خیره‌اش تاب نمی آورم و بی تمرکز می گویم:  
-واقعاً نمی دونم به آدم خودشیفته‌ای مثل تو باید  
چی گفت؟ به هر حال حق داری اینقدر اعتماد به  
نفست بالا باشه...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[24.07.2021 06:12]

#پست-249



فشار اندکی به مچ دستم می دهد و زمزمه کنان  
می پرسد:

-چرا حق دارم؟

صادقانه می گویم:

-چون خودت می دونی خیلی خوبی، خب یه عمر  
هم همه برات غش و ضعف رفتن بهت ثابت شده  
دیگه...

می خندد ولی در خنده اش دردی پنهان موج می زند،  
دردی که قلب مرا در سینه می فشارد.

-پس چرا هیچ کس بهم نگفته؟

با کلافگی اخم می کنم.

-بچه ای مگه که اینقدر لنگ شنیدنش هستی؟  
بعدشم مگه می شه کسی بهت نگفته باشه؟! اصلاً  
کسی نگه، خودت که می فهمی...

نگاهش جور غریبی می شود، انگار هم مرا می بیند و  
هم نمی بیند و دارد در دنیای دیگری سیر می کند. در

سکوت تماشایش می کنم تا مکث ایجاد شده بین  
مکالمه یمان توسط خودش بشکند.

-سایه...

لحظه ای مکث می کند و سپس نگاه مرده و تارش را  
پس می زند و با چشمانی براق و لحنی شیفته ادامه  
می دهد:

-تو عوض نشو، توی دنیای خودت بمون سایه،  
دنیای من هیچ چیز قشنگی برای دختری مثل تو  
نداره... من نمی خوام به خاطر من کوچک ترین  
تغییری تو افکارت و یا باورهایت بدی... تو این جوری  
قشنگ و خاص و نابی!

از دلم می گذرد که کمی دیر شده است. من سایه ی  
دیشب را نمی دانم کجای دلم بگذارم و اصلاً با او  
چگونه به تعامل برسم. پشت دستم را نوازش  
می کند و لحظه ای مرا رها می کند تا غذاها یمان روی  
میز چیده شود ولی بعد از رفتن گارسون این بار هر  
دو دستم را می گیرد و با طمأنینه می گوید:

-ببین سایه، بذار صادقانه بهت بگم تو اگه خواهر خودمم بودی و تو این دوره می خواستی ازدواج کنی من همین رو بهت می گفتم، اینی که قبلاً هم بهت گفتم و شاید سوءتفاهمی برات ایجاد کرده... داشتن رابطه با کسی که می خوای برای زندگیت انتخابش کنی خیلی مهمه! مهم تر از هر معیار و ملاکی که وجود داره! پول، مهریه ی خوب، عروسی خوب، اندام خوب، صورت خوب، خانواده ی بااصالت و هزار و یک چیز دیگه .

با نفسی گرفته فقط نگاهش می کنم، که ادامه می دهد:

-ببین اگه یه دختر نوجوون بره با دوست پسرش که حالا مثلاً دو سال از خودش بزرگ تره رابطه داشته باشه، صرفاً چیزیه که برای هیجانش و یا لذتش رفته دنبالش و اگه محیط فرهنگی اطرافش این موضوع رو نپذیره قطعاً دختره آسیب می بینه. اما وقتی می خوای ازدواج کنی و مطمئنی به انتخابت، قبل از اینکه مراسم بگیری و به سفره ی عقدت و به مدل لباس عروست فکر کنی، اگر دختر عاقلی

باشی اتفاقاً باید تو پیشنهادِ رابطه رو بدی... هر  
چقدر سخت و تابو باشه از این بدتر نیست که سر  
ماه یا نهایتاً سال با یه بچه برگردی بگی طلاق! یا یه  
عمر یه زندگی ناقص رو به خاطر حرف مردم و  
خجالت از بیانش تحمل کنی. به نظرت طلاق  
گرفتن آسون تره یا تصمیم درست گرفتن قبل از  
وقوع یک ازدواجِ بد؟ اگه چیزی اشتباهه همون  
اولش تموم شه خیلی بهتره تا بدوی دنبال کارای  
جدایی و مصیبت های بعدش... اصلاً چرا دارم اینا  
رو بهت می گم؟ به خاطر اینکه من تو رو واسه  
امروز و فردام نمی خوام، واسه یه عمرم می خوام...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[24.07.2021 06:13]

#پست\_250

و باز مکث می کند، کم مانده است از شدت هیجان  
 و استرس به گریه بیفتم، نگاهش روی صورتم  
 چرخ می خورد و سپس کمی آرام تر می گوید:  
 -نه زمانش دیگه برام مهمه، نه نیاز خودم. فقط  
 برام مهمه که تو آرامش داشته باشی و تو هم  
 بخوای... فکرت رو درگیرش نکن، به خاطر دیشب  
 معذب و پریشون نباش... اگه اتفاقی افتاد چون من  
 حس کردم خودت مایلی، تو نخوای هیچ اتفاقی  
 نمی افته. من می دونم چقدر دغدغه خاطر تو  
 زندگیت داری، نمی خوام منم برات بار شم،  
 می خوام یه باری از دوشت بردارم. این همه هم  
 آسمون و ریسمون بهم دوختم که بگم اونی که  
 مشکل داره تو نیستی، منم! برای همین نمی خوام  
 بی خودی عمرت رو، شانس انتخابت رو و سال های  
 قشنگت رو حروم من کنی، باشه؟

لب می زنم:

-آخه...

-واقعاً این بحث عذابم می‌ده، هیچ کس دوست  
نداره از نقطه ضعف‌هاش حرف بزنه، نگفتی باشه؟  
اصلاً نمی‌فهمم این باشه در جواب کدام  
صحبت‌اش می‌باشد اما با فشاری که به دست‌انم  
می‌دهد متوجه می‌شوم به دنبال جواب است.  
-باشه...

-خوبه. غذا سرد شد، شروع کن!  
نمی‌توانم طاقت بیاورم و اولین لقمه‌ام را با عجله  
فرو می‌دهم و با ذهنی بهم ریخته صدایش می‌کنم:  
-رسام، پس...

-کلی حرف‌های مهم دیگه داریم، ولش کن بسپرش  
به زمان.

دیگر تقصیر من نیست که خودش نگذاشت بپرسم  
"پس آن همه رابطه‌های پر شور از سر چه بود؟ و  
کدام مشکلی وجود داشت که تا بهم می‌رسیدید  
فارغ از عالم و آدم به معاشقه می‌پرداختید!" کم‌کم  
حس بهتری نسبت به پنهان کاری‌ام دارم، به اینکه

به او نگفتم که ناخواسته پا به حریم شخصی اش گذاشته ام و نبایدهایی را دیده ام... یک جایی در ذهن بی قرارم، آرامشی حاکم شده بود که خودش نگذاشت حرفم را کامل کنم. آدمیزاد چقدر خصلت های عجیبی دارد، چقدر راحت از پس گول زدن خودش برمی آمد. مانند من که نسبت به روز اول آنقدرها عذاب وجدان بابت دروغ هایم به بابا و نگفته هایم به خودش نداشتم و گاهی حتی خودم را محق هم می دانستم .

-می گم هنوز رو حرفت هستی که دوست داشتن رو با کار و رفتار می شه ثابت کرد؟

کارد و چنگالم را گوشه ی بشقابم می گذارم و با چشم هایی ریز شده می پرسم:

-چه خوابی برام دیدی؟

سرخوش چشمکی می زند:

-خواب بدی نیست، فقط باید بهم اعتماد کنی!

-چرا من دارم کم کم می ترسم؟ چه جور اعتمادی مد نظرته حالا؟



دارد کم کم می شود رسام همیشگی و برق شیطنتِ  
خاصِ خودش چشمان روشنش را چراغانی می کند.  
-خیلی حال می کنم از اینکه به همه ی ابعاد قضیه  
فکر می کنی؛ آفرین. یک اعتماد همه جانبه...

همراه با نفس عمیقی می گویم:

-خدا بخیر کنه، می شه زودتر بگی جریان از چه  
قراره؟

-حتماً، فقط قبلش تو برام جریان بارید رو بگو...

لحظه ای تمرکز می کنم روی تمام مطالبی که  
می خواهم به او بگویم و سپس با گفتن "قیامت  
گرچه دیر آید بیاید" دلم را به دریا می زنم و  
می گویم:

-فکر کنم اون روز تا یه حدی در جریان قرار گرفتی،  
قضیه چیه! بارید سالهاست سپیده رو دوست داره  
منتها چون مدل سپیده و آمال و آرزوهاش رو  
می شناخت پا جلو نداشت. الان راستش من خیلی  
امید دارم که اگه علف کشیدنش رو بذاره کنار و  
بچسبه به زندگی و کار می تونه که...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[26.07.2021 09:19]

#پست-251

دارد با افسوس سر تکان می دهد، من معنی این کارش را می دانم یعنی باز داری خودت رو وقف زندگی دیگران می کنی، زندگی هایی که به تو ربطی ندارد.

-این جوری نگام نکن! ببین بارید خیلی با استعداد، خیلی پسر مهربون و حساسیه منتها راهش رو اشتباه رفته... نه فقط به خاطر علف کشیدن...

چقدر سخت است که جلوی او کسی را مثال بزنی که یکی از رفتارهایش مصداق واضح زندگی قبلی خودش بوده است، تازه دارم درک می کنم چقدر ناراحت کردنش سخت و طاقت فرساست.

-پس بخاطر چه چیز دیگه ای؟

-ام... به خاطر اینکه همیشه با یه سری زن که از خودش خیلی بزرگتر بوده، به اصطلاح خودش رفته عشق و حال... و حالا خُب...

-سایه واضح حرف بزن ببینم چی می گی؟ منظورت اینه که چون بارید شبیه گذشته ی منه، الان بهش زنگ بزنم بگم سایه برات یه جا رزرو کرده که بیای ترک کنی، می گه چشم و می پره می آد؟

لب هایم را محکم روی هم می فشارم و به سختی می گویم:

-نه!

-پس چی؟

-گوشیش خاموشه، پیش دوستای همیشگی اش هم که خواهرش آمارشون رو داره نیست، من می خوام بارید رو پیداش کنی که بتونم باهاش حرف بزنم، بقیه اش با خودم.

-عزیزم چرا فکر می کنی من می تونم بارید رو برات پیدا کنم اونم تو این شهر بی در و پیکر؟

یک نفس می گویم:

-چون بارید به احتمال قوی پیش دختر خاله‌ی  
شیداس!  
مات می ماند.

-دختر خاله‌ی شیدا؟

سری تکان می دهم. با حیرت زمزمه می کند:  
-شیدا که دختر خاله‌ی مجرد نداشت...

و به آنی انگار برق از سرش می پرد.

-نکنه منظورت شهره‌اس؟ اون که طلاق گرفته و  
چهل سالشه! نه...

-احتمالاً همون باشه، چون من اول فکر می کردم  
شاید با یکی از دوستای شیدا باشه ولی با بیتا کلی  
نشستیم فکر کردیم فهمیدیم اولش به همه گفته  
دخترخاله‌اش اما بعد که من و تو رابطه‌مون شکل  
گرفت گفت دوستشه و از این حرفا.

دست از خوردن غذایش می کشد و با گفتن "من  
می رم یه سیگار بکشم" مهلت هیچ حرف و

عکس‌العملی به من نمی‌دهد و میز را ترک می‌کند و  
من می‌مانم و ترسی که می‌دانستم با گفتن حقیقت  
حال و احوال او را بهم می‌ریزم. اما چاره‌ای نبود  
بیش از چند روز بود که از بارید خبری نداشتیم و  
من می‌دانستم اگر فقط بتوانم چند دقیقه با او  
صحبت کنم او به حرف‌هایم گوش می‌کند و با من  
به مرکز می‌آید.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.07.2021 09:19]

#پست\_252

من هنوز به میز غذای نصفه و نیمه خیره مانده ام  
که برمی گردد، چند لحظه ای هیچ چیز نمی گوید و از  
استیکش تکه ای می برد و به دهانش می گذارد. سپس  
وقتی با آرامش لقمه اش را فرو می دهد رو به منی که  
بی اراده زل زده ام به او و حرکاتش را دنبال می کنم،  
می گوید:

-تو چند وقته که می دونی این موضوع رو؟  
-از قبل از طلاقت...

جوری نگاهم می کند که می فهمم وقت اعتراف فرا رسیده است. چرا من اوایل فکر می کردم که او در گيجی و حواس پرتی رقیب ندارد درحالی که به کمک هوش بالایش، خیلی سریع به اصل هر مطلبی پی می برد و به اصطلاحی مو را از ماست بیرون می کشد. من از دختر خاله ی شیدا گفتم و او انگار با زبان بی زبانی به من می گفت که فهمیده است پای من در اطلاعاتی که مصطفوی از بارداری شیدا و سقطش بدست آورده، در میان است. با تک سرفه ای من سکوت را می شکنم.

-من خیلی وقته این قضایا رو می دونم اما خب...  
-خب چی سایه؟!

نفسی می گیرم و محکم می گویم:

-دلیلی نداشت به تو بگم، چون با تو صنمی نداشتم. اما... من رو اون شکلی نگاه نکن، من هر



چی از باربد و حرف‌هاش فهمیدم رو به کسی گفتم  
که بتونه بیشترین کمک رو به تو بکنه...

حال خاص نهفته در چشمانش را نمی‌فهمم،  
شیفتگی‌اش به اوج رسیده اما لبالب از خشم و  
درماندگیست.

-دارم می‌شنوم!

-من از طریق باربد فهمیدم که شیدا حامله‌اس و  
انگار بی‌اطلاع از تو رفته سقط کرده و یا اگه نکرده با  
وجود بچه می‌خواد تو پروسه‌ی طلاق تو رو اذیت  
کنه...

کمی به سمتم خم می‌شود و در دل من هیاهوی  
غریبی برپا می‌شود، اعتراف به کرده‌هایم حال  
عجیبی دارد، سخت است اما لذت دیدن برق  
چشمانش این سختی را برایم آسان‌تر می‌کند.

-خودت که فهمیدی همه چیز رو... الان چرا  
یه جوری به من نگاه می‌کنی که انگار می‌خوای یه  
حرف جدید بشنوی!؟

-چون حرفات واقعاً جدیده، اینقدر بخیل نباش...

-خیلی خب! من رفتم پیش مصطفوی و همه ی این  
 ماجراها رو گفتم، چون دلم نمی خواست بیشتر از  
 این تو پروسه ی طلاق اذیت بشی و باهات بازی  
 بشه، تو می تونی هر جور دوست داری فکر کنی اما  
 شاید من کارم خاله زنی بوده و خارج از  
 چهارچوب های خودم اما واقعاً از اینکه شاهد باشم  
 کسی داره یه بازی رو ناحق می بره دیوونه م می کنه!  
 یادم می افته شاید اگه یکی واقعاً خیرخواهانه نه از  
 روی تیکه و متلک به من کمک می کرد چشمام رو  
 باز می کردم و رضای واقعی رو می شناختم هیچ وقت  
 زندگیم به این وضع نمی افتاد... اما دوست ها و  
 هم کلاسی های من بیشتر با حرف ها و کاراشون  
 تحریکم می کردن که بیشتر هوای رضا رو داشته  
 باشم و فکر کنم اون آدم خوبیه و همه بی خودی  
 باهاش بد هستن...

از نفس می افتم و سکوت می کنم. رسام لیوان آبم را  
 به سمتم می گیرد، لبخندش نفس گیر است و من  
 خوب می دانم در تله اش افتاده ام.

-می گم سایه جان، این دوران مصادف با زمانی نبود  
 که شما خیلی جدی و محکم جلوی من ایستاده  
 بودی و می گفתי که نمی خوامی باهم باشیم؟  
 بی قرار لب می زدم:

-تو زن داشتی! احساسات تو برای اینکه خودت رو  
 مجرد و بی خیال نسبت به ازدواجت نشون بدی،  
 برای من کافی نبود!

با لحنی کوبنده و آتشین می گوید:

-ممنونم ازت عزیزم، ممنونم که به روش خودت  
 من رو دوست داری، البته این حرکت از سر  
 شیفتگی زیاد هم هست، چطور طاقت می آوردی؟  
 خیلی واسه طلاق من هیجان داشتی که...

کلافه کمی از میز فاصله می گیرم و دلگیر می گویم:  
 -این اخلاقت که دوست داری چیزایی که من رو  
 خجالت می ده رو به روم بیاری، اصلاً دوست  
 ندارم! چه چیزی تو شرمنده کردن آدمما هست که  
 تو رو خوشحال می کنه!؟

عمیقاً بهم خیره می ماند، باز از آن نگاههایی که من  
از آنها سر در نمی آورم.

-بهم بگو، گفتن تو نجاتم می ده... بهم کمک  
می کنه...

-چی رو بگم رسام؟ چرا این جوری شدی؟  
-بهم بگو چی تو من اذیتت می کنه، من رو بلند بلند  
بخون! تو باعث می شی به همه چی یه دیدِ دیگه  
داشته باشم.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[27.07.2021 17:36]

#پست\_253

نفس عمیقی می‌کشم، آرام و با طمأنینه می‌گویم:  
-من دیگه پشت دستم رو داغ کنم از تو چیزی  
بخوام یا بهت چیزی بگم! اولاً که گوش نمی‌دی

و کار خودت رو می کنی، دوما از تک تک کلمه های  
 آدم استفاده می کنی واسه دست انداختن...  
 با چنان لذتی به من و حرصی که می خورم نگاه  
 می کند که آتش حرصم تندتر می شود و ادامه  
 می دهم:

-مثلاً دارم بهت می گم اینقدر با حرف ها و  
 بحث هایی که می دونی باعث خجالت من می شه،  
 منو عذاب نده!

-آخه دامنه ی حرفا و اتفاقاتی که تو رو خجالت زده  
 می کنه، خیلی زیاده... از کجا شروع کنم؟  
 باز من دم به تله اش داده بودم و داشتم در  
 مکالمه ای که نهایت لذت را برایش داشت دست و  
 پا می زدم:

-از اینجا شروع کن که هی نگی دوسم داشتی، بهم  
 نظر داشتی و اینا! اگه برداشت خاصی هم داری تو  
 دلت نگه دار، آدم هر چیزی رو که به زبون نمی آره!  
 -آدم هر چیزی رو هم بی خود تو خودش نمی ریزه...

-بحث چی داری با من؟

-هیچ بحثی! باشه نمی گم اما مگه نگفتن من  
واقعیت رو عوض می کنه؟

چشمک انتهای حرفش کاملاً کفرم را درمی آورد.

-اگه به اون حقیقت ایمان داری، نه! اما رسام تو  
واقعاً با بعضی شوخی و خنده هات باعث می شی من  
از خودم بدم بیاد، من یه زنم! هر چقدر هم که  
ازدواج تو بد و ناموفق بوده دلم نمی خواد اونی  
باشم که پا تو حریم تو گذاشته... وقتی تو زن داشتی  
یعنی زنت باهات زندگی می کرد، من هیچ فکر و  
نظری نسبت به تو نداشتم! اصلاً شرم آورده حتی به  
زبون آوردنش...

-وای وای وای! من کی گفتم تو وقتی من توی زندگی  
با شیدا بودم کاری کردی یا نظری داشتی بهم!  
داشتم در راستای تلاش های خودم بعد از رفتن  
شیدا می گفتم اینکه تو هم بدت نمی اومد! آقا اصلاً  
هیچی، چه بحثیه؟ اگه دوست داشتن من تو رو  
خجالت زده می کنه دیگه حرفش رو نمی زنیم.

جمله‌ی آخرش ته دلم را خالی می‌کند و تا می‌خواهم  
اعتراضی کنم پاکت سفیدی که دقایقی پیش از  
جیب کتش بیرون آورده بود را از روی میز برمی‌دارد  
و به سمتم می‌گیرد.

-این چیه؟

لبخند مهربانی به رویم می‌زند و آرام زمزمه می‌کند:  
-کادوی تولد من!

دیگر چشمانم از این بازتر و متعجب‌تر نمی‌شوند.

-خدایی سایه همش برای من بود یا یه بخشیش؟

بهت‌زده پاکت را می‌گیرم و بازش می‌کنم، ناخودآگاه  
از دیدن چک مؤسسه آرامش می‌گیرم اما سوالات  
در ذهنم امان نمی‌دهند از این آرامش لذت ببرم.

-این دست تو چی کار می‌کنه؟

-می‌شه عصبانی نشی؟ چون خیلی حرف‌های

مهم‌تری دارم امشب، که جا داره براشون عصبانی  
بشی! راستش رو بگم؟ رفتم فضولی اونجا... ذهنم



درگیر شده بود؛ اونجا هم فکر کردن من شوهرتم  
 اومدم دنبال چکت... این شد که...  
 با اخم‌هایی درهم می‌پرسم:

-اونوقت از کجا فهمیدی این چک برای تولد توئه؟  
 -یه پسره که مسئول حسابداریشون بود بهم گفت،  
 گفت مکالمه‌ت با یه زن دیگه رو شنیده. خدایی  
 خیلی جلو خودم رو گرفتم نزنم تو دهنش با این  
 روند اداریش! سایه به جون خودت قسم من اصلاً  
 آدم این جور نیستم دوره بیفتم پی یه حرفی که  
 زدی، ولی واقعاً هر چی به تو مربوطه عجیب می‌ره  
 رو مخم، اما ببخشید.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[27.07.2021 17:36]

#پست\_254

بی اراده می گویم:

-نه خوب کاری کردی، واقعاً دلم نمی خواست

برگردم به اون حسابداری!

-پسره تو نخت بود، نه؟

-مهم نیست، من عادت کردم به اینکه هر جا کار  
آدم لنگه و محتاجه، نوع نگاه و لحن آدم عوض  
شه...

برای فرو دادن خشمش نفس عمیقی می کشد و  
قفسه‌ی سینه‌اش محکم بالا و پایین می شود.

-سر کارت چی؟ تا حالا شده اذیت کنن؟

-آره خوب، چند باری شده. البته خدا رو شکر  
خانم کاظمی همیشه هوای من رو داشته و به  
خانواده‌های درستی معرفی کرده.

گیر داده و بی خیال این قضیه نمی شود.

-مثلاً چی کار کردن؟

-این موضوع قشنگی برای حرف زدن نیست‌ها...

-می شه بگی؟ لطفاً.

با به یاد آوردن چند خاطره‌ام در این باب، بی اراده با  
اخمی می گویم:

-واقعاً حدس زدنش کار سختی نیست‌ها مخصوصاً  
 برای ذهن هوشیار تو، چی کار می‌کردن؟ هیچی! تا  
 چشم زنشون رو دور می‌دیدن یا یه روزی زن  
 بیچاره‌شون یه ساعتی می‌رفت از خونه بیرون،  
 می‌اومدن دم آشپزخونه و چرت و پرت می‌گفتن...  
 اکثراً هم هم‌سن‌های بابام بودن خیرسرشون.  
 حرف‌های زشت می‌زدن، پیشنهادهای مزخرف  
 می‌دادن!

-نمی‌زدی تو دهنشون؟

با کلافگی به حال پریشانش نگاه می‌کنم و آرام  
 می‌گویم:

-نه، چون جایگاه من با اونا فرق می‌کرد. چون  
 هیچ‌وقت دنبال دردسر نبودم، چون تو این‌جور  
 مواقع کسی طرف آدمی مثل من رو نمی‌گیره حتی  
 اگه به همسرشون یا به واسطه چیزی بروز می‌دادم...  
 چون تو این شرایط انگشت اتهام برمی‌گرده روی  
 من، می‌گن تو یه گرمی ریختی، تو در باغ سبز نشون  
 دادی وگرنه شوهر و پسر ما که پسر پیغمبرن!

-گوه خوردن بی پدر مادرا...

-رسام !

حرفش را قطع می کند و با حرص دستی به صورتش می کشد.

-با فحش دادن آگه چیزی درست می شد خیلی خوب بود !

بی توجه به نصیحت مادرانه ی من می پرسد:

-به خودِ اون مردا چیزی نمی گفتی؟

-تو واقعاً تو من دیدی که سکوت کنم؟ حرفم رو که می زدم اما دست آخر روی تمام حرفها و رفتارهای زشتشون دو تا فحش هم می خوردم که "گُلَفَت و این همه ادا!" یا "لیاقتت همون کلفتیه"...

-بسه تو رو خدا !

-خودت گیر می دی می پرسی...

کف دستش را به سمتم می گیرد و عصبی می غرد:

-من به گورم خندیدم...

کمی از غذایم را به دهان می برم و مشغول جویدنش  
می شود تا او خودش را دریابد. او هم کمی از غذایش  
می خورد و با قدرت جادویی که دارد سریع حال  
بدش به خوب تغییر می کند و با لبخندی می پرسد:  
-نگفتی چقدرش کادوی منه؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[28.07.2021 05:39]

#پست\_255

-سوال هایی می پرسى! واقعاً پرسیدن داره آخه؟

خبیثانه ادامه می دهد:

-خب چیه؟ تو که سلیقه ی من رو نمی دونی بیا حالا

که دستت رو شده، بگو چی می خوای بخری خودم

کمکت کنم! پول زیادی داری خرج می کنی بذار  
کادوم باب میلم باشه.

مبهوت نگاهش می کنم، بعضی اوقات اصلاً مرز  
شوخی و جدی اش را مانند همین لحظه درک  
نمی کنم. زمانی که می بینم کماکان منتظر نگاهم  
می کند، دست می برم داخل کیفم، گوشی موبایلم را  
بیرون می آورم و عکس کمر بند و کیف پولی که  
بین شان شک داشتم را نشانش می دهم. با چنان  
اشتیاقی به صفحه ی گوشی زل می زند که رسماً کفرم  
را بالا می آورد انگار که، همان بچه ی پنج ساله شده  
است که برای کادوی تولد هیجان زیادی دارد.

زیر چشمی دارد مرا و حال کلافه ام را رصد می کند و  
لبخندی مرموز روی لبانش نقش بسته است. وقتی  
مطمئن می شود که به قدر کافی مرا حرص داده  
است، می گوید:

-سلیقه ات خیلی خوبه، البته اگه انتخاب من رو  
فاکتور بگیریم. حالا به نظرت لازمه این برند و این  
همه پول رو صرفاً بریزی تو سطل آشغال فقط



برای یک لوگوی اضافه؟ چرا فکر کردی یه همچین  
 برندی می‌تونه من رو خوشحال کنه؟ و چرا این  
 عدد عجیب و غریب؟  
 صادقانه می‌گویم:

-من فکر نکردم که هزینه‌ی کادو تو رو خوشحال  
 می‌کنه، من فقط با توجه به چیزی که مد نظرم بود  
 اینا رو برات پسندیدم. دلایلم نمی‌خواد بررسی  
 خودم می‌گم بلکه بس کنی... به خاطر اینکه اولاً  
 همچین چیزی رو تقریباً هر کسی تو شرایط تو  
 می‌پسنده و انتخاب خیلی کم خطری هست و دوم  
 اینکه تو من رو خیلی این مدت شرمنده کردی، من  
 نمی‌تونم هر هفته و به‌طور نرمال به همچین  
 رستوران‌هایی دعوت کنم! اما می‌تونم حداقل برات  
 یه کادوی خوب بگیرم...

جوری به من نگاه می‌کند که انگار فارسی حرف  
 نمی‌زنم و هیچ‌کدام از حرف‌هایم را نفهمیده است.  
 در سکوت منتظر می‌مانیم که گارسون میز را برایمان  
 جمع کند و او به اصرار سفارش دسر می‌دهد و من

دلم ضعف می رود برای دسر شکلاتی که داشت با  
تأکید سفارش می کرد که حتماً تازه باشد. سپس  
نگاهش در فضای رستوران چند لحظه ای بی هدف  
می چرخد و در همان حال زمزمه می کند:

-فکر می کنی چندتا از این مردایی که الان اینجا  
نشستن، به اندازه ی من از داشتن طرف مقابلشون  
احساس غرور و خوشبختی می کنن؟

دست هایم یخ می کنند و به گز می افتند و من  
یواش انگشتانم را درهم گره می زنم و زیر رومیزی  
پنهان شان می کنم.

-رسام من واقعاً گیج شدم، به خدا مرز شوخی و  
جدیت رو گم کردم! الان داری مسخره می کنی؟  
داری تعریف می کنی؟ جریان چیه؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[28.07.2021 05:39]

#پست\_256

سری تکان می دهد و نگاه پر حرفش را به صورتم  
می دوزد.

-دیوونه ای دیگه! دیوونه، اینم شانس منه...

و می خندد، صدای خنده اش با آرامش نابی عجیب  
شده است که خیالم را راحت می کند. حال که میز  
خلوت شده است راحت تر دوباره کمی به سمت  
من خم می شود و با لحن خاصی می گوید:

-همون گل هایی که آوردی از سر منم زیاده،  
بردمشون شرکت که بیشتر جلو چشمم باشه... در  
ثانی من اگه با تو جایی می رم که والا چند دفعه  
بیشتر هم نشده، برای اینه که خودم دوست دارم  
ببینمت و باهات وقت بگذرونم! تو که اصراری  
نداری من رو اینجا بیر یا اون جا بیر، حالا اگه خیلی  
اصرار کنی می تونی هرازگاهی دعوتم کنی! اما...  
این جور من رو نگاه نکن، چون من یه کادوی تولد  
دیگه می خوام ازت...

نمی دانم در نگاهم یا چشمانم چه می بیند، که باز با  
حالی خوش می خندد.

-ای بابا، حرفش روزدیم که، نه به جان تو قضیه  
سکسی نیست! بیشتر حیثیتی و ناموسیه.

روزی که گفتم معاشرت با او بیش از حد توانم از  
من انرژی می گیرد، انگار کسی برایم این روزها و  
لحظه ها را پیش بینی کرده بود. دریغ از لحظه ای و  
مکالمه ای که سراسر چالش و هیجان و انرژی بر  
نباشد، به خودم تلقین می کنم که باید صبور باشم  
بالاخره یک جایی شاید کمی روحیاتمان بهم نزدیک  
شود و بیشتر همدیگر را درک کنیم .

دست زیر چانه ام می زنم و نگاهم روی دسر خوش و  
آب رنگ و چای داغ و خوش عطری که بر سر میز  
می آورند با لذت می چرخد.

-این حرف الانت رو باید قبل از تمام این تئاتری که  
بازی کردی می گفتم، حالا می شه بیشتر از این کشش  
ندی و حرف بزنی؟

قلپی از چای داغ می نوشد و از داغی اش چهره اش جمع می شود.

-بذار به پای اینکه سخته گفتنش، نمی تونم عکس العملت رو پیش بینی کنم و واسه همین گفتم ازت یه اعتماد همه جانبه می خوام...

-اگه قصد داری سگتهدم بدی یا خلم کنی واقعاً داری موفق می شی!

با شتاب به پشتی صندلی اش تکیه می دهد.

-شیدا از من یه سری وسیله دزدیده که اصلاً بحث قیمتش و اینا نیست، یعنی اونا قیمت دارن اما واسه من ارزش معنوی شون خیلی بیشتره... من خیلی وقته فهمیدم ولی به روش نیاوردم راستش دنبال یه راهی بودم که هم وسیله ها رو پس بگیرم و هم یه حال اساسی ازش بگیرم. ولی دیگه داره پاش رو خیلی خیلی بیشتر از گلیمش دراز می کنه و می خواد یه جور نشون بده که تو برشون داشتی و می خواد به خیال خودش تو رو پیش من خراب کنه،

چون کلاغا به گوشش رسوندن که تو کلید خونه‌ی  
من رو داری...

ترسیده لب می‌زنم:

-از کجا مطمئن می‌خواد گردن من بندازه؟

-از اونجا که مأمورش وقتی فهمید وسایل تو، توی  
اتاق منه، اومد زنجیر طلا رو گذاشت سر جاش  
که بگه سایه برداشته و از ترسش گذاشته سر  
جاش! من می‌دونم. چون دیگه خوب شناختمش...  
چیزایی که برداشته در ازای کارای قبلیش هیچی  
نیست، فقط می‌خواست تو رو خراب کنه، مطمئن  
باش وگرنه جاقلمی آنتیک بابای من اونقدر براش  
ارزشمند نیست...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[29.07.2021 07:00]

#پست\_257



هر لحظه ترس افتاده به دلم دایره اش گستره تر  
می شود، با تردید می پرسم:

-چرا باید من رو جلو تو خراب کنه؟ مگه هنوز تو  
رو می خواد؟! من نمی فهمم...

-گوه خورده که من رو می خواد! اونی که یک سال و  
نیم پیش رفت تقاضای طلاق کرد اون بود، اونی که  
مهرش رو اجرا گذاشت و پوست من رو کند اون  
بود... اونی که حتی بی خبر بچه ی من رو انداخته  
اون بود که البته به خاطر همه ی اینا ازش ممنونم!  
سایه شاید تو باور تو، مرام تو و عواطف تو نگنجه  
اما اون زن من رو نمی خواد پول من رو و امکاناتی که  
از با من بودن بدست می آره رو می خواد... چون الان  
دوباره خونه ی باباش داره بهش سخت می گذره!

-ولی یه چیزی این وسط هست که بهش اجازه  
می ده تو زندگی تو سرک بکشه، که بخواد برات لباس  
زیرش رو یادگاری بذاره و یا هر کار دیگه ای! وگرنه  
تو آدمی هستی که وقتی جدی بشی فکر نمی کنم  
کسی جرأت کنه از این دست کارا باهات بکنه!

مخصوصاً که یهو قاتی می کنی و هر چی می خوای بار  
طرف می کنی...

گوشه ی لبانش را محکم می خاراند.

-اون چیز اینه که اون باور نداره من بتونم بعد از  
خودش با زن دیگه ای باشم! یا بهتر بگم این علائم  
یه جور هشدار برای ترسوندن منه که برام یه سری  
مسائل یادآوری شه.

-رسام یکی این حرفا رو به خودت بگه برات عجیب  
نیست؟ اصلاً با عقل جور درمی آد؟  
-گفتم بهم اعتماد کن...

هر دو کلافه بهم خیره می شویم، دستِ آخر من  
نامیدانه می گویم:

-باشه، فقط امیدوارم نتیجه ی اعتماد این نباشه که  
وسط بازی شما دو تا گیر افتاده باشم، این نباشه  
که هنوز ارتباطتون کامل تموم نشده باشه و با  
بی طاقتی من رو به زندگیت اضافه کرده باشی...  
مصمم زمزمه می کند:

-مطمئن باش این جوری نیست و خودت این موضوع رو می فهمی!

به رویم نمی آورم که به اندازه ی او اصلاً مطمئن نیستم چرا که ذهن بیمارم بلافاصله همه ی اتفاقات را به آن صحنه های کذایی ربط می دهد و حرف های رسام را برای خودم جور دیگری معنا می کنم. اینکه او در رابطه مشکل دارد برای من قابل فهم نیست ولی اینکه شیدا می خواهد به او یادآوری کند که نمی تواند سمت زن دیگری برود به نظرم بیراه نیست اگر منظور فقط آن رابطه ها باشد. برای پرت کردن حواسم از آن مسائل آزاردهنده می پرسم:

-حالا از من چی می خواهی؟

-فعالاً دسر رو بخوریم تو راه برگشت وقت زیاده برای حرف زدن.  
اعتراض می کنم:

-آخه نمی شه که هر بار تو این همه راه رو بیای من رو برسونی!

با لبخندی می گوید:

-هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد...

\*\*\*

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[29.07.2021 07:01]

#پست\_258

لبه‌ی قاب پنجره نشسته‌ام و به سیاهی شب خیره هستم. پیشنهاد رسام برایم از هر جنبه‌ای که به آن نگاه می‌کنم فقط و فقط یک حرکت بچگانه و بی‌منطق است و همین باعث می‌شود آن ترس موذی ته قلبم بیشتر و بیشتر قوت بگیرد.

اینکه شیدا به هر بهانه‌ای که خود رسام می‌خواهد جورش کند بیاید و من و او را در کنار هم ببیند که مثلاً همه‌جوره حالش گرفته شود، هیچ‌جوره برای من معنی ندارد.

بر فرض مثال که لحظه‌ای جا بخورد آن هم از اینکه کسی که با دستان خودش به آن خانه آورده

حال دل شوهر سابقش را برده و او هیچ جوره زیر بار اینکه من دزد و یا آدم غیرقابل اعتمادی هستم نرفته است و به جایش مجنون وار مرا دوست دارد و امین خودش می داند .

اما زنی مثل شیدا اگر هدفی داشته باشد گمان نکنم بیدی باشد که با این بادهای بلرزد آن هم با نسیم بی جانی چون من! به نظرم این رفتار صفر تا صدش اشتباه است اما دیگر خودم را در جایگاهی نمی بینم که راجع به درست و غلط کاری با اطمینان صحبت کنم چون مرزبندی هایم سخت بهم ریخته است و قول این نمایش مسخره را به ازای کادوی تولد به رسام داده ام.

رسامی که روز به روز و لحظه به لحظه دارد مرا بیشتر شگفت زده می کند، درست در لحظه ای که می خواهم از او ناامید شوم چنان پخته و بی نقص رفتار می کند که ساعت ها در فکر و خیالش پرسه می زنم و تا شیرینی این خیال ها زیر زبانم مزه می کند دقیقاً همان بچه ی سه ساله ای که همیشه در

درونش در حال فغان و طغیان است، رفتارهای عجیب و بیچاره کننده اش را آغاز می کند.

البته دیگر می دانم این همه کندوکاو بخش اعظمش مربوط به خودم است، خودی که به جبران همه ی کاستی هایم دنبال یک فرد و رابطه ی بی نقص می گردد و حال، بد گیر افتاده است .

چشمانم از فرط بی خوابی می سوزند اما حتی میلی به پا گذاشتن درون تخت ندارم، مرور هزار باره ی تمام لحظاتم، عادت مریض گونه ی جدیدی شده که لحظه ای دست از سرم بر نمی دارد و بد بی خوابم کرده است .

انگار حتی اگر رسام هم دیگر نه به آن شب اشاره کند، نه به طرز عجیبی دیگر فضایی شبیه به آن ایجاد نکند ذهن من نمی خواهد از شکنجه کردنم دست بردارد. شکنجه ای که مانند چاقوی دو لبه شده است و یک سرش برایم عذاب وجدان و شرم به همراه دارد و یک سرش ترس... ترس از اینکه به قدر کافی خوب و جذاب نبوده ام و چگونه باید در

وادی کاری که هیچ چیزی از آن نمی دانستم با رقیبی  
مانند شیدا به رقابت می پرداختم و مردی مثل رسام  
را خوشحال می کردم؟! !

آنقدر در افکار بیمارگونه ام غرق می شوم که  
صدای باز شدن در را نمی شنوم و زمانی به خود  
می آیم که سپیده آن سوی قاب پنجره می ایستد.

در تاریکی نیمه ی شب صورتش را خیلی واضح  
نمی بینم اما حال زار و پریشانش کاملاً هویدا است.  
بهت زده از این حضور نابهنگام در سکوت فقط  
نگاهش می کنم.

#خاتون



#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[31.07.2021 06:51]

#پست\_259

دست آخر خودش این سکوت طولانی را با پرسشی  
تلخ و عجیب می‌شکند.

-تو چقدر امیر... یعنی رضا رو دوست داشتی  
سایه؟

نفسِ سنگینم را رو به هوای خنک رها می‌کنم.  
-سایه جونِ بابا جواب بده!

دوباره نگاهش می‌کنم و کمی سردم می‌شود. یاد  
مادر، مادر بزرگ پدری‌مان می‌افتم که همیشه  
می‌گفت "به مالت نناز، به شبی بنده! به زیبایت  
نناز، به تبی بنده." و مامان و سپیده همیشه  
حرفش را منظوردار برداشت می‌کردند و دلخور  
می‌شدند. اما شاید او با تجربه‌ی یک عمر سختی‌اش  
غرور و منیت سپیده را می‌دید و به زبان خودش  
می‌خواست حرفش را به او بزند.

من که در این لحظه به حرفش رسیده بودم چرا که  
هرچه پلک می‌زدم دیگر از آن زیبایی‌های ناب و  
دلفریبانه‌اش هیچ خبری نبود. به سختی تمرکز  
می‌کنم و می‌گویم:

-سپیده من با تو حرفی ندارم، الانم بهتره بری  
استراحت کنی...

-دلت برام می سوزه؟

دست‌هایم را بغل می‌زنم.

-بگم نه، باورت می‌شه؟

دستی میان موهایش می‌کشد و حس می‌کنم دردش می‌آید.

-آره باورم می‌شه، نگفتی...

-سپیده کی می‌خوای بزرگ شی؟ من با رضا ده سال

پیش دوست شدم، هشت سال پیش هم که

زندگیم با خاک یکسان شد رضا واسه همیشه برای

من رفت به درک! تا به لطف تو پاش دوباره تو

زندگیمون باز شد! الان چیه؟

-چقدر حرف تکراری می‌زنی، اینا رو که حفظم!

می‌گم همون ده سال پیش دوستش داشتی؟

کلافه و با حرص می‌غرم:

-پس نه! مغز خر خورده بودم الکی باهاش دوست

شدم.

به سمتم می‌چرخد.

-یادمه می گفتمی اون موقع دهاتی بوده، شوت و شنگ می زده! هیشکی آدم حسابش نمی کرده و...  
 -تو واقعاً هیچ وقت تو خلوت خودت یه بار نشستی یه سبک و سنگین بکنی ببینی که کی هستی؟ چی هستی! که اینقدر به همه چیز و همه کس نگاه بالا به پایین داری؟ اولاً که من همیشه گفتم از یه شهرستان دور اومده بود، دوما کی شوت بود؟ اون؟ شاگرد اول کلاس بود! اگه من یه نوزده و هفتاد و پنج می گرفتم، اون همه ی نمره هاش بیست بود. آدم ساده و سر به زیری...  
 -چه طرفداری هم ازش می کنی!  
 -اگه رضا همون آدم می موند من جونمم براش می دادم... رضا رنگ عوض کرد... عوضی شد...  
 -خوب شد که جونت رو نگه داشتی واسه خودت وگرنه الان به رسام نمی رسیدی!  
 پلک هایم را محکم روی هم فشار می دهم و تمام دنیا به رنگ قرمز براق در می آید.  
 -آره دقیقاً، گفتمی حرفات رو؟ برو حالا...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[31.07.2021 06:52]

#پست\_260

دستش را روی لبه‌ی پنجره می‌گذارد و مشخص  
است که ضعف دارد.

-تو هنوز وقتی یاد دورانی که دوستش داشتی می‌افتی  
حالت عوض می‌شه!

مبهوت به لب‌های سفیدرنگش خیره می‌مانم و با  
تأسف سر تکان می‌دهم:

-آخه سپیده چقدر تو بیشعوری! معلومه حالم بد  
می‌شه، چون یاد بدترین روزای زندگیم می‌افتم...  
با آن چشمان تبار و گود افتاده بهم خیره  
می‌شود.

-نگفتم حالت بد می‌شه، گفتم حالت عوض می‌شه.  
شاید نه به خاطر اینکه اون روزا بدترین روزای  
عمرت بودن شاید چون یه حسرتی پشتش هست،

حسرت اینکه چرا اون عوض شد؟ چرا همه چی  
اونجوری که تو فکر می کردی پیش نرفت، نه؟  
دست و پایم به گزگز می افتد و نفس بریده می پرسم:  
-چی می خوای سپیده؟ دیگه چی از جون من  
می خوای؟

هنوز دارد نگاهم می کند، با چشمانی که هیچ  
عاطفه و حسی را منتقل نمی کنند.

-خودت می دونی من تو رو اونقدری که تو من رو  
دوست داشتی، دوست نداشتم. بهت بر نخوره ها،  
اون اندازه از محبت و توجهی که تو قبلاً به ما  
داشتی کلاً حال من یکی رو که بهم می زد! حالا اصلاً  
بحث من یه چیز دیگه س، می خوام بگم اگه قدر تو  
دوستت نداشتم معنیش این نبود که اصلاً دوستت  
نداشتم، معنیش این نبود که از اول می دونستم امیر  
چه قصد و نیت های داره و انتخابش کردم که تو رو  
بجزونم. معنیش این نبود که می خواستم آزارت بدم  
سایه...

رو به سقف عصبی پوزخندی می‌زنم اما سپیده  
ادامه می‌دهد:

-من مدل خودم دوستت داشتم اونقدری که فکر  
می‌کردم آدمی که یه روز انتخابِ گل سر سبد  
خانواده و تمام امید و آرزوهای مامان و عشق بابا  
بود حتماً خیلی هیجان انگیزه، مخصوصاً با شرایط  
تغییر کرده‌اش، من انتخابش نکردم من انتخاب  
شدم... مدت‌ها بود زیر نظرش بودم ردم رو تو  
مهمونی‌هایی که می‌رفتم می‌زد و خودی نشون می‌داد  
تا بالاخره بهش دل بستم، سایه من واقعاً دوسش  
دارم حتی همین لحظه که ایمان دارم چقدر پسته،  
چقدر نامرده... یه چیزی تو این آدم هست که وقتی  
دوستش داری کور می‌شی سایه! یادته می‌گفتی  
دوستات، هم کلاسی‌هات هیچ کس ازش خوشش  
نمی‌یومد، که همه زودتر از تو فهمیدن اوضاع از  
چه قراره اما تو نفهمیدی یا به خاطر علاقه‌ت  
نخواستی بفهمی...

مات و مبهوت خیره‌ی قطره اشکی می‌مانم که از  
گوشه‌ی چشمش پایین می‌غلتد. به معنای واقعی



کلمه ناک اوت شده‌ام و هیچ حرفی برای گفتن ندارم.

-من فقط یه امید خیلی کم‌رنگ ته قلبم دارم اونم  
اینه که فقط تو من رو تو این دنیا می‌تونی درک  
کنی... و امید دارم یه جایی، یه کاری، یه حرفی، حتی  
یه فاجعه‌ای همون نفرتی رو در من بیدار می‌کنه که  
در وجود تو بیدار کرد اما الان... اگه سال‌ها جسمم  
بمونه تو این خونه و اتاقم، روحم داره براش پر  
می‌زنه، تمام ذهن و دل و جونم رو پر کرده ...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ،

[01.08.2021 06:30]

#پست-261

انگار تکه سنگی شده ام که گوشه ی پنجره افتاده  
است و صامت و بی حرکت فقط نگاهش می کنم.  
-باور کن تلاش های تو نه چیزی رو به من ثابت  
می کنه، نه حقیقتی رو عوض می کنه، نه  
راهگشاست... من خیلی قبل تر از اینکه تو بخوای  
در این اتاق رو به روم ببندی و مامان و بابا رو

نگهبانم بکنی فهمیدم رضا من رو دوست نداره و یه آدم مزخرف به تمام معناس! سایه به جون تو، به جون مامان و بابا پولش و بریز و بیاشش و عشق و حالی که می شه کنارش کرد و تمام رویاهایی که فقط اون می تونه برآورده کنه برام فقط و فقط همون اولاش مهم بود الان خودش رو می خوام سایه، فقط خود نامرد بی احساسش رو ...

من فقط در مورد رضا و سپیده یک تئوری به ذهنم می رسد آن هم این است که دارند فیلم بازی می کنند، دروغ می گویند و یا هر صحنه سازی دیگری، اما حتی اگر سپیده دارد بازی هم می کند، من دارم جان می دهم، از بس که او در نظرم به بازیگر بی نظیری تبدیل شده است.

-سایه؟

دوست دارم بگویم سایه و درد بی درمان! سایه و مرض! حتی کمی از الفاظی که رسام استفاده می کند ببندم تنگ جملاتم اما به لطف خدا کاملاً لال شده ام.

-من می‌دونم تو قدر رفتارها و حرفات خوبی ولی من  
 قدر زبون دراز و جفتک انداختن‌هام بد نیستم!  
 خودتم می‌دونی، من با تو فرق دارم تو بگو زمین تا  
 آسمون، اما دلیل بر بدیم نیست... هست؟  
 خودش مکالمه‌ی یک طرفه‌اش را ادامه می‌دهد .

-ببین من نباید با امیر دوست می‌شدم به خاطر تو و  
 خواهری‌مون! خیلی خوب قبول، گند زدم اما این  
 فقط ظاهر قضیه‌اس سایه تو نمی‌دونی اون چه  
 کارهایی از من خواست در جهت آزار تو و من  
 نکردم، ببین منی سرت نیست‌ها! غلطیه که خودم  
 کردم، خودمم پاش وایمیستم اما سر تو خیلی کتک  
 خوردم، تحقیر شدم، مشتم و لگد حواله‌ی تن و  
 بدنم شده. بهم حق بده یه جاهایی نفرتم ازت سر  
 به آسمون بکشه چون من دارم برایش جون می‌دم  
 اون رویای تو توی سرشه...

نفسی می‌گیرد و من حتی قطره‌ای آب در دهان  
 ندارم که بتوانم با فرو دادنش کام تلخ و خشکم را  
 اندکی آرام سازم. اما سپیده‌گویا با این حال نزارش

جان مضاعفی برای صحبت کردن دارد که باز ادامه  
می‌دهد:

-من به تو بد کردم سایه، تو این کار رو با من نکن،  
من هیچی برای از دست دادم ندادم، آبرو، غرور،  
حیثیت! تو بردی.. دلت خنک باشه... اگه به  
زودی رضا اومد سمت من رو زیر پات له نکن...  
تلافی برای تو لذت بخش نیست... این بارید رو هم  
اسیر آرمان‌های ذهن خودت نکن! والا تا جایی که  
یادمه، سیگار و علف و مشروب واسه تو اخ و پیف  
بود من مشکلی باهاش نداشتم و ندارم بچه‌ی مردم  
رو زابه‌راه نکن، من اگه دوسش داشتم همین‌جوری  
هم باهاش اوکی بودم. بچسب به رسام و زندگیت.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[01.08.2021 06:30]

#پست\_262

دارد از اتاق خارج می شود که به هر جان کنذنی  
می گویم:

-تا کجا می‌خوای ادامه بدی؟

پشت به من می‌ایستد و با مکت معناداری نفس  
نداشته‌ام را می‌گیرد.

-تا جایی که بمیرم، تا جایی که بمیره!

می‌گویم "سپیده" و پشت بندش مانند آدم آهنی از  
درگاه پنجره به سمتش با کندترین حالت ممکن قدم  
برمی‌دارم. بازویش را می‌گیرم و دوباره به داخل اتاق  
می‌کشانمش و در را پشت سرمان می‌بندم.

-ببین خواهر احمق من! آگه هر کس دیگه‌ای تو  
بساط عشق و عاشقی بشی بمیرم و بمیره راه  
می‌انداخت، می‌گفتم خیلی خب بابا؛ بشین تا  
بمیری! اما رضا بخوای موی دماغش بشی مثل آب  
خوردن از رو زمین پاکت می‌کنه، مخصوصاً تو رو  
که خواهر منی... منی که همچین پرونده‌ای دارم...  
اصلاً یادته؟ اتهامات تو پرونده‌ی من رو یادته  
رفته؟ کم هستن آدم‌هایی که یه شبه گم شدن و  
حتی یه جنازه دست پدر و مادرشون ندادن بشین  
سر قبرش گریه کنن؟! ماما و بابا خیلی این سال‌ها

بهشون خوش گذشته که می‌خوای رو دلشون داغ  
بذاری؟

چشمانش پر از اشک می‌شود اما با غدی همیشگی  
خودش نگاهم می‌کند.

-سپیده عاشق شدی باشه قبول، چقدر من  
بدبختم که باید درک کنم تو عاشق رضا شده  
باشی... اما قبول، باشه. عشق منطق نداره قبول.  
اما تو اولین عاشق دنیا نیستی به خدا آخریش هم  
نیستی... داری زجر می‌کشی؟ می‌دونم، اما یه جایی  
باید یه زجری رو به جون بخری نه به خاطر من! به  
خاطر مامان و بابا که هشت ساله سر راحت رو  
بالش نداشتن، هر چیزی حدی داره سپیده حتی  
عاشقی؛ حتی خودخواهی! بیچاره‌شون نکن...  
-مطمئنی به خاطر من خواب راحت نداشتن؟  
بازویش را محکم تکان می‌دهم .

-به خاطر من نداشتن، اما نفهم جنازت رو بذاری  
رو دستشون دیگه کمر صاف نمی‌کنن، هیچ آدمی از  
غم عشقِ یارش نمرده اما هیچ پدر و مادری بعد از



داغ بچهاش دیگه آدم سابق نشده، شده یه مرده‌ی  
متحرک! سپیده به خودت بیا، ما یک خانواده  
هستیم چرا داری دونسته تیشه به ریشه‌مون  
می‌زنی؟ تو دنیای به این بزرگی ماها فقط همدیگه  
رو داریم نکن این کار رو...

اشک‌هایش بی‌محابا روی گونه‌هایش تند تند  
می‌چکد و بغض آلود می‌گوید:

-یه جوری حرف می‌زنی انگار چند تا بچه داشتی!  
خسته نشدی از نصیحت؟

-چرا به خدا خسته شدم سپیده، به هر کی می‌پرستی  
خیلی وقته بریدم! ولی اینا نصیحت نیست. اینا  
دردای منه! اینا زندگی منه، اینا نتیجه‌ی روشی  
هست که مامان با تو پیش گرفت، خودش عقب  
کشید من شدم مامانت. که الان هم بدبختانه  
می‌فهمم یه حس‌هایی رو که به من ربطی نداشت،  
هم تو رو از من متنفر کرد چون خواهر نبودم  
هیچ وقت برات، هم زندگی نکردم خودم

هیچ وقت... از ترس این که چشم یه بچه به رفتار  
مادرش من نه نوجوونی کردم نه جوونی...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[02.08.2021 03:43]

#پست\_263

اشک‌های سپیده به هق هقِ تلخی تبدیل می‌شود و  
 با لحن پر از حرصی که رگه‌های از محبت عجیبی  
 درش نهفته شده است، می‌گوید:

-خب غلط بی‌خودی کردی دختری خود شیرین؛  
 مثلاً تو خیلی نقش پررنگی داشتی؟ من که با وجود  
 تو هر کاری خواستم کردم، باز خود مامان بود  
 امکان داشت چهار جا ازش یه حسابی ببرم دو تا کار  
 رو نکنم ولی از تو که من نمی‌ترسیدم.

نمی‌دانم چه زمانی صورت من هم از اشک‌های  
 سردم خیس می‌شود.

-از من نمی‌ترسیدی چون من نخواستم، من  
 دوست داشتم تو شاد و شیطون و پر از حس زندگی  
 باشی و من فقط ازت مواظبت کنم تا بلایی سرت

نیاد، در حدی که عقلم و سنم اجازه می داد. کیف می کردم که جای منم زندگی کنی همه از زیباییت تعریف کنن، از بلبل زیبونیت... تو برای من همون عروسکی بودی که واقعاً بزرگ شده بود؛ خانم شده بود و داشت زندگی می کرد. اما مشکل این بود که تو نمی تونستی دو تا مادر داشته باشی اونم با دو تا روحیه ی متفاوت و از هر دو هم به یه نحوی باج بگیری تا کارات پیش بره وگرنه می تونستم کاری کنم ازم بترسی، می تونستم سال های قشنگت رو به دلت زهرمار کنم، می تونستم کاری کنم اسمم بیاد، نفست بند بره خودتم خوب می دونی که می تونستم...

مسخ چشم هایم زمزمه می کند:

-آره می تونستی...

-پس اینقدر فکر نکن زرنگی و من احمق. سپیده راستش را بخوای بهت اعتماد کردم، فکر کردم جنبه ی آزادی رو داری و الان مثل سگ پشیمونم، تو جنبه ی هیچی رو نداشتی.

دوباره با همان حال پریشان می گوید:

-منم پشیمونم...

دستم از روی بازویش سر می خورد و تازه می فهمم با چه فشاری انگشتانم را دور بازوی لاغر او پیچانده بودم.

-خیلی خوبه که این رو می گی، مگه تو چند سالته؟  
کافیه خودت رو پیدا کنی همه چی درست می شه.  
-الان دیگه دیره.

با بغض آب دهانم را فرو می دهم و تمام استیصالم را در صدایم می ریزم:

-چرا؟

-دوسش دارم... خیلی...

نمی دانم چند لحظه یا چند دقیقه به صورت هم خیره می مانیم و در سکوت شاهد اشک ریختن یکدیگر می شویم. دست آخر با صدایی گرفته و پر درد می گویم:

-اگه امشب اومدی اینجا که کمکت کنم براش  
 بمیری، رو من حساب نکن.  
 با پشت دست اشک‌هایش را پاک می‌کند و لبخند  
 تلخ محوی می‌زند.  
 -خیلی عوض شدی، بهش نمی‌آد سنگ‌دلی یادت  
 بده!

-جدی گفتم سپیده، هیچ حسابی رو من نکن مگر  
 اینکه بخوای ازش بکنی و از زندگی‌مون دورش کنی...  
 همراه با نفس عمیقی می‌گوید:  
 -تو فقط کاری که من کردم رو نکن! نرو با کسی که  
 من دوستش دارم چون اون دست از سر تو بر  
 نمی‌داره من دیگه ازت چیزی نمی‌خوام.  
 -من چی؟ من نباید از تو چیزی بخوام؟ کی گفته من  
 باید همیشه خواسته‌هات رو برآورده کنم و تو  
 هیچی به هیچی؟

برای اولین بار در طول مدت زندگی ام به چشم  
می بینم که به عنوان خواهر کوچک ترم نگاهش پر از  
شرم می شود و سرش پایین می افتد و پچ می زند:  
-من نمی تونم، در توان من نیست فراموشش کنم یا  
ازش دل بکنم. تو اینا رو می خوای. نمی تونم سایه،  
نمی تونم...

همیشه شنیدن کلمه ی "نمی توانم" دیوانه ام می کند.  
با حرص، خشم و بغض هر دو بازویش را چنگ  
می زنم و دردم را سرش فریاد می زنم:

-پس چی کار می تونی بکنی؟ اون کاری که می تونی رو  
خودت بگو! سپیده، احمق، نفهم تو رضا رو  
نمی شناسی، تو نمی دونی اون کیه، تو اون جاهایی که  
من رفتم رو نرفتی، تو روبه روی اون بازجوها  
نشستی، تو نمی دونی...

حرفم را قطع می کند و به سختی سرش را بالا  
می آورد.

-من امیر رو بهتر از تو می شناسم، من می دونم اون  
کیه! حداقل الان کیه و چه کارایی از دستش

برمی آد، تو هم جاهایی که من رفتم رو نرفتی، تو هم  
اون روی امیر رو ندیدی، من خونه ی شخصیش  
رفتم جایی که هر کسی رو نمی بره، تو اتاق  
خودش... وساییش رو، مدارکش رو دیدم. من از تو  
حداقل تو همین لحظه خیلی بیشتر از تصورات  
می دونم.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ،

[02.08.2021 03:44]



## #پست 264

چنان نفس نفس می‌زنم که انگار تمام این سال‌های  
 نحس را بی‌وقفه دویده‌ام و حال به جای چشمه‌ای  
 پر آب و خنک به سراب رسیده‌ام. تلخ و ناامید با  
 لجبازی بچگانه‌ای زمزمه می‌کنم:

-پس الان مرده‌ی متحرک به حساب می‌آی...-

مکثی می‌کنم و با حالی عصبی می‌خندم:

-پس بیا این یه کار رو بکن، می‌تونی نمیری؟ یا اینم  
 نمی‌تونی؟ یا اون رو بکشی؟ زهی خیال محال! من از

تو چی بخوام سپیده؟ چی بخوام که بتونی انجام بدی؟

به بن بست رسیده‌ام و باورم نمی‌شود تمام زندگی‌ام و در واقع زندگی خانواده‌ام دارد توسط دستان مردی نابود می‌شود که روزی کنارش روی نیمکت‌های دانشگاه سوالات طرح اختلاط بتن را به شرط سرعت بیشتر با هم حل می‌کردیم و هر که می‌باخت، از بوفه چای و بیسکویت به عنوان جریمه می‌خرید. مردی که حتی در ساعات تعطیلی کلاس‌هایمان به جای هر شیطنت خاص دیگری با هم درس می‌خواندیم و نهایت حرکت جسارت آمیزش در مقابل من نوازش انگشتانم محسوب می‌شد، حال تمام قد کمر به نابودی‌ام بسته بود.

کاش می‌دانستم سرچشمه‌ی این همه نفرت و بیزاری از کجاست؟ قطعاً با بیکاری پدرم و یک عمر بی‌هویت شدنم و دست آخر نابودی خواهرم تا به این جا، نه من، بلکه هیچ دختر دیگری عاشق نمی‌شد! پس او حتی یک درصد هم آرامش من را نمی‌خواست و همه‌ی حرف‌هایش در روز عقد

سپیده باد هوا بود او فقط برایم عذاب می خواست  
 و بس! کلافه به سپیده‌ای که با رنج به صورتم خیره  
 مانده است، می گویم:  
 -برو اتاق خودت...

-چی کار کردی که اینقدر دوست داره؟ چرا همه تو  
 رو اینقدر دوست دارن؟

می گوید و نابودم می کند انگار به کسی بگویند تو  
 چه کار کردی که هیتلر آنقدر تو رو دوست داشت  
 که اولین نفر تو و خانواده‌ات را زنده زنده سوزاند!  
 و جلوی چشمانت از ته دل آه بکشد. شاید وجود  
 رضا در زندگی ما درد و غم بزرگی بود اما رنج اصلی  
 که داشت مرا از پا در می آورد عدم درک و فهم  
 سپیده و نوع نگاه و احساساتش بود. من  
 می شناختمش و ایمان داشتم که او هم دارد به  
 نوبه‌ی خود رنجی عظیم را تحمل می کند اما از او  
 بعید بود بتواند این بحران را بی فاجعه‌ای بزرگ  
 پشت سر بگذارد.

-من دیدم عکس دانشجویی تو هنوز تو کیف پولشه، هر شعر و آهنگ و مطلبی که توش اسم "سایه" داشته باشه جمع می کنه، ده تا فولدر داره به اسم سایه !

با درد پلک هایم را می بندم و درمانده می گویم:  
 -آدمی که تو سیستم مملکتی کار می کنه، اونقدر اوسکوله که بیاد بذاره تو فولدرهای شخصی لپ تاپش رو ببینی یا کیف پولش رو شخم بزنی؟ سپیده آخه تو چرا اینقدر احمقی؟ گذاشته جلوی چشمت که تو ببینی، چه دوست داشتنی؟ چه کشکی آخه؟ ساده هم نیستی بگم از روی سادگی و دل پاکیت هست، چرا خودت رو زدی به دیوانگی؟  
 -پس یعنی دوستت نداره؟

تقریباً سرش هوار می کشم.

-نه من، نه تو رو! بفهم.

وقتی همان طور مات نگاهم می کنم، حال جنون بهم دست می دهد. به طرف در هُلش می دهم.

-برو از جلوی چشمم تا یه بلایی سرت نیاوردم...

-اون غرورش لطمه دیده، شاید اگه...

-بیرون سپیده!

و در اتاق را روی صورتش می بندم. صدای بابا رو می شنوم که دارد با او صحبت می کند به ساعت نگاه می کند نزدیک اذان صبح شده است و من دارم زیر بار غصه ی بی انتهای که روی دلم سنگینی می کند له می شوم. نگاهم سمت سقف اتاقم می رود و برای اولین بار در طی تمام این سال های که گذشت از ته قلبم رضا را نفرین می کنم، رضایی که خدا را هم از من گرفت. خدایی که دیگر نمی توانم رو به قبله اش به مناجات پردازم و اشکی بریزم تا شاید اندکی سبک شوم.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[04.08.2021 04:28]

#پست\_265

صبح که بیدار می شوم انگار از زیر آوار بیرون آمده‌ام، تمام بدنم درد می کند و سرم روی گردنم سنگینی می کند. با چشمانی که می سوزند نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌ام می اندازم یک پیام از رسام دارم که بی هیچ حرفی فقط برایم یک آدرس فرستاده است. سر جایم می نشینم و چشم‌هایم را می فشارم، حالم اصلاً خوب نیست و بعید نیست همین روزها به کل از پا دربیایم .

بی آنکه قفل گوشی‌ام را باز کنم نگاهم روی آدرس می چرخد فهمیدنش سخت نیست که این آدرس می تواند متعلق به باربد باشد اما نحوه‌ی پیامش نشان می دهد او هم مانند من شب طوفانی را پشت سر گذاشته است.

گوشی را روی تخت می گذارم و به دوش آب سرد پناه می برم وقتی لباس پوشیده و آماده می خواهم از در خانه خارج شوم در کمال ناباوری‌ام می بینم که مامان و بابا و سپیده مانند سابق دور میز صبحانه نشسته‌اند البته آنچه من می بینم فقط سه جسم بی روح و مسخ شده هستند که دارند با حالی

پریشان و روانی پر از رنج لقمه هایشان را مکانیکی  
فرو می دهند.

-سایه بیا صبحونه بخور بابا.

نگاهم روی موهام شلخته‌ی مامان که به ندرت با  
این وضع می بست‌شان خیره می ماند.

-نوش جان، دیرم شده.

سپیده نگاهم می کند و حال جنون آمیزم با تلنگری از  
طرفش می خواهد سر به طغیان بگذارد؛ برای همین  
چشم از او می گیرم و رو به همه شان یک خداحافظ  
کلی می گویم و به سرعت خانه را ترک می کنم.

به محض آنکه سوار اتوبوس می شوم شماره‌ی  
رسام را می گیرم و بی جواب می مانم. گوشی را در  
جیب مانتوam سر می دهم و به منظره‌ی تکراری  
خیابان خیره می شوم و تا رسیدن به مقصد سعی  
می کنم تا جایی که در توانم هست در احساساتم  
نسبت به اتفاقاتی که دارد برای سپیده می افتد و  
خود او عمیق و دقیق شوم و ببینم صادقانه کدام  
بخش این ماجرا دارد مرا این گونه می آزارد و در اوج



تأسف متوجه می شوم یک بار دیگر باختن به رضا،  
 حتی از سپیده و تمام کلیشه های مرسوم به  
 عواطف خواهری برایم پررنگ تر شده است و این  
 همان تأثیر است که رضا روی خود من گذاشته و  
 نمی دانم چند\_هیچ تا به این لحظه پیروز میدان  
 شده است.

\*\*\*

پیازها دارند سرخ می شوند و من بالای سرشان تاب  
 گرمای گاز را ندارم، سر می چرخانم و به کوه  
 سبزی های پاک نکرده، مرغ هایی که باید سرخ شوند  
 و ماهیچه های باقالی پلو گذاری نگاهی می اندازم و  
 همین اول صبحی خستگی بی اندازه ای به جانم  
 می نشیند. اصلاً باورم نمی شود چطور تمام این  
 سال ها تقریباً هر روز، دست کم هفت ساعت پای  
 گاز و سینک ایستاده ام و به نظرم نیامده که عجب  
 کار مزخرف و تکراری دارم انجام می دهم. باز

گوشی ام را چک می کنم خبری از رسام نیست پیامی  
برایش می فرستم.

"صبح بخیر، خوبی؟ این آدرس کجاست؟ باید چی  
کار کنم؟"

و بی حوصله به کابینت پشت سرم تکیه می دهم،  
چند دقیقه که می گذرد و پیامم را جواب نمی دهد با  
اخمی گره خورده شماره اش را می گیرم و باز بی جواب  
می مانم.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[04.08.2021 04:28]

#پست 266

نفس عمیقم را رها می کنم و مشغول سرخ کردن  
مرغها می شوم و طبق معمول وقتی به خودم می آیم  
که غذاها دارد جا می افتد و من دارم تند تند  
آشپزخانه را مرتب می کنم. نزدیک به ساعت ۳ از  
زن صاحب خانه که در حال سوهان کشیدن  
ناخن هایش مشغول دیدن سریال ترکی است،  
خدا حافظی می کنم و پا به خیابان می گذارم.

گرما بیداد می کند و من رسماً دارم از پا می افتم.  
 نگاهی به صفحه ی خالی گوشی ام می اندازم و با  
 تأسف سر تکان می دهم اخلاق رسام مانند هوای  
 بهاری انگار اعتباری به آن نبود. واقعاً گیج شده ام  
 دوباره آدرسی را که فرستاده نگاه می کنم و محض  
 احتیاط برایش پیام می زنم.

"من دارم می رم به آدرسی که فرستادی، حدسم اینه  
 که می تونم بارید رو اینجا پیدا کنم".

پیام فرستاده می شود و من بی طاقت از گرما دستم را  
 برای یک تاکسی تکان می دهم و اندکی بعد برای  
 خودم سخاوت به خرج می دهم و به راننده می گویم  
 که کسی را سوار نکند و دربست حساب می کنم و  
 حتی می گویم کولر ماشینش را روشن کند و سپس  
 سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و چشمانم را  
 می بندم .

قطعاً سکوت رسام برمی گشت به خبر گرفتن از  
 بارید و این یعنی دوباره درگیر شدن با شیدا و  
 خانواده اش و خاطراتی که اعصابش را می خراشید.

اتفاقاتی که ادعا می کرد از آن گذشته است و به زمان برای ترمیم روحش نیازی ندارد و از طرف دیگر تنها انگیزه ام از کمک به بارید فقط خودش شده بود و خودش! سپیده های که من دیشب دیده بودم فقط روزگارش را سیاه تر می کرد.

ماشین می ایستد و من چشمانم را باز می کنم. باورم نمی شود کل مسیر را در عالم هیروت گذرانده باشم به سرعت پول را پرداخت می کنم و پا به جهنم خیابان می گذارم. نگاهم روی پلاک مربوطه خشک می شود چرا توقع نداشتم یک ساختمان اداری را ببینم؟! تمام واحدها یک زنگ مشترک دارند و نمای آجری و قدیمی ساختمان نشان از قدمت اش دارد. به واسطه ی کارم وارد خانه های ناشناس بسیاری شده ام و دیگر ترس روز اول را ندارم مخصوصاً که می دانم رسام مرا بی فکر جایی نمی فرستد اما دست خودم نیست زمانی که زنگ را می فشارم و در با تقی محکم بلافاصله باز می شود قلبم به تپش بدی می افتد. انگار کسی از قبل خیلی بی صبرانه انتظار مرا می کشیده است. پا به داخل

ساختمان و راهروی مغز پسته‌ای رنگ که در گذر  
 زمان چرک و خاکستری شده، می‌گذارم و نگاهم در  
 طول راه‌پله به گردش در می‌آید. با تردید پا روی  
 اولین پله می‌گذارم که در واحدی با صدای بلند باز  
 می‌شود. صدای ضریان قلب و حشت زده‌ام سنفونی  
 بلندیست که دارد یکنواخت در گوش‌هایم  
 می‌پیچد، من آدم جا زدن نیستم اما محض احتیاط  
 همان‌طور که آهسته از پله‌ها بالا می‌روم یک  
 لوکشین از خودم برای بیتا می‌فرستم.

به واحد نیمه باز می‌رسم و از لای در کمی سرک  
 می‌کشم به نظر یک دفتر کار می‌آید که نه متروکه  
 است نه مشکوک فقط انگار ساعت کاری تمام  
 شده و کسی حضور ندارد. چند ضربه به در نیمه  
 باز می‌زنم و همزمان فکر می‌کنم اینجا چه ربطی به  
 بارید می‌تواند داشته باشد که صدای زنانه می‌گوید:  
 -بیا تو!

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[05.08.2021 05:44]

#پست-267

هنوز تنم از گرمای هوا بی تاب و خیس عرق است  
 که صدای آشنای شیدا باعث می شود دانه های  
 درشت عرق روی کمرم سرعت بگیرند و نفس  
 نصفه و نیمه ام چند لحظه ای بند برود.

-چقدر ناز داری سایه خانم؟ همیشه اینقدر ناز  
 داشتی یا از وقتی آدم حسابت می کنن؟

به واسطه ی دستی که می لرزد در کاملاً جلوی  
 چشمانم باز می شود. می بینمش که مثل یک ملکه  
 روی یک صندلی اداری نشسته است و تازه  
 می فهمم بوی خوشی که فضای اطراف را از این  
 دل مردگی و بی روحی بیرون کشیده عطر گران قیمت  
 اوست. ظاهر آخرین مدلش، آرایش مفصل و  
 موهای حالت گرفته اش که از هر طرف از زیر شال  
 خوش رنگ و لعابش بیرون زده است چنان با من  
 خیس از عرق و رنگ و رو پریده که مانتوam به  
 خاطر نشستن در تاکسی و اتوبوس پر از خط و  
 چروک شده و شالم به سرم چسبیده، در تضاد



است که لحظه‌ای خودم از این همه اختلاف  
فاحش ظاهری جا می‌خورم.

-چطوری؟ طبق معمول که بوی پیاز داغ لباس  
آدم رو خفه می‌کنه، اما اشکال نداره بیا تو، اینجا  
اونقدری داغون و قدیمی هست که ظاهر تو، تو  
ذوق نزنه!

با وجود حس حقارت بدی که سرتاپایم را در  
برگرفته است، لبخند تلخی می‌زنم و سرد می‌پرسم:  
-اگر متلک‌ها تموم شد یه نفسی بگیر و اصل  
حرفت رو بگو!

دست زیر گونه‌اش می‌گذارد و به خاطر همین  
حرکتش مانتوی جلو بازش کمی جابه‌جا می‌شود و  
چاک سینه‌اش و پوست خوشرنگش خودی نشان  
می‌دهد.

-چه آماده! به‌به. البته توقعی هم نمی‌شه بیشتر  
ازت داشت، کسی که جایگاهش رو نمی‌دونه و  
لقمه‌ی بزرگ‌تر از دهنش برمی‌داره باید شخصیت  
محکمی داشته باشه!

ذهنم دارد هزار جا می رود اما نمی خواهم هیچ رقمه  
کم بیاورم و نشان دهم دست و پایم را حسابی گم  
کرده ام.

-قبول دارم شخصیت محکمی دارم چون یه عمره  
رو پای خودمم و اتفاقاً برعکس شما خوب اندازه ی  
دهنم رو می دونم.

نمادین برایم دست می زند و با لبخند آرامی می گوید:  
-تأثیرگذار بود، حقم داری البته! رسام مرد مهربون  
و دست و دلبازیه. بهت زیادی پر و بال داده و تو  
هم خوب اوج گرفتی، فقط...

مکت می کند و چشمانش با ناز یک بار کامل  
سرتاپایم را رصد می کند و سپس با آرامش  
همیشگی اش موقع حرف زدن خیره به چشمانم  
می گوید:

-فقط لازمه هی بهت بگم که تو جات تو خونه ی ما  
کجا بود؟ هر چی فکر می کنم می بینم محاسبات  
اشتباهه عزیزم لقمه ی بزرگی برداشتی، رسام  
خودش رو برات تیکه پاره هم بکنه از گلوت پایین

نمی‌ره! البته من قصدم دعوا نیست سایه، حتی  
می‌خوام ازت تشکر کنم. به هر حال وسط  
دلخوری‌های زن و شوهری ما تو بهترین کسی بودی  
که می‌تونستم عشقم رو دستش بسپرم، بهترین و  
بی‌خطرترین! ممنونم که با خاله‌بازی‌هات از زندگیم  
حفاظت کردی، تو دختر خوبی هستی اگه چشمات  
رو باز کنی و دنبال خیر و صلاحت بری...  
انصاف نیست، به خدا که انصاف نیست که هم از  
سپیده بکشم، هم از آن رضای نامرد، هم غم مادر  
گرفتار در سکوتِ روزه‌ام را به دل داشته باشم و  
هم دست و پا زدن‌های اسطوره‌ی زندگی‌ام را ببینم  
که می‌خواهد خانواده‌ی مان را دوباره سرپا کند و  
حال از زنی درشت و ناسزا بشنوم که خودم انتخاب  
نکردم پا به سرنوشت هر چند تمام شده‌اش بگذارم  
و حتی ندانم مسبب رویارویی ما دو نفر الان  
کجاست؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[05.08.2021 05:44]

#پست-268

-منو کشوندی اینجا ازم تشکر کنی؟  
از جایش بلند می شود و صندلی پشت سرش بی قرار  
چندین بار دور خودش تاب می خورد.

-نه سایه جان، خواستم بهت یه درسی یاد بدم،  
هیچ وقت وارد زندگی زناشویی و اختلاف های دو  
نفری که عاشق هم هستن نشو، چون روسیاهیش  
به تو می مونه، مردا خیلی بچه و کم طاقتن یه کم  
بی محلی و تلخی ببینن به هر ریسمانی چنگ می زنن  
که حالشون خوب شه اما همه چی موقتیه، حال  
خوب واقعی رو پیش اونی که باید تجربه می کنن.  
گول قربون صدقه های ظاهری رو نخور، هیچ  
مردی قبل از اینکه کام دلش برآورده بشه تلخ و بد  
اخلاق نیست، راستش رو بخوای دلم برات  
سوخت نخواستم بازیچه ی دست رسام بشی...

تیر و ترکش هایش یکی پس از دیگری قلب و روحم  
را نشانه می گیرد، درد عجیبی در تمام بدنم هی  
جابه جا می شود حتی اگر همین امروز و این لحظه

پایان عاشقانه های نوپایم باشد دیگر به کسی  
 نمی‌بازم و حرف‌هایم را چون درد بی‌درمان در دلم  
 حبس نخواهم کرد.

-دلت برای من نسوزه چون به هر حال به قول  
 خودت یه پیشرفتی کردم تو زندگی با این توجهات  
 اما تو که با سر سقوط کردی! من تا حالا ندیده  
 بودم مردی واسه خلاص شدن از دست همون  
 حال خوبی که می‌گی شب و روز نداشته باشه و هر  
 لحظه یه اتهامی به پرونده‌ی همسر محترمش  
 اضافه کنه و با چنان نفرتی همه جا ازش حرف بزنه  
 که تن آدم بلرزه. شما به جای اینکه به من درس  
 بدی، درس‌های خودت رو یاد بگیر سعی کن رو پای  
 خودت وایسی و مثل زالو از این و اون تغذیه نکنی،  
 درسته با کار کردن و خستگی‌هاش یه کم دک و پزت  
 بهم می‌ریزه اما مجبور نمی‌شی تن به یه همچین  
 حقارت‌هایی بدی که ثمره‌ی حال خوب و خوشتون  
 رو یواشکی سر به نیست کنی و برای مهریه خون  
 عشقت رو تو شیشه کنی، که الانم این جور یه  
 دست و پا بیفتی!

دو قدم کوتاه به سمتم برمی دارد و با پوزخندی  
زمزمه می کند:

-خدای من! باورم نمی شه از کی داری اینجوری دفاع  
می کنی؟ از کسی که اینقدر راحت فروختت! اصلاً  
نمی دونی کجایی، چه بلایی سرت اومده. من جای تو  
بودم به فکر خودم بودم تا اینکه پشت اون  
وایسم...

-خوبه که جای تو نیستم، چون من همیشه از  
چیزی دفاع کردم که خودم باورش داشتم و دارم نه  
چیزی که بهم دیکته کنن یا منافعم درش باشه.  
پلک هایش را می بندد و با ناز می خندد. خنده ای که  
واقعاً اذیتم می کند.

-می دونی چیه؟ فکر می کنم اینقدر این چند وقت  
بهت خوش گذشته که مغزت آسیب دیده فکر  
کردی الان داری تئاتر بازی می کنی؟ جمعش کن  
عزیز دلم من رسام نیستم با نطق ادبی ت دلم بلرزه،  
مثل اینکه هنوز دوزاریت نیوفتاده؟

دوزاری ام افتاده بود کامل و درست. وقتی از گوشی  
رسام برایم پیام می آید و خودش نیست حتماً یک  
جای کار می لنگد اما اگر تمام سناریوهای تلخ جهان  
یکی یکی به حقیقت بیوندند نمی گذارم شیدا با لذت  
این بازی کثیف را تمام کند. خیره در چشمان  
مخمورش می گویم:

-دلش لرزیده! بدجوری هم لرزیده تو هنوز  
دوزاریت نیوفتاده گویا وگرنه من حواسم به همه  
چی هست .



#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[06.08.2021 23:16]

#پست\_269

احساس می کنم صدای پا می شنوم اما آنقدر استرس دارم و ضربان قلبم تند و بی امان می گوید که نمی توانم مطمئن باشم صدا از کدام طبقه و از کجاست؟ تا نگاهی به پشت سرم می اندازم شیدا با تمسخر می پرسد:

-یه کم دیر نیست واسه ترسیدن؟  
 -من به خاطر تو نیومدم که بخوام ازت بترسم.  
 برمی گردد و دوباره روی صندلی اش می نشیند.  
 -خوبه بالاخره داری می فهمی، تو به خاطر رسام اومدی اینجا، اما کجاست به نظرت؟  
 دستی به پیشانی ام می کشم و با نفرت زمزمه می کنم:  
 -تموم کن مسخره بازیت رو...

دست هایش را زیر چانه در هم گره می زند و با لبخندی می گوید:

-برنامه ی من نیست که بخوام تمومش کنم، برنامه ی رسامه! از دیشب که پیشم بود دوباره فیلش یاد هندستون کرد گفت بیایم اینجا حرف

بزنیم باهم... اما وقتی نیومده یعنی چی؟ یعنی نمی‌خواد ببینت، فکر کنم منظورش اینه که خیلی محترمانه از زندگیش بیرون بری؛ به هر حال چیزی که تو این شهر ریخته آشپزه!

کم کم حرف‌هایش برایم از متلک و گوشه و کنایه به وقت‌کشی تبدیل می‌شود، اگر رسام قرار نیست بیاید پس چرا من اینجا مانده‌ام؟ حتی اگر پیشیمان شده باشد از خواستن من، امکان ندارد باعث روبه‌رو شدن ما دو نفر بشود.

از آشنایی صمیمانه‌ی ما مدت زیادی نمی‌گذشت اما حسی قوی همیشه از وجود او در من جان می‌گرفت و آن هم صداقتش بود. رسام آدم دروغ‌های این مدلی نبود یعنی در آن لحظه با تمام وجود امیدوار بودم که نباشد. تا می‌خواهم دست در کیفم ببرم و گوشی‌ام را بردارم، دوباره صدای پا می‌شنوم. بی‌خیال کیفم می‌شوم و می‌خواهم مسیر آمده را برگردم که می‌گوید:

- کجا؟ حالا بشین شاید رسید، گرچه تو ارزشش رو نداری اما به هر حال می آد که در دفترش رو ببندد!  
 حس بی اعتمادی و حشتناکی در سلول به سلول تنم می پیچید، اینجا دفتر رسام است و بدون حضور خودش، شیدایی که به دزدی معروف است دارد در آنجا جولان می دهد، نکند سندی یا مدرکی را جابه جا کند؟ اصلاً مگر یک دفتر کار هیچ نیروی دیگری ندارد؟ تنها یک فکر در سرم چرخ می خورد و یک گام بزرگ به سمت عقب برمی دارم.

- راستش بهم پیام داده که شب بهم زنگ می زنه!  
 بهتره من دیگه برم چون تو آدم خوش نامی نیستی هر جا می ری بعدش یه چیزایی نیست و نابود می شه!

چشمانش پر از حرص و غضب می شوند و با کینه می گوید:

- چه چرندی داری با خودت بلغور می کنی؟ رسام چطوری به تو پیام داده در صورتی که...

حرفش را می خورد و شک نصفه نیمه ی من در اوج  
 ترس و بهتم به واقعیت تبدیل می شود.  
 -در صورتی که اصلاً گوشیش دست توئه نه؟  
 با خشم از جایش بلند می شود و فریاد می کشد:  
 -شهرام!

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[06.08.2021 23:17]

## #پست 270

مردی از پشت سرم ظاهر می شود و من بی اراده از ترس جیغ می کشم، ظاهر بهم ریخته و صورت به خون نشسته و کبودش وحشت مرا چندین برابر می کند. ثانیه ای شیدا مبهوت حال پریشان مردی که شهرام خوانده اش می شود و من با قدرتی که نمی دانم از کجا پیدا کرده ام از کنار شهرام پا به فرار می گذارم درحالی که تمام پاهایم و بدنم سخت

می لرزد پله‌ها را پایین می‌دوم و صدای جیغ شیدا و  
تهدیدهایش را می‌شنوم و متقابلاً صدای پای آن  
مرد را به دنبالم...

اما هنوز یک، نیم طبقه را رد نکرده‌ام که محکم به  
زمین می‌خورم و نمی‌فهمم چرا کسی که پشت سرم  
است با این سرعت کفش‌هایش روبه‌رویم قرار  
می‌گیرد. با چشمانی که از اشک تار می‌بیند سرم را  
بالا می‌گیرم و در کمال ناباوری رسام را می‌بینم که  
نیم‌نگاهی به من می‌اندازد و با حالی عجیب و  
پریشان به سمت مرد پشت سرم یورش می‌برد.  
فقط فرصت می‌کنم خودم را از زیر دست و  
پای‌شان در آن پاگرد کوچک و باریک بیرون بکشم  
و وحشت‌زده سینه‌ی دیوار بچسبم و زمزمه  
می‌کنم:

-رسام!

شیدا هم از بالای پاگرد فقط به تماشا ایستاده  
است و این مرا بیشتر می‌ترساند که اصلاً قضیه از  
چه قرار است؟ دستانم تا شانه می‌لرزند اما با

همان حال، درحالی که هر چند ثانیه یک بار در  
 معرض تنه‌ی یکی از آن دو نفر قرار می‌گیرم به  
 مصطفوی زنگ می‌زنم، تماس وصل می‌شود اما من  
 نفسم از ترس و وحشت بالا نمی‌آید. خوشبختانه  
 در همین لحظه شیدا جیغ پر رنگی می‌زند چرا که  
 رسام می‌خواهد آن مرد را از لبه‌ی هره به پایین پرت  
 کند. بریده بریده فریاد می‌زنم:  
 -دفتر رسام! تو رو خدا... بیاین... داره... می‌کشه یه  
 نفر رو...

گوشی از دستم می‌افتد و چهار دست و پا فاصله  
 کمی که با آنها دارم را طی می‌کنم و با استیصال  
 ساق پای رسام را میان انگشتان لرزانم می‌فشارم و  
 نمی‌دانم چه می‌شود که به نفس رفته‌ام جانی دوباره  
 بخشیده می‌شود و صدایم باز می‌شود:

-ولش کن رسام، تو رو خدا... برات نقشه کشیدن...  
 یه بلایی سر این یارو بیاد که به آرزوش می‌رسه، تو  
 رو خدا به خودت مسلط باش... رسام! رسام من  
 رو ببین...



بدون اینکه دستانش از یقه‌ی لباس خیس از خون  
و آب شهرام جدا شود و یا ذره‌ای زاویه‌اش را تغییر  
دهد، سرم فریاد می‌زند:

-برو از ساختمون بیرون سایه، همین الان !

به واسطه‌ی پاهایش خودم را بالا می‌کشم، شهرام  
آنقدر کتک خورده که گیج و گنگ انگار واقعاً  
منتظر است رسام به پایین پرتش کند و هیچ دفاعی  
از خودش نمی‌کند، حال که شانه به شانه‌ی رسام  
می‌ایستم متوجه‌ی حال غیرطبیعی‌اش می‌شوم،  
رنگش به شدت پریده حتی بی‌اغراق پوست  
صورتش کمی خاکستری به نظر می‌آید و روی لب و  
زیر چانه‌اش باقی‌مانده‌ای از آثار بالا آوردنی به چشم  
می‌خورد. دستم را روی رگ‌های برآمده‌ی مچ‌اش که  
دور گردن و یقه‌ی شهرام پیچیده می‌نشیند.

-این مرد کیه؟

-برادر اون مادر ج...

تنم می‌لرزد و آرام در گوشش زمزمه می‌کنم:

-به خودت مسلط باش، الان مصطفوی می آد ولش کن... تو این آدم نیستی، تو وحشی و لات و فحاش نیستی. نذار دوباره باهات همون بازی رو بکنه، نذار ازت چیزی بسازه که خودش می خواد؛ تو ذاتت یکی دیگه اس، ول کن...

چشمان درشتش جوری به خون نشسته و کوچک شده که وقتی مستقیم نگاهم می کند دلم از جا کنده می شود.

-ولشون کنم؟ من ننه و بابای لاش خورشون رو به عزاشون می شونم که این دو تا حروم زاده رو پس انداختن که بخوان بلایی سر تو بیارن... دستش را با قدرت بیشتری به سمت خودم می کشم و می گویم:

-اگه واسه منه، من سالمم... اضافه کاری نکن! نذار شرمندهی خودت بشی، آروم بگیر... بیا بریم. نگاه جنون زده اش بین من و شهرام و شیدایی که هنوز در پاگرد طبقه ی بالای ما نظاره کنان ایستاده لحظه ای می چرخد و لب می زند:

-این پتیاره رو تو دفترم تنها بذارم؟  
باز دستش را، دستی که حال کمی نرم و مطیع شده  
است را به سمت راهپله می کشم.  
-خیلی وقته اینجاست، چند دقیقه هم روش. بیا  
بریم حالت خوب نیست.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[07.08.2021 22:12]

#پست-271

تلوتلوخوران از در ساختمان بیرون می‌زنیم. او به خاطر حال خرابش و من به خاطر پاهای لرزانم. به محض رسیدن به خیابان من روی زانوهایم خم می‌شوم تا نفسی تازه کنم و رسام چند قدم جلوتر از من گوشه‌ی دیوار بالا می‌آورد. هنوز از آسمان آتش می‌بارد، با اینکه خورشیدی پشت این همه ساختمان تودرتو مشخص نیست اما هرم گرمایش بیچاره‌کننده است. کمر صاف می‌کنم و به سمتش می‌روم حالش واقعاً خوب نیست و من نمی‌دانم چه

بلایی بر سرش آمده است. یادم می آید که گوشه من  
 وسط پاگرد افتاد و تا می خواهم ازش بپرسم  
 گوشه اش کجاست؟ ماشینی چنان با سرعت داخل  
 کوچه می پیچید که حتی رسام هم سرش را بالا  
 می گیرد و لحظاتی بعد با دیدن مصطفوی که از آن  
 پیاده می شود هر دو نفس عمیقی می کشیم.  
 مصطفوی کنار رسام می ایستد و با نگاهی به  
 ساختمان با خشم به رسام می غرد:

-باز رفتی چوب تو چرخ اینا کردی؟

رسام می خواهد جوابش را بدهد که دوباره شدیداً  
 بالا می آورد، مصطفوی با اخمی غلیظ سرش را به  
 سمت گوشه ی دیوار هل می دهد:

-هوووو! فقط همین مونده در واقعیت تر بزنی به  
 هیگمون پسره ی نفهم!

با بی قراری می گویم:

-آقای مصطفوی الان وقت توبیخ کردن رسام  
 نیست فکر کنم کسای دیگه ای مقصرن، اونا به من

پیام دادن پیام اینجا، این همه ش داره بالا می آره...  
یه اتفاقاتی داشت می افتاد !

نگاه معنی دارش چند لحظه ای روی من مکث  
می کند و سپس با زمزمه ای از سر تأسف می گوید:  
- کرم از خود درخته، من این رو می شناسم...

نمی دانم چه جسارتی در وجودم جمع شده است  
که جواب یکی هم سن پدرم را در یک همچین  
موقعیت نامشخصی را می دهم.

- کار آسونیه همیشه گناه رو بندازین گردن کسی که  
سابقه اش خرابه؟ من اینجا بودم؛ شیدا و برادرش  
یه نقشه های داشتن! مطمئنم.

هم زمان که مصطفوی با همان نگاه سنگینش پا به  
درون ساختمان می گذارد کوچه پر می شود از آژیر  
رنگی ماشین های پلیس و چشم من در این بلبشو  
چشم های سرخ و اشکی بیتا را تشخیص می دهد که  
بدو جلو می آید و آن چنان سخت در آغوشم می گیرد  
که دنده هایم تیر می کشد. هق هق کنان می گوید:  
- فکر کردم اون رضای نامرد یه بلایی سرت آورده...

و باز زار می زند. من و بیتا در کوچه می مانیم و رسام  
 همراه یکی از پلیس ها به داخل ساختمان برمی گردد  
 و دقایقی که برای من قدر یک عمر می گذرد می بینم  
 هم شیدا هم شهرام و هم رسام جلوی چشمانمان  
 سوار ماشین پلیس می شوند. بیتا وحشت زده زمزمه  
 می کند:

-چی شد؟

با سستی به سمت مصطفوی که دارد سوار  
 ماشینش می شود گام برمی دارم و صدایش می زنم:

-چرا دارن رسام رو می برن؟

-نگران نباش دختر جان حل می شه...

نگاه ترسیده ام می رسد به ماشین های پلیس که حال  
 دارند از کوچه خارج می شوند.

-می شه منم پیام؟

-نه، شما برو خونه تون من بهت خبر می دم. خیالت  
 راحت، من قول بیخود نمی دم.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[07.08.2021 22:12]

#پست-272



همه می روند و من می مانم و بیتا و سکوت  
 وحشتناکی که جای آن همه استرس و هیاهو را فرا  
 گرفته است. دست بیتا دور شانهام حلقه می شود.  
 -غصه نخور، دیدی آقاهه گفت درست می شه!

با دلی گرفته و گلویی پر بغض می نالم:

-هیچ کس باورش نداره، بس که کله خره! اما من  
 می دونم بی تقصیره... خیلی بده همیشه باهات مثل  
 متهم رفتار کنن.

بیتا به پهلویم می گوید:

-ای مرض، حالا این وسط چه فاز رمانتیکی  
 برداشته! بابا به هر حال طرف زن سابقشه، یه کینه  
 و خصومتی هست این وسط تو چه می دونی؟

نگاه پر از تأسفی به او می اندازم و زمزمه می کنم:

-می دونم چون با هم یه نقشه دیگه کشیده بودیم،  
 چون...

آهم را فرو می دهم. بیتا بازویم را می کشد.

-بیا بریم خونه داری پس می افتی، بیا خدا رو چه دیدی شاید تا ما رسیدیم خبر خوش هم رسید.

-برم گوشیم رو از تو ساختمون بردارم پیام!

-اسکول ندیدی پلیس قفل زد به در؟

سرم را میان دستانم می گیرم و با استیصالی حقیقی می نالم:

-حالا چه جوری از حال رسام خبر بگیرم؟ من که شماره ی مصطفوی رو حفظ نیستم!

بیتا نگاه گنگی به ساختمان می اندازد و احمقانه می پرسد:

-شماره ی رسام رو که حفظی؟

و در مقابل چشم غره ام خودش پاسخ می دهد:

-من دلم روشنه، خودش به زودی خبر می ده بهت!

دلم می خواهد از دست خنگ بازی هایش سرم را به دیوار بکوبم. انگار می فهمد که سریع ادامه می دهد:

-اگه اونه که یه راهی پیدا می کنه، بیا بریم اسنپ  
رسید.

\*\*\*

هنوز از موهایم آب می چکد ولی با این حال سر  
جای همیشگی ام دم پنجره می نشینم با حالی بی قرار  
و چشم انتظار...

تمام احتمالات را در سرم بررسی می کنم و به در  
بسته می خورم. احتمال اینکه مصطفوی گوشی مرا  
پیدا کرده باشد، احتمال اینکه پلیس برداشته باشد  
و در این صورت به کسی جز خودم پس نخواهد  
داد. در هر دو صورت گوشی رمز داشت. و غیر از  
آنکه همه چیز معجزه آسا به خیر و خوشی تمام

شود و رسام بیاید در خانه‌ی ما هیچ راهی برای فهمیدن اتفاقات وجود نداشت .

پوست تنم از حمام طولانی‌ام می‌سوزد، مانند دختری که بهش تجاوز شده باشد آنقدر حرف‌های شیدا روانم را به درد آورده بود که برای زدودن بوی پیاز داغ و سرخ کردنی‌ها یک لایه از پوست تنم را هم با کیسه‌ی مامان و روشور می‌خواستم بکنم ولی ثمره‌اش پوستی آش و لاش و خون مرده شده بود که با پیراهنی گشاد و نخی و آستین بلند می‌پوشانمش. گاهی تجاوز به روح یک انسان، به ارزش‌هایش؛ به داشته‌ها و نداشته‌هایی که حق انتخاب درش نداشته است دردش با تجاوز جسمی برابری می‌کند چرا که هر دو برای عمری عذاب فکری کفایت می‌کند.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[10.08.2021 19:55]

#پست\_273

با وجود آنکه خورشید غروب کرده اما آسمان هنوز سرخ و تبار است. صدای همه‌ی داخل خانه را می‌شنوم اما هیچ میل و انگیزه‌ای ندارم حتی در اتاقم را برای لحظه‌ای باز کنم تا بفهمم این همه سر و صدا و برو و بیا به خاطر چیست؟ چقدر تصور این روزها برایم سخت و دور از باور است که در خانه‌ی پدری‌ام و در اوج مشکلاتشان تمام ذهن و دل و جانم پیش مردی باشد که امروز با دیدن حال پریشان‌اش احساس کردم زمان برایم توقف کرده است و دیگر بعد منطقی‌ام نمی‌توانست هیچ‌جوره به من یادآوری کند که خودم در میان چه خطر بزرگی بوده‌ام.

آنقدر مجسمه‌وار به فضای بیرون خیره می‌مانم که تقه‌ای به در اتاقم می‌خورد و بابا صدایم می‌زند:

-سایه بابا؟

در اتاق باز می‌شود و تا بابا داخل بیاید، من هم از لبه‌ی پنجره به نیمه‌ی اتاق رسیده‌ام.

-جانم؟

نگاهش سرتاپایم را برانداز می کند.

-خوبی بابا؟

-یه کم خستهم فقط. چه خبره؟

-مادرت بهت نگفت؟ خاله مینات دعوت کرده  
لواسون، مامانت گفت به خاطر سپیده هم شده  
پنجشنبه و جمعه رو بریم اونجا باغ برادر شوهرش،  
هم یه دیداری تازه می شه هم سپیده پوسید تو این  
خونه...

پوزخندی می زنم به سیاست های نخ نما  
مادرانه اش، به کارهایی که خیلی دیر به فکرشان  
افتاده است.

-به من که چیزی نگفت، کلاً تعجب کردم گفتین  
حرف می زنه! در هر صورت می دونین که من  
نمی اومدم، فردا هم مشتری دارم. شما برین...  
دست به ریش های پر و صورت خسته اش می کشد  
و زمزمه می کند:

-راستش بابا منم حوصله ندارم اما این دو تا شدن  
مثل آینه‌ی دق! گفتم شاید مادرت با دیدن  
خواهراش یه کم حالش بهتر شه. سپیده هم...  
حتی حرفش هم مرا کلافه می‌کند و بی‌قرار میان  
صحبت بابا می‌پریم:

-کار خیلی خوبی می‌کنید، شما هم به یه استراحت  
احتیاج دارید.

با خودش زمزمه می‌کند:

-آره خیلی خسته‌م بابا... موندم تو کار این دختره.  
سایه به نظرت باید ببریمش پیش روانشناس؟  
از صبح به هر عنوان و شرایطی تحت فشارهای  
روانی عجیب و غریبی بوده‌ام و اگر دنیا جلوی  
چشمانم نابود شود آنقدر طاقتم را طاق نمی‌کند  
که بابا خیلی ساده بگوید "خسته است".

من برای خستگی او می‌میرم، چرا که می‌دانم پشت  
این خستگی چه چیزهایی که پنهان نیست و بغضم  
سخت و عمیق می‌شکند و تا بابا به خودش بیاید



خودم را در آغوشش جا کرده‌ام تا اشک‌هایم را  
نبیند.

-سایه؟

البته چه پنهان کردنی که پیراهن سفید و اتو  
کشیده‌اش از اشک‌های بی‌امان من خیس می‌شود،  
پس با خیال راحت صدای بغض‌آلودم را رها  
می‌کنم.

-به نظرم فکر خیلی خوبیه، بابا تو خیلی پدر خوبی  
هستی، خیلی. کاش سپیده هم درک کنه که تو  
چقدر بی‌نظیری .

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[10.08.2021 19:56]

#پست 274

بابا روی موهایم را می بوسد و با محبت می گوید:

-همین که تو این لطف رو به من داری کافیه

عزیزم...

مانند بچه ای سرتق باز اشک می ریزم و با حرص

ادامه می دهم:

-باید بفهمه، خیلی از آدما حسرت همچین پدری رو دارن... مثلاً رسام...

و زبانم را محکم گاز می گیرم. بابا آرام می خندد و قفسه ی سینه اش نرم بالا و پایین می شود.

-خوبه این شازده یه حسنی داشته تا حالا، پرچم ما رو بالا برده! عجب...

شرمنده و کلافه می گویم:

-بابا ولی من جدی گفتم.

بابا شانسه ایم را می گیرد و مرا آرام از خودش جدا می کند.

-من هر کاری کردم وظیفه م بوده بابا، اینکه دختری مثل تو قدردان باشه شانس منه، نه شانس تو! پدر

و مادر باید هر چی در توان دارن برای بچه هاشون

بکنن، بچه ها وظیفه ای در قبال پدر و مادر ندارن

این یه عشق یه طرفه و بی حساب کتابه... اما

بچه ها می تونن این عشق رو بگیرن و با آگاهی برای

خودشون زندگی قشنگی بسازن. و این جور ی خستگی

یه عمر رو از تن پدر و مادرشون در بیارن؛ ولی بازم

اگه نشد، این مشکل اونا نیست. ما نباید نیازهامون رو از زندگی اونا توقع کنیم چون هر بچه ای توانش در یه حدی هست، یادته من سر انتخاب رشته ی تو چقدر هیجان داشتم و نظر دادم، اما سر سپیده گفتم هر چی می خوای یا دوست داری؟ اصلاً این جورى نبود که به قول مامانت وقت نداشتم یا چون دانشگاه آزاد بود برام مهم نبود، نه! توان سپیده رو در درس خوندن می دونستم و نمی خواستم تو فشار و معذورات بره رشته ای یا دانشگاهی که تمام سال های قشنگ جوونیش هدر بره و من پدر رو لعنت کنه که آخه چرا مجبورم کردین؟! الانم حس می کنم رفتارهای سپیده نتیجه ی سال هاییه که من و مادرت درگیر بودیم. فکر می کردیم همه چی خوبه اما نبوده... شاید من برای تو پدر خیلی خوبی باشم اما یه جایی برای سپیده کم گذاشتم که به این جا رسیده...

تا می خواهم اعتراض کنم، گونه ام را می بوسد و به سمت در می رود.

-مواظب خودت باش، اگه خواستی بیای خبر بده.

لب می زنم:

-باشه.

قبل از آنکه از در اتاقم خارج شود با صدای آرام

می پرسد:

-این رسام خانتون خوبه؟ با هم فعلاً مشکلی

ندارید؟

چقدر دلم می خواست ساعت ها راجع بهش حرف

بزنم و دردودل کنم اما فعلاً زمانش نبود.

-خوبه.

سری تکان می دهد و همان طور که آرام وارد اتاقم

شده بود، آرام از اتاقم می رود.

\*\*\*

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[12.08.2021 17:25]

#پست-275

صدای ضربه‌های ممتدی که به در خانه کوبیده  
می‌شد از جا پراندم. همان‌طور که نشسته به تاج  
تخت تکیه‌داده در عالم بی‌خبری فرو رفته بودم و تا  
می‌خواهم گردنم را صاف کنم، درد عمیقی در  
راستای گردنم تا کمرم می‌پیچد. تمام بدنم یخ کرده  
است و به سختی دست و پایم را جمع می‌کنم و  
خودم را به در ورودی می‌رسانم و تازه متوجه  
می‌شوم از بالا تا پایین قفل است و یادم می‌آید  
مامان و بابا و سپیده رفته‌اند.

صدای عصبی و نگران بیتا به گوشم می‌رسد:

-سایه کجایی؟ مردی؟

-صبر کن برم کلیدم رو بیارم در قفله!

-ای تو اون روح، تا این لحظه پس چه غلطی  
می‌کردی؟

بی توجه به غرغر کردن هایش می روم کلید را از داخل  
کیفم برمی دارم و از بالا به پایین قفل ها را باز می کنم  
و با قیافه ی طلب کار بیتا مواجه می شوم.

-باورم نمی شه خواب بودی !!!

دستی درون موهای پریشانم که هنوز خیس و  
نمدارند، می کشم.

-برات که نیستم من، یه لحظه چشمم رو بستم  
خوابم برد! حالا چی شده؟ چته؟

دستانش را با ذوقی بچگانه درهم گره می زند.

-اگه بدونی برات چه کسی رو پیدا کردم و پایین  
منتظرته!

به ناگهان خونی گرم زیر پوستم می دود و با هیجان  
می گویم:

-رسام اومده؟

لب هایش را به حالت چندش جمع می کند و با  
ابروهایی بالارفته و لحنی مسخره جواب می دهد:



-یعنی گندت بززن چندش لزج! بسه دیگه خودت  
 رو جمع کن. یه عمره دهن ما رو صاف کردی آه  
 مردها این جور... آه مردها اون جور...! نکنید این کار  
 را! نکنید آن کار را! نروید جاهای ناجور، حالا  
 چشمش به یکی افتاده دیگه نمی شه از برق  
 کشیدش... مگه من غول چراغ جادو هستم از کجا  
 بتونم اون رو برات پیدا کنم اما یه قاصد خوش خبر  
 دارم، یه چیزی تنت کن بیا بریم پایین!

یک حدس هایی می زنم و با هیجان اولین مانتو و  
 شالی که به جالباسی آویزان است را برمی دارم و  
 همراهش با ذوق از پله ها پایین می روم. با اینکه  
 گفت رسامی در کار نیست اما یک شوقی بی اراده در  
 تمام سلول های تنم می خزد و مرا از رخوتی که  
 دچارش بودم درمی آورد. تقریباً در راه حیاط می دوم  
 و با باز شدن در نگاه حیرانم به فضای خالی مات  
 می ماند. بیتا اما خونسرد در حیاط را پشت سرمان  
 پیش می کند و کمی از خانه فاصله می گیرد. گیج  
 پشت سرش راه می افتم که ناگهان با دیدن بارید

نفسم از شادی بند می رود و بی توجه به فضای  
کوچه چند لحظه ای کوتاه در آغوشش می گیرم.  
- کجا بودی تو؟ ای خدا چقدر خوشحالم  
می بینمت...

شرمسار لبخند محوی می زند و من تازه متوجه می  
شوم. صورت غمگین و لاغرش می شوم.  
- خوبی تو استاد؟

پشت پلک هایم می سوزد و راه نفسم تنگ می شود.  
صدای فین\_ فین های بیتا هم مزید بر علت حال  
پریشانم است و با درماندگی می گویم:

- باید خوب باشم؟ چرا جوابمون رو نمی دادی؟  
نگاهش از چشمانم کنده می شود و می رود تا ابتدای  
کوچه و سپس سرگردان می ماند.

- بابا من از تو می ترسم چرا باید جوابت رو بدم!؟  
قصد جونم رو کردی! از کجا معلوم فاز و نولت  
قاتی نشه باز؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[12.08.2021 17:26]

#پست\_276

آن قدر شل و بی ذوق حرف می زند که نه تنها حرفش  
 خنده دار به نظر نمی آید، بلکه کمی مرا می ترساند.  
 بازویش را کمی تکان می دهم و با حرص می غرم:  
 -من که گفتم پشتت می مونم و همه کار برات  
 می کنم، چرا بی خبر رفتی؟

نگاه گنگش به جمع ما برمی گردد و از دست من به  
 روی صورت بیتا می نشیند. با اشاره ابرو از او  
 می پرسد:

-این چشه؟ این قدر اهل بغل و نوازش و لمس  
 کردن نبود! منم که تو اون ساختمون خراب شده  
 نیستم بگم چیزی می زنه. ضربه مغزی چیزی شده  
 امروز؟

بیتا وسط اشک ریختن اش غش غش زیر خنده  
 می زند. پلک هایم را با خشم روی هم می فشارم و  
 بازویش را رها می کنم.

-جون به جونتون کنن بی شعورین! باز شروع شد؟  
 دارم ازت سوال می کنم عین آدم جواب بده.

خسته و بی حال خنده‌ای کوتاه می‌کند و می‌گوید:  
 -آره حالا شد، یه لحظه فکر کردم چت زدم آدرس  
 رو اشتباهی اومدم، اصلاً تو چی از جون من  
 می‌خوای سایه؟ ننه بابامون رهامون کردن تو هی  
 پیغام پسغام می‌فرستی، بادیگارد ویژه می‌فرستی کت  
 بسته بیارتم خدمتت، دردت چیه عزیزم؟ هان؟  
 یک لحظه با شنیدن اسم بادیگارد ویژه قلبم می‌لرزد  
 و نگاهم تمام مسیر منتهی به خیابان را بی‌تابانه طی  
 می‌کند.

-کجاست پس؟

باربد مبهوت می‌گوید:

-نه جدی رد داده، دنبال قاتل بروسلی می‌گرده! کی  
 کجاست؟ دنبال چی هستی تو؟ هی کجایی؟  
 کجاست، راه انداختی؟

با اخم‌هایی در هم و لحنی تند حرفش را قیچی  
 می‌کنم.

-بسه خوشمزگی، پس رسام کجاست؟

لحظه‌ای مات نگاهم می‌کند، سایه‌ی بیتا را از گوشه‌ی چشمانم می‌بینم که دارد به اشاره چیزی به او می‌گوید، اما بارید نمی‌تواند خودش را نگه دارد و با لبخندی خبیث که نشان از سرحال شدنش دارد، کش‌دار می‌گوید:

-جون!!! منظورت آقای پورزنده؟

با نفس‌های تند شده‌ام در سکوت فقط نگاهش می‌کنم، بیتا که آمده بود بارید را جمع کند از خنده گوشه‌ی دیوار می‌نشیند و نفسش بالا نمی‌آید. بارید سری با تأسف تکان می‌دهد و زیر لب زمزمه می‌کند:

-رسام، اوووووو! سایه خانم می‌گم ریا نباشه یه وقت اخلاقیات، شرعیات، چهارچوب‌های مقدس الهی به خطر نیفته اسم طرف رو بی‌پیشوند و پسوند وسط خیابان این‌جوری با ذوق می‌گی! یه وقت زن غریبه می‌شنوه یه حالی می‌شه‌ها. از شما بعیده، زشته! شما الگوی یه...

-انگار همچین بدت نمی‌آد امتحان کنی ببینی دوباره می‌تونم بیرمت کله پشت بوم پرت کنم پایین یا نه!

یه کلمه دیگه دری وری بگی همین جا خفت  
می کنم کلاً راحت شی.

کف دستانش را به سمتم می گیرد.

-اعصاب مصاب تعطیل، آره؟

-رسام کجاست؟

-به خدا سرجاش، من بهش دست نزدم! من رو  
تحویل دوستش داد رفت خونهش؛ دوستشم بهم  
یه موتور داد گفت سه ساعت وقت دارم باید پیام  
تو رو ببینم و برگردم پیشش، گویا شما برام  
خوابهای طلایی دیدی...

-کو موتور پس؟

کلافه و کمی بی قرار می گوید:

-تو جیبم! سر کوچه پارک کردم که ننه بابای  
مهربونم رو نبینم .

دستی به صورتم می کشم و با اضطرابی نفس گیر  
می گویم:

-برو سر کوچه، من پنج دقیقه دیگه می آم باهم  
بریم .

به مسخره می گوید:

-کجا عزیزم؟

-تو راه بهت می گم.

\*\*\*

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[14.08.2021 13:13]

#پست-277



باد میان موهایم می پیچد، با یک دست شالم را  
محکم تر می گیرم و یک دستم کماکان به بدنه‌ی  
موتور چسبیده است. به نیمه‌ی راه رسیده‌ایم اما  
نه من حرفی می‌زنم نه باربد، انگار حضور بیتا باعث  
آن بحث‌های مسخره و شوخی‌های همیشگی شده  
بود و حال هیچ کدام جرات شکستن این دیوار  
نامرئی سکوت را در خود نمی‌دیدیم.

پشت چراغ قرمزی می‌ایستد، نفس حبس شده‌ام را  
رها می‌کنم و به عضلات منقبض پایم چند ثانیه‌ای

آرامش هدیه می دهم. دست آخر با سبز شدن چراغ  
و رسیدن به خیابانی که مسیر خانه ی رسام را از  
دیگر مسیرها جدا می کند به اجبار می پرسد:  
-بیچم؟

نمی توانم به سر تکان دادن اکتفا کنم مجبورم با  
صدای بلندی بگویم "بله". و حس می کنم  
پوزخندی حواله ام می کند. تا می خواهم در  
احوالتش دقیق شوم دوباره به حرف می آید:  
-سایه بی خیال شو!

نمی دانم در آن یک لحظه، ذهنم هنوز در مسیر  
منتهی به خانه ی رسام مانده است، یا حرف بارید  
برای من خسته و گیج کمی دوپهلو معنی می دهد.  
-بی خیال رسام؟!

مکت می کند و من می ترسم که کمی زاویه بگیرم تا  
بیشتر صورتش در دیدرسم باشد.  
-بی خیال من! اون رو که از قرار نمی تونی...  
-چرا اینجوری حرف می زنی؟

موتور انگار مسیرها را نصف می کند البته که بارید  
 هم مانند رسام از قصد آنقدر یواش نمی راند که  
 مسیر طولانی بین خانه هایمان واقعاً شبیه یک  
 مسافرت کوتاه شود و در میان چانه زدن هایمان  
 داخل کوچه شان می پیچد و من از خدا خواسته از  
 روی موتورش پایین می پریم و فرار می کنم؛ زمزمه اش  
 را می شنوم.

-جون دوست بودی تو اینقدر؟

کمری صاف می کنم و می گویم:

-نه که صبح تا شب پشت موتوری و خیلی واردی !

همان طور که پشت موتور خاموش به من خیره  
 مانده است لب می زند:

-جون عزیزه سایه خانم...

در تاریکی کوچه ی بن بست آنقدر جسارت پیدا  
 می کنم که ناگهان سرش فریاد بزنم:

-چته تو؟ دولا پهنا چرا حرف می زنی؟

با توپی پر هم پای صدای بلند من می گوید:

-تو چته؟ واسه چی رفتی همه پس اندازت رو دادی  
 به یه اوسکول خونه که الحق واسه شوت  
 شنگ‌هایی مثل تو ساختن! که چی بشه؟ که من  
 ترک کنم؟ که من رو خوشبخت کنی؟ نمی‌خوای  
 تمومش کنی؟ لابد قدم بعدی هم اینه برم دست  
 ننه‌م رو ببوسم بگم گوه خوردم نخواستم اون  
 پست با شکوه رو پشت باجه‌ی بانک، که برم  
 بیست و چاری فیش و قبض بالا و پایین کنم!؟  
 نه می‌گم برات میز ریاست رو خالی کنن، یه چند  
 روز امتحانی برو خوشت نیومد به فکر یه پست  
 باحال‌تر می‌افتیم برات! فکر کردی چه خبره؟ اصلاً  
 می‌دونی تو زندگی واقعی چی می‌گذره که واسه من  
 صدات رو بالا می‌بری؟

نگاهی به دو طرفش می‌اندازد و با حرصی مضاعف  
 از روی موتور پیاده می‌شود و در همان حال رو به  
 صورت من می‌گوید:

-سنبل رنج و بدبختی مال تو! نه فقط تو می‌دونی  
 آخه، آفرین! خوبه؟ راحت شدی؟ از ما می‌کشی

بیرون؟ من بخوام خودم ترک می کنم احتیاجی  
نیست شیرهی جون و زندگی تو که توی خونهی این  
و اون حروم شد، پای من خرج شه...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[14.08.2021 13:13]

#پست-278

احساس می کنم درون خلاء رها شده ام و قلبم  
نمی زند. دستانم سیر و پاهایم به گزگز می افتند.

-برو خرج قر و فر همون ننه و خواهر بی معرفت  
رو بده، که به وقتش یه جوری بذارن تو کاسه ات که  
انگشت به دهن بمونی! البته دیگه سپیده فقط یه  
چوب نکرده تو... تا از خجالت محبت هات دربیاد  
من فقط موندم تو کی می خوای از رو بری بشر؟ من  
همون از زیر دین خونواده م پیام بیرون شاهکار  
کردم تو دیگه جای خود داری!

آب دهانم را به سختی فرو می دهم، مزه‌ی زهرمار  
می دهد کامم از این همه حقایق بی پرده‌ای که بلند  
به زبان می آورد.

-شیدا بهت گفت؟

صدایم به قدر وسعت غصه‌هایم گرفته و سرد  
است.

-دردت نمی آد راستش رو بهت بگم؟

دردم؟ دروغ بود اگر قاطعانه می گفتم "نه" چرا که  
در همین لحظه هم قلبم زیادی سنگین و نفس‌هایم  
کش دار شده بودند. اما هیچ وقت آدم فرار کردن  
نبوده‌ام، پس منتظر نگاهش می کنم.

-اگر واقعاً کسی برایش مهم بود تو چی کار می کنی،  
خیلی راحت می فهمید! من سال‌هاست می دونم  
سایه... و علم غیب هم ندارم! تعقیبت هم نکردم!  
برات به پا هم نداشتم، فقط به حال و اوضاعت یه  
دقت خیلی سطحی کردم... سایه تو همیشه بوی  
غذا می دی، همیشه‌ی خدا! و اگه خدای نکرده  
کسی بهت توجه می کرد و می پرسید، می گفتم

ناهارت رو تو شرکت تو آبدارخونه پیش خانم  
 کاظمی نامی می خوری که همیشه تو آبدارخونه‌ی  
 شرکت غذا درست می کنه و بو می پیچه! وقتی  
 چندبار این حرف رو زدی فهمیدم اوضاع از چه  
 قراره! چون هیچ کس جز تو از یه دفتر مهندسی با  
 یه ناهار خوردن ساده هر روز خدا این جور یه خونه  
 نمی آد، برای همین چند سال پیش برات اون عطر  
 رو خریدم که دادیش به سپیده...

خوشحالم که شب با قدرت تمام دارد می تازد و من  
 می توانم کاسه‌ی چشمانم را با آرامش خالی کنم.  
 بی ربط می گویم:

-فکر کردم روت نشده به سپیده بدی، دادی من  
 که...

با لبخندی مخلوط از خشم، غم و ناامیدی  
 می گوید:

-چه ربطی داره؟ خدایی چرا تو باید اینقدر پرت و  
 اسکول باشی؟



-اگه نبود که با تو یه الف بچه‌ی بی‌شعور نصفه  
شب تو کوچه بحث نمی‌کرد! دو تا می‌زد تو گوشت  
تا بفهمی جای ناز و ادا قدر پول و کارش رو بدونی و  
عین آدم کاری که باید انجام بدی رو بری انجام  
بدی! بعدش خواستی برو بانک کار کن، خواستی  
کف خیابون رو تی بکش یا هر گوهی که فکر می‌کنی  
برازنده شان و شخصیتت هست رو بخور! دیگه  
نازت رو می‌کشن جفتک ننداز...

قلبی که نمی‌زد و نفسی که بالا نمی‌آمد حال چنان  
بی‌امان می‌زند که به نفس نفس افتاده‌ام. رسام با یک  
شلوارک و تی‌شرت خانگی با چنان اخم و حال  
پریشانی به ما خیره نگاه می‌کند که هر دو مات  
می‌مانیم و هیچ حرکتی نمی‌کنیم. عصبانی‌تر از قبل  
می‌گوید:

-شفا نمی‌دم اینجوری دردمند زل زدین به من! شما  
که بزن به چاک از سه ساعت، دو ساعت و نیم  
روی اعصاب من زر مفت زدی، میلاد منتظرته.  
شما هم سایه خانم بفرمایید بالا که خوراک روحی

و روانی همسایه‌ها رو جور کردید دارن بی‌وقفه  
دعاتون می‌کنن.

تکانی به پاهای سنگینم می‌دهم و از جلوی نگاه  
باربد و رسام به سختی می‌گذرم و پا داخل وروری  
ساختمان می‌گذارم. تا رسام در را پشت سرم می‌بندد  
صدای گاز موتور در کوچه می‌پیچد. دستش از  
کنارم رد می‌شود تا دکمه‌ی آسانسور را بزند.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[17.08.2021 07:53]

#پست\_279

نگاهم از دستانش می رسد تا صورت داغون و  
پریشانش و تا می خواهم حرفی بزنم با همان  
اخم های بهم پیوسته و تیز اشاره می کند ساکت  
بمانم. آسانسور می رسد و مرا به سمت داخل  
هدایت می کند. به محض بسته شدن در اتاقک  
زمزمه می کنم:

-چرا قیافهات این جوریه؟ خیلی نگران بودم...  
 چشمانش را ریز می کند و همان طور که به بدنه ی  
 آسانسور تکیه داده است می گوید:  
 -تا همین الان داشتی با تمام قوا داد و فریاد  
 می کردی، دوست داری یه دقیقه لام به کام بگیری  
 یا نه؟

اضطراب، دلتنگی، ته مانده ی بغض نیمه تمامم از  
 غرور شکسته ام همه در آن واحد بهم فشار  
 می آورد. دیگر طاقت جواب پس دادن به او را  
 ندارم. به او پی که به خاطرش معلوم نبود چه  
 سرنوشتی انتظارم را می کشید. در آسانسور باز  
 می شود و لب های من هم اما او نمی گذارد حرفی  
 بزنم محکم کمرم را می گیرد و به داخل خانه تقریباً  
 هولم می دهد و با پشت پایش در را می بندد. خودم  
 را لعنت می کنم اگر یک قطره اشک بریزم اما دارم  
 آتش می گیرم بنابراین با خشم به سمتش برمی گردم  
 اما تا بخواهم کلمات را در دهانم مرتب کنم جلو

می آید و با خشمی فرو خورده شانهایم را می گیرد.  
دارد جان می کند صدایش را پایین نگه دارد.

-سایه تو چت شده؟ عقلت رو تو این خونه جا گذاشتی؟ من دلم خوش بود اگه یه جایی از کار بلنگه تو حواست هست، تو عاقلی! تو به خودت مسلطی! تو با بقیه فرق داری، یه جور دیگه به قضیه نگاه می کنی... داشتی بدبخت می کردی که...  
بغضم را محکم فرو می دهم، دست خودم نیست که جای انگشتانش روی بازویم درد می گیرد و دلم گریه می خواهد. بی تاب می گویم:

-چی کار کردم من؟

به جای پاسخ، چشمهایش را چند ثانیه ای می بندد و من نگاهم روی موهای پریشان و رشته های سفید بینشان ثابت می ماند. پلکهایش را که باز می کند، کاسه ی چشمانش پر از اشک است و این دیگر توهم و خطای دید من نیست .

-اگه یه بلایی سرت می اومد من باید چی کار می کردم؟  
بگو...

بیش از اندازه دارم گیج می شوم، وسط توبیخ شدن در کوچه، به خاطر صدای بلندمان و جلب توجه همسایه ها، دنبال مصیبت قبل از آن هستیم و من فقط دلم آرامش می خواهد.

-چرا الان من رو نگاه می کنی؟ تو که ماشالله زبون داری اندازه چی! بگو چی کار می کردم خوب بود؟ می رفتم اونا رو می کشتم؟ هان؟ اصلاً من رو چه به این گه خوریا می موندم با خودم و یه زندگی نصفه و نیمه ی چند ماهه که تازه مزه اش رفته زیر زبونم پس باید یه بلایی سر خودم می آوردم! اونم سر چی؟ سر اینکه اسطوره منطق و عقل و درایت یه دقیقه با خودش فکر نکرده من الاغ برای چی فقط باید یه آدرس بفرستم برات و بعدش هیچی! قراری با هم داشتیم؟ اصلاً حرفش بود جایی بری؟ گلوم رو برات پاره نکردم، برات نگفتم پتیارهی بی همه چیز به خونت تشنه س؟ یعنی تنها کاری که به ذهنت رسید این بود که بدو بدو بری تو دهن شیر؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,  
[17.08.2021 07:53]

#پست\_280

همراه با نفس عمیقی می گویم:

-داد نزن!

و خودم را از زیر دستش کنار می کشم، اعصابم و بدنم به شدت حساس و بی قرار شده است و طاقت کوچک ترین درد و فشاری را ندارم. با صدای بلندتر سرم فریاد می زند:

-داد نزنم؟ داد نزنم سایه؟ داد نزنم چی کارت کنم؟ دارم دیوونه می شم، یه لحظه پلکام میفته رو هم حال جنون بهم دست می ده اگه من دیر رسیده بود با بقیه ی عمر پوچم باید چه غلطی می کردم؟ من دلم رو به تو خوش کردم سایه، اتفاقاً نه به روی خوش و عواطف عاشقانه و دلبری هات؛ به اینکه یه دختری هستی که می شه تو شرایط خاص روت حساب کرد به اوضاع و شرایط مسلطی! من ازت خواستم دلت رو بهم بدی نه عقلت رو از دست بدی، این چه حماقتی بود کردی؟ هان؟



می خواهم از کنارش رد شوم که منظورم را می فهمد  
و سد راهم می شود.

-حق نداری بری! به قدر کافی بچه بازی درآوردی،  
حالا یه جواب منطقی بهم بده...

ریشه ی تک تک موهایم تیر می کشد، با ناباوری خیره  
می شوم در سرخی چشم هایش و می گویم:

-واقعاً درست است که می گن به مُرده رو بدی کفنش رو  
خراب می کنه! خیلی ببخشید که اینقدر به شما  
اعتماد دارم که حتی اگه فقط یه آدرس برام بفرستی  
بی هیچ حرفی، چشم بسته می آم اونجا! شرمنده که  
زن سابق و برادر زن سابق شما برای من نقشه  
کشیده بودن، در ثانی اون چیزی که تو ذهن من  
گذشت اینه و حالا اگه برداشت متفاوتی داری  
مشکل خودته آقای پورزند! من فکر کردم که رفتی  
پیش شیدا و یا هر وابسته ای از خانواده اش برای  
پیدا کردن باربد، چون به من قول دادی و می دونم  
آدم متعهد به حرف و قولت هستی و من باز به  
اشتباه فکر کردم که خب در این پروسه حالت مثل

همیشه گرفته شده، خاطرات هیجانی و سکسی  
 قدیمیت برات تازه شده، حوصله‌ی حرف زدن با  
 من رو به هر دلیلی که برام محترم بود، نداری و  
 خواستی آدرس بارید رو بدی تا خودم برم سراغش!  
 و مطمئن بودم تو من رو جای خطرناکی نمی‌فرستی!  
 حتی قبلش برای بیتا لوکیشن فرستادم دیگه کاری از  
 دستم بر نمی‌اومد من توانایی‌های شیدا رو  
 نمی‌تونستم پیش‌بینی کنم! در واقع من معذرت  
 می‌خوام که معلوم نیست تو کجا بودی و چی کار  
 می‌کردی و گوشیت دست کی، چرا جامونده که الان  
 با این حال عجیب دست پیش رو گرفتی که پس  
 نیفتی!

من اومده بودم اینجا ببینم خوبی یا نه؟ داشتم از  
 نگرانی می‌مردم، اما تو خوبی، خیلی بهتر از تصورات  
 من و انگار اصلاً نمی‌خواستی هم من رو ببینی. اینم  
 آخرین اشتباهم، حالا برو کنار من برم...

نفسش بند رفته است و با دهانی نیمه باز مرا با  
 خشم و اندوهی که به خواستنی پر از نیاز آغشته  
 است، می‌نگرد. خونسرد به سمت در برمی‌گردد کلید

روی قفل را می چرخاند و دست آخر کلید را داخل  
جیب شلوارکش می اندازد و با پوزخندی تلخ  
می گوید:

-خوشم نمی آد وسط بحث به این مهمی، هی برم  
برم راه انداختی...

-قرار نیست همیشه تو خوشت بیاد، منم الان  
خوشم نمی آد قیافه ی طلبکارت رو ببینم! دقیقاً به  
این حرکت تو الان می گن بچه بازی، در رو باز کن!  
به سمت آشپزخانه می رود و پچ می زند:

-به وقتش در باز می شه!

-نمی فهمی می گم نمی خوام ببینمت؟

سیگاری آتش می زند و در میان دودش زمزمه  
می کند:

-خلاق باش مشکلت رو حل کن، از اون ذهنت که  
یخ زده یه کم کار بکش و برو یه جایی که من رو  
نبینی.

لبخند کج روی صورتش می توانست مرا تا سر حد  
جنون برساند پس در یک تصمیم آنی راه اتاق  
خواب را پیش می گیرم و خودم را به درون بالکنش  
می رسانم.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[18.08.2021 18:23]

## #پست-281

روی تک صندلی خاک گرفته‌ی آنجا می‌نشینم و به  
منظره‌ی تاریک پارک چشم می‌دوزم. آخرین  
خاطراتم از این منظره و این بالکن بیش از اندازه پر  
شور و هیجان بود و اصلاً با حس و حال این  
لحظه‌ام هم‌خوانی ندارد. شالم روی شانه‌هایم  
می‌افتد و من نمی‌دانم چرا در چله‌ی تابستان با  
وجود نسیم بی‌جانی که می‌وزد سردم می‌شود. انگار

که از درون یخ زده‌ام. چشمانم را می‌بندم و تازه  
 متوجه می‌شوم چقدر گرسنه هستم، فکر می‌کنم  
 کاش به اینجا نمی‌آمدم آدمی مثل رسام اگر  
 می‌خواست مرا ببیند آسمان را به زمین می‌دوخت؛  
 لازم به این حرکت احمقانه‌ام نبود. صدای در  
 دستشویی می‌آید و پشت‌بندش باز صدای  
 عق‌زدن‌های ممتدش... آنقدر سرحال و مسلط به  
 خودش است که نگرانی را بگذارم برای دل بیچاره‌ی  
 خودم و سر جایم باقی بمانم. فقط مانده‌ام چه  
 چیزی را دقیقاً دارد از عصری مدام بالا می‌آورد؟!

پاهایم را درون شکم جمع می‌کنم و سرم را روی  
 بازویم می‌گذارم. تنها فکری که آرامم می‌کند نبودن  
 مامان و بابا و سپیده است، اینکه بعد از این جنگ  
 اعصاب نباید جای دیگری به خاطر غیبت شبانه‌ام  
 باز حساب پس بدهم. کم‌کم دارم به خواب فرو  
 می‌روم که جسمی لطیف روی شانه‌هایم می‌افتد و  
 بعدش بوی سیگار فضای بالکن را پر می‌کند. سرم را  
 بلند می‌کنم و می‌بینم یک ژاکت ورزشی را روی  
 شانه‌ام انداخته که به طرز غریبی بوی وسوسه‌انگیز

تنش را می دهد و خودش چند قدم جلوتر از من به  
 نرده های بالکن تکیه داده است و سیگارش را دود  
 می کند .

دلم می خواهد بگویم ”آخه احمق معده ی بیچاره ای  
 که صد بار زیر و رو شده باید دود سیگار رو هم  
 تحمل کنه؟“ اما به جایش دندان هایم را محکم  
 روی هم می فشارم و ساکت می مانم.

-من بلد نیستم با از دست دادن کنار بیام، بهت  
 گفته بودم قبلاً...

صاف می نشینم و به ترتیب پاهایم را از صندلی  
 آویزان می کنم.

-تو اون شرکت یه بار بابام رو از دست دادم، وقتی  
 رسیدم تموم کرده بود... هنوز ازش عصبانی ام!  
 هنوز به خاطر رفتنش تو اون شرایط ازش  
 عصبانی ام... مثل الان که هنوز از دست تو  
 عصبانی ام سایه .

ناگهان تمام خشم و غم و خستگی خودم دود و در  
 هوا گم می شود. رنج صدایش مرا می کشاند به درون

غم‌های بزرگی که دارد، به رسام کوچکی که  
هیچ وقت نتوانسته غصه‌ی مرگ پدرش را هضم  
کند که اصلاً بلد نیست گذاشتن آدم‌ها را برای  
خودش توجیه کند، که به شدت در این زمینه تنها  
و دل‌شکسته و بی‌قرار است. از جایم بلند می‌شوم و  
او باز می‌گوید:

-خودت می‌دونی، هزار بار هم دیدی من آدم خوش  
قلقی‌ام! اما یه چیزایی واقعاً اذیت می‌کنه... و تو به  
عنوان تنها کسی که من می‌خوام تو حریم و زندگیم  
داشته باشم باید بدونی این چیزا رو... الانم یک  
کلمه گفتم نگفتی‌ها! فقط کافیه روی این تراژدی  
امروز یه نطق هم بکنی که مرگ حقه و رفتن پدرت  
چه ربطی به من داره و اینا...

نفس عمیقی می‌کشم و به شانهاش در تاریکی  
می‌نگرم و به سمتش آرام گام برمی‌دارم.



#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[18.08.2021 18:24]

#پست-282

یک ضرب دارد غر می زند و برای من خط و نشان  
می کشد:

-فقط واسه من زبون داره، فقط کافیه من یک کلمه  
بگم یه طومار تحویلیم بده! بقیه جاهااااا لال!

دستم را آرام می گذارم روی شانهاش، از شدت  
هیجان و خشم بدنش التهاب دارد. بی آنکه نگاهم  
کند یا سمتم برگردد دوباره می گوید:

-شام سفارش دادم... بعدش برو! نمی خواستم  
وسط بحث و دلخوری بری...

با لبخندی زمزمه می کنم:

-چقدر هم که الان همه چی گل و بلبل شده!  
مشکل فقط شام بود؟

-نه مشکل منم، ولی وقتی تو این حاله، فقط باید  
زمان بگذره.

کمی به انگشتانم فشار می آورم و او به اجبار نیم  
چرخنی به سمت من می زند.

-رسام من که نمی خواستم تو رو اذیت کنم، واقعاً نتونستم اینقدر پیچیده به قضیه نگاه کنم و ازت به خاطرش معذرت می خوام. حق داری، موضوع مشکوک بود منم باید حواسم رو بیشتر جمع می کردم حالا می شه بگی چرا هی داری بالا می آری؟

با حال غریبی سر تکان می دهد و عضلات سرشانه اش زیر انگشتانم منقبض می شوند.

-من خر نمی شم، تو آدم معذرت خواهی نیستی فقط می خوای ماست مالی کنی قضیه رو بره!

خنده ام گرفته است اما خودم را کنترل می کنم، این صحنه ها به شدت برایم یادآور کودکی و لجبازی های سپیده است. یادم می آید جایی خوانده بودم اگر روی نقطه ضعف های کار نکنی مهم نیست چند سال بگذرد تو همچنان همان کودکی هستی که در یک سنی گیر افتاده است و از یک بُعدی نتوانسته به بلوغ برسد.

-من آدم خیلی کارها نبودم ولی در کنار تو انجامشون دادم و پشیمون نیستم رسام، چون تو

دنیا هر انتخابی یه بهایی داره و این بها ترکیبی از  
 اتفاقات خوب و بده! خب؟ چی رو ماست مالی  
 کنم؟ اینکه می خواستن من رو بکشن؟ یا بهم...  
 -خفه شو!

-رسام تو هر چقدر من رو دوست داشته باشی، این  
 توجیه خوبی برای رفتار و خشم نیست. خودت  
 خوب می دونی من از قصد کاری انجام ندادم که تو  
 برنجی یا اذیت شی اما تو داری...

ناگهان کاملاً به سمتم برمی گردد و نمی دانم چندمین  
 سیگارش را زیر پایش روی موزائیک بالکن خاموش  
 می کند و با خشم می غرد:

-اما من چی؟ من دارم جون می کنم کاری به کارت  
 نداشته باشم، حرفی بهت نزنم! من که نیومدم  
 سراغت گذاشتم تا آروم شم. خودت داری هی  
 چوب می زنی بهم، توقع نداری که نطق می کنی در  
 جوابت ساکت بمونم؟  
 خیره در چشمان غمگینش می گویم:

-نه توقع دارم باهام صادق باشی، اون چیزی که واقعاً اذیت می کنه رو بهم بگی! اگه قراره این من و تو ما بشه، نمی تونی به هر بهانه ای بگی حالم اینه باید بگذره، بعد از روی عشق یا ترس یا احترام یا اینکه چیزی تو خونه نمونده دیگه، نرنی نشکنی، بعد به جاش با سیگار خودت رو خفه کنی و سعی کنی فردا یا پس فرداش نقش خودِ خوبت رو بازی کنی درحالی که از درون داغونی... منم نیومدم تو زندگی تو یه تئاتر موزیکال ببینم و بهم خوش بگذره اگه واقعیت تو اینه، اجازه بده باهاش مواجهه بشیم. همین؛ توقع من از تو اینه.

تا دم بالکن می روم و سپس آرام می گویم:

-نه قهرم، نه این تهدیده ولی بیا در رو باز کن، من برم تو هم واقعاً احتیاج داری تنها باشی .

تا پشتم را به او می کنم صدایش پای رفتنم را شل می کند.

-من می ترسم...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[20.08.2021 06:12]

#پست-283

قبل از آنکه بخواهم عکس‌العملی نشان بدهم به این موضوع فکر می‌کنم که حتی اگر من هم نخواهم، حسی در وجودم به یادگار مانده است و آن هم نوعی حس حمایت‌گرانه است که رسام تعبیرش می‌کند به مادری کردن، بارید به پرت و شوت بودن و سپیده همیشه از آن سوءاستفاده می‌کرد. نگاهش می‌کنم و می‌گذارم اگر دلش می‌خواهد حرفش را ادامه بدهد.

من کم آوردم سایه... برخلاف ظاهر و حرفام و تهدیدهام من آدم خیلی ترسویی هستم و تمام عمر نکبتی‌ام رو جون‌کندم این رو پنهون کنم. ولی وقتی بخواد قضیه جون و زندگی یه نفر دیگه، اونم تو بیاد وسط... من اصلاً بلد نیستم چی کار کنم! جز تهدید، جز داد و فریادی که خودم پشتش دارم پس می‌افتم چون نقطه ضعفم هی داره بزرگ و بزرگ‌تر می‌شه!

یک لحظه بی‌اراده برمی‌گردم و در تاریکی شب به تخت‌خواب دو نفره‌ی اتاقش نگاهی گذرا می‌اندازم، نگاهی که از چشمانش پنهان نمی‌ماند.

-چرا اینقدر سختش می کنی؟

اخم هایش بهم نزدیک می شود و با لحنی که نشان می دهد منظورم را نفهمیده است بدخلق پچ می زند:

-چی رو!؟

-قبول اینکه آدم ترسویی هستی، اینکه کم آوردی!  
 کجاش بده؟ چیش اذیت می کنه؟ هیچ وقت تو  
 زندگیت تصمیم نگرفتی به قول خودت تو  
 آستانه ی چهل سالگی یه بار خودت، هویت خودت  
 رو معنی کنی!؟ هنوز تو حال و هوای دوران  
 نوجوونی موندی که فکر می کنی هویت یه مرد رو  
 قدرت جنسیش و پول و شجاعت کاذبش تشکیل  
 می ده و اگه اینا نباشه یعنی هیچ و پوچ و باید سرش  
 رو بذاره بمیره؟ این الگوی فاجعه ای که تو ذهنت  
 حک شده رو اگه نخوای تغییرش بدی هیچ وقت  
 احساس خوبی به هیچ موقعیتی و هیچ آدمی  
 نخواهی داشت، الانم شیدا بهانه س! ازش یه غول  
 نساز، رسام تو با خودت درگیری...  
 -تو نمی فهمی...



-آره، چون واقعاً این موضوع با درون و ذهن و روح تو عجین شده، من نه نمی فهمم و نه کمکی می تونم بهت بکنم اگه خودت نخوای! تا کی می خوای هی خودت رو تحقیر کنی و زیر سوال ببری؟ هیچ وقت فکر کردی تو هم انسانی، شکننده هستی، خسته و ناتوان می شی؟ این الگوی آبرمرد قدرتمند داره تو رو بیچاره می کنه رسام رهاش کن. تو ترسویی؟ خب منم کله خرم! نه خصلت تو بده نه مال من خوبه! هم تو دردش رو کشیدی هم من. ولی فقط خودمون می دونیم که چه جوری باید بهش مسلط بشیم حداقل الان... وقتی یه انگیزه ای داریم، وقتی هم رو داریم. می شه بیای تو بشینیم حرف بزنیم من بدونم چی شده؟

جلو می آید و من فقط طوفان و آشوب درون چشمهایش را می بینم. زمزمه می کند:

-کله خربِ شرفِ دوست داشتنی، چه خاکی به سرم می ریختم اگه یه مواز سرت کم می شد؟

بی طاقت می گویم:

-رسام !

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[20.08.2021 06:12]

#پست\_284

دستش روی موهایم می نشیند و لحظه ای بعد  
 سرش را بین موهای نم دارم پنهان می کند و عمیق  
 نفس می کشد. بازدم هایش به قدری داغ است که  
 پوست سر و قسمتی از گوش و گردنم می سوزد،  
 احساس می کنم تب دارد.

-تو تنها موج رادیویی رو مخی هستی که هر چقدر  
 نطق کنی بازم عزیزتر می شی، چرا اینقدر خوبی؟  
 آخه چرا باید اینقدر خوش شانس باشم من؟  
 آرام بازویش را نوازش می کنم و زمزمه وار می گویم:  
 -تو آدم خوبی هستی رسام، فقط خودت رو گم  
 کردی! اینقدر خودت رو تحقیر نکن، اینقدر سر  
 خودت داد نزن، اینقدر از خودت توقع بی جا  
 نداشته باش. هیچ کس کامل نیست حتی همونی که

تو فکر می کنی بی نظیره و برای خودت الگو کردیش.  
 ما تو زندگی بقیه بیست و چهار ساعته نیستیم که، ما  
 فقط چند ساعت و یه روشن رو می بینیم. مطمئن  
 باش همه پر از نقطه ضعف، پر از ترس و خشم  
 هستن، اما لازم نیست این رو بکنی تو بوق و کرنا!  
 لازم نیست بی وقفه به همه فحش بدی تا بفهمن تو  
 یه دردی داری، لازم نیست همه چی رو بشکنی تا  
 توجهی رو جلب کنی، اونی که باید تو رو ببینه به  
 وقتش می بینه. اونی هم که نخواد ببینت دنیا رو  
 هم روی سرش خراب کنی نگاهت نمی کنه! و این رو  
 بدون تمام زندگی رابطه ی جنسی نیست که اگه یه  
 ذره اینور و اونورش لنگید تو احساس کنی فاقد  
 هویت و شخصیت شدی و این جوری بخوای از  
 خودت انتقام بگیری!  
 خفه زمزمه می کند:

-سخته، همه چی مثل یه آوار رو سرمه...

گرمی اشک هایش را روی گردنم حس می کنم و  
 پلک هایم را می بندم. نمی خواهم بفهمد می دانم دارد

خودش را سبک می کند بنابراین سعی می کنم حرفم  
را ادامه دهم:

-ببین اگه طلاق گرفتی که از گذشته ات جدا بشی،  
که تموم بشه اون زندگی... تمومش کن واقعاً! انتقام  
و نقشه و این بحث ها رو ول کن. اگه موضوعی  
هست قانونی شکایت کن اگه در اون حد نیست  
ببند پرونده ی گذشته رو... رفتارهای تو،  
پریشونیت، خشم، ترست دقیقاً همون چیزیه که  
شیدا می خواد... دل به دلش نده، از خودت یه  
رفتار متفاوت نشون بده تو عروسک خیمه شب  
بازی نیستی که نخت رو بکشن، براشون بازی کنی.  
تو خودتی، یه خود اصیل و خوب و واقعی که خیلی  
حسن هاش بیشتر از کمبودهاشه...

سرش را بیشتر میان موهایم می فشارد و من می دانم  
دارد کمی وقت می خرد تا حالش سرجا بیاید. با  
صدای آرامی می گوید:

-چقدر دیر اومدی تو زندگیم !

-وقتش همین الان بوده، زودتر آگه بود باور کن  
اصلاً من رو نمی دیدی... دارم بهت می گم ول کن  
گذشته رو، حتی حسرت هاش رو...  
صدای زنگ آیفون باعث می شود به سرعت از من  
فاصله بگیرد و در حالی که با شتاب از بالکن خارج  
می شود و به سمت در اتاق می رود، می گوید:  
-لطفاً میز رو بچین، غذا رسید.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[20.08.2021 06:13]

Weitergeleitet aus [بایگانی شب نشینی های  
پنجره های عاشق] (Zahra\_Alma)

[ Sticker ]

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[22.08.2021 12:47]

#پست 285

رسام غذا را تحویل می گیرد و بوی خوش جوجه کباب دارد رسماً از پا درم می آورد. هول هولکی میز را می چینم و به دنبال نوشیدنی در یخچال را باز می کنم که متوجهی شیشه‌ی خردل روی سطل کابینت کنار در یخچال می شوم، درش نیمه باز بود و قاشقی کثیف کنارش روی سطح کابینت به چشم می خورد. تا می خواهم در سس را ببندم چشمم به آب جمع شده‌ی روی آن می افتد، کمی نزدیک بینی ام می گیرم و از بوی بدش متوجه می شوم که خراب شده است. سس را مستقیم داخل سطل آشغال می اندازم و تا برمی گردم رسام را می بینم که مشغول باز کردن بسته‌های غذاست. با تعجب می پرسم:

-این سس خردل که رو کانتنر بود رو خوردی؟ خراب بوده‌هااا...

کوتاه می گوید:

-می دونم، مخصوصاً خوردم.



با چشمانی که از فرط تعجب، بیش از اندازه باز شده بودند، نگاهش می‌کنم.

-چرا اون وقت؟

-بیا بشین. خوردم که بالا بیارم، رفتم با برادر اون حرو... با برادر شیدا رفتم بیرون، نشست تو ماشینم. گوشیش رو داد که با بارید حرف بزنم نمی‌خواستم جلوش یه چیزایی رو بگم پیاده شدم حرف بزنم اما تمام مدت حواسم بهش بود، پست فطرت یه چیزی ریخت تو قهوه‌ام! من نمی‌دونم چه جنس خرابی دارن اینا، یعنی می‌دونستم یه زهری می‌خواد بریزه، داشتم چهار چشمی نگاهش می‌کردم اما باز کار خودش رو کرد، یک ولد زنایی هستن اینا...

صندلی را می‌کشم و تقریبا روی آن سقوط می‌کنم.

-از کجا مطمئنی؟

او هم می‌نشیند و همزمان که برای من غذا می‌کشد، می‌گوید:

-از اون جایی که صاحب کافی شاپ باهام پدرکشتگی  
 نداشت که با خوردن قهوه اش رو به قبله بشم.  
 فقط دو قلپ از اون قهوه ی کوفتی خوردم وقتی به  
 خودم اومدم دیدم یه جای پرتم که به بهانه ی  
 دیدن بارید من رو برده بود چون من گفتم سرم  
 سنگینه نمی تونم رانندگی کنم... یه دقیقه چشم رو  
 بستم وقتی چشم باز کردم دیدم تو ماشینم، تنها  
 ولم کرده یه جای پرت و خارج از شهر و دارم  
 می میرم از بس حالم بده و گوشیم پیشم نیست!  
 نمی خواهم نمک به زخمش بپاشم و یا عکس العملی  
 انجام دهم که دوباره خشمش را شعله ور کند اما در  
 دل تأیید می کنم که نه تنها این خواهر و برادر ذات  
 خرابی دارند بلکه به شدت مریض و خطرناک اند.

-بعد چی شد؟

-شروع کن، هیچی به بدبختی رانندگی کردم ولی  
 دیدم نمی شه، دیگه دست انداختم که بالا بیارم...  
 نگاهی به ظرف غذا انداختم و اخم هایم در هم فرو  
 می رود.

-حالا این همه جزئیات رو نگفتی الان سر غذا باید  
بگی؟

با خونسردی برای خودش لقمه ای می گیرد .

-چی کار کنم؟ تداخل زمانی حوادث رو جابه جا کنم  
الان؟

سری با تأسف تکان می دهم و زمزمه می کنم:

-نه، ادامه بده!

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[22.08.2021 12:47]

#پست 286

زیر چشمی نگاهم می کند و با خباثت می خندد. با  
تمام وجود روحیه اش را ستایش می کنم. شاید من  
از او خیلی مسلط تر و منطقی تر بودم اما به همان  
اندازه آدم سرد و ساکت و منفعلی به حساب  
می آمدم. دیگر وسط یک بحث جدی نه تنها  
نمی توانستم شیطنت کنم بلکه اصلاً همچین چیزی

به ذهنم خطور هم نمی کرد اما رسام و روحیه اش  
حکایت دیگری بود.

-حالا بزن یه لقمه رو، که دل و رودت خواست بهم  
بخوره یه چیزی توش باشه!

جای بحث و تعارف با شکم گرسنه ام ندارم و در  
حال خوردن می پرسم:

-از کجا فهمیدی باید بیای شرکت؟

او با اشتیاق لقمه ای در دهانش می گذارد.

-می دونی خوبی رابطه ی من و تو چیه؟

با دهان پر به علامت ندانستن سر تکان می دهم و او  
ادامه می دهد:

-همین که تو شبیه هیچ کس نیستی هم خوبه هم  
بد! خوبیش اینه که اگه یه درصد مثل بقیه ی دخترا  
روحیه ی پروانه ای داشتی الان دوتامون دیوونه  
شده بودیم! بدیشم اینه که حس و حال غریب من  
بهت، زیادی پر از هیجان و احساسه اما تو ماشاالله  
خوب بلدی اگه چیزی هم اون ته-مه های دلت

داری مسلط پیش بری! حتماً من باید رو به قبله  
شم از درد و غم تا دو کلمه از احساسات خانوم  
بشنوم اما من تو رو همیشه تو تمام لحظاتم حس  
می کنم سایه خانم! مثل یه تیکه از وجودمی...  
دلَم نمی آید در آخر سخنانی پر محبتش بگویم اما  
ربطش را به آمدن به دفتر کارش نفهمیدم.  
-می دونستم تو رو می کشونت یه جایی! چه دلیلی  
داره موبایل من رو بدزدن؟ فکر کردم اونا که  
نمی دونن تو آدرس محل کار من رو نمی دونی، شاید  
به بهونه ی باربد، سوپرایز و چیزی بکشونت اونجا!  
و بعدش وقتی رسیدم سمت شهر دیگه نتونستم  
رانندگی کنم، مدام حالم بهم می خورد. یه ماشین  
گرفتم اومدم سمت دفتر، ساعت تازه شده بود  
نزدیک به یک\_ دو بعدازظهر... فکر کن چند  
ساعت من تو اون بیغوله به حال خودم بودم، از  
دیشبش و بعدش با اون حالم چقدر طول کشید  
بیام سمت شهر! می دونستم باید برم بیمارستان ولی  
زمانش رو نداشتم... ذهنم اصلاً تمرکز نداشت،  
نمی دونستم کجا برم؟ چی کار کنم؟ تا یه کم ثابت

می‌موندم خوابم می‌گرفت باید یه چیزی می‌خوردم تا به کل بدنم از اون کوفتی که به خوردم دادن پاک می‌شد، سس خردل برای بالا... یعنی برای تلطیف فضای معده گزینه‌ی مناسبی هست! وقتی داشتم این بزرگوار رو می‌زدم به بدن، منشی شرکت زنگ زد خونه‌مون! تنها کسی که جدید و خیلی زیاد شیدا رو نمی‌شناسه اونه! نه اینکه این آخریا هم صابونم به رختش خورده باهم مثلاً خوبیم الان. زنگ زد که آی آقای فلانی من کارام هنوز مونده بود و چرا گفتین زود بریم و گوشیتونم که خاموشه و فهمیدم که بله!

بی‌توجه به بقیه‌ی اتفاقات ترسناکی که تعریف می‌کند، چنگالم را گوشه‌ی بشقابم می‌گذارم و می‌گویم:

-پاشو بریم بیمارستان سرم بزن! این خل بازی‌ها چیه؟ داروی خواب‌آور و یا هر کوفت و زهرماری رو با یه چیز مسموم قاتی کردی که این جوروی معده‌ت پاک شه؟ پاشو بریم؛ بابا اینا هم نیستن

من می مونم تا سرم و اگه کاری برای بستری داشتی  
انجام می دم بعد می رم !  
چشمانش ستاره باران می شود و با شیطنت خاص  
خودش می پرسد:  
-می گم چه شیر شدی امشب! نیستن پس بابا اینا...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق



کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[23.08.2021 07:47]

#پست-287

کلافه دست به سینه نگاهش می کنم و لب می زنم:  
 -آره نیستن، حالا تو چرا اینقدر به وجد اومدی؟  
 به سینی پلاستیکی پر از غذا اشاره می زند و می گوید:  
 -غذات رو بخور، می فهمی به وقتش !  
 دلم برای معده ی داغونش آشوب است، کمی دوغ  
 برایش می ریزم و جلوی دستش می گذارم و با  
 قاطعیت می گویم:  
 -رسام بعد از غذا می ریم بیمارستان ها...

بی توجه به من دارد با اشتها غذایش را می خورد .

-چرا من حس می کنم حالم خوب شده؟

-چون تو عقل تو سرت نیست...

سر چنگال تکه ای جوجه کباب به سمت دهانم می گیرد .

-عزیزم هر نطقی دیگه جذاب نیست ها، من خودم می دونم الان چی برام بهتره.

با عجله لقمه ام را فرو می دهم و تا می خواهم لب باز کنم ناگهان صندلی ام را محکم به سمت خودش می کشد و مرا با چنان سرعتی میان حصار بازوانش می گیرد که سکوت می کنم.

-نخور حرفت رو...

از آخرین باری که معاشقه مان در شب تولدش مرا به شدت خجالت زده و معذب کرد، یک تعادل خاصی در رفتارش ایجاد شده بود که دیگر بار فکری خاصی برایم ایجاد نمی کرد. اما من جنس این نگاه را می شناختم و دیگر زبانم به هیچ حرفی

نمی چرخید. چقدر احساس ناتوانی می کنم وقتی اینقدر بی پروا نوازشم می کند و روی پوست گردنم سخاوتمندانه نفس می کشد. دیگر نه اولین بارم بود که بخوام شوکه شوم یا جا بخورم و نه از هیچ کدام از حرکاتش بدم می آمد و مشکلی باهاش داشتم که بخوام از در مخالفت وارد شوم. من فقط یک مشکل داشتم و آن تفکر خودم بود که از قدیم دوست داشتم ازدواجی سنتی و بر پایه ی رسوم داشته باشم و بر طبق همان شرع و رسم و رسوم رابطه ی قبل از ازدواج هنوز هضمش برایم سخت بود اما رسام خیلی زودتر و خیلی بیشتر از آنچه باید در قلب و ذهن من جایگاهش را تثبیت کرده بود و من باید می پذیرفتم که بودن در زندگی رسام با آرزوی های معمولی من خیلی فرق خواهد داشت.

روی لب هایم زمزمه می کند:

-می مونی پیشم؟

وحشت زده از حرفش می خواهم سرم را عقب  
 بکشم که دستش نمی گذارد و محکم سرم را  
 چسبیده به صورتش نگه می دارد .

-شوخی می کنی دیگه؟

-الان در من و لحنم اثری از شوخی می بینی؟ بمون  
 سایه، بهت احتیاج دارم.

مهلت پاسخگویی به من بی قرار نمی دهد و لب های  
 به اعتراض باز شده ام را عمیق و طولانی می بوسد.  
 ته دلم خالی می شود و لذتی نرمک نرمک تمام جانم  
 را داغ می کند .

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[23.08.2021 07:47]

#پست\_288

-عاشق بوی تنت هستم، چقدر خوبه که تو عطر  
نمی‌زنی... از بوی عطر متنفرم... اما بوی تنت و  
شامپوی بدنت یه ترکیب محشره...  
احتمالاً اگر اسم شامپوی تنم را به او می‌گفتم،  
ساعت‌ها می‌خندید. نمی‌دانم حرف‌های شیدا بد  
جایی از روانم را نشانه گرفته بود، بارید ضربه فنی‌ام

کرده بود یا چه اتفاق دیگری ته ذهنم مانع می شد  
 که این حجم از شیدایی رسام را باور کنم. واقعاً باور  
 کردنش سخت بود و در سر من نمی رفت چطور  
 مردی مثل او باید دل از عطرهاى آنچنانی و زنهای  
 بی نظیری که من هم به عنوان یک زن از دیدنشان  
 سیر نمی شدم بکند و این گونه درگیر منی شود که  
 هیچ چیزی برای طنازی و ارائه در این بازار داغ  
 دلبری نداشتم. در میان بوسه های نفس گیرش  
 زمانی برای خودم می خرم و به سختی می گویم:  
 -اگه بابام بفهمه رسام خیلی زشت می شه، باور  
 کن...

صورتتم را در میان دستانش قاب می گیرد و با لحنی  
 گیرا زمزمه می کند:

-قبول دارم، یه کاری می کنیم نفهمن! ولی هیجانش  
 به همینه... در ثانی آخرش چی؟ تو جات هیچ  
 دیوونه خونه ای جز اینجا نیست! بالاخره پدر و  
 مادرت هم جوون بودن، درک می کنن این  
 شیطونی ها رو...

قلبم می خواهد از سینه بیرون بزند وقتی با چشمان درشت و روشنش در این فاصله ی به هیچ رسیده این گونه با تمنا و خمار نگاهم می کند و از عالمی حرف می زند که برایم سراسر تازگی و هیجان است.

-رسام جان، عزیزم! شیطونی چیه؟ پدر من با خواستگاری سنتی با مادرم ازدواج کرده... مدل خانواده ی ما با شما خیلی فرق می کنه، تا همین جاشم...

انگشتش را روی لب هایم می گذارد و پچ می زند:  
-به هیجانش فکر کن! به اینکه تا خود صبح می تونی برام نطق کنی...

از شدت استیصال اشک درون چشمانم جمع می شود، به خودم که نمی توانم دروغ بگویم. با تمام وجود وسوسه شده ام بمانم، اصلاً برایم مهم نیست که رابطه ی مان تا چه حد پیش برود چرا که دارم دیوانه می شوم از حجم سوال های بی جوابی که در ذهن دارم و روی پرسیدنش را هم ندارم. سوال هایی از این قبیل که پس مشکل او در رابطه

کجای کار است؟ اصلاً مگر می شود مردی به  
 جذابیت و کاربلدی او مشکل داشته باشد؟ دردش  
 چیست و از چه می نالد؟ اگر متنفر و بیزار از شیدا  
 شده بود پس آن صحنه های معاشقه ی پر شور  
 کجای کار بودند؟ با تأخیر جواب می دهم:

-هیجان بیشتر از امروز؟

چشمانش را تنگ می کند و با نگاهی می خندد.

-اون هیجان منفی بود، ازشون یه جوری شکایت  
 کردم که دیگه اگه دست از پا خطا کنن، پوستشون  
 کنده س! امشب هم برادرش مهمون بازداشتگاهه تا  
 بفهمه پاش رو از زندگی من باید بکشه بیرون... اما  
 من منظورم یه هیجان مثبته...

لبم را به دندان می گیرم و مردد می گویم:

-ببین تو می گی خوبه ساده ای، اما خودت داری  
 سوءاستفاده می کنی، تا من نگفته بودم بابام اینا  
 نیستن اصلاً کاری به کار من نداشتی ها... تقصیر  
 خودمه!



از ته دلش می خندد و از خنده اش منم لبخند  
می زنم.

-من همیشه کاری به کارِ تو دارم عزیز دلم، منتها  
توقع نداشتی که با معده ی خالی و اون توصیفات  
بیام ببوسمت؟ فیلم و سریال که نیست تو هر  
شرایطی بگیری طرف رو ببوسی خب از بوش خفه  
می شه، منتظر شام بودم، در ثانی معلومه که تقصیر  
خودته، تقصیر خودته سایه که اینقدر خوبی،  
اینقدر بگری! از منم نخواه دست از سرت بردارم...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[24.08.2021 11:12]

#پست\_289

این بار فاصله ی آشپزخانه تا کاناپه به یک پلک زدنی  
طی می شود. آنچه برایم به اندازه ی لذتش عجیب  
است آرامش و طمأنینه رفتاریست که رسام دارد.  
نمی دانم این یک پیش فرض ذهنی عامیانه اس که  
مرد را، در این مواقع موجودی بی طاقت و

افسارگسیخته و گاهاً وحشی نشان می‌دهد، که هیچ چیز جز نیازش برایش مهم نیست و یا چشمان سرگردانم کار دستم داده است و الحق هم که باری بر روی قلب و روانم سنگینی می‌کرد ولی من زمانی که واقعاً ناخواسته شاهد نوع دیگری از رابطه‌اش با زن سابقش بودم هیچ وقت به خواب هم نمی‌دیدم که با همین مرد، دقیقاً در همین خانه ولی به شکل دیگری رابطه داشته باشم و این درد، قلب مرا هر لحظه در خود می‌فشرد .

در میان حال غریبم صدای نفس بریده‌اش گوش‌هایم را پر می‌کند.

-اگه چشمت رو از لذت بستی که بحثش جداس ولی دوست ندارم خجالت بکشی...

با چشمانی پر نگاهش می‌کنم و واقعاً در توانم نیست که برایش توضیح بدهم حجم لذتی که به جانم می‌بخشد حتی در این پریشانی افکارم، دارد روحم را از تنم خارج می‌کند و تحمل وزن پلک‌هایم کاری طاقت‌فرسا به نظر می‌رسد. نگاهم یک لحظه

از روی ساعت دیواری سالن می گذرد، ساعت از نیمه شب گذشته است و در این مدت تمام توجه رسام فقط و فقط به من بود و بس. امانم نمی دهد که کمی تمرکز کنم تا شاید بتوانم کمی او را کشف کنم، گرچه که تازه دارم به عمق حرف های بیتا و سپیده پی می برم و می فهمم من دقیقاً همان "شوت و شنگی" هستم که بارها بهم نسبت داده اند.

انگشتانم لابه لای موهای مواجش گره می خورد و انگار با لمس شان قصه ی آشفتگی صاحب شان را بازگو می کنند، آنقدر در میان دستان پر حرارت و لب های بی قرارش جزر و مدهای نابی را تجربه کرده ام که تمام الگوهای ذهنی ام دارد بهم می ریزد و من دیگر شک دارم بشود طبق گفته های مامان به این میزان از عشق و احترام و لذت نام سوءاستفاده را داد. با نگاه پر حرفش به چشمانم خیره می شود:

-تو این لحظه ها همه واسه هم می میرن، ولی سایه من نمی خوام برات بمیرم... می خوام باهات بمونم، می خوام باهات زندگی کنم و خاک بیاشم رو تمام

مردگی هایی که کردم، تو چی؟ تو می خواهی با من  
زندگی کنی؟

لرزی به تنم می نشیند، عمر معاشرت ما کوتاه بود  
اما نه آنقدر کم که من حالات رسام را به خوبی  
نشناسم. او بارها به من ابراز علاقه کرده و دم از  
آینده ای مشترک زده بود. اما الان پشت لحن و  
صدایش جدیت و تمنایی بود که داشت بیچاره ام  
می کرد.

-سایه؟

لب هایم انگار صدها تن وزن دارند و مجبور می شوم  
به سختی تکان شان دهم:

-می خوام... می خوام که باهات زندگی کنم اما...  
انگشتش را روی لبم می کشد و من بی اراده بغض  
می کنم.

-من این همه زبون می ریزم، ولی تو یک هزارم  
احساس من رو هم نمی تونی درک کنی بعدش... باور  
کن خودم گاهی از خودم می ترسم که چرا اینقدر  
دوست دارم؟ من می خوام زودتر بیای پیش خودم،

دلم می‌خواد با خودم زندگی کنی و خجالت نمی‌کشم  
از اعتراف به اینکه بگم همه‌جوره بهت نیاز دارم...  
حرف‌هایش را کامل می‌زند و من کاملاً تمام معنای  
در لفافه‌اش را هم متوجه می‌شوم. چقدر سخت  
است که بتوانم به سوزش بی‌امان چشمانم غلبه  
کنم، اما رسام قبل از سرریز شدن اشک‌هایم هر دو  
پلکم را می‌بوسد.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[24.08.2021 11:13]

#پست\_290

-فکر کردی برام سخته صبر کنم عقد کنیم؟ یا راه  
دیگه ای وجود نداره؟ سایه خودت چند ساعت  
پیش گفتم، من داره چهل سالم می شه. نه فکر  
منافع خودمم، نه عنانم از دست رفته که بخوام تو  
این وضع مخت رو بزوم... و از همه مهم تر من  
خودم یه قربانی ام! یه قربانی که با تمام وجود دلش  
نمی خواد یکی مثل خودش به دنیا تحویل بده. اما

عاشق هم هستم؛ خودخواه هم هستم؛ نمی‌تونم  
ولت کنم... بهم حق بده یه راهی رو برم که آخرش  
زندگی جفتمون تباه نشه، باشه؟

دستی به صورتش می‌کشم و دلم ذره ذره می‌لرزد،  
خدا را شاهد می‌گیرم که من آدم این لرزش‌ها و  
اشک‌ها و دلهره‌ها نبودم اما جانم برای این مرد و  
نگاه غریب و پراز مهر و تمنایش در می‌رود.  
-اگه...

لب‌هایم را کوتاه می‌بوسد و پچ می‌زند:  
-اینقدر اما و اگه نکن! بین تو دلت چه خبره؟ من  
رو چقدر می‌خوای؟

-خودت می‌دونی بحث خواستن تو نیست، دردم  
اینه من تا الان فقط برخلاف جریان آب شنا کردم،  
همین جوری هم هیچ کس من رو باور نداره... هنوز  
تو چشم همه من یه دختر بیست ساله‌ام که...  
قاطع و محکم حرف تلخم را می‌برد:  
-من باورت می‌کنم...



حالم خراب‌تر از آن است که حرفش تکانی به بغضِ  
لانه کرده در گلویم بدهد، خفه زمزمه می‌کنم:

-چه اهمیتی داره حالا؟

نفسِ عمیقی از میان موهای پریشانم می‌کشد و  
دستش نوازش‌وار می‌نشیند روی موها و گردنم.

-باور حتی از عشق ارزشمندتره... اما تو واقعاً  
کله‌خری چه اصراری داری نشون بدی دوسم  
نداری؟

کاش رویم می‌شد سرم را بر روی سینه‌اش بگذارم و  
یک دل سیر اشک بریزم، شوخی‌اش بغضم را  
پررنگ‌تر می‌کند و بی اختیار کلافه دستی که نوازشم  
می‌کند را می‌گیرم.

-می‌ترسی نه؟

بغض روی صدایم اثر می‌گذارد، باد ملایمی می‌وزد و  
پنجره‌ی نیمه‌باز سالن را بهم می‌کوبد.

-نباید بترسم؟ اگه واقعاً قصد جدی داری که عقد  
کنیم...

دوباره حرفم را قیچی می کند.

-اگه مشکلی باشه نمی خوام پای من بسوزی، تو  
حیف می شی برای من سایه...

دستانش دور سرشانهام حلقه می شوند و تن من  
آرام می لرزد:

-پس چرا نمی داری برم از زندگیت؟ اگه اینقدر  
مطمئننی که تو مشکل داری و من حیف می شم!  
دیگه خسته شدم از این وضعیت که اصلاً  
نمی فهمم تو داری چی می گی...

اتمام حجت می کند و به دل آشوب شده ام زلزله ای  
چندین ریشتری می اندازد:

-من چله نشستم تا عشق تو سراغم اومده، حالا  
بذارم بری؟ دلم رو چی کار کنم؟ اون صدایی که تو  
سرم می گه اگه نمی ترسیدی رو چی کار کنم؟ من که  
نمی دارم تو اذیت شی یا برات خاطره ی بدی بمونه  
فقط نمی خوام مثل بقیه که به خودشون اجازه  
دادن آینده ات رو به گند بکشم...

دستانش دوباره راه نوازش بدنم را پیش گرفته‌اند و لب‌هایش هر لحظه به لب‌هایم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود:

-ولی می‌دونی چی مهمه؟ مهم اینه که تو باشی، من این آینده رو با تو می‌خوام...

با ملایمت به پشت هولم می‌دهد و حرکت دستانش راه نفسم را بند می‌آورد.

-می‌دونم تو دلت چه خبره دختر خوب... اما بذار امتحانش کنیم باور کن حس سرخوردگی تو رابطه عشق رو نابود می‌کنه، من نمی‌خوام تو هم مثل من نابود شی، من حاضرم جونم رو بدم تو بخندی... که اگه بدونی همون یه ذره‌ای که می‌خندی چه می‌کنه با دل من...

خوب می‌دانم راه ماندن با این مرد، قبول این شرایط است که با تفکرات یک عمر خانواده‌ام و خودم مغایر می‌باشد.

شرایطی که دیگر برایم آنقدر سخت و نشدنی به نظر نمی‌آید و باز هم یک سنت‌شکنی دیگر...

بدنم زیر نوازش های کار بلد دستاَنِ داغش دوباره  
 سست می شود و او هم انگار می داند این بار هیچ  
 اعتراض و تعجبی در کار نیست که با جسارت  
 می نشیند و خیره در چشمانم دکمه های بالای  
 تی شرتش را باز می کند. در نگاهش چنان عشقی  
 می جوشد که راه شک را بر دلم می بندد اما دست  
 خودم نیست که زمزمه می کنم:

-من نمی خواستم قبل از ازدواج رابطه داشته باشم،  
 اونم وقتی که تو هنوز هیچ کس زندگی...

رویم خم می شود لب هایم را عمیق و طولانی  
 می بوسد و در میان این بوسه ی نفس گیر لب می زند:  
 -من همه کس زندگی توام... آدمِ جازدن هم  
 نیستم...

\*\*\*

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[25.08.2021 17:05]

#پست-291

پنجره‌ی سالن نیمه باز است و باد خنکی که می‌وزد  
به قدری هوای خانه را لطیف و سبک کرده است  
که اگر فاصله‌ی بین پلک‌زدن‌هایم یک ثانیه بیشتر

شود به خوابی عمیق فرو می روم. اما دلم نمی آید  
 این آرامش و این حال غریب را به خواب بفروشم.  
 رسام نیمه نشسته به دسته‌ی کاناپه تکیه داده  
 است با یک دست مرا در بغل دارد و با دست  
 آزادش سیگار می کشد و در یک حالت بی سابقه‌ای  
 سکوت را به حرف زدن ترجیح داده است. زیر  
 چشمی نگاهش می کنم، آنقدر آرام و برخلاف اکثر  
 لحظه‌هایش بی تنش و غوغا درون مبل فرو رفته  
 است که اگر چند ثانیه یک بار آتش سر سیگارش  
 سرخ نشود فکر می کنم به خوابی عمیق فرو رفته  
 است. دوباره به روبه‌رویم خیره می شوم و با پریشانی  
 فکر می کنم که ای کاش یک دوست، یک فرد مورد  
 اطمینان داشتم که می توانستم در مورد این مسائل  
 با او صحبت کنم. من که یک عمر به هوش و  
 درایت می نازیدم با تمام وجودم احساس درماندگی  
 می کردم. اصلاً نمی فهمیدم قضیه از چه قرار است  
 دو حالت بیشتر وجود نداشت، یا رسام کلاً از اول  
 حتی از روزی که برایم دردودل کرد به من دروغ  
 می گفت و به قول بیتا سرِ کارم گذاشته بود. یا من

اصلاً نمی فهمیدم این چه مشکلی بود که به نظرم حتی یک مورد غیر طبیعی و عجیب اتفاق نیافتاده بود!؟ قطعاً با این روال فکری به جنون دچار می شدم و می دانستم بهترین کسی که جواب سوال هایم را می داند فقط خودش است و بس. اما مگر می شد از کسی که به تو اعتماد کرده و برایت دردودل کرده است پرسی دقیقاً مشکلت چیست؟ و ترس بزرگ ترم آن بود که شاید من باید خودم متوجه موضوعی می شدم اما نمی فهمیدم. من حتی با خودم تصور کرده بودم شاید رسام جز آن دسته از مردانی باشد که در رابطه دچار خشم و جنون می شوند و آزار می دهند. از شدت شرم به خاطر تصورات وحشتناکم چشمانم را می بندم. او از هر لحاظ نرمال بود ولی من داشتم دیوانه می شدم. در آغوشش فشرده می شوم و همزمان با بوسه های که روی موهایم می زند، می گوید:

- خوابت نبره قریبونت برم، باید بریم...

چشمانم را به سختی باز می کنم .

-نمی‌خوام اول کاری پدر زخم باهام چپ بیفته،  
شاید یهو صبح برگشتن، یا پدرت اومد یه سری  
بهت بزنه !

می‌خواهم بنشینم که نمی‌گذارد و با دستش مرا  
تخت سینه‌اش نگه می‌دارد.

-اسمت رو کی انتخاب کرده؟

نگاهش می‌کنم، لحظه‌ای آرام می‌بوسدم. زمزمه  
می‌کنم:

-بابام... مامانم می‌خواستند اسمم رو بذاره سمیرا...  
بابام گفته نه سایه.

و یاد حرفش می‌افتم که می‌گفت سایه‌ی تو که در  
زندگی‌مان افتاد، خدا به ما نظر خاصی انداخت و در  
روزی و برکت به رویمان باز شد.

اسمم را چندین بار با خودش نجوا می‌کند و سپس  
با صدای بلندتری می‌گوید:

-تو خیلی عجیبی... خیلی...



#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[25.08.2021 17:05]

#پست\_292

آنقدر به او و خودم و همه چیز دارم با ذره بین و دیده‌ی شک و تردید نگاه می‌کنم که حرفش ته دلم را خالی می‌کند. با دلشوره فکر می‌کنم که حتماً می‌خواهد در ادامه‌ی حرف‌هایش به نکته‌ی منفی اشاره کند.

-درست مثل یه سایه، آدم هیچ‌وقت فکر نمی‌کنه  
یه سایه از یه بیابون داغ و یه آفتاب بی‌امون  
نجاتش بده... چون دنبال آب می‌گرده و آبادی و  
کمک... اما...

سکوت می‌کند و من هم هیچ اصراری ندارم  
سکوتش را بشکنم. چند لحظه‌ی بعد بی‌ربط  
می‌پرسد:

-یه کاری برام انجام می‌دی؟

-چی؟

-اینجا رو خونه تکونی می کنی؟

با بهت کمی صاف می نشینم و تی شرتش را که رویم کشیده بودم محکم دور تنم می پیچم.

-یعنی، ام...

-یعنی هر وقت کار نداشتی بیا، هماهنگ می کنم وانت یا کامیون یا هر چیزی لازمه بیاد! کل خونه رو بریز بیرون، برو از اول بخر. لطفاً از اتاق خواب شروع کن... یه زمانی هم که من نباشم! همه چی رو بریز دور سایه، همه چی رو!

آب دهانم را به سختی فرو می دهم و زمزمه می کنم:

-اما رسام اینجا از وسایل مادرت چیزی نیست؟  
یادگاری، هیچی!

-متأسفانه هر چی بود شکستم، ببینم سلیقه ات چه جوریه... سوپرایزم کن.

-یه کم تصمیمت...

-باید زودتر انجامش می دادم، ولی دلم می خواد تو  
برام انجام بدی؟ این کار رو می کنی؟  
آرام سری به علامت مثبت تکان می دهم. با همان  
حال آرامش چشمکی می زند:  
-فقط این کاناپه رو نگه می داریم یادگاری...  
چشمانم را می بندم و دستم را روی قلبم می گذارم  
بلکه بتوانم از شدت ضربانش بکاهم.

\*\*\*

“فصل نهم”

“پلاک یک”

“پنجره های گشوده شده”

“قابِ داغ و پر غوغا”

مدت زمان کوتاه باقی مانده تا صبح را مانند مسخ شده‌ها به صفحه‌ی گوشی ام زل می‌زنم و مدام مطالب مختلف را بالا و پایین می‌کنم و گاه‌آ‌حتی نمی‌دانم باید چه چیزی را جست‌وجو کنم؟ دقیقاً چه مطلبی را؟ با سر شدن دستانم گوشی را رها می‌کنم، حوله را از دور موهام باز می‌کنم و سریع می‌بافم‌شان. گیج خواب و خسته در کمد به دنبال لباسی مناسب می‌گردم و دستِ آخر با جان‌کندن آماده‌ی رفتن به سر کار می‌شوم. در عالم فکر و خیال در حیات را می‌بندم و هنوز چند قدم از در خانه دور نشده‌ام که صدای آشنا و منحوس می‌گوید:

-خانم پناه‌جو، یه لحظه لطفاً!

پلک می‌زنم و روی پاشنه‌ام می‌چرخم و از دیدن پوزخند رضا و حالت نگاهش یک لحظه بدنم می‌لرزد.

-جالبه، چقدر تو وظیفه شناسی، از هیچ کدوم  
نمی زنی! نه از کارت، نه از الواتیت...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ،

[25.08.2021 19:31]

<https://t.me/joinchat/YsXZhLo3tdk2MmJk>

## لینک نقد VIP

دوستان سوالی بود لطفا نقد عمومی نپرسید چون  
دوستان کانال عمومی دوست ندارن ریز ریز متوجه  
ادامه داستان بشن

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,  
[26.08.2021 17:51]

#پست\_293

لب هایم از نفرت جمع می شوند:

-درست مثل تو! اونی که دنبالش اینجا نیست.  
و رویم را برمی گردم که بروم اما بازویم کشیده  
می شود. عرق سردی به تنم می نشیند و زیر چشمی  
نگاهی به اطراف می اندازم.

-من هیچ وقت جایی اشتباه نرفتم، اونی هم که  
دنبالشم تویی! منتها زمان بندیم اشتباه بود! یه کم  
زود اومدم... دیشب اومدم، خونه نبود، دم  
صبح اومدی... با چه حال و سر و وضعی هم  
اومدی... گفتم حالا حالاها می خوابی. اما نه تو واقعاً  
روحیه ی یک مبارز رو داری پناهجو!

بازویم را از میان دستش بیرون می کشم و جان  
می کنم تا جلوی در و همسایه صدایم را پایین نگه  
دارم.

-خفه شو رضا! چیه؟ چی می خوای؟

نگاهش دارد دورتادور صورتم چرخ می خورد و من  
واقعاً دارم عذاب می کشم مخصوصاً که هر لحظه  
پوزخندش پررنگ و پررنگ تر می شود.

-با هم حرف بزنیم؟



با نفرت سری تکان می‌دهم.

-ببین برو ادامه‌ی غلط‌هایی که داری می‌کنی رو  
انجام بده، تا ته هر شری که تو ذهنت هست.  
همین جوری که تا الان کوتاهی نکردی! من حرفی با  
تو ندارم عوضی.

دست به سینه باز پوزخند می‌زند:

-من به تو توهینی کردم پناه جو؟ خیلی  
افسارگسیخته شدی‌ها. بیا حرف بزنیم، پیشنهاد  
خوبی برات دارم. اصلاً کی خواست تو رو اذیت  
کنه؟ بریم بالا؟

اخم‌هایم درهم گره می‌خورد و با حرص می‌غرم:

-کدوم بالا؟ چرا دری وری می‌گی؟ برو گمشو.

-بریم خونه تون، کسی که نیست، تا فردا هم

نمی‌آن! زشته وسط کوچه، تو هم که کمال

هم نشین درت اثر کرده ذهنت چاک و بستش رو

حسابی از دست داده!

در دلم می‌نالم "ای سپیده‌ی احمق! ای خاک دو  
عالم بر سرت که معلوم نیست احساست عشقه یا  
حماقت محض که در ازایش داری آتیش به زندگی  
همه‌ی ما می‌زنی نه فقط خودت."

پلکی می‌زنم و همراه با نفس عمیقی به قدم‌هایم  
سرعت می‌بخشم. پابه‌پایم می‌آید و کنار شانهام با  
صدای آرام و مسلطی می‌گوید:

-آداب مهمون‌داری یادت رفته پناه‌جو، یادت نرفته  
که قدرت غیب شدن نداری و من تا کارم باهات  
تموم نشه نمی‌رم! بشین تو ماشین می‌خوام باهات  
حرف بزنم...

سر کوچه می‌ایستم و کلافه سرش داد می‌زنم:  
-اینقدر به من نگو پناه‌جو، چه مرگته؟ من با تو  
بهشتم نمی‌آم، تهدید جدیدت چیه؟ چی کار  
می‌خوای بکنی؟ من رو بکشی؟ سپیده رو بکشی؟  
حرف آخرم رو اول گفتم بهت، هر غلطی دوست  
داری بکن رضا.

-انگار خیلی به کارش وارد نیست و حرف و حدیث‌های پشت سرش درسته! چرا اینقدر عصبی؟ الان که باید حالت خیلی خوب باشه... الان از فامیلت هم بدت اومده؟  
دندان‌هایم را روی هم می‌سایم:

-نه از صدای نحس تو موقع تلفظش چندشم می‌شه!

لبخندی معنادار می‌زند:

-آخی، ببخشید ولی کسی که شب تا صبح تو بغل یه مرد دیگه اس رو باید به فامیل صدا زد دیگه، نه؟

-آره دقیقاً درسته، ولی نه اینکه تو خیلی ناموس و شرف سرت می‌شه.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[26.08.2021 17:51]

#پست\_294

لحظه‌ای در سکوت سرتاپایم را تماشا می‌کند و دوباره لبخند می‌زند، لبخندی که قابلیت رساندن مرا به حد جنون دارد.

-خیلی آتیش تنده، نکن با خودت این جور!  
پشیمون می‌شی... بشین تو ماشین حرف بزنیم، نه برای تهدید اومدم نه جنگ و جدل. گفتم که برات پیشنهادهای خوبی دارم...

-نمی‌خوام بشنوم! الانم کار دارم، دیرم شده، دیگه سر راه من سبز نمی‌شی.

جلویم می‌ایستد و نمی‌گذارد قدم بردارم.

-ببین من عاشق زور گفتن و بازی دادنم، اینقدر من رو تحریک نکن. خر شدم می‌خوام از این نکبتی که توش دست و پا می‌زنی نجات بدم. بذار باهات حرف بزنم، کارت رو کنسل کن... من براشون غذا می‌فرستم خوبه؟

اصلاً تعجب نمی‌کنم که خبر دارد من چه کار می‌کنم! و اصلاً نمی‌دانم چرا بیش از اندازه دارم

عکس. العمل به خرج می دهم و به شدت عصبی و بی قرارم.

-من فکر می کنم هنوز خیلی ها هستن گرسنگی رو ترجیح بدن به غذایی که با پول بی شرفی و کثافت کاری و آه و نفرین بقیه بدست اومده... باز می خندد و من باز بیشتر آتش می گیرم.

-بازم شعار!

-برو گمشو رضا...

-بین همین آدم کثافت و بی شرف می خواد زندگیت رو، آیندهت رو بهت برگردونه! می خواد یه بارم یه کار درست بکنه اما تویی که ادعای شرافت آسمون رو سوراخ کرده داری جوری رفتار می کنی که بگم اصلاً چرا باید به فکر کمک به این آدم بیفتم؟ این خودش بی لیاقته... حالا هم برو بشین تو ماشین تا یه جور دیگه سوارت نکردم.

تمام بدنم یخ کرده است و می لرزد. من می دانم رضا بلوف می زند، نامرد است و راست و دروغش قابل تشخیص نیست اما گوش هایم به محض شنیدن

آن دو جمله سوت ممتد می کشند و پاهایم در کمال ناباوریِ عَقلَم در ماشینش را باز می کند و داخلش می نشینم.

-ازت یه سوال دارم.

-ماشین رو روشن نکن همین جا حرفت رو بزن!  
دستش را عقب می کشد و به پشتی صندلی اش تکیه می دهد و زیر لب می گوید:

-خیلی خب... باشه. قبل از اینکه حرفام رو بزنم ازت یه سوال دارم واقعاً جوابش برام جالبه پس فکر کن و بگو.

کلافه و بی حوصله چشم به منظره ی پیاده رو و رفت و آمد صبحگاهی عابران می دوزم.

-من دقیقاً همین شرایط رو برات پیش بینی کرده بودم... منم همین رو ازت می خواستم منتها هزار، هزار مرتبه بهتر، محرم می شدیم، شاید می شد با گذشت زمان بی سروصدا عقد هم کنیم. صاحب خونه، ماشین، زندگی همه چی می شدی... حتی کار! و خیلی چیزای دیگه که الان تصورشم نمی تونی

بکنی... می خوام بدونم چی شد؟ به کجا رسیدی که  
 هم تو خونه ش کار می کنی هم سرویس های دیگه  
 بهش می دی؟ فرقش با من چیه؟ پیشنهاد من که  
 خیلی به جاتر و بهتر بود!

اگه با من می موندی خواهرتم از دست نمی دادی  
 خانواده تم به این وضع نمی افتاد...

این بار من لبخند می زنم، عمیق و پر از لذت.

-مخصوصاً سوال هایی رو انتخاب می کنی که بهت  
 بیشتر توهین بشه؟ فحش خوردن رو دوست  
 داری؟ عادت کردی بهش نه؟

#خاتون



#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[27.08.2021 09:03]

#پست\_295

-تو تنها آدمی هستی که هم عشقت رو دوست  
داشتم هم نفرتت رو! فحش‌هاات اذیتم نمی‌کنه .  
-بدبختِ مریض...

صدای نفس عمیقش در فضای ماشین می‌پیچد.

-سوال پرسیدم خانم پناهجو، لازم به این همه بد  
قلقی نیست! گفتم که برای جر و بحث و دردسر  
نیومدم.

چند لحظه به خیابان خیره می شوم، قفسه‌ی  
سینه‌ام از خشم بالا و پایین می رود و رسماً نفس کم  
آورده‌ام. به ندرت این همه بی قراری و حال خرابم را  
بروز می دهم آن هم در مقابل گفتاری چون رضا.  
تمام تمرکز را روی نفس های نامظمم می گذارم و با  
آنکه مدام ته دلم خالی می شود با صدای  
مسلطتری می گویم:

-از بحث مقایسه طلا و مس که بگذریم، با تو  
می موندم جواب خودم رو چی می دادم؟ با خودم  
چی کار می کردم؟

-تو این هشت سال هر روز صبح که از خواب پا  
شدی و تو آینه خودت رو دیدی، به خودت چی  
گفتی؟ گفتم دمت گرم من بهت افتخار می کنم...  
روزایی که پا می شدی صبح خروس خون از در  
می زدی بیرون که بری خونه‌ی مردم کار کنی،

هیچ وقت فکر نکردی اگه خیریت نمی کردی و اون همه غرور و ادعای احمقانه نداشتی الان کجا بودی؟

به سمتش می چرخم و نگاهش می کنم. چطور روزگاری او را بهتر از هر کسی درک می کردم و تصورم این بود که به طرز عجیبی همفکر، هم باور و همراه هستیم.

-رضا هر بازی، هر انتقامی، هر جنگی، یه انتهایی داره، بین من و تو هر چیزی که بوده خیلی وقته به نفع تو تموم شده! تو بردی و من نمی فهمم چه مرگته، دیگه چی می خوای؟ تو تمام عقده ها و حسرت ها رو سر من خالی کردی، هر بازی خواستی درآوردی... الانم می گم نمی خواد حتی توضیحش بدی اگه بازم فکر می کنی چیزی مونده که با انجام دادنش آروم می شی حتماً انجامش بده. بذار وقتی به من فکر می کنی هیچ اما و اگری تو ذهنت نمونه. تمومش کن این بحث های تکراری رو... من و تو تا روز قیامت هم حرف بزیم سر سوزنی حال هم رو نمی فهمیم.

آب دهانش را قورت می دهد و چند ثانیه ای  
چشمانش می درخشد. نمی فهمم من حالم خراب  
است و یا او که علناً دارد بغضش را فرو می دهد و  
اشک درون چشمانش برق می زند.

-من وقتی به تو فکر می کنم... بگذریم. می دونی این  
بحث نیست جواب سوالات هست من همه ی این  
سال ها منتظر بودم بیای سراغم، که پشیمون  
باشی... که اون چیزی که باید و می خواستم رو ببینم  
نه اینکه خودم پیام دوباره سراغت!  
سری از روی تأسف تکان می دهم.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ،

[27.08.2021 09:04]

#پست 296

-خیلی ها تو این دنیا، دیوانه‌ی قدرت هستن!  
دیوانه‌ی پول، مقام، حتی شهرت... و یه  
سری هاشون مثل تو اصلاً براشون مهم نیست با  
چه رذالت و حقارتی به همه‌ی اینا برسن. تا  
اینجاش قابل درکه... البته که سخته درک اینقدر  
بی شرفی ولی همیشه بودن این آدم‌ها، بازم هستن. اما  
تو حالت خراب‌تر از این حرفاست، حالا که به هر

چیزی که می خواستی تو این دنیا رسیدی به نظرم یه  
روانشناس متبحر استخدام کن بیست و چهار  
ساعته باهات زندگی کنه، مگه یه فرجی بشه.  
لبخندی می زند و سری تکان می دهد:

-بهش فکر می کنم، حالا تو به پیشنهاد من فکر کن.  
بیا تو شرکت مهندسی خصوصی که دارم کار کن...  
دستم به سمت دستگیره ی ماشینش می رود که باز  
می گوید:

-بشین سر جات، الان که دیگه بیست و سه سالت  
نیست پس دست از حماقت بردار. مگه نمی گی من  
گند زدم به آینده و زندگیت؟ خب می خوام  
درستش کنم.

با خشمی سرشار از ناباوری نگاهش می کنم و  
می گویم:

-حتماً پیام منشی مخصوص تو بشم؟ چرا دری  
وری می گی!

-نه، می سپرم دست بهترین تیمم که بهت کار یاد بدن. مهندس هایی به نامی تو شرکتت کار می کنن با استعدادی هم که تو داری سریع راه می افتی و بعدش خودت مثل یه مهندس شروع به کار می کنی. کلافه سرش داد می زنم:

-من می گم تو حالت خرابه! پیام بی مدرک و هیچی کار کنم؟ ایرادی هم نداره؟! یعنی تو اینقدر دیگه خرت می ره که می تونی آدم دیپلمه جای مهندس استخدام کنی و آب از آب تکون نخوره؟ و تازه یه مشت مهندس تحصیل کرده ی به نام هم وقتشون رو بذارن به من کار یاد بدن؟ این بار او نگاهش را به خیابان می دوزد.

-کی گفته آدم دیپلمه استخدام می کنم؟ خودم برات یه مدرک جور می کنم می گی از راه دور درس خوندم در ثانی کسی نمی آد آمار من رو دقیق دربیاره، نگرانش نباش. مهم کاره که یاد می گیری، بهت بگم هر چی تو دانشگاه بخونی یه چیزه بی خوده، تازه سرِ کاره که می فهمی چی به چیه!

مانده‌ام چطور می‌توانم او را و این حجم از  
مزخرفاتی که بی‌وقفه از دهانش بیرون می‌آید را  
بشنوم و همچنان آرام و خونسرد درون ماشین‌اش  
بنشینم. لحظه‌ای قلبم تیر می‌کشد از تصور اینکه  
اگر همه چیز به این آسانی باشد... با صدایی که به  
زور می‌توانستم پایین نگهش دارم، می‌گویم:

-واقعاً؟ اون وقت در ازاش چی می‌خوای؟

به قدر چند ثانیه‌ای خیره‌ی چشمانم می‌شود و  
سپس در حال دست کشیدن به چانه‌اش زمزمه  
می‌کند:

-هیچی.

پشت سرش بلافاصله می‌گویم:

-هیچی!

سری تکان می‌دهم و می‌پرسم:

-اون وقت چرا این لطف باید نصیب من شه؟

-خنک شدی پناه‌جو، دفعه صدم می‌خوام کمکت

کنم، جبران کنم.



#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[28.08.2021 07:51]

#پست-297

با تمام وجودم آن جنون آنی را حس می کنم که انسان ها در لحظه دچارش می شوند و دست به قتل و جنایت می زنند. شاید خدا مرا در این موقعیت قرار داده است که بفهمم رسام موقع شکستن وسایل و آسیب زدن به در و دیوار و خودش چه زجری می کشد. اما واقعاً از عدل و انصاف به دور است که منی که چشم روی این همه اجحاف و نامردی بسته ام باز بخواهم با گذشت سال ها با پیش کشیدن این مسائل تن و بدنم بلرزد و تمام گذشته ام برایم زنده شود.

-راست می گی من خنگ شدم. هم خنگ، هم فراموش کار! انگار اون تو نبودی که تند تند جرم نکرده به پرونده ای من اضافه می کرد... پرونده ای که تعداد برگه هاش وقتی همین جوری زیاد می شد با

خودم فکر می کردم واقعاً بقیه هم سرنوشتی شبیه  
 به من داشتن؟ چرا وقتی تو بازداشتگاه بودم  
 نخواستی کمک کنی که اون همه ترس و کابووس رو  
 با هم تجربه نکنم؟ یا تو بازجویی هام؟ آخرش که  
 مشخص بود قراره چی بشه ولی تو مخصوصاً همه  
 چیز رو بدتر از اونی هم که بود کردی، الان  
 می خواهی کمک کنی؟ راستی به بابام چی؟ به اون  
 نمی خواهی کمک کنی؟ نمی خواهی برایش جبران کنی؟  
 یا به سپیده نمی خواهی کمک کنی؟ حداقل به یه  
 نفری که واقعاً دوستت داره کمک کن، تو که اینقدر  
 خوب و خیرخواه شدی... فکر کردی من اگه سرم  
 به گاز و آشپزخونه گرمه مغزم تعطیل شده و دیگه  
 نمی فهمم؟! چوب جادویی پیدا کردی که می خواهی  
 اون همه اتهام و حکم رو برام درجا پاک کنی با یه  
 مدرک قلابی؟ اینقدر فکر می کنی من خر و نفهمم؟!  
 تا این حد رضا؟  
 کلافه روی فرمان ماشین می کوبد.

-من گفتم فقط شرکت من می تونی کار کنی، چیزی  
گفتم از اینکه پرونده ات رو پاک می کنم یا چوب  
جادویی دارم؟  
با کراحت می گویم:

-نه تو یه چوب نکبت بار داری که به هر چیزی بزنی  
تبدیل به خاکستر می شه، حتی ادعاشم نمی تونی  
بکنی...

و سپس به سرعت از ماشینش پیاده می شوم، حتی  
یک قدم فاصله نگرفته ام که محکم مرا می گیرد و به  
ماشین می چسباند. زیر نگاه بعضاً آشنای عابران  
دارم از خجالت آب می شوم.

-بالا بری، پایین بیای. از من نمی شنوی که  
پشیمونم! اونی که گوه زد تو زندگی تو، خودت  
بودی خانم سایه پناه جو! تو آگه آتویی دست کسی  
نداشتی مثل آدم آسه می رفتی آسه می اومدی  
هیچ کس حتی جرات نداشت به تو توهین کنه چه  
برسه به بازجویی و اخراج. پس این به کنار، در مورد  
منم تا اونجایی که فکر کنم هر چی باید و شاید بود

رو، بهت گفتم. از یه جایی به بعدش نه فکر کنی تو  
مهم نبودی، هر کس دیگه‌ای هم جای تو بود  
همون کار رو باهاش می‌کردم. تو از دستم رفته  
بودی چرا باید زندگیم و هدف‌هام هم فدات  
می‌کردم؟ من پیشمون نیستم چون تو فقط یه  
بخش ناچیزی از بهای اینجا ایستادن من هستی و  
اینقدر هم تازه فکر می‌کنی مهم و خاصی، من اگه  
دنبالت افتادم برای این بود که از ذهنم بیرون  
نمی‌ری...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[28.08.2021 07:56]

#پست 298

کف دو تا دستم را تخت سینه اش می گویم تا کمی  
ازم فاصله بگیرد.

-خفه شو! خفه شو... بعدم گفتم بذار جای خالیش  
رو تو ذهنم با خواهرش پر کنم انگار نشد... یعنی  
هیچ واژه ای تو دنیا نمی تونه تو رو توصیف کنه بس  
که پستی! بس که...

خودش از من فاصله می گیرد و با صدای گرفته‌ای  
می گوید:

-من با سپیده کاری ندارم، خودش دست از سرم  
برنمی داره !

دستم را روی سرم می گذارم و مانند یک زن دیوانه‌ی  
خسته، ساعتِ هفت صبح، وسط پیاده‌رو بلند  
بلند می خندم. برای اولین بار در زندگی ام کمی ترس  
در چشمانش می بینم. نگاهی به اطراف می اندازد و  
اندکی در خودش جمع می شود. شبیه رضای سابق،  
رضای دانشجو که موقع فکر کردن و یا حل مسائل  
کمی شانیه‌هایش را به سمت داخل می کشید و انگار  
قصد داشت خم بشود.

-کاش روم می شد اون چیزی که لیاقت هست رو  
بارت می کردم عوضی، بی وجدان! واقعاً توقع داری  
با بلاهایی که سرش آوردی ولت کنه؟ اون بچه‌ی  
احمق بی مغز، سر لجبازی با من و ذوق پول و مقام  
تو، زندگیش رو به خاک سیاه کشوند...

-سایه من فقط می خواستم از سپیده یه سری اطلاعات دربیارم و با وجود اون، تو رو تحت فشار بذارم؛ اما واقعاً از یه جایی قضیه از دست خودمم در رفت، سپیده با تو خیلی فرق داشت من نیازی ندارم بخوام چیزی رو به تو ثابت کنم اما اون اینقدر پاپیچم شد اینقدر گرم ریخت تا بینمون یه رابطه ای شکل گرفت...

-به درک، برین به جهنم هر دوتاتون! دیگه هیچ جا به هیچ شکلی سر راهم سبز نمی شی ها! فکر نکن من همون سایه م که از سایه ی خودشم می ترسید و تو خونه خودش رو از ترس تو و امثال تو زندونی کرده بود بینمت بد می بینی، می تونی امتحان کنی!

به قدر دو قدم دور شده ام که هم صدایش هم لحنش تنم را می لرزاند. نفسم تنگ می شود و حس می کنم درون یک گردباد مخوف دارم دست و پا می زنم، یک جایی که من حواسم نبوده او قوانین بازی اش را عوض کرده است.

-چی کار کنم من رو ببخشی سایه؟!



رو به خیابان لب‌هایم را تا به حد جنون گاز می‌گیرم  
 اما با ظاهری خونسرد به سمتش بر می‌گردم.  
 -پناه‌جو! قاتی کردی‌ها، من دارم می‌رم همون جایی  
 که دیشب تا صبح اونجا بودم، گور بابای کار! تو  
 که اهل پشیمونی نیستی... و خودت گفتی کسی که  
 شبش رو بغل یه مردی صبح می‌کنه رو، به اسم  
 صدا نمی‌کنن، اونم مردی با ایمان و شرافت تو! اما  
 جواب سوالت اونم برای اینکه گورت رو کلاً گم  
 کنی، می‌تونی زمان رو به عقب برگردونی؟ درست به  
 هشت سال و شش ماه پیش؟ می‌تونی؟  
 رو به قیافه‌ی مبهوتش پوزخندی می‌زنم و ادامه  
 می‌دهم:

-چه بد! این از حیطه‌ی اختیارات خارجیه، حیف  
 شد... اگه می‌تونستی زمان رو به عقب برگردونی،  
 می‌بخشیدمت رضا، اونم با دل و جون! اما حیف  
 فرصت سوخت. تموم شد.  
 تند تند قدم برمی‌دارم که فقط از او و بحث گذشته  
 و هر چه مربوط به آن است با سرعت دور شوم،

اما صدایش آنقدر بلند است که طنین اش در  
گوش هایم می پیچد:

-پیشنهاد من همیشه سرجاشه، بی هیچ  
چشم داشتی.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,  
[28.08.2021 07:57]

Weitergeleitet aus  
پنجره های عاشق [Zahra\_Alma]  
[ Sticker ]

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,  
[30.08.2021 20:31]  
#پست\_299

برای اولین بار در زندگی ام سرم را به میله ی اتوبوس  
تکیه می دهم و ساکت و صامت اشک می ریزم.

افتاده‌ام در سیل تندِ بی‌امانی که با سرعت  
عجیب‌اش بی‌آنکه فرصت نفس تازه کردن داشته  
باشم اولین‌هایی را تجربه می‌کنم که مجموعه‌ای از  
تلخی‌ها و شیرینی‌هاست.

زجرِ تلخی و لذت‌شیرینی چنان باهم در آمیخته  
شده که تمام بدنم، ذهنم و روحم کمرخت و بی‌حس  
شده است. دیگر برایم آن سدهای دفاعی که در  
گذشته داشتم هیچ اهمیتی ندارد، بگذار هر غریبه  
و رهگذری اوج استیصال مرا ببیند مگر در این  
سال‌ها که خون دل خوردم اما خم به ابرو نیاورده‌ام  
کسی دور گردنم مدال افتخاری انداخت که حال به  
خاطر شکسته شدنم و فرو ریختن اشک‌هایم  
احساس بدی داشته باشم؟

از اتوبوس که پیاده می‌شوم دیگر طاقت نمی‌آورم  
واقعاً نمی‌خواهم سربار و مشکل‌ساز باشم اما قلبم  
دارد می‌ترکد. گوشی‌ام را از کیفم بیرون می‌آورم و به  
تنها شماره‌ای که این روزها با او در تماسم زنگ  
می‌زنم. همان‌طور که دارد بوق می‌خورد خیره  
صفحه‌ی گوشی می‌مانم.

بوق‌های طولانی نشان‌دهنده‌ی آن است که صاحبش در خواب راحت است اما دیگر نمی‌توانم صلاح و آرامش دیگران را به این حجم از پریشان‌حالی خودم ترجیح دهم. زمانی که صدای خواب‌آلودش را می‌شنوم بی‌آنکه فرصت نفس کشیدن به او بدهم برایش ماجرا را تعریف می‌کنم. از صدای خش‌خش ملحفه‌ها می‌فهمم که دارد از جایش بلند می‌شود. در تمام طول مکالمه ساکت است و صدای نفس‌های عمیق و عصبی‌اش تنها شاهدیست که من تشخیص دهم تماسمان قطع نشده است. حرف‌هایم که تمام می‌شود تا می‌خواهم نفسی بگیرم با صدای گرفته و عصبی‌اش می‌پرسد:

-تو گریه کردی؟

بلا تکلیف به ردیف تاکسی‌هایی که سریع پر می‌شوند خیره می‌مانم. زمزمه می‌کنم:

-خسته شدم... تو نمی‌فهمی من چه حالی می‌شم وقتی هی جلوم مهندس، مهندس می‌کنه! هیچ

چیزی تو دنیا قدر این موضوع من رو داغون  
نمی کنه...

-ببین سایه خدا شاهده من الان نمی دونم چه طوری  
دارم خفه خون می گیرم چون دهنم رو باز کنم دیگه  
نمی شه جمعش کرد آخه یکی نیست بگه مرتیکه ی  
پفیوز برو به همون... مالیت برس نمی خواد بنگاه  
کار خیر واسه من راه بندازی حروم لقمه!!!

وحشت زده صدای گوشی ام را از بیم شنیدن  
مسافرانی که از کنارم رد می شوند، کم می کنم و ناله  
می کنم:

-رسام! من حالم خوب نیست، می خوام به من  
بیشتر استرس بدی؟

-پاشو بیا اینجا!

-می خواستم پیام، اما امروز باید برم خونه ی یه  
خانم مسنی که می دونم حال مساعدی واسه آشپزی  
و به خودش رسیدن نداره، گناه داره. اخلاقش  
خیلی بده الان بخوام یه ساعت قبل کنسلش  
کنم...

نفس عمیقش را رها می کند:

-به هر حال تو هم مثل هر آدم دیگه ای برات  
مشکل پیش می آد، بعید هم می دونم تا حالا  
کنسلی ای تو کارت بوده باشه. ولی این موضوع  
خیلی روتین هست! اصلاً زنگ بزن بگو دم صبح  
پریود شدم حالم خیلی بده، اومدم بیمارستانم سرم  
بزنم واینا!

بهت زده می گویم:

-رسام، یعنی چی؟

کلافه پوفی می کشد:

-ای بابا مگه نمی گی یه زن مسن هست، یعنی از  
اونم تو خجالت می کشی پناه بر خدا!!! خیلی خب  
با صدای شل و ول و همین فین فینات زنگ بزن  
بگو کمرم و دلم درد می کنه و حال ندارم دیگه  
آی کی یو صفرم باشه می فهمه!

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,  
[31.08.2021 06:15]

#پست\_300



-این راه حل هات واقعاً کشنده هستن .  
 نرم و آرام می خندد، از همان خنده های مردانه ای  
 که روحم را صیقل می دهد.  
 -تازه کجاش رو دیدی! یه اسنپ بگیر بیا اینجا،  
 غذای ظهر حاج خانم هم با من!  
 از صف تاکسی ها فاصله می گیرم و با لبخندی  
 می گویم:  
 -اتفاقاً خیلی شیک و مدرنه، منتها مریضی استخون  
 داره کار نمی تونه بکنه. خیلی هم بدش می آد بهش  
 بگن حاج خانوم...  
 باز می خندد و می گوید:  
 -پس راس کار خودمه! تلفیق مدرنیته با کون گشاد.  
 دیگر اعصابم نمی کشد و فریاد می زنم:  
 -رسام بسه، خوبه از خواب پاشدی اینقدر دهن  
 گرمه که چرند بگی...

-باشه حالا، باسن فراخ خوبه؟ به خود خیلی بها  
 بده. اصلاً همون تنبل شماها! خلاص.  
 صدای ریز ریز غرغرش را می شنوم که ادامه می دهد:  
 -استخونت درد می کنه قطع نشده که! پاشو دو تا  
 تخم مرغ بشکن...

با لبخندی خسته گوشی را که قطع می کنم اول  
 تصمیم می گیرم اسنپ بگیرم، سپس ببینم چه  
 دروغی به خانم فتاحی بگویم که باورپذیر باشد.  
 زمانی که ماشین به سمت خانه ی رسام می رود به او  
 زنگ می زنم و بهانه ی حال بد سپیده را می کنم که به  
 شدت تب و لرز دارد و خانواده ام خارج از شهر به  
 سر می برند و من مانده ام دست تنها!  
 بنده خدا اولش کمی ترش می کند اما بعد دیگر  
 چیزی نمی گوید.

سرم را به پشتی صندلی ماشین تکیه می دهم و فکر  
 می کنم از خواهر داشتن خوب شد این حضور  
 فیزیکی اش برای دروغ گفتن به دردم خورد و گرنه که

هیچ خاصیت دیگری ندارد جز دردسرهایی که در  
فهم و باور نمی گنجد.

به راننده می گویم سر کوچهی رسام نگه دارد و  
امتداد کوچه را قدم زنان طی می کنم. حس  
غریبی ست که نمی دانم وقتی خودش در خانه  
حضور دارد باید زنگ بزنم یا کلید بیاندازم.  
دست آخر می خواهم دور یه سری از باید و  
شاید هایم را حداقل برای رسام یک خط قرمز  
بکشم. چه نتیجه ای داشت من سخت و معذب  
رفتار کنم و او همی مرا مسخره کند و برایش عجیب  
باشد و تمام زمان باهم بودنمان را به بحث  
بگذاریم.

در خانه اش را که باز می کنم با صدای بلندی  
می گوید:

-بسم الله! باز وَرِ جَسُورَتِ زَدَه بِالَاهَا... یه یالله بگو  
شاید آدم لخت باشه!

در حال در آوردن کفش هایم زیر لب با غرغر  
می گویم:

-نه اینکه تو هم غرق خجالت و عذاب می شی !  
 کم کم حضورش را در اطرافم حس می کنم با بوی  
 خوش شامپو و افترشیو در شامه ام سرم را بلند  
 می کنم و با دیدنش جوری جا می خورم که خودش  
 خنده اش می گیرد.  
 -تو که لختی !

-سایه جان، عزیزم این لخت نیست ها، به این  
 پوششی که دور کمرمه می گن حوله. تو هنوز تو فرق  
 لخت و لباس پوشیده موندی؟ بابا یه ذره سرعت  
 به یادگیریت بده، درس های جدید خیلی  
 مونده ها!!!

چند دقیقه ای بیشتر نمانده تا از حال برم، از کنارش  
 رد می شوم که با دیدن منظره ی سالن جا می خورم.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشقه

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[31.08.2021 06:15]

#پست-301

-یکی دیگه سر صبحی گه زده به اعصابت، بوس من  
رو چرا نمی‌دی؟

هم نمی توانم چشم از منظره ی دل انگیز کاناپه ای که  
برایم مانند تخت، رویش ملحفه کشیده و بالش و  
پتو گذاشته، بکنم؛ هم واقعاً انگار بحث داشتن  
رابطه نیست، چرا که من هنوز از او خجالت  
می کشم.

-برو یه چیزی بپوش !

از پشت سر بغلم می کند و بعد از آنکه دل سیر مرا  
می بوسد، مانتو و شالم را در می آورد و زمزمه کنان  
می گوید:

-یه دوست دختر خوب، می گه اصلاً این برای چیه؟  
همینم در بیار!

دستم را روی دستان حلقه شده اش دور شانهام  
می گذارم و با خستگی می گویم:

-من نه دختر خوبی ام، نه خواهر خوبی، نه برای تو  
دوست دختر خوبی... راحت شدی؟! برم به کی و  
کجا بگم که ولم کنید. من بدبخت کی ادعای خوب  
بودن کردم؟ که هی ازم حساب پس می گیرین؟

سریع رهایم می کند و به سمت آشپزخانه قدم تند می کند و در همان حال با لحنی با مزه می گوید:  
 نه اوضاع خراب تر از اونیه که فکر می کردم، خوبه که کاملاً آماده ام، اونجا را برات درست کردم تخت بخوابی و....

گیج نگاهش می کنم که با یک سینی از آشپزخانه برمی گردد. چشمانم روی ظرف پنیر و گردو و کره و عسل و نان سنگکی که مشخص است هول هولکی روی گاز گرم کرده و چند جایش سیاه شده است، دو دو می زند .

گوشه ی سینی در فنجانی برایم چای گذاشته است که همیشه خودم فقط از آن استفاده می کردم. یک فنجانِ اصیل گل سرخی که بیشتر شبیه وسایل مادرش است تا شبیه به وسایل خودش و شیدا!  
 نمی دانم چه می شود، انگار کسی با باتوم در ساق پاهایم می کوبد و من یک ضرب روی مبل فرود می آیم. آنقدر خودم را خم کرده ام که سیل

اشک‌هایم را نبیند. اما مگر چیزی از آن چشمان  
خوش‌رنگ و درشت پنهان می‌ماند.

-هیچی دیگه! به خدا این یکی رو من بلد نیستم  
سایه. من اصلاً از اشک و گریه و زاری می‌ترسم،  
اونم وقتی از طرف تو باشه .

سر بلند می‌کنم و سریع اشک‌هایم را پس می‌زنم. با  
تمام محبت و قدرشناسی که در وجودم دارم،  
می‌گویم:

-خیلی ازت ممنونم !

بالای سرم کمی با فاصله می‌ایستد و در حال حل  
کردن دو قاشق سرپر عسل داخل فنجان چایم زیر  
چشمی نگاهم می‌کنم.

-خواهش می‌کنم، ولی ریا نباشه، من برات استیک  
و کباب گرفتم این جوری گریه نکردی و با سوز دل  
تشکر کنی! اینم دیگه ببخشید هیچی ندارم تو  
خونه، الان می‌رم خرید هم واسه خونه هم واسه  
خانم مسن کون گشاده !

میان اشک‌هایم می‌خندم و زمزمه می‌کنم:



-تو اینا رو خودت برام درست کنی، ارزشش خیلی زیاده! ممنونم که به فکر می .

کمر راست می کند و چند ثانیه ای در سکوت نگاه منی می کند که خیره به زمین هستم.

-یه کم صبحانه بخور، چای ات هم تا ته بخور.  
رنگش رو نگاه کن! بگیر اینجا تخت بخواب تا من برگردم و لطفاً، لطفاً، لطفاً به هیچی فکر نکن؛ هیچی! باشه؟ برگشتم با هم بهش فکر می کنیم، خوبه؟

او می رود تا حاضر شود و من به سینی صبحانه اش حمله می کنم. بدنم دارد از ضعف می لرزد و بی رودروایستی هر چیزی را که آورده است تا ذره ای آخر می بلعم و بلافاصله چشمانم داغ و گیج می شوند .

اینقدر به خودم و جسم بیچاره ام خواب بدهکارم که می دانم پلک روی هم بگذارم بیهوش شده ام. زیر ملحفه و پتویی که بوی تمیزی خوبی می دهد،

می خزم و دارم به عالم خواب وارد می شوم که  
صدای نفس هایش در کنار گوشم مورمورم می کند.  
-آخه کله خِرِ خسته‌ی خوشمزه! من الان چه طوری  
با دیدن این صحنه برم پی کار و زندگیم؟  
آنقدر مدهوشم که لبانم تکان نمی خورد تا بتوانم  
جوابش را بدهم.

-حواسم هست از لحظه‌ای که رسیدی نگام  
نمی کنی... بذارم پای چی؟  
نالان می گویم:  
-خوابم می آد...

-الان من چه غلطی کنم نمی تونم دل بکنم ازت...  
با جسارت و بی پروایی میخکوب کننده‌ای که از من  
سایه‌ی جدیدی ساخته است، زمزمه می کنم:  
-بذار عصری که برگشتی...

پتو و ملحفه کنار می رود و خودش را کنارم جا  
می کند، با چشم‌های بسته لبخند می زنم.  
-عصر که سرجای خودشه...

بی حال سعی می کنم اعتراض کنم:

-رسام !

-جونم؟ گفتم من دکمه ی برگشت به عقب ندارم...  
خودت اوکی رو دادی... الانم فقط می خوام یادت  
بیاد که نباید از من چشم بدزدی! شاید عصری  
برگشتم تو چشمات اتفاقات جدیدی دیدم. تازه  
اگه بتونم تا عصر طاقت بیارم. دستش که  
پیش نوازی اش را آغاز می کند شوخی، جدی  
می گویم:

-آخه الان وقتشه؟

لب هایم را شکار می کند.

-بهترین وقتشه...

\*\*\*

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشقه

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[01.09.2021 05:21]

Weitergeleitet aus [بایگانی شب نشینی های

پنجره های عاشق] (Zahra\_Alma)

[ Sticker ]

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[01.09.2021 05:21]

#پست\_302

چشم‌هایم را که باز می‌کنم، آنقدر خوابم عمیق و آرام بوده است که لحظه‌ی اول سقف سالن خانه‌ی رسام برایم بسیار غریبه به نظر می‌آید و پلک‌هایم میل عجیبی به دوباره بسته شدن دارند، با سختی فراوان در جایم می‌غلتم که دوباره بخوابم اما با دیدن ساعت سه بعد از ظهر، انگار جریان برق از تنم عبور می‌کند و سر جایم یک ضرب می‌نشینم. ملحفه کنار می‌رود و من با شرم دوباره خودم را از فضای خالی خانه‌اش می‌پوشانم. این طولانی‌ترین خواب زندگی‌ام می‌باشد، آن هم نه در تخت و اتاقی که سال‌ها به آن عادت کرده‌ام بلکه در یک خانه‌ی به نسبت غریبه. با عجله تک‌تک لباس‌های پراکنده‌ام را تنم می‌کنم سپس دستی لای موهای پریشانم می‌کشم و محکم با کش بالای سرم جمع‌شان می‌کنم. چند لحظه‌ای گیج شروع به راه

رفتن داخل خانه می‌کنم و به عادت همیشه برای خودم چای می‌گذارم و در آشپزخانه پرسه می‌زنم. در یخچال و فریزر را باز می‌کنم و متوجه می‌شوم که راست می‌گفت و واقعاً هیچ چیز قابل عرضه‌ای در بساط نداشت. با کمی سبزیجاتی که کم‌کم داشت رو به خرابی می‌رفت تصمیم می‌گیرم سوپی بار بذارم و با تنها بسته‌ی گوشت چرخ کرده‌اش اسپاگتی درست کنم. سر و سامان دادن این کارها یک ساعت هم وقت نمی‌گیرد و مجبور می‌شوم خودم را برای واقعیتی که دیر یا زود باید با آن مواجه شوم آماده کنم.

به سمت راهروی منتهی به اتاق‌ها گام برمی‌دارم. تا در اتاقش را باز می‌کنم متوجه‌ی برگه‌ی بزرگی روی در دستشویی درون اتاقش می‌شوم.

با خواندن نوشته‌ی روی آن که با دست خط زیبایش نوشته بود "این ست حوله نو هست فقط شستم که راحت استفاده کنی" انگار دنیا را به من می‌دهند و بدون فکر به هیچ چیز دیگری فقط خودم را داخل حمام می‌اندازم.

پس از گرفتن دوش، با خیالی آسوده تر درون اتاقش  
 چرخ می‌زنم، چای دلخواهم دم کشیده است و  
 همراه با چند تکه شکلاتی که گوشه‌ی دهانم  
 انداخته‌ام این بار جدی شروع به همان کاری می‌کنم  
 که ازم خواسته بود .

یک خانه تکانی مفصل و اول دانه به دانه کمدهایش  
 را باز می‌کنم. در نگاه اول هیچ چیز عجیب و غریبی  
 به چشم نمی‌آید به ترتیب وسایلش را روی تختش  
 می‌چینم و در گوشه‌های پاتختی و گوشه‌های زیرین  
 کمدهش را هم باز می‌کنم و کم کم با وسایلی مواجهه  
 می‌شوم که بعید می‌دانم از روی سهل‌انگاری جا  
 مانده باشند. چیزهایی که شاید باید من می‌دیدم تا  
 کمکی بهم شود جهت کشف گذشته‌ای که او ازش  
 سخن می‌گفت اما من در این مدت کوتاه روابطمان  
 چیزی ازش نمی‌فهمیدم! می‌نشینم وسط تخت میان  
 تمام لباس‌ها و وسایلش و دانه به دانه‌یشان را  
 چک می‌کنم .

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[01.09.2021 05:21]

#پست\_303



اگر در کشوی پاتختی اتاقی که روزگاری نه چندان دور زن وشوهری در آن می خوابیدند وسایلی از قبیل ابزار جلوگیری و غیره باشد، طبیعی ترین حالت ممکن است. اما این همه اسپری و قرص های مختلف که اکثراً لابه لای لباس های رسام پنهان شده است حتی با ندانستن نام و کاربردشان مشخص است که قطعاً نه تنها طبیعی نیست بلکه موضوع اصلی همین است که چرا این تعداد قرص؟! چرا پنهان؟! تنها نامی که می شناسم برگه قرصی است که رویش نوشته شده "ترامادول."

با وجود دوش خنکی که گرفته ام و هوای مطبوع خانه گرمی گیرم. من هم مثل هر فرد عادی و عامی دیگری تنها یک گزینه در سرم موج می زند! نکند رسام معتاد و وابسته ای این داروی نه خیلی خوش نام است. بقیه داروها را کنارم به ردیف می چینم و هول هولکی از اتاق دوم لپ تاپی را پیدا می کنم که برایم گذاشته بود تا رزومه ای نداشته ام را بنویسم. شکر خدا که چند درصدی شارژ دارد و طبق گفته ی خودش رمزی ندارد. با ترس و لرز و

مجموعه‌ای از بدترین حس‌های دنیا صفحه‌ی  
گوگل را باز می‌کنم و نام اولین دارو را تایپ می‌کنم.  
“استیالوپرام”

چشمانم از استرس خط‌ها را جابه‌جا می‌خواند. و  
راستش خیلی متوجه ربط مطالب و حال و روز  
رسام نمی‌شوم! تمام داروها از جمله “فلوکستین” و  
“سرتالین” بیشتر داروی‌های قوی و بسیار مؤثر  
برای رفع درمان افسردگی هستند و هر چه بیشتر  
می‌خوانم، بیشتر گیج می‌شوم تا می‌رسم به داروی  
“کلومی پرامین” و هی می‌خوانم و می‌خوانم تا به  
آخرین خطش می‌رسم و ناگهان انگار جریانی مانند  
رعد و برق تکانم می‌دهم. حرف‌های رسام در سرم  
معنی می‌گیرند، اصرارش برای داشتن رابطه‌ی قبل از  
عقد و ازدواج تازه مفهوم پیدا می‌کند. انگار پرده از  
روی چشمانم کنار می‌رود و درک می‌کنم غصه و  
خشم‌های پایان ناپذیرش از ازدواجی که پشت سر  
گذاشته است. از اینکه مدام می‌گفت غرورش خرد  
شده، از اینکه در رابطه‌اش تحقیر شده است.

یادم می آید دست باند پیچی اش را که انگار با سیگار سوزانده بود که با خود قرار گذاشته بود دیگر با هیچ زنی نباشد. لحظه ای چشمانم را می بندم و دوباره خط آخر صدمین صفحه ای که جلوی چشمانم باز شده است را بلند بلند برای خودم زمزمه می کنم.

"طی مطالعاتی گزارش شده کلومی پرامین، در درمان زودانزالی مؤثر است ولی به علت عوارض 5 الی 15 درصدی آن مانند اختلال دید، خشکی دهان و سایر عوارض کولینرژیک مصرف آن محدود گردیده است. داروی ذکر شده با مختل کردن بازجذب سروتونین در مغز باعث افزایش سروتونین شده و باعث به تأخیر انداختن انزال می گردد.

داروهای فوق به طور گسترده ای در درمان افسردگی استفاده می شوند و به علت عارضه به تأخیر انداختن انزال و بعضاً قطع انزال، برای درمان زود انزالی در انسان استفاده می شوند".

لبتاپ را می بندم و لبم را محکم گاز می گیرم. قلبم  
برایش به درد می آید چطور مردی که تمام نوجوانی  
و جوانی به قدرت خوب جنسی اش می نازیده است  
می تواند به این حال و روز بیفتد؟

صدای گرفته و تلخش از میان درگاه اتاق تنم را  
سخت می لرزاند:

-پس بالاخره خواستی که بفهمی !

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[01.09.2021 05:21]

[ GIF ]

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[01.09.2021 05:22]

Weitergeleitet aus  
بایگانی شب نشینی های  
پنجره های عاشق [Zahra\_Alma]

[ Sticker ]

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[02.09.2021 13:22]

#پست 304

نفس زنان نگاهش می کنم و هنوز به خاطر خواندن  
 آن حجم مطالب بی وقفه چشمانم دو دو می زند. از  
 وسط بازار شامی که روی تختش درست کرده ام  
 بلند می شوم من هیچ وقت آدم بروز دادن  
 احساساتم نبوده ام. نه اینکه نخواهم! همیشه  
 صدها اما و اگر در ذهن داشتم که خودم را توجیح  
 می کردم؛ مثلاً اگر کسی جلوی رویم خیلی ناراحت و  
 پریشان بود رویم نمی شد دل به دلش بدهم یا  
 بغلش کنم و ببوسمش. همیشه ی خدا هم فکر  
 می کردم این کار منطقی از این بابت است که طرف  
 مقابل مشککش را بزرگ تر از حد ممکن نبیند و یا با  
 محبت من حس ترحم نگیرد و من هر چه بیشتر  
 طبیعی رفتار کنم، بیشتر به او و حس و حالش  
 احترام گذاشته ام اما من خیلی وقت است که دیگر  
 سایه ی گذشته نیستم و رفتارهایم روتین گذشته را  
 ندارد. تصور به اینکه رسام راجع به حرکتی چه فکر  
 می کند را به ته ذهنم می سپارم و با قدم هایی نه

چندان آرام خودم را به آغوشش می‌رسانم. آنقدر  
سخت و ناگهانی بغلش می‌کنم که لحظه‌ای جا  
می‌خورد اما بعدش دستانش آرام دور کمرم حلقه  
می‌شود. کمی که از بوی تنش آرامش می‌گیرم سرم را  
بالا می‌آورم و نبض گردنش را می‌بوسم .

-یعنی خلقت خدا اگه یه عکس‌العمل درست  
نسبت به شرایط رو، تو انجام بدی؟! الان این ابراز  
محبت چه وقت بود؟

آرام زمزمه می‌کنم:

-من واقعاً حرفات رو نمی‌فهمیدم...

با خوش اخلاقی موهایم را نوازش می‌کند.

-بس که خنگی خب قربونت برم !

-من...

-بیا بریم غذا بخوریم با این بوهایی که راه انداختی،  
من مثلاً سریع اومدم به تو برسم، ولی تو ماشالله  
ضد گلوله‌ای! کی گفت تو آشپزی کنی؟ واقعاً وسایل  
رو از تو همین یخچال برهوت پیدا کردی؟

و مرا در آغوشش از اتاق بیرون می کشد و باز در  
گوشم زمزمه می کند:

-گفتم یه وقتی که من نباشم انجامش بده...

با صدایی گرفته جواب می دهم:

-زمان از دستم در رفت.

از همین طرف سالن هم می بینم که چقدر خرید  
کرده است. تا می خواهم با اعتراض حرفی بزنم؛  
می گوید:

-خانم مدرنه عاشقم شدها! یه جوری بهت  
حسودیش شد که دلش می خواست با ناخن های  
قرمزش چشمت رو در بیاره...

-رفتی سراغش؟ این کار قشنگیه می ری سرگوشی  
من آخه؟

-فدات شم این گوشه داغون تو، اصلاً به رسمیت  
شناخته نمی شه که! بعدشم وقتی تخت گرفتی  
خوابیدی دوباره من پیام یه بار دیگه بیدارت کنم  
که پاشو شماره ی خانم فلانی رو بده؟ الحمدلله دو



تا شماره هم بیشتر توش نبود، شماره من و یکی  
دیگه که فهمیدم همون خانوم اس دیگه!  
-خودت گفתי نرو سراغ گوشیت، گفתי مصطفوی  
با پرونده کار داره! این یکی از گوشی های خیلی  
قدیمیه سپیده اس که برش داشتم توشم یه خط  
ایرانسل بود مال دانشجویش که پسر بازی  
می کرد...  
کتش را در می آورد و با تأسف سری تکان می دهد:  
-آخرشم که چشم بازار رو کور کرد! می گم سایه تو  
شماره ی تمام مشتری هات رو حفظی؟  
می روم سر گاز و در حال سرک کشیدن به غذاها  
می گویم:  
-آره، چطور مگه؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[14.09.2021 09:58]

#پست\_305

سری به علامت هیچی تکان می دهد. احساس می کنم پشت این حرکتش "هیچی" نیست و سوالی پنهان است اما آنقدر درگیر مسائلی که خوانده ام و به طرز عجیبی شوکه ام کرده است می باشم که سریع از این موضوع می گذرم.

نگاهم برمی گردد روی حجم انبوه خریدهایش و از دیدن غذاهایی که خریده است، آه از نهادم بلند می شود .

-چرا بهم زنگ نزدی که بگم غذا نخر !  
کتش را در می آورد و در حال تا زدن آستین هایش با چشم هایی که از قصد درشت کرده است می گوید:  
-من از کجا بدونم تو با یخچال خالی معجزه می کنی؟

رسام همیشه از من تعریف می کرد، اگر می گفتند او را فقط در یک کلمه توصیف کن من می گفتم "خوش سر و زبان". اما دست خودم نیست که تازگی با هر تعریف اش گُر می گیرم و قلبم از یک بلندی به قعر یک دره سقوط می کند. در حال

جابه جا کردن خریدهایش چشمم می افتد به ظرف  
 حلیم و آش رشته ی یک مغازه ی معروف و با  
 تعجب لبخند می زنم. نگاهی به رسام می اندازم که  
 طبق معلوم پای گاز مشغول ناخنک زدن به  
 غذاست. میوه ها را داخل سینی خالی می کنم و  
 می پرسم:

-نگفتی چرا خانم فتاحی عاشقت شده؟ چی کار  
 کردی؟

-براش قاقا خریدم، نازش رو کشیدم. بهم چای بهار  
 نارنج داد با تشریفات ویژه!

باورم نمی شود و مبهوت به سمتش می چرخم.  
 جدی جدی انگار به خانه ی خانم فتاحی رفته  
 است. بی اراده می گویم:

-با شیرینی نارگیلی؟

رو هوا بشکن می زند.

-با شیرینی نارگیلی، تازه گفت کوفت بشه همچین  
 شوهری! کاش زودتر می اومدی خودم زنت می شدم!  
 گفتم شرمنده درسته زن قبلیم دستِ هر چی زن

عوضی و تن لش و باسن گشاد بود رو از پشت بسته  
بود اما الان از خواب غفلت بیدار شدم یه خوبش  
رو سوا کردم...

میان حرفش می پریم:

-رسام خجالت بکش، زن خیلی محترمیه !

-من نمی دونم! فقط می دونم شیرینیش خوشمزه  
بود، ولی این چه پا دردی بود که اولش اسلوموشن  
راه می رفت، ده دقیقه بعد کمر صاف، پیچ و مهره ها  
سفت، سرعت بالا، همچین تنظیم شده بود که  
عین موتور بنز می دوید تو خونه !  
به لبه ی سینک تکیه می دهم.

-تو همه رو به وجد می آری دیگه !

جلو می آید و دستانش را دو طرفم می گذارد و عمیق  
می بوسدم.

-چقدر خوبه این همه به چشمت می آم...

می خندم و باز می پرسم:

-چقدر نسیه حرف می زنی، چی بردی واسه خانم  
فتاحی؟

-آش و حلیم، از هانی هم چند مدل غذا براش  
گرفتم. برای خونه که میوه گرفتم یه ذره هم به  
اون دادم، طفلی ذوق کرده بود... می گفت آخرین  
بار پسرش براش میوه خریده، یه چایی و شیرینی بهم  
داد! یه ساعت هم مخم رو شستشو داد که قدرت  
رو بدونم، هی می گفتم آخه شما سایه خانم رو ول  
کن من رو ببین به این همه چی تمومی! تازه از کار و  
زندگیم زدم پیام کم کاری سایه خانم رو جمع و جور  
کنم، می گفت نه اون دختر یه چیز دیگه اس، تو این  
دوره زمونه مثلش پیدا نمی کنی... می گم سایه نکنه  
فیلمتون بود من رو بفرستی اونجا واسه بازار  
گرمی؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[14.09.2021 09:58]

#پست\_306

برای من همیشه عشق معنایی برابر با احترام  
داشت، با درک کردن. من آنقدر تنها و دور از

اجتماع بودم که خب نه بحث‌های جنجالی سپیده  
و بیتا و باربد را درک می‌کردم و نه پابه‌پایشان فیلم و  
سریال‌های جگرسوز می‌دیدم و نه حتی یک رمان  
عشقی در طول عمرم خوانده بودم .

بعد از حماقتی به نام رضا، اوج درک من از عشق  
نگاه‌های بابا به مامان، احترام به خواسته‌هایش،  
تحمل خاله‌ها و شوهرخاله‌هایم، تعریف از ظاهر  
مامان حتی در اوج خستگی‌هایی که فقط من از آن  
خبر داشتم، خلاصه می‌شد.

اما رسام... رسام و ابراز محبت‌های بی‌دریغش،  
رسام و دیوانه‌بازی‌هایش، رسام و کارهای غیرقابل  
پیش‌بینی‌اش، رسام و عشق‌بازی‌های ناب و  
نفس‌گیرش، دریچه‌ای جدید از دنیای عشق و  
عشق ورزیدن را به روی ذهن بسته و محدود من  
باز کرده بود. رفتارهایش آنقدر برایم جدید و  
هیجان‌انگیز بود که هی بی‌اختیار بغضم می‌گرفت،  
یک بغض عجیب و خوب...

-لازم نبود این همه زحمت بکشی...



امان از نگاه‌هایش که در لحظه، هم در نهایت  
 مهربانی بودند هم در اوج شیطنت.  
 -والا تو ذهن و منطق من هم واقعاً لازم نبود، اما  
 وقتی می‌دونم تو می‌خوای یه هفته خودخوری کنی  
 که ای وای پیرزن موند بی‌غذا، آخ الان استخوناش  
 از درد صدا می‌ده! آگه من مسئولیتم رو درست  
 انجام داده بودم الان اون بهترین زندگی رو داشت  
 ولی الان به روز سیاه نشسته... ترجیح می‌دم تو رو  
 خوشحال و راضی نگه دارم که ذهنت پی مسائل  
 بیهوده نره!  
 گونه‌اش را از ته دل می‌بوسم و پچ می‌زنم:  
 -تو خیلی خوبی!  
 تو گلو می‌خندد.  
 -نه به اون غلظتی که تو فکر می‌کنی.  
 برای اینکه اشک‌هایم را نبیند و کمی وقت بخرم  
 همان‌طور که سرم را روی سینه‌اش می‌گذارم،  
 می‌پرسم:

-خانم فتاحی با دیدن غذاها خیلی خوشحال شد،  
نه؟

-تو خوشحال تر شدی؛ ولی چس و فیشش زیاد  
بودااا. تشکر کرد ولی تیکه شم انداخت که  
دست پخت سایه خانم نمی شه. البته خوب راست  
می گفت دیگه...

به صدای ضربان قلبش گوش می دهم، ضربان قلب  
مرد مهربانی که خودش صاحب شرکت و مقامی  
است اما امروزش را گذاشته برای من و شغل  
کوچکم.

پچ پچ کنان می گوید:

-اول غذا رو بخوریم یا تو رو...

به عقب هلش می دهم و به اعتراض می گویم:

-اصلاً می تونی یه دقیقه جدی باشی؟ خجالت  
نمی کشی همش بحث...

با لذت غش غش می خندد.

-بحث چی؟ چرا جمله‌ت رو کامل نمی‌گی مادر جون؟  
بحث‌های خاک بر سری؟

بشقاب‌ها را از درون کابینت بیرون می‌آورم و در  
سکوت با چشم‌غره‌ای نگاهش می‌کنم.

-می‌شه من رو توجیه کنی؟ چرا من باید خجالت  
بکشم؟! اونم از تو؟ فقط از یه نفر خجالت  
می‌کشم اونم بابات هست، نمی‌دونم چه جوری  
بهش بگم زودتر دخترت رو بده من! که به تمام  
مقدسات عالم من دیگه طاقت ندارم برسونمش  
خونه و تنها برگردم اینجا.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[15.09.2021 10:53]

#پست\_307

ظرف اسپاگتی را به روی میز برمی‌گردانم و با خنده  
می‌گویم:

-دیگه شرمنده! اون رو رسمی باید بیای  
خواستگاری، تو خانواده‌ی ما بنده خداها این جور  
مسائل رو اصلاً درک نمی‌کردن و نمی‌کنن، چقدر  
هم ما دخترهای خلاف و خوبی از آب دراومدیم .  
محکم بغلم می‌کند و با حرص می‌گوید:

-ببین من زیر و روم یکیه! اهل متلک انداختن هم نیستم، بحث خواهرت به کنار، من نمی‌دونم درست و حسابی از اول قضیه‌اش چیه، قضاوت هم نمی‌کنم اما راجع به خودت درست حرف بزن، من جنس خودم رو می‌شناسم واقعاً رو مخت کار کردم که برخلاف میل و عقاید باهام راه اومدی وگرنه تو دختر بی‌نظیری هستی از این نظر که به اون چیزی که باورداری پایبندی. حالا اون باور هر چیزی که می‌خواد باشه، در ثانی تو عشق منی، ارزشمندترین حسی هستی که تا به این سن تجربه‌اش کردم من با تو دارم کمر شکسته‌م رو صاف می‌کنم اگه بخوای به خودت توهین کنی منم زیر سوال می‌بری... مگه تو جز با من با کس دیگه‌ای بودی؟ مگه قراره با کس دیگه‌ای باشی؟

با لبخندی کمرنگ فقط نگاهش می‌کنم. پیشانی‌ام را می‌بوسد و آرام پیچ می‌زند:

-منم نخواستم عوضی بازی در بیارم خودت که امروز دیدی حال و هوای گذشته‌ی مزخرفم رو...

من می ترسیدم، هنوزم می ترسم! برای همین اصرار کردم، حالا باید باهم راجع بهش حرف بزنیم.  
 سری تکان می دهم. بالاخره زمان یک حرف زدنی فرا رسید که من یک پیش زمینه ای دارم و قرار نیست مانند یک آدم فضایی که از سیاره ای دیگر پا به زمین نهاده است فقط همدردی کنم و رنگ به رنگ شوم و خجالت بکشم و اصلاً نفهمم اصل موضوع چی بود؟!!

همه ی اتفاقات در فضای بین ما بسیار فرق کرده است حتی غذا خوردن... دامنه ی شیطنت های رسام حد و حساب ندارد و خوردن یک اسپاگتی ساده بیشتر از دو ساعت طول می کشد.

بعد از شام از قصد به جای بابا به سپیده زنگ می زنم تا ببینم در چه حال و اوضاعی هستند و کی راه می افتند، می خواهم مطمئنم شوم اول آنها به خانه رسیده باشند بعد من بروم.

صدای تو دماغی و گرفته ی سپیده که الو می گوید، متأسفانه خوشحالم می کند.

بعضی انسان‌ها آنقدر باید اشک بریزند تا تمام  
 نفهمی‌هایی که به نام احساس خرج آدم‌های  
 بی‌لیاقت می‌کنند، از دریچه‌ی چشم‌هایشان بیرون  
 بریزد و سرخی آن چشم‌ها بشود مهر حماقت‌شان و  
 این تصویر را در آینه ثبت کنند... چرا که کار  
 بعضی‌ها از عبرت گرفتن و نصیحت و تجربه‌ی  
 دیگران را شنیدن و اندکی شعور و اندوخته‌ی لازم  
 برای خود، گذشته است.

-کی برمی‌گردین مأمور مخصوص اطلاعات!؟

-سایه من...

-حرف اضافی نزن! سوال پرسیدم. کی برمی‌گردین؟

-دو ساعت دیگه راه می‌افتیم. سایه به خدا...

-سپیده خیلی زشته گوشه‌ی رو قطع کنم روت، پس  
 بی‌خیال حرف اضافه شو! اما یادت باشه یه روزی  
 می‌آد، تو دنیا هیچ‌کس جز من و مامان و بابا برات  
 نمی‌مونه، پس ترمز دستت رو بکش. یه جایی بذار  
 که حداقل روت بشه نگامون کنی بگی غلط کردم.

هق می‌زند:

-باشه، تو هم نمی دونی...

-نمی خوامم بدونم تو از من احمق تر پیدا نمی کردی  
که درکت کنه وقتی من رو هم از دست بدی، یعنی  
اوضاع از افتضاح هم رد شده؛ خداحافظ.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[15.09.2021 10:54]

#پست\_308



کلافه‌ی گوش‌ی قدیمی خودش را روی کانتر  
 آشپزخانه می‌اندازم. رسام در حال جمع کردن  
 وسایل روی میز با لحنی شوخ می‌گوید:

-نکشیمون با این جذبه‌ات! یعنی عاشق این  
 خشونت‌های بی‌حد و مرزتم...

دست به سینه نگاهش می‌کنم.

-باشه، تو هم من رو مسخره کن!

-باور کن جدی می‌گم، یکی از دلایلی که عاشقت  
 شدم همین سگ بستنت... یعنی همین

خشونت‌های بی‌حد و مرزت بود، اولاً فکر می‌کردم  
 فیلمته، بعد دیدم...

حرفش را می‌خورد، دو گام بلند به سمتش برمی‌دارم  
 که با شوخی دو قدم را به عقب فرار می‌کند:

- غلط کردم! بابا همین طوری که دیدگاه و نوع پوشش و فرهنگ آدما با هم متفاوت، نوع گفتارشونم با هم فرق می کنه و...

باز عقب عقب می رود و در همان حال به سخنرانی اش ادامه می دهد:

- و معنی کلمات هم در این گفتارها عوض می شن! باور کن، مثلاً بعضی حرف ها در باور و نگاه تو فحشه! برای من قربون صدقه اس! مثلاً الان من بهت بگم چشمات سگ داره هم، این جوری با غیض و خشم نگام می کنی؟

با چشمانی ریز شده می گویم:

- آره خب! الان من بهت بگم بیشعور و آب زیرکاه پرروئه وقیح! خوست می آد؟

- واسه تک تک کلمه هات می میرم...

پشتش می چسبد به دیوار، از شیطنت های درون چشم ها و رفتارش خنده ام می گیرد و نمی توانم جدیتم را حفظ کنم. نگاهم می افتد به پشت سرش و لکه ی سیاه روی دیوار، حال آن روزم یادم می آید.

او خودش را آنقدر خوب می شناخت یا مرا که  
اینقدر زود جنس رابطه ی ما عوض شد؟  
و من چقدر بابت این تغییر بزرگ و کمی ترسناک  
برای دنیای کوچک و محدودم خوشحال بودم.  
-از بس که پررویی و می خوای کم نیاری! دارم بهت  
هشدار می دم باید درست حرف زدن رو یاد بگیری...  
پس فردا می خوای جلوی مامان و بابای منم  
این جور حرف بزنی؟ اصلاً در کل که نباید یکی راه  
بیفته دنبال تو شخصیتت رو توضیح بده، وقتی  
اینقدر خوبی لطفاً خوب رفتار کن!  
پلک هایش را کش دار روی هم می گذارد و لب  
می زند:

-چشم.

دستم را روی سینه اش می گذارم و خیره به نگاه  
مشتاق و خمارش صورتم را جلو می برم تا برای اولین  
بار من ببوسمش. وقتی چشمانم را باز می کنم  
می بینم که هنوز دارد خیره نگاهم می کند سر تکان  
می دهد:

-چیه؟

دستش روی کمرم می لغزد.

-تو ولی اگه یه کم بدم رفتار کردی مثل الان هیچ  
اشکالی نداره...

-پررویی دیگه! پررو...

و ادامه ی صحبت هایم به بهترین نحو قطع می شود.

\*\*\*

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[15.09.2021 11:12]

[ Sticker ]

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[16.09.2021 06:46]

#پست\_309

در راه برگشت به خانه رسام دم یک داروخانه  
توقف می کند، کیسه ای به دستم می دهد و در حال

گفتن توضیحاتش به سختی سعی می‌کنم ظاهرهم را حفظ کنم و به قول خودش هی سرخ و سفید نشوم. بعد از این دو روز و چندین رابطه‌ی پی‌درپی احتیاط‌های رسام لازم و داروهایش ممکن است به کارم بیاید .

اگر می‌شد با دوربینی که با آن احساس و اتفاقاتی که چشم طبیعی قادر به دیدن آن نیست، آن لحظات را ثبت کرد، قطعاً می‌شد دودی که از سرم بلند می‌شد را دید و یا سوت ممتدی که در گوش‌هایم می‌پیچید را شنید .

کمرم خیس عرق شده بود در حدی که بلوز و مانتوام به تنم می‌چسبید. من خوب می‌دانستم شترسواری دولا دولا نمی‌شود، این حرف‌ها را از حفظ بودم خودم روزگاری استاد سخن‌وری و پند و اندرز بودم اما خدا می‌داند هر چند که رسام را از ته قلبم دوست داشتم اما سخت بود، باور شرایطی که در آن بودم سخت بود. حتی با درک زندگی رسام و مشکلاتش... زندگی بسته و محدود من، فقط مختص به خانواده‌ی سنتی‌ام نبود چرا که

سپیده و مامان هم به اندازه‌ی من اینقدر به مسائل سخت نمی‌گرفتند، بابا هم مرد سخت‌گیری نبود. فقط برایش مهم بود که ما حرمت یک سری مسائل را رعایت کنیم و حال من خطاکاری بودم که ایمان داشتم به خطایم و آن را عاشقانه می‌پرستیدم اما چنان آشوبی در وجودم برپا شده بود که حقیقتاً کمی خودم را باخته بودم. جنس ترس و خودباختگی من از آن نبود که آبرویم خواهد رفت و یا اگر رسام رهایم کند آینده‌ام چه می‌شود؟ من دختر هجده ساله‌ای نبودم که کسی بخواهد مرا گول بزند و همه‌ی اتفاقات به میل خودم پیش رفته بود و درش بسیار لذت برده بودم. ترس من و شاید هیچانم از مواجهه شدن با یک بخش بزرگ و ناشناخته‌ای از سایه‌ی جدیدی بود که بی‌هیچ قضاوتی فقط می‌توانستم بگویم نمی‌شناختمش... ریشه‌ی ترس من عدم شناختنم از خودم بود. از دختری که باید سال‌ها پیش برای خودش، زندگی شخصی‌اش، احساسش، بدنش و بالابردن دانشش وقت می‌گذاشت اما ذهن و وقت و عمرش را فقط

محکوم و محدود به یک زندگی یک بعدی کرده  
بود .

تا نزدیکی خانه آنقدر در حال و هوای پر تنش  
خودم غرق بودم که وقتی رسام آرام انگشتان دستم  
را نوازش می کند انگار جریان برق از تنم می گذرد.  
آرام می گوید:

-سایه چرا اینقدر رفتی تو خودت؟

با تپش قلبی که راه نفسم را سنگین کرده است،  
زمزمه می کنم:

-هیچی، داشتم فکر می کردم.

با محبت زمزمه می کند:

-می شه بدونم به چی که اینقدر حالت گرفته شده؟

چشم به میدان آشنای نزدیک به محل خانه مان  
می دوزم.

-یه لحظه واقعاً شوکه شدم از اینکه اینقدر  
اطلاعات زنانه ام کمه! دوست نداشتم از تو بشنوم،



منظورم شخصِ تو نیست... از اینکه یه مرد بهم  
بگه...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[16.09.2021 06:47]

#پست\_310

به جای مسخره‌بازی و هر بحث دیگری خیلی جدی اما با همان مهربانی خاص خودش می‌گوید:

-حق داری، منم اگه می‌گم نمی‌خوام خجالت‌زده‌ات کنم... می‌خوام آگاهت کنم. بین سایه داستان زندگی من و تو افتادن از این ور و اون ور بومه!

زندگی من به عنوان یه پسر، اضافه‌کاری خیلی زیاد داشته! زندگی تو هم حتی به عنوان یک دختر سنتی و سر به زیر دیگه زیادی محدود بوده... من همچنان سر حرفم هستم تو بی‌نظیری، خاص و اصیلی و باید به خودت افتخاری کنی و سرت رو بالا بگیری اما دونستن یک سری مسائل دلیل بر انجامش نیست، اصلاً شاید تو یه چیزی رو بدونی مثلاً تو یک موقعیتی یه دوستت، یه کسی براش یه

مشکلی پیش بیاد و تو که اینقدر روحیه‌ی  
 حمایت‌گری داری بتونی کمکش کنی... اما موقعیت  
 تو واقعاً قابل درکه، تو خودت رو از دنیا کنار  
 کشیدی، به خاطر فقط یه دانشگاه که می‌دونم  
 واسه تو خیلی فراتر از یک دانشگاه بوده و هست،  
 به شکل ترسناکی خودت رو توی زندگی قرنطینه  
 کردی... نه دوستی! نه معاشرتی، نه رفت و آمدی،  
 نه تفریحی. مگه همه‌چی قراره به پسر بازی و رابطه  
 ختم بشه؟ یا آدم‌ها همدیگه رو از روی مدرک  
 دانشگاه واسه دوستی انتخاب می‌کنن؟

در یک پلک زدن ساده‌ام، تمام دوران مدرسه و دو  
 سال و نصفه‌ی دانشگاه‌ام از جلوی چشمانم رد  
 می‌شود، سایه‌ی جدید عجیب دلش حرف زدن  
 می‌خواهد. نه نصیحت کردن و دلداری دادن، دلش  
 از خودش حرف زدن می‌خواهد.

-تنها نقطه‌ی قوت من تو زندگی‌م درسم بود،  
 مامانم دیوونه و شیفته‌ی اومدن به مدرسه‌های من  
 و شنیدن تعریف و تمجیدهای معلم‌ها و مدیرهای  
 مدرسه‌ام بود، اون زمان هم من فقط به درس و

کنکور و دانشگاه فکر می کردم... نه این که دلم  
 چیزای دیگه نخواد اما با خودم می گفتم تو دانشگاه  
 یا بعد از دانشگاه وقت برای همه چی هست... پز  
 دادن های افراطی مامان به اطرافیان و برق نگاه  
 بابام به علاقه ی جنون آمیزم به درس خوندن دامن  
 می زد، واقعاً نه دوست صمیمی داشتم نه هیچ  
 شیطنت دوران نوجوونی رو تجربه کردم... تنها  
 کاری که در کنار درس خوندن انجام می دادم  
 خوندن کتاب و مقاله های سیاسی بود، عشقم این  
 بود که بعضی شب ها با بابام بشینیم تا نزدیک اذان  
 صبح صحبت کنیم، البته با اون سن و هیجانی که  
 داشتم خب همه چی رو برای خودم خیلی احساسی  
 پیگیری می کردم مثلاً کلی ایده ی فکری داشتم... تو  
 دانشگاه بابت همین ایده ها و فکرها یه سری  
 دوست پیدا کردم که بیشتر یک اکیپ بودیم تا  
 دوستای صمیمی ای که مثلاً دخترا دارن، تا...  
 سکوت می کنم، تمام استخوان هایم ناگهان درد  
 می گیرد چقدر سخت است حتی بلند مرور کردنش.  
 اما شاید باید یک بار برای همیشه این اشتباه را با

صدای بلند جلوی شخصی غریبه اعتراف کنم تا  
 دردش در ذهنم آرام بگیرد، این زق زقِ لعنتی مغزم  
 که مثل خماری می ماند و روزی نبوده که رهایم  
 کند. روزی نبوده در این هشت سال که به این  
 موضوع فکر نکنم که ای کاش عاشق رضا نمی شدم  
 که اگر عاشقش نمی شدم...

-تا چی سایه؟! -

آب دهانم را محکم فرو می دهم و درحالی که  
 همچنان نگاهم به روبه روست می گویم:  
 -تا اینکه با رضا دوست شدم، ریز ریز تیکه ها و  
 متلک ها شروع شد یه سری ها دوستانه بهم  
 می گفتن، یه سری هم خیلی رک که رضا با ما فرق  
 داره... اما وقتی دیدن من هیچ عکس العملی انجام  
 نمی دم نفهمیدن که من دوزاریم نمی افته فکر  
 می کردن که من با علم بر همه چیز با رضا موندم و  
 کم کم داشتم طرد می شدم که جریان انتخابات پیش  
 اومد و نفهمیدن من واقعاً تو باغ نبودم... اما خب

راستش بین خودمون هیچ کس حس خوبی به من  
نداشت.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[18.09.2021 08:56]

#پست-311

نفسی می کشم و در بین این وقفه‌ی افتاده رسام  
می پرسد:

-رضا هم باهات می اومد تو تظاهرات؟

این بار به سمتش برمی گردم، چشمانش سرخ و  
تبدارند اما این سرخی در این حال و هوا فقط مرا  
یاد یک چیز می اندازد و آن هم "خون" است. رد  
خونی که تا سال‌ها تصویرش جای پرده‌ی سیاه  
پشت پلک‌هایم حک شده بود؛ بوی خون و باروت  
تداعی صدای وحشت زده‌ی اطرافیانمان که  
بهت زده می گفتند "شلیک کردند."

-آره می اومد، من احمق هم می گفتم رضا فرق  
می کنه چون مدل بقیه نیست باهاش بد شدن...  
اون اولاً می اومد که مواظب من باشه، هی می گفت

نرو، نکن... هی می گفت الان این خیابون خطرناکه،  
اون خیابون تحت نظره! منه احمق هم فکر  
می کردم به خاطر منه... اینقدر غرق هیجان و درگیر  
جریانات بودم که اصلاً دقت نمی کردم چرا تمام  
پیش بینی هاش درسته! چند بار که تو کوچه های  
بن بست گیر افتادیم، من رو از دست مامورا نجات  
داد... اما آخرین بار، یعنی آخرین باری که نجاتم  
داد باهام اتمام حجت کرد و واضح صحبت کردیم،  
بعدش از هم جدا شدیم. یه مدتی که گذشت من  
رو گرفتن و دیگه همون اتفاقات روتین بازجویی به  
همراه اینکه آخرای بازجویی صداش رو می شنیدم  
که انگار یه جایی تو اتاق بغلی یا دیوار به دیوارم  
داشت کلی چرت و پرت اضافه به پرونده ام اضافه  
می کرد، هر چیزی رو که من انکار کرده بودم از  
جمله شرکت تو یه سری و بعضی تظاهرات و اینا،  
اومد به عنوان شاهد با ساعت و مکان تحویلشون  
داد! رسام من تو تظاهرات فقط شعارهای عادی  
می دادم حتی گاهی وقتها فقط شرکت می کردم اما



نامرد عوضی تو پرونده‌ام گذاشت توهین به  
مقامات مملکتی و شخص...

زمزمه می‌کند:

-بی‌ناموس!

و بعد باز می‌پرسد:

-چرا باهاش نمودی؟ آگه اونقدر دوستش داشتی  
که تمام هم‌کلاسی‌هاش و هم‌فکرهاش بهت  
می‌گفتن این آدم از جنس تو و ما نیست ولی باهاش  
نمودی، هیچ وقت فکر کردی آگه انتخاباتی نمی‌شد  
تا کجا می‌خواستی پیش بری؟ کلاً تو چی می‌خواستی  
از یه رابطه؟ موضوع برای تو فقط جناح سیاسی  
بود!؟ به نظرم رضا حق داشته جا بخوره...

بهت زده تقریباً سرش فریاد می‌کشم:

-حق داشت؟ چی داری برای خودت می‌گی؟ اینکه  
یه پسر ساده‌ای که تیپ و قیافه‌ی شهرستانی داره و  
پول و پله نداره و گرایش مذهبی داره رو دوست  
داشته باشی موضوع سیاسیه؟ اینکه طرف تو  
بسیج دانشگاه باشه شاید واسه خیلی دخترهاخ و

پیف بود ولی برای من نبوده، این خیلی عجیبه؟ تو  
 کدوم یکی از اینا جناح سیاسی مشخصه؟ رضا اون  
 موقع فقط یه آدم معتقد بود همین...

فرمان را سمت کوچه یمان می چرخاند و با ابروهایی  
 بالا رفته می گوید:

-داد نزن سایه جان! بله انتخاب عجیبی هست ولی  
 به هر حال انتخاب تو بوده و من از سوالم منظور  
 دارم قصدم راه انداختن بحث و دعوا نیست...

کف دستانم را روی زانوهایم می کشم و با بغض و  
 حرص می پرسم:

-منظورت چیه؟

ماشین را چند خانه نرسیده به خانه ی ما پارک  
 می کند و با جدی ترین و عمیق ترین نگاهی که از او  
 سراغ دارم نگاهم می کنم.

-یعنی اینکه رضا برای تو قرار بوده کجا تموم شه؟  
 اگه نمی فروختت؟ صادق باش با من سایه، دندون  
 رو جیگر گذاشتم به وقتش باهات حرف بزنم سر  
 اون پیشنهاد کار و حضور رضا تو زندگی سپیده و

خیلی چیزای دیگه، من به تو ایمان دارم و حرف تو  
برام حجتیه، بهم بگو رضا برات تموم شده؟ حتی  
اگه نشده یه نفس عمیق بکش و با خودت و  
بعدش با من صادق باش...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[18.09.2021 08:56]

#پست\_312

حس‌های عجیبی مانند بغض، ترس، نفرت و بهت  
 به جانم چنگ می‌زنند. با چشمانی پر از غم و خشم  
 نگاهش می‌کنم و کلمات بی‌اراده از دهانم خارج  
 می‌شوند:

-تو داری جدی ازم این سوال رو می‌پرسی؟! الان که  
 اینجام، اینجای رابطه با تو! آگه اینقدر اذیت  
 می‌شدی و برات مهم بود یه کم دیر نپرسیدی؟  
 با پوزخندی به سقف ماشین نگاه می‌کند و با  
 جدیت می‌گوید:

-من از زیر و رو کشیدن خیلی ضربه خوردم و از  
 اینکه خودم رو به خریت بزنم! من دوستت دارم  
 حتی آگه بگی رضا برات تموم نشده، اما حقمه که

بدونم و بهش آگاه باشم و تو هم مرزبندی رفتاریت  
 رو بدونی و آگاهانه جلو بری... وقتی می گم بهت  
 ایمان دارم از ته قلبم این رو می گم، نمی خوام تو  
 چشمام نگاه کنی یه حرف بزنی اما تو دلت یه چیز  
 دیگه ای باشه !

چند لحظه پلک هایم را محکم روی هم فشار  
 می دهم و دل به دنیای قرمز و پر از جرقه های ریز  
 پشتش می سپارم. و زمانی که چشمانم را باز می کنم  
 دیگر طاقت فضای سر بسته ی ماشین را ندارم و  
 بی اراده دستم می رود سمت دستگیره ی در ماشین  
 رسام که همان لحظه قفل مرکزی اش را می زند و با  
 لحن دلخوری زمزمه می کند:

-لطفاً بشین سر جات سایه !

با خشم و دلخوری دیوانه واری به ستمش  
 برمی گردم و می گویم:

-اصلاً نمی فهممت رسام...

-با رفتنت هم نخواهی فهمید، سایه جدی جدی  
 نمی فهمی اون مرد داره چی کار می کنه!؟

-چرا خیلی هم خوب می فهمم، من تکلیفم با خودم  
و اون کاملاً مشخصه! نمی تونم به اون بگم چی کار  
کنه چی کار نکنه اما می تونم افسار زندگی خودم رو  
دستم بگیرم؟ نمی تونم؟ حرفات داره واقعاً اذیتم  
می کنه...

دستم را می گیرد که محکم پیش می زنم، با تأسف  
اما محکم می گوید:

-بین سایه این موقعیت یه بار باید از دور برای تو  
تعریف بشه، بعدش من باز می گم هر چی تو بگی  
همونه! داستان ساده اس، اون آدم ارزشمندترین  
آرزوی تو رو ازت گرفته، درست یا غلط، راست یا  
دروغ با ادعای دوست داشتنت برگشته راه های  
مختلفی رو امتحان کرده حالا می خواد همون  
ارزشمندترین آرزوت رو بهت برگردونه... خودتم  
خوب می دونی که می تونه! نگو ته دلت تکون  
نخورده وقتی حرفاش رو شنیدی، دختری که من  
می شناختم بعد از تمام ماجراهای پیش اومده برای  
خودش، خانواده اش و سپیده نمی نشست تو  
ماشین اون و به حرفاش گوش بده! من تو رو متهم

به هیچی نمی کنم اما نمی تونم قاطع بگم این رشته  
 پاره شده! اون زندان بانی شده که تو در اوج تنفر  
 شاید فکر کنی کلید در زندان دست خودش باشه...  
 می دونی چرا باور کامل ندارم؟! برای اینکه چند وقته  
 بهت گفتم بشین یه رزومه از خودت بنویس اما  
 انجام ندادی! حتی ازم نپرسیدی برای چی می خوام و  
 چرا؟ هیچ تمایلی هم از خودت نشون ندادی، هیچ  
 پیگیری هم نکردی ...

دارم دیوانه می شوم و بی محابا سرش فریاد می کشم:  
 -چه ربطی داره این دو تا موضوع بهم؟ هان؟  
 نفس کوتاهی می کشد و کف دستش را نشانم  
 می دهد:

-باشه، آروم باش، ربطی نداره. راجع به اون بعداً  
 حرف می زنیم، به من الان بی رودروایستی بگو چقدر  
 احتمالش هست وسوسه بشی پیشنهاد کار کردن  
 پیش رضا رو قبول کنی تا جبران گذشته ات بشه؟  
 جبران هر حسی که فقط خودت می دونی چقدر  
 سخت و تلخ بوده؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[18.09.2021 08:56]

[ Sticker ]

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[19.09.2021 05:44]



## #پست 313

سوالش حال خراب و رو به جنون مرا صد برابر  
 بدتر می کند، از یک طرف انگار ایمان دارم که اگر  
 بمیرم هم سمت رضا نمی روم چه برسد برای کار و  
 جبران گذشته از طرف دیگر حرفش که پیش می آید  
 انگار هزاران هزار سرباز در دلم رخت می شورند و از  
 آن طرف اصلاً به رسام حق این سوالات را  
 نمی دهم در حالی که دل و ذهن خودم در مرز انفجار  
 است، بی فکر می گویم:

-قبلش تو به من بگو، چقدر احتمالش هست  
 وسوسه بشی برگردی پیش شیدا؟! والا من که  
 عیب و ایرادی درت نمی بینم گرچه می دونم لازم به

توضیح هزار باره نیست و من خنگ و کودنم، اما  
چقدر می‌تونی پیش‌بینی کنی حتی واسه حال‌گیری و  
انتقام یه روز سمتش برنگردی، واسه اینکه غرور  
خرد شده‌ات رو ترمیم کنی؟! هان؟

پیشانی‌اش به عرق می‌نشیند و با لبخندی از سر  
ناباوری زمزمه می‌کند:

-چی می‌گی تو؟

-همون چیزایی که داری تو می‌گی، یه مشت احتمال  
ترسناک که ممکنه تو آینده اتفاق بیفته و ما الان  
باید جوابش رو بهم بدیم! تو که از من داری  
می‌پرسی حس است به آدمی که خودت می‌دونی چی به  
روزگارم آورده و الانم با خواهرم در ارتباطه و دیگه  
چیزی از این کثیف‌تر و زشت‌تر نمی‌شه و وجود  
نداره چیه؟! خودت چه جوابی داری برای سوال  
من؟ تویی که یک زندگی مشترک چند ساله رو  
پشت سر گذاشتی، تویی که لباس زیرش رو می‌بینی  
می‌زنی تموم زندگی رو می‌شکنی! تویی که همیشه  
باهاش...

لبم را چنان محکم گاز می گیرم که ادامه ی حرفم را  
به زبان نیاورم. مشتش محکم روی فرمان فرود  
می آید.

-دیگه داری دری وری می گی !

-باز کن این در کوفتی رو، دری وری شنیدم اینم  
جوابشه...

دست خودم نیست که فریاد می کشم:

-در رو باز کن!

به جای باز کردن در، ماشین را روشن می کند و تا  
می خواهم اعتراضی کنم با سرعت وحشتناکی یک  
کوچه بالاتر می رود و بی حواس داخلش می پیچد و  
درجا ماشین را خاموش می کند. با شتاب پیاده  
می شود و من تا بخواهم عکس العملی انجام دهم در  
سمت مرا باز می کند و دستم را به سمت بیرون  
می کشد. همزمان با صدایی که از خشم و ناباوری  
می لرزد، می غرد:

-چته تو!؟

یک لحظه، کمی از حالت عصبانی اش می ترسم،  
اصلاً دیگر نه دلم می خواهد حرف بزنیم، نه  
نزدیکش باشم.

-من خوب بودم، بهتره از خودت پرسی چی  
پرسیدم و چی کار کردم!

چشمانش را می بندد و چند ثانیه ی کوتاه ترسناک به  
تمسخر می خندد. در ماشین را می بندد و بی توجه به  
موقعیت مکانی مان مرا به با فشار دستانش به  
بدنه ی ماشین می فشارد.

-سایه، هر آدمی یه جایی دیگه طاقتش طاق می شه  
خب؟ حالا اون جا، واسه هر آدمی یه تعریفی داره،  
می گن خط قرمز، منطقه ی ممنوعه یا هر کوفتی!  
یه بار گفتم اتاق خوابم خط قرمزمه به دو دلیل که  
اون موقع خیلی زود بود که بخوام برات توضیح  
بدم، حالا گوش هات رو باز کن که خوب بشنوی!  
اولیش این که نمی خواستم خرده ریزهای اون عوضی  
رو ببینی و فکر و خیال و خاطره ای برات بمونه، در  
کنارش کوفت زهرماری های خودم بود که مطمئن

بودم اون زمان هیچ درکی ازش نداری... و حتی بهم  
وقت توضیح هم نمی‌دی! و دومیش...

نگاه خیره‌اش در اوج عصبانیت در اوج تمنا و بوی  
خواستن و رنگ محبتی که چشمان روشنش را برق  
می‌اندازد جنون آشفته‌ی درونم را اندک اندک آرام  
می‌کند.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[19.09.2021 05:44]

#پست-314

-دومیش هم اینه که الان راحت می‌تونم بهت می‌گم، تو رو دوست داشتم! یعنی بهت احساس قلبی داشتم و برام واقعاً خاص و قابل احترام بودی، ولی بهت وحشتناک تمایل هم داشتم، بیچاره می‌شدم وقتی کنارم بودی، حتی با مانتو و روسری حتی با تمام سادگی‌هایی که خودت فکر می‌کنی به چشم هیچ کس نمی‌آد! توی آشپزخونه می‌دیدمت حالم عوض می‌شد چه برسه به اتاق خواب، دوست داشتم اگه یه روزی رابطه‌مون جنسش عوض شد بعد بیرمت تو اتاقم ولی بعدشم فکر کردم چه حماقتی نباید تو رو جایی ببرم که حتی کوچکترین اثری از کسی دیگه‌ای وجود داره... حالا فهمیدی؟ سایه من همیشه با خودم می‌گفتم شاید

تو یه معجزه‌ای برای من! که هم عشق رو باهات  
برای اولین بار تجربه کنم و هم میلیم به سکس که  
ازش بیزار و متنفر شده بودم، برگشت...

فشار دستانش به قدری بود که حس می‌کردم  
شانه‌هایم دارند له می‌شوند و دردش به پشت  
گردنم می‌زند، اما صدایم در نمی‌آمد.

-حالا هم خوب گوش کن سایه، اینکه تو می‌تونی  
افسار زندگیت رو دستت بگیری و به زندگی رضا و  
تصمیماتش کاری نداشته باشی، خیلی حرف  
قشنگ، منطقی و درستی! اگه حرف آخرت اینه با  
جون و دلم قبولش می‌کنم، اگه واقعاً اینقدر قوی  
هستی که جلوی وسوسه‌های بی‌شرمانه‌ی اون  
بی‌شرف و ایسی، پس من دیگه خفه می‌شم و خودم  
مثل کوه پشتت وایمیستم! اما سایه...

خیره در چشمان به خون نشسته‌اش با حالی  
مخلوط از آرامش و جنون با عطر و طعم عشقی  
که مدام ته دلم را خالی می‌کند، لب می‌زنم:

-اما چی؟

-حق نداری از این لحظه به بعد باهاش یک کلمه حرف بزنی، حتی اگه اون کلمه جواب سلام یا فحش خواهر مادر باشه... حق نداری جایی باشی که اون حضور داشته باشه حتی اگه اونجا، خونهدی پدریت باشه و رضا بشه دامادتون... اگه هر جا، به هر نحوی سر راهت سبز باید جوری رفتار کنی که اون آدم نامرئی، نه می بینیش نه صداش رو می شنوی! می فهمی یا نیاز هست بیشتر توضیح بدم؟

چند ثانیه مبهوت نگاهم میان دو چشمانش می چرخد و با دهانی خشک زمزمه می کنم:  
-فهمیدم، اما تو همچین آدمی نیستی رسام، لازم به این رفتار نیست... من رو نترسون!  
فاصله‌ی به صفر رسیده‌ی میانمان را از بین می برد و با خشم روی لب‌هایم می غرد:  
-می ترسی؟ تو که مرد غیرتی و متعصب دوست داشتی؟ ترس نداره که...



اگر حرف بزنم انگار شروع به بوسیدنش می کنم، آن  
 هم در کوچه ای میان محله ی ما که خدا می داند  
 چقدر دیدن این صحنه ها زشت و قبیح است و چه  
 حرف های پشت سر آدم در نمی آورند. به زحمت  
 فراوان سرم را به سمت گردنش کج می کنم و دم  
 گوشش ناله می کنم:

-رسام لطفاً! تو خیابونیم...

با حال بدی محکم رهایم می کند و می رود جلوی  
 ماشینش به کاپوت تکیه می دهد و سیگاری روشن  
 می کند. شانه هایم از درد خم می شود، چند  
 لحظه ای طول می کشد حالم جا بیاید و سر و  
 وضعم را مرتب کنم. تا کنارش می ایستم با لحن  
 تندی می گوید:

-برو خونه تون سایه !

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[21.09.2021 05:27]

#پست\_315

روبه‌رویش می‌ایستم و با نفسی گرفته به ژست  
عصبی سیگار کشیدنش نگاه می‌کنم، سپس با

اندوهی مملو از عشقی که تمام وجودم را داشت  
می لرزاند، آرام زمزمه می کنم:

-رسام آگه وجود من، یا عشقی که تو ازش دم می زنی  
نسبت به من داری قراره از تو آدم بدتری بسازه!  
من نه تنها می رم خونه مون بلکه از زندگیت می رم...  
چرا باید تو که یه مرد نرمال و خوش اخلاق و  
دل پاک هستی هنوز هیچی نشده همچین جملات  
سطح پایینی به زبون بیاری؟! دلش حتماً منم  
دیگه! من لابد رفتار بدی کردم...  
دود سیگارش را با حرص فوت می کند.

-رفتار بدی نمی کنی، یه سری سیگنال ها رو  
نمی گیری یا آگه می گیری فکر می کنی همه مثل  
خودت شفاف و منطقی به مسائل نگاه می کنن،  
اون وقت باعث می شی من مجبور شم یه سری  
مسائل رو حالت کنم! در ضمن دفعه ی بعدی که  
گفتی از زندگیت می رم دفعه ی آخریه که من رو  
می بینی، اینقدر این حرف رو به زبون نیار دیوونه م  
می کنی! با من مثل یه بچه ی احمق حرف نزن! فکر

نکن الان از حرفام پشیمونم می کنی؛ همینی که  
گفتم... اگه مطمئنی به تصمیمت و به من، تحت  
هیچ شرایطی نباید رضا رو ببینی یا باهاش هم کلام  
بشی، به خداوندی خدا بفهمم در راه حمایت از  
من و ناراحت نشدنم یواشکی کاری کردی، جایی  
رفتی، حرفی زدی! سایه اون وقت یه رسامی رو  
می بینی که روزی هزار بار دعا می کنی کاش هیچ وقت  
پات به خونه‌ی من باز نشده بود! الانم با دری  
وری‌هایی که گفتمی حالم خراب‌تر از اونیه هست که  
بخوای با چشمای مظلوم و حرفای قشنگت حالم  
رو خوب کنی، گفتم برو خونه‌تون!

با احساس بدی زمزمه می کنم:

-من دری وری نگفتم، تو از ترس‌هات گفتمی... منم  
از ترسِ خودم حرف زدم!

سیگارش را به گوشه‌ای پرت می کند و با دو گام به  
من نزدیک می شود آن هم با سرعتی که در دل  
می گویم "چه غلطی کردم بحث رو کش دادم، باید  
همون لحظه می رفتم خونه".

-می دونی داستان تو چیه؟ داستان ربط دادن گوز به شقیقه اس! من دردم یه چیزه دیگه اس، نمی خوام کسی از سادگی و پاکی تو سوءاستفاده کنه! تو دردت اینه که من عشق و حاله با تو تموم شه یاد شیدا بیفتم... این دو تا خیلی با هم فرق دارن! بهتر از این فحش بلد نبودی بدی؟ کلاً تو چه چیز بیشتری، به جز واقعیت گندی که من اون رو زندگی کردم، می دونی؟ که هی برگردی به شیدا، برگردی به شیدا راه میندازی؟ هان؟

باید اعتراف می کردم!؟ اصلاً گفتن داشت؟ یا جایش اینجا بود؟ نمی گفت دیدی که دیدی چشمت روشن که دیدی خب زن و شوهر بودیم و از آشپزخانه که نباید برای رابطه مان اجازه می گرفتیم؟! یا کمی دیر نبود گفتنش وقتی او همه ی جزئیات زندگی اش را داشت یکی یکی برای من می شکافت و...

-چی باید بدونم؟ کلاً من یه آدم جدید هستم تو زندگی تو و اون...

کف دستش را سمت صورتتم می گیرد.  
-بیشتر از این بهم شعر نباف .

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[21.09.2021 05:27]

#پست\_316

سرم را پایین می اندازم و می خواهم از کنارش بگذرم  
که بازویم را می گیرد.

-همون دختری که شناختم بمون! پشت حرفات  
منطق داشته باش، مغز خر نخوردم تو رو ول کنم  
برگردم تو لجن زار...

با تپش قلب وحشتناکی فقط سری تکان می دهم.  
دوباره کمی بازویم را می فشارد:

-سایه به هم دروغ نمی گیم تحت هیچ شرایطی،  
باشه؟

لب هایم به سختی روی هم می لغزند و زمزمه  
می کنم:

-باشه.

-شماره‌ی پدرت رو لطفاً برام اس ام اس کن، می‌خوام  
باهاشون صحبت کنم.

دلم چنگ می‌خورد و با صدایی گرفته می‌پرسم:  
-نمی‌خوای به مادرت بگی؟!!

-اول با پدرت صحبت کنم، ببینم اصلاً نظرش چی  
هست؟ به هر حال من می‌دونم به خاطر ازدواجم و  
اینکه تو پیش ما کار می‌کردی، پدرت حس خوبی به  
من نداره. اگه همه چی خوب بود اون وقت به  
مادرم می‌گم به مادرت زنگ بزنه...

لبم را محکم به دندان می‌گیرم و در آن لحظه که  
دردش بی‌طاقتم می‌کند، نامش را می‌خوانم:  
-رسام!

-برو سایه، خیلی دیر شد.

و سپس به سمت در ماشینش می‌رود. من نیز ناچار  
قدم‌های سست و درهم پیچیده‌ام را به سمت  
کوچه‌ی بغلی و خانه‌ی پیمان می‌کشانم. در خانه را که  
پشت سرم می‌بندم صدای گاز پر شتاب ماشینش به



این تپش قلب نفس گیر دامن می زند. چراغ های طبقه ی دوم همگی روشن هستند، یک لحظه نگاهم تا پنجره ی اتاق تاریک بارید می رود و برمی گردد. نمی دانم آتشی که سپیده در خانه ی ما انداخت این سردی را به وجود آورده و یا هر دختری در ابتدای رابطه ی عاشقانه اش آنقدر پر از حس و دغدغه و حرف است که دیگر پایش به خانه ی پدری کشیده نمی شود. پله ها را به سختی بالا می روم و وقتی در خانه را باز می کنم دلیل چراغانی بودن خانه را می فهمم، انگار به جای بابا خاله مینا و همسرش، مامان و سپیده را به خانه آورده اند. سلام سردم همه را متوجه من می کند. مامان با همان حالت مات و بی حسش برمی گردد و به نگاهی اکتفا می کند، خاله مینا و همسرش اما با چنان تغییر رویه ای جواب سلامم را می دهند و احوال پرسبی می کنند که ناخودآگاه نگاهم دوباره به روی مامان برمی گردد. یعنی امکانش وجود داشته با این حال و روز هم توانسته باشد از رسام و اتفاقات جدید زندگی من حرفی بزند؟ جواب مثبت این

سوال تنها از یک بعد خوشحالم می کند که مامان دارد به زندگی عادی و نرمال برمی گردد و واکنش های طبیعی و خاص خودش را از سر گرفته است. نکته ی زیبای ماجرا حضور سپیده با آن وضع و حال زار و نزار در سالن است، مؤدبانه نشستنش، جلوی پای من ایستادنش، التماس درون چشمانش اتفاقات ساده ای نیستند که از چشمانم پنهان بمانند.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,  
[21.09.2021 05:27]

#پست\_317

تا می خواهم راهم را به سمت اتاقم کج کنم خاله  
مینا با چرب زبانی که همیشه مختص به مامان و  
سپیده بود مخاطب قرارم می دهد:

-کجا خاله جون؟ بیا یه چایی با ما بخور، دلمون  
تنگ شده... جات حسابی خالی بودااا.

با کج خندی به زحمت می گویم:

-دوستان به جای ما، خیلی خسته ام با اجازه تون.

تا خاله می خواهد باز اصرار کند مامان با صدای گرفته و سردی می گوید:

-نشیدی مینا می گه خسته اس؟

سپس رو به من با همان حالت سرد و بی روح ادامه می دهد:

-برو مامان...

چنان خشکم می زند که انگار خدا سرنوشتم را از سر نوشته است، همه ی اتفاقات دارد دست به دست هم می دهند تا من روی دیگری از زندگی را ببینم.

تجربه ی عشق البته با تمام دردها و سوءتفاهم هایش، داشتن مردی در زندگی که آنقدر من برایش مهم بودم که دلش می خواست باقی عمرش را با من سهیم شود و به دنبال وقتی برای خواستگاری بود و حال دفاع و محبت هر چند ناچیز از طرف مامان در مقابل بت های زندگی اش این مجموعه ی دلچسب را به زیبایی تکمیل کرد.

برای همین همراه با نفس عمیقی گفتم:

-ممنونم مامان.

نگاهش بیشتر از حالت عادی این روزهایش روی من می ماند و بعد به سمت آشپزخانه می رود. بحث بی حاصلم با رسام با رفتار مامان به حال خوشی تبدیل می شود و با همین حال به حمام می روم زمانی که برمی گردم با دیدن مامان که روی تختم نشسته است لحظه ای سخت جا می خورم. آب موهایم را با حوله می گیرم و نفس بریده می پرسم:

-چیزی شده مامان؟ بابا کجاست؟

نگاهش به من است و عمق چشمانش در دنیای دیگری سیر می کند.

-گفت برایش ماموریت پیش او مده...

بی اراده پوزخندی می زنم، طفلک پدر من با ماموریت های خسته کننده اش.

-چرا لبهات رو اون جوری کردی؟

می خواهم لباسم را عوض کنم که در کسری از ثانیه عاقلم به کار می افتد که نکند جایی از بدنم رد و نشانی از عشق بازی های رسام باشد، برای همین با طمأنینه کنارش روی تخت می نشینم.

-هیچی دلم برای بابا تنگ شده بود، حیف که رفت  
ماموریت...

نگاه مامان یک دور در اتاقم می چرخد و بی حس  
می پرسد:

-دلت برای من تنگ نمی شه هیچ وقت!؟

دستانم که مشغول خشک کردن موهایم با حوله  
بودند، همان جا ثابت می مانند. خدا می داند در این  
چند روزی که به کل یک زندگی جدید را تجربه  
کرده ام چندمین بار است که دلم به طرز عجیبی  
یک مرتبه خالی شده و فرو ریخته است.

-چرا می شه مامان، اما اگه فقط یه ذره تو کل عمرت  
بیشتر شبیه امشب بودی دلم نه تنها بیشتر تنگت  
می شد که هر لحظه برات می مرد...

جمله ی بعدی اش به کل مرا ناک اوت می کند و من  
در اوج سخنرانی احساسی ام خفه می شوم.

-پس چطور این همه سال تونستی اینقدر دختر  
خوبی برام باشی؟ چطور تونستی اینقدر من رو  
دوست داشته باشی سایه؟ چطور دست رنجت رو

بی محابا خرج ندونم کاری های من و بعدش اون  
سپیده ی کم عقل کردی؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[21.09.2021 05:28]

#پست\_318

فقط نگاهش می‌کنم، ذهنم دارد سریع اطلاعات را پردازش می‌کند. آیا منظورش از دست‌رنج مثلاً حقوق نقشه‌کشی است که من از شرکت کیوان دریافت می‌کردم و حال فهمیده که جای بابا به کارت‌هایشان پول می‌ریختم و یا....

گر می‌گیرم، با احساس کلافگی عجیبی از جا برمی‌خیزم. لای در کمد مخفی می‌شوم و سریع لباس می‌پوشم. در همین حال موبایلم بی‌وقفه شروع به زنگ زدن می‌کند، رسام است.

نگاهی به مامان می‌اندازم که با حالتی آرام و پیگیر حرکات مرا نظاره می‌کند تا گوشی را برمی‌دارم، صدای گرفته‌اش درون گوش‌هایم می‌پیچید.

-برگشتن تنها تو اون خونه دست کمی از شکنجه نداره می‌دونستی!؟



جلوی نگاه خیره مامان لب می زنم:

-بله، می دونم...

عصبی می غرد:

-اما حرفت که یادم می آد سایه، از خودم متنفر  
می شم! می خوام بدونم من چی کار کردم؟ کجا کم  
گذاشتم؟ با همه ی رفتارهای عجیبم چی دیدی از  
من که به من همچین حرفی می زنی؟! دردش تا عمق  
جونم رفت...

مستأصل لبخندی به لب می آورم و سعی می کنم  
مسلط رفتار کنم:

-ببخشید عزیزم، مامانم اومده پیشم یه کم حرف  
بزنیم. می شه رسیدی خونه اگه بیدار بودی تماس  
بگیرم؟

شاخک هایش فعال می شود و با صدای آرام تری  
می پرسد:

-خیر باشه، باز خواهرت یه گندی زده؟

-این چه حرفیه، اصلاً هم اینجوری نیست، دستت درد نکنه همه چی عالی بود تماس می گیرم.

و سپس گوشی را قطع می کنم و بیزارم مکالمه ام با مامان ادامه پیدا کند اگر آنچه که در ذهنم می گذرد، به حقیقت پیوسته باشد. آرام زمزمه می کنم:

-رسام سلام رسوند !

همانقدر بی جون جوابم را می دهد.

-سلامت باشه. جوابم رو ندادی سایه !

نفسی عمیق می کشم و در حال بافتن موهای خیسم می گویم:

-چه حرفیه مامان؟ من همیشه دوستت داشتم و دارم! اما خودت می دونی که آدم رکی هستم گفتم اگه بیشتر جلوی خاله اینا پشتم بودی...

حرفم را قطع می کند:

-که نبودم اما تو همیشه پشت من بودی سایه، تو جای من رفتی کثافت کاری های سپیده رو جمع

کردی و برای اینکه من غصه نخورم چیزی به روم  
 نیاوردی، تو همیشه بار ما رو به دوش کشیدی  
 درحالی که بار خودت از همه سنگین تر بود، چرا  
 بهم نگفتی؟

دیگر در لفافه حرف زدن فایده ندارد، او می داند.  
 حتماً از طریق رضا و سپیده به گوشش رسیده  
 است. غم بزرگی گلویم را چنگ می زند، غمی به  
 وسعت این همه سال تنهایی و پنهان کاری ام... و  
 ناخودآگاه سرد می گویم:

-تو مامانِ الان نبودی! برات کسرشان می شد،  
 می گفتم... در ثانی من یه مهره ی سوخته بودم. چه  
 ارزشی داشت چی کار می کردم همین که از صبح تا  
 شب نبودم که یادتون بیارم آرزوهاتون نابود شده  
 بهتر بود. بذار یادت بیارم مامان تو از من دل  
 کندی، سپیده و دانشگاهش، سپیده و  
 خواستگارهای رنگیش و دست آخر عقد و  
 عروسیش تمام فکر و ذکرت رو پر کرده بود.  
 اونقدری که مهم نبودم که برای خواستگاریش صبر  
 کنید تا منم برسم!

مامان همان طوری که نگاهم می کند گوله گوله  
اشک می ریزد. و از بین تمام حرف هایم می پرسد:  
-اون دو هفته که گفתי کیش هستی؟ کجا بودی؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[21.09.2021 05:29]

[ Sticker ]

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ،

[22.09.2021 06:30]

#پست\_319

حوله ی سرم را به در کمد آویزان می کنم تا باد  
بخورد و خیره در چشمانش می گویم:  
- کیش بودم، من فقط یه دروغ تو زندگیم داشتم  
که اونم برای حفاظت از تو و سپیده بود مامان،  
برای اینکه نشکنین! سپیده که بعید می دونم ولی تو  
غصه نخوری... یکی از مشتری هام پیشنهاد کار تو  
یکی از هتل هاش تو کیش رو بهم داد، رفتم برای

کارآموزی... خیلی محیط خونه و همه چی داشت  
آزارم می داد، می خواستم ازتون یه مدت دور باشم.  
اما...

حالت سرد و سنگین صورتش تغییری نمی کند اما  
اشک هایش شدت می گیرد و با صدایی خفه  
می پرسد:

-اما چی!؟

نفسی می گیرم.

-اما نتونستم، نه اینکه کار تو هتل خیلی سخت تر  
از آشپزی بود، نه! دلم طاقت نیاورد... طاقت  
دوری از بابا رو نداشتم تنها کسی که می تونستم  
چند کلمه از حال و روز واقعی ام باهاش حرف  
بزنم... طاقت نداشتم فکر کنم دلت گرفته و  
می خوای غر بزنی و هزار جور فکر و خیال ریخته به  
سرت و کسی نیست به حرفات گوش بده... طاقت  
نیاوردم سپیده بیفته تو یه هچلی من رو بخواد و  
من نباشم! می دونی مامان الکی واسه خودم بهونه  
تراشیدم که حضورم واسه شماها خیلی مهمه، باید

پیشتون باشم... اما وقتی رسیدم و دیدم واسه  
 سپیده خواستگار اومده و تو بدون گفتن به من  
 بله و برون گرفتی فهمیدم کجای کارم! تو که  
 نمی دونستی رضا کیه؟ و تو زرد از اب درمی آد و من  
 می دونستم از بودن من معذبی... از حضور خواهر  
 بزرگتری که ازدواج نکرده و دلیل اینکه همون دو  
 سه تا خواستگار پرت و دور فامیل هم دیگه  
 سراغش رو نگرفتن، سیاسیه! اخراجی دانشگاهه و  
 جز جریاناتی بوده که هیچ آدم عاقلی حوصله‌ی  
 درگیر شدن باهاش رو نداره... وای... جدی تو چی  
 کار کردی با من مامان!؟

میان نفس کشیدنش هقی می زند:

-یه طرفه به قاضی نرو!

با همان تپش قلب لعنتی که از شروع بحث با رسام  
 دست از سرم برنداشته است، بریده بریده می گویم:

-قضاوتت نمی کنم مامان اما هیچ وقت کاری نکردی  
 و از خودت رفتاری نشون ندادی که جور دیگه‌ای  
 فکر کنم!

مامان سرش را میان دستانش می گیرد.

-من فکر می کردم با ندید گرفتن یه سری ماجراها،  
به بحث و حواشی ها دامن نمی زنم و نمی دارم تو به  
فکر و خیال بیفتی...

-اون چیزی که تو این هشت سال ندیدی مامان،  
غرور من بود! نه یه سری مسائل وگرنه ما بحث و  
حاشیه کم نداشتیم!

دوباره نگاهش را به من می دوزد، نگاهی که تب تند  
شرمنده گی و بی تابی در آن بیداد می کند.

-سپیده هم همین قدر شاکیه، اونم می گه تو من رو  
ندیدی... این بی انصافیه! من سعی کردم برای  
هردوتون مادر خوبی باشم، نمی گم بهترین بودم اما  
اینقدر هم بد نبودم که...



#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[22.09.2021 06:30]

#پست\_320

کنارش لبه ی تخت اما با فاصله می نشینم.

-کسی نمی گه تو بدی مامان! تو فقط بعد از جریان  
 اخراج من خودت رو گم کردی، درسته خیلی  
 دردناک بود اما به همه مون سخت گذشت... ولی  
 تو نخواستی از اون رنج در بیای، گفتم حالا که  
 سایه نشد بی خیال سپیده و از همه چی کنار  
 کشیدی! مادر من، وقتی یه نوجوون شر و پر  
 دردسر رو به من سپردی من خودم یه زلزله زده‌ی  
 داغون بودم که فقط جسمم رو این ور اون ور  
 می کشیدم... سپیده بد بلوغ بود، خودتم خوب  
 فهمیده بودی بعد دست کسی سپردی که تو  
 زندگیش جز کتاب و راه مدرسه و دانشگاه نه چیزی  
 دیده نه خونده نه شنیده! من اصلاً بلد نبودم  
 سپیده رو جمع و جور کنم، فقط روی کاراش و  
 شیطنت هاش و همه چی ماله می کشیدم که شما  
 نفهمی و ناراحت نشی یا بابام نفهمه و جو خونه  
 بهم نریزه و اذیت نشین... سپیده‌ای که الان می بینی  
 یهو جنی نشده، از شونزده سالگیش همین بود،  
 فقط شماها خبر نداشتین...

میان گریه‌هایش صدای ناله ماندی از دهانش  
 خارج می‌شود، دلم برایش می‌سوزد اما شاید بد  
 نباشد یک بار تا ته خط را بفهمد تا برای مسائل  
 دم‌دستی غش و ضعف نکند. همان‌طور که حالا  
 شغل مرا می‌دانست.

-مامان سپیده هفده سالش بود با یه پسر تو  
 ماشین، به جرم فساد و فحشا و چی چی گرفتنش...  
 دخترت نیمه لخت بود. خدا می‌دونه چی به روزگار  
 ما اومد. شانس آوردیم طبق معمول طبع بلند  
 سپیده خانوم پسره باباش یه کاره‌ای بود و از این ور  
 بارید هم افتاد به دست و پای باباش که بیاد  
 کمکمون تا بعد از دو روز سپیده خانوم رو  
 درآوردیم، این همون وقتی بود که گفت از طرف  
 مدرسه رفتن اردو سمنان، چه می‌دونم کدوم گوری!  
 بعدش مثلاً اومدم استنطاقش کنم گفتم چه غلطی  
 بود کردی؟ با بیتا زدن زیر خنده که تو چه می‌فهمی  
 تو ماشین چه هیجانی داره! استرسش به همه پیش  
 می‌ارزه... منم که خودم از رفت و آمد تو محیط  
 بازداشتگاه و پلیس به حال مرگ بودم خفه‌خون

گرفتم که فقط این کثافت کاری جمع شه و بره!  
واقعا هم راست می گفت مامان من به طرز  
وحشتناکی نمی فهمیدم، تنها چیزی که بلد بودم این  
بود که مثل مامان بزرگها هی بپرسم سپیده یعنی تو  
رابطه داری؟ یعنی پرده ی بکارتت رو از دست  
دادی؟ و جوابم فقط غش غش خنده بود و اینکه  
“نترس خودم حواسم هست.” اینا رو هم نگفتم که  
زجرت بدم خواستم بدونی که اگه می گه من با رضا  
رابطه دارم دیگه غش و ضعف نکنی... باید خیلی  
وقت پیش حواست رو می دادی به سپیده، الان  
دیگه اون تو رو درس می ده. اشکال کار تو این بود  
مامان. من مادری بلد نبودم... اگه تو بالا سرش  
بودی جرات نداشت از این کارا بکنه ولی از من  
حساب نمی برد... تو با این کارت خواهی ما رو هم  
خراب کردی، باعث شدی بیش از اندازه من سرم  
به کار سپیده باشه و هی فضولی کنم به همه ی کارا  
و رفتارهاش و خب مسلماً اونم از یه جایی به بعد از  
من بدش اومده...

چند لحظه‌ای به سکوت سنگینی می‌گذرد تا بالاخره  
مامان می‌گوید:

-من باید چی کار کنم؟

زیر چشمی نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

-در مورد خودت و سپیده، کاری که بابا کرد! باید  
برین پیش درمانگر... مسائل واقعاً بهم پیچیده،  
مخصوصاً با وجود رضا و عشق و عاشقی که  
سپیده راه انداخته و فکر کنم همه قبول داریم که  
اشتباهه، اما در مورد من یه کاری هنوز هست که  
بتونی برام انجام بدی.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[22.09.2021 06:55]

[ Sticker ]

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[23.09.2021 19:06]

#پست\_321

اشک‌هایش را با گوشه‌ی شالی که روی شانه‌اش  
افتاده است پاک می‌کند. نگاهم معطوف به ریشه‌ی  
موهایش می‌شود که نه تنها مدت‌هاست رنگ  
جدیدی به خودش ندیده است بلکه سفیدی‌هایش  
با قدرت دارند جولان می‌دهند و از نظم و زیبایی  
همیشگی خبری نیست.

-چی می‌خوای؟! من یاد ندارم تو از من چیزی  
بخوای...

لبخند بی‌جانی می‌زنم و زمزمه می‌کنم:

-چون یاد ندارم هیچ‌وقت حال الانم رو داشته  
باشم... مامان رسام می‌خواد بیاد خواستگاریم... اما  
فکر نکنم همه چی به آسونی تموم شه. یه سری  
مشکلات ریز و درشت این وسط هست، از جمله  
اینکه ممکنه بابا مخالف باشه حداقل الان، بگه  
زوده چون رسام تازه طلاق گرفته... و یا اینکه کلاً  
بهش نظر خوبی نداره چون...

مامان با همان حال نزارش لب می‌زند:

-چرا پسر به اون خوبی!

-چون من خونه شون کار می کردم وقتی با زنش زندگی می کرد اونم به مدت یه سال، بابا فکر می کنه ممکنه مرد هوس بازی باشه یا شاید از وقتی زن داشته به من نظر داره، اما واقعاً اینجوری نبوده... اگه بود من جراتش رو داشتم اعتراف کنم حداقل پیش خودم.

چند لحظه ای سکوت می کنم، نفسی می گیرم و ادامه می دهم:

-به هر حال ممکنه گیر و مشکل این وسط زیاد باشه، اما مامان چیزی که من از تو می خوام اینه که اینبار نه به خاطر اینکه عاشق دختر شوهر دادن و داماد بودی، به خاطر اینکه من واقعاً رسام رو دوست دارم و دلم می خواد همه چی جور بشه، خیلی منطقی و محکم پشت من وایسی، باشه!؟ سکوت و آرامش چشمانش نشان از رضایتش دارد اما دل من آرام نمی گیرد و باز به حرف می آیم:

-مامان حتی اگه همه چی به قشنگی ظاهری که می بینی نبود، حتی اگه یه اتفاقاتی یا هر چیزی باعث



شد که تو ذوقت بخوره، چه می دونم خاله مینا بگه  
 ای بابا این که زنش اینجوری بوده، خاله مستانه  
 بگه حالا بعد از سایه کی رو می خواد بگیره، بعدی  
 بگه چرا اینجوری چرا اونجوری؛ در خودت می بینی  
 یه جور متفاوتی رفتار کنی؟ یه جور که حس کنم  
 می تونم روت حساب کنم؟

کاسه ی چشمانش پر و خالی می شود و با افسوس  
 می گوید:

-بمیرم برات که اینقدر از حمایت من ناامیدی...  
 -نگو مامان، بمیرم چیه؟ لطفاً برام زندگی کن. مثل  
 همیشه سرزنده و خوشحال باش، مگه همیشه  
 نمی گفتم حسرت عروس شدن ما رو داری؟!  
 هقی می زند و کمی به جلو خم می شود.  
 -فدات بشم من، سایه حالا به من راستش رو بگو؛  
 واقعاً آدم خوبیه؟! اصلاً اشکال نداره حتی اگه  
 نیست، به جون خودت بین خودمون می مونه فقط  
 می خوام بدونم.

هم خنده ام می گیرد و هم از شدت هیجان بغضی  
عظیم در گلویم خانه می کند، دست خودم نیست  
که صادقانه و با ذوق زمزمه می کنم:

-خیلی خوبه مامان، خیلی... فقط یه کم راحت  
صحبت می کنه که اونم قرار شده بیشتر رعایت  
کنه... مامان...

حال من به مامان هم سرایت کرده است در حال  
اشک ریختن دارد لبخند می زند:

-جانم!؟

-خیلی دوستش دارم، یه حالِ عجیبی ام... نمی دونی  
چه حسی دارم...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[23.09.2021 19:06]

#پست\_322

مامان خودش را روی تخت جلو می‌کشد و  
فاصله‌یمان را به صفر می‌رساند و چنان محکم در  
آغوشم می‌کشد که لحظه‌ای جا می‌خورم اما بعدش  
خودم را در آغوش نرم و خوش بوییش رها می‌کنم و  
اجازه می‌دهم هر چقدر دلش می‌خواهد  
مادرانه‌هایش را خرجم کند و دیگر از گارد سفت و

سخت همیشگی ام که می گفتم این کارها  
لوس بازیست، خبری نیست.

\*\*\*

“فصل دهم”

“پلاک یک + هفده”

“پنجره های به وسعت یک شهر”

“قاب پر تشویش”

“دو هفته بعد”

درحالی که سندها و مدارک را مرتب توی گاو  
صندوق می چیند. خیره به سندی که جدایش کرده  
است لب می زند:

-ماشالله بهت مادر من چقدر یک تک غر زدی! یه  
حقیقتی رو بهت بگم؟! من اصلاً به حرفات گوش  
نمی دم چون تصمیم رو گرفتم می دونم حتماً زندگی  
و رفتار من مشکل داشته که شما سر سوزنی به من  
اعتماد ندارین، اما الانم بهترین کار اینه که به جای  
بحث و غر و ناله همراهیم کنین!

مادرش نفسی می گیرد و دلگیرتر می گوید:

-دستت درد نکنه، دارم بهت می گم روم نمی شه در  
خونه ی مردم رو بزنم بگم پسر طاق نداره مهر  
طلاقش خشک شه! این شد ناله؟! مگه پسر  
هجده ساله ای؟ یا اون دختر، دختری هست که  
شرایط تو رو درک نکنه؟ بعدشم مگه چقدر از  
آشنای تون گذشته؟ فقط چند ماهه... نمی خواین  
بیشتر هم دیگه رو بشناسین؟ مادر من...

-می ترسی بازم طلاق بگیرم!؟ نه؟ بازم تصمیم  
 اشتباه باشه؟ اصلاً بیا فرض کنیم تمام ترس های  
 شما درست از آب دربیاد، آخرش می خواد چی  
 می شه؟ حالا یه بار دیگه طلاق بگیرم چی می شه؟ به  
 کجای این دنیا برمی خوره؟ سرِ جدت اینقدر مغز  
 من رو نخور مادر من... سخته بگو من نیستم تا  
 خودم بدونم باید چی کار کنم!

راحت می گوید اما نمی تواند منکر حسی بدی شود  
 که ته قلبش را می لرزاند. مادرش هم سکوت می کند  
 زیرا که می فهمد علی رغم تلاشش نمی تواند اصل  
 منظورش را به پسرش بفهماند و دارد بیشتر آزرده  
 خاطرش می کند تا آگاهش. پس آرام زمزمه می کند:  
 -من هیچ وقت تو رو تنها نمی ذارم رسام، تحت هیچ  
 شرایطی، خودتم خوب می دونی. پس تو هم اینقدر  
 واسه من شاخ و شونه نکش... شماره شون رو برام  
 بفرست.

روی میز ضرب می گیرد و نفسش را یک جا رها  
 می کند.

-الان نه، فردا یه قراری دارم. همه چی به اون قرار بستگی داره، بعدش بهت خبر می دم.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[23.09.2021 19:08]

[ Sticker ]

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[25.09.2021 07:07]

#پست\_323

و با شنیدن صدای رومینا سریع تر از حالت عادی  
 خدا حافظی می کند و گوشی را روی میزش می سراند.  
 در حال حاضر ذهن آشفته اش به تنها چیزی که  
 نیاز نداشت غرغرها و خاله زنگی های از جنس  
 خواهرانه بود که صدای ونگ ونگ نوزادی  
 سمفونی پشتش را تشکیل می داد. با پایش ریتم  
 تندی روی زمین می گیرد، دست خودش نیست که  
 پشت هر پلک زدنش به آنی یک بار رابطه اش با



سایه جان می گیرد و بار دیگر آخرین روابطش با شیدا و جان از تنش می رود. بعد از آن اتفاق، غرور احمقانه و شاید ترسش هیچ وقت به او جرأت نداد تا پیش دکتر یا مشاوره برود و سرخود هر بلایی که می توانست سر روح و جسم خودش آورده بود و حال در کنار حس دلچسب رهایی و خوشحالی از رفع شدن تمام مشکلات مردانه اش، چه روحی و چه جسمی، وحشتی نفس گیر بند بند وجودش را رها نمی کرد. وحشتی که مدام نهیب اش می زد "مگر می شود مشکلی از آسمان بیاید و خود به خود محو شود، همه چیز موقتی است"

یاد بهانه گیری ها و روابط متعددش که می افتد آهی عمیق از ته قلبش می کشد، چقدر سایه اش در راه اثبات عشق به او صبور بود، چقدر بی قضاوت و تلخی رفتارهای او را که سرچشمه اش شک و ترس از وجود خودش بود را به جان ظریف و تازه زن شده اش می خرید و لب از لب باز نمی کرد. با حس دردی در قلبش از جایش برمی خیزد و فکر می کند کاش سایه هم مانند دیگر زنان زندگی اش دست کم

غر زدن را بلد بود؛ می دانست آرزویش اوج حماقت  
 است اما سکوت و صبوری سایه داشت دیوانه‌اش  
 می کرد او این مدل زندگی را بلد نبود و تا به حال با  
 این حجم از پختگی رفتار مواجه نشده بود. اون  
 عادت که نه در واقع شرطی شده بود که تا  
 کوچک‌ترین مسئله‌ای گوشه‌اش لنگ بزند صدای  
 بلند غرغر و ناله‌ی زنی تمام فضای گوشش را پر  
 کند؛ کسی مدام توبیخش کند و پرسد چرا؟! در  
 ازایش باج بخواهد، سردی کند و حال از سکوت  
 سایه و حال خوب خودش سخت می‌ترسید... در  
 واقع به طرز غریبی عادت به زندگی خوب و  
 خوشبختی نداشتن او را از لمس کردن تمامی  
 اتفاقات خوب و طبیعی ترسانده بود و حرف‌های  
 مادرش در اوج بی‌اعتنایی مُهر محکمی می‌زد پای تمام  
 تردیدهایی که داشت جان می‌داد تا از آنها فرار کند.  
 با قدم‌هایی محکم از اتاقش خارج می‌شود و منشی را  
 صدا می‌زند:  
 -خانم تقوی؟!

چند لحظه بعد قیافه هراسان و گارد گرفته منشی  
کمی او را از حال و هوای بدش بیرون می آورد.

-چته شما؟ نمی خوام که بخورمت !

اخم های خانم تقوی درهم فرو می رود و با تردید  
می پرسد:

-امرتون مهندس؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[25.09.2021 07:07]

#پست-324

-من دارم می رم محضر، یه سری خرده کار دارم!  
می خوام ببینم اگه واسه امروز کار مهمی با من  
ندارین، دیگه برنگردم...

خانم تقوی بدو سمت میزش می رود و از روی  
صفحه ی کامپیوترش مطلبی را چک می کند .

-آقای مهندس باید برگردین، جلسه با فولاد  
اصفهان داریم.

سری تکان می دهد و همراه با نفسی از سر ناچاری  
می گوید:

-خیلی خب !

-نبینم با این حجم از سربه زیری و مظلومیت دل به  
کار می دی، زبونم لال سرت خورده به جایی؟!  
به سمت مهندس مهدوی برمی گردد.

-تو خونه ی شما، جای نمک از تو استفاده می کنن؟  
دیگه اون که به ما نریده بود کلاغ...

اشاره ی مهدوی به تقوی را که می بیند بقیه ی  
جمله اش را درز می گیرد.

-کلاً از زبون کم نیاری.

در حال گذشتن از کنارش لب می زند:

-من از هیچ جا کم نمی آرم نگران نباش!

مهندس مهدوی می خندد و دستی روی شانۀ اش  
می کوبد.

-جون بابا، حالا چی شده خدایی، که ما اینقدر  
بی دریغ شانس دیدار تو رو پیدا کردیم؟

-آخه بس چلمنین، بعد عمری با یه تلفن همه‌ی  
دفتر رو خالی کردین، دردسر و کلانتری و پرونده‌اش  
موند واسه من! گفتم بمونم بالا سر کار، معلوم  
نیست از این سوتی‌ها تو کارم می‌دین یا نه! در ثانی  
زندگی خرج داره عزیز دلم...

-تو هم مُردی بس که ماجرای اون روز رو کوبیدی  
تو سر ما! بابا ما چه بدونیم گفتیم با زنت آشتی  
کردی!

با خشم انگشت اشاره‌اش را سمت صورتش  
می‌گیرد.

-ببین من تو ترکم، سر جدت من رو تحریک نکن  
یک جوری مغز تک تکتون رو بشکافم ببینم جای  
مغزیه تا پاله...

-رسام خیلی خب، باشه برو به کارت برس.  
دستش را می‌اندازد دو لبه‌ی کتش را کمی می‌کشد و  
بعد از تک سرفه‌ای با صدایی که مخصوصاً بلند و  
رساست، می‌گوید:

-حالا دارم بهتون می گم دارم ازدواج می کنم، محض اطلاع ذهن جلبکی تون نه با قبلی، با یک نفر جدید. نیو فیس! می آد به زودی همه می بینیش کسی سوتی بده یا هر چی، خودش جمع کنه همون لحظه بره.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[25.09.2021 07:10]

[ Sticker ]

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[27.09.2021 18:09]

#پست\_325

مهدوی به سمت در هلش می دهد.  
-باشه، می ریم. همه با هم می ریم. فقط عروس  
خانوم رو آوردی شیرینی یادت نره !  
دم در لحظه ای مکث می کند و با نگاهی سرشار از  
تأسف می گوید:  
-اینقدر شیرین مغز اینجا داریم که شیرینی نمی طلبه  
اینجا لامصب فقط...



مهدوی در را به رویش می بندد و رو به در بسته  
سعی می کند لبخندی که به پهنای صورتش نشسته  
را جمع و جور کند.

او اما پایین پله های دفتر پدری اش حال دیگری دارد،  
هر بار که بعد از آن حادثه پا به اینجا می گذارد  
استرس و حال وحشتناکی را که در آن لحظه ها  
تجربه کرده است، تنش را می لرزاند. هر اندازه که  
حادثه ی عشق برایش عظیم و زیبا بود اما شدت  
وابستگی اش به سایه و تصور نبودش در زندگی اش  
خودش داشت برایش به دردی جداگانه تبدیل  
می شد که نمی دانست باید آن را کجای دل  
پریشانش بگذارد. قبل از سوار شدن به ماشین  
سیگاری آتش می زند و همزمان شماره اش را می گیرد  
وقتی صدای "الوی" آرام و رسمی اش را می شنود  
لحظه ای ریتم آرام قلبش دست از زدن برمی دارد و  
ناگهان با سرعتی دو چندان می کوبد. یادش می رود  
سلام کند و بی قرار می پرسد:  
- کجایی!؟

-الان نمی تونم صحبت کنم، می شه یه ساعت دیگه  
بهت زنگ بزنم؟

جای سیگار و موبایلش بین دستانش جابه جا  
می شود و واقعاً دست خودش نیست که تن  
صدایش بالا می رود:

-چرا رمزی حرف می زنی؟ می گم کجایی؟ اگه الان  
کارت نداشتم که همون یه ساعت دیگه زنگ  
می زدم...

مشخص است که دختر نفس کلافه اش را آرام رها  
می کند، سپس زمزمه می کند:

-گوشی...

صدای قدم هایش را در پس زمینه ی ساکت مکالمه  
جوری با دقت گوش می دهد که با باز و بسته شدن  
دری، کمی جا می خورد و گوشی را از گوشش فاصله  
می دهد.

-الو رسام، چی شده؟

-کجایی تو!؟

دختر چند ثانیه‌ی کوتاه مکث می‌کند و آرام  
می‌گوید:

-مطب دکترم، چند دقیقه‌ی دیگه هم نوبتم می‌شه.  
جانم چیزی شده؟ چرا پریشونی؟

اخم‌هایش به آنی درهم گره می‌خورد و خش به  
صدایش می‌افتد.

-دکتر چی؟ چی شده؟

-ای بابا، چرا اینجوری می‌کنی؟ هیچی نشده، حالم  
خوبه خوب هستم. اومدم یه چک آپ ساده...

-می‌شه رو اعصاب من راه نری، واضح حرف بزنی  
سایه! دکتر چی هستی؟

یک کلام می‌گوید "زنان" و انگار یک مایع داغ از  
گلویش با شدت رها می‌شود. سیگارش را رها می‌کند  
و بی‌هدف چند قدم دور خودش می‌چرخد. و پس از  
سکوتی نسبتاً طولانی در یک لحظه با هم  
می‌خواهند حرف بزنند و با هم به ناچار ساکت  
می‌شوند.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[27.09.2021 18:10]

#پست-326

-چرا رفتی دکتر!؟

صدایش می لرزد و دارد جان می کند مبادا بشنود حرفی را که نباید... که اگر بشنود چطور باید با خودش، این خودی که این همه برایش غریبه بود و به تازگی قول یک آشتی کنان دل چسب را انگار ازش وعده گرفته بود، کنار بیاید .

اگر سایه می گفت به خاطر زیاده روی های او و یا هر اتفاقی که مسببش فقط خودش بود دردی به جانش است چه باید می کرد؟ با خودخواهی هایش، با تصمیماتش، با گذشته ای که حال دختر را تحت شعاع قرار داده بود.

-الان دوست داری چی بشنوی؟ این چه سوالی عجیبیه تو این وضعیتی که من معذبم و نمی تونم حرف بزنم و استرس دارم که نوبتم نشه! خب خانما واسه چی می رن دکتر زنان، واسه چکاپ و اینا، الان مثلاً من چی شدم؟ خوبه دیروز من رو دیدی...

صدایش می گیرد، قلبش هم.

-بالاخره مشخص می شه، به کارت برس. فقط سایه  
می تونی دو ساعت، دو ساعت و نیم دیگه به یه  
آدرسی که برات می فرستم بیای؟ یا حالت خوب  
نیست؟

دختر تک خنده ی آرامی می کند.

-الان مثلاً مچ من رو گرفتی؟ من خوبم رسام. بس  
می کنی؟ آره امروز مرخصی دارم کجا هست اینجا؟  
-یه محضرخونه، منتظرتم عزیزم.

گوشی را قطع می کند؛ تمام حس های بد دنیا را انگار  
در قلبش یدک می کشد، او خودش می فهمد دختر  
دروغ می گوید. از آن دروغ های مصلحتی سبک  
خودش که از او محافظت کند و دارد فکر می کند  
قیمت تصمیمی که دارد می گیرد با احساس و ارزشی  
که دختر برایش قائل است اصلاً در دو کفه ی ترازو  
می گنجد که تازه بعدش بخواهند قیاس شوند؟!  
پشت فرمان ماشین می نشیند و همزمان یک "نه"  
بزرگ در جواب به خودش می گوید. اما همین دکتر

رفتن سایه، همین پریشانی و بدخلقی بیش از حد  
خودش و روابطی که داشت از حد خارج می شد،  
برایش بهترین دلیل و توجیه اند که پلک روی هم  
بگذارد و زمزمه کند .

-تو این شرایط این بهترین تصمیمه...

\*\*\*

“قاب پر از شرم و ناز”

با اینکه ساعت‌ها وقت گذاشته بودم و مطالبی راجع به معاینه و مسائل مربوط به آن، از حس بدش تا نظرات خنده‌دار مردم در موردش را خوانده بودم اما هنوز دست و پایم دارد می‌لرزد و تمرکز کافی ندارم که سوال‌هایم را بپرسم اما خانم دکتر روبه‌رویم مسلط دارد نسخه را به پایان می‌رساند و چیزی نمانده تا عذرم را بخواهد که بالاخره جان می‌کنم و زبان باز می‌کنم.

-ببخشید خانم دکتر من یه سوالی داشتم؟

-جانم عزیزم، برات همه توضیحات رو نوشتم...  
 داروخانه هم باز توضیح می‌دن اگر متوجه نشدی.  
 -نه ممنون متوجه شدم، یه سوال دیگه هست...



#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[27.09.2021 18:10]

[ Sticker ]

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[29.09.2021 19:05]

#پست\_327

تعلم را که می بیند عینکِ بی فریم اش را روی بینی  
جابه جا می کند.

-جانم دخترم؟ چه مشکلی داری!؟

دلم را یک دله می کنم و شرم را کنار می گذارم.

-در مورد خودم نیست، در مورد همسرم هست...  
البته من سعی کردم تا جایی که می شه مطالعه کنم  
که سوال های بی ربط نپرسم اما واقعاً گیج شدم  
احتیاج به کمک دارم .

انگار مسئله برایش از یک معاینه ی ساده و دادن  
داروهای روتین جذاب تر می شود که کمی در

صندلی اش فرو می رود و دست هایش را درهم قلاب می کند .

صحبت هایم را با اشاره ای به دردودل های رسام شروع می کنم، حال بد دوران طلاقش را کمی توصیف کرده و به دلیل آنکه در حال حاضر به اوضاع و شرایط بیشتر مسلط هستم و بهتر می فهمم برای خانم دکتر واضح می گویم که در آخرین رابطه هایش با شیدا اوضاع به چه وضعی بوده و چه داروهایی استفاده می کرده! و حتی علف و الکل را برای برگرداندن میل جنسی و طول زمان آن، چند باری امتحان کرده که صد البته بی نتیجه بوده است .

اما خودم می دانم درد من اصلاً گذشته ی رسام نیست، درد من این روزهایی است که دارد می گذرد... خانم دکتر که انگار این دست مشکلات مردان برایش از تکراری ترین اخبار روز جامعه بود، سری به نشانه ی همدردی برایم تکان می دهد و می پرسد:

-هنوزم ایشون مشکل دارن و سرخود قرص می خورن؟ ببین عزیزم اینقدر این موضوع تو آقایون به قدری رواج داره که اگه من آمارش رو بهت بگم شاید فکر کنی می خوام خوشحالت کنم. به هر حال آنچه از شواهد مشخصه ایشون ناتوانی نداره بلکه زود... حالا چقدر طول رابطه تون هست؟ به هر حال الان هیچ ملاک درستی البته در دست نداری چون بدن سالم و نرمال هم با این حجم از درمان های خودسریه واکنشی از خودش نشون می ده...

اصلاً یک نفس نمی گیرد تا من حرفش را قطع کنم و بگویم جواب مشکل من در میان پاسخ های پریشانش نیست.

-یه لحظه خانم دکتر!

-جانم؟ راحت باش، ببین عزیزم تا واضح حرف نزنی که من نمی تونم راهنمایی کنم البته که باید به همکاری سکس تراپیستم معرفیت کنم اینجوری که به نظر می آد، چون همسرت مشکل داره نه تو...

دیگر طاقت نمی آورم و آن روی جدی و عصبی ام  
خودی نشان می دهد:

-شما اصلاً اجازه می دی من بگم الان دردم چیه که  
داری تند تند نسخه می پیچی؟

کمی جا می خورد و با اخم کمرنگی به چشمانم خیره  
می شود:

-بفرمایید.

خودم را نمی بازم و من نیز خیره در چشمانش قید  
شرم و حیا را می زنم و واضح می گویم:

-من فکر نمی کنم همسرم مشکلی داشته باشه، در  
واقع با داشتن گاهی سه، چهار بار رابطه در یک روز  
و رابطه ی عاطفی نزدیکی که داریم ایشون نه سرد  
مراج هست، نه مشکل زود انزالی داره، نه هیچ  
حال بد و عجیب خاص دیگه ای!!! برای همین من  
واقعاً گیج و گنگم... اصلاً به شک افتادم که  
حرفاش درباره ی گذشته درست بوده؟ نه اینکه بگم  
دروغ گفته، اما... اما شاید مسئله چیز دیگه ای  
هست که من با سرچ کردن و خواندن نمی فهمم...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[29.09.2021 19:05]

#پست-328

این بار تکیه‌اش را از صندلی می‌گیرد و بی‌دلیل عینک  
بیچاره را روی بینی‌اش می‌فشارد.

-خب حالا من گیج شدم، الان مشکل خودتی  
دخترم؟ اذیت می‌شی؟

دیگر باید به این عرق ریختن‌هایی که معذبم می‌کند،  
عادت کنم. چه سود از ریختن عرق شرم و حیا  
درحالی که مانده‌ام وسط یک زندگی که همه‌ی  
اتفاقاتش برایم گنگ و خیلی غیرطبیعی‌ست.

-از این اذیت می‌شم که فهمیدم از یه جایی به بعد  
شدت و تعداد این رابطه‌ها یه بخش بزرگیش برای  
سنجیدن خودشه، اون حرفی نمی‌زنه، حرکتِ  
عجیبی نمی‌کنه! اما من با تمام بی‌تجربگی‌ام می‌فهمم  
که دیگه از یک جایی به بعد شاید صرفاً لذت  
نباشه... همسرم مثل توصیفاتش از گذشته‌های  
قبل از ازدواج اولش یه مرد کاملاً گرم و صمیمی و  
شیطونه، اما تو اون ازدواج چی گذشته که به  
همچین آدمی مهر سردی خورده من اصلاً  
نمی‌فهمم...

-اتفاق خاصی این وسط نیافتاد بینتون؟ رفتار جنسی نامتعارفی؟ حرفی، حرکتی، درخواستی؟  
 قطعاً کنار گذاشتن شرم و حیا و درخواست همراهی کردن در حیطه‌ی جواب‌هایی که باید به خانم دکتر بدهم نمی‌گنجد، پس سر تکان می‌دهم.  
 -نه، هیچی...

-به شما توجه می‌کنه؟ یعنی شما در این روابط...  
 این بار حرفش را به موقع قیچی می‌کنم.

-بله خیلی زیاد، همیشه اول و آخر موضوع من هستم. جوری که دیگه معذب می‌شم و نمی‌تونم لذت ببرم!

خانم دکتر چند لحظه‌ای در سکوت نگاهم می‌کند، نگاهی عمیق و جدی که به شدت دانه‌های درشت عرق به کمرم می‌افزاید.

-دخترم من برداشتم اینه، اگه مطمئنی که همسرت الان دارو مصرف نمی‌کنه، از این تعداد و میزان رابطه با همدیگه خوشحالین؛ چون عدد داشتن



رابطه هیچ ملاکی برای سلامت جنسی نیست. برای  
 یه زوجی سه بار در هفته درسته، برای یکی دیگه  
 سه بار در روز. ملاک درست و غلط بودنش حس  
 و رضایت دو نفر نسبت به این اتفاقه و از طرف  
 دیگه همسرت اینقدر تو رابطه هوات رو داره؛  
 بی خودی داری تو زندگی قبلیش دنبال چی می گردی؟  
 حالا هر چی که بوده کم یا زیاد... مگه این که تو  
 الان مشکلی داشته باشی!

چند لحظه ای حرف دهانم را مزه مزه می کنم و  
 سپس آرام می گویم:

-من مشکل دارم خانم دکتر هم جسمی، هم  
 روحی...

چشمانش گرد می شود و شاکی از آن که علم اش را  
 زیر سوال بردم به طرفم روی میز خم می شود.  
 -تو گفתי قرص اورژانسی مصرف کردی، دهانه ی  
 رحمت کمی نازک شده بود همین.

-دروغ گفتم، من هیچ وقت قرص اورژانسی  
 نخوردم. همسرم اینقدر حواسش به من و این

مسائل هست که نذاره من این کار رو بکنم...  
راستش یک بار...

و ذهنم می رود سمت آن شب بارانی که نوید بخش شروع پاییزی عطرآگین بود. پنجره باز بود و بی اراده نگاهم تا قاب های سفیدش بالا رفت، نمی دانم در کدام مرحله و چندمین رابطه ی آن شب بودیم اما انگار تنها من نبودم که حواسم از خودمان پرت شد، مدتی بود ترس های عجیبی را به دل می کشیدم ترس از اینکه جذابیت های بی حد رسام همیشه مرا بی قرار می کند، اما او چه؟ آیا دیدن تن و بدن من، بعد از آن همه شیطنت و البته زنی مثل شیدا برایش آن هیجانی که باید را دارد؟ یا صرفاً دارد با من خودش و روح خسته و زخم خورده اش را مداوا می کند. داشتم نگاهش می کردم، مشخص بود که از خستگی دارد جان می دهد، رابطه های پر شوری که حتی فکر به آن تنم را از لذت می لرزاند، به خاطر اصرارهای رسام داشت به رابطه های مکانیکی تبدیل می شد که استرس و بی قراری و خستگی از آن می بارید. همه چی داشت رو روال پیش می رفت که

دیدم از فرصت نگاه من به پنجره استفاده کرد و  
ساعت موبایلش را چک کرد و همان لحظه  
نمی دانم چه شد که...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[29.09.2021 19:06]

[ GIF ]

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,  
[30.09.2021 22:12]

#پست\_329

-دخترم، من منتظر شمام.  
ذهنم دوباره برمی گردد در این اتاق و بغضی در میان  
گلویم می نشیند. بغضی از سر استیصال و  
درماندگی... برای خانم دکتر دیگر توضیحات  
شاعرانه و وصف حال و هوایم را و ترس هایم را  
فاکتور می گیرم و سر بسته می گویم "به خاطر تکرار  
روابطی که حس می کردم از سر نیاز و عشق نیست  
بلکه از سر ترس و ارزیابیست خیلی ناگهانی در حین  
یکی از روابط دچار استرس و اسپاسم داخلی شدم،

دیگر بعد از آن هر بار کمی خونریزی دارم و کمی درد و بیش از هر چیز دیگری فکرهای مزاحم و خانمان سوز "...

دیگر نمی توانم به خانم دکتر از اخلاق آشفته ی رسام و بدقلقی هایش بگویم، از این همسری که هنوز همسر نیست و من در خلوت خودم هنوز شرم دارم که با شناسنامه ی سفید مانند یک زن کامل رفتار می کنم و شب را در اتاق خودم و در خانه ی پدری ام همانند یک دختر بی نظیر و نمونه به خواب که نه، با بی خوابی هم آغوش می شوم.

خانم دکتر شروع می کند برایم توضیح دادن که چگونه با همسرم صحبت کنم، از استرسش کم کنم، مشکلم را برایش توضیح دهم و در اولین فرصت به دکتر سکس تراپیستی که خودش معرفی کرده، مراجعه کنیم چون درمان حال رسام در حیطه ی تخصصی اش نمی باشد .

نسخه ای که برای من نوشته بود را کنار می گذارد و نسخه ای جدید می نویسد و من سریع از جا بر

می خیزم چرا که می دانم بیش از حد وقتش را گرفته ام  
و با تشکری از اتاقش خارج می شوم.

زمانی که پا به فضای خیابان می گذارم، عجیب دلم  
می خواهد به جای رفتن به آدرسی که رسام برایم  
فرستاده است خودم را به یک پیاده روی طولانی  
مهمان کنم اما نمی شود. بیشتر از آنچه که باید  
زمان را در مطب دکتر از دست داده ام و باید هر  
چه سریع تر خودم را به او برسانم.

تنها حسن مسیر طولانی چند قطره اشکی بود که  
توانست اندکی سبکم کند و کمک کند بتوانم طبق  
معمول ظاهرم را جلوی او حفظ کنم.

زمانی که وارد دفترخانه می شوم با بهت به دنبال  
رسام می گردم، از مردی که سینی چای به دست  
دارد سراغش را می گیرم و او مرا به سمت حیاط  
کوچک و کثیف پشت دفترخانه هدایت می کند.  
دیدنش با این اخم دلگیر و سیگاری که عمیقاً پک  
می زند صحنه ی جدیدی برایم در این روزها نیست.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[30.09.2021 22:12]

#پست\_330

صدای قدم‌هایم را می‌شنود و سرش را بالا می‌گیرد.  
 چه حسی عجیبی است که انگار هر دو در خلوت  
 خود گریسته‌ایم و باز داریم به نقش‌های قبلی ادامه  
 می‌دهیم. او عصبی و شاکی، من آرام و مطمئن. غیر  
 از چشمانش، لحنش هم پر از غم و خشم است.  
 -دکتر چی گفت؟

روبه‌رویش روی صندلی فلزی خاک گرفته‌ای  
 می‌نشینم و با لبخندی می‌گویم:  
 -سلام، جدی دارم نگرانت می‌شم. یه بار بگو  
 "سلام" ببینم یادت نرفته باشه!  
 -من نگرانم...

-برای خودت؟!  
 بالاخره نگاهم می‌کند.  
 -برای هردومون.  
 زمزمه می‌کنم:



-خوبه...خوبه که نگرانی، نگرانی از عصبانیت و کلافگی خیلی بهتره... چون دلیل حال بدت رو فهمیدی! وقتی کلافه هستی رو هوایی، گیج می زنی. نگاهش می لرزد، بند نمی شود یک جا .

-من دلیل حال بدم رو می دونم، دنبال راحت ترین و کم آسیب ترین راه حل بودم... ولی می دونی نشد! -چی نشد!؟

-نمی گی دکتر چی گفت؟

با دلشوره ای که به جانم انداخته پاهایم را کمی به سمت بدنم جمع می کنم و می گویم:

-چرا بحث رو عوض می کنی؟ گفتم رفتم برای چکاپ، هر زنی باید برای خودش یه دکتر زنان داشته باشه چرا ادای آدمایی رو درمی آری که تو باغ نیستن؟ تو چرا گفتی من پیام اینجا؟ جریان چیه؟ دلم بهم می خورد وقتی با ته سیگارش، سیگار جدید را آتش می زند. این زیاده روی در همه ی ابعاد زندگی اش دارد عذاب دهنده می شود.

-چرا اینقدر سختت با من حرف بزنی؟ اینقدر ترسناک شدم؟

-نه به اینکه به زور دو کلمه حرف می زدی، نه الان که نشستی سر صبر تو یه دفترخونه، سوال های مسخره می پرسى!

نفس عمیقی می کشد، عمیق و پر از حرص.

-قرار شد به هم دروغ نگیم سایه!

و نگاهش قفل می شود این بار در نگاه بی قرار من.

-دروغی نگفتم که بخوای استنطاقم کنی!

-فقط یه چیزایی رو نگفتی که ازم محافظت کنی، یه

چیزایی که از قضا خیلی مهمه، که داره خیلی اذیت

می کنه وگرنه دختری که من می شناسم رو به مرگ

هم بود پاش به دکتر و درمونگاه نمی رسید، بعد یهو

فهمیدی باید هر زنی دکتر زنان داشته باشه. دمت

گرم خدایی، من فکر نمی کردم اینقدر خونسرد و

راحت دروغ بگی!

-من دروغ...

-باشه عزیزم! پس تو هیچ حرفی نداری به من  
 بزنی؟ هیچ مشکلی وجود نداره؟  
 دستانِ یخ کرده‌ام را به امید ذره‌ای گرما درهم گره  
 می‌زنم و زمزمه می‌کنم:  
 -نه، بهتره بس کنی.  
 -می‌شه لطفاً کیفیت رو به من بدی؟  
 بهت زده اخم‌هایم تا آخرین حد درهم گره می‌خورد.  
 -رسام می‌شه به خودت بیای، دیگه داری زیاده‌روی  
 می‌کنی!  
 -ببین این پازل جوری چیده شده که اول تا آخرش،  
 هر جوری بهش نگاه کنی و حلش کنی من آدم بده  
 هستم پس با دو تا جمله‌ی تاثیرگذار الان از  
 گرفتن کیفیت پشیمون نمی‌شم، چون قبلش کارای  
 بدتری در حقت انجام دادم... و چند بار محترمانه  
 ازت پرسیدم چی شده؟ و تو چشمام نگاه کردی و  
 دروغ گفتم! حالا قبل از اینکه بلند شم کیفیت رو  
 بردارم یه بار دیگه محترمانه ازت می‌خوام نه کیفیت

رو، بلکه نسخه‌ی پزشکی متخصصت رو بهم  
بدی...

دلم می‌خواهد یک سیلی محکم در گوشش اش  
بزنم، به حدی کلافه و عصبی‌ام که در خودم  
می‌بینم بتوانم بلند بلند فریاد بزنم و یا زار زار گریه  
کنم اما بودن در یک محیط غریبه و از همه بدتر او  
که رفتارهایش غریبه‌تر شده است و ادار به سکوت  
می‌کند.

-لطفاً سایه!

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[30.09.2021 22:14]

[ Sticker ]

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[03.10.2021 07:50]

#پست-331

با تأسف سری تکان می دهم و از جایم بلند می شوم.  
کیفم را روی پایش رها می کنم و عصبی چند قدم  
ازش فاصله می گیرم تا ببینم چگونه می خواهد  
وسایل درون کیفم را تفتیش کند و بعدش مرا  
مواخذه کند. از روی اجبار و نه میل قلبی سیگارش  
را خاموش می کند و بی هیچ رودروایستی دست

درون کیف من می برد. سریع آنچه را که می خواهد پیدا می کند و من عصبی فقط پوزخند می زنم. این راهش نبود، دانستن او فقط در این شرایط به تخریب بیشتر روحی و روانی اش منجر می شد. نگاهم دارد دستانش را دنبال می کند که در حال باز کردن نسخه ناگهان کارت دکتری که بهم معرفی شده بود از لای تای نسخه سُر می خورد و مانند قلب پر کوبش من روی زمین تاب می خورد.

همزمان دست دراز می کنیم تا کارت را برداریم و من آن کسی هستم که با خشم و دلگیری دستم را پس می کشم. کاش بفهمد این رفتارهایش بیشتر از هر چیزی مرا آزار می دهد حتی بیشتر از التهایی که در رابطه یمان برایم پیش می آید.

کارت روی سفیدش به سمت رسام است و نگاه من روی چشمانش. اول کارت را برمی دارد چند ثانیه مکث می کند، بین آن که اول تای نسخه را باز کند و یا کارت را نگاه کند؟ در یک آن هم نسخه را باز می کند و هم روی کارت را می خواند. شاید اگر این رفتارهای مسخره اش نبود دلم برایش آتش

می گرفت و زمین و زمان را بهم می ریختم تا توضیح  
 دهم و نگذارم حسی بدی گریبان گیرش شود اما با  
 حال بدی که دارم فقط سکوت می کنم. با  
 آرامش ترسناکی بعد از چند ثانیه که نگاهش روی  
 نسخه می لرزد، کارت را لای نسخه می گذارد و تایش  
 می کند. نگاهش به روبه روست دقیقاً به دیوار  
 آجری کهنه ای که هر آن احتمال فرو ریختنش  
 می رود.

- کی می خواستی بگی؟

با حرص زمزمه می کنم:

-هیچ وقت.

تک خنده ای می زند و یک ضرب از جایش  
 برمی خیزد.

-پس چه جوری می خواستی من رو ببری دکتر!؟

-کی خواست تو رو بیره دکتر؟

از لحن تند و تلخم کمی، فقط کمی جا می خورد،  
 روبه رویم می ایستد.

-آهان یادم نبود تو قراره جور همه رو تو این زندگی  
بکشی، می رفتی می گفتم من مشکل دارم؟ بعد تخیلی  
به این بازی ادامه می دادی؟

-تو اگه تو خودت نیاز و یا مشکلی می بینی، خودت  
باید تصمیم بگیری بری دکتر! من تو رو جایی  
نمی برم رسام... اگر بخوام جایی ببرم، می برم  
پیش روانشناس تا هر دکتر دیگه ای، خسته شدم از  
دست رفتارات، چته؟ خسته نشدی از تلخی کردن،  
غر زدن! بد اخلاقی... تو این روزا منتظر یه بهونه ای  
که عصبانی و شاکی باشی الان هم دکتر برات شد  
بهونه...

× × × × × × × ×

پارت گذاری سه روز در هفته و روزهای فرد  
می باشد



و طبق دو دو داستان قبلی آخر داستان چند روز  
پارت نیست و در عوض پارت های پایانی یک جا  
گذاشته می شود



#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[03.10.2021 07:50]

#پست\_332

نگاهش خیره ی لب‌هایم مانده است و طوطی وار  
تکرار می کند:

-بهونه !

انگار که سنگین ترین وزنه های دنیا به پلک‌هایش  
وصل شده است که نگاهش جان می کند تا برسد به  
چشمانم.

-چرا باهام حرف نزدی سایه!؟

-چون موقعیتش نبود، چون حرف رو زمانی می زنم  
که گوشی برای شنیدن باشه! من با کسی که در  
آستانه ی فروپاشی روانیه چه حرفی دارم بزنی؟ من  
به تو چی می گفتم که شروع نکنی به خودزنی و

دوباره روز از نو روزی از نو... نمی‌دونم تو چه شکلی زندگی کردی، روابطت نه فقط با زنت با بقیه آدمای یا حتی دوستانت رو چه اصل و پایه‌ای پیش می‌رفته اما رسام من آدم یک به دو جا زدن، اخم و تخم و داد و هوار و زندگی رو به جون خودم و همه زهر کردن، نیستم. نمی‌تونم به سرعت تو نسبت به هر چیزی که خوشحالم می‌کنه یا ناراحتم می‌کنه عکس‌العمل نشون بدم... من مدلم صبر کردنه حالا اگه تو با این هم مشکل داری دیگه من نمی‌دونم چی کار کنم؟

با صدایی گرفته و ملتمس که دیگر اثری از خشم و حرص در آن نیست، زمزمه می‌کند:

-بگم چی کار کنی، انجامش می‌دی؟

آب نداشته‌ی دهانم را فرو می‌دهم، بدتر گلویم کیپ می‌شود. حقیقتاً ترسیده‌ام و هزاران فکر در سرم به طرز زشتی خودنمایی می‌کردند.

-چه کاری؟

-یه امضاء ازت می‌خوام و دو تا قول!

کوبش ضربان قلبم دارد بیچاره‌ام می‌کند، با  
استیصال زمزمه می‌کند:

-چرا نسیه حرف می‌زنی؟ چه امضایی؟ چه قولی؟  
یک قدم دیگر به سمتم برمی‌دارد و زمزمه می‌کند:  
-من اذیت کردم؟

یک لحظه گیج می‌شوم اما سریع می‌فهمم طبق  
معمولِ ذهنِ پریشان‌ش از این شاخه به آن شاخه  
می‌پرد.

-تقصیر تو نبود فقط، خود منم اینقدر فکر و خیال  
اضافی داشتم که...  
-که؟

-رسام راحت نیستم الان و اینجا وسط یه بحث  
دیگه وقتی دلم داره مثل سیر و سرکه می‌جوشه  
راجع به اون شب و حال و هوام حرف بزنم. می‌شه  
بگی چی می‌خوای؟

دستش روی گونه‌ام می‌نشیند و نوازش‌وار تا امتداد  
گوشم کشیده می‌شود، پچ‌پچ‌وار می‌گوید:

-باشه می گم، ولی قول بده بعدش راجع بهش حرف  
 بزنی... چه بدبختی شده، مثل طلسم می مونه!  
 برای منم یه شب بود... یه شبی که... بگذریم حالا.  
 سایه فقط یه سوالم رو جواب بده دیگه این بحث  
 رو کش نمی دم!

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[03.10.2021 07:51]

#پست\_333

پلک می‌زنم و با اضطراب لب می‌زنم:

-پرس...

-چرا با من موندی؟ یعنی بذار سوالم رو یه جور دیگه بپرسم، از من که به تو خیری نرسیده، نه رفتار نرمالی، نه گذشته‌ی خوبی، نه هیچ ملاک و ایده‌الی که تو دوست داشتی در من نیست... با این اخلاق‌های این روزای گذشته‌ام راستش رو بگو آگه با من رابطه نداشتی، می‌رفتی نه؟ یه جایی تو ذهنت این همه صبر و صبوری از ترس نیست! به پای چی من موندی؟

نگاهش می‌کنم و همراه با حرف‌هایش ذهنم دلایلم را به ترتیب برایم کنار هم می‌چیند، او مکتم را پای

شکام می گذارم و با شرمندگی و لحن آرامی ادامه  
می دهد:

-اگه حدسم درسته بذار خیالت رو راحت کنم  
سایه، من اطرافیان تو و دیدگاه و فرهنگتون رو  
خیلی باهاش آشنا و همفکر نیستم اما بدون تو سن  
تو، با این شخصیت منحصر به فردت، با تمام  
خوبی های خاصی که داری تو هیچ وقت شبیه  
دخترایی نمی شی که...

دستم را روی دستش می گذارم و با ته لبخندی از  
روی حیرت می گویم:

-الان وقت بازیته آقای پورزند؟ یا همین قدر بود  
اندازه ی عشق افسانه ایت؟ من نمی فهمم داری  
خودت رو لوس می کنی که بگم دوستت دارم، یا  
خودت رو زدی به اون راه و به در و دیوار می کوبی  
که من رو از زندگیت حذف کنی؟ بعد یادم نمی آد  
زنت شده باشم که حالا واسه جدا شدن من رو  
آوردی محضر! معلومه که من شبیه به بقیه دخترا

نمی شم چون با تو بودم و تو شبیه به هیچ کسی  
نیستی!

-هیچ پخی نیستم من...

انگشتانش را فشار می دهم و با حرص می گویم:

-کورخوندی اگه با این مسخره بازی بتونی من رو  
وادار کنی اینجا بشینم قربون صدقات برم! جمع  
کن خودت رو...

گوشه ی لبش کش می آید.

-یعنی تو روحت که منطقت، آدم رو به باد می ده!  
جواب سوالم رو ندادی.

-باهات موندم چون ایمان دارم در تو آدمی هست،  
که هم خیلی باشرف و مهربونه هم تمام ایده آل های  
من رو می تونه داشته باشه اما ترجیح می ده وقتی  
اوضاع سخت می شه بره تو پوست همون بچه سه  
ساله و گند بزنه به همه چی... این ایمانم از قلبم  
می آد، براش دلیل منطقی ندارم! دیگه سوال و  
جواب تعطیل، چی رو باید امضا کنم؟



#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[03.10.2021 07:51]

[ Sticker ]

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[05.10.2021 05:39]

#پست-334

زمانی که باز بی ربط سوال می پرسد، حسابی کفرم در  
می آید:

-تو واقعاً من رو باور داری؟ به حرفایی که راجع به  
من می زنی؟

عصبی کمی صدایم را برایش بالا می برم:

-رسام بس کن! فکر کنم اونی که در راه باورش به  
تو، روی باورای خودش پا گذاشته منم! اونی که  
سعی کرده با دنیای تو خودش رو تطبیق بده منم!  
تو هم نه خنگی نه احمق، پس نذار ارزش یه چیزایی

با گفتنش از بین بره، چی می‌خوای که این همه داری  
براش زمینه‌چینی می‌کنی؟

-وقت...

گنگ تکرار می‌کنم:

-وقت؟

-آره وقت، برای اینکه خودم رو پیدا کنم... برای  
اینکه این شرایط مزخرفِ این روزای گذشته دیگه  
تکرار نشه، برای اینکه من نمی‌تونم و نمی‌خوام  
برای تو فیلم بازی کنم و خودت داری می‌بینی دارم  
دیوونه می‌شم! همه‌ش منتظرم یه اتفاقی یه چیزی  
بزنه همه چی رو نابود کنه، من می‌ترسم عقد کنیم،  
مراسم بگیریم، بعدش کابوس‌های من به حقیقت  
پیوندن و سایه اون موقع من نابود می‌شم!  
نمی‌خوام یکی مثل تو بیاد با خانومی و گذشت  
زندگی شو پای من بذاره، تو اهل رفتن نیستی و این  
من رو نابود می‌کنه... منِ احمق می‌خواستم مثلاً تو  
زمان کم زودتر بهم برسیم و همه چی رو درست

کنم اما نشد... سایه فقط یه مدت! مثلاً همین یه پاییز رو، می شه صبر کنیم؟

تا نوک زبانم می آید که بگویم اگر تو به نتیجه دلخواهت نرسی و به خیال خودت مرا رها کردی تا اسارت من نابودت نکند، آن وقت اگر من نابود شدم چه؟ کاش می شد برایش توضیح داد همه ی عواطف و احساسات انسان ها صرفاً در رابطه ی جنسی شان خلاصه نمی شود. مثلاً برای من بعد از رسام تنها حسرتی که نمی ماند داشتن رابطه با او بود چرا که بزرگ ترین حسرتم می شد دل بستگی ام به او. دل بستگی که هر لحظه داشت عمیق و عمیق تر می شد.

-معلومه که می شه صبر کنیم... از اول هم خودت بیش از اندازه عجله داشتی، این چیزی بود که بخوای این همه صغری و کبری بچینی برایش؟ می خندد اما خنده اش مثل همیشه نیست. از آن دست خنده هایست که طنین اش جای آرامش و لذت، اضطراب و ترس به دلت می اندازد.

-دو تا قول باید بهم بدی !

-اون کلمه‌ی باید رو خیلی دوست دارم، چی می‌شه  
که برای زمان خواهش می‌کنی؟ برای قول گرفتن،  
دستور می‌دی؟

ازم فاصله می‌گیرد و انگشتانمان از هم جدا  
می‌شوند.

-سایه اذیتم نکن، انگار زیر آوار موندم! دارم از  
ترس پس می‌افتم...

-خود درگیر خوبی هستی‌ها! ترس چی دیگه!  
چند قدم می‌رود و آنقدر برمی‌گردد که کم مانده  
است در آغوشم بگیرد. همان مردی که مرا به  
حیاط راهنمایی کرده است چند باری به اینجا سرک  
کشیده و حالتش شبیه کسانی است که می‌خواهند  
پیامی بدهند ولی اوضاع را مناسب نمی‌بینند.

-باور می‌کنی من فقط از تو می‌ترسم؟

-دیگه داری شورش رو درمی‌آری... نه باور نمی‌کنم!

-می ترسم بری... می ترسم حرفام و کارام رو یه جور  
دیگه معنی کنی !

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[05.10.2021 05:39]

#پست\_335

نگاهم درون چشمانش می چرخد، نه انگار جدی  
 جدی حالش مساعد نبود. مگر می شود این حجم از  
 بی قراری و التهاب را درون یک نگاه جا داد و باز هم  
 نفس کشید؟

-رسام، من نمی رم! خب؟ تو هم سعی خودت رو  
 بکن عین آدم رفتار کنی یا حداقل یه جوری که من  
 بفهممت، به جای اینکه دیوونه بازی دربیاری و  
 نگران عکس العمل من باشی... تو رو خدا اینقدر  
 مسائل رو پیچیده تر نکن! کم گیر و مشکل نداریم  
 این وسط، یه کم به خودت بیا.

دو تا بازویم را می گیرد و کمی به نشانه ی مکث  
 می فشارد.

-من نمی‌دونم عین آدم رفتار کردن یا جوری که تو  
 من رو بفهمی چه جوریه! چون سایه اعتراف می‌کنم  
 تو با تمام زن‌هایی که من تو زندگی می‌شناسم فرق  
 می‌کنی، خیلی هم فرق می‌کنی! حتی با خواهر  
 خودم... و مادرم. پس من حداقل الان و این لحظه  
 نمی‌دونم چی باید بگم که قشنگ باشه،  
 سوءبرداشت نشه، اوج احساس قلبیم به تو نشون  
 داده بشه! فکر نکنی بهت دارم باج می‌دم و یا من  
 فقط همین یه راه رو برای محبت کردن بدم، چون  
 اطرافم پر از زنای پولکی بوده... من می‌دونم و خیلی  
 خوب می‌فهمم راه خوشحال کردن تو این نیست اما  
 این کاری هست که حداقل الان از دستم برمی‌آد و  
 دوست دارم برات انجام بدم اما قول می‌دم تمام کم  
 کاری‌هام و اتفاق‌های بدی که تو رابطه‌مون افتاده  
 رو برات جبران کنم ولی قول نمی‌دم این لحظه  
 همین فردا باشه یا هفته‌ی دیگه ...  
 مسخ شده لب می‌زنم:  
 -من اصلاً نفهمیدم چی گفتم!



نفس عمیقی می کشد.

-بابام با اینکه می دونم ته دلش اون اطمینانی که باید و شاید رو هیچ وقت به من نداشت که بتونم از پس کار و زندگیم بر پیام اما یه کاری در حقم کرد که خیلی بهم اعتماد به نفس داد، حداقل در زمینه مالی و کاری برام ارزشمند بود، دقیقاً یک سال قبل از فوتش سند یه خونه ای رو به نامم زد و بهم گفت که براش خیلی ارزشمند بوده... گفت لازم نیست به کسی بگم و این بین خودمون بمونه. تو تمام این سال هایی که گذشت من فکر می کنم که مادرم می دونست، اونا چیز پنهان از هم نداشتن! اما حتماً بین خودشون بوده که سکوت کنه. خیلی وقت ها شرایطی پیش اومد که خواستم بفروشمش، می شد باهاش کار کرد، تغییری ایجاد کرد، حتی آخرین بار سر جریان بهم ریختگی اوضاع شرکت و مهریه ی شیدا واقعاً به سرم زد بفروشمش و خودم رو از زیر بار فشار روانی خلاص کنم، اما دلم نیومد. تنها یادگار از کسی بود که در اوج بی باوری به من اعتماد کرده بود، حالا هم تو زندگیم هیچ کس

مهم تر و عزیزتر از تو ندارم. دقیقاً مثل اون، تو دورانی که هیچ کس من رو باورم نداشت، تو داشتی! می گی هنوزم داری... کارای انتقالش به تو رو انجام دادم، الان فقط منتظر ما هستن که بریم امضا کنیم.

با چشمانی که دیگر از این بازتر و حیرت زده تر نمی شوند و صدایی که بی اراده می لرزد، می گویم:  
-تو رسماً زده به سرت! چرا من باید همچین چیزی رو قبول کنم؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[05.10.2021 05:39]

#پست 336

لبخندی می زند:

-چون من می گم این یک، هنوز دو تا قول هام  
مونده، این دو. سه هم بی خودی چشمت رو واسه  
من درشت نکن، من فکرام رو کردم که اینجام،

وقتی می گم به تو بیشتر از خودم اعتماد دارم فقط  
 به حرف نیست. آگه بهت حس خوبی می ده به این  
 فکر کن که اصلاً جاش پیش تو امن تره... من هم  
 دست به ریسکم تو کار بالاس، هم دستم به زن  
 گرفتن و طلاق دادن و مهریه. این دفعه به خیر  
 گذشت دفعه بعدی دیدی کفگیر خورد ته دیگ  
 رفتم سراغش، یادگار پدرم حیفه! تو عاقل تر از اونی  
 هستی که پای کارای چرت بدی بره .

-دلک بازی درنیار، من واقعاً نمی تونم همچین  
 چیزی رو ازت قبول کنم!

-امانت داری که می تونی بکنی، برام نگهش دار.  
 قلبم می لرزد اما به سختی فکر تلخم را به زبان  
 می آورم.

-آگه تو این مدتی که زمان می خوای، اون چیزی نشد  
 که دلت می خواد و همه چی تموم شد چی؟ چرا  
 اینقدر تصمیم های تو از سر هیجان و لحظه ای  
 هست!

دستانش بازوهایم را رها می کنند و دو طرف صورتم  
می نشینند و من تازه از گزگز خفیفی که روی  
بازوهایم شروع شده، از فشار انگشتانش با خبر  
می شوم.

-متأسفانه یا خوشبختانه این مدت زمانی که من  
ازت می خوام اون شکلی نیست که داره تو سر تو  
می گذره! این مدت زمان با هم می گذره...  
با حالی عجیب به سختی می گویم:

-منم جور دیگه ای فکر نکردم، فکر نکردم که قراره  
بدون هم...

دستانش را بهم نزدیک می کند و با همین کار من  
مجبور می شوم سکوت کنم چرا که لبانم دیگر تکان  
نمی خورد.

-فکر کنم تصمیم های هیجانی من به تو هم سرایت  
کرده خانم پناه جو، یه کم آرام باش حداقل تا آخر  
جمله رو گوش کن! تو این مدت زمانی که قبول  
کردی بهم وقت می دی ما با هم زندگی می کنیم....

کم کم این گزگز و سر شدن دارد به همه ی بدنم  
 سرایت می کند، قطع به یقین او دیوانه شده است.  
 -قول اول اینکه واقعاً نمی دونم چه جوری ولی باید  
 پدر و مادرت رو راضی کنی و به جاش من هر کاری  
 لازم باشه برای تو و اونا انجام می دم هر کاری جز  
 عقد و عروسی! نمی دونم اگه به محرمیت اعتقاد  
 دارین، اگه... هر چی سایه، هر شرطی و هر  
 خواسته ای باشه من همین الان می گم قبول می کنم.  
 قول دوم لطفاً بهم اعتماد کن! نه یه اعتماد زیونی...  
 یه اعتماد قلبی. باور کن هیچ پدر سوختگی پشت  
 این تصمیم نیست، باور کن هر لحظه حس کنم  
 دیگه این دیوونه ی الان نیستم قطعاً حتی اگه اون  
 لحظه یه هفته ی دیگه باشه، عقد می کنیم. فقط  
 برام مهمه تو باور کنی که اگه می گم از عقد و ازدواج  
 الان مثل سگ می ترسم نمی خوام بپیچم یا از  
 زرنگیم نیست... تنها امیدم اینه که تو من رو  
 می فهمی... تو اون آدمی هستی که ساده از کنار  
 مسائل مهم زندگی نمی گذری...  
 زمزمه می کنم:

-نه، این دیگه بحث من نیست، اصلاً امکان نداره!  
فکرشم نکن...

خیلی آرام و کوتاه پیشانی ام را می بوسد.  
-بریم تو، منتظرن.

-من نمی آم، امضا نمی کنم! هیچ قولی هم بهت  
نمی دم...

دستم را می گیرد و اندکی دنبال خودش می کشد.  
-کمتر از پونزده ثانیه، شیش تا "نون" چسبوندی به  
فعل هات! انگار خیلی هم اهل دموکراسی نیستی.  
سرش داد می کشم .

-خجالت بکش!

-چشم...

-دستم رو ول کن می خوام برم.

-فکر کن یه درصد!

سعی می کنم به زور هم شده بایستم اما نمی توانم  
دم ورودی محضر با حرص پچ می زنم:

-ولم کن، به خدا پام برسه این تو، آبرو برات  
نمی‌ذارم!

تک خنده‌ای بی‌قید می‌زند:

-آبرو چی هست اصلاً؟

در این کشمکش مچ دستم تیر می‌کشد و دیگر  
نمی‌توانم آرام و پچ‌پچ‌وار حرف بزنم. دو مرد از  
کنارمان رد می‌شوند و من بی‌توجه داد می‌زنم:

-نمی‌تونی من رو مجبور کنی، اینو بفهم دیوانه!

از گوشه‌ی چشم می‌بینم که نگاه سنگین آن دو مرد  
روی ما برمی‌گردد، نفسش را حبس می‌کند و تقه‌ای  
به در اتاقی که نزدیکش می‌شویم، می‌زند و همزمان  
زمزمه می‌کند:

-تلاشم رو که می‌تونم بکنم.

\*\*\*



#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[05.10.2021 05:58]

[ Sticker ]

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[07.10.2021 02:07]

#پست\_337

در اتاقم یک ضرب باز می شود و منی که به تاج  
تخت تکیه داده و در عالم هیروت سیر می کنم  
چنان از جا می پرسم که حس می کنم قلبم می خواهد از  
دهانم بیرون بیفتد. فقط سر می چرخانم که ببینم چه  
کسی اینگونه در را باز کرده است تا هر چه دق و  
دلی دارم بر سر او بی خبر خالی کنم، اما بیتا  
شاکی تر از من تا نیمه ی اتاق جلو می آید.  
-ای بابا، چه مرگته تو؟ سُر و مُر و گنده نشستی تو  
تخت که! من فکر کردم دست کم باید رو به مرگ  
باشی؟

عصبی سرش داد می زنم:

-سرت رو انداختی مثل گاو اومدی تو اتاق من، تازه طلبکار هم هستی؟ من نمی‌دونم این خونه‌ی ما در نداره؟

بهت زده زمزمه می‌کند:

-سایه!

-سایه و زهرمار...

با چشمانی درشت شده نگاهی به پشت سرش می‌اندازد و آرام پچ‌پچ می‌کند:

-!؟ چته تو؟ من فکر کردم مریضی؟ رسام من رو کشته، به خدا گوشیم رو سه بار زدم به شارژ بس بهم زنگ زده، مامانم قاتی کرده، فکر می‌کنه باربده! می‌گه حق نداره بیاد خونه... بساطی شده به قرآن! چرا جوابش رو نمی‌دی؟ این سپیده بازی‌ها به تو نمی‌آد سایه! حالا قهری یا مشکل داری چرا این مدلی!؟

آستانه‌ی صبر من مدت‌هاست سر رسیده و دیگر حوصله‌ی هیچ نقاب و نقشی را برای بازی کردن نداشتم.

-اولاً که رسام خیلی بی جا می کنه به تو زنگ می زنه،  
اون اگه می فهمید که خودم بخوام می تونم گوشیم  
رو جواب بدم واقعاً عالی می شد! تو هم اگه  
می فهمیدی خودت رو نخود هر آش نکنی و قبل از  
وارد شدن به هر اتاقی در بزنی برای خودت خیلی  
بهتر می شه...

بی تا بریده بریده می گوید:

-شما دو تا خواهر واقعاً یه تخته تون کمه! من چه  
دخالتی دارم تو کار تو بکنم؟ خودش به من زنگ  
می زنه من فقط خواستم پیام ببینم حالت...  
-خودش غلط کرد با تو! خوب شد؟ حالا برو  
بیرون...

اشکش تا مرز باریک بین مژه هایش می دود.

-تو کوچه منتظرته، گفت فقط چند دقیقه...

با اعصابی پریشان داد می زنم:

-بگو بره گم...

و هنوز به حرف "ش" نرسیده‌ام که رسام در  
چهارچوب درِ اتاقم ظاهر می‌شود. صدای خشک و  
بی‌انعطاف مامان کمی مرا از حالت بهت و شوک  
بیرون می‌آورد:

-آقای پورزند، بهتون گفتم سایه داره استراحت  
می‌کنه، اجازه بدین ببینم شرایطش رو داره شما رو  
ببینه یا نه؟ اصلاً قشنگ نیست بی‌اجازه راه افتادین  
تو خونه...

بیتا ناگهان با هقهقه‌ی بلند زیر گریه می‌زند و بدو  
اتاق مرا ترک می‌کند و انگار سطل آب سرد روی  
سرم می‌ریزند. حقش نبود با اوپی که در نبود برادر  
دوقلویش روزهای سختی را سپری می‌کرد و رفیق  
گرما به گلستانش رسماً به زندگی تک بعدی و گوش  
به فرمان رضا روی آورده بود اینگونه رفتار کنم. من  
دلم از جای دیگری و کسی دیگری پر بود که  
متأسفانه خودش هم درد بود هم درمان!  
رسام کنار می‌کشد تا بیتای پریشان از کنارش رد  
شود و در نگاهش به بیتا، همان حس من بود

نسبت به احوال پریشانیش... سپس به سمت مامان  
برمی گردد.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[07.10.2021 02:07]

#پست\_338

-ببخشید صدای سایه رو شنیدم، فهمیدم بیداره...  
 وقتی مامان بی آنکه ملایمتی در لحنش ایجاد شود،  
 به همان سردی می گوید:  
 -خب بیدار باشه، گفتم که خدمتتون، شاید نخواد  
 شما رو ببینه...

دلَم با شدت درون سینه‌ام فرو می‌ریزد، یعنی باور  
 کنم این مامانِ دامادِ دوست و از خود بی‌خود من  
 بود که به خاطر احترام به من با رسامی که از نظرش  
 بی‌نظیر بود و اصلاً نمی‌دانست چه خطایی مرتکب  
 شده است اینگونه برخورد می‌کند!؟  
 -من خوبم مامان، ممنونم.

مامان نگاهش لحظه‌ای بین من و رسام می‌رود و  
 برمی‌گردد .

-می رم چایی بذارم، زود بیاین تو هال. بابات امشب زود می آد.

وقتی می رود، رسام در اتاقم را پشت سرش می بندد. می خواهم از زیر پتو بیرون بیایم که با قدم های بلندش سریع به لبه ی تخت می رسد و من بی خیال بلند شدن از روی تخت می شوم. فکر می کردم اگر نبینمش، صدایش را نشونم، پیام هایش و نحوه ی استفاده از کلماتش را نخوانم و دلم نلرزد حالم بهتر می شود. اما حال با دیدنش تمام دو روزی که تمرین کرده بودم آرام باشم دود می شود و به هوا می رود و در این لحظه که دلگیر و با حالی غریب نگاهم می کند نه تنها عصبانی و بی قرار هستم بلکه در حد مرگ دلتنگش می شوم و بغضی عظیم گلویم را چنگ می زد.

لبه ی تختم رو به پنجره می نشیند و زمزمه وار می گوید:

-این کارا و این لحن و رفتار بهت نمی آد! نکن، من به جهنم. با خودت اینجوری نکن...



انتظار داشتم سر صحبت را با هر مدل حرف و  
گلایه‌ای باز کند به جز این مدل و ناغافل بغضم  
می‌شکند و پر از خشم هق می‌زنم:

-برو رسام!

از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند و محکم پیشانی‌اش  
را می‌فشارد.

-برم؟ یعنی همون برم گم شم؟! تو که دختر عاقلی  
هستی یه چیزی بگو که شدنی باشه، کجا برم گم  
شم وقتی با تو خودم رو پیدا کردم؟ تو نباشی من یه  
روز این زندگی می‌خوام چی کار!؟

-نمی‌تونی این کار رو با من بکنی! نمی‌تونی رسام...  
با حرکتی سریع از حالت نشسته و آرامش در می‌آید  
و رویم خم می‌شود.

-چی کار؟ چی کارت کردم سایه؟

از این فاصله، همیشه مسخ چشمانش می‌شوم  
فرقی نمی‌کند که با تمنا نگاهم کند یا با خشم و

گلایه! به سختی سعی می‌کنم صدایم را پایین نگه دارم.

-نمی‌تونی مشکلات رو، به روش خودت حل کنی،  
 نمی‌تونی با منی که همه‌جوره بهت اعتماد کردم  
 بازی کنی... نمی‌تونی به جای تمام بدخلفی‌ها  
 از رשמندترین دارایی پدرت رو بهم بدی و فکر کنی با  
 این کار باعث ایجاد حس خوبی در من شدی!  
 بعدشم که ببری و بدوزی و به اون شکل زشت و  
 زننده تن هردومون کنی... خجالت نمی‌کشی من  
 پیام یه قول به تو بدم که برم تو روی بابام بگم بابا  
 چون من می‌خوام یه سه ماه امتحانی با رسام زندگی  
 کنم تا ببینم حال می‌کنه با قضیه یا نه؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[07.10.2021 02:08]

#پست\_339

دستش را روی دهانم می‌گذارد.

-ببند دهنت رو، چرا دری‌وری می‌گی؟! من گفتم

می‌خوام ببینم حال می‌کنم یا نه؟

دستش را به زور از روی دهانم برمی دارم و نفس  
نفس زنان می گویم:

-من دیگه دلم نمی خواد حتی سر سوزنی حرفات رو  
باور کنم، خسته شدم! تو مغز معیوب و عقب  
افتاده ی من این حرفات فرو نمی ره که تو مشکل  
داری و درد و مرض داری! کدوم مشکل که من  
نمی فهممش؟ ندیدمش؟ از کجا معلوم بهم دروغ  
نمی گی؟ بین من تنها اتفاتی رو که می تونم درک کنم  
اینه که یه آدمی تو شرایط تو واقعاً دلش نخواد، یا  
بترسه یا به هر دلیلی که کاملاً موجه هست نخواد  
ازدواج کنه چون خاطره ی خوبی از ازدواج نداره!  
این راجع به تو هست اما تو نمی تونی راجع به من و  
مدل زندگیم تصمیم بگیری... این رو بکن تو  
گوشت، نمی تونی!

عصبی پچ می زند:

-خیلی خب! یواش... من که بهت گفتم آبرو ندارم  
و برام مهم نیست؛ تو چرا داری مخصوصاً آبروی

خودت رو جلوی خانوادهت و دوستت می‌بری!  
یه کم آروم باش سایه...

-نمی‌تونم...

و صدایم در یک بوسه‌ی بی‌هوا خفه می‌شود. مرا  
بی‌وقفه می‌بوسد و سمت خودش می‌کشد و سخت  
در آغوشم می‌گیرد. آغوشی که شاید فقط چند روز  
از آن محروم بوده‌ام دقیقاً با روز محضر سه روز  
می‌شد. اما انگار یک عمر بود که کسی مرا در آغوش  
نگرفته و آرامم نکرده بود و من نمی‌دانستم این  
نقطه ضعف است یا یک بخش زیبا و متفاوتی از  
زندگی که من هرگز قبل از این چند ماه تجربه‌اش را  
نداشته‌ام. نفس‌مان که بند می‌آید عقب می‌کشد و  
چسبیده به صورتم زمزمه می‌کند:

-منم نمی‌تونم تو رو با این احساس‌های اشتباهت  
ول کنم، من برات هر کاری می‌کنم سایه، یادت که  
نرفته گفتم من آدم جا زدن نیستم. حتی اگه بگی  
حرف‌های تو محضر من برات اهمیت نداشته...  
باشه.

نفس نفس زنان و پر از بغض می گویم:

-تو من رو نشناختی، من اگه قرار بود به هر سازی  
برقصم زندگیم به اینجا نمی رسید... تو باید بفهمی  
نمی تونی هر روز به سازی بزنی و باید خیلی قبل تر  
می فهمیدی من همه ی توانم رو برای درک کردنت  
گذاشتم وسط... الانم ازت هیچی نمی خوام!

-یه جوری حرف نزن انگار دل کندن از من برات  
ساده ترین کار دنیاست.

-نیست اما من خیلی سخت تر از اونی هستم که  
فکر می کنی...

لبخند آرامی می زند.

-نه؛ می دونم چقدر سختی و خیلی هم خوب  
شناختنمت. بیا فقط یه بار دیگه باهم حرف بزنینم،  
اگه ذهنت آرام می شه و احساس قدرت می کنی به  
خودت بگو آخرین باره که بهش فرصت می دم  
حرف بزنه!

کلافه سرم را تکان می دهم:

-به خدا نشستِ سرانِ کشورها اینقدر درش  
گفت و گو نداشت که من و تو حرف زدیم و  
هیچی...

چشمانش را تنگ می کند و با دلخوری عمیقی لب  
می زند:

-که هیچی دیگه!؟

و ناگهان در اتاقم مجدد بی مقدمه و با شدت باز  
می شود و سپیده مانند دیوانه ها تا وسط اتاق می آید  
و بی توجه به حضور رسام آن هم در آن وضعیت  
رو به من گوشی اش را می گیرد و می گوید:

-بیا امیر کارت داره، می گه هر چقدر زنگ می زنه به  
خودت جواب نمی دی !

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[09.10.2021 18:19]

#پست\_340



نگاه بهت زده‌ی من و رسام لحظه‌ای در هم گره  
می خورد، او سریع از جایش بلند می شود و من  
پشت بندش همان طور که لحافم را کنار می زنم، با  
تک خنده‌ای از سر خشم و ناباوری می گویم:  
- رسماً داری یه کارایی می کنی بپریمت یه تیمارستانی،  
جایی بستریت کنیم! من چه حرفی دارم با اون  
مرتیکه بزمن؟!؟

دستش را روی گوشی می گذارد و انگار رسام برایش  
وجود خارجی ندارد، جلو می آید و زمزمه وار می گوید:  
- باهش حرف بزن، خواهش می کنم!

نفسم به سختی بالا می آید وقتی که نامش را با  
دنیاپی از حیرت و بیزاری و خشم صدا می زنم:  
- سپیده... خجالت بکش! این آدمی که اینجا  
وایساده رو نمی بینی؟! تو اگه خودت رو بزنی به  
کوری مسائل و آدما پاک نمی شن ها!!! داری از من  
چی می خوای؟

نگاهش عجیب ترین حالی ست که تا به این لحظه‌ی  
عمرم دیده ام، هم دلم می خواهد باور کنم حال

غریبی دارد هم طعم خیانت‌ها و رذالت‌های رضا  
هنوز زیر زبانم مزه‌ی زهر می‌دهد و اجازه نمی‌دهد  
خیلی احساسی تصمیم بگیرم. سپیده ناغافل رو به  
رسام می‌کند و با همان حالت مجنون‌وارش  
می‌گوید:

-اجازه می‌دی با امیر حرف بزنی؟  
با وحشت به سمت رسام برمی‌گردم، سپیده ادامه  
می‌دهد:

-لطفاً اجازه بده، من اون روز به حرفت گوش  
کردم! همون روز که زدی تو گوشم... تو هم به  
حرف من گوش بده. اگه سایه باهاش حرف نزنه  
من رو اذیت می‌کنه، نه یه اذیت معمولی... خیلی  
اذیت می‌کنه، تو یکی حداقل تو این خونه الان  
می‌فهمی من چی می‌گم، نه؟

رسام با حالتی خاص نگاهش می‌کند و من دلم در  
سینه فرو می‌ریزد. چرا هیچ‌وقت پیگیر آن نشدم که  
رسام در آن شب لعنتی سر پشت‌بام به سپیده چه  
گفت؟ چرا سپیده باید آنقدر ملتمسانه از رسام

بخواهد درکش کند؟ از رسامی که یک مرد غریبه است و اگر بتواند معنای آزار دیدن را بهتر از ما درک کند، قطعاً منظور سپیده آزار جنسیست. آنقدر حال آشفته و نگاه سرگردان ما به همدیگر ادامه پیدا می کند که سپیده باز می گوید:

-داره دوباره زنگ می زنه، سایه جوابش رو می دی؟  
و رو به رسام ادامه می دهد:

-جواب بده؟

رسام دست دراز می کند تا گوشی سپیده را بگیرد اما من مانع اش می شوم و عاجزانه می گویم:

-نه رسام، هیچ وقت خودت رو با اون درنداز!  
هیچ وقت. این یه بار رو به حرفم گوش کن...  
رسام که مشخص است دارد جان می کند تا به خودش و رفتارش مسلط باشد نفس تندی می کشد و دست به سینه می شود.

سپیده می گوید:

-به حرفش گوش کن! جواب نمی دی سایه!؟

سرش فریاد می‌زنم:

-آخه احمق این بار رو جواب بدم که اذیت نکنه،  
بار دیگه چی کار باید بکنم؟ بهش فکر کردی؟  
گوشی‌اش را لای انگشتانم می‌گذارم و آرام و  
خونسرد می‌گوید:

-باهاش حرف بزن تا بار دیگه تو ازدواج کردی!  
با حرصی آمیخته به جنون تماس را وصل می‌کنم و  
در میان درگاه اتاقم می‌ایستم و همزمان، هم به  
صدای نحس رضا گوش می‌سپارم هم حواسم پرت  
پچ‌پچ سپیده با رسام می‌شود.

-الو؟ الو گوشی دست کیه؟ سایه؟

-اینقدر بدبخت و بیکار شدی که پشت در خونگی  
ما بشینی؟ یا سپیده بهت گزارش لحظه به لحظه  
بده...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشقی

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[09.10.2021 18:19]

#پست-341

با خنده‌ای نحس می‌گوید:

-انگار خیلی بد موقع بوده که اینجور شاکی شدی  
سایه خانم! ببخشید من واقعاً نگرانتم بودم، دیدم  
یه مدته سرحال نیستی، تمام راه‌های ارتباطی رو هم  
بستی... فقط خواستم حالت رو بپرسم!

تمام تنم دارد می‌لرزد، نمی‌توانم هم به خودم  
مسلط باشم و زیر نگاه سنگینِ رسام ظاهرم را  
حفظ کنم هم تمرکز کنم و صدای ضعیف  
حرف‌زدن سپیده را بشنوم.

-تو هنوز گوشتیت تو کلانتریه؟ به خدا خنده‌ام  
می‌گیره سایه از این همه بی‌عرضگی، یکی حتی نتونه  
زن سابقش رو جمع‌وجور کنه! از همه مهم‌تر...

برای فرار از شنیدن حرف‌های رکیکی که به زبان  
می‌آورد نگاهم روی سپیده و رسام می‌چرخد و  
می‌بینم که نگاه آتشین و برنده‌ی رسام این بار جای  
من، سپیده را نشانه گرفته است، می‌گذارم رضا به  
گفتن خزعبلاتش ادامه دهد و این بار حواسم را  
روی صحبت‌های آن دو می‌گذارم اما نه رضا امان  
می‌دهد، نه سپیده واضح حرف می‌زند و نه حالت

رسام اجازه می دهد تپش دیوانه وار قلم اندکی آرام  
گیرد و به شنوایی ام کمک شود. تنها جمله ای که  
می شنوم آن است که سپیده می گوید:

-پس می بریش پیش خودت!؟

و رسام در جوابش با پوزخندی می گوید:

-تو من رو نمی شناسی ولی محض اطلاعات آخرین  
نفری هستم که بتونی سرم رو شیره بمالی! واقعاً  
فکر کردی من باورت می کنم!؟ دختری که به  
خواهر خودش رحم نمی کنه و با یه حروم زاده  
می ریزه رو هم به نظرت قابل اعتماده؟

صدای تق در خانه می آید و من نگاهم می رود روی  
دستان مامان که پر از کیسه های میوه است. مرا که  
میان درگاه گوشی به دست می بیند با نگرانی لب  
می زند:

-چی شده؟

سری به علامت هیچی تکان می دهم، مادر بی نوای  
من! که هر چقدر هم تندی کند باز هم نمی تواند به  
مهمان دوستی و علی الخصوص رسام دوستی اش

غلبه کند و در این مدت کوتاه رفته است که کسری های خانه را بخرد و من مطمئنم اگر روی خوش ببیند با دنیایی از ذوق سراغ ظرف های سیلور پلیتیش خواهد رفت چون همیشه اعتقاد داشت چیدمان منظم و شیک خانه ی دختر به ارزش و اعتبارش در نظر داماد و خانواده اش می افزاید. مامان به سمت آشپزخانه می رود و اشاره می کند “چایی دم کشید، بیاین دیگه” هنوز متوجهی حضور سپیده درون اتاق من نشده است که من با حرف سپیده به خودم می آیم:

-ولی من به حرفت گوش کردم، این رو یادت نره!  
و من ناگهان انگار جریان برقی از تنم عبور می کند، حرف سپیده، خنده های رضا... لحن کش دارش و حرف های رکیکی که درمورد رسام می زند، تازه دارد در ذهنم معنا پیدا می کند و پی آنکه دست خودم باشد ناگهان با پوزخندی حرفش را قطع می کنم و می پرسم:

-رضا تو مستی!؟



#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[09.10.2021 18:19]

#پست-342

و عجیب همه جا سکوت می شود. نه رضا حرفی می زند، نه حتی صدای نفس کشیدن های سپیده و رسام می آید و نه صدای شیر آب از آشپزخانه. انگار خانه در یک خلاء مطلق فرو می رود. چشمانم در حدقه می چرخند بی آنکه چیزی از تصاویر واقعی را ببینم. آنچه که جلوی پلک های داغ و ملتهبم می آید فقط و فقط خاطرات گذشته ایست که سر سوزنش با زمان حال فصل مشترک ندارد و آنقدر بی ربط است که انگار سرگذشت دو آدم متفاوت است.

-پس دیگه نماز نمی خونی!؟ نه؟

-به تو ربطی نداره!

من همیشه یک خوی سرکش و یک جنون سرگشته را در درون خودم حس می کردم که سال ها خفه و سرکوبش کرده بودم ولی انگار بیدار شدنش و طغیان این روزهایش دیگر دست من نبود...

-اتفاقاً به من ربط داره، تنها چیزی که تو این دنیا  
 درباره‌ی تو هست که به من ربط داره همینه! تو کار  
 و درس و آینده‌ام رو ازم نگرفتی... چون بدون  
 همه‌ی اینا می‌شه زندگی کرد، هر چقدر سخت اما  
 می‌شه! تو خدام رو، اعتقادم رو ازم گرفتی... و  
 چقدر بهم آرامش می‌دی که بدونم دیگه سمت  
 هیچ قبله و رو به هیچ آسمونی اسم خدا رو به  
 زبون نمی‌آری! چون تو ذهن من خدا نمی‌تونست  
 هم برای تو باشه هم برای من... خدا چه جوری  
 می‌تونه برای یه آدم فروشِ عوضی که برای پول و  
 سکس حیثیتش رو هم حتی می‌فروشه خدایی کنه،  
 برای منم خدایی کنه؟ تو که یه عمر دم از دین‌داری  
 زدی الان گوشه‌ی رو قطع کنی دهنت رو آب می‌کشی  
 بعد می‌ری واسه نماز مغرب و عشا و بعدش  
 می‌شینی با آرامش فکر می‌کنی باز واسه نابودی من  
 چه نقشه‌ای باید بکشی؟ یا با خدا از این حرفا  
 نداری؟ خدا رو هم می‌خری رضا؟ با همون پولای  
 کثیفت؟ چون خدای تو حتماً خریدنیه مثل تمام  
 کلاه‌های شرعی که واسه امثال تو ساختن.

راستی با این همه آدم می‌خوابی همه رو صیغه  
می‌کنی که حلال شن؟ سپیده رو هم صیغه کردی؟  
حالا اگه بعد از صیغه‌ی تو به هر بدبختی و  
بیچارگی بیفتن دیگه تقصیر تو که نیست احیاناً؟  
اصلاً به درک که تو داری توی زندگی کثافتت چه  
غلطی می‌کنی... همین که بدونم تو دیگه رو به قبله  
واینمیستی، خدا رو صدا نمی‌زنی برام کافیه..

-داری حرف زیادی می‌زنی سایه !

-حرف زیادی رو که همیشه تو می‌زنی، کارت همینه!  
اصلاً واسه همین حرف زیادی زدنه که مست  
گوشی رو گرفتی یه تک هی زنگ می‌زنی و یادت رفته  
من شدم خانم پناه‌جو و هر چی به اون ذهن  
کثیفت می‌آد نباید به دهنتم بیاری عوضی...

سپیده گوشه‌ی را از دستم می‌کشد و با همان حالت  
دیوانه‌وار و عجیبی که وارد اتاق شد از اتاقم خارج  
می‌شود. در اتاق که پشت سرش کوبیده می‌شود  
تمام بدنم را لرزی عجیب فرا می‌گیرد، دستم را روی  
گلویم می‌گذارم و در همان حالی که دارم با ته

مانده‌ی تو انم سعی می‌کنم به ریتم نفس‌هایم  
 مسلط شوم نگاهم در نگاه شوریده‌ی رسام گره  
 می‌خورد و انگار کسی با صدایی آرام در گوشم  
 می‌خواند "گذشته‌ی تو هم می‌تونه آزاردهنده باشه  
 اگر کنترل افسارش از دستت خارج بشه، هر  
 گذشته‌ای پر از بخش‌های زشت و آسیب‌هایی  
 هست که به هیچ نحوی نه پاک می‌شه نه می‌شه  
 منکرش بشی..." رسام پلک‌هایش را کمی طولانی و  
 کش‌دار روی هم می‌گذارد و لب‌هایش بی‌آنکه  
 صدایی از بینشان خارج شود فقط با حرکت‌شان  
 نجوا می‌کنند "بیا"...

قدم‌های لرزانم را گیج و پریشان به سمتش  
 برمی‌دارم و فقط نیم قدم مانده که به او برسم  
 برایم آغوش باز می‌کند و من بدن لرزانم را میان بازوانش  
 جا می‌دهم.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[09.10.2021 18:39]

[ Sticker ]

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[27.10.2021 18:14]

#پست-343

نمی دانم حالم را درک می کند که سکوت کرده است  
 یا حرفی برای گفتن ندارد اما با تمام وجود مدیون  
 این آرامش محضی هستم که دارد بی دریغ تقدیم  
 می کند.

-رسام...

-جانم؟

اشک هایم با شدت روی پیراهنش می ریزند و دلم از  
 غصه درهم می پیچد. با کمی مکث می گویم:

-من نمی خواستم باهش حرف بزنم، نمی خواستم  
 تو اذیت شی ...

محکم تر مرا در آغوشش می فشارد و با صدایی گرفته  
زمزمه می کند:

-می دونم عزیزم، من همین جا بودم دیدم چه  
شرایطی بود... منم نمی خواستم تو اذیت شی، اما  
می دونم که شدی، می دونم تو واقعاً لیاقت آرامش  
و یه زندگی بی دغدغه اس... و خیلی شرمندهام که  
نمی تونم ازت دل بکنم سایه!

با بهت نگاهش می کنم و همزمان یک گلوله ی  
آتشین از قلبم آرام آرام می سُرَد و با پایین افتادنش  
تمام دلم و بدنم داغ می شود .

رسام به طرز بی نظیری صادق بود، در حرف زدن،  
عاشقی کردن، حتی اذیت کردن و این صداقتِ  
نابش قلب بیچاره ی من را داشت دیوانه می کرد.

-معذرت می خوام! تو اینقدر قوی هستی، اینقدر  
کاملی... که من در کنارت فقط یاد درد و مشکلات  
خودم می افتم و یادم می ره تو هم یه دختر شکننده  
هستی با هزار فکر و خیال و درگیری که خیلی خوب  
بلدی باهاشون مبارزه کنی... خیلی احمقانه اس که



هی باید یه چیزایی رو به چشم ببینی تا یادت بیاد!  
 چقدر دنیای آدم‌های سخت و محکمی مثل تو پر از  
 تنهایی و ترسه... ترس‌هایی که هیچ‌کس نمی‌بینه...  
 تنهایی‌هایی که باید خودتون پر کنید و صداتون در  
 نیاد... من خیلی خودخواه و...  
 انگشتانم را روی لبانش می‌گذارم و با لبخند بی‌جانی  
 بچ می‌زنم:

-و خودشیفته‌ای! دست خودتم نیست...  
 چشمانش پر می‌شود و با حالی عجیب می‌گوید:  
 -سایه؟

سرم را تکان می‌دهم و نمی‌گذارم حرفش را ادامه  
 دهد:

-جون من رو نگیر، اینقدر همه مسائل رو با هم  
 قاتی نکن باشه؟ من همین‌جوری ذهنم داره  
 می‌ترکه... یه کم امون بده ببینم باید چی کار کنیم!  
 خدایی قدر یه لشکر از آدم انرژی می‌گیری.

صدای بلند مامان که کمی اخطارگونه برای چای به  
 گوشمان می‌رسد، باعث می‌شود سریع از آغوشش  
 دور شوم و دستی به صورت گر گرفته و اشک‌آلودم  
 بکشم. رسام از کنارم می‌گذرد و زمزمه‌وار می‌گوید:  
 -کاش الان خونه بودیم، دلم داره برات ضعف  
 می‌ره...

با اخمی تصنعی می‌گویم:

-یکی بود یه فرصت می‌خواست، حرف داشت  
 واسه گفتن؟! !

قبل از اینکه در اتاقم را باز کند، به سمتم می‌چرخد.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[27.10.2021 18:14]

#پست\_344

- شما از اونایی هستید که استراتژی تنبیه برای حل  
اختلافات در این موارد رو دارید؟  
پشت شانهاش می‌گویم تا وادارش کنم در را باز کند  
و بیرون برود.

-خیر، من هیچوقت از تنبیه برای حل مشکلات  
استفاده نمی کنم!

-برای همین اخلاقیات هست که برات می میرم...  
نمی دانم چطور می تواند با تمامی مسائلی که بینمان  
گذشته، در این حال و اوضاع با اعصاب مرتعش و  
بهم ریخته ای که هر دویمان داریم و آدم هایی که  
پشت این در انتظارمان را می کشند باز هم این  
چنین میل و حوصله ی بوسه های داغ و نفس گیرش  
را داشته باشد. به سختی خودم را عقب می کشم و  
پچ می زنم:

-نیم ساعته صدامون زدن...

\*

مامان به اندازه‌ی یک مهمانی ده نفره میوه و شیرینی روی میز چیده است و خودش دارد با استرس فراوان برای آنکه آمادگی‌اش را برای این لحظه نداشته با مادر رسام پای تلفن حرف می‌زند و صحبت‌هایشان از یک وقت گرفتن معمولی برای خواستگاری خیلی طولانی‌تر شده است. بابا هم از وقتی آمده با رسام گوشه‌ای نشسته‌اند و من حتی اگر نخواهم دقت کنم هم مشخص است تمام موضوع صحبت‌هایشان در خصوص رضا و مسائل مربوط به آن است و من نمی‌دانم باید برای اولین بار از وجود منحونس‌اش شاکر باشم که این دو نفر که هیچ حرف مشترکی برای گفتن نداشتند را به یک طریقی بهم وصل کرده و باعث شده است بالغ بر یک ساعت با اخم و جدیت دل به دل هم بدهند و مشتاقانه گفت‌وگویی را پیگیری کنند.

و من برای اولین بار در آرامش نشسته‌ام و دارم عکس‌العمل و رفتار همه‌ی اعضای خانواده‌ام را از دور می‌سنجم. دور از باور نیست که همه حتی سپیده‌ی احمق هم از حضور رسام به نوعی

خوشحال و هیجان زده به نظر می‌رسند، جواب  
 تلفن ندادن عمدی من و کشاندن رسام به این خانه  
 بدون هیچ برنامه‌ریزی قبلی شبیه به یک پیش  
 خواستگاری بدون خانواده‌اش شده است که مامان  
 و بابا با گشاده‌رویی پذیرفته‌اند و من خوب می‌دانم  
 بخش بزرگی از این خوشحالی و پذیرش به حضور  
 رضا و حال و احوال سپیده برمی‌گردد. انگار که  
 می‌خواهند خیالشان از بابت من و سرنوشتم راحت  
 شود تا با فکری راحت بنشینند و ببینند باید چه  
 خاکی با سپیده‌ی زندگی‌شان به سر بریزند و من  
 عجیب حس می‌کنم باز هم در یک بزنگاه مهم و  
 سرنوشت‌ساز تنها مانده‌ام و باید به نفع همه یک  
 تصمیم عاقلانه بگیرم که گرچه بخش عظیمش  
 عاشقانه است اما خیلی دست و بالم در انتخاب  
 شرایط آزاد نیست .

نگاهم می‌رود پی سپیده‌ای که چون ارواح سرگردان  
 هر چند دقیقه‌ای یک‌بار می‌آید و کمی سروگوش  
 آب می‌دهد و از آنجایی که بی‌طاقتی شده همدم هر

لحظه اش تاب نشستن ندارد و مدام در رفت و آمد  
است .

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,  
[27.10.2021 18:15]

#پست\_345

دست در جیبم فرو می برم و کلید در خانه را لمس می کنم، سپیده مدت ها است دسته کلید شخصی ندارد و من با کلیدِ مامان که روی در بود، در خانه را قفل کرده ام که مبادا حال، که مامان درگیر صحبت با مادر رسام است و بابا برای اولین بار او را جدی گرفته، بتواند فرصت را غنیمت شمارد و به آغوش رضای مستش برود تا تلخی حرف های مرا از دلش بشورد .

من هیچ وقت آدم کینه ای نبودم حتی در برابر رضا اما امشب چنان حال متفاوتی را تجربه کرده ام که امکان ندارد اگر دستم برسد و بتوانم ضربه ای به رضا بزنم، کوتاهی کنم .

نداشتن و حس نکردن پشت و پناه و منبعی برای آرامش دردش خیلی طاقت فرساتر از نداشتن کار و پول و تحصیلات بود و این درد مزمن و عمیق با چند تا تیکه و متلک هرگز آرام نمی گرفت .



-سایه یه لحظه می آی؟

نگاهم تا آشپزخانه می رود و مامان را منتظر خودم می بینم. همراه با چشم غره ای غلیظ به سپیده های که حوالی درِ وردی می پلکد راهی آشپزخانه می شوم و تا به اندازه ی کافی نزدیک به مامان می ایستم پچ می زند:

-فکر کنم شانس آوردی، مادرش زن خیلی خوبی به نظر می اومد!

خیاری از توی جاظرفی برمی دارم و در حال گاز زدن می پرسم:

-چطور؟

مامان باز هم با احتیاط و آرام صحبت می کند.

-داشت کلی بابت این خواستگاری بد وقت مقدمه چینی می کرد!

دستم را جلوی دهانم می گیرم و با ابروهای بالا رفته می گویم:

-بدوقت؟

-می گفت من می فهمم صورت خوشی نداره پسر من تازه طلاق گرفته، این همه اصرارش برای ازدواج مجدد شاید خوشایندتون نباشه... می گفت از بچگی شم عجول و یه دنده بوده! خلاصه بنده خدا بیشتر به جای اینکه سرش بالا باشه برای داشتن همچین پسری با این کمالات با شرمندگی تمام وقت خواستگاری گرفت... سایه مادره می دونه کار تو رو؟

محتویات دهانم را یک جا قورت می دهم و با اطمینانی که از صداقت رسام دارم محکم سر تکان می دهم:

-می دونه...

مامان به سمت گاز برمی گردد و زیر لب می گوید:

-واقعاً مردمان خوبی هستند....

-چون می دونن من کارم چیه و باز خوب رفتار می کنن؟ آره دیگه چون درواقع من جز قشر کارگرم مامان!

مامان قوری به دست سمت من می چرخد و  
لب‌هایش دارد از شدت بهت و ناراحتی با ریتمی  
یک دست و ریز می لرزند.

-تقصیر منه که اون پسر پفیوز ما رو به خاک سیله  
نشوند؟ تقصیر منه هر شب هر شب نشستین با  
بابات هی به روزنامه و کتاب خوندن و بحث کردن  
دست آخر جای درس خوندن، تو تظاهرات  
گرفتنت؟ چرا شما دو تا خواهر کمر بستین به قتل  
من؟ این چه طرز حرف زدنه آخه؟ یادت رفته از  
چه خانواده‌ای هستی و بابات کیه!؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[27.10.2021 18:15]

#پست\_346

ته خیار را با حرص به توی سطل پرت می‌کنم و با  
هیجان و لرزشی که در بدن و صدایم این چند  
ساعت بی‌اراده نشسته است، می‌گویم:

-نه مامان اتفاقاً چون یادم نرفته می‌خوام تو هم  
یادت بیاد! آره بابام مدیر عامل کم جایی نبود،

خودمم کم کسی نبودم اگه می داشتن زندگیم رو  
بکنم...

رنگش دارد بیشتر و بیشتر می پرد.  
-بود؟

کلافه دست هایم را از هم باز می کنم.

-حالا هست، به کلمه هام گیر نده مامان! منظور  
من یه چیز دیگه اس، می گم حالا از اون ور بوم  
نیفت و فکر نکن کسی داره به من لطف می کنه و یا  
به زیون ساده بنده نوازی می کنه اگه که فهمیدن من  
شغلم تو تموم این سال ها چی بوده! اینه که می گم  
دلم می خوام همه جوره پشتم باشی... منم قبول  
دارم مردمان خوبی هستن و رسام مرد خوبیه، اما نه  
به این دلیل که بزرگوارانه خواستگاری آشپز  
خونه اش اومده، به دلایل دیگه ای که دوست دارم  
اونا رو ببینی. من رو خیلی ها سعی کردن کوچیک و  
حقیر کنن اونم فقط به واسطه ی همین کار و  
دوست ندارم تو جزوشون باشی مامان حتی  
ناخواسته! باشه؟

مامان برمی گردد و همزمان با ریختن چای ها یک دل  
سیر اشک می ریزد و سپس به سمت من برمی گردد.  
-باشه، بیا این چایی رو ببر .  
-خوردن دیگه چایی...

مامان با اخم ظریفی نگاهم می کند و می پرسد:  
-اخلاقت که با اون اینجوری نیست!؟  
-من همینم، همیشه یه مدلم !

سینی را به زور درون دستانم جای می دهد.  
-پس خیلی هم همه چی تموم نیست، یه تخته ش  
کمه! گناه داره اگه اینقدر بهش تلخی می کنی، چته  
تو سایه!؟ یه چوبم بردار بگیر بزمنون بلکه آروم  
بگیری.

نگاهی به چایی های خوش رنگ درون سینی  
می اندازم و زمزمه می کنم:

-مامان جان یه عمر شما استرس داشتی و کلافه  
بودی و به همین مناسبت هر چی دلت می خواست

می گفتم و از قضا خیلی هم خریدار داشتی، حالا به  
بارم نوبته من باشه چی می شه؟!؟

سایه ای روی سینی می افتد و همزمان صدایش در  
گوشم می پیچید.

-از الان به بعد دیگه نوبت شماست، شک نکن!  
بعد در حال گرفتن سینی چای از دستان من رو به  
مامان می گوید:

-درست نمی گم خانم پناه جو؟

مامان لبخند کم رنگی می زند و با اشتیاقی بیشتر از  
زمانی که رسام وارد اتاق من شد به او چشم می دوزد  
و زیرکانه می پرسد:

-ایشالله که همین جوهره، ببخشید شما با نشستن رو  
صندلی و مبل مشکل دارید؟!؟

-من که نه! راستش آقای پناه جو رفتن وضو بگیرن،  
سپیده خانم هم دربه در دنبال یه راه دررو هستن از  
خونه بزنی بیرون، ادب حکم می کرد پیام اطلاع بدم

ولی راستش اینه که حقیقتاً طاقت دوری از سایه  
رو ندارم اونم تو خونهی خودش !

مامان خنده اش را با حالتی که فقط من می شناسم  
می خورد و در حال گام برداشتن به سمت هال با  
اخم ظریفی می گوید:

-شما آتیشت خیلی تنده، حواست باشه پسر جان  
اگه احوال پریشون من خریدار داره سی و یک ساله  
ازدواج کردیم و هنوز هم خریدار داره !

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق



کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[27.10.2021 18:16]

#پست\_347

مامان از کنارش می گذرد و رسام با شیطنت لب

می زند:

-متوجه ام !

نفسی از سر کلافگی و حرص می کشم.

-خوبت شد؟ باید بچسبونمت به مبل! چرا سر

جات بند نمی شی رسام!؟ خوبه دفعه اوله اومدی

خونه‌ی ما، فقط رفتی تو اتاق مامان و بابام...  
 خجالت بکش !

-باز از نداشته‌هام حرف زدی، من اصلاً نمی‌دونم  
 چیه که باید چه‌جوری بکشمش! ولی خدایي خوشم  
 اومد فکر کنم تو به مامانت رفتی همچین تیکه‌ی پر  
 و پیمونی بهم انداخت یه تیر و صد نشون بود. چرا  
 احساس می‌کنم از ته قلبم همه‌تون رو دوست  
 دارم، خیلی خانوادگی باحال و پر چالشی هستین...  
 با چشم غره‌ای می‌خواهم از کنارش رد شوم که چ  
 می‌زند:

-چای بفرمایید.

نگاهم می‌رود تا سالن خالی و برمی‌گردد.

-چی شده کبکت خروس می‌خونه؟ دوست داری  
 یه کم نرمال رفتار کنی بلکه این احساس دوست  
 داشتنت تو خانوادگی ما دو طرفه بشه؟ به خدا  
 اینا موجودی مثل تو ندیدن ذهنشون توان تحلیل  
 دیوونه بازی‌هات رو نداره، برگرد بشین سرجات !

پشت سرم سینی چای به دست راه می افتد و با شرارت تمام پچ می زند:

-برای تو دیوونگی نکنم برای کی...

و جمله اش با دیدن اوضاع عجیب دم در خانه ناتمام می ماند. صدای جیغ های بلند و هیستریک وار سپیده در راهرو پیچیده است و مامان درحالی که از روی چوب لباسی مانتویی را چنگ می زند می خواهد دنبال صدا بدود که رسام به سرعت مانع اش می شود .

-شما صبر کنید، بذارین من برم.

باز تمام بدنم بی اراده می لرزد، اصلاً نمی فهمم در خانه چگونه باز شده است و صدای جیغ های گوش خراش سپیده برای چیست؟ نگاهم می رود تا اتاق مامان و بابا و با دیدن در باز و نبود بابا می فهمم که کسی که الان در راهرو مانع سپیده شده است خود اوست و اما نگاه عجیب مامان و تعللش بین ماندن و رفتن یک استرس خاصی به تک تک سلول های وجودم می اندازد. مامان مکث

می کند و در خانه را روی هر سه تایمان می بندد و  
 قلب من از این حرکتش در سینه از حرکت  
 می ایستد. ناگهان به سمت رسام نگاه تندی می اندازد  
 و با خشمی آمیخته به بغض می گوید:

-من که می دونم بین شما دو یه چیزایی هست،  
 ساده هستم اما نه اونقدر ساده که سایه مو  
 نشناسم، اولین بچه ت رو همیشه با تمام  
 حالت هاش از حفظی... من نمی دونم چی شده و  
 چرا این دختر برخلاف باورهای خودش و  
 خانواده اش همچین کاری کرده، اما شما بدون هر  
 کی هم جا بزنه، من تا آخرش پای دخترم ایستادم...  
 فکر نکنی یه وقت برگ برنده دستته و بتازونی  
 جناب آقای پورزند! اگه سایه صلاح دیده اینجوری  
 رفتار کنه من به تصمیمش احترام می ذارم، الانم اگه  
 به حرف مادر شما واسه خواستگاری هفته دیگه  
 احترام گذاشتم هم به خاطر خوبی و خانمی  
 خودشون بود، هم به خاطر سایه س، چون می دونم  
 دلش راضیه وگرنه من اصلاً میونه ای با آدم های  
 حد و مرز شناس ندارم...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[27.10.2021 18:16]

#پست\_348

گنگ زمزمه می کنم:

-مامان!..

-شما چند لحظه ساکت، آقای پورزند من کاری به صحبت های مردونه ندارم، کاری ندارم به اینکه چقدر ادعا داری تو دوست داشتن سایه، فقط می خوام بدونی این دختر برای من معنی زندگی بود... زندگی که زهر شد، منم دیگه یه آدم نرمال نشدم. اگه قصدت هر چی جز عاشقی باشه و قلب هزار تیکه ی سایه ام رو بشکنی، من کاری به کار کسی ندارم. تو این دنیا هم دستم به جایی بند نیست اما ازت نمی گذرم... سایه...

رسام حرف مامان را با آرامش قطع می کند:

-سایه یه جواهر خاصه، یه دختر بی نظیر و خاص که خوبی هاش رو حداقل من نمی تونم توصیفش کنم... فقط مشککش اینه که مثل اسمش خودش رو تو سایه پنهان کرده، شاید وقتش باشه که دیگه

سایه‌ی بقیه نباشه و خودِ واقعیش رو زندگی کنه،  
 من حرفاتون رو می‌فهمم. راستش رو بخواین منم  
 خیلی دستم به جایی بند نیست اما شرافتم رو گرو  
 می‌ذارم که سایه رو اذیت نکنم، اما این اذیت  
 معنی‌های زیادی داره...

مامان متوجه‌ی حرف آخر رسام نمی‌شود چرا که  
 دعوای بابا و سپیده در راهرو بالا گرفته است. با  
 تأسف به سمت راهرو می‌رود و حواس پرت  
 می‌گوید:

-از اینجا برید، همین الان. ممکنه سر و کله‌ی اون  
 مرتیکه پیدا شه... اصلاً دلم نمی‌خواد هیچ  
 کدومتون باهاش سرشاخ بشید.

صدای بلند بابا و فریادهایش قلبم را می‌لرزاند،  
 باورم نمی‌شود پدر صبور و مهربانم به این حال  
 افتاده است که در راهروی خانه و جایی که همه‌ی  
 همسایه‌ها صدایش را می‌شنوند بر سر ته‌تغاری  
 خانه‌اش هوار بزند.

-چرا خشکت زده سایه؟ بهت می گم سریع بپوش و  
 برین! الان که وقت فیلم بازی کردن واسه من  
 نیست... من که می دونم خیلی از شبا رو تا نزدیک  
 صبح خونه اش بودی، برو دیگه!

\*\*\*

دستان رسام نرم روی انگشتانم می نشیند. سیر  
 اتفاقات خسته و گیجم کرده و حتی حوصله ی  
 چرخاندن سرم را ندارم.  
 -می خوای نرم خونه؟  
 -که چی بشه!؟



انگشتانش آرام بند به بند انگشتانم را به بازی  
می گیرد.

- که بریم هر جایی که تو دوست داری و الان بیشتر  
آرامش داری !

- تو که دوست داشتی بریم خونه، دل تو دلت  
نبود !

هشدارگونه و تلخ صدایم می زند:

- سایه؟

به سمتش برمی گردم و نمی دانم مکالمه با رضا و  
اتفاقات بعدش چه زهری به جانم ریخته است که  
اینقدر تلخ و تند شده ام.

- چی گفتم مگه؟ آزمون و خطات تموم شد؟ آشفته  
بازار خونه مون رو دیدی دلت برام سوخت؟ یا از  
حرفای مامانم مثلاً خجالت کشیدی... حالا از هر  
شب و هر روز و هر لحظه خونه رفتن، یهو  
معاشرت رو از کافه و پارک شروع کنیم؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[27.10.2021 18:16]

#پست\_349

دستم را رها می کند و محکم فرمان ماشین را  
می چسبد و ناگهان سرعت ماشین در لحظه چند  
برابر می شود.

-دست خودت نیست یهو فاز و نولت قاتی می شه و  
چرت و پرت می گی! اون وقت بهت بگم بیشعور،  
می گی درست حرف بزن. می ریم خونه تقصیر منه از  
تو می پرسم.

چشم به درختان خیابان ولیعصر می سپارم که با  
سرعت هر چه تمام تر از جلوی چشمانم می گذرند.  
-سایه خانم نمی تونی بگی و سکوت کنی! آزمون و  
خطا چه صیغه ایه؟ من دلم چرا باید واسه تو  
بسوزه هان؟

عصبانیتیم از سپیده، از اینکه شبی که می توانست  
بعد از تنش های فراوان با آرامش کنار خانواده ام و

رسام سپری شود توسط رضا و سپیده خراب شده است، حال خراب خودم که هزاران فکر و تصمیم در سرم جولان می دهد، نمی گذارد یک سایه ی آرام و معقول باشم. در صورتی که رسام تمام تلاشش را داشت می کرد که یک تنه همه ی اتفاقات را درست و حال هردویمان رو کمی از تلخی و سردی دور کند اما من انگار لج کرده بودم و یا شاید حق داشتم...  
 -اگه تا حالا یه گردان حرف ازت نخورده بودم واقعاً فکر می کردم بلد نیستی حرف بزنی، این سکوت الان چیه سایه؟ چرا جوابم رو نمی دی؟  
 -حالم خوش نیست رسام، عصبی ام. الان یه حرفی بزnm ممکنه...

کلافه حرفم را قطع می کند و داخل خیابانی که منتهی به خانه اش می شود می پیچد.

-بهانه هات رو بذار کنار، دیگه بدتر از این نیست که جلوی یه الف بچه هوار می کشی "بره گمشه" یا جلوی چشمای من با دوست پسر سابقت بحث می کنی، حالا بحث فلسفی و دینی یا هر چی! تا حالا

کم عصبی نبودى و کم چنار و منار نبستى به من...  
 خیالت راحت. یادم نمى مونه، اینم چون برای چند  
 ساعت پیش بود یادمه... فردا صبح از خواب پاشم  
 جز خوبی هات، جز مهربونی هات، جز اینکه جونم  
 برات مى ره هیچى تو سر لامصبم نمى مونه... بگو  
 دیگه منم راحت کن!

وقتی داخل کوچه ی بن بست و تاریک خانه اش  
 می پیچید انگار فضا به من امنیت و شجاعت لازم  
 برای بیان افکار آزار دهنده ام را می دهد.

-خوبی و مهربونی، همین؟ واسه همین من رو  
 دوست داری؟

داخل پارکینگ نمى رود و بهت زده ماشینش را  
 گوشه ی کوچه پارک مى کند.

-یعنی چی؟

-یعنی من رو دوست داری چون باهام آرامش داری  
 و از استرس و فشار و عذاب های زندگی گذشته ات و  
 یا حتی دوران جوونی و نوجوونیت دیگه خبری  
 نیست! یا من رو دوست داری چون منطقی ام،

آرومم، زیاده خواه نیستم و از همه مهم تر تو سکس  
اذیت نمی کنم و باعث نمی شم تو هر مدل حقارتی  
که من جنسش رو نمی شناسم و الان هم برای تیکه  
انداختن نمی گم دارم برای توضیح حرفم می گم؛  
تجربه کنی؟! من رو واسه اینا دوست داری؟  
در تاریکی شب و درون ماشین چهره اش آنقدر  
مشخص نیست اما لرزش صدا و بهتی که میان  
لحنش جا خشک کرده، خبر از حال نامیزانش دارد.  
-من نمی فهمم از این حرفا می خوای به کجا برسی،  
ولی تمام چیزایی که گفتم مگه کمه برای دوست  
داشتن یه آدم!؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[27.10.2021 18:17]

#پست\_350

نگاهم را به چشمان براق و سبز گربه ای می دوزم که  
در لبه ی سطل آشغال به دنبال غذا دارد پابه پا  
می شود.

-نه کم نیست، ولی برای یه ازدواج هول هولکی به  
 نظرم اصلاً کافی نیست... من که تجربه ی زندگی  
 مشترک رو ندارم ولی تو که داری شاید بهتر بدونی  
 یه چیزایی باید از پایه وجود داشته باشه تا اون  
 زندگی دوام پیدا کنه.

به سمتم می چرخد و با لحن مشکوکی می پرسد:

-مثلاً!؟

گربه با سر به درون سطل سقوط می کند و من هم  
 به سمت او می چرخم.

-مثل عشق، مثل جذابیت های جنسی که البته  
 برای هر کس معنی خودش رو داره...

تک پوزخندی عصبی می زند و بعد از یک بار فشردن  
 و به دندان گرفتن لب هایش پچ می زند:

-چی شد!؟ الان جریان چیه؟ تو چرا تا دو روز من

رو نمی بینی با تیشه می زنی به ریشه ی همه چی!

خوب متوهم و دیوونه ای هستی واسه خودت،

دست کمت گرفته بودم فکر کردم عاقلی... مثل

عشق؟ مثل جذابیت جنسی؟



بعد عصبی بلند بلند می خندد.

-خدا یا مسخره اس واقعاً، دقیقاً جز این دو تا که تو رابطه ی ما هست اونم در بهترین حالت و نوعش، هیچ چیز تخمی و تخیلی دیگه به ذهنت نرسید که گیر بدی بهش؟ از دست من عصبانی هستی قبول! ناراحتی؟ حق داری... ولی تو رو خدا یه کاری نکن به عقلت شک کنم.

و در همین حال از ماشین پیاده می شود و من نیز به ناچار به دنبالش می روم. تمام مدتی که دارد در ورودی را باز می کند و منتظر آسانسور با آن سرعت لاک پشتی اش هستیم مدام زیر لب غرغر می کند، دست آخر وقتی در اتاقک آسانسور پشت سرمان بسته می شود، طاقتم طاق می شود و با لحن سردی که پژواکش به گوش خودم هم کمی عجیب و بعید است کوبنده و رک و بی هیچ خجالتی می پرسم:

-من برات جذابم رسام؟ بعد از اون همه رابطه ای که داشتی، بعد از معیارهایی که تو ذهنت بوده واقعاً شخصیت من که نه! بدن من، جوری که من

با تو هستم تو رابطه، اگه خوبم، بدم، معمولی ام...  
 اگه حتی همون صفر کیلومتر و نابلدم، برات  
 اونقدری جذاب و تحریک کننده هست که مثلاً  
 سال دیگه پشیمون نشی و به خودت نگی که این  
 رابطه فقط به داشتن آرامش و امنیتش نمی ارزید!؟  
 آسانسور خانه اش با تکان همیشگی بیش از  
 اندازه اش در طبقه ی چهارم می ایستد و در باز  
 می شود اما رسام به قدری مبهوت و هاج و واج  
 شده است که فراموش می کند پیاده شود.  
 در که دوباره بسته می شود به خودش می آید و باز  
 تکرار می کند:  
 -من واقعاً نمی فهمم جریان از چه قراره، داری  
 دیوونم می کنی...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[27.10.2021 18:17]

#پست-351

سپس کلافه دوباره دکمه‌ی طبقه‌ی چهارم را  
می‌فشارد تا در باز شود. سعی دارد با نفس‌های

عمیقی که می کشد حداقل تا لحظه‌ی باز کردن در  
خانه و بستنش پشت سر هر دوی ما به خودش  
مسلط باشد، اما تا چند قدم وارد راهروی خانه  
می شود با خشم می غرد:

-سایه من اصلاً آدم به در بگی تا من دیوار بفهمم  
نیستم! راست و پوست کنده بگو دردت چیه!؟ تو  
جذاب نیستی که من اینقدر اصرار کردم رابطه  
داشته باشیم؟ جذاب نیستی که هر وقت پیشمی  
نمی تونم خودم رو کنترل کنم؟ مگه واسه این  
رابطه‌های از حد در رفته نرفتی دکتر؟ مگه آسیب  
ندیدی؟ که البته من اصلاً نفهمیدم چی شده و باید  
برام بگی دقیقاً چی شده... مگه...

حرفش را کلافه قطع می کنم و بی آنکه متوجه شوم  
تن صدایم بالاتر از حد عادی می رود:  
-نه برای اینا نیست! حداقل تو باور من دیگه  
نمی گنجه...

کتش را در می آورد و روی دسته‌ی صندلی  
نهارخوری می اندازد وسط سالن خانه‌اش مستأصل

دست به سینه می ایستد و جوری مرا نگاه می کند که  
انگار من از فضا آمده ام و به یک زبان دیگر حرف  
می زنم.

-دیگه؟ این دیگه از کجا اومد؟ چی تو سرت داره  
می گذره سایه؟

-طاقت داری باهات روراست باشم؟ یا باز ساکت  
بمونم ببینم قراره چی پیش بیاد!

خنده های عصبی اش انگار امشب پایانی ندارد.

-دهن آدم رو سرویس می کنی، تازه می خوای تو  
خماری حرفات هم بمونم؟

مانتو و روسری ام را به جالباسی آویزان می کنم و  
خونسرد از کنارش رد می شوم و روی کاناپه ی تک  
نفره ی سالن می نشینم.

-خودت می دونی من جسارت بیان این حرفا رو  
ندارم اگر هم تو اون پیشنهاد هم خونگی رو  
نمی دادی و به زور من رو تو اون محضر مجبور به  
امضا پای اون سند نمی کردی من بازم حرفی  
نمی زدم، می دونی من کلاً ذهنم یه بخشی داره که

انگار ساخته شده واسه درک کردن آدما، فضا دادن  
 بهشون، تحت فشار نداشتنشون به خاطر خودم و  
 خواسته هام اما الان دیگه بحث فرق می کنه...  
 -من...

-رسام بذار حرفم تموم شه! فرار نمی کنم که  
 بعدش، اون وقت تو هر چی خواستی بگو.  
 دستی به صورتش می کشد و بی قراری از تک تک  
 حالاتش می بارد.

-نمی خوای بشینی!؟

با حرص پچ می زند:

-راحتم!

-پس بالا سر من واینستا...

با قدم های سنگین می رود و به دیوار پشت  
 آشپزخانه، جایی دقیقا روبه روی من تکیه می دهد.  
 نفسی می گیرم و سعی می کنم برآیند تمام دردها و  
 دلخوری هایم را در حرف هایم بگنجانم.

-ببین رسام بذار اول کار بهت بگم من نه از اینکه  
باهات رابطه داشتم پشیمونم و نه از اینکه  
دوستت دارم، پس این دو تا موضوع رو بذار کنار  
اما نمی شه چشم رو یه سری مسائل بست، یه  
چیزایی باهم نمی خونه...  
می دانم دارد جان می دهد تا ساکت بماند و تلاشش  
برایم ارزشمند است.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[27.10.2021 18:17]

#پست\_352

-من همیشه یه تناقضی تو حرفای تو نسبت به گذشته ات و رابطه ی جنسی که داشتی و نسبت بهش اظهار بیزاری می کردی حس می کردم، تو بارها توضیح دادی و بارها هم چه تو لفافه چه بی رودروایستی هم گفتی واسه دختر بی تجربه ای مثل من تا خود رابطه رو تجربه نکنم درک کاملش پیش نمی آد... این حرف درست و منطقی به نظر می اومد خیلی نمی شد همچین چیزی رو هی شفاهی



توضیح داد اونم برای من و تو که تصمیم داشتیم  
یه زندگی رو باهم شروع کنیم!

لحظه‌ای پلک‌هایم را می‌بندم و در همان حال  
می‌گویم:

-یه چیزایی غریزه‌اس رسام! خیلی نباید بلدکار و  
جَلَب باشی تا بفهمی، من بعد از رابطه با تو هر روز  
و هر لحظه بیشتر و بیشتر گیج شدم که واقعاً  
حرفایی که می‌زدی چی بود؟ جریانت از چه قرار  
بود؟ من با هیچ مرد دیگه‌ای نبودم که بتونم تو رو  
با کسی مقایسه کنم ولی در حد عقل و شعورم  
می‌فهمم تو سالمی، مشکلی نداری... حتی یک رفتار  
عجیب و دور از باور از خودت تا حالا نشون  
ندادی... و تنها حرفت که با زمان الانت هم‌خونی  
داره، تعریف از خودت هست که شیطونی و  
زیادی گرم و واقعاً رابطه برات بخش مهمی از زندگی  
هست! من نمی‌گم تو به من دروغ گفتی و یا به هر  
بهانه‌ای خواستی این رابطه رو شکل بدی، من فقط  
پر شدم از شک و تردید و حس‌های عجیبی که داره  
آزارم می‌ده... من دارم شک می‌کنم به اینکه تو

مشکل داشتی یا شیدا؟ دارم شک می‌کنم به اینکه  
 از رابطه با من لذت می‌بری یا فقط دنبال ثابت  
 کردن خودتی، اونم فقط به خودت! چون حتی منم  
 برات در حدی نیستم که بیای پرسی ازم، که از نگاه  
 خودم تو رو چه جوری می‌بینم تو رابطه‌مون... فقط  
 دنبال معادلات ذهنی خودت هستی، بعدش هم  
 حتماً یه دو دو تا چهار تا تو ذهنت می‌کنی و می‌گی  
 حالا اگه لذت و هیجان نداره به جاش پیشش  
 آرامش دارم، امنیت دارم، به جاش هر دیوونه بازی  
 دربیارم درکم می‌کنه نه!؟

پلک‌هایم را باز می‌کنم و می‌بینم که تا مرز جنون  
 فاصله‌ای ندارد. من هیچ‌وقت نمی‌خواستم  
 ناراحتش کنم و یا از قصد برنجانمش اما دیگر  
 تحمل شرایط پیش آمده، مخصوصاً از روز محضر  
 به بعد از توانم خارج شده بود. کف دستم را به  
 سمت صورت سرخ و چشمان تبارش می‌گیرم و  
 آرام می‌گویم:

-چند لحظه‌ی دیگه هم صبر کن بعدش تا هر وقت  
 بخوای من به حرفات گوش می‌دم فقط امیدوارم

حتی اگه می‌خوای دروغ بگی یه جور دیگه با یه ادبیات دیگه‌ای عنوان کنی که به دلم بشینه، این از بحث جذابیت که احساسم رو بهت گفتم و فکر نمی‌کنم اشتباه کرده باشم، اما چرا رفتم دکتر! من مشکلی نداشتم رفتم راجع به تو سوال کنم و این حال گیج و گنگم رو یه کمی سر و سامون بدم، یادت که نرفته تو هفته‌های پیش مثل برج زهرمار بودی اصلاً نمی‌شد باهات حرف زد...

با صدایی پر از حرص و خش می‌پرسد:

-لابد دکتر قرص‌ها رو برای من نوشت؟ دستش درد نکنه ولی چرا ندادی بخورم که زودتر خوب شم؟

-مسخره بازی در نیار!

چنان نفس عمیقی می‌کشد که ریه‌های من هم ناخودآگاه دم و بازدمی انجام می‌دهد.

-من اصلاً تو تخصص تو دخالت نمی‌کنم! مسخره بازی اینه که با اون کولی بازی بعد از محضر گذاشتی رفتی، بعد نه جواب تلفن دادی، نه

اس ام اس! نه حتی یه توضیح ساده که چرا رفتی  
 دکتر... الانم از هر دری خواستی حرف زدی جز  
 اینکه بگی چرا خونریزی داشتی؟ اون نسخه‌ی  
 کوفتی برای چی بود؟ توصیه‌ی سکس تراپیست  
 رفتن از کدوم گوری به ذهن دکتره رسیده؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره‌های عاشق ,

[27.10.2021 18:18]

## #پست 353

نمی دانم تمام زنان دنیا از بیان مسائل جنسی شان و مشکلات ناشی از آن ناخودآگاه پریشان می شوند و بغضی کشنده میان گلویشان خانه می کند یا این فقط مختص به من و تمام کسانی هست که با روح و بدن خود سالیان سال بیگانه بوده اند و به ناگهان با حجم انبوهی از اطلاعات و لذت ها و صد البته تنش ها روبه رو می شوند.

-من مشکلی با رابطه هامون نداشتم، هر چند حس می کردم واقعاً داری زیاده روی می کنی و دیگه از یه جایی به بعد بحث نیاز و لذت مطرح نیست، فقط داری یه کاری رو انجام می دی که به خودت ثابت

شه می تونی... بین وقتی هم تو کار می کنی و تازه فشار کاریت بالاتر هم رفته، منم کار می کنم و اینکه نه تو سفریم نه زندگی مون حداقل از نظر من مورد تأیید شرع و عرف هست پس سه، چهار بار گاهی رابطه در روز عجیب بود خیلی عجیب... اما تو خودت می دونی که خیلی تو این موضوع خوبی و نمی داری به طرف مقابلت بد بگذره! منم با خودم گفتم بذار خیالش راحت شه، بذار همه چی اونجوری پیش بره که بهش آرامش بیشتری می ده و در کنارش گفتم که هیچ اذیتی نمی شدم اما یه شب... یه شب یادمه اینقدر خسته بودی که نمی تونستی حتی چشمت رو باز نگه داری، واقعاً نمی دونم دیگه چندمین بار بود و چرا؟ ولی فهمیده بودم اون شب هم جز شبای آزمایشی هست؛ یه لحظه حواسم به پنجره پرت شد به اون قاب پاییزی، تو هم تو حال و هوای خودت بودی... وقتی به خودم اومدم و بهت نگاه کردم دیدم زیر چشمی داری ساعت موبایلت رو چک می کنی و بعدش...

صدایم درهم می شکند. اصلاً باورم نمی شود سر  
هم چنین موضوعی بغضم بشکند؛ یعنی آنقدر رویم  
فشار گذاشته بود؟ نمی دانم چگونه هم باید به  
حالم مسلط شوم هم بغض درون صدایم را از بین  
ببرم که اول از همه برای خودم سخت آزاردهنده  
بود.

رسام دکمه‌ی بالایی پیراهنش را باز می کند و دو  
دستش را پشت گردنش می کشد. انگار کلمات در  
فضای بین ما کش می آیند:

-بعدش؟! !

هر چقدر تا به این لحظه با آرامش و تسلط کلمات  
و جملات را به کار می گرفتم و بی‌وقفه حرف می زدم،  
حال حتی برای بیان یک حس عادی به تقلای بدی  
می‌افتم.

-یه... اتفاقی... نه، اتفاق نه! یه حسی، یه چیزی  
مثل شوک... نمی‌دونم چه جوری بگم که فکر نکنی  
مسخره بازیه و یا دارم خودم رو لوس می‌کنم، یه...

در میان تقلاهایم قدم به قدم جلو می آید و دست  
آخر تا ارتفاع زانوهایم پایین می آید و در حوالی  
شانهام می گوید:

-یه چیزی مثل صاعقه تو وجودت پیچید و انگار از  
ریشه خشک شدی، نه؟

لبهایم روی هم ساییده می شوند و نتیجه اش جز  
یک آه چیز دیگری نیست. یک آه عمیق از سر  
درک شدن، فهمیده شدن و مگر چیزی از این حس  
رهای زیباتر وجود دارد؟

نگاه هنوز مهربان و تبادارش و برقی که در چشمان  
روشنش نشسته است به من اندازه ی گفتن آخرین  
جملات کمک می کنند، جملاتی که مانند تیر خلاص  
این اعترافِ طاقت فرسا بود.



#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[27.10.2021 18:18]

#پست\_354

-آره، بعدش من نمی دونم تو اصلاً فهمیدی که من  
تمام عضلاتم گرفته بود یا فقط حواست به اون  
ساعتِ لعنتی بود... من درد داشتم اتفاقی که

هیچ وقت برام نیفتاده بود اما تو نفهمیدی یا  
فهمیدی و ... نمی دونم! به هر حال از اون به بعد  
من همیشه...

می گوید "فهمیدم" و حرفم را قطع می کند سپس  
یک ضرب از جایش بلند می شود و تا من بخواهم به  
خودم بیایم در راهروی پشت سرم گم می شود.

آنقدر می نشینم تا قدری به حال مسلط شوم و  
سرمای بیش از اندازه ای انگشتان دست و پایم ریز  
ریز به گزگز مطبوعی تبدیل شود، سپس من هم به  
دنبالش پا به درون راهرو می گذارم و از بوی  
سیگارش خیلی سریع درون بالکن اتاق خواب  
پیدایش می کنم. تکیه داده به نرده ای بالکن در عالم  
خودش پشت سر هم به جان بی جان سیگارش پُک  
می زد.

-چون می دونستم ناراحت می شی نمی خواستم بهت  
بگم، ولی وقتی به یه چیزی گیر می دی و هی زنگ  
می زنی کجایی؟ چرا دکتر؟ کدوم دکتر! خب همین  
می شه، بعدش ناراحتی من به خاطر درد و چه

می دونم لکه بینی نیست برای اینه که تو پشت بندش  
می گی بیا شش ماه زندگی کنیم ببینیم چی می شه و به  
من حق بده تو ذهن من همه چی این شکلی هست  
که وقتی ماه اول اینه بعد از شش ماه می خواد چی  
بشه!؟ اصلاً مگه قراره چی بشه رسام؟  
میان دودِ سیگاری که از دهانش بیرون می آید زمزمه  
می کند:

-حق داری...

کنارش می ایستم و با نگاهم سعی می کنم آنچه را که  
او در دل تاریکی با دقت به آن می نگرد را پیدا کنم.  
-اگه حرفی زدم واسه این نبود که بشینی باز  
خودزنی کنی، خواستم دردم رو بدونی که اگه  
تصمیمی گرفتم...

خیره به همان منظره پوزخندی می زند:

-پس تصمیم گرفتی!

-شلوغش نکن رسام، گفتم اگه... چون من اولین  
خصلتی که در تو کشف کردم صداقت بود اگه

ببینم اشتباه کردم یا آگه حس کنم تا ابد باید خودم  
رو با زنای دیگه مقایسه کنم و فکر کنم برات کافی  
نیستم، نمی...

سیگارش را پرت می کند و با چنان خشمی به سمتم  
می چرخد که صدای مهره های گردنش به گوشم  
می رسد.

-به خدا سایه، مثل معجزه می مونه آگه همین طوری  
به نطق کردنت ادامه بدی و سالم از در این خونه  
بری بیرون! چون دیگه الان شکستن هیچی جز  
گردن تو آروم نمی کنه... می شه خفه شی چند  
لحظه؟ می شه خواهش کنم بین مزخرفات یه  
نفس بگیری!؟

و انگشت اشاره اش را تهدیدکنان جلوی صورتم  
تکان می دهد و می غرد:

-دارم ازت خواهش می کنم!

لبانم را محکم روی هم می فشارم و یک گام به عقب  
برمی دارم. عصبی تک صندلی پلاستیکی درون بالکن  
را محکم تا جلوی پایم می کشد و داد می زند:

-می خوای بری؟ باشه. پس حرفای منم گوش کن  
بعد برو... خودت گفتی منم اجازه دارم حرف بزنم،  
نه؟

می خواهم بگویم "آره" اما زبانم از ترس در دهانم  
نمی چرخد.

-بشین عزیزم، حرفای که قراره بشنوی برای دنیای  
تو زیادی سیاهه، بشین فشارت نیفته که بعدش  
مجبور شی من رو بیشتر تحمل کنی...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[27.10.2021 18:18]

#پست-355

می دانم وسط بزرگترین و اساسی ترین بحث و تنش  
 رابطه یمان قرار داریم و همه ی حوادث دست به  
 دست هم داده است که اوضاع از آنچه که باید و  
 شاید سخت تر و پیچیده تر شود، مثل حال  
 جنون زده ی من در طول امشب و عصبانیت و غم  
 بی نهایت او در این لحظه .

اما تنها راه به ثبات رسیدن، گذشتن از این مرحله  
 بود و هست، البته اگر می توانستیم .

روی صندلی می نشینم و خیره ی دست ها و ناخن هایم می شوم که صدایش باعث می شود در جا کمی بلرزم.

-می دونی چیه؟ آدم های قربانی یا می شن ناجی بقیه، یا فکر می کنن شدن ناجی ولی در اصل دارن قربانی می کنن... البته بیشتر مواقع ناخواسته. شیدا من رو قربانی کرد، من تو رو و...

سرم در جا به سمتش می چرخد اما یک جا ثابت نمی ماند و باعث می شود حال تهوع بدی وجودم را چنگ بزند. قبل از داشتن رابطه با رسام و آن دیدار کذایی با شیدا، حتی زمانی که ته قلبم حس می کردم که رسام را خیلی دوست دارم اگر هزاران بار نام شیدا را به زبان می آورد و از رابطه شان با ریز جزئیات صحبت می کرد عین خیالم هم نبود اما دیگر طاقت شنیدن حتی یک جمله از او را نداشتم.

-بهت برمی خوره اما بذار بخوره چون یه حرفایی رو باید شنید، تو هنوز خیلی بی تجربه ای. اما من جای تو بودم به جای ناراحت شدن ذوق می کردم چون

تو یه سری از تجربه‌ها جز کثافت و نکبت چیز دیگه‌ای نیست که بخوای فکر کنی عقب افتادی از اتفاق خاصی... من اگه دیوونه شدم، اگه دائم دارم خودم رو تو شرایط مختلف به قول تو آزمایش می‌کنم، تو حس و حال مختلف! و حال خوب نمی‌شه که هیچ، داره بدتر هم می‌شه به خاطر همون یه شبه... مثل همون شبِ تو که بعدش دیگه لذت نبردی و رنگ همه چی برات عوض شده، ولی برای من انگار دنیا رو سرم خراب شد. دوباره دست و پایم سرد و بی‌حس می‌شوند.

-دو، سه سالی بود که ازدواج کرده بودیم همه چی فقط در حد ظاهر و همون سکسی که داشتیم خوب پیش می‌رفت... می‌دونی ازدواج با شیدا مثل قورت دادن یه استخونِ تیز ماهی بود که بدجوری وسط گلوم مونده بود نه می‌تونستم دست بندازم و درش بیارم چون آبروی خودم رو سرش با اصرار احمقانه‌ام به بودنش تو زندگیم قمار کرده بودم، نه از گلوم پایین می‌رفت چون فانتزی داشتن یه سوپر مدل برای همیشه ترکیبش با یه زندگی واقعی تبعاتی



داشت که حتی من بی خیال که اهل غیرتی بازی و  
 این کلیشه ها نبودم رو داشت زجرکش می کرد. به  
 حرفای امشبم خوب گوش کن چون دیگه  
 هیچ وقت و هیچ کجا تکرارشون نمی کنم سایه !  
 چای و شیرینی عصری مدام تا گلویم بالا می آید و به  
 ضرب و زور قورتش می دهم.

-حواست اینجا هست یا داری تو تخیلاتت سیر  
 می کنی!؟

به سختی سرم را تکان می دهم تا به او بفهمانم دارم  
 به حرف هایش گوش می کنم.

-حقیقت زندگی من تلخ و زشته، یک بار بشنو و  
 سعی کن برای همیشه فراموشش کنی !

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[27.10.2021 18:18]

#پست\_356

با خودم فکر می‌کنم حقیقت‌های زشت و تلخ،  
دیگر بیشتر از این که زنی مدام از یک مرد فقط  
رابطه جنسی و پول طلب کند؟ و تازه به حقش هم  
قانع نباشد و زیرزیرکی هر کجا که دستش رسیده  
باشد دخل و تصرفی در حساب‌های شوهرش انجام

دهد بی آنکه او بداند و دست آخر بی وقفه او را  
تحقیر کند فقط به خاطر آن که زیبا و خوش اندام  
و بلدکار است!؟

-تو فکر می کنی من چرا با شیدا ازدواج کردم؟  
خسته از این بحث های تکراری و کلافه، از شیدا  
شیدا کردن هایش با آن حال و زبان رگم می گویم:  
-اگه بعد از این همه تکرار دیگه نفهمیده باشم باید  
مغز خر خورده باشم، چون تمام فانتزی های  
نوجوونی تو متأسفانه از دیدن فیلم های  
پ\*و\*ر\*ن و زن های تو اون شکل گرفته بوده و با  
دیدن شیدا حس کردی خدا بهت نظر ویژه انداخته  
که می تونی یکی از اونا رو برای همیشه داشته باشی!  
یه زنی که شش سال ازت بزرگ تر بوده، هیچ جوره  
به تو و خانواده ات ربطی نداشته فقط و فقط میل  
و نیازت رو ارضا می کرده، دیگه چند بار می خوای  
هی این رو تکرار کنی؟

از ادبیات صریحم جا می خورد اما خودش را نمی بازد  
و همراه با نفس عمیقی که نیمه بالا می آید می گوید:

-دقیقاً اما من می‌تونستم فقط باهاش باشم بدون اینکه ازدواج کنیم، حتی اون شرایط مالی هم که می‌خواد براش فراهم کنم. اما مشکل اینجا بود که اون وقت من تنها کسی نبودم که باهاش بودم... اینجا یه کم دردسرساز می‌شد!

چند لحظه‌ای حس می‌کنم خون در تنم یخ می‌بندد و هی سعی می‌کنم به معنای متفاوتی از حرفش فکر کنم نه دقیقاً همانی که از لحظه‌ی اول دارد ذهنم را زیر فشارش له می‌کند.

رسام سیگاری باز آتش می‌زند و آنگار دارد قصه تعریف می‌کند همراه با بازدمش می‌گوید:

-آره ازدواج کردیم که اون دردسر تموم شه، اما خب من یه نفر واقعاً کفاف نیازهای خانم رو نمی‌دادم... حالا یا واقعاً نمی‌دادم یا فیلمش بود هیچ‌وقت جوری رفتار نمی‌کرد که از شرایط راضیه، منم که داشتم له می‌شدم. فکر کن اگه تو زندگیم تو هر کاری گند زده بودم و بد بودم تو این یه زمینه ایمان داشتم که خوبم، حالا نه بی‌نظیر ولی

می‌دونستم خوبم... ولی افتاده بودم تو یه کثافتی که هر چی دست و پا می‌زدم بدتر می‌رفتم پایین! انگار عقلم رو هم از دست داده بودم واقعاً من که نمی‌فهمیدم ولی این رومینا می‌گه عین این آدم‌های مسخ شده بودی؛ اون که چرت می‌گه. من به این دری‌وری‌ها اصلاً اعتقاد ندارم اما جوری اعتماد به نفسم ازم گرفته شد، جوری بی‌حس و گنگ شده بودم که اصلاً نمی‌تونستم خودم رو از اون زندگی نجات بدم یعنی در واقع فرار کنم! تا اینکه یه شب... یه شب...

تمام مدت آشنایی‌ام با رسام منتظر شنیدن همین موضوع بودم و باز شدن تمام گره‌های ذهنی‌ام اما در این لحظه به طرز غریبی دلم می‌خواست فریاد بزنم و گوش‌هایم را بگیرم تا هیچ صدایی نشنوم و از آن خانه و نام و یاد شیدا تا جایی که می‌توانم فرار کنم. اما رسام که تازه قصه‌اش به اوج خودش رسیده بود، قصد رها کردنش را نداشت.

-یه شب تو اوج رابطه‌مون وقتی فکر می‌کردم همه چی داره خیلی خوب پیش می‌ره، یهو گفت می‌دونی

اگه فلانی جای تو بود تا حالا من چند بار به اوج  
رسیده بودم !

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[27.10.2021 18:18]

#پست-357

صدای "هین" ترسیده‌ای که از میان لب‌های لرزانم  
خارج می‌شود در کنترل خودم نیست. به حال  
تهوعم، لرز بدی هم اضافه می‌شود.

این حجم از وقاحت در باورم نمی‌گنجد؟ مگر  
امکان دارد؟ کاش همه‌ی این‌ها ساخته و پرداخته‌ی  
ذهنش، برای توجیح خودش باشد، ای کاش تمام  
حرف‌هایش دروغ باشد. آخر مگر می‌شود مردی  
بعد از این اتفاقات دیگر کمرش صاف شود و  
غرورش التیام یابد.

-می‌دونی من وقتی بهت می‌گم ترسو هستم، تو اوج  
ماجرارو نمی‌فهمی! فقط یه بدبختِ ترسو می‌تونه  
به جای زدن تو گوش طرف و پرت کردنش از  
زندگیش، خودزنی کنه و کمر به نابودی خودش  
ببنده! حالا اینارو ول کن کجا بودم؟ آهان وقتی

گفت تمام تنم سِر شد، باورت نمی شه شاید  
 بی اغراق حس کردم تمام علائم حیاتیم رو از دست  
 دادم، جوری بی حس و حال شدم که انگار از سفر  
 مرگ برگشتم و زمانی که به خودم اومدم فقط  
 تونستم از روی اون تخت خواب لعنتی جسم رو  
 جمع کنم و بزنم تو خیابون...

ناله می کنم:

-رسام...

ولی او بی توجه به من انگار دارد روی صحنه ی  
 کوچک بالکن تئاترش را اجرا می کند، پک عمیقی به  
 سیگارش می زند و ادامه می دهد:

-باید طلاقش می دادم، باید زندگیم رو از وجود  
 کثیفش پاک می کردم، باید جوری پاکش می کردم که  
 انگار از اول وجود نداشته و من خر همچین حماقتی  
 رو تو زندگیم انجام ندادم... باید دیگه تف هم تو  
 روش نمی انداختم، خیلی بایدها بود که حتی یک  
 کدومشون رو انجام ندادم و برعکس بعد از دو روز  
 برگشتم خونه، داغون، متلاشی و تصادف کرده!



وقتی می دیدمش می خواستم بالا بیارم، بوش که بهم  
می خورد مثل زن حامله دل و روده هم بهم می ریخت  
اما نمی تونستم بذارم اون زندگی کثافت تموم شه،  
فکر به اینکه دوباره می ره با تمام کسای که  
می شناسم و اونا هم من رو می شناسن می خوابه،  
دیوونه می کرد و اینا از سر عشق و علاقه نبود از  
سر جنون و مریضی بود !

بعد از اون شب تمام حس های مردونه مرد، انگار  
درجا سوختم و خاکستر هم نابود شد، هیچ  
چیزی، هیچ اتفاقی و هیچ مسئله ای برام تحریک  
کننده نبود علی الخصوص که مربوط به اون باشه  
اما برای این که نره، برای اینکه صداش رو بیره،  
برای اینکه زندگیم تموم نشه زدم پدر خودم رو  
درآوردم... و با تموم اون کارای احمقانه همه چی  
روز به روز بدتر و بدتر شد تا یهو انگار خون به  
مغزم رسید و رضایت دادم بره و همه چی تموم  
شه... وقتی رفت اینقدر همه چی خوب بود اینقدر  
آرامش برگشت به زندگیم که اصلاً هیچ کدوم از  
ترس هایی که داشتم یا به واقعیت تبدیل نشدن...

یا اگه اتفاق افتادن دیگه اینقدر برام پوچ و  
بی اهمیت بود که من حتی نفهمیدم یا نشنیدم...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[27.10.2021 18:19]

#پست\_358

ناباورانه و برای خلاص شدن از تمام حرف‌های  
آزاردنده‌ای که شنیدم سرم را محکم تکان می‌دهم  
و باز پچ می‌زنم:

-رسام !

-بهت نگفتم که بخوای برام دل بسوزنی‌ها، خودم  
می‌دونم چه گوهی خوردم احتیاج به نطق و  
سخنرانی هم ندارم، فقط بهت گفتم شاید یه کم  
بهم حق بدی منی که یک سال و خورده‌ای نه به  
شیدا نه به هیچ کسی حتی تو تخیلیم هم میل  
نداشتم، اصلاً از این موضوع بدم اومده بود و کلاً  
اگه به زور و اجبار نبود همه چی تعطیل بود؛ حق  
دارم بترسم چی شده که یهو با اومدن تو همه چی به

حالت نرمال برگشته؟ حق دارم بترسم و فکر کنم شاید این خوب شدنِ موقتی باشه و یک تلنگری باعث بشه همه چی خراب شه... بعد بین من تا کجا می‌سوزم که اون حال و روز من رو، اون تنفر و مشکلات من رو، تو با جذابیتت، بدنت، مدلِ بودنت با من به اینجا رسوندی بعدش می‌شینی نطق می‌کنی من برات اینجوری نیستم اونجوری نیستم....

از روی صندلی بلند می‌شوم، ته سرگیجه‌ی آزاردهنده‌ای دارم که به حال تهوع‌آمیز دامن می‌زند. دروغ نگویم کمی از این رسام ترسیده‌ام، از مردی که می‌تواند تا به این درجه خودآزار باشد، از کسی که می‌تواند چشمش را تا به این حد روی مسائل ببندد.  
- کجا؟

- می‌رم یه لیوان آب بخورم...

- در واقع داری از من فرار می‌کنی، حالت بد شد نه؟

تا می خواهم از در بالکن خارج شوم جلویم را  
می گیرد .

-سرم داره گیج می ره، فرار چی؟

-داری فکر می کنی چه موجود پست و حقیر و  
بی غیرتی، نه؟

با تأسف نگاهی به صورتش می اندازم و زمزمه  
می کنم:

-این خیلی بده ما آخر هر بحثی برمی گردیم سر جای  
اولمون، الان واقعاً دوباره بهت بگم تو از تحقیر  
شدن خوست می آد جوش می آری، ولی تو دوست  
داری خودت، خودت رو تحقیر کنی... جمعش کن  
دیگه! من اصلاً حرفی زدم که اینقدر تفسیر کردی؟  
لب هایش را روی هم می فشارد و با حرص می گوید:  
-چشمات داره فریاد می زنه...

-تنها چیزی که شاید تو چشمای من باشه ناباوریه  
رسام، بس کن دیوونه بازی رو!

لب‌هایش می‌لرزند، مثل برقی که داخل چشمانش  
به بازی نشسته است.

-چرا باورش سخته؟ حالا درسته خیلی کثافته اما  
باید واسه تو قابل باور باشه می‌دونی، چون تو مرام  
و مسلک منم عاشق یه بچه بسیجی عوضی شدن  
همون قدر چندشه که تو مرام و مسلک تو ازدواج  
با یه ج..ده! بستگی به دیدگاه آدمها داره.  
هشدار گونه و عصبی می‌گوییم:

-رسام!

و می‌خواهم پشش بزنم و از چهارچوب قاب بالکن  
بگذرم که محکم هر دو مچم را میان پنجه‌های  
قوی و عصبی‌اش حبس می‌کند.

-تو دیوونه شدی! این مقایسه‌های احمقانه دردی  
ازت دوا نمی‌کنه، خودت خوب می‌دونی تو زندگیت  
حماقت بزرگی کردی، منم می‌دونم چی کار کردم  
حالا اگه این دو تا رو بذاری تو دو کفه‌ی ترازو و بگی  
مساوی هست و ذهنت آروم می‌شه، باشه! من

هیچ مشکلی باهاش ندارم... فقط بیشتر از این  
خودت رو از چشمم ننداز.

با دردی که تنم را می لرزاند لب می زند:

-پس از چشمت افتادم...

پریشان جمله ای می شوم که در اوج عصبانیت از  
دهانم خارج شده است و حال هیچ راه برگشتی  
برای آن نیست. درون صدایش بغضی واضح  
می نشیند:

-می خوای بری؟

پلک هایم را با غم و استیصال می بندم .

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[27.10.2021 18:19]

#پست\_359

-باشه، برو...

و ناگهان با تکان بدی از جایم کنده می‌شوم،  
چشمانم تا آخرین حد باز می‌شوند و درحالی که دارم  
به زور کشیده می‌شوم، می‌بینم اتاقش از همه‌ی



وسایلش خالی شده است، خالیه خالی... و من در  
ابتدای ورودم اصلاً متوجهی این موضوع نشده  
بودم.

-چی. کار می کنی رسام؟

او بی توجه به من و سوالم و مقاومت برای ایستادن،  
مرا با قدرت می کشد. درون راهرو لحظه ای تمام  
حرف های رسام، با همه ی صحنه های که دیده ام  
درون ذهنم خدا می داند برای چند هزارمین بار جان  
می گیرد. با حس آن که می خواهد مرا از خانه بیرون  
کند بی اراده با صدای خفه و پر استرسی می گویم:  
-من دیدمتون... نه فقط یه بار، بلکه چندین بار...

دارد زیر لب عصبی حرف های می زند که من  
نمی شنوم چرا که گوش هایم پر شده است از  
صدای ناله های هوس انگیز شیدا، دیگر مقاومتی  
نمی کنم. چرا که با گفتن تنها حقیقتی که از او پنهان  
کرده ام سست و رها شده ام و او مانند پر گاهی مرا  
از سالن خانه می گذراند. به راهروی ورودی که

می‌رسیم همراه با آرامشی که به وجودم برگشته  
است این بار مطمئن می‌گویم:

-من اگه رضا رو دوست داشتم و آدم عوضی از آب  
دراومد دیگه بعدش نخواستم با دلایل احمقانه  
ثابت کنم دوست داشتم از روی اجبار و حرص و  
تنفر بود، پذیرفتم عاشق یه آدم اشتباه بودم... هر  
چقدر هم این پذیرفتن درد داشت به جون خریدم،  
تحملش کردم...

ناگهان از حرکت می‌ایستد و یک گام مانده به در  
خانه تقریباً مرا به سمت دیوار پرت می‌کند و  
خودش جوری جلویم مماس به بدنم می‌ایستد که  
جای هرگونه گریز و نفس کشیدن به رویم بسته  
می‌شود.

-چرا خفه نمی‌شی سایه؟ چه مرگته تو؟ مگه  
نمی‌خوای این رابطه تموم شه؟ مگه نمی‌خوای  
بری، چرا داری یه جوری تحریکم می‌کنی بزنم یه  
بلایی سر خودم و تو بیارم؟

خونسرد به چشمانش خیره می‌شوم و می‌گویم:

-چی کار می خوای بکنی؟ چرا تا حرف حق می شنوی  
دردت می گیره و شلوغ کاری می کنی؟

-حرف حق؟ کاش مرد بودی، جوری می زدم تو  
دهنت می فهمیدی حرف حق چیه؟ خجالت  
نمی کشی تو خونه ی من، پیش من هی رضا، رضا  
می کنی؟

-نه تو واقعاً خون به مغزت نمی رسه! همین الان تو  
داشتی من رو از خونت بیرون می انداختی و تا همین  
چند لحظه پیش از تک تک لحظه های رابطه ات با  
زنت برای من حرف می زدی، حالا چی شد؟ بعدش  
فکر نکن خیلی آدم حسابی هستی که نزدی تو  
دهنم! همین حرفش و تهدیدش به اندازه ی  
انجامش زشت و زننده اس! یه لحظه فکر کردی  
خودت کی هستی من کی ام؟ تو خجالت بکش رسام!  
واقعا هم خجالت بکش ...

مشت محکم اش کنار بازویم روی دیوار فرود  
می آید.

-لعنت خدا بهت سایه! تو چرا اینجوری هستی؟  
 من اگه چیزی گفتم فقط واسه تو بود، واسه اینکه  
 بتونی درکم کنی، شرایطم رو بدونی... تعریف نکردم  
 که بجزونمت! چرا فلان شعری می گی آخه؟ من کی  
 عاشق شیدا بودم که خودم خبر نداشتم؟ اگه بودم  
 چرا باید انکار کنم؟! عشق بدتره یا حماقتی که من  
 کردم؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[27.10.2021 18:19]

#پست\_360

سرم را به دیوار پشت سرم تکیه می دهم و با  
 ناامیدی زمزمه می کنم:

-نشیدی چی گفتم؟ گفتم من دیدمتون...

بازدم های داغ و عصبی اش پوست صورتم را  
 می سوزاند. سرش را رو به سقف می گیرد و دیوانه وار  
 تکه تکه می خندد.

-کر که نیستم، چشمت روشن باشه! غیب می گی؟

خب معلومه که ما رو دیدی تو یه سال تو این  
 خونه هر هفته می اومدی و می رفتی، چی می گی تو؟

بهت زده مانده ام که منظورم را فهمیده است و  
 آنقدر راحت دارد برخورد می کند یا من گنگ

صحبت کرده‌ام و او متوجه اصل صحبت‌م نشده است.

-من نمی‌دونم اگه به اخلاقیات می‌گن روشنفکری،  
دیگه به نظر من... از حد به در کردنه! کثافت  
محضه! نمی‌فهممت رسام... معلومه که من شما رو  
دیدم؟ یعنی می‌دونستی و اونقدر راحت بودی؟ تو  
می‌دونی چی به سر روح و روان من اومد؟ چقدر من  
شبا کابووس خونه‌ی شما رو می‌دیدم؟ واقعاً تو  
اینجور آدمی هستی؟

سری عصبی به چپ و راست تکان می‌دهد و  
می‌پرسد:

-چی می‌گی تو؟

-دارم می‌گم وقتی با اون همه شور و اشتیاق و صد  
البته زجر و تنفر با زنت رابطه‌های آتشین و پرسر و  
صدا داشتی، اصلاً به این فکر می‌کردی یه نفر  
سومی تو خونه‌اس؟ لامصبا یا وایمیستادین من برم  
خبر مرگم، یا در اون اتاق کوفتی‌تون رو می‌بستین، یا  
اون همه جیغ و داد و ناله رو یه‌جوری کنترل

می کردید، اون موزیک های آروم پیانویی که  
می داشتین از پس صدای کر کننده و هوس انگیزتون  
بر نمی اومد! حتماً باید همه دنیا می فهمیدن واسه  
شما دو تا هیچی جز اون رابطه ی کوفتی مهم  
نیست... آه!

دیگر هرم نفس هایش را حس نمی کنم، نگاهم از  
فضای بالای سرم معطوف چهره اش می شود که  
انگار هیچ خونی در آن جریان ندارد. چند لحظه  
مردد می مانم که دارد فیلم بازی می کند و یا واقعاً  
انگار روحش دارد از تنش جدا می شود و نگاهش  
آنقدر خالی و بی حس است که به وحشت می افتم.  
با دست هایم آرام صورتش را لمس می کنم و زمزمه  
می کنم:

-رسام؟

اما نه در نگاهش و نه در صورتش هیچ  
عکس العملی نمی بینم، انگار که دارد در جهانی دیگر  
سیر می کند و من چسبیده به صورتش را نه می بیند  
و نه صدایم را می شنود .

طاقت نمی آورم و با ضربه‌ای محکم به سینه‌اش  
می‌کوبم و باز نامش را صدا می‌زنم که ناگهان تکان  
سختی می‌خورد و مانند یک آدم مست دو قدم را  
تلوتلو خوران عقب و سپس کمی به سمت جلو  
می‌آید.

-چی شدی؟ حالت خوبه؟

لب می‌زند:

-خوبم... خوبم...

و باز قدم‌های بی‌هدف‌اش دور خودش تکرار  
می‌شود. مانده‌ام کجای ماجرا اینقدر برایش سنگین  
است؟ دیدن من؟ یا داشتن رابطه با زنش؟ یا  
بی‌ملاحظه بودنشان؟ حتی اگر مجموع همه‌ی این‌ها  
باشد به رسام و جسارت‌اش این حالِ عجیب و  
ترسناک نمی‌آید.



#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[27.10.2021 18:19]

#پست-361

وحشت‌زده شانه‌هایش را لمس می‌کنم و می‌پرسم:

-مطمئنی خوبی؟ رنگت پریده! ببخشید اصلاً من خیلی تند رفتم واقعاً حریم خصوصی شما بوده، شاید زیاده روی کردم تو حرفام... آروم باش. راستش...

حرفم را می برد و با نفسی تنگ می گوید:  
-چرا الان گفتی؟

نگاهم که به لب های کبودش می افتد بیشتر می ترسم، خدایا باید چه کار می کردم؟ او که با این حال رانندگی نمی توانست بکند قطعاً عاقلترین کار گرفتن ماشین و رساندنش به نزدیک ترین بیمارستان بود. با دستانی لرزان به دنبال گوشی ام می گردم اما مانند همیشه تو جیب شلوارم نیست، دارم فکر می کنم و سایلم کجاست؟

-سایه؟

-جانم؟ یه لحظه وایسا دنبالم گوشیمم... یه اسنپ بگیرم بریم درمونگاهی چیزی... گوشیم کو؟ کیفم کجاست؟

به دیوار راهرو تکیه می دهد.

-درمونگاه نمی‌خواد، کیفیت خونه‌تون موند نیاوردی  
با خودت...

دستم را به پیشانی‌ام می‌کوبم و با عجله مانتو و  
روسری‌ام را تن می‌کنم.

-گوشیت رو بده!

-خوبم...

میان بحثِ ما، ناگهان زنگ در واحد خانه‌اش مرا از  
ترس می‌لرزاند. آنقدر دستپاچه و هول شده‌ام که  
حتی نمی‌پرسم چه کسی پشت در است و یک  
ضرب در را باز می‌کنم و با دیدن باربد نمی‌دانم از  
خوشحالی بخندم یا گریه کنم.

-وای خدایا شکرت، باورم نمی‌شه! تو اینجا چی کار  
می‌کنی؟ باربد بیا به دادم برس، بیا به ماشین بگیر  
بریم بیمارستان رسام حالش خوب نیست...

باربد با قدم‌های سنگین داخل می‌آید اما ناگهان با  
فرو افتادن رسام گوشه‌ی دیوار و لرزیدنش روی  
زمین به سمتش می‌دود.

رسام که به زمین می افتد تمام آنچه را که به زور  
ساعتها بود قورت می دادم به شدت بالا می آورم و  
حتی نمی توانم خودم را به دستشویی مهمان  
برسانم. بارید با دهانی باز و چشمانی از فرط  
وحشت و بهت گشاد شده مدام نگاهش بین ما دو  
نفر در رفت و آمد است که با فریاد من به خودش  
می آید:

-از دست رفت یه کاری بکن !

چند ثانیه بعد بدن رسام دیگر نمی لرزد و از حال  
می رود و بارید آرام سر رسام را لبه ی فرش راهرو  
می گذارد و از جا می پرد. در حالی که با گوشه اش  
شماره ای را می گیرد زیر لب می گوید:

-تو زدی ناکارش کردی من چه غلطی بکنم؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[27.10.2021 18:19]

#پست\_362

چشم از منظره ی چندش آوری که باعث اش خودم  
بوده ام می گیرم .زانوهایم ضعف می رود و همان جور  
روی زمین چهار دست و پا به سمت رسام می روم،

هیچ لحظه‌ای در زندگی‌ام تا به این حد دلم  
 نمی‌خواهد زمان به عقب برگردد، حتی زمانی که  
 پرونده‌ی اخراجم در دستانم بود و با دنیایی از  
 حقارت از دانشگاهی که برای پا گذاشتن به درون  
 آن بیشتر نوجوانی‌ام را فدایش کرده بودم، با  
 قدم‌های سنگین بیرون می‌رفتم.

اگر فقط زمان به یک ساعت پیش برمی‌گشت نه با  
 او بحث می‌کردم نه این زبان بی‌صاحبم را به گفتن  
 حرفی که این همه مدت در دل نگه داشته بودم،  
 باز می‌کردم. اگر بلایی سرش می‌آمد من چه خاکی  
 باید بر سر می‌ریختم؟

-سایه بیا کنار، خفه‌اش کردی... بذار اکسیژن بهش  
 برسه! الان می‌رسن...

زمانی که سرم را بالا می‌گیرم تازه متوجه می‌شوم تمام  
 صورتم از اشک‌هایم خیس است و چهره‌ی غمگین  
 بارید را تار می‌بینم.

-کی می‌رسه؟

-اورژانس دیگه! توقع نداری که من یه پاره  
استخون این رستم رو کول کنم ببرم تا بیمارستان؟  
اونجوری دو تا جسد می مونه رو دستت...  
هق می زنم و کلافه داد می زنم:

-خفه شو! خفه شو جسد چیه دیگه؟ حالش  
خوب بود، نمی دونم چی شد...

باربد کلاه کپش را در می آورد و کلافه سرش را  
می خاراند.

-ای بابا، چیزی نیست که، فشارش افتاده حتماً!  
زدی دهنش رو سرویس کردی، خب مردم مثل تو  
سگ جون که نیستن، یا مثل اون خواهرت که  
می میره می ره مرحله بعد زنده می شه دوباره!  
دست سرد رسام را در دست می گیرم با استیصال  
می گویم:

-برو گمشو، نخواستم کمکت رو! اسم اون خواهرم  
رو هم نیار که هر چی می کشم از اون خواهر  
بی صفتم می کشم وگرنه امشب باید یه جور دیگه ای  
می شد...

باربدمی رود داخل آشپزخانه و از سر و صدایی که  
 راه انداخته مشخص است به دنبال تی و دستمالی  
 برای پاک کردن دسته گل من است اما در همین  
 حال گوشی اش همراه با زنگ خانه به صدا در  
 می آید و تا به خودمان بجنبیم پرستاران اورژانس  
 می رسند پشت در خانه و همان لحظه رسام  
 چشمانش را باز می کند.

بعد از چک کردن اوضاع عمومی رسام به خاطر  
 فشار پایین و نبض ضعیف اش او را به بیمارستان  
 دولتی نزدیک خانه اش منتقل می کنند در حالی که با  
 ضعف و خستگی مدام می خواهد مخالفت کند .

#خاتون



#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[27.10.2021 18:20]

#پست\_363

گرچه که دست خودم نیست و هر چه حال بد  
دارم سر بارید خالی می‌کنم اما عجیب حضور  
معجزه مانندش به دادم می‌رسد و در بیمارستان  
دربه‌در به دنبال کارهای رسام می‌دود و پیگیر می‌شود  
تا هم متخصص بالای سرش بیاورند و هم تمام  
کارهایش را انجام می‌دهد .

طبق روتین هر مریضی بالافاصله به او سرم وصل می کنند برای تنفس اش ماسک اکسیژن می گذارند، آزمایش خون می گیرند و به علت شلوغ کاری های بارید از نحوه ی زمین خوردنش فوراً برایش اسکن مغزی انجام می دهند و دست آخر وقتی من گوشه ی دیوار اورژانس روی زانوهایم نشسته بودم، دکتر می آید و از من ناگهانی می پرسد:

- ایشون سابقه ی سنکوپ داشتن؟

و در من همان یک ذره جانی که در تن داشته ام هم نابود می شود. بارید که حالم را می فهمد جلو می آید و کمکم می کند از روی زمین بلند شوم. با صدایی لرزان می پرسم:

-سابقه ی چی؟

بارید که فهمیده است من متوجه ی جریان نشده ام، زیر گوشم پچ می زند:

-همین که اینجوری غش کرد دیگه !

سری تکان می دهم و لب می زنم:

-من نمی دونم.

دکتر نیم نگاهی به من می اندازد و می پرسد:

-شما چه نسبتی باهاشون دارین؟

-من نامزدشم.

-چند وقته...

-چهار، پنج ماهه.

-تو این مدت شبیه به این اتفاق برای ایشون افتاده؟ سابقه‌ی حمله‌ی قلبی دارن؟ آریتمی و یا مشکلات دریچه‌ی قلب؟ فوت نزدیکان درجه یک از بیماری قلبی چی؟

چقدر از این ضعف و استیصالی که دارد وجودم را در هم می شکند بیزارم. هق هق کنان می گویم:

-نه، من نمی دونم به خدا!

بارب زمزمه می کند:

-آروم باش...

و ناگهان صدای گرفته‌ی رسام به گوشم می رسد و انگار خدا دنیا را بهم می بخشد.

-بله قبلاً هم این اتفاق برام افتاده، اما دلیلش مشکلات ژنتیکی و قلبی نیست.

نگاه دکتر به صورت کمی رنگ گرفته‌ی رسام برمی‌گردد.

-حالتون بهتره؟

پلک‌هایش را باز و بسته می‌کند و لب می‌زند:  
-خوبم.

-خب، آخرین بار کی سنکوپ کردین؟

-یک سالی می‌شه.

-تشخیص پزشک چی بود؟

رسام سرش را می‌چرخاند و نگاهش در چشمان خیس من لحظه‌ای گره می‌خورد و ته لبخند بسیار کمرنگی روی صورت خسته‌اش می‌نشیند و من دوباره کاسه‌ی چشمانم پر و خالی می‌شود. سپس رو به دکتر با بی‌حالی می‌گویم:

-سرخود یه دوره پاروکستین مصرف می کردم بهم  
 نمی ساخت، افت فشار و حمله های قلبی بهم  
 می داد !

.....

پاروکستین یکی از بازدارنده های انتخابی بازجذب  
 سروتونین (SSRIs) است که در درمان انزال  
 زودرس مورد استفاده قرار می گیرد. با این حال, این  
 استفاده در بسیاری از کشورها تایید نمی شود.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,  
[27.10.2021 18:20]

#پست\_364

دکتر لحظه ای با بهت نگاهش می کند و حس می کند  
الان جای نصیحت و توضیح نیست که فقط  
می پرسد:

-الان که قطعش کردین؟

-بله.

-تحت درمان هستین؟

-خیر، من کی می تونم برم خونه؟

دکتر مطلبی کوتاه درون کاغذی که انگار حکم  
پرونده اش را داشت می نویسد، سپس لحظه ای  
همه ی ما را نگاه می کند و می گوید:

-این سومین سرمه که براتون زدیم تا فشارتون  
تنظیم شد، تموم بشه مرخصین. فقط این حالتون  
رو جدی بگیرین و حتماً به متخصص مراجعه کنید  
وقتی بدن آدم یه علائمی رو بروز می ده باید دنبال  
نشانه ها رفت. لطفاً هرگز سرخود داروهای  
این چینی نخورید.

دکتر می رود، بارید لحظه ای درنگ می کند و وقتی  
نگاه خیره ی رسام را به خودش می بیند کلاهش را  
سرش می گذارد و زمزمه می کند:

-من برم ببینم برای ترخیصت کاری هست.

بارید که می رود و پرده ی اورژانس پشت سرش  
کشیده می شود، صدای رسام باعث می شود باز  
بی اراده اشک بریزم.

-الان برای چی داری گریه می کنی؟

-من نمی خواستم اینجوری بشه، ببخشید ...

به زحمت می خندد و با دست آزادش که سرم به آن  
وصل نیست اشاره می کند کنارش بروم. دستش را  
می گیرم و لبه ی تخت می ایستم.

-اوه، چه خبر شده! آگه می دونستم اینقدر تغییر  
موضع می دی تا حالا صد بار نمادین غش می کردم،  
سایه گریه نکن من اصلاً تو گریه می کنی حس  
می کنم دنیا به آخر رسیده...

-آگه یه چیزیت می شد؟

-راحت می شدی! خدایی بی دردسر سر منشاء تمام  
مشکلاتت حل می شد، اما شانس نداری تو،  
نمی دونم چرا!!؟

پلک هایم داغم را چند لحظه ای می بندم، آنقدر  
اشک ریخته ام که پشت چشمانم نبض می زند.  
-سایه...

زمانی که عکس العملی از من نمی بیند بواسطه ی  
دستی که در دستش هست کمی فشار به انگشتانم  
وارد می کند و من به اجبار چشمانم را باز می کنم.



-به خانواده‌ات خبر دادی؟ خیلی دیر شد؟  
 امتداد نگاهش را دنبال می‌کنم و می‌بینم دقیقاً  
 روبه‌روی صورتش ساعت بزرگی به دیوار اورژانس  
 قرار دارد که از لای پرده‌ی نیمه‌باز به آن دید دارد.  
 به کندی دستش را رها می‌کنم و زمزمه‌وار می‌گویم:  
 -امشب می‌مونم پیشت...

\*\*\*

بارید کمک می‌کند رسام داخل حمام برود و در را  
 نیمه باز می‌گذارد و من که هنوز بدنم از شرم و  
 خجالت راست و دروغ‌هایی که به مامان گفته‌ام داغ  
 و تبار است، دم پنجره‌ی آشپزخانه ایستاده‌ام تا  
 باد خنک پاییزی اندکی از التهابم را بکاهد.  
 می‌خواستم به مامان بگویم که رسام در بیمارستان

بستری و به همراه احتیاج دارد اما مامان زرنگ تر از  
این حرفها بود.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[27.10.2021 18:21]

#پست\_365

با کمی مکث مچم را گرفت که "اگر در بخش بستری شده است چطور اجازه داده اند تویی که هیچ نسبتی با او نداری در یک اتاق بمانی، اگر هم مشکل قلبی دارد و در CCU هست تو کجا می خواهی بمانی؟"

و دست آخر مجبور می شوم حقیقت را بگویم و چقدر دلم می سوزد اویی که اینقدر حواس جمع و دل نگران است سپیده را به منی سپرد که به راحتی این دروغها را باور می کردم و یا چاره ای جز باورش نداشتم! هیچ حسرتی در آن لحظه برای عظیم تر از آن نبود که اگر مامان برای سپیده مادری می کرد هیچ کدام از ما به این نقطه نمی رسیدیم...

چنان در افکارم غرق بودم که وقتی بارید از نزدیک صدایم می زند از جا می پریم:

- اچته؟ ده بار صدات زدم، تو هپروتی چرا؟ دست مریزاد سایه خانوم، خدای هر چی یه عمر رسیدی پنبه شد! گوشام درد گرفت بس دروغ گفتی، خدای این حاجیمون زودتر پیدا می شد این پتانسیل های تو زودتر بالفعل می شد سپیده می زد تو گاراژ! کلاً همگی می اومدیم شاگردیت...

با چشم غره ای نگاهش می کنم:

- به تو چه اصلاً؟ یه دونه دروغ گفتن من که آخرش هم راستش رو گفتم من رو با شماها یکی کرد؟ اصلاً تو اینجا چی کار می کنی؟ این همه مدت کجا بودی؟

نگاهش جور خاصی روی چشمانم کش می آید، یه مدلی که چند ثانیه حس می کنم دارد چیزی را می بیند که انگار قبلاً نمی دید. زمزمه وار می گوید:  
- فقط یه دروغ که نیست، ماشاالله خوب...  
سپس دستی به لبه ی کلاهش می کشد و بلند می گوید:

- رسام صدات می زنه، انگار چیزی می خواد!

در حال رفتن به سمت حمام اتاق خواب می پرسم:  
 - شما تشریف دارین؟  
 - خودش گفت بیام، الانم باید بمونم کارم داره...  
 به در نیمه باز حمام می زنم و می پرسم:  
 -جانم، چی می خوای؟  
 که ناگهان دستی مرا میان هوای بخارآلود می کشد و  
 تخت سینه اش می چسباند. زمزمه می کنم:  
 -خیس شدم رسام!  
 -اشکال نداره، خودم حمومت می کنم...  
 با اشتیاق به صدای ضریان قلبش گوش می دهم و با  
 اینکه دلم نمی خواهد مزاحم شیطنت هایش شوم  
 بچ می زنم:  
 -باربد اینجاست ها!  
 -ای بابا، راست می گی ها، پس بذار دکش کنم بره...  
 -چی کارش داری؟ می گه خودت گفتی بیاد!

به سختی ازم دل می کند و به منی که حال سر تا پا  
خیس شده ام با لبخند نگاه می کند .

سپس حوله اش را دور کمرش سفت می کند و در  
حال بیرون رفتن از در حمام با چشمتکی می گوید:

-فقط یه دوش بگیر، بعداً خودم می شورمت !

و در را رویم می بندد. لحظه ای مات نگاهی به سر تا  
پایم می اندازم و کلافه یک دور، دور خودم  
می چرخم. قطعاً نه رسام بعد از شنیدن حرف های  
من درباره ی خودش و شیدا و بهم خوردن حالش به  
آن وضع، یادش رفته بود بارید در خانه است و نه  
من یادم می رود که رسام هر چقدر هم که ناراحت و  
عصبی باشد آدم از خانه بیرون کردن من است آن  
هم دقیقاً زمانی که بحث دم در ما مصادف می شود  
با حضور ناگهانی بارید، آن هم در لحظاتی که در  
اوج تنش بودیم، تا اینکه ناگهانی و بی برنامه حال  
رسام بهم خورد .

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[27.10.2021 18:22]

#پست-366

رسام می دانست من لباس مناسب دیگری ندارم و مخصوصاً مرا داخل حمام کشید که برای خودش وقت بخرد تا تنها با بارید حرف بزند. باریدی که نه به خانه برگشته بود نه به مؤسسه ترک رفته بود و نه اصلاً معلوم بود کجا و چطور دارد زندگی می کند؟ و ناگهان حرف های مشکوک سپیده و پچ پچ هایش با رسام به ذهنم تلنگر محکم تری می زند تا حس کنم کاسه ای زیر نیم کاسه است و همه ی آنها دارند یک موضوعی را به طرزی ناشیانه از من پنهان می کنند .

کلافه از حمام خارج می شوم و دستی به جلوی شومیز خیسم می کشم می خواهم از اتاق خارج شوم که چشمم به آینه ی قدی می افتد و آه از نهادم بلند می شود.

من صد سال سیاه رویم نمی شد با این وضع افتضاح جلوی بارید بروم درحالی که لباس زیرم به خاطر خیس بودن شومیزم سایه انداخته است. اتاق رسام کاملاً خالی شده و حتی یک پر هم در کمد هایش نبود و نمی دانم لباس های خودش را کجا



برده است. کلافه گوشم را به در می چسبانم اما  
 فاصله واقعاً زیاد است و هیچ صدایی نمی آید.  
 نمی دانم چند دقیقه می گذرد که با شنیدن صدای  
 پاهای رسام که به اتاق نزدیک می شود سرم را سریع  
 از روی در برمی داریم و یک گام عقب می روم.  
 در را باز می کند و لبخندی به زور روی صورت  
 گرفته اش می نشاند.

-بیا دکش کردم رفت !

اخم هایم درهم فرو می رود و دلخور پیچ می زنم:  
 -خودتی...

جلو می آید و بوی تن حمام رفته اش نمی دانم وسط  
 این بلبشو چرا اینقدر به مذاق من بی جنبه خوش  
 می آید.

-عجبا! اومدی من رو ادب کنی، ادب خودتم یادت  
 رفت .

-سفسطه نکن، بارید چی کارت داشت؟  
 دستانش را دور کمرم می پیچد و زمزمه می کند:

-یه بحث مردونه بود.

-رسام تو رو خدا من رو نخندون، تو اصلاً باربد رو  
آدم حساب می کنی که بخوای باهاش بحث مردونه  
کنی؟ چرا فکر می کنی من خرم؟

سرش را لای موها و گردنم فرو می برد.

-فکر نمی کنم قربونت برم من! به درجه ی یقین  
رسیدم. اگه نبودى که الان اینجا نبودى، که من رو  
اینقدر دوست نداشتی!

با مشت به کمرش می کوبم و کفری و حرص آلود  
می گویم:

-الان چی شد یهو به این نتیجه رسیدی؟ باز خوبه  
می دونی دوست داشتن تو عین خریته با این  
اخلاقای مثل آب و هوای بهاریت!

بوسه های ریزی به گردنم می زند و با ذوق و حرص  
خاصی می گوید:

-فدای تو و اون ذات تخسِ بی شرفت بشم که این  
حاضر جوابی هات جیگرم رو حال می آره؛ من

اخلاقم بهاریه یا اونی که امشب یه دم داشت  
 می بارید؟ خدایی اون دونه به دونه‌ی اشک‌هایی که  
 امروز برام ریختی رو باید قاب می گرفتم، اصلاً باورم  
 نمی شد یه روزی تو برام گریه کنی، فقط نمی دونم  
 این افتخار رو چه جوری در تاریخ ثبت کنم که  
 بعدها نرنی زیرش.

-زهرمار، حالا باز عین یه بچه‌ی کم عقل از یه  
 چیزی خوشت اومده و ذوق کردی؟ حتماً باید  
 برات گریه می کردم؟ اینقدر نمی فهمی تو؟  
 شومیز خیس را از تنم درمی آورد و لب می زند:  
 -خیالت تخت یه جوری حالیم کردی که دیگه از  
 سرم بیرون نمی ره.

سپس انگشتانش دانه به دانه‌ی دکمه‌های شومیزم  
 را به بازی می گیرند.  
 -سردت نمی شه با این؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[27.10.2021 18:22]

#پست-367

با حرص و خنده می‌گویم:

-الان سردم می شه...-

-خودم گرمت می کنم!

اعتراض آمیز می خندم و نامش را صدا می زنم. اگر زندگی ام با رسام سر می گرفت، نمی توانستم روی یک زندگی آرام و بی هياهو حساب باز کنم اما دیگر از ته قلبم مطمئن بودم که پس از دعوا و دلخوری هر چند بزرگ و غیرقابل باور او با اخلاق خاص و مهربان مثال زدنی اش بی هیچ غرور و منیتی به سمت ما شدن برمی گردد و این خیلی دلچسب بود. با لحنی که احتیاط و نرمش در آن دلم را می لرزاند زمزمه می کند:

-فقط می خوام بغلت کنم...-

مشکل من این نیست که کار از یک بغل ساده فراتر برود، بلکه فقط می خواهم بدانم سپیده و بارید و رسام چه موضوعی مشترکی باهم دارند که از من باید پنهان بماند.

میان بوسه های داغ و آتشینش مرا ریز ریز به سمت سالن می کشاند و من نمی توانم هم روی قدم هایم

تمرکز کنم هم لذتی که به جانم ریخته می شود را  
 تاب بیارم و هم ذهنم به دنبال اتفاقات باشد .  
 به سالن که می رسیم لحظه ای مرا رها می کند و  
 می رود از اتاق بغلی یک دست ملحفه و لحاف و  
 بالش می آورد و هول هولکی روی همون کاناپه ای که  
 اولین هایمان رویش شکل گرفت، می اندازد و سپس  
 تا بخواهم حرفی بزنم و یا حرکتی انجام دهم  
 تی شرتش را از سر در می آورد و مرا سخت در آغوش  
 می گیرد و با حال عجیبی زمزمه می کند:  
 -پوست تنت یه عطر خاصی داره...  
 نفس های داغش، نفس هایم را به شماره می اندازد و  
 من گیج و ملتهب نمی دانم به جان بی قرارم اجازه  
 دهم غرق نوازش های ماهرانه ی او شود و باز  
 خلسه ای ناب را تجربه کنم؟ یا هوشیار باشم و دل  
 نگرانِ حالِ پریشانش...  
 سرش را در گودی شانهام فرو می برد و عمیق  
 می بوسد و ادامه می دهد:

-یه عطری که تند نیست، تلخ نیست... شیرین نیست... بوی تن خودت هست که از هزار تا عطر معروف تحریک کننده تره...

قلبم برای هزارمین بار در همین چند لحظه با شدت فرو می ریزد. صورتش را با دستانم قاب می کنم و فرصت را غنیمت شمردم و در لحظه پلک زدنش پشت هر دو پلکش را می بوسم. چشمانش که باز می شود لب می زنم:

-خودت رو اذیت نکن، امروز...

محکم تر مرا در میان بازوان برهنه اش می فشارد.

-طاقت ندارم سایه، نمی تونم، تو زیادی برام جذابی...

کاش من هم جرات داشتم مثل او اعتراف می کردم اما جایش نبود، کاش می شد به او می گفتم بخشی بزرگی از کابوس هایم از این خانه و دیدن رابطه اش ختم می شد به یک حسرت بزرگ و ناخواسته. اما این اعترافی بود که هیچ وقت جرات بلند گفتن اش را نداشتم.

به سمت لب‌هایم که به اعتراض باز شده بودند  
خم می‌شود و روی‌شان زمزمه می‌کند:  
-باور کن آرومم... پیش تو فرق داره... با تو همه  
چی فرق داره...  
کمرم که به خنکی ملحفه می‌خورد، چشمانم را روی  
تصویر دستانش می‌بندم و دستم کمرش را چنگ  
می‌زند.

\*\*\*

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق



کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[02.11.2021 05:42]

#پست 368

تمام بدنم دارد نبض می زند اما چنان رها و آرامم که  
انگار تمام اتفاقات امروز بر سر شخص دیگری  
آمده است و من تنها شاهدی بی ربط به تمامی  
ماجراها بوده ام. همزمان که نفس راحتی می کشم  
باز گوشه ی چشمم تر می شود .

در تمام این مدت هر نفس عمیق رسام مرا درگیر  
آن تشنج لعنتی می کند و فکر می کنم دست بی رحم

اتفاقات تلخ و شوم گذشته تا کجا می خواهد یقه‌ی  
آینده‌ی ما را بگیرد؟

غمی تمام وجودم را ریز ریز پر می کند که ای کاش به  
جای سنجیدن طول زمان رابطه به دنبال سنجش  
حال و اوضاع عمومی بدنش بود، به دنبال  
آسیب‌های نه چندان کمی که به اعصاب و قلب و  
خدا می داند دیگر کدام ارگان‌هایش زده بود و  
بی خیال نسبت به آنها زندگی پر استرسی را می گذراند  
و بی وقفه سیگار می کشید.

-به چی فکر می کنی؟

سرم را روی دستش جابه جا می کنم و زمزمه می کنم:  
-به تو!

-کلاً عشق می کنی حال بدی به آدم، بعد ناغافل تا  
جایی که می تونی ضد حال بزنی و دوباره یه جوری  
حال بدی که بزنه بشوره بیره همه چی رو، نه؟  
رو به سقف زمزمه وار ادامه می دهم:

-من خیلی عصبی بودم، خسته بودم، دلم برات تنگ شده بود اما نمی خواستم ببینمت تا کامل با خودم کنار نیومدم، اونم به زور وسط خونه مون! اما وقتی همه چی جور شد، دیدم همه چی خوبه تا زمانی که سپیده دیوونه بازی درآورد و فهمیدم من حتی نمی تونم تو خونه ی خودمون یه آرامش چند ساعته رو تجربه کنم و این خیلی دردآور بود... رسام من برای اولین بار تو زندگیم وقتی تو چشمت رو بستی واقعاً ترسیدم، از اینکه زندگی ما در تحت اختیار آدم های شده که تو گذشته ی ما بودن اما دارن حال ما رو عوض می کنن ... دست رسام محکم تر روی کمرم حلقه می شود. -درست می شه...

لحن محکمش مرا بیشتر می ترساند و یا دلم می خواهد بترسم چرا که هنوز فکرم پیش صحبت های مشکوکش با باربد است. -چطوری؟ چوب جادویی پیدا کردی یهو؟! بعد از جایم برمی خیزم.

-رسام با اعصاب من بازی نکن، ادای آدم‌های آروم  
 و منطقی رو درنیار که من مجبور شم با سر برم تو  
 شیشه! الان سپیده و رضا و شیدا یهو محو می‌شن؟  
 خاطراتشون، تمام آزاری که دارن همین الانش هم  
 بهمون می‌رسونن یهو دود می‌شه می‌ره هوا؟  
 به جای جواب دادن به سوالات من با لبخندی پچ  
 می‌زند:

-حرص نخور! حالا یه شب هم که معجزه‌وار با  
 اطلاع مامانت موندی پیش من، می‌خوای تا صبح  
 غر بزنی؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[02.11.2021 05:42]

#پست\_369

کف دستم را تخت سینه‌اش می‌کوبم.  
-انگار یادت رفته سر شب کجا بودیم؟ چرا تو فکر  
سلامتیت نیستی اصلاً، به جاش فکر...  
به پشتی کاناپه تکیه می‌دهد.  
-تو به اندازه‌ی کافی جای هر دوی ما فکر می‌کنی !

چند لحظه‌ای لبم را محکم به دندان می‌گیرم، سپس  
همراه با نفس عمیقی می‌گویم:

-اگه نمی‌گی از خودِ باربد پیرسم جریان چیه؟  
می‌دونی که اون رابطه‌اش با من خوبه، هر اطلاعاتی  
بخوام بهم می‌ده. ولی تو حتی وقتی بنده خدا بعد از  
اون همه زحمت تو بیمارستان رفت و موبایل و  
کیفِ من رو از خونه‌مون برام آورد نداشتی یه  
دقیقه باهاش درست حرف بزنم.

چشمانش را تنگ می‌کند، سیگارش را از روی میز  
برمی‌دارد و دانه‌ای آتش می‌زند.

-شما در این مورد ازش هیچ سوالی نمی‌پرسی  
عزیزم!

-چرا اون وقت؟

-می‌شه یه چیزی رو همین اول کار با هم مشخص  
کنیم، تو به من اعتماد داری یا نه؟ بین من از دو  
نفر نزدیکِ زندگیم هیچ وقت این حس رو نگرفتم!  
پدرم واضح و بی‌رو درواستی بهم اعتماد نداشت و  
پنهانش نمی‌کرد، مامانم مثل تو می‌خواست پلیس

خوبه باشه. می گفتم اعتماد دارم اما هم دست و  
دلش می لرزید، هم همیشه فکرش نسبت به من  
خراب بود و هم هی سوال می پرسید و هی تو کارای  
من سرک می کشید که اصلاً رفتارهاش معنی اعتماد  
نمی داد! در هر صورت مجبور نیستی اعتماد کنی  
چون من خیلی قابل اعتماد نیستم اما مجبوری  
راستش رو بگی...

نفس عمیقی می کشم و مشکوک می پرسم:

-بعد از جواب من چه موضوعی رو می خوای مطرح  
کنی؟

تو گلو می خندد، هم سرخوش است هم کمی پریشان  
و انگار این ترکیب خاص را فقط من در او می توانم  
تشخیص دهم.

-سایه جان تو این مسیری که شما تازه تاتی تاتی  
کردن یاد گرفتی من تا تهش رو دوییدم، واسه من  
زرنگ بازی در نیار، اول جواب من!  
نگاهم میان چشمانش می چرخد.

-اعتمادی که تو می گی یعنی چی؟

زیر لب از آن دست فحش‌هایی که الان می‌دانم در  
دایره‌ی قربان صدقه‌هایش جای دارد نثارم می‌کند و  
سپس بلند می‌گوید:

-یعنی بدونی من بدت رو نمی‌خوام، بهت زور  
نمی‌گم! کار غیر منطقی ازت نمی‌خوام اونم منطبق  
با منطق دق بدهی تو، اینکه اگه توضیحی اضافه  
نمی‌دم برای بهم نریختن خودت هست و...

از پشت مه دودی که ایجاد کرده است کمی حالت  
چشمانش برایم تازگی دارد یک حس و حال غریب  
که انگار از قصد پشت دود سیگار پنهانش می‌کند،  
نمی‌دانم شاید هم من دلم می‌خواهد همه اتفاقات  
و حالت‌ها را مشکوک ببینم.

#خاتون



#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[02.11.2021 05:42]

#پست\_370

-اینقدر فکر کردن نیاز داری؟  
درجا می‌گوییم:

-بهت اعتماد دارم رسام ولی باید به سوالاتم جواب  
بد...

هنوز به "ی" نرسیده‌ام که شتاب دستش حواسم را پرت می‌کند. گیج حرکتش را دنبال می‌کنم که انگشتش را به علامت سکوت روی لبش لحظه‌ای می‌فشارد.

- گوش کن سایه بهت نمی‌گم سپیده به من چی گفت، خب؟ به وقتش اگه لازم بشه می‌فهمی اگه نه هم، بدون واقعاً مهم نبوده جزیه چرت و پرت اضافه! من می‌خوام تو الان مثل هر دختر دیگه‌ای فکر عروسیت باشی، فکر کارایی که باید انجام بدی... دغدغه و دلشوره و هیجان زندگی خودت و پیشرفت خودت رو داشته باشی، بعدش باز هم بهت نمی‌گم چرا بارید اینجا بود، تو هم پیگیرش نمی‌شی! و اما چرا؟ این یکی رو تو یک جمله می‌گم و تمام. کشش نمی‌دی سایه چون به قدر کافی اعصابم از همه جا و همه‌ی اتفاقات داغون هست، خب؟

بی‌آنکه بفهمم چه دارد می‌گوید طوطی وار می‌گویم:  
-خب!

-اگر که نگرانی بارید بره مرکز، نگران نباش. میلاد به وقتش می برتش، خودمم حواسم بهش هست اما دیگه لازم نیست تو اینقدر به کارهای این پسر دخالت کنی...

تا می خواهم بگویم "چرا" دهانم را به وقت می بندم و رسام خیره در چشمانم سیگارش را خاموش می کند و زیر لب زمزمه می کند:

-نمی دونم چقدرش نعمته، چقدرش مصیبت که تو تا این حد ساده ای سایه !

قلبم با حس بدی فرو می ریزد، رسام باز هم با همان نگاه خیره در چشمانم ادامه می دهد:  
-کشش نده.

دلم می خواهد فریاد بزنم حالا که مرا در دنیایی از فکر و خیال های شوم انداختی؟ اما باید اعتمادم را به او ثابت کنم هر چقدر هم که سخت و بعید به نظر برسد .

من در دنیای فکرهای آشفته‌ی خودم سیر می‌کردم  
 اما از آنجایی که انگار نگاهم هنوز روی رسام خیره  
 مانده بود، با صدایی بلندتر از زمزمه‌هایش می‌پرسد:  
 -دیگه چیه؟

پلک می‌زنم و دستی روی صورتم می‌کشم و بی‌ربط  
 نگاهی به سالن می‌اندازم و می‌گویم:  
 -وسایل اتاقت چی شد؟ تا صبح کجا بخوابیم؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,  
[02.11.2021 05:43]

#پست-371

-وسایل اتاقم رفت به زباله دان تاریخ! کاری که  
خیلی وقت پیش از تو خواستم و انجام ندادی!  
مثل خیلی کارای دیگه که ازت خواستم و به روی  
خودتم نیاوردی...

-عجولی رسام، همه به سرعت تو نمی تونن  
تصمیماتشون رو عملی کنن!

تفریح کنان دسته به سینه می شود.

-من بمیرم که تو هنوز نتونستی یه رزومه یه  
صفحه ای از خودت بنویسی، ببینم نکنه خوندن و  
نوشتن یادت رفته؟

-عمرآ تو یکی بتونی من رو مسخره‌ی خودت کنی،  
 رزومه‌ی آشپزی من رو می‌خوای؟ بذار خیالت رو  
 راحت کنم من نمی‌آم پیش تو کار کنم!  
 نگاهی به سقف می‌اندازد و با تأسف زمزمه می‌کند:  
 -خدایا یه عقلی به این بده! نه گوشت تلخ خنکِ  
 عصبی، رزومه‌ی آشپزیت رو نمی‌خوام تو امتحانت  
 رو پس دادی در این زمینه، می‌دونم تا آخر عمر  
 خوش به حاله! محض اطلاعات رزومه می‌شه  
 شامل هر توانایی و تسلطی که داری نه صرفاً  
 آشپزی، اگه برنامه‌ی خاصی مرتبط با کامپیوتر  
 بلدی، زبان بلدی و هر چیز دیگه‌ای رو می‌تونی  
 بنویسی. چرا خودت رو زدی به اون راه؟  
 -دنبال منشی هستی؟

-سایه!

سپس مکث می‌کند و نفس عمیقی می‌کشد و ناگهان  
 به سمتم خیز برمی‌دارد. بی‌اراده می‌ترسم و کمی  
 خودم را عقب می‌کشم.

-بایدم بترسی، خودت می فهمی داری گرم می ریزی ها!  
حالا دردت چیه خدا می دونه.

بازویم را نرم می گیرد و مرا جلو می کشد.

-دردم اینه که من از شغلم راضی ام و دوستش دارم.  
از تو هم تقاضای کار نکردم که گیر دادی به این  
موضوع...

-سایه خودت رو می خوای گول بزنی بزن! اما  
بی خیال من بشو، درد تو اینه که خشک شدی،  
منفعل شدی! از ترس روبه رو شدن با شرایط جدید  
چسبیدی به این شرایط الانت که خودتم می دونی  
نه در حدت هست، نه جای پیشرفت داره، نه  
دیگه می تونی ادامهش بدی...

ضربان قلبم باز شدت می گیرد و دلگیر زمزمه  
می کنم:

-حد من رو چی تعریف می کنه؟

-توانایی هات، اگه تو یه روزی تونستی اونقدری  
درس بخونی که یکی از دانشگاه های خوب این  
ممکلت قبول شی، پس الانم یه کم به خودت فشار

بیار! تلاش کن، اطلاعات رو به روز کن، خودت  
 رو بالا بکش... تو فقط در مهندسی اون دانشگاه  
 کوفتی تعریف نمی شی هزارتا کار هست که می تونی  
 انجام بدی!

از این بحث و این موضوع فراری هستم و هر یک  
 جمله ای که بیشتر می گوید اعصابم بیشتر بهم  
 می ریزد.

-در ضمن کی گفته من نمی تونم کارم رو ادامه  
 بدم؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق



کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[02.11.2021 05:43]

#پست-372

گونه ام را با پشت دستش نوازش می کند و  
لبخند زنان می گوید:

-من! و این بنده ی حقیر اصلاً مشکلی با کار کردن  
شما ندارم، تو قدر خودت رو بدون. به خودت بیا،  
اصلاً من شرکت رو می دم دست تو می شینم خونه،  
از خدامم هست. نه که من از کارای اون شرکت  
خیلی هم خوشم می آید! اما دلم نمی خواد دیگه  
بری خونه ی کسی...  
با حرص پچ می زنم:

-اون وقت چرا؟

-محض...! یه چیزی بهت می گم اون وقت بهت  
برمی خوره! جون آدم رو می گیری وقت خودت رو  
می زنی به نفهمی، اومدیم یه بار دیگه یه موقعیتی  
پیش اومد یه حروم زاده ی دیگه به خودش اجازه  
داد به تو بی حرمتی کنه، اصلاً من به درک!  
شرمنده ی خودت نمی شینی که می دونی می تونستی  
جای دیگه ای با شرایط دیگه ای باشی اما  
خودخواسته باز خودت رو تو همین شرایط قرار  
دادی؟ سایه اگه قبلاً مجبور بودی، الان دیگه  
نیستی... اگه قبلاً حق انتخاب نداشتی، الان کلی  
انتخاب های دیگه داری سایه؛ این رو بفهم. این  
لجبازی با من نیست با خودته.

بغضم را با حرص قورت می دهم و به زور می گویم:

-من کاری بلد نیستم! هیچی! زبانم خوب  
نیست...

-هیچ کاری با کامپیوتر بلد نیستی انجام بدی؟

-شش ساله حتی یه کامپیوتر رو روشن و خاموشم نکردم، از وقتی از شرکت کیوان بیرون اومدم ...  
 من دیگه این ریتم تکراری را از حفظ شده‌ام و می‌دانستم الان است که دستش برود سمت پاکت سیگارش، که می‌رود.  
 -کیوان دیگه کیه؟

انگار با هر سرعتی از گذشته فرار می‌کردیم، او دارد سریع‌تر خودش را به ما و حال خوش لحظه‌ای مان می‌رساند.

-یکی از هم‌دانشگاهی‌هام بود، جز معدود کسانی که بعد از اخراجم رابطه‌اش رو باهام حفظ کرد، دفتر مهندسی داشت بهم پیشنهاد کار داد منم رفتم یه شش ماهی پیشش کار کردم تا اینکه از طرف اداره‌ی کار برای بررسی مدارک کارمندا اومدن، مگه چند بار می‌تونست از زیرش در بره تا همون جاشم خیلی بهم لطف کرده بود منم همون جا با خانم کاظمی آشنا شدم و از شرکتش بیرون اومدم !

دود سیگارش را عمیق به کام می کشد و من در سکوت فکر می کنم دیگر چه بلایی باید بر سرش بیاید تا بی خیال این دود شود؟  
-زبان در چه حده؟

-هیچی!

-یعنی چی هیچی؟ چرا نسیه حرف می زنی؟  
-یعنی فقط در حد همون تست های کنکور و بعدش هیچی.

با دستی که به بازویم وصل است تک ضربه ای آرام بهم می زند و با اخمی ساختگی می گوید:

-واقعاً خسته نباشی، اینم دانشگاه بود که فکر کردی باید دیگه بهش فکر نکنی و بذاریش کنار؟ تو دنیای امروز خیلی با افتخار می شه گفت من یه آدم دیپلمه هستم چون هیچ مدرکی پیدا نشده که برای من تضمین آینده ای درخشان بکنه! اما وقتی می گی زبان بلد نیستی انگار بگی بی سوادی، وقتی می گی کار با کامپیوتر بلد نیستی انگار... از تو بعیده سایه!  
دانشگاه رفتن یه بخشی از زندگی هست که از قضا

خیلی مهمه اما همه ی زندگی نیست. می دونی دقیقاً  
چند تا زن با مدرک مهندسی و دکترا دارن همین کار  
تو رو می کنن؟ آشپزی! اما چندین هزار زن دیگه  
به واسطه ی توانایی های مثل زبان خوب، تسلط به  
کارهای کامپیوتری و برنامه های مختلف دارن  
مستقل کار می کنن و دقیقاً همون موقعیتی رو دارن  
که در تصور تو هست؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[02.11.2021 05:43]

## #پست 373

حالم دارد هی بدتر و بدتر می شود سعی می کنم از  
توی بغلش بیرون بیایم و ملحفه را دور خودم  
بپیچم.

-خیالت راحت شد؟ دیدی که گزینه های تو سرت  
در مورد من کار نمی کنه !

محکم بازویم را می گیرد و نمی گذارد حتی یک  
میلی متر تکان بخورم.

-من رو که می شناسی، در مورد تو پشتکار عجیبی  
دارم! سایه باهات سر سوزنی شوخی ندارم تا آخر  
هفته وقت داری به کارای عقب مونده ات برسی و  
به مشتری هات بگی دیگه نمی آی سر کار و از شنبه

صبح می آی شرکت! خانم تقوی بهت کار کردن با  
برنامه‌هایی که لازمه رو یاد می ده و چون تو خودت  
اصلاً پیگیر هیچ کاری نیستی، خودم می گردم یه  
کلاس زبان یا معلم خصوصی خوب برات پیدا  
می کنم!

کم مانده بود مانند یک بچه خردسال با جیغ و داد  
شروع به گریه و زاری کنم، من اصلاً آمادگی اش را در  
خودم نمی دیدم. با بغض غر می زنم:

- کی گفته من پیگیر کاری نیستم؟

- اینقدر تغییر دکور اتاق و خونه چشم گیره که هر  
بار می آم تو خونه چنان جا می خورم که چند لحظه  
باید فکر کنم درست اومدم یا نه؟ نگاهم را به  
سقف می دوزم در اصل برای آنکه اشک‌هایم سرازیر  
نشود اما نمایش آن بود که عصبی هستم.

- می گم که عجولی، ما هزارتا گیر و مشکل داشتیم و  
داریم، تو دغدغات تغییر لوازم خونه و  
دکوراسیون بود؟

یک کلام می گوید:

-دیگه نداریم.

و من نگاهم همراه قطره اشکی ناخواسته پایین می افتد.

-چیه؟ چرا این جوری نگاه می کنی؟ من می دونم عوضیم، ولی نه دیگه در حد این نگاه تو سایه! این نگاه یعنی چی؟

می خواهم سرم را به سمت دیوار بچرخانم که چانه ام را اسیر می کند.

-سایه... ببخشید...

اشک هایم شدت می گیرد و با کمی حرص پچ می زنم:

-کدومش رو؟

پلک هایش را لحظه ای می بندد و عمیق و محکم می خندد، از آن دست خنده هایی که دوباره حس می کنم دنیای خاکستری ام رنگی و پر طراوت می شود. از خنده هایی که حس می کنم پشتم به یک کوه گرم است و دلم را جایی درست به یادگار گذاشته ام.



#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[02.11.2021 05:43]

#پست-374

-خیلی خوبه اینقدر طلبکار و حواس جمعی! حالا  
اگه تو به من می گفتی ببخشید، یادم نمی اومد چی  
کار کردی، اما تو می گی کدومش!

-فکر می کنی، چون من کارایی که تو کردی رو در  
حقت نکردم! خیلی خودت رو بخشنده نبین...

نفس عمیق و لبخند تلخ اش به قدر یک صدم ثانیه  
فکرم را خراب می کند، اما با حرف هایش اجازه ی  
پیشروی به افکارم را نمی دهد.

-در هر صورت من اومده بودم دم خونه تون، بعد  
از صدباری که بهت زنگ زدم و جواب ندادی که  
ازت معذرت خواهی کنم بابت پیشنهاد نابه جام!  
من اشتباه کردم که همچنین پیشنهادی دادم،  
شرایط تو رو در نظر نگرفتم؛ ببخشید سایه. من  
نباید به خاطر ضعیف و ترسو بودنم بیشتر از این  
تو رو آزار بدم.

نه تنها دلم، بلکه تمام وجودم می لرزد. هم  
خوشحالم و هم نمی خواهم این لحظات و این  
تصمیم از سر استیصال و ترس باشد.

-چی باعث شد تصمیمت عوض بشه؟ نبود من؟

چانه‌ام را با آرامش نوازش می‌کند.

-اینقدر دوسم داری که بگذری از این موضوع؟

-من اینقدر دوستت دارم که اتفاقاً صبر کنم سر این

موضوع... رسام تو خیلی بیشتر از اون چیزی که

خودت می‌دونی و حس می‌کنی تحت فشاری و واقعاً

الان زمان مناسبی برای ازدواج مجدد تو نیست...

چشمانش که رنگ غم و خشم می‌گیرند، دستم را

روی دست نوازشگرش می‌گذارم و زمزمه‌وار

می‌گویم:

-ازت ممنونم که فهمیدی پیشنهادات، جالب نبود!

اما تغییر ناگهانی‌ش به ازدواج هم اصلاً درست

نیست... وضعیت من رو ببین، حال خودت رو هم

ببین. حالا ازدواج کنیم اینا باهم گره بخوره خیلی

اتفاق ویژه و فرخنده‌ای از توش بیرون نمی‌آد... من

بهت گفته بودم آدم هر روز جنگ و بحث و دعوا

نیستم... بذار هر کدوممون حداقل به یه ثبات

نسبی تو زندگی‌مون برسیم بعد...

پر از دلخوری می گوید:

-اینا حرفای تو نیست، خودم با پیشنهاد احمقانه ام  
این حرفا رو گذاشتم تو دهنتم... وگرنه تو مشکلی  
برای ازدواج با من نداشتی!

-الانم ندارم عزیزم، فقط می گم دنبالمون که  
نکردن... یه کم زمان بده به همه چی رسام...  
حریصانه در آغوشم می گیرد.

-زمان بدم که عقلت بیاد سرجاش و دیگه من رو  
نخوای؟

با تأسف می خندم که مشت آرامی به کمرم می زند.  
-کوفت! از من این جورری انتقام نگیر، بخدا من  
می میرم بی تو... چی کار کنم راضی بشی؟ هزار بار  
دیگه بگم غلط کردم، گ...

به زور از آغوشش بیرون می آیم و جدی می گویم:  
-بس کن رسام! انتقام چی؟ مگه زندگی بچه بازیه؟  
من می دونم و از ته قلبم تو رو باور دارم که حتی اگه  
پیشنهادی هم دادی از روی عشقت به من و

رابطه مون بوده... الانم نه لج کردم نه می خوام  
انتقام پیشنهادات رو بگیرم... من فقط می گم یه کم با  
آرامش و مرحله به مرحله بریم جلو!

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[02.11.2021 05:44]

#پست\_375

بچگانه می گوید:

-قرار خواستگاری پنجشنبه باید سر جاش باشه...

با لبخندی می گویم:

-هست، چرا نباشه.

-خیلی خب، پس یه مدتی رو می ذاریم واسه

نامزدی! اما عقد می کنیم.

تا نوک زبانم می آید که بگویم وقتی پیشنهاد هم خانه

شدن بی عقد می دهی، احساس می کنی خیلی با عقل

و درایت تصمیمی به نفع هردویمان گرفته ای و حال

هم خیلی ناگهانی با یک تغییر موضع جدید با فکر

نامزدی در عین حال عقد کردن احساس آرامش

می کنی؛ این تحولات ترسناک است! اما سکوت  
می کنم .

سکوت می کنم چرا که می توانم درک کنم از چه  
آشفته بازاری به نام زندگی عبور کرده است، درک  
می کنم چرا که هیچ وقت تصمیم های نفس گیر و  
اشتباه اش فرصت حتی یک روز زندگی درست و  
تجربه ی عزت نفس را به او نداده اند.

رسامی که باید آنقدر اعتماد به نفس و از همه  
مهم تر عزت نفس داشته باشد که عالمی حسرت او  
و زندگی اش را بخورند، چنان از درون خالی و  
هراسان بود که همیشه تنها سلاحش جز  
پرخاش های عصبی اش و بددهنی هایش،  
تصمیم گیری های عجولانه ای بود که پشت اش  
اضطراب و خشم و استیصال هایش را پنهان می کرد.  
-باشه، اجازه بده پنجشنبه بشه .

مردمک چشم هایش آرام نمی گیرد، مدام بین اجزای  
صورت من می چرخند و انگار به دنبال کشف یک  
ماجرایی هستند.

-مشکوک شدی سایه !

باز هم حرفم را قورت می دهی و نمی گویم "نه به اندازه‌ی تو، نه به اندازه‌ی حرف‌های کوتاه و ترسناکت راجع به سپیده و بارید، نه به اندازه‌ی آرامشی که در حال گفتن همه چیز درست می شود داری و نه به اندازه‌ی تنشجت بعد از شنیدن حرف‌های من و پرونده‌ی پزشکی‌ات..."

-من می رم حموم، صبح باید برم سر کار !

کلافه از نشنیدن جواب دلخواه‌اش غر می زند:

-یعنی من امشب تو بیمارستان مرده بودم، تو بعد از گریه و زاری می اومدی می رفتی حموم که صبح بری سر کار! کاش بابام زنده بود همچین عروس و کلاً آدم فعال و پایبند به روند و روتین کاری رو می دید طفلک یه کم ذوق می کرد ...

زیر لب زمزمه می کنم:

-خدا رحمتشون کنه !



و رو نوک پا به سمت اتاق می‌دوم و در همان حال  
باز صدای غرغرش می‌آید:

-عین رباته لامصب، انگار بهش برنامه دادن! اصلاً  
انگار نه انگار اولین شبی هست که می‌تونه دلِ  
خوش تا صبح پیش من باشه...  
در پیچ راهرو گم می‌شوم و می‌گوییم:

-غر نزن!

-در حموم رو قفل نکن...

-فکر کن یه درصد!

صدای جهش قدم‌هایش را که می‌شنوم و  
خنده‌کنان خودم را داخل حمام می‌اندازم و خوب  
می‌دانم قفل کردن در فایده‌ای ندارد، بنابراین با  
قلبی پر تپش و ملتهب منتظرش می‌مانم.

\*\*\*

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[02.11.2021 05:44]

#پست\_376

“فصل آخر”

“شب‌نشینی پنجره‌های عاشق”

“پلاک ده”

“قاب آخر”

-یادت نره سایه خانوم این هفته‌ی آخره، هر کی  
پیره، گیره، کالیبرش گشاده نمی‌تونه خودش آشپزی  
کنه رو از الان آگاه کن من نمی‌تونم از هفته‌ی دیگه  
راه بیوفتم خونه‌های مردم که دلشون رو بدست  
بیارم!!!! !

نفسم را رها می‌کنم و ریه‌هایم را از بوی خوش  
ادکلن‌اش که فضای ماشین را سر صبحی برایم  
بسیار معطر و دل‌انگیز کرده، پر می‌کنم.  
-این صد بار! همون بار اول گفتم فهمیدم... چرا  
تو می‌افتی رو دورِ تکرار؟  
همان‌طور که به ثانیه‌شمار چراغ قرمز زل زده  
است، چشم غره‌ای برای من می‌رود و زمزمه  
می‌کند:

-حس بدی دارم، چرا نمی‌فهمی؟  
-رسام جان، عزیزم من فهمیدم و قرار شد به حرف  
شما گوش کنم، خودت هم گفتم هفته‌ی آخره،

دیگه چرا مثل پیرزن صد ساله سر صبحی اینقدر  
غر می زنی؟

- کلافه ام، نمی دونم.

برای آنکه بحث را به سمت موضوع دلخواهش  
بکشانم که شاید کمی خلقتش باز شود می پرسم:

- حالا نگفتی این همه فشرده زبان خواندن برای  
چییه؟

- چه عجب، می داشتی یه سال دیگه می پرسیدی  
مبادا پررو شم و حس کنم به حرفام توجه کردی!  
دست خودم نیست که بی اراده زیر خنده می زنم.  
چراغ سبز می شود و ماشین ها برای رسامی که هاج و  
واج مرا نگاه می کند وحشیانه بوق می زنند.

اندکی که نفسم جا می آید بریده بریده می گویم:

- تو واقعاً حد و مرز پررویی رو جابه جا کردی، من  
اصلاً حرفی برای گفتن ندارم! سال؟ رسام سال؟  
گذاشتی چیزی بین ما به ماه برسه؟ وای خدا...

طاقت خنده‌های معنی‌دارم را ندارد و تشرزنان  
می‌گوید:

-خیلی خب حالا، آقا اصلاً امروز نرو سرِ کار، بیا با  
خودم بریم شرکت... دلم نمی‌خواد امروز ازم جدا  
بشی. مشتریتم که نیست، من خوشم نمی‌آد بری از  
این جور جاها!

چه اشتباهی کردم و میان خواب و بیداری برایش  
گفتم که امروز به درخواست خانم کاظمی که زانو  
درد شدیدش عود کرده بود، به جایش برای کمک  
در پذیرایی یک مراسم مولودی می‌روم.

چندین نفر از مهمانان را می‌شناختم و همین برایم  
کافی بود تا اعتماد کنم. اما گفتن ماجرا همانا و اخم  
و تخم و غرزدن‌های رسام تا به همین لحظه  
همانا!

-داشتی می‌گفتی...

کلافه دستی میان موهایش می‌کشد و من فکر  
می‌کنم چقدر کت و شلوار و تیپ رسمی با روح  
سرکش و جانِ بی‌قرارش سازگاری ندارد.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[02.11.2021 05:44]

#پست\_377

-آره دیگه، کلاً من از زن جماعت می ترسم، چه برسه به اینکه کلِ دوره می زنونه باشه! اصلاً من نمی فهمم یعنی چی؟ یه لشکر زن دور هم چی کار می کنن؟ فقط سرک می کشن تو زندگی همدیگه...

-رسام جان اولاً که دوره می نیست و یه مناسبت مذهبی داره، دوماً یه کار خیر و قشنگه؛ تو می تونی برای خودت و خانواده ت انجام ندی اما مسخره کردن هر چیزی جالب نیست!

کفری تر از قبل می گوید:

-شما نرو منم مسخره نمی کنم! حتماً خیرش در اینه که برای هم شوهر پیدا کنن! تو هم که ...

با چشمانی گرد شده حرفش را قطع می کنم:

-تو جدی امروز برو یه دکتر خودت رو نشون بده، واقعاً داری همین نیمچه عقلت رو هم از دست می دی به سلامتی! تو فکر می کنی من دختر هجده سالم؟ قبل از اینکه تو بیای تو زندگیم کسی من رو ندیده؟ من اینجاها نرفتم؟ می دونی من چقدر برای مراسم مولودی و پذیرایی رفتم؟ نترس جز تو، من

به چشم هیچ کس نمی آم، تو رو خدا خل و چل  
بازی درنیار چون من واقعاً از این کارا بدم می آد!  
با حرص پچ می زند:

-همون بهتر که به چشم نمی آی...-

-باز داره ادامه می ده، داشتیم راجع به کار و زبان  
حرف می زدیم ها!

زیر چشمی نگاهش می کنم و در عجب مانده ام که  
چرا تا این حد پریشان و درمانده است؟ آن هم  
زمانی که من فکر می کردم اگر به صورت معجزه وار  
شب می بتوانیم با آرامش خاطر و بی استرس و دروغ  
کنار هم باشیم! قطعاً او روز بعد خیلی خوشحال و  
آرام خواهد بود!

-خیلی وقته می خوام کار شرکت رو کمی گسترش بدم  
اما در واقع بالای سر کار نبودم که بخوام خیلی  
فعالیت خاصی انجام بدم، الان هدفم تأسیس  
شعبه ی دوم شرکت هست تو ترکیه... حوصله ی  
شراکت جدید و این چیزا رو ندارم می خوام همه  
کاراش رو تو انجام بدی! باید حسابی خودت رو



جمع کنی ولی دیگه باید ببخشید خیلی تخصص  
 مهندسی توش نداره، اما برای تو به اندازه کافی فکر  
 کنم هیجان انگیز هست...

دلم در هم می پیچد و قلبم در لحظه ضربان تندی  
 می گیرد. ببخشم؟ دقیقاً چی چیز این موقعیت  
 رویایی را باید ببخشم؟! دلم نمی خواست خیلی دلم  
 را خوش کنم که اگر بعدها به هر دلیلی این اتفاق  
 نیافتاد در ذوقم بخورد اما مگر می شد ذوق نکرد؟!  
 هیجان زده زمزمه می کنم:

-اگه هدفت ترکیه هست که زبان ترکی بخونم  
 بیشتر به درد می خوره!

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ،

[02.11.2021 05:45]

#پست 378

-من اعصاب ندارم، حالا تو هم هی خوشمزه بشو!  
شما باید یه زبان بین المللی یاد بگیری در ثانی وقتی  
کار شرکت پا بگیری و قرار باشه زمان بیشتری رو  
اونجا بگذرونی، می تونی همزمان با کار کردن بری  
دانشگاه، ولی یک، باید مدرک زبان با یک نمره ی  
عالی داشته باشی، دو، بتونی زمان رو مدیریت کنی

و از کارت نرنی چون من جورِ هیچ کس رو توی کار  
نمی کشم حتی جورِ تو رو! اعصابش رو ندارم.

نفسم بالا نمی آید، بهت زده به نیم رخش خیره  
مانده ام و تنها احتمالی که در سرم شکل می گیرد این  
است که دارم خواب می بینم.

-الان چیه این شکلی زل زدی به من؟

فکم که می لرزد، از خودم بدم می آید به خاطر این  
همه بغض های پی در پی و دل نازک شدن های زیاد.

-حتی فکرشم قشنگه، یعنی تو مشکلی نداری با این  
موضوع؟

با شک نگاهی به تابلوی یک خیابان می اندازد،  
سپس در حالی که داخل همان خیابان می پیچد،  
می گوید:

-فکر چیه؟ خودت رو جمع و جور کنی، بچسبی به  
کار و زبان یک سال نه، یک سال و نیم دیگه بهش  
رسیدی، بعدشم من برای همه ی اینا خیلی وقته  
نقشه کشیدم و بهت اشاره هم زدم اما حتی یه  
سوال ازم نکردی! سایه من وقتی بهت می گم واقعاً

دوست دارم و واقعاً بیشتر از خودم به تو اعتماد دارم، پسر بچه بیست ساله نیستم که از سر نیاز جنسیم بهت بگم. من خیلی راجع به تو فکر کردم و می‌کنم. اینکه چه کاری برات انجام بدم که تو حس خوبی به خودت و زندگیت داشته باشی، که دیگه اون خانم پناهجوی گوشت تلخ نباشی! من تمام شب‌هایی که نمی‌خوابم به تو و زندگیت فکر می‌کنم، حالا تو پاشو برو مهمونی زنونه چایی بده، پیش‌دستی جمع کن و من رو دق بده.

حس می‌کنم در این پاییز خنک و مطبوع در حالی که هنوز روز کاری شروع نشده مانتهام از شدت هیجان نمناک و به تنم چسبیده است. با وسواس کمی از بدنم دورش می‌کنم و شیشه‌ی ماشین را پایین می‌کشم. اما فایده ندارد انگار در دل و جانم آتشی روشن شده است که گر گرفتن از آن عجیب دل‌چسب و طعم شیرینی دارد.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[02.11.2021 05:45]

#پست\_379

-من برنامه‌ریزی نکردم که تو رو دق بدم، به خانم  
کاظمی قول دادم. منم که دیگه قرار نیست این کار

رو بکنم اما اگه امروز رو یهو کنسل کنم و کسی  
جای خانم کاظمی نره برای اون بیچاره بد می شه و  
نونش آجر می شه. من که نمی دونستم...

حتی حرص صدایش برابم دل نشین است.

-نمی دونستی چون نخواستی بدونی، چون  
نپرسیدی! چون همش به فکر سپیده و رضا و بارید  
و این و اونی... چون تقی به توقی می خوای رابطلهات  
رو با من تموم کنی و یه سری جمله های شیک و  
منطقی پشت سرهم ردیف می کنی! چون حاضر  
شدی بشینی تو ماشین اون مرتیکه دیوث و به  
پیشنهاد کارش گوش کنی اما...

چشمانم مطمئنم دیگرتا به این حد درشت تر  
نخواهد شد، باورم نمی شود رسام تا به این اندازه  
روی رضا حساس شده باشد، آن هم آدمی که هر  
کسی قطع به یقین میزان تنفر مرا نسبت به او  
می توانست درک کند.

-رسام من...

به آدرسی که من به او داده بودم، می‌رسیم و داخل  
کوچه دقیقاً نبش یک دوراهی ماشین را نگه می‌دارد.  
نفس عمیقی می‌کشد و بی‌آنکه مثل همیشه کامل و  
دل سیر نگاهم کند، آرام می‌گوید:

-برو عزیزم، من یه کم فکرم بهم ریخته، امروز باید  
برم دادگاه... خسته شدم از این کارا. عصری  
می‌بینمت.

سری تکان می‌دهم و زمزمه می‌کنم:  
-باشه، ممنونم.

از ماشین پیاده می‌شوم و هنوز در را نبسته‌ام که گاز  
پر شتابی که به ماشینش می‌دهد نگاه حیران من و  
چند عابر رهگذر را به دنبال خودش می‌کشاند.

چند قدم به سمت پلاکِ درِ خانه‌ای که باید امروز  
در آن کار کنم برمی‌دارم. می‌خواهم پلاک را بخوانم  
که ناگهان حس می‌کنم دستی با قدرت دلم را چنگ  
می‌زند و موجی از آشوب را در تنم جاری می‌سازد.

مردد سر جایم خشکم می زند. به قدر چند ثانیه ای  
 درنگ می کنم، نگاهم روی رنگِ برگ های زیر پایم  
 می چرخد و ضربان قلبم در تمام تنم نبض می زند.  
 لبم را به دندان می گیرم و در یک لحظه فکری که  
 در سرم شکل گرفته است را عملی می کنم، گوشی  
 موبایلم را طبق عادت از جیب سمت راست  
 شلوارم بیرون می آورم و بالافاصله اسمش را لمس  
 می کنم، ناامید از آنکه جوابم را بدهد گوشی را از  
 گوشم فاصله می دهم که صدای "الویش" را  
 می شنوم.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق



کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ،

[02.11.2021 05:46]

#پست\_380

چشمانم را می بندم و گوشی را دوباره به گوشم  
می چسبانم و همان جا وسط پیاده رو بی فکر می گویم:

-تو نه احمقی، نه ساده! من رو هم از خودم بهتر  
شناختی... تو بی نظیری... فقط تنها اخلاق رو مخت  
اینه که گاهی مثل یه بچه می شی، یه بچه ی تخس و  
دوست داشتنی که البته می شه براش مُرد! تو فقط  
اولین رابطه ی عاشقانه و عمیق زندگیم نیستی،

بلکه اولین و تنها اتفاق خوب زندگی می... نمی دونی  
 یعنی؟ نمی فهمی اصلاً احساسی که من بیست و  
 هشت ساله الان به تو دارم با حسِ یه دختر هجده  
 ساله چقدر فرق می کنه؟ تا حالا نفهمیدی؟ واقعاً  
 فقط باید بشنوی؟ مگه نگفتم تا حالا؟ خیلی خب.  
 من دوست دارم، خیلی هم دوست دارم! دیوانه وار  
 دوست دارم... اونقدر دوست دارم که نشستم این  
 چند روز فکر کردم دیدم من که روم نمی شه به  
 بابام بگم می خوام همین جوری باهات زندگی کنم. اما  
 به مامانم راستش رو می گم و وانمود می کنم برای کار  
 رفتم دوباره کیش! اون وقت می آم پیش تو... بهت  
 هم نگفتم چون گفتم خودت یه جوری حلش کن.  
 بین تو فکر و منطقِ زندگی من قبل از تو، این کارا  
 دیوانگی بود، اصلاً جابه جا شدن یه حریم های، یه  
 خط و مرزهایی به ذهنم هم خطور نمی کرد، الانم  
 منتش سر تو نیست، برای دل خودم کردم هر کاری  
 انجام دادم. من مثل تو امکاناتی ندارم یا توانایی  
 خاصی ندارم که بتونم مدل تو کارای هیجان انگیز  
 برات انجام بدم یا جور خاصی خوشحالت کنم، من

خودمم و خودم، ولی هر کاری لازم باشه برات  
انجام می‌دم، فقط دقم نده با این اخلاقای  
جدیدت... من طاقت ندارم.

و نفسم می‌گیرد و ساکت می‌شوم. انگار برگ‌ها و  
درخشش نور روی آنها، چشمان مرا به بازی  
گرفته‌اند که حس می‌کنم دارند دسته جمعی  
می‌چرخند. صدایش مرا از حال خلسه مانندی که  
دارم بیرون می‌آوردم.

-بمون همون جا!

درست متوجه حرفش نمی‌شوم گوشه توی دستم  
عرق کرده است و من بی‌حال توی جیبم سُرش  
می‌دهم. حس می‌کنم کمی سرگیجه دارم، محکم  
پلک می‌زنم و نفس عمیقی می‌کشم که همان لحظه  
صدای ترمز آشنایی درست پشت سرم مرا ترغیب  
می‌کند روی پاشنه‌ی پا بچرخم.

به فاصله‌ی چند قدم از من ماشینش را پارک  
می‌کند و از طرف شیشه‌ی راننده که پایین آمده  
است اشاره می‌کند "بیا."

نگاهی به پشت سرم می اندازم و کمی به قدم هایم  
 سرعت می بخشم، هنوز در ماشین پشت سرم نیمه  
 باز است که دستم کشیده می شود و آنچنان داغ و  
 پر شور مرا تا جایی که می تواند در آغوشش  
 می فشارد و بی محابا لب هایم را می بوسد، که تنم  
 سست و بی حال می شود .

تصور دیده شدن در ملاعام، آن هم در این حال  
 دارد مرا از شرم آب می کند اما انگار روزی که رسام را  
 به دلم راه داده بودم پیشاپیش خودم را برای تمام  
 این سنت شکنی های سخت و گاهی بسیار ترسناک  
 آماده کرده بودم.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[02.11.2021 05:46]

#پست\_381

آنقدر این بوسه‌ی رویایی در آن حال و هوای  
پاییزی کش می‌آید که لب‌هایم سر و بی‌حس  
می‌شوند و برای یک نفس کامل و عمیق به تقلا  
می‌افتم .

صورت‌م را میان دستانش قاب می‌کند و با لحنی که  
به خوبی شیطنت و عشق پنهان در آن را  
می‌شناسم، پچ می‌زند:

-حیف بود نمی بوسیدمت! باید از لب‌هایی که  
حرف‌های به این قشنگی می‌زنن، قدردانی کرد...  
به چشمان روشن براقش نگاه می‌کنم و ذهنم می‌رود  
پیش اولین باری که بی‌هوا مرا در همین ماشینش  
بوسید و چقدر بهم برخورد .

در آن لحظه هم همین اندازه خونسرد و حق به  
جانب گفته بود لب‌هات خسته شدن از یک نفس  
حرف زدن...

-سایه؟

-جانم؟

-منم می‌خوام یه اعترافی بکنم، فقط بعدش دیگه به  
روم نیار چون واسه خودمم یه کم سخته و عجیبه!  
لب‌های به گزگز افتاده‌ام را روی هم فشار می‌دهم  
و می‌گوییم:

-بگو.

-این که می‌گی اخلاقای جدیدت... راستش من  
خودمم سخته شده... یعنی چطوری بگم شاید

همش تو ذهنت بیاد کسی که با زنی مثل شیدا ازدواج کرده و صد مدل دوست دختر داشته این کارا و اداها بهش نمی آد! راستش همینم هست من اصلاً تعریف درستی از غیرت و غیرتی بودن نداشتم و ندارم! هیچ وقت نه شبیه دوستام بودم، نه بابام، نه حتی رفیق قدیمی خودم که خواهرم رو گرفت... کلاً یه چیزایی تو سر من نمی ره، با منطق من جور در نمی آد! اینکه تو خون یکی دیگه رو بکنی تو شیشه، چون مردونگی من زیر سوال می ره برام معنی نداشته هیچ وقت... اما دروغ چرا؟ روی تو حساسم، برام با همه فرق داری... افتخار نمی کنم از همه گفتم فقط می خوام بدونی به هیچ کسی این حسی که الان به تو دارم رو نداشتم... راستش یکی از دلایلی که حالم خیلی گرفته بود اعصابم بهم ریخته بود برای این چندین هفته ی گذشته و موضوع رابطه مون بود! همه ش می گفتم من که حساسیتی رو این موضوع نداشتم کاش سایه دختر نبود، کاش مجبور نبود به خاطر من، پا رو عقاید و افکارش بذاره، کاش تجربه داشت و وقتی من یه چیزی می گفتم

اون تا ته خط رو می خونند... اما یهو به خودم اومدم  
و دیدم ای خدا! من طاقتِ فکر کردن به اینکه یه  
روزی تو یه نفر رو فقط دوست داشتی ندارم، هی  
می خوام تو ذهن خودم طرف رو خوار و ذلیل کنم؛  
وای به حال اینکه تصور کنم کسی لمست کرده...  
خدا رو شکر سایه تو همینی هستی که باید باشی  
وگرنه من دیوونه می شدم سایه! دیوونه تر از اینی که  
الان هستم.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق



کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[02.11.2021 05:46]

#پست\_382

ای کاش واقعاً می شد بی خیال خانم کاظمی بشوم و  
یک امروز را برای دل خودم تا جایی که جان در  
بدنم داشتم روی این نارنجی های دلبر قدم می زدم.  
آنقدر می رفتم تا هم سرم از فکر و خیال خالی می شد  
هم نایی در پاهایم نمی ماند و بعد از مدت ها مانند  
قبل با آرامش می خوابیدم. لذت هضم حرف های  
رسام برایم در حد چند دقیقه ی مکالمه یمان نبود،

باید بارها بارها برای خودم در خلوتم تکرارش  
می کردم و غرق می شدم در تک تک کلماتی که  
صادقانه اعتراف کرد .

من به شنیدن این حرف ها نیاز داشتم همانقدر که  
او به شنیدن "دوستت دارم" از زبان من نیاز  
داشت و نمی توانست به رفتارم و حتی به اشک های  
دیشبام بسنده کند .

من هم دست خودم نبود که همیشه گوشه ی  
ذهنم از اینکه رابطه ی جنسی بین ما صرفاً برای  
آزمون و خطا است و خیلی زودتر از موعدی که  
دلم می خواست شکل گرفته بود، عذاب می کشیدم.  
با آنکه از طرز فکر متفاوت رسام آگاه بودم اما ته  
دلم از این همه عادی رفتار کردن و بی تفاوتی اش در  
این زمینه می ترسیدم، اما با حرف هایش چنان دنیایی  
از آرامش به ذهن پریشانم بخشید، که پلک هایم  
روی هم می افتد.

و با حس سردی انگشتی با شوک زیادی از هم  
فاصله گرفت، پلک های داغ و نگاه پریشانم از نگاه

خندانش به روی دستم سُر خورد و با دیدن انگشتر  
زیبایی که تلالو و درخشش از دست و دلبازی  
خریدارش خبر می دهد، نفسم بند می رود.

مانده ام چرا الان؟ اصلاً چه باید بگویم که خودش  
به دادم می رسد و زیر گوشم پچ می زند:

-من مثل تو نمی تونم خودم رو نگه دارم، طاقت  
ندارم تا عصری! دست خودم نیست... تولدت  
مبارک!

به جای هر ابراز احساساتی خشکم زده است، اگر  
رهایم کند دلم می خواهد بنشینم زار زار گریه کنم.  
بهت زده نگاهم بین انگشتر و صورتش هی می رود و  
می آید و برای آنکه به شکل فضاحت آوری گریه  
نکنم دارم تمرکز می کنم امروز چندم آبان است؟ اما  
ذهنم قفل شده است و بی ربط زمزمه می کنم:

-این خیلی قشنگه، من که با این الان نمی تونم برم  
سر کار... می خوام بمونه پیشت پنجشنبه بهم  
بدی؟

نرم و مهربان می خندد. کاش درک کند من هیچ وقت نه سوپرایز شده ام، نه کسی را داشته ام که هدیه ای به این زیبایی برای تولدم بخرد و کلاً در خانواده ی ما اصولاً هدیه در حد مرسوم نبوده است.

-اتفاقاً بهتره که با همین بری سر کار، برو که واقعاً فکر کنم به جای لطف در حق خانم کاظمی داری بد قولش می کنی...

\*\*\*

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ،

[02.11.2021 05:46]

## #پست 383

دیرم شده است و با اینکه مطمئنم آدرس را درست  
آمده‌ام و همین خانه باید پلاک ده باشد، مردد  
نگاهم روی پلاک یک سمت راست و نه سمت  
چپ می‌چرخد.

در همین حال دو خانم درحالی‌که چادرهای ضخیم  
مشکی‌شان را با مهارت تا روی چشم و چانه مهار  
کرده‌اند کنارم می‌ایستند و از نگاه بی‌قرارم، تردیدم را  
می‌فهند.

-اینجا پلاک دهه دخترم.

سری تکان می‌دهم.

-خیلی ممنونم، شما بفرمایید. من باید زنگ بزنم  
اطلاع بدم رسیدم.

آنها می روند و من منتظر صاحب خانه می مانم که  
صدای گرم و دل نشینی دارد و مرا به داخل دعوت  
می کند. با ورودم به خانه متوجه می شوم  
مهمانان شان زودتر از موعد رسیده اند و با راهنمایی  
دختر جوانی که به استقبال آمده است راهی  
آشپزخانه می شوم. به سرعت مشغول می شوم و هر  
چند دقیقه یک بار دختر جوان پچ پچ کنان یک  
کاری را برایم توضیح می دهد. حدس می زنم باید  
دختر خانواده یا عروس شان باشد چون با  
توضیحات خانم کاظمی و صدایی که پای آیفن  
شنیدم صاحب خانه باید زنی میانسال باشد .

دارم تند تند دور خودم می چرخم که باز می آید و  
می گوید بروم در سالن و چای بچرخانم. دستان  
خیسم را پاک می کنم و باز با دیدن انگشترم برای  
هزارمین بار در همین یک ساعت گذشته قلبم هری  
پایین می ریزد. با لبخند سینی را تا جای ممکن پر از  
استکان های چای می کنم و سر به زیر وارد سالن

مجلل و پرنور خانه می شوم و سعی می کنم با به یاد سپردن تقریبی صورت مهمانها پذیرایی را از یک سمت شروع کنم. کمی استرس دارم چرا که مثل همیشه نمی توانم تمرکز داشته باشم و ذهنم مدام در پی اتفاقات صبح و دیشب است و شنیدن یک فامیلی آشنا مدام دارد عذابم می دهد. اما چون یک فامیلی روتین و تکراریست نمی توانم منحصرأ به شخص منحوس در ذهنم ربطش بدهم، ولی تکلیف آن پلاک یک و نه جداگانه دم در چه می شود؟ کلافه سری تکان می دهم و در جواب تشکر خانمی، لبخند می زنم. سر برمی گردانم که بشمارم به چند نفر چای نرسیده است که ناگهان چشمانم در یک جفت چشم آشنا گره می خورد.

-اوا سایه جون، تویی؟

با صدای بلند گلرخ توجه دو خانم مسن به سمت من جمع می شود. سینی خالی را در دستانم می فشارم و نگاه ماتم لحظه ای دور سالن می چرخد.

-مامان هاجر، ایشون سایه س! خواهر سپیده...

قطعاً باید خواب باشم آن هم گرفتار یک کابوس  
که درست وسط خانه ی پدری رضا، جلوی مادر و  
خواهر و فک و فامیلش ایستاده ام.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[04.11.2021 08:32]

[ Sticker ]



کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[04.11.2021 22:48]

#پست 384

گلرخ می خواهد باز توضیحی اضافه کند که مادرش  
همراه با نگاه نافذی به من می گوید:

-متوجه شدم، برو سر راه مهمون ها و ایسادی ....

احساس می کنم یک لحظه ی دیگر آنجا بایستم  
این بار من سنکوپ می کنم و قطعاً کسی به دادم  
نخواهد رسید .

سریع خودم را به آشپزخانه می رسانم و سینی را  
روی میز تقریباً پرت می کنم. دستانم می لرزد با حالی  
خراب گوشی موبایلم را بیرون می کشم تا به خانم

کاظمی زنگ بزنم. حتی اگر تا آخر عمرش هم بیکار شود و نونش آجر، در این لحظه برایم هیچ اهمیتی ندارد. من اینجا بمان نیستم.  
-سایه خانم؟

با شنیدن صدای مادر رضا دندان‌هایم را با خشمی مضاعف روی هم می‌فشارم، آخر مگر می‌شود در این شهر درندشت همچین اتفاق شومی تصادفی بیافتد؟ با اکراه به سمتش برمی‌گردم.

می‌بینم که چادر سفید و خوش طرح و نقشش روی شانه افتاده، شانه‌هایش و فرم گردنش و حالت راه رفتنش بیشتر سنش را به رخ می‌کشد. برای داشتن فقط دو فرزند آن هم به سن رضا و گلرخ خیلی پیر و شکسته بود. در آشپزخانه را پشت سرش می‌بندد و این یک اتفاق نادر است که در خانه‌ای به این شیکی و مدرنی آشپزخانه به سبکی کاملاً قدیمی در داشته باشد و این نباشد.

-من نمی‌دونستم شما قراره امروز بیای اینجا...  
اصلاً نمی‌دونستم که...

با تلخی هر چه تمام می گویم:

-منم نمی دونستم خانم رحمانی وگرنه پام رو اینجا  
نمی داشتم. الانم بهتره به هر کسی یا هر جایی  
می شناسین زنگ بزنین براتون کمی بفرستن چون  
من دارم می رم.

-این سفره نذر قدیمیم هست، هر سال تولد امام  
کاظم می ندازم... دوستان و فامیل به اندازه کافی  
هستن که بچرخه، شما هم بشین پذیرایی بشی بعد  
برو. حتماً طلبیده شدی.

پوزخند صداداری می زنم و با حرص جواب می دهم:  
-اگه دوست و فامیل به قدر کفایت هست، پس  
گناه داشت یه پیرزن رو به دردسر پذیرایی بندازین!  
خانم کاظمی دیگه پا درد امونش رو بریده...

-خانم کاظمی خودش سهیم هست تو این سفره،  
من فقط خواستم باشه. می گم که این یه نذر...  
-نذرتون قبول باشه، گرچه که شک دارم، چون  
عالم و آدم هم که از شما راضی باشه من یکی از

پسرتون راضی نیستم و نمی گذرم! شما شاید من رو  
نشناسین، ولی من خوب پسرتون رو می شناسم...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[04.11.2021 22:49]

#پست\_385

مهره‌ای که زیر گره‌ی روسری‌اش انداخته را شل  
می‌کند و پلک‌هایش با سنگینی پایین می‌افتد.

-من می‌شناسمت سایه خانم، تو همکلاسی بچه‌م  
رضا بودی، خیلی خاطرت رو می‌خواست! مگه  
کسی هست تو خانواده‌ی ما سایه‌ی پناه‌جو رو  
نشناسه؟

خون جلوی چشمانم را می‌گیرد، نمی‌دانم اگر در  
آشپزخانه باز نشده بود و همان دختر جوان با  
صدای ملیح نپرسیده بود "مامان هاجر، خانم فتاح  
می‌خواد شروع کنه، شما نمایین؟" با دست بالا  
رفته‌ام چه می‌کردم؟

مادر رضا با آرامش اشاره می‌کند:

-بگو شروع کن، یه پیش‌دستی میوه و شیرینی هم  
بیار سریع اینجا!

بہت زدہ فقط نگاہ شان می کنم و منتظر می مانم تا  
 دختر برود و با پیش دستی های میوه و شیرینی  
 برگردد و دوباره پشت سرش در را روی نوای دف و  
 خواندن یک زن ببندد.

-زحمت چایی رو خودت می کشی؟ من دستام  
 می لرزه!

با حرص و جنون، استکانی چای می ریزم و جلوی  
 رویش روی میز گرد آشپزخانه شان می کوبم. دستش  
 را به لبه ی یک صندلی می گیرد و می خواهد بنشیند  
 که همزمان می گوید:

-برای خودت نمی ریزی؟

در چشمانش زل می زنم و از لای دندان های کلید  
 شده ام می غرم:

-من عادت به لقمه ی حروم ندارم! شما بفرمایید.

لحظه ای کمرش میان زمین و هوا معلق می ماند و با  
 رنگی به سفیدی گچ، نگاه ماتش را به من می دوزد و  
 سپس بدنش را روی صندلی رها می کند و این بار  
 گرهی روسری اش را باز می کند. با دیدن سفیدی

کف سرش انگار جریان برقی از تنم عبور می کند،  
 حتی یک تار مو روی سرش نبود.  
 با صدایی گرفته زمزمه می کند:

-همیشه از این زبون سرخت، می ترسید !

-آخی، برای همین قبل از اینکه سرم به باد بره،  
 خودش من رو سلاخی کرد که خیالش راحت شه.  
 اینا رو هم براتون تعریف کرده؟ شماها واقعاً کی  
 هستین؟ به چه رویی دارین تو چشمای من نگاه  
 می کنین؟ به چه رویی پا شدین اومدین خونه ی ما،  
 خواستگاری خواهرم؟ شماها انسانیت سرتون  
 می شه؟ شرف دارین؟ چی می خواین از جون ما؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[04.11.2021 22:49]

#پست\_386

پر از درد و التماس نگاهم می‌کند:

-من هیچی نمی‌دونستم! من فقط فهمیدم شما رو  
تو تظاهرات گرفتن و اخراج شدی... بقیه‌ی ماجراها  
رو سپیده برام تعریف کرد...



خدا رو شکر که سپیده کارِ نکرده، جایِ نرفته و حرفِ نزده برایمان باقی نگذاشته بود.

-سایه خانم، رضا بعد از اخراج شما دقیقش رو نمی‌دونم بگم یه سال، یه سال و خرده‌ای چقدر! اما بعدش می‌خواست بیاد خواستگاری شما، من و پدرش، علی‌الخصوص من مانعش شدیم، که خدا می‌دونه چقدر پشیمونم... هم به خاطر حسرت و کینه‌ای که به دل بچم گذاشتم هم به خاطر اینکه تصوراتم راجع به شما کاملاً اشتباه بود...

دنیا باید بچرخد، سال‌های طلایی جوانی من در پشت پنجره‌های آشپزخانه‌ی مردم در حالی که داشتم برای خودم رویاهایم را می‌کشتم و هر روزم را با سرخ کردن پیاز شروع می‌کردم هدر شود و دقیقاً روز تولد بیست و نه سالگی‌ام وقتی زندگی‌ام در آستانه‌ی تحول عظیم و زیباییست باید با مادر رضا روبه‌رو و همکلام شوم و حرف‌هایی را بشنوم که نه تنها خوشحالم نمی‌کند بلکه انگیزه‌ی کشتن تک‌تک افراد این خاندان را در من تقویت می‌کند.

اما بازی دارد به بخش های جالبش می رسد، برای  
 همین همراه با بازدی عمیق می پرسم:  
 -جدی؟ تصوراتتون چی بود راجع به من؟  
 باز نگاهش پر می شود و با شرم به سطح میز چشم  
 می دوزد:

-من اگه می اومدم شما رو می دیدم قطعاً نظرم  
 عوض می شد. من فقط شنیده بودم شما از یه  
 خانواده ی مرفه هستی، بی پروایی، جسوری، فعالیت  
 سیاسی داری! من نمی دونستم...  
 حرفش را می خورد و نگاهش مات انگشترم می ماند.  
 سپس با افسوس سری تکان می دهد.  
 -نمی دونستین چی؟

دوباره گرهی روسری اش را محکم می کند و انگار  
 واقعا از من شرم دارد و با حالی غریب ادامه می دهد:  
 -من نمی دونستم اینقدر نجیب و خانم و با حجابی!  
 من یه دختر دیگه تو تصوراتم بود...

قلبم چنان تند تند می کوبد که احساس می کنم باید  
 صدایش به گوش مادر رضا هم برسد. با حسی  
 غیرارادی دستم را روی قلبم می گذارم تا بلکه کمی از  
 حجم خشم و استرس و ضربان بی امانش بکاهم .  
 اما نمی شود، دیگر نمی توانم خوددار باشم و شاید  
 دلگرمی و پشت و پناهی مثل رسام مرا از آنچه که  
 بودم بی پروا تر کرده است .

-ای وای پس چه گناه بزرگی کردین شما با دل  
 عاشق ما دو نفر! پس من این همه سال بی خودی  
 کینه ی رضا رو به دل گرفتم و اصلاً همه چی تقصیر  
 شما بوده؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[04.11.2021 22:49]

#پست\_387

صدایم دارد از عصبانیت می‌لرزد و مادر رضا کم‌کم  
دارد می‌ترسد، نگاه پر آتش می‌رود تا در بسته‌ی  
آشپزخانه و برمی‌گردد. متأسفانه یا خوشبختانه با  
نوای "من سر سفره‌ی تو مهمونم  
از صدقه سرت مسلمونم" هیچ‌کسی صدای ما را  
نمی‌شنود.

یک گام بلند به جلو برمی دارم و با کف دستم محکم روی میز می کوبم آنقدر محکم که هم دست خودم به گزگز می افتد هم مادر رضا در جا می پرد.

-خانم مثلاً محترم، حتی اگه می خوای حلالیت بگیری این راهش نیست! این که آدم ها رو خر فرض کنی بدتر حالشون رو بد می کنی! به فرض محال حتی بگیریم یه درصد نه پنج درصد احتمال داره حرفاتون راست باشه ولی همونشم به چه درد من می خوره الان؟ اینکه شما اینقدر سطحی نگر بودید که من رو تو ذهنتون با چهارتا صفتی که دلخواهتون بوده ساختید، حالا گفتنش چه سود جز اینکه خودتون رو کوچک تر از اینی که هستین بکنین. بعدشم پسر دسته گل شما که حتماً این روحیه رو از شما به ارث برده با چه روی می خواست بیاد خواستگاری من، که حالا اون وسط مشکل این بوده که شما ناراضی بودی؟

بار دیگر دستم را محکم روی میز می کوبم و از ته دلم با حرص می گویم:

-جمع کنید این بساطتون رو! شما جماعت چرا از  
هیچی خجالت نمی کشید؟ شما خودت دختر داری  
واقعاً نمی ترسی یکی مثل پسر ت بیاد دمار از  
روزگارتون دربیاره؟ نگاه نکن الان پسر ت تو اوج  
هست، شمام به واسطه ی اون دارین حال  
می کنین... از رضا گنده تراش نابود شدن، اون که  
دیگه عددی نیست، دوره اش گذشت. که اگه  
نگذشته بود، من الان اینجا نبودم یا سرم رو زیر  
آب کرده بود یا به زور و تهدید شده بودم زن پنهانی  
و صیغه ایش! خانم رحمانی نمایش مسخره ت رو  
خیلی بد شروع کردی اما بذار من برات قشنگ  
تمومش کنم، که چند سال دیگه هم نشینی با  
خودت حسرت بخوری اصلاً به پسر من چه، اگه  
این دختره نمی رفت تظاهرات که اخراج نمی شد!  
من نمی دونم سپیده به شما چی گفته، اما سپیده  
اصل یه موضوعی رو هنوز نمی دونه، کار منم تازه  
فهمیده... پس یعنی هیچی از اوج مصیبتی که به سر  
ما اومده رو نمی دونه .

رفتار من اگه مستحق هر مجازاتی، حتی اگه اخراج بود، پسر شما به عنوان یک عاشق سینه چاک اومد چیزایی رو پرونده‌ی من گذاشت که همون چند درصد احتمال بخشش من دود شه بره هوا! اما تا اینجاش رو من به هر بدبختی یک جوری به خورد منطقم می‌دادم، با خودم می‌گفتم دامنه‌ی عقده و حسرت‌های یه آدم بی‌انتهاس! شاید خانواده‌ی من، تعامل ما با همدیگه و حتی پُست و در آمد پدرم مرز عشق و نفرت رو برای رضا جابه‌جا کرده. خیلی سخته درکش اما نشدنی نیست.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ،

[04.11.2021 22:50]

#پست\_388

نفسی به سختی می‌کشم و رو به صورت بهت‌زده‌ی  
مادر رضا ادامه می‌دهم:

-ولی کاش قضیه همین‌جا تموم می‌شد! نه که کم  
دردی باشه‌ها، نه! من لیاقتم این زندگی نبود ولی  
بلد بودم زندگی خودم رو جمع و جور کنم. اما رضا  
خانواده‌ام رو نابود کرد، پدرم رو با بی‌صفتی تموم



وادار کرد از شغلش استعفاء بده و مسافرکشی  
 کنه! اونم تو جاده‌ها، همزمان تو آژانس هم کار کنه  
 که دخل و خرج خونه شبیه وقتی باشه که مدیر  
 بود اما مگه می‌شد؟ منم مجبور شدم پابه‌پاش کار  
 کنم و هر دومون از همه‌ی دنیا مخفی کنیم که  
 چی کار می‌کنیم انگار که داریم جرم می‌کنیم! در حالی  
 که جرم و جنایت اصلی رو پسر شما انجام داده بود  
 و ما بار و شرمش رو به دوش می‌کشیدیم... بعد از  
 اون همه مصیبت چندین ماه پیش بعد از هشت  
 سال دوباره برگشته تو زندگی ما، این بار با یه تهدید  
 جدید، خواهرم... من عاشقِ خواهرم بودم،  
 یه جورایی حق مادری به گردنش دارم، تا جایی که  
 حافظه‌ام کار می‌کنه ذهنم فقط پر از خاطرات  
 سپیده‌س... سپیده‌ای که با من فرق داشت اما یه  
 تیکه از وجودم بود، خواهری که اسم من از زبونش  
 نمی‌افتاد ولی به برکت حضور رضا و نقشه‌های  
 کثیفش شد دشمن شماره‌ی یکم! شد یه دختر از  
 دست رفته... الانم مادرم افسردگی شدید گرفته و  
 حالش اصلا خوب نیست. رضا تک تک اعضای

خانواده‌م رو نابود کرد، از روی عمد با قصد و  
 غرض! اون وقت شما نشستی دلت خوشه هر سال  
 نذرت رو سفره می‌ندازی؟ من جای شما بودم همین  
 الان تعطیلش می‌کردم...

آنقدر دارم با حرص و جوش حرف می‌زنم که وقتی  
 از نفس می‌افتم، تازه متوجه‌ی صورت خیس از  
 اشکش می‌شوم. تا می‌خواهد دلم بلرزد فکر می‌کنم  
 مگر مامان کم گریه کرد؟ و با همان حال خرابم  
 می‌خواهم از در آشپزخانه بیرون بروم که صدایم  
 می‌زند:

-سایه خانم؟  
 فقط می‌ایستم.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[04.11.2021 22:50]

#پست\_389

-رضا رو حلال کن، از سپیده شنیدم داری ازدواج  
می‌کنی، به یمن اتفاق خوش زندگیت، چشم ببند  
رو بدی‌های گذشته... تو حق داری، منم روسیاهم!  
هیچ حرفی ندارم هیچی... ولی رضا خیلی دوستت  
داشت، هنوزم داره؛ استغفرالله! من می‌دونم چی

می گوی، می فهمم چی کشیدی، به فاطمه ی زهرا قسم  
 سعی کردم مادری کنم برای سپیده، خودش می دونه  
 چندین بار از زیر دست و پای رضا نجاتش دادم  
 قسمش دادم دیگه نیاد سمتش... اما وقتی یه  
 دختری گریه کنون در خونه ام رو می زنه چی کار کنم؟  
 من همه جا روسیاهم، خودمم می دونم، ولی عمرم  
 دیگه به این دنیا نیست، رضا رو حلال کن اون  
 واقعاً بچگی سختی داشته...

آخرین نگاهم را به مادر رضا می اندازم و با تأسف  
 می گویم:

-من بگم حلال کردم، شما باور می کنید؟ کاش یه  
 قصه ی بهتر می گفتین.

و سراسیمه انگار که از در جهنم بخواهم فرار کنم،  
 از آشپزخانه بیرون می آیم و بی توجه به صدای بلند  
 و همهمه ی اطرافم نصفه نیمه کفش هایم را پا  
 می کنم و از در خانه بیرون می زنم .

هوای خنک بیرون مانند آبی بر آتش افتاده بر  
 وجودم عمل می کند و از التهابِ دیوانه وارم می کاهد.

هنوز به در اصلی حیات نرسیده‌ام که صدای  
سپیده باعث می‌شود خون در تنم یخ بزند.

-ای وای سایه، تو چرا اینجایی؟

کاملاً آمادگی آن را دارم که با همین انرژی تحلیل  
رفته‌ام تا شب سپیده را به دل سیرکتک بزنم اما به  
خوبی می‌دانم که بی‌فایده‌ترین کار دنیا است .

به سمتش می‌چرخم و از دیدن رنگ و رویش دلم  
درهم می‌پیچد، لبم را با شدت به دندان می‌گیرم تا  
شده فقط چند ثانیه بیشتر صدای فریادم را کنترل  
کنم. سپس قبل از آنکه یک قدم دیگر به سمتم  
بردارد، با خشمی مضاعف می‌غرم:

-تو دقیقاً اینجا چه غلطی می‌کنی؟ مگه تو کلید  
خونه رو داری؟

با چشمانی از شدت گریه متورم و سرخ نگاهم  
می‌کند و آرام زمزمه می‌کند:

-به مامان قرص خواب دادم...

ناباور سری تکان می‌دهم و در حالی که قلبم از درد  
تیر می‌کشد رو به آسمان پچ می‌زنم:

-خاک تو سرت سپیده! خاک تو سر من که  
خواهری مثل تو دارم، تو خون‌هی اینا چه غلطی  
می‌کنی؟ آخه بی‌وجدان صاحب این خونه زندگی ما  
رو به خاک سیاه کشوند، اگه تو اینقدر عقده‌ای،  
پریشون و افسار گسیخته بزرگ شدی بزرگ‌ترین  
دلایلش همین مردیه که داری سنگش رو به سینه  
می‌زنی! اگه رضا اون همه بلا سر خانواده‌مون  
نمی‌آورد مامان و بابا هم اونقدر درگیر و افسرده  
نمی‌شدن که از تو غافل بشن، که تو رو بسپرن  
دست من! که تو بشی یه موجود وحشی و هار و در  
نهایت با دشمن‌مون دستت رو ببری تو یک کاسه...  
تف تو روت، واقعاً اگه نمی‌دونستم پدر و مادرت کی  
هستن و چه جور خانواده‌ای داری، می‌گفتم تف تو  
شرف اون خانواده‌ای که بچه‌ای مثل تو بزرگ  
کرده....

سپیده یک گام بزرگ به سمت من برمی دارد و با  
حال غریبی دستم را به سمت در حیات هل می دهد  
و باز تکرار می کند:  
-وای، وای تو چرا اینجایی؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[04.11.2021 22:50]

#پست\_390

تا می خواهم حرفی بزنم، بار دیگر به سمت در هلم  
می دهد:

-امیر خونه اس، تو نباید الان اینجا باشی... مگه تو  
پیش رسام نبودی؟ ای وای... برو سایه، بدو برو...  
تا هر دویمان بخواهیم عکس العملی نشان دهیم، در  
ورودی خانه باز می شود و من با دیدن قامت رضا  
حتی از گوشه ی چشم تنم با خشم و نفرت می لرزد.  
سپیده بی توجه به رضایی که دارد ما را تماشا می کند  
و تفریح کنان و آرام به سمت مان قدم برمی دارد، در  
حیاط را باز می کند و مرا به سمت کوچه هل  
می دهد.



-سپیده خانم، آدم مهمون رو از خونه اینجوری  
بیرون نمی‌کنه!

سپیده بی‌توجه به صدای رضا که خیلی به ما  
نزدیک شده بود، زیر گوشم تقریباً زار می‌زند:  
-برو سایه...

با درک خطری که پیش رویم است به پاهایم نیرو  
می‌دهم تا با همه‌ی توانم بدوم اما هنوز دو گام  
برنداشته‌ام که با سر محکم به شانهِ کسی  
می‌خورم و با دیدن بارید دلم می‌خواهد از خوشحالی  
فریاد بکشم. گرچه که از چشمان سرخ و خمارش و  
بویی که از سویشرتش می‌آید کاملاً مشخص است تا  
جایی که نفس داشته کشیده است اما همین که با  
این عقل ناقص‌اش به خاطر سپیده تا دم خانهِ  
رضا آمده، برای من حکم فرشته‌ی نجاتم را دارد.  
ناخودآگاه پشت‌اش پناه می‌گیرم و سعی می‌کنم به  
پوزخند کریه و تمسخرآمیز رضا نگاه نکنم.

-سایه خانم، تشریف بیارید داخل. پذیرایی هم که  
نشدین، بفرمایید اتفاقاً مال حروم، نمک نداره!

بفرمایید تا اینجا اومدین یه چایی در خدمتون  
باشیم.

با نفرت پچ می زنم:

-عوضی !

می خواهم بروم که بارید دستم را می گیرد، با تعجب  
نگاهش می کنم که با همان سکوت به جلو اشاره  
می کند، به صحنه ای که رضا در اوج ناباوری ام  
پی در پی در گوش سپیده سیلی های محکمی می زند و  
بی وقفه سوال و جوابش می کند:

-تو چی کار کردی، هان؟ باز تو کارای من دخالت  
کردی؟ آره؟ آره؟ چرا این خواهر تو تربیت نداره؟  
هان؟ چرا درست حرف نمی زنه؟ اشکال نداره به  
جاش تو رو تربیت می کنم !

باریدی که انگار در فضاست و میخ صحنه ای  
روبه رویش شده است را پس می زنم و با حس  
جنونی آنی جلو می روم و محکم تخت سینه ای رضا  
می کوبم:

-چی کار می کنی عوضی؟ چی کار می کنی بی شرف؟ یه بار دیگه دستت بخوره به سپیده، برمی گردم تو خونه تون آبرو و حیثیت براتون نمی ذارم آشغالِ مریض. می دونی که من چه کله خریم... الانم گمشو کنار تا آبروت بیشتر از این جلوی همسایه هاتون نرفته البته توئه بی شرف، آبرو چه می فهمی چیه؟

-باشه، باشه آروم باش. کاریش ندارم .

روی زمین کنار سپیده زانو می زنم و صورت خونی اش را با دستانِ لرزانم قاب می گیرم.

-بیا بریم سپیده...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[04.11.2021 22:50]

#پست-391

محکم در آغوشم می‌گیرد و زار زار گریه می‌کند. رضا  
عصبی یک قدم از ما دور می‌شود و زیر چشمی دارد  
اطرافش را می‌پاید و بارید شکر خدا انگار وجود  
خارجی ندارد. سپیده ناگهان میان گریه‌هایش در  
گوشم پچ می‌زند:

-سایه تو رو خدا برو! من خودم برمی گردم، قول می دم.

-نه، نمی دارم پیش این روانی بمونی... تو...  
رضای پشت سرم می ایستد و دستش را روی شانهام می گذارد.

-خیلی خواهرت رو دوست داری، بیا تو خونه!  
نمی شه وسط کوچه بشینن.

شانهام را با نفرت از زیر دستش بیرون می کشم.  
-دستت رو بکش کنار، سپیده با من می آد  
خونه مون.

از جا بلند می شود و به یک چشم بهم زدنی سپیده  
را هم چون پر گاه از روی زمین بلند می کند و در  
حالی که هر دو بازویش را محکم تکان می دهد، از او  
می پرسد:

-آره سپیده؟ می ری باهاش؟ اگه می ری که واقعاً  
خوشحالم می کنی... بگو فقط بدونم برنامه چیه!

سپیده سرش را به علامت منفی تکان می دهد و من کم مانده است از شدت فشار عصبی از حال بروم. باور کردنی نیست وقتی رضا سپیده را کشان کشان به دنبال خودش به داخل خانه می برد و او باز هیچ مخالفتی نمی کند .

مستأصل و پریشان به سمت بارید برمی گردم و سرش داد می زنم:

-چتی؟ میخ چی شدی؟ اصلاً اومده بودی اینجا چی کار؟ کری، کوری، وقتی این همه اذیتش می کنه چرا می ذاری بپرتهش تو خونه؟

با لحنی مسلط و جدی می گوید:

-دفعه ی اولشون که نیست !

اشک هایی که بی اختیار تند تند روی گونه هایم می غلتد را با نوک انگشتانم پاک می کنم. نگاهش دارد حرکت انگشتانم را دنبال می کند، با حالی خراب می گویم:

-من که سر از عشق و عاشقی تو یکی در نیاوردم، سپیده به درک، تو چه جور پسری هستی وایمیستی

یه دختر رو جلو چشمت کتک بزنی؟ اونم دختری  
که ادعای عاشقی داری برایش؟

می خواهم چند قدم ازش دور شوم و به رسام زنگ  
بزنم که دوباره مچ دستم را می گیرد. نمی دانم  
رفتارهایش را ربط بدهم به آنکه زیادی کشیده  
است و یا اینکه...

-من که عرضه و غیرتش رو ندارم، تو برو بیارش  
بیرون. من زنگ می زنم به رسام. اگه خیلی امروز  
کلید کردی که نجاتش بدی چون این برنامه ی  
همیشه شون هست.

خوشحال و هیجان زده از اینکه بالاخره یک حرف  
درستی زد و دارد یک قدمی، در راه کمک به من،  
برمی دارد به سمت در نیمه باز خانه ی رضا پا تند  
می کنم و همزمان می گویم:

-همین الان به رسام زنگ بزنی، جواب نداد. برایش  
پیام بذار. به بابامم خبر بده، بارید سریع ها...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[04.11.2021 22:51]

[ Sticker ]

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[09.11.2021 20:52]

#پست\_392



دوان دوان خودم را جایی می‌رسانم که آخرین لحظه فقط رنگ بلوز سپیده را دیدم، مسیری برخلاف جایی که صبح پیموده‌ام. راهی متداول به حیاط پشتی ساختمان‌های ویلایی و زمانی که به آنجا می‌رسم، رضا سپیده را داخل راهرویی هل می‌دهد و نگاه سنگین و خشمگین‌اش روی من می‌نشیند.

-آره دیگه! کله خری خانم پناه‌جو، وقتی احساساتت می‌زنه بالا، کلاً خون به مغزت نمی‌رسه و این اتفاقاً خیلی خوبه، چون به نفع بقیه بازی می‌کنی...

آنقدر حالم بدتر می‌شود و احساسات مختلفی را دارم در لحظه تجربه می‌کنم که هم معنی حرفش را خیلی خوب می‌فهمم، هم گیج و گنگ با پاهایی خشک شده فقط نگاهش می‌کنم.

جلو می آید و بازویم را محکم می کشد و زمانی که با خودش دو قدم جلو می برد نه تنها مغزم بلکه تمام سلول های وجودم هوشیار می شوند و با تمام وجودم فریاد می کشم، فریادی که کاملاً بی فایده است چرا که هم رضا سریع جلوی دهانم را می گیرد و هم در آن حیات بزرگ خالی با وجود صدای دف و آواز و دست زدن از داخل خانه هیچ کسی صدای مرا نمی شنود .

تنها با دو قدم دیگر مرا داخل همان راهرویی می اندازد که سپیده را انداخت. با وحشت برمی گردم و پشت سرم را نگاه می کنم، نه انباریست! نه جایی متروکه شبیه به شکنجه گاه. یک واحد خانگی مجزاست که پنجره اش هم سطح حیات باز می شود و اتفاقاً بسیار بزرگ و پر نور است و مانند یک خانه ی عادی پر از وسایل زندگیست .

صدای گریه ی سپیده از انتهای سالن که دو اتاق چسبیده بهم دارد، به گوش می رسد. برایم مهم نیست چه بلایی بر سرم بیاید، آن چه برایم مهم است حال غریبیت که سپیده دارد، سپیده

امروز، حالت نگاهش با همیشه فرق داشت و این  
به من هشدار می دهد که به هیچ قیمتی تنهایش  
نگذارم.

-کجا؟! وایسا سر جات.

بی اعتنا به حرفش می خواهم قدم بعدی را بردارم که  
صدایش دقیقاً از پشت سرم مو بر اندامم راست  
می کند.

-سایه می تونم یه جوری بزخم تو جفت پاهات، که  
قشنگ معنی قلم شدن رو بفهمی و نتونی از رو  
زمین بلند شی، ولی کتک زدن تو آخرین چیزیه که  
دلم می خوام! پس سر جات عین آدم وایسا.

فکم را روی هم می فشارم و لب هایم را با بی رحمی  
هر چه تمام تر زیر دندان هایم له می کنم و سپس به  
سختی به سمتش برمی گردم.

-وجودش رو نداری دست رو من بلند کنی! فکر  
کردی...

حرفم را با بی حوصلگی قطع می کند:

-فکر و خیال مخصوص بازنده‌هاست پناه‌جو،  
برنده‌ها عمل می‌کنند.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ،

[09.11.2021 20:53]

#پست-393

مرا دور می زند و در همان فاصله ی نزدیک این بار  
روبه رویم می ایستد.

-و با هر کسی باید یه مدلِ خاص رفتار کرد، قبول  
نداری؟

از شدت خشم و نفرت چشمانم پر از اشک  
می شود و او ادامه می دهد:

-تو یکی بهتر از هر کسی به این اصل پایبندی، مثل  
رفتار خاصیت با اون مرتیکه ی سوسولِ بی... یا رفتار  
قشنگ و خواهرانه ات در حق باربد، نه؟ نه؟ با  
توام! خرابش نکن دیگه، من عاشقِ اون زبون تند و  
تیزت بودم؛ ولی دوست داشتم فقط واسه من  
می موند، که باهام کل کل عاشقانه می کردی و این  
همه شور و هیجان رو می آوردی تو تخت؛ حتی  
تصورش که می کنم از لذت ...  
-خفه شو رضا! خفه شو...

با قدرت وحشتناکی چانه‌ام را در مشت‌اش می‌گیرد و  
با حرص می‌غرد:

-منصف باش سایه خانم، یک ساعته هر چی از  
دهنت دراومده بارِ من و مادرم کردی، حالا حتی  
من اجازه ندارم از تصوراتم برات بگم!؟

احساس می‌کنم هر آن ممکن است چانه و فکم از  
شدت فشاری که به آن وارد می‌کند، خرد شود. اما  
به زحمت از لای دندان‌های کلید شده‌ام زمزمه  
می‌کنم:

-تو مریضی رضا، خودت هم دیگه فهمیدی! به  
جای این دیوونه بازی‌ها برو دکتر...

چنان محکم فکم را رها می‌کند و به عقب هلم  
می‌دهد که کاملاً پرت می‌شوم و کمرم به یک لبه‌ای  
می‌خورد و برعکس روی کاناپه‌ای با صورت فرود  
می‌آیم و صدایش کمی گنگ به گوشم می‌رسد. در  
همان حال فکر می‌کنم، بارید کجاست؟ منتظر  
رسام است؟ جایی پنهان شده ما را نجات دهد؟ یا  
دستش با رضا در یک کاسه است!؟

-دیوانه هم باشم اونقدر حالم خراب نیست که تو  
رو بکشم اینجا ازت تجویز پزشکی بگیرم، صاف  
بشین سر جات .

کلافه شالم را که زیر تنم گره خورده است را بیرون  
می آورم و با عصبانیت روی همان مبلی که افتاده ام،  
می نشینم و شالم را روی سرم درست می کنم، بی اراده  
فریاد می کشم:

-با من اینجوری حرف نزن! حق نداری با من  
دستوری حرف بزنی!

یک صندلی از جلوی اپن کوچک آشپزخانه  
برمی دارد و درست جلوی زانویم روی زمین می کوبد  
و رویش می نشیند.

-اذیت می شی؟ خاطراتت می آد جلو چشمت؟ هنوز  
نتونستی فراموش کنی نه؟ اون وقت چرا از من توقع  
داری فراموشت کنم!

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[09.11.2021 20:53]

#پست\_394



سپس نگاهش از شال سفت شده دور گلویم تا  
انگشتر در دستم پایین می آید. لبخندی عمیق و تلخ  
می زند:

-من هنوز به دل سیر موهات رو ندیدم، اون وقت  
اون مرتیکه ی بی خاصیت، خدا می دونه چند بار تن  
لختت رو بغل کرده و بوسیده، این انصافه؟  
دست خودم نیست که می لرزم، ترس دارد ریز ریز  
در تمام سلول های جانم رخنه می کند. صدای  
گریه ی سپیده مانند موج یک دست رادیو پشت  
پرده این تئاتر ترسناک را تکمیل می کند .  
رضا زیادی به من نزدیک است و روی هر حرکت و  
رفتارم تسلط دارد، دارم سخت خودم را می بازم  
درست مانند هشت سال پیش که باورم شد گناهی  
نابخشودنی کرده ام و حاضر به هر اعترافی شدم تا  
فقط از آنجا نجات پیدا کنم .

شیطنت‌های پر شور و حرارت رسام و تمام تیکه و  
 متلک‌های منظوردارش حتی آن زمان که نه مثلاً  
 دوست شده بودیم و نه رابطه‌ای داشتیم کجا؟  
 نگاه سرخ و دریده و لرزشی که پشت کلام رضا موقع  
 بیان هر حرفش بود کجا! من طاقت این یکی را  
 نداشتم.

-به من نگاه می‌کنی یا سرت رو بیارم بالا؟  
 سرم را با زجر و بدبختی به سمت بالا می‌برم.  
 -گوشیت رو بده من سایه!

وقتی هیچ حرکتی از من نمی‌بیند، به در اتاقی که  
 صدای گریه سپیده از آن بیرون می‌آید، اشاره  
 می‌زند.

-این یه قانونه، هر چقدر تو حرف گوش نکنی و  
 بیشتر رو اعصابم بری من اون رو جای تو آدم  
 می‌کنم...

-روانی!

-چه خواهر بدی، کاش می دونستی چقدر درد  
می کشه. البته خودش دوست داره، سپیده برعکس  
تو عاشق منه...

می خواهم از جایم بلند شوم که با فشار زانویش  
نمی گذارد.

-اول گوشیت.

گوشی ام را با حرص سمت قفسه ی سینه اش پرت  
می کنم و از جا می پریم و سریع خودم را به در اتاقی که  
سپیده در آن بود، می رسانم و دستگیره را پایین  
می کشم برخلاف تصورم قفل نبود .

هیچ چیزی تا به این لحظه بر پایه ی تصوراتم جلو  
نرفته بود.

-زرد نکنی پناه جو! اون وقت مجبورم آب قند حروم  
بریزم تو حلقه، آب و روغن وجودت قاتی می شه.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[09.11.2021 20:53]

#پست\_395

ته سرگیجه‌ای که از صبح گرفتارش شده بودم دارد  
امانم را می‌برد. کاش یک چاقویی، ساطوری در

دست داشتم آن وقت حتی یک لحظه غفلت  
نمی کردم و نمی گذاشتم ثانیه ای بیشتر با نفس  
کثیفش دنیا رو آلوده تر کند .

یک ضرب در نیمه باز شده را تا ته می گشایم به  
طوری که در به دیوار پشتش می خورد و تا نیمه باز  
می گردد اما مگر چشمان من در همان زمان کم  
می تواند صحنه ی پیش رویش را باور کند؟ این تن و  
بدن لختی که گله به گله خون مرده و کبود بود و رد  
بعضی از زخم ها خبر از تازگی شان می داد امکان  
نداشت برای خواهر من باشد! سپیده بچه بود،  
لوس و احمق و لجباز بود، در روابطش حد و مرزی  
نمی گذاشت اما تن دادن به این خفت و خواری از  
دختر زیبا و مغرور و سر و زبون داری چون او بعید  
بود! اصلاً محال بود!

رضا در را محکم روی صورتم می بندد و با قساوت و  
لذت هر چه تمام تر می گوید:

-می گم که تو فقط زیادی فکر می کنی، خیلی تصور  
می کردی خواهر خوبی هستی، نه؟ اما یکی دیگه

داشت تاوان تصوراتت رو پس می داد، منتها نه با  
جفتک پرونی و زبون درازی؛ مطیع و تسلیم. حالا  
هم برگرد سر جات بشین اگه واقعاً درد کشیدن  
خواهت برات مهمه، چون می بینی که اون خودش  
آماده اس، لباساشو درآورده تا هر وقت به قدر کافی  
عصبانی شدم برم سراغش...

خدا می داند با چه حالی قدم هایم را به سمت همان  
مبل کوفتی برمی دارم و رویش آوار می شوم. صادقانه  
دیگر مسئله ام نجات سپیده نیست، حتی از او هم  
ترسیده ام، تازه فهمیده ام در چه مصیبتی گرفتار  
شده ام و تنها امیدم این است که هر چقدر دیر  
بشود اما رسام بی خیال من و این خانه نمی شود.  
با لذت تک خنده ای می کند و در همین حال سر  
زانوهایش به زانویم می خورد. عرق سردی از پشت  
گردنم راه کمرم را پیش می گیرد.

شاید این یک موقعیت بسیار ترسناک و عجیب  
نباشد. اما هیچ کسی نمی تواند با زنده شدن  
خاطرات بازجویی اش و تنها بودن در یک محیط

سربسته با مسبب تمام بدبختی‌های زندگی‌اش که از  
قضا انگار اصلاً تعادل روحی و روانی ندارد، ظاهرش  
را حفظ کند و قدرتمند و قوی رفتار کند آن هم در  
حالی که تنها خواهرش لخت و عریان با میل  
خودش روی تختی در اتاق مجاور دراز کشیده تا باز  
مورد عشقبازی که قطعاً نه، مورد تعدی و تجاوزی  
وحشیانه قرار بگیرد.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[09.11.2021 20:53]

#پست 396

-چی می خوای از من؟ دیگه چی می خوای؟  
روبه رویم می نشیند و با حرص و لبخند جواب  
می دهد:

-چرا حتماً باید به این درجه برسی تا آدم شی، تا  
زبون فهم شی؟

حروف در دهانم به زحمت می چرخد:

-چی می خوای؟



کمی به سمتم خم می شود و دست هایش را روی  
زانوهایش تکیه می دهد.

-چی بخوام خوبه؟ تو پیشنهادی نداری؟

عرق سردی روی پیشانی ام می نشیند اما نگاه خیره ام  
را از مردمک سیاه و حریص چشمانش برنمی دارم .  
باید به خودم مسلط باشم حتی اگر به قیمت مرگم  
تمام شود، نباید بگذارم دو بار به دست یک نفر  
کشته شوم .

-تو همیشه پیشنهادهای بهتری داری....

لبخند کم رنگ روی لب هایش به آنی جان می گیرد و  
برق چشمانش نفسم را می برد.

-واسه اولین بار پس از سال ها باهات موافقم، چرا  
تلفن هام رو جواب نمی دادی؟

-خودت چی فکر می کنی؟

بلند بلند می خندد.

-داری بازی می کنی خانم پناه جو که زمان بخری،  
احمق نشو من به همه جاش فکر کردم! اون چت

مغزی که بیرون وایساده فرشته‌ی نجاتت نیست،  
 برعکس مامور عذابته. هیچ کس اینجا به دادت  
 نمی‌رسه... حداقل تا وقتی که کار من باهات تموم  
 نشده.

راه گلویم دارد ریز ریز بسته می‌شود، با درد زمزمه  
 می‌کنم:  
 -می‌دونم.

بیشتر به سمتم خم می‌شود.

-خوبه که می‌دونی، خوبه که آرام و سربه‌راه شدی!  
 نترس پناه‌جو کاری که با خواهرت می‌کنم با تو  
 نمی‌کنم، برخلاف تصورت اصلاً از تجاوز خوشم  
 نمی‌آد، دوست دارم زنا به پام بیفتن... با همه‌ی  
 وجودشون من رو بخوان... کاری که همه حتی  
 خواهر احمقت برام با جون و دل انجام می‌ده،  
 خوابیدن با یکی مثل تو با اون برقِ تنفرِ لعنتی تو  
 چشمات اصلاً هیچ لذتی برام نداره، پس اینجوری  
 سفت نشین. فقط می‌خوایم حرف بزنیم.

اعتماد به رضا مانند دل بستن به حباب است اما  
 نمی توانم منکر آرامشی شوم که هر چند کم رنگ و  
 بی جان دارد ته دلم را گرم می کند.

-نگفتی چرا تلفن هام رو جواب ندادی؟

سعی می کنم به لحن صدایم مسلط باشم که نلرزد  
 و میزان خشم و تنفرم تا حد امکان مشخص نشود.

-خودت نمی دونی چرا؟

-وقتی سوال می پرسم دوست دارم تو جواب بدی،  
 اونم کامل و درست!

نفسم با لرزش رها می شود.

-درستش اینه که من دارم ازدواج می کنم و اون اصلاً  
 از تو خوشش نمی آد، کاملش اینه که حالم از  
 شنیدن صدات و حرفای مزخرفت بهم می خوره! هر  
 چی می خواستی بگی رو تا حالا گفتم...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[13.11.2021 06:43]

#پست-397

زبان‌ش را روی دندان‌های فک بالایش می‌کشد،  
 دندان‌هایی کاملاً مصنوعی که از سفیدی زیاد برق  
 می‌زنند و آنقدر یک دست و صاف و منظم شده‌اند  
 که انگار قرار است صاحب‌شان در تبلیغ یک  
 خمیردندان بازی کند و یا دندان پزشکی را معرفی  
 کند. چرا ذهنِ احمق من در این موقعیت دارد به  
 این فکر می‌کند که دندان‌های رضا در گذشته مگر  
 چه شکلی بودند که نیاز به این تغییر اغراق‌آمیز  
 داشتند؟

عاقبت به حرف در می‌آید و همراه با همان نگاهِ  
 دریده‌ای که لحظه‌ای سایه‌اش را از وجودم کم  
 نمی‌کند، می‌گوید:

-فقط همین یه امروز صداقت به دردت می‌خوره!  
 چون موضوع کارمون یه سری سوال و جوابه...  
 شرط من واسه اینکه همین‌جوری که با پاهای  
 خودت اومدی با پاهای خودت هم بری از این  
 خونه بیرون اینه که با صداقت بهشون جواب

بدی، یعنی راستش یه جوری بهم جواب بدی که  
قانعم کنی، پیشنهاد خوبی هست؟ دوستش داری؟  
شروع کنیم؟

می گوید قصد تجاوز به من را ندارد و احتمال زیاد  
راست هم می گوید. اما همین نگاهِ سرخ و خیره،  
همین دو-دو زدن مردک سیاه چشمانش، همین  
نفسِ داغی که از میان لب‌های بازش هرم هوای  
میانمان را می‌شکند، حتی این سایش لطیف هر از  
گاهی نوک زانو و لبه‌ی شلوارش با زانوهایم برای  
من رو به مرگ، دستِ کمی از تجاوز ندارد. در واقع  
بازسازی حال و هوای بسیار پر تشنجیست که  
طاقت هر زنی را طاق می‌کند.

-پیشنهاد خوبیه، ولی سپیده چی؟

لبخند به ظاهر مهربانی می‌زند.

-برای به سپیده فکر کردن خیلی دیر شده سایه  
خانم پناه‌جو! می‌دونی دقیقاً کی باید به سپیده فکر  
می‌کردی؟ همون روز عقد کذایی تو طبقه‌ی اول  
خونه‌تون، همون روز که بهت گفتم تمام این

ماجرایها به خاطر توئه، زندگی خواهرت دست  
توئه! باز جو گرفتت رفتی بالا برام یه سخنرانی  
کردی و رفتی! وقتی رفتی پشت سرت دوباره خیلی  
چیزا رو خراب کردی...

من هم لبخند می‌زنم، مانند خودش به ظاهر  
مهربان و عمیق.

-یعنی منظورت اینه بهای اینکه از بد روزگار، دست  
بر قضا من و تو یه دانشگاه قبول شدیم، ورودی یه  
سال و یه رشته هستیم تا روزی که زنده هستم باید  
تقاص پس بدم؟ اونم تقاص اتفاقاتی که نمی‌دونم  
چییه؟

-من اسمش رو تقاص نمی‌ذارم، بهش می‌گم  
مسئولیت!

لبخند مصنوعی‌ام به یک خنده‌ی واقعی تبدیل  
می‌شود.

-خوبه کمال هم‌نشینی با باربد درت اثر گذاشته.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[13.11.2021 06:43]

#پست\_398



نگاهش روی لب‌های کش آمده‌ام خیره می‌ماند.  
 -کمال که زیاد داره، کدومش منظور تو هست؟  
 با حرص دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم و می‌غرم:  
 -اینکه دوتاتون رد دادین! خیلی وقته .

انگار بخواهد جان بکند، رنگش به سرخی می‌زند و  
 نفسی به سنگینی می‌کشد تا نگاهش از لب‌هایم به  
 روی چشمانم برگردد و یک لحظه، فقط یک  
 لحظه آنقدر عجیب و غیرقابل توصیف نگاهم  
 می‌کند که باز پشت سرم خالی می‌شود و انگار کسی  
 ضربه‌ای عمیق به گیج‌گاهم بزند، سرم عمیقاً گیج  
 می‌رود. لحنش یک حالتی است که هوشیاری  
 همیشگی‌اش را زیر سوال می‌برد.

-از اون لحاظ، جدی مگه تو چی داری؟ چی  
 داشتی؟ واسه چی من باید اسیر تو بشم!؟

-کنکورت رو اون موقع خودت قبول شده بودی  
دیگه؟ آره؟ این رو خودم یادمه که درست خوب  
بود! ولی چرا اینقدر ادبیاتت افتضاح شده؟ یه  
معانی ساده مثل تقاص و مسئولیت رو نمی‌دونی؟  
فرق اسیر و جلاد رو نمی‌فهمی! جدی جدی  
سلول‌های خاکستری مغزت داره نابود می‌شه، تو  
هم می‌کشی؟

سرش به عقب خم می‌شود و چنگی میان موهای  
آراسته‌اش می‌کشد و همین حرکت باعث می‌شود  
زانوهایم بین زانوهایش قفل شوند. من که خوب  
می‌دانم که این حرکت از سرِ اتفاق و به خاطر  
خنده‌ی مصنوعی‌اش ایجاد نشده است اما سرِ  
سوزنی عکس‌العمل نسبت به این حرکتش نشان  
نمی‌دهم درحالی که خون، خونم را می‌خورد.  
-جالب می‌شد اگه اون مرتیکه‌ی پوفیوز رو  
نمی‌آوردی تو زندگیت! اگه همه چی رو مثل  
همیشه خراب نمی‌کردی، زندگی با تو جالب  
می‌شد... چند ماهه خودم رو بهت نشون دادم، سر  
جمع بیست تا جمله باهام عین آدم حرف نزدی!

الانم اگه سپیده آماده به خدمت تو اتاق رو اون  
تخت نبود، من تو رو می شناسم یه ثانیه اینجا آروم  
نمی تمرگیدی! که اون وقت بخوای گیر به ادبیات  
منم بدی...

همزمان اسم همدیگر را صدا می زنیم و هر دو مات  
صورت هم می مانیم. پاهایم درست از زانو به پایین  
کرخت و سنگین شده است و دردی عجیب دارد  
در تمام جانم پخش می شود. رضا آرام می گوید:  
-نباید من رو ول می کردی! نباید سایه...

-فکر کن من اشتباه زندگی تو بودم، فکر کن برات  
کم بودم، فکر کن وقتی از رو من رد شدی چه  
چیزایی که به دست نیاوردی! اصلاً ببخش و رد شو  
فکر من لیاقت تو رو نداشتم. چرا آروم نمی گیری  
تو؟ درد تو چیه رضا؟ دردت من نیستم که اگر  
بودم هشت سال...

باز می گردد سر جای اولش و این یعنی علاوه بر  
زانوهای قفل شده ام بین پاهایش، دوباره فاصله ی  
صورت هایمان آنقدر کم می شود که نفسم می برد.

-نه دیگه، تو چرا مثل این بچه‌هایی که تازه  
دوچرخه‌سواری یاد گرفتن و دارن صاف می‌روندن، تا  
آدم می‌خواد برات دست بزنه می‌ری تو خاکی؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ،

[13.11.2021 06:43]

#پست\_399

در سکوت فقط نگاهش می کنم درحالی که دارم فکر  
می کنم آیا لرزش ریز تنم از داخل است یا او هم  
می تواند ببیند؟

-وقتی می گم می خوام از زیر بار مسئولیت در بری  
برای همینه که تو چشم من نگاه می کنی و می گی فکر  
کن اشتباه زندگیت بودم؟ فکر کنم؟ نه! نمی تونم  
سایه، نمی تونم... حداقل با دیدن رفتارات با این  
مرتیکه دیگه نمی تونم... بعد از دیدن اینکه هشت  
سال صبح خروس خون زدی از خونه بیرون که  
بری کلفتی و صدات درنیومد دیگه نمی تونم! اینکه

بدونم تو ذاتت، خمیره‌ی وجودت پر از،  
 از خودگذشتی و ایثار برای عزیزات هست و  
 همیشه‌ی خدا از خودت می‌گذری برای لذت بقیه،  
 ولی این حس هیچ وقت نصیب من نشد، نمی‌تونم؛  
 اونم برای منی که یه روز ادعا داشتی عاشقم بودی،  
 خودت می‌گفتی عاشقمی پس چرا نمودی؟ چرا  
 فقط من رو آتیش زدی تو زندگیت؟ تو چرا برای  
 من اون کسی نبودی که از خودش بگذره و پای من  
 بمونه؟! هان؟ چرا؟ جواب بده ...

دردی که در تمام وجودم پر شده است دارد تبدیل  
 به یک بغض بزرگ می‌شود، بغضی عمیق و خفه  
 کننده. انگشتانم را در هم می‌فشارم و لرزش صدایم  
 از اختیارم خارج می‌شود.

-عقاید تو...

چنان فریادی بر سرم می‌زند که بغضم می‌خواهد  
 بی‌اجازه‌ی من بشکند و من دارم جان می‌کنم تا  
 کاسه‌ی پر چشمانم را خالی نکنم.

-فکر نکن نشوندمت اینجا که چرت و پرت تحویلیم  
بدی و منم از دیدن صورت و شنیدن صدات ارضا  
می شم! دری وری جوابم رو بدی جنازه ی خواهرت  
رو تحویلِت می دم اونم به میل و رضایت خودش که  
نتونی هیچ غلطی بکنی، پس درست جواب من رو  
بده!

رضا راست می گفت، او می توانست سپیده را بکشد  
خیلی راحت و بی دردسر و بعد از تمام مصیبت های  
که مامان و بابا کشیده بودند فقط لحظه ای را  
مجسم می کنم که با داغ سپیده چه بر سرشان  
می آمد؟ و درجا فکر می کنم چرا دارد تاریخ تکرار  
می شود؟

-بگو چی باید بگم، همون رو بگم.

چنان برق خشم و نفرتی درون چشمانش  
می نشنید، که نفس کشیدن برای لحظاتی یادم  
می رود. جوری فکش را روی هم می ساید که انگار  
دارد در خیالش مرا زیر دندان هایش له می کند.

-می دونی چرا دوست دارم لهت کنم؟ در عین اینکه عاشقتم!؟ به خاطر همین غرور و نفرتِ لعنتی هست که تو وجودت موج می زنه! به خاطر اینکه می خوای همیشه ثابت کنی تو بیشتر می فهمی و آدم تری! تا دلم می خواد برات بسوزه، خودت یه حرفی می زنی، یه نگاهی می کنی، یه رفتاری می کنی که ازت بیزار بشم. همیشه همین طور بود...

-کدوم همیشه منظورته؟

-سایه با من اینجوری حرف نزن، تو لحت گوشه و کنایه نریز! با تلفن جواب ندادن نمی تونی دو سال از زندگیت رو پاک کنی! منظورم دوران دانشگاهه، این غرور تو چشمات! این رفتارهای...

لحظه ای پلک هایم را روی هم می گذارم و در همان حال می گویم:

-پاهام درد گرفتن.



#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[13.11.2021 06:44]

#پست\_400

لحظه‌ای نگاهش گریز می‌زند تا زانوهای دربندم و  
 برق لذت از اعتراف صادقانه‌ی من در چشمانش  
 می‌نشیند. زمانی که مطمئن می‌شوم باور کرده است  
 که به درد آمده‌ام و دارم از او غیرمستقیم خواهش  
 می‌کنم و لذت کافی برده است، ضربه‌ام را به وقت  
 می‌زنم و ناگهان با حرفم شوکه‌اش می‌کنم:

-تو من رو واقعاً دوست داشتی رضا؟ جدی  
 می‌پرسم! دوسم داشتی، چون من دوستت داشتم و  
 بهت توجه می‌کردم و تنها انتخابی بودم که داشتی و  
 یا واقعاً دوسم داشتی؟

بازدم تند پوزخندش صورتم را می‌سوزاند:

-اندازه‌ی بازی کردن با من نیستی!

-انگیزه‌شم ندارم، پاره‌تنم در نهایت زیر دستت  
 جون می‌ده! به فردای خودم و بقیه‌ی عزیزام هم  
 اعتباری نیست. من اگه اهل بازی هم باشم قواعد  
 بازی تو، تو مرام من نیست، فقط می‌خوام بدونم یا  
 شایدم برای خودت قضیه روشن بشه که اونقدر  
 پیچیده و مهم نبودم، که اصلاً حسی تو وجود تو

برای من نبود و داری زور می زنی داستان بنویسی و هر چی که بوده و هست یه نفرت و کینه ی بی حد و حساب و بس!

در یک لحظه فشار زانوانش را برمی دارد و من احساس می کنم خون با شدتِ هر چه تمام در پاهایم جریان می گیرد.

-ببین من از تو سوال می کنم که خیلی هم کم و کوتاهه! حالا تو چرا امروز اینقدر حال داری می کنی از با من و معاشرت کردن با من خدا می دونه، فقط اگه فکر کردی هر چی بیشتر حرف بزنی من نمی رم تو اون اتاق اشتباه می کنی، این رو بهت گفتم که بی خودی انرژی رو هدر ندی. می دونی که من کاری که باید رو انجام می دم اما اینکه خواهرت زنده یا مرده از اون اتاق بیاد بیرون دست توئه! این از این برگردیم به سوالت، اتفاقاً سوال خوبی هم بود چون من خودمم بارها از خودم همین سوال رو پرسیدم که جدی سایه رو دوست داشتی؟ اصلاً سایه ارزش این همه دغدغه ی فکری رو داشت؟ راستش منم مثل تو فکر می کردم، اینکه حسم بهت

نباید اونقدر عمیق و جدی باشه! مخصوصاً بعد از اینکه سر اون مسخره‌بازی‌ها رابطه‌مون رو تموم کردی. اولش اصلاً برام مهم نبود. چون تو واقعاً یه دختر معمولی بودی یکی از هزار نفری که هر روز ممکن بود سر راه آدم قرار بگیره، نه چشم خماری داشتی که از یادم نره، نه لبای قلوهای که طعمش برام شهد و شکر باشه و نه هیچ دلبری و طنازی خاصی! بعد از تو هر کسی اومد تو زندگیم اونقدری خاص و دلربا بود که نفس هر مردی رو بند بیاره، اما تو همیشه یه گوشه‌ی ذهن من باقی موندی. همیشه‌ی خدا یادت آزارم می‌داد. دیگه وقتی از سرم نرفتی بیرون که نرفتی، فهمیدم تو یه حس معمولی نبودی، تو عشق بودی لعنتی! و اونقدر ساده من رو زدی کنار و همین باعث می‌شد کینه‌ام ازت بیشتر بشه و با خودم فکر کنم این دختر حتی نمی‌آد سراغم که تف بندازه تو روم... همه‌ی دوستات و هم‌دوره‌هات می‌دونی چند بار اومدن به حکم‌شون اعتراض کردن؟ تلاش کردن تا شاید بتونن چیزی رو تغییر بدن اما تو رفتی که رفتی... کار تو شرکت نشد،

رفتی خونه های مردم! شد یه سال، دو سال، سه سال..  
حالم بهم خورد چقدر تو جون سختی بشر؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[13.11.2021 06:44]

#پست-401

-اینقدر دوسم داشتی یهو از آسمون با سپیده نازل  
 شدی وسط زندگیم و فکر کردی خیلی ذوق می کنم  
 از دیدنت؟ دوباره عاشقت می شم که نقش نامزد  
 دروغی خواهرم رو بازی کردی و زندگیش رو به  
 لجن کشیدی؟ رضا من اینقدر خرم؟

این بار خودش هم کمی عقب می رود و عجیب هوا  
 دلپذیر می شود وقتی نفسش در نزدیکی نفس من  
 قرار ندارد.

-خر که نمی دونم! ولی حماقت کم نکردی... هنوزم  
 می کنی! خودت رو گول نزن سایه، من هر جوری  
 می اومدم تو زندگیت تو بهم روی خوش نشون  
 نمی دادی! تنها راهش همین بود، بعدشم گفتم  
 سپیده یه شوخی بود واقعاً، خودش جدی جدی  
 همه چی رو پیچیده کرد!

طاقتم دارد طاق می شود و حالِ جنون بدی دارم،  
کلافه می گویم:

-تو هم خودت رو گول نزن رضا، روی رفتارهای  
مریض گونه و پر از حرص و کینهات برچسب عشق  
و عاشقی نزن! تو مریضی، مشکل داری وگرنه چرا  
باید به قول خودت بعد از این همه زن و دختر لوند  
و جذاب چشمت دنبال من معمولی باشه؟ منی که  
می دونی دارم ازدواج می کنم و به یه آدم دیگه تعهد  
دارم. من اسمش رو نمی دونم چه دردی، چه  
جنونیه اما چرا باید تن و بدن سپیده این شکلی  
باشه؟ مگه رابطه ی عادی مشککش چیه که باید  
این دیوانه بازی ها رو از خودت دربیاری؟ تو  
خوارترین و منفورترین آدمی هستی که تا حالا دیدم،  
کسی که حتی وقتی پیروز میدون می شه هم نمی تونه  
سرش رو بالا بگیره و به خودش افتخار کنه! تو  
بردی، اما سالهاست داری مثل مار به خودت  
می پیچی که چی بشه؟

و امان از زبان تندم که کار را سخت و به جای  
باریک می رساند.

-رابطه‌ی عادی مشککش چیه؟ از اون حرفا بود.  
پس الان دیگه شما صاحب تجربه شدی و راضی به  
نظر می‌آی!

پر از استیصال می‌نالم:

-بس کن رضا.

-خودت شروعش کردی...

و لعنت خدا بر من باد! رضا نگاهی به در اتاقی که  
سپیده در آن خودش را زندانی کرده است می‌اندازد  
و سپس رو به من می‌گوید:

-بهش می‌گی عزیزم؟

و همزمان گوشی‌ام را روبه‌رویم می‌گیرد تا رمزش را  
بزنم. دیگر نه ذهنم کار می‌کند نه توان مقابله و  
ظاهرسازی دارم و با همان لحنِ پر از استیصال  
خفه می‌گویم:

-رضا....

-بزن.



رمزگوشی ام را میزنم و میبینم که رضا می رود در  
 قسمت مسیجها و قبل از تایپ کردن باز نگاهش را  
 می دهد به من:

-می خوام بزخم کارت بیشتر طول می کشه و خودت  
 برمی گردی و نیاد دنبالت! بهش چی می گی؟ می گی  
 عزیزم؟ عشقم؟ چی؟ چون انگار ما فعلاً با هم کار  
 داریم...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[13.11.2021 06:44]

#پست\_402

همان طور که نگاهش می کنم، قطره اشکی بی اختیار  
از گوشه ی چشمم سر می خورد. با گوشه ی کفشش  
به کنار کفشم می زند و من آرام می گویم:

-می گم رسام، فقط رسام.

انگشتانش شروع به تایپ می کنند اما زبانش از کار  
نمی افتد.

-همین خشک و خالی؟ البته از تو نمی شه انتظار  
بیشتری داشت. خب اینم از مسیج! حاشیه ها رو

خودت خوب قیچی کردی پریدی سر اصل مطلب  
و سوال اصلی من، بدو جوابم رو بده که دیگه داری  
طاقتم رو طاق می کنی. چرا به خاطر من از خودت  
نگذشتی؟ هان؟ الان با این مرتیکه چند بار  
نشستین بحث سیاسی کردین؟ تعیین جناح کردی  
قبل از اینکه باهاش بخوابی؟ تو، تو سایه رفتی با یه  
مردِ خل وضعِ زن داری که زن خرابش فقط به  
خواجه حافظ شیرازی پا نداده، خوابیدی واسه  
چی؟ واسه پول؟ شش ماه قبلش که آبرو و نجابت  
و خانمیت رو حتی با یه زندگی رویایی و محرمیت  
عوض نمی کردی، چی شد؟ پول دوست داری ولی  
پولِ حلال؟ نه، دقیقاً بگو چی شد؟  
حسی که از صبح از آن لبالب و سرشار شده بودم و  
جسارت بیانش تمام وجودم را فرا گرفته، به زبان  
می آورم:

-عاشق شدم، حق این یکی رو هم نداشتم؟ در ثانی  
زن نداشت وقتی که...

کلافه حرفم را قطع می کند:

-عاشق شدی یا سند شش دنگ خونه ویلایی تو  
فرمانیه، شلت کرد؟

به جای آنکه تعجب کنم از کجا می داند، مانند  
فلاکت زده ها برایش توجیه می آورم.

-من ازش چیزی نخواستم، خودش به زور...

-آره خب، یکی بیاد یه دست نوازشی رو سرش  
بکشه، هزرگی های زن قبلیش رو از ذهن  
اطرافیانش پاک کنه، یکی که دلش قرص باشه قبل  
از اون با هزار نفر نبوده، یکی که اخلاقاش رو،  
کمبوداش رو تحمل کنه! در واقع بهت باج داده...  
هر دو پلکم را می بندم و اشک هایم صورتم را برای  
لحظه ای گرم می کند.

-اشکال نداره، همه ی زنا پول دوست دارن. اما باز  
می رسیم به اونجا که من حاضر بودم هزار برابر این  
رو برات محیا کنم، بهت گفتم و خودت می دونی  
حرفم حرفه... اما نخواستی! اینجاس که می گم تو  
مسئولی سایه، مسئول تنفر من از خودت و  
آدم های این دنیا... من هر وقت هر زنی رو دیدم

که پای یه مردی وایساد ریشه‌ی تنفرم قوی و  
قوی‌تر شد و صدها سوال بی‌جواب دیگه تو سرم  
شکل گرفت و صدها چرا؟ این همه زن و مرد پای  
هم وایمیستن هم مرام هم مسلک هستن؟ اصلاً  
مگه عشق و عاطفه به کار و دیدگاه آدم ربطی  
داره؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[13.11.2021 06:44]

#پست\_403

با بهت و ترس و ناامیدی نگاهش می کنم و آهی زیر لب می کشم. با او حرف زدن آب در هاون کوبیدن بود.

-تو مسئولی سایه، چون هیچ وقت نداشتی آدم خوبی بشم اگه باورت اینه که من بد و ظالمم! می دونی چرا؟ چون هر بار خواستم برات چیزی رو جبران کنم با رفتارهای بدتر دیوونم کردی، با

غرورت لهم کردی. تو ثابت کردی نمی شه آدم خوبی بود... تو برای همه پر از عشق و بخشش و محبتی! پر از فرصت، حتی برای همین خواهرت که از هیچ بدی در حقت کوتاهی نکرده... اما برای من همیشه دستات خالیه، چرا؟ واقعاً چرا؟

من حتی برای اینکه به تو نزدیک باشم، طبقه اول خونه تون رو گرفتم. تو شاید بارها از کنار پنجره ای رد شدی که من داشتم نگاهت می کردم اما هیچ اتفاق و احساسی تو این دنیا من رو عاشقانه یاد تو ننداخت، این همه سال یه زنگ، یه اس ام اس هیچی، مگه می شه؟

گوشی ام دارد در دستانش می لرزد و من مطمئنم رسام است. رضا نگاه مرا دنبال می کند و با حرص آخرین جمله اش را می گوید و از جایش بلند می شود:

-چرا اینجوری عاشق من نبودی که هیچ چیز و هیچ کس برات مهم نباشه و گوله گوله برام اشک بریزی؟

حسی عجیبی دارم، نه به اندازه‌ی لحظات اول این  
مکالمه از مرگ و تجاوز می‌ترسم، نه دردی را حس  
می‌کنم، نه بدن سپیده مدام در پس ذهنم جان  
می‌گیرد و آزارم می‌دهد، نه فکر خاصی برای فرار از  
این موقعیت دارم در واقع به معنای واقعی  
بریده‌ام!

ناگهان می‌فهمم چقدر سفت و سخت نشسته‌ام و  
در همان لحظه کمرم را رها می‌کنم و درون گودی  
نرم کاناپه فرو می‌روم.

-با توام سایه؟ لال شدی؟

باز هم سکوت می‌کنم و رضا دو گام بزرگ از من  
دور و به در اتاق نزدیک می‌شود.

-پس جوابی نداری! باشه. اما اینم آخرین حرف من  
به تو، بذارش به حساب کادوی عروسیت! همین  
که نفس می‌کشی صدقه‌ی سر منه، نخواستم بالا  
وسط نطقت بگم که نه دوره‌ام سر اومده، نه رفتنی  
هستم و دقیقاً خیلی راحت می‌تونستم سرت رو زیر  
آب بکنم، اینم بزرگ‌ترین دلیل برای اثبات دوست



داشتنم. ولت کردم که با پای خودت بیای سراغم،  
 جلوی چشمم رفتی با یه نفر دیگه! بهت پیشنهاد  
 کار دادم خواستم همه چی رو برات جبران کنم اما  
 تو چی کار کردی؟ حتی جواب زنگ های من رو  
 ندادی! تو مقصری سایه، تو می تونستی دیدگاه من  
 رو به زندگی و آدما عوض کنی... اما هیچ کاری  
 نکردی! من بهت بد کردم؟ تو چرا نبخشیدی، تو  
 که اسطوره ای فدا شدن در راه دیگرانی، یه قدم به  
 سمتم برمی داشتی سایه، دنیام رو به پات می ریختم،  
 پام وایمیستادی، پای همه چیزت وایمیستادم! تو  
 هم فکر می کنی عاشق من بودی تنها چیزی که بهم  
 دادی حس تنفر مطلق بود، تنفری که باید تو  
 صورت خودت تفش می کردم! به هر حال هیچ  
 کدوم از حرف ها و جواب هات قانعم نکرد،  
 متاسفم!

به من پشت می کند و نمی بیند نتیجه ی تماس  
 لب هایم با هم می شود نجوای آرام کلمه ی  
 "عوضی."

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[13.11.2021 06:44]

#پست\_404

نرسیده به در اتاق، عصبی به سمتم می چرخد و  
فریاد می زند:

-عوضی منم یا تو پناه جو!؟ هر چی به سرت اومده  
حقت بوده. تو حتی همین الان که مرگ و زندگی  
خواهرت دست توئه، لم دادی رو مبل و فقط نگاه  
می کنی ...

سپس با گوشی خودش با کسی تماس می گیرد و  
وقتی می گوید "بیا اینجا!"

می توانم حدس بزنم بارید را می گوید .

-ببخشید که باید قبل از لباس سفید عروسی، سیاه  
خواهرت رو بپوشی... دست من نیست! باز هم  
خودت مقصری، فقط خودت.

در پشت سرم با صدایی باز می شود و حضور باربد را از بویی که می دهد، تشخیص می دهم .

هنوز ذهنم توانایی حل و فصل این موضوع را ندارد و نمی تواند به آن پردازد.

-بیا این موجود خودخواه و بی عاطفه رو ببین! فقط چند دقیقه ی اول تونست نقش خواهر خوب و مهربون رو بازی کنه اما... ولش کن به هر حال این تا بوده همین بوده، نه؟ تو هم همین حس رو داری؟

باربد آنقدری جلو می آید که از گوشه ی چشمم می توانم ببینمش. نفسم را حبس می کنم و نگاه مستقیمم را از روی رضا بر نمی دارم.

-یه حرف جالبی زد، گفت کمال همنشینی با تو در من اثر کرده و خیلی وقته رد دادیم! خیلی خوب و درست گفت، ولی خودش می دونه سر اون هست که رد دادیم؟ براش گفتم؟

نگاه وحشت زده ام بین شان می چرخد، باربد نگاهش به رضا است و رضا نگاهش به من. سپس رضا با

ضربه‌ای روی صفحه‌ی ساعتش تأکیدکنان  
می‌گوید:

-یه ساعت وقت داری! بعدش احتمال قوی مراسم  
کفن و دفن داریم.

زبانم در دهانم نمی‌چرخد و مبهوت و لرزان به  
مصیبتی که می‌خواهد به سرم بیاید فکر می‌کنم.  
چطور من هنوز پس از این حرف‌ها و اتفاقات زنده  
و سالم نشسته بودم و نگاه‌شان می‌کردم؟ لحظه‌ای  
نگاهم، نگاه زیر چشمی باربد را شکار می‌کند اما او  
چنان در لحظه مسلط سمت دیگری را نگاه می‌کند  
و نمی‌گذارد نگاه‌مان با هم درگیر شود که مات  
می‌مانم! نکند دارم کابوس می‌بینم؟ مگر می‌شود این  
لحظه‌ها واقعیت داشته باشند؟ صدای رضا لرز  
سختی بر تنم می‌اندازد:

-اگه زیاد سر و صدا کرد تو اتاق نوار چسب  
هست!

یک قدم رفته‌اش را با سرخوشی برمی‌گردد و باز  
می‌گوید:

-راستی فقط رابطه‌ی عادی دوست داره! گفتم در جریان باشی برایش تنوع بدی.

و در برابر چشمان ناباور و تار شده‌ی من داخل اتاق می‌رود. تمام بدنم سر شده و گزگز می‌کند، با بدبختی سرم را به سمت بارید می‌چرخانم و تا می‌خواهم دهان باز کنم، رو به زمین می‌گویم:  
-پاشو سایه! لطفاً...

-می‌خواهی چه غلطی بکنی تو؟ چی می‌گه این؟  
و از لرزش صدای خودم، عرق سردی بر تنم می‌نشیند. اما انگار این شروع ماجرا بود چرا که با شنیدن جیغ بلند و دلخراش سپیده بی‌اراده از جایم می‌پریم اما تا می‌خواهم قدم از قدم بردارم، بازویم در دست بارید اسیر می‌شود.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ،

[13.11.2021 06:44]

#پست\_405

می‌خواهم ناسزایی به زبان بیاورم اما نمی‌توانم، چرا  
که زبانم به انتهای گلویم چسبیده است. مگر  
می‌شود از نزدیک‌ترین کسانم این‌گونه ضربه

بخورم؟ بارید مرا با قدرتی که هیچ وقت در تصورم نبود که او داشته باشد به سمت اتاق کناری، اتاق سپیده هدایت که نه، در واقع هل می دهد و من در این بین به جای گفتن ناسزاهایی که در گلویم گره خورده است از دست هایم کمک می گیرم و سیلی محکم و بی هوایی در گوشش می زنم .

بی آن که حتی جای سیلی خورده اش را لمس کند مچ هر دو دستم را می گیرد و مرا تقریباً داخل اتاق پرت می کند. و در را پشت سرش قفل می کند. کف زمین بدن لرزانم را در آغوش می کشم و ناباورانه فکر می کنم این چه سرنوشتیست که روز تولدم، رضای بی همه چیز مرا به باریدی که مثل برادر کوچکترم بود پیش کش می کند و صدای رابطه‌ی

مریض گونه شان دارد هر دم مرا به مرز جنون نزدیک تر می کند. بارید خودش را به من می رساند و من ناغافل جیغ می کشم از ته دل و عمیق...

این حرکتم بارید را انگار خوشحال می کند، جلو می آید و زیر لب پچ می زند:



-سایه، هر چقدر می‌خوای گریه کنی، بکن که یه کم  
 آروم شی ولی من کاری با تو ندارم، خواهش می‌کنم  
 به حرفام گوش کن !

صدای جیغ با ناله‌های از سر نیاز و شهوت سپیده  
 قاتی شده و شنیدنش مرا دارد به مرز جنون  
 می‌رساند، با فشار می‌خواهم پشش بزدم که  
 نمی‌گذارد و من با نفرت زجه می‌زنم:

-بی‌غیرتِ آشغال! کری؟ تو یکی چه موجود کثافتی  
 بودی من خبر نداشتم، چقدر احمق بودم که  
 جلوی همه به خاطر تو ایستادم، فکر کردم پشت  
 تمام کثافت‌کاری‌هات، یه آدم با قلب پاک و  
 مهربون هست. تو حیوونی، از اون رضای بی‌شرفم  
 پست‌تری !

نگاه سنگینش را از صورتم می‌دزدد و درحالی که با  
 یک دست، دستانم را مهار می‌کند با دست دیگرش  
 از جیب شلوار جین لش و گشادش ایریپادهایش را  
 درمی‌آورد و رو به من می‌گیرد .

-بذار تو گوشت، برات آهنگ‌هایی که دوست داری  
ریختم .

وقتی عکس‌العملی از من حیران و آتش گرفته  
نمی‌بیند. دستم را رها می‌کند و دست دراز کند تا  
خودش درون گوش‌هایم بگذاریم که باز ناغافل  
سیلی محکم و دردناکی به صورتش می‌زنم. آنقدر  
محکم که دستم راستم تا شانه تیر می‌کشد و  
همزمان فریاد می‌زنم:

-عوضی! عوضی! عوضی!

ناغافل رویم خیمه می‌زند و سرش را در گوشم فرو  
می‌برد و پچ‌پچ کنان می‌گوید:

-این اتاق مثل همه‌جای این خونه شنود داره، یا  
مثل آدم همکاری کن؛ جیغ بزن و گریه کن یا من  
مجبور می‌شم اشکت رو در بیارم، بیشتر از این  
زجرم نده، سایه!

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,  
[13.11.2021 06:45]

#پست-406

با لرز بدی به هق هق می افتم:

-سپیده رو می کشه؟

-بذار تو گوشت، این صداها زودتر تو رو می کشه!  
من وظیفه م نجاته توئه، نه سپیده !

سپس می رود سمت کوله ای سبز رنگ گوشه ی اتاق  
و درش را باز می کند، کوله ی سپیده است و همین  
باعث می شود با صدای بلندی گریه که نه زجهام را  
رها کنم. در مقابل چشمان گشاده شده و ترسیده ام  
یک دست از لباس زیرهای خودم و یک بلوز و  
شلوار از درونش بیرون می آورد و با کلافگی سعی  
می کند بلوز و لباس زیر را پاره اش کند .

وحشت زده با میل خودم گوشه ی تخت خواب  
لعنتی اتاق می خزم و در خودم جمع می شوم  
احساس می کنم در بین یک مشت دیوانه ی  
معلوم الحال اسیر شده ام! لباس زیرم،  
خصوصی ترین بخش حریم زندگی ام به زور چاقویی  
کوچک که همراه با دسته ی ناخن گیر می آید، دریده  
می شود و من زیر لب می گویم:

-رسام، کجایی؟ !

بارید آن تکه پارچه‌ی آتش و لاش را روی زمین پرت  
می‌کند و سراغ تکه‌ی بعدی می‌رود و بعد با اخم‌های  
درهم تنیده به من اشاره می‌کند که ایریاد را درون  
گوش‌هایم بگذارم .

من دیگر توان مقابله در این جنگ نابرابر و کثیف را  
ندارم، آن هم وقتی از صدای رضا و سپیده دقیقاً  
می‌فهمم دارد به چه کاری مجبورش می‌کند با کمال  
میل این بار ایریاد را درون گوشم می‌گذارم و همان  
لحظه بارید به سمتم می‌آید، آهنگی را پلی می‌کند و  
قبل از آنکه صدایش را تا آخرین حد ممکن تا جایی  
که آزارم بدهد بلند کند، لب می‌زند:

-من این روز زندگی کردم !

یک سری حقایق آنقدر تلخ و هضم‌شان غیر ممکن  
است که ذهن آدمی اصلاً در لحظات اول  
مواجهه‌ی با آن نمی‌تواند کامل به آن پردازد و یا  
حتی درکی ساده از آن را برای خودش پیدا کند.  
بارید هیچ رقم در باور و مرام و منطق من

نمی گنجد! اصلاً نمی خواهم به او در این شرایط  
 فکر کنم اما کم کم ذهنم از همه ی دردهای بی انتهای  
 این چند ساعت گذشته خالی می شود، چاووشی با  
 خشی که در صدایش دارد می گذارد زار زار بگیریم و  
 با خلسه ای آرام چشمانم را می بندم. در این بین  
 بارید آرام به شانهام می زند و اشاره می کند مانتو و  
 روسری ام را دربیارم، آنقدر اشک ریخته ام که تار  
 می بینمش. یک گوشی را از در گوشم برمی دارد و  
 درحالی که چاووشی در آن یکی گوشم فریاد می زند:  
 "چه شبا که با خودم جنگیدم بلکه سرنوشتمو  
 عوض کنم

عشق با من متولد شده بود نمی شد سرشتمو عوض  
 کنم"

در آن یکی گوشم می گوید:

-لباس هات رو از خونه آوردیم شک نکنه! اما مانتو  
 و روسریت رو می فهمید سایه، خواهش می کنم! بهم  
 اعتماد کن.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[13.11.2021 06:45]

#پست\_407

دلم می‌خواهد سیلی دیگری در گوشش بزنم و بگویم به تو؟ از تو غیرقابل اعتمادتر مگر در اطرافم داشته‌ام تا به حال؟ اما در سکوت کاری که گفته است را انجام می‌دهم. چشمان سرخ بارید پر از اشک است و تمام مدت هر جایی را نگاه می‌کند الا من را...

مانتو و روسری‌ام را روی سر و شانه‌اش پرت می‌کنم و او اشاره می‌زند که بروم زیر پتوی نازک دکوری که روی تخت قرار دارد. به این حرفش هم گوش می‌کنم درحالی که گردن و لای موهایم خیس از اشک‌هایم شده است.

شاید گاهی نباید جنگید زمانی که اینقدر شرایط نابرابر و ناعادلانه است.

کاری که هیچ‌وقت در زندگی‌ام انجام نداده‌ام و از انجام آن حتی در خلوت خودم بیزار و شرمسار بوده‌ام را انجام می‌دهم. آن هم در برابر چشمان بارید، درحالی که سپیده به مسلخ رضا رفته است و



هیچ چیز از چند دقیقه‌ی دیگر خودم نمی‌دانم. “  
 تسلیم شدن” رها کردن همه چیز و در آغوش  
 گرفتن خودم و از ته دلم زار زدن... چنان زیر پتوی  
 نازک می‌لرزم و زجه می‌زنم که انگار همان لحظه  
 سپیده را خاک کرده‌ایم و از مراسم برگشته‌ایم،  
 انگار نه انگار که امروز روز تولدم بود و قرار بر این  
 بود که زندگی روی خوش دیگرش را به من نشان  
 بدهد. بوی علف که در اتاق می‌پیچید لای  
 پلک‌های داغم را باز می‌کند و با نفرت به باربیدی که  
 نقش تماشاچی را دارد در این مراسم جان‌کندن من  
 و سپیده، نگاهی می‌اندازم. متوجه‌ی نگاهم می‌شود  
 اما هیچ چیز به روی خودش نمی‌آورد اما ناگهان  
 انگار صدایی بشنود با جستی سریع به سمت من  
 یورش می‌آورد ایرپاد را از گوشم می‌کند و چنان  
 بی‌هوا سیلی محکمی به گوشم می‌زند که برق از سرم  
 می‌پرد و بی‌اراده شروع می‌کنم به فحش دادن به او...  
 اما او سریع کوله‌ی سپیده را زیر تخت جاساز  
 می‌کند و مرا روی تخت هل می‌دهد دستی میان  
 موهایم می‌کشد که صدای فریادم دوباره بلند

می شود سپس پلک‌هایش را خونسرد روی هم  
می فشارد و بی‌هیچ حرفی به بیرون در اشاره می‌کند و  
لب می‌زند "از جات تکون نخور."

در اتاق را باز می‌کند و من از دیدن سایه‌ی رضا  
بی‌اراده می‌لرزم.

-چقدر زرزر کرد! مگه دفعه اولش بود؟ اصلاً  
چیزی هم فهمیدی؟ گفتم در دهندش رو ببند!  
بارب سعی می‌کند تا حد ممکن لای در را بپوشاند.

-آره خوب بود، بی‌خیال!

انگار رضا سرکی داخل اتاق می‌کشد که با لحنی  
عصبی اما راضی در یک جمله می‌گوید:

-آره معلومه، چقدرم وحشی!

سپس اندکی مکث می‌کند و بی‌حوصله ادامه  
می‌دهد:

-من دارم می‌رم، جمعش کن ببرش پیش رسام  
جونش، فقط توجیح هست که اگه حرف زیادی  
بزنه و تمام؟

-توجیحه.

-در تماسیم.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[13.11.2021 06:45]

#پست408

در را که می بندد، سرم را باز زیر پتو می برم و زار می زنم. تمام وجودم شده است گوش تا شاید صدای دو جفت پا بشنوم نه یک جفت اما بس که هق هق می کنم، کنترل همه چیز از دستم در رفته است. نمی دانم چقدر می گذرد که بارید با همان خونسردی چندش آورش از نظر من، رول علفش را در گلدانی کنار پنجره خاموش می کند. اشک هایم بند آمده است و با صدایی گرفته می پرسم:

-سپیده مرد؟

تنها لحظه ای با چشمان به خون نشسته اش نگاه ام می کند و باز به منظره ی حیاط چشم می دوزد .  
-زنگ نمی زنی به رسام نه؟ تو حتی می خواهی رضا رو هم دور بزنی! تو همیشه همین حیوونی بودی که

الان هستی؟ یا سناریوی تکراری فشارهای رضا و  
وعده و وعیده‌هاش خرت کرد!؟

دیگر طاقت سکوت احمقانه‌اش را ندارم یک ضرب  
از جا برمی‌خیرم و مانتو و روسری‌ام را که پراکنده  
روی زمین انداخته تن می‌کنم و در اتاق را باز  
می‌کنم. لحظه‌ای تمام وجودم از ترس خشک  
می‌شود اما دوباره به پاهایم قدرت می‌بخشم و در  
اتاقی که سپیده داخلش بود را یک ضرب باز می‌کنم.  
خالیست... روی ملحفه‌های تخت تکه تکه  
لکه‌های روشن و تازه‌ی خون زانوهایم را شل  
می‌کند و اتاق بوی گند و نفرت‌انگیزی می‌دهد. قبل  
از آنکه در چهارچوب در سقوط کنم باربد زیر  
بازویم را می‌گیرد و کنار گوشم پچ می‌زند:

-باید بریم سایه، تا بالا شلوغی و کسی حواسش به  
ما نیست باید فلنگ رو ببندیم!

-کثافت، خواهرم رو کشت تو اتاق! فلنگ رو  
ببندم؟ الان می‌رم بالا براشون آبرو و حیثیت  
نمی‌ذارم، فکر کردی من از تو می‌ترسم؟ یا ازت

حساب می برم؟ باربد من پدر تو یکی رو هم در  
می آرم حالا وایسا نگاه کن.

آنقدر نزدیک به گوشم حرف می زند، که هرم  
نفسش عصبی و بیزارم می کند .

-اگه بی سروصدا از اینجا نریم بیرون و بهش خبر  
ندم! می ده یه بلایی سر رسام بیارن، تو که این رو  
نمی خوای؟ می خوای؟ سپیده خودش رضا رو  
می خواد! تو هم عاشق رسامی مگه نه؟ پس الان از  
اونی که عاشقش محافظت کن جای اینکه همه رو  
با هم به کشتن بدی !

نفس بریده مانند خودش پچ می زنم:

-سپیده چی شد؟

-رو اعصاب رضا نرو، بیا ما بی صدا از اینجا بریم.  
اون بفهمه براش به قدر کافی تو زجر کشیدی، دکتر  
می برش؛ نترس تا حالا که نمرده...

با دردی عمیق هق می زنم:

-تو چطور...

-بریم سایه، بریم زودتر برسیم خونه‌ی رسام!

\*\*\*

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ،

[13.11.2021 06:45]

#پست\_409

دستم را به سرم می گیرم و با حس درد وحشتناکی  
چشمانم را باز می کنم. هوا تاریک است و انگشتانم  
مایع لزجی را لمس می کنند که غریزی می دانم خون  
است. سعی می کنم بنشینم اما سرم خیلی درد  
می کند و هرچی فکر می کنم نمی دانم کجا هستم و  
چه اتفاقی برایم افتاده است؟ دیوارهای قدیمی اتاقی  
که در آن هستم هیچ کجای حافظه ام ثبت نشده  
است، عجیب و غریب سردم است و بدنم بی اراده  
می لرزد.

به هر جان کنده که هست خودم را از روی زمین  
جمع می کنم و به سختی می نشینم. با شنیدن  
صدای پایی ضربان قلبم ریتم تند و بدی می گیرد.  
دوباره پشت سرم را با انگشتانم ماساژ می دهم که



ناگهان با دیدن بارید انگار برق از سرم می‌پرد و  
 همه‌ی امروز، این امروز نحس در یک لحظه پیش  
 چشمم نقش می‌بندد. لحظه‌ی آخر را به خاطر  
 می‌آورم که گفت برویم خانه‌ی رسام و ناگهان با  
 برخورد جسم سنگینی به سرم دیگر هیچ چیز  
 نفهمیدم .

-خوبی سایه؟

روی دو زانو روبه‌رویم نشسته است و با همان  
 مهربانی و شفافیت همیشگی چشمانش نگران و  
 دردمند نگاهم می‌کند.

-چه غلطی کردی تو !

-شرمنده، به خدا ترسیدم با زبون خوش بی‌سر و  
 صدا نیای بریم. گند بزنی به همه چیز! مجبور  
 شدم، ببخشید. غلط کردم خیلی درد داره؟

سرم را از زیر دستش که به سمتم می‌آید عقب  
 می‌کشم. خیلی گیج و پریشانم، تمام بدنم درد  
 می‌کند. به سختی می‌پرسم:

-اینجا کجاست؟ رسام کو؟ بابام کو؟ سپیده چی شد؟

لبخند کوتاهی می زند:

-اینجا خونه اته، نیومده بودی تا حالا؟ فعلاً اینجا امنه... به بقیه سوال هات هم به وقتش جواب می دم تو یه کم آروم بگیر...

سپس از جا برمی خیزد. می خواهم هم پایش از روی زمین بلند شوم که سرم گیج می رود. درمانده زمزمه می کنم:

-به رسام می گم، فکر نکن قسر در می ری!

روی سکوی پشت پنجره می نشیند و خسته و کلافه صفحه ی گوشی اش را چک می کند و در همان حال می گوید:

-رسام خودش می دونه...

-پس چرا نمی آد اینجا؟

-چون نمی شد همه چی رو براش شکافت! شما  
دوتاتون جوشی هستین، می زنین یهو همه چی رو  
ناغافل داغون می کنین.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[13.11.2021 06:45]

#پست\_410

انگشت‌های خونی‌ام را با بیچارگی به شلوارم  
می‌کشم و به گردن دردناکم چرخشی می‌دهم و فکر  
می‌کنم بارید مگر چند بار به سر این و آن زده که  
اینقدر خوب می‌داند کجا بزند و چطور؟! که نه  
بمیری و هم خوب و به وقت بیهوش شوی.

-پس رسام چی رو می‌دونه!؟

بارید در تاریکی اتاق لحظه‌ای نگاهم می‌کند و سپس  
با افسوس سر تکان می‌دهد.

-جریان من رو دیگه!

تکرار می‌کنم:

-جریان تو رو دیگه؟

نفس عمیق و تندی می کشد.

-سایه نکنه این نعمت نصیبمون شد که حافظهات  
از بین بره خدا رو شکر؟ جریان حس من به تو  
دیگه !

و ناگهان انگار دوباره سیلی می خورم و ذهنم تحت  
همان فشارهای عجیب و بی سابقه‌ی امروز صبح  
قرار می گیرد. مگر قسمتی از نمایشش نبود؟

-شوخی می کردی مگه نه؟ یه قسمتی از فیلمت بود  
و یا نقشهات مگه نبود؟ با هنوز کی نمی دونم، ولی  
تو رو خدا بیشتر عذابم نده!

پوزخند کجی می زند:

-باشه بیشتر عذابت نمی دم !

هوای اتاق هی دارد سرد و سردتر می شود. و من انگار  
راهی جز مواجهه شدن با این واقعیت زشت و تلخ  
را ندارم.

-بارید خجالت بکش، تو مثل یه بچه بودی تو  
خونه‌ی ما که بزرگ شدی! تو...

تلخ و برنده حرفم را قیچی می کند:

- کدوم دختری هشت\_ نه سالگی مادر شده؟ که من  
جای بچه ی تو بودم؟

قضیه جدی ست و چقدر درد دارد وقتی می فهمم  
تمام این سال ها من او را جور دیگری می دیدم و او  
مرا جور دیگری...

- من هیچ وقت تو رفتارهام با تو قصد و غرضی  
نداشتم، برای من تو واقعاً یه بچه بودی مثل  
سپیده! بچه هم نه مثل برادر کوچیک ترم بودی...  
بعد بارید سپیده چی؟ اصلاً چرا شماها دیوانه  
شدین؟

خودش را روی سکو در آغوش می گیرد.

- فکر کردی من عاشق دختری می شم که خودم  
می برمش سر قرار با پسر و خودم از پارتی فراریش  
می دم و از تمام جیک و پوک هم خبر داریم؟ بابا  
سایه دهننت سرویس تو خیلی پرتی! من و سپیده  
هر حرف و خاله زنگی هم که داشتیم سر تو بود. اون  
می گفت نمی شه، امکان نداره سایه تو رو قبول

کنه... بعد تو فکر می کردی ما با هم دیگه یه  
برنامه ای داریم! شکر خدا از هفت دولت آزاد  
بودی...

بهت زده به دیوار پشت سرم تکیه می دهم و از ته  
دل ناله می کنم:

-وای بارید، وای آخه چرا؟ اصلاً من نمی فهمم...  
خدای من...

عصبی و براق به سمتم برمی گردد:

-چرا نمی فهمی؟ تو اون خراب شده کی جز تو فکر  
من بود؟ کی به من اعتماد داشت؟ کی باور داشت  
من درسم خوبه، هوشم خوبه، ولی نمی خوام  
بخونم؟ کی می فهمید پشت گل کشیدن هام یه دردی  
هست؟ کی صدبار چت و پاره جمعم کرد و نداشت  
آبروم بره؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[19.11.2021 15:18]

#پست-411



با کف دستم دیوار پشت سرم را لمس می‌کنم و با  
استیصال می‌گویم:

-پشت رفتارهای من حس خاصی نبود باربد،  
منظورم...

داد می‌زند:

-خودم می‌دونم سایه، من ازت طلبکار نیستم که  
الان بخوای بهم چیزی رو توضیح بدی!  
چند لحظه به سقف قدیمی گچ‌بری شده زل  
می‌زنم. که در تاریکی سیاه‌تر و کثیف‌تر از آنچه باید  
خودش را نشان می‌دهد.

-باربد من هنوزم فکر می‌کنم دارین با من بازی  
می‌کنین، این هم یه بخشی از نقشه‌هاتونه! هیچی  
به هیچی نمی‌خوره، تو، منی که تمام عمرت داشتی  
مسخره‌ام می‌کردی رو دوست داری؟ تویی که یه  
ساعت بی‌دوست دختر نبودی! تویی که اصلاً  
می‌گفتی من شوتم، پرتم... وایای بقیه‌ش رو اصلاً  
یادم نمی‌آد الان! ولی کلاً سوژه‌ی همه‌ی بحث‌ها و  
مسخره‌بازی‌هاتون من بودم تا جایی که بهم

برمی خورد! کجای اون روزا تو عاشق من بودی؟  
 مسخره اس به خدا! تو واقعاً این کوفتی داره رو  
 مغزت اثر می ذاره، من نگاه های تو و سپیده رو هنوز  
 یادمه، خنده هاتون! اگه مجبورم هر چی اون رضای  
 بی شرف می گه ساکت بمونم، فکر نکن بلد نیستم  
 جواب درستی بدم. هنوزم که هنوزه دستم زیر  
 ساطورشه و اون یه موجودِ احمق و مریضه. اون  
 یادش نمی آد ما مثل دو تا آدم متمدن سر اینکه  
 نمی تونیم عقاید هم رو تحمل کنیم از هم جدا  
 شدیم!

سپس عصبی می خندم و ادامه می دهم:

-البته اینقدر هم شیک و متمدن نبودیم، می دونی  
 وقتی بهت می گم بچه ای، بر نخوره بهت ولی سال  
 ۸۸ وقتی تو راهنمایی می رفتی، من تو صف اعتراضی  
 بودم، که اون و امثال اون ما رو به گلوله می بستن!  
 بعد هم هر جوری که می شد و می تونستن زیر دست  
 و پا لهماون کردن .

من هنوز تفهیم اتهام نشده بودم که بازجوم گفتم  
 آقای رحمانی شهادت داده شما به شخص رهبری  
 توهین کردی! شما این کار رو کردی، اون کار رو  
 کردی... اونجا حضور داشتی، اینجا حضور داشتی.  
 اصلاً به خاطر این بی اخلاقی ها ایشون شما رو رها  
 کرده، پوستم رو کند! یه کاری کرد همین به قول  
 خودش گفتم، برام بشه یه زندگی ایده آل! حالا ازم  
 طلبکار هم هست که چرا رفتی؟ چرا بعد از اینکه  
 زدم بی خود و بی جهت پدر صاحبت رو درآوردم، با  
 پای خودت دنبال نیومدی؟ چرا یادم نیفتادی! چرا  
 من رو نبخشیدی! اون زبون آدمیزاد نمی فهمه،  
 حداقل زبون من یکی رو که اصلاً نمی فهمه اما تو که  
 اینجوری نیستی. هیچ وقت نبود، من رو تو  
 همیشه حساب می کردم! تو آدم درستی بودی باربد  
 من رو بازی نده، به خدا دارم نابود می شم...  
 یک پایش را از روی سکو آویزان می کند و با  
 تلخ ترین لبخندی که تا به حال از او دیده ام  
 می گوید:

-می دونی چیه سایه؟ عجیبی، خیلی عجیب!  
 همه ش وقتی تو آشپزخونه تو داشتی با مادرش  
 حرف می زدی می گفتم الانه که پرسه، درد پسر تون  
 چی بود که زد من و خاندانم رو به قصد تیر تیر کرد!  
 اما دیدم نه، برای خودت منطق تراشیدی که رضا  
 به من و خانواده ام و پول پدرم حسودیش می شد!  
 خب آره؛ ولی همین؟ اصلاً نمی خواستی از  
 خودشون پرسه؟ یه ساعته داری باهاش حرف  
 می زنی، داره بی وقفه متهمت می کنه! ده سال پیش  
 رو شخم زدین ولی یه کلام نپرسیدی آقا راهمون  
 سوا شد تو رفتی یه وری! منم رفتم با مردم تو  
 تظاهرات، چرا دیگه این بلاها رو با کینه و نفرت  
 سرم آوردی؟ هی می گی رضا مریضه، مریضه! اونم  
 درست می گی، آره مریضه! ولی مریض خوبیه!  
 باهوشه، تحصیل کرده اس، ذهنش چه تو راه مثبت  
 چه تو راه منفی معجزه وار کار می کنه، می دونی چه  
 دم و دستگاهی داره؟ رضا واقعاً نابغه اس... دوست  
 نداشتی بدونی از بد روزگار چرا یه نابغه ی مریض با  
 تو و زندگی تو و خانواده ات این کارا رو کرد؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[19.11.2021 15:19]

#پست-412

سرم آنقدر درد می کند که حس می کنم هر لحظه ممکن است بترکد، اصلاً تمرکز کافی ندارم و برای همین بی ربط می پرسم:

-تو از کجا فهمیدی من چی به مادرش می گفتم؟!  
نیم تنه اش را به سمت پنجره ی تاریک و کدر می چرخاند.

-خدایی من رد دادم یا تو؟ بابا گفتم که تمام خونه شنود داره! ما پایین داشتیم صداتون رو گوش می دادیم...

پوزخندی می زنم و با حرص می گویم:

-نه تو حالت خوبه، خیلی هم خوبی! دقیقاً من رد دادم، چون از صبح همه دارن با نامردی تمام باهام بازی می کنن، خبر مرگتون چتونه شماها؟! چی می خواین از جون من؟ چرا حرف نمی زنی؟ چی

بیشتر از من از رضا می‌دونی؟ تو خونه‌اش چه غلطی  
 می‌کردی و یا در واقع می‌کنی؟ از کجا می‌دونستی من  
 می‌آم که تو کوله‌ی سپیده لباسام رو آورده بودی؟  
 رسام چی رو می‌دونه؟ سپیده الان کجاست؟! چرا  
 من رو آوردی اینجا بارید؟ چرا رسام نمی‌آد دنبال  
 من؟ چرا داری من رو خر فرض می‌کنی و بساط  
 عشق و عاشقی راه انداختی واسه من؟ بارید تو رو  
 خدا! تو رو جون...

حرفم را قطع می‌کند و با کف دستش به پیشانی‌اش  
 می‌کوبد:

-زبون به دهن بگیر سایه! مغزم رو ساییدی، به  
 خدا اینقدر حرف بزنی باز دلم برات نمی‌سوزه  
 می‌زنم یه جای دیگه‌ی سرت چند ساعت خاموش  
 شی... فقط هم یه چیزی یاد گرفته تو رو به جون  
 این، تو رو به جون اون! تو رو به جون کی؟ اون  
 دفعه هم که خرخره‌ی ما رو گرفته بودی وسط  
 زمین و هوا داشتی به کشتنمون می‌دادی مجبورم  
 کردی بگم به جون سپیده، تا بکشی از ما بیرون!  
 بابا اینقدر قابل پیش‌بینی نباش، اینقدر دهن آدم‌ها

رو سرویس نکن! توقع نداشتی وقتی فهمیدی علف  
می دم به سپیده، زارت بیام همون وسط بگم سایه  
به جون خودت که نمی دونی چقدر برام عزیزی دارم  
می شاشم تو خودم از ترس، ولمون کن! بابا تو چه  
می دونی؟ دهن من و سپیده صاف شده تا این  
لحظه ها اتفاق افتادن حالا هی پرس چرا؟ چرا؟  
چرا؟ ساکت شو سایه، ساکت شو، دارم از استرس  
پس می افتم...

چشمانم را می بندم و فکر می کنم امکان ندارد امروز  
ختم به خیر شود و دلم دارد مثل سیر و سرکه  
می جوشد و قلبم دیوانه وار به قفسه ی سینه ام  
می کوبد که وقتی امروز نحس تمام می شود باید  
عزادار کدام یک از عزیزانم باشم؟ رسام یا سپیده؟  
شاید هم پدرم؟

همان جا گوشه ی دیوار سُر می خورم روی زمین و  
زانوهایم را بغل می گیرم. بارید جلو می آید دقیقاً در  
دو قدمی ام او هم روی زانو می نشیند .



#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[19.11.2021 15:19]

#پست\_413

-می دونی مشکلِت چیه سایه؟

سرم را با نهایت تلخی به سمت دیگری می چرخانم.  
صدای پوزخند حرصی اش را می شنوم اما نمی خواهم  
نگاهش کنم.

-مجبوری به حرفام گوش کنی، چون چاره ای  
نداری! من همیشه به حرفات گوش کردم بهشون  
فکر کردم اما اگه تغییری تو زندگیم ندیدی دلیلش  
این نبود که تو و حرفات مهم نبودین! حالا بگذریم.  
بین مشکلِت اینه می دونی یه چیزایی رو  
می فهمی شون، اما سرت رو می کنی تو برف. اوکی الان  
برات یه شفاف سازی می کنم که دیگه نتونی  
هیچ وقتِ دیگه خودت رو بزنی به کوچه علی چپ!  
پس نک و ناله نکن، گوش کن فقط. خودت  
می دونی من با دختر خاله ی شیدا دوست بودم. اونا  
با خیلی های دیگه، زمین گرده پس من خیلی چیزا رو  
می دونم، خیلی جاها رفتم، خیلی کارا کردم همه ش

هم از روی حماقت بوده، می‌دونم! اما ببین یک کلمه نصیحت کنی دیگه هیچی بهت نمی‌گم پس همین جوری ساکت بمون، در و دیوار رو نگاه کن تا پشیمون نشدم از حرفایی که می‌خوام بزنم.

سپس نفس عمیقی می‌کشد و ادامه می‌دهد:

-آره من حماقت کردم، رفتم ببینم دنیای دخترای بزرگ‌تر از خودم چه شکلیه که بتونم برای تو یه روزی به وقتش کافی باشم! من چاره‌ای نداشتم جز مسخره بازی، تو دوست داشتی مامان باشی، سپیده برات کافی نبود. مامان منم شده بودی... آقا دروغ چرا وقتی ننه‌ی خودم چپ و راست ضد حال می‌زنه، همه‌ش قهوه‌ایم می‌کنه، حال می‌کردم تو همه‌ش نگرانم بودی، غصه‌ام رو می‌خوردی! فکر غدام بودی، فکر اینکه علف نزنم، ترک کنم، شب خونه دوستام نخوابم، سر کار برم، درسم رو تموم کنم. که خوبم، که بی‌نظیرم! و من رو با یه عالمه امید و انگیزه تنها می‌ذاشتی بعد می‌گفتی با دختر بزرگ‌تر از خودت نرو... بعدش دنیا رو سرم خراب می‌شد! سپیده می‌گفت حتی فکر امتحان کردنش رو

هم از سرت بیرون کن... اگه سایه رو دوست داری  
 اگه از همینی که هست لذت می‌بری به همین  
 قناعت کن! بهش بگی اول به مامان و بابات می‌گه و  
 بعدش رفتارش کاملاً باهات عوض می‌شه. و دقیقاً  
 درست می‌گفت فکر نکن فقط تو بقیه رو خوب  
 می‌شناسی ما هم تو رو خیلی خوب می‌شناسیم.  
 می‌دونی چیه سایه؟ تو خیلی مهربونی، خیلی  
 خاصی! حسی که تو در آدم ایجاد می‌کنی دیگه  
 هیچ کس نمی‌تونه هیچ وقت حتی شبیه‌اش رو تکرار  
 کنه و پدر اعصاب آدم رو با همین محبت‌ها در  
 می‌آری و بعد یهو خیلی منطقی آدم رو می‌ذاری کنار!  
 این درد کشنده‌اس... دردی که شبیه‌اش رو رضا هم  
 تجربه کرده! بین من طرف توام! هر چی بشه، هر  
 کی هر چی بگه! حتی وقتی رسام زد زیر گوشم که  
 می‌دونم به سایه حس داری راستش رو گفتم. پس  
 بدون من دارم منصفانه حرف می‌زنم و طرف توام!  
 سرم بی‌اراده به سمتش می‌چرخد و نگاهم در میان  
 نگاه پریشان و پر از غمش گره می‌خورد.

-حتی سپیده طرف تو هست، سایه، همون سپیده  
خله! همین بدبختی که رضا داره این شکلی تو سرش  
می زنه! تو این قدری که فکر می کردی بدبخت و  
بی کس نیستی! فقط آدم های اطرافت فکر می کردن  
تا ابد برای داشتنت، برای توجه کردن بهت وقت  
دارن و خب رسام، یه شوک خوبی برای همه بود!

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[19.11.2021 15:19]

#پست414

دوباره نگاهی به صفحه ی گوشی اش می اندازد و  
همین حال مرا آشوب تر می کند.

-من دو، سه بار با رضا گل زدم و برام تا دم صبح از  
تو تعریف کرد، می دونی سایه، یه حسی هست که  
فقط باید تجربه کرده باشیش تا قشنگ بشینه تو  
ذهنت، مخصوصاً وقتی این لامصب رو می کشی  
انگار ذهنت کانکت می شه! اه ول کن. ببین از نظر

منم رضا یه موجود عوضی و مریض و عقده‌ایه و  
 حق نداشت با تو و سپیده و خانواده‌ت این کارا رو  
 بکنه، اما لامصب وقتی حرف می‌زنه نمی‌دونم چرا  
 من می‌فهمم داره چی می‌گه !

رضا می‌گفت یه کیوان نامی تو دانشگاه از تو  
 خوشش می‌اومده ولی تو هیچ‌وقت مثلاً یه جور  
 محکم و قطعی نمی‌زدی تو دهنش! بین من می‌دونم  
 تو وقتی یکی رو دوست داری واقعاً ذوب در ولایتی  
 اصلاً کسی رو نمی‌بینی، بقیه برات مهم نیستن!  
 وفاداری، خانومی، نجیبی. اما اینقدر عشقت  
 منطقی و سرد و ببخشید خودت یُبی که گاهی  
 طرفت واقعاً شک می‌کنه به احساس قلبی تو... آره  
 آره! محبت و عشق واقعی به انجام یه کاری  
 هست، به بودن، به وفاداری. اما تو نمی‌فهمی آدم‌ها  
 گاهی تشنه‌ی شنیدنِ یه دوستت دارم ساده هستن!  
 یه قریون صدقه‌ی خیلی معمولی... مثل حرفای که  
 صبح تو کوچه به رسام زدی! که انگار با اون حالی  
 که تو داشتی می‌گفتی، فهمیده بودی داره خیلی دیر  
 می‌شه واسه گفتنش. شاید این نیاز تو نباشه، تو

دلت نخواد یکی هی بگه دوستت دارم و یا قربونت  
 بره. اما نیاز خیلی از آدمای دیگه هست. حالا دور  
 نشیم از اصل قضیه. می گفت اون پسره خیلی تو  
 نخت بوده چون تو بچه زرنگ هم بودی، دنبالت  
 بوده واسه کار تو شرکتش... بهت هم گفته در کنار  
 دانشگاه بیا تو شرکتشون کار کن، تو هم گفته  
 بودی باشه !

کلافه و منزجر از این به قول بارید شخم زدن  
 گذشته ی مزخرفی که انگار قرار نبود هیچ وقت تمام  
 شود، می گویم:

-رضا خودش می دونست فقط واسه کار بود، اصلاً  
 قرار بود با هم دیگه بریم... دری وری می گه  
 بی همه چیز! کی به من نظر داشت آخه؟

-سایه یه بار دیگه پری وسط حرفم دیگه هیچی  
 بهت نمی گم بمونی تو خماریش ها !

زیر لب زمزمه می کنم:

-به درک.

آب دهانش را قورت می دهد و ادامه می دهد:



-شاید اونا تو رو می خواستن برای کار، برای توانایی هات! اما رضا رو به واسطه ی تو می خواستن... اون سال ها همه رضا رو به خاطر تو تحمل می کردن، به خاطر تو تحویل می گرفتن! چون تو یه مدل خاصی هستی، شخصیت ابهت داره، چی می گن بهش؟ منش داری! البته به خاطر این هم بود که خیلی ها پدرت رو می شناختن و می گفتن به به، معلومه از همچین پدری، این دختر. اما رضا...

می خواهم فریاد بزنم، اما رضا چی؟ تقصیر من بود که مثلاً خانواده ی خوبی نداشت؟ یا تیپ و قیافه اش خاص و به روز نبود؟ اما خفه خوان می گیرم.

-سایه رضا همیشه فکر می کرده تو در اولین فرصت ولش می کنی، چون نه برات جدی هستش، نه در حدت هست و نه اونقدری که تو ادعا داری دوستش داری! خب تو ته قلبت خیلی دوستش داشتی، بهش وفادار بودی اما می دونی بحث نیاز متفاوت آدما س، حتی اگه فرض بگیریم رضا روانش

سالمه و تعطیلی نداره. از یه ور همیشه به عذاب  
بوده که چرا انتخاب دوم آدم‌هاست و اگر انتخاب  
می‌شه باز به خاطر توئه، از طرف دیگه...

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[19.11.2021 15:19]

#پست\_415

سپس نگاهش را از چشمانم می گیرد و باز صفحه‌ی  
گوشی‌اش را چک می کند و باز قلب من برای  
هزارمین بار همراه با بدترین حس‌های دنیا در  
سینه‌ام فرو می ریزد. بارید انگار که رشته‌ی سخن از  
دستش در رفته است دوباره چند کلمه‌ی قبلی‌اش را  
تکرار می کند:

-از طرف دیگه، ببین از طرف دیگه رضا و  
خانواده‌اش تو شرایط مالی خیلی درب و داغونی  
بودن سایه، که اومدن تهران، خودت که دیگه بهتر  
و مفصل‌تر می دونی و از بد روزگار، رضا بدون اینکه

به تو بگه به باباش می گه بره شرکت بابات برای کار... خب باباش هم اونجا گویا یه کاری می گیره. کار که یعنی نگهبانی و اینا. البته که نه بابات، بابای رضا رو می شناخته و نه برعکس! و حالا شانس مبارک و خجسته ی تو، تو اوج اینکه رضا نسبت به تو بدبین می شه و اون جریانات سیاسی کم کم پیش می آد و تو و دوستان یه گروه می شین و رضا تنها می ره یه وری، باباش رو از شرکت اخراج می کنن! علتش رو هم می گن این بوده که تو تایم های نگهبانیش رفت و آمدهای مشکوک می شده و گزارش نمی داده. اما رضا معتقد به همش کشکه و بابات از قصد بیرونش کرده، در صورتی که گفتم بابات اصلاً نمی شناخته بابای رضا رو که بخواد از قصد کاری کنه!... خلاصه که...

مردمک های چشم بارید مدام بین اطراف و گوشش اش دو\_دو می زند و مکث بین حرف هایش برای من تداعی حال کسانی را دارد که می خواهند قصه ای را کش بدهند تا حواس یک بچه را پرت کنند.

-اینکه رضا زد بابات رو از قصد به خاک سیاه نشوند و نه فقط تو رو واسه همینه سایه، یعنی من از حرفاش اینجوری فهمیدم! اینکه دنبالت راه افتاد تا شرکت کیوان و بهشون گیر سه پیچ داد واسه تحویل مدرک تحصیلی تمام پرسنل واسه همون کینه‌ی اون دوران، اینکه خودش رو کوبیده از نو ساخته، واسه اینکه از خودش متنفره! یادش نمی‌ره کسی نگاهش نمی‌کرده، تحویلش نمی‌گرفته! امروز فقط یه حرف درست زدی از نظر من، اونم این بود که رضا خوارترین آدم دنیاس چون همه جا برنده‌اس اما سرش بالا نیست، چون به هر دری زد و خودش رو شقه-شقه کرد اما تو تف هم به قول خودش تو روش ننداختی! بین سایه، از این خونه که بیرون رفتیم حرفای امروز من رو برای همیشه فراموش کن. فکر کن یه بخشی از نقشه‌ی من و سپیده این بوده که من اعتراف کنم عاشقت بودم اما با منطقی که داری همه چی رو از ذهنت کاملاً پاک کن ولی بدون تمام قسم‌هام سر جون سپیده، صحبتتم با پدرت مثلاً سرخواستگاری همه‌ش از سر

ناچاری بود. اما اینا رو هم همین یه بار بشنو و  
 ازشون رد شو، من همه ی نوجوونیم به تو فکر  
 کردم، به اینکه بخندونمت، خوشحالت کنم، به  
 اینکه این زمان لعنتی زودتر بگذره یه روزی اختلاف  
 سنی من و تو دیگه اونقدری به چشم نیاد! بین من  
 دنیا امحمانه کوچیک بود کارای زیادی از دستم  
 برات برنمی یومد ولی تقریباً همه ی کادوهای که  
 سپیده برات خریده رو من برات خریدم، من کار  
 می کردم اما نه کارایی که تو دوست داشتی و مورد  
 تأییدت باشه. من تمام صبح های زود تا ایستگاه  
 اتوبوس دنبالت می اومدم که تو گرگ و میش و  
 تاریکی کسی اذیت نکنه... شبایی که همه  
 می خوابیدن و پشت پنجره می نشستی و با اون حال  
 غریبت ساعت ها به بیرون خیره می شدی، منم  
 پشت پنجره برای تنهایی و همه ی دردهایی که  
 دوست نداشتی با کسی قسمت کنی همراهت  
 زجرکش می شدم! وقتایی که رضا می اومد طبقه ی  
 پایین شش دونگ حواسم جمع بود که نبینیش که  
 اذیت نکنه... من سراغ رضا نرفتم، اون اول سراغ

من اومدم، وقتی واحد خالی طبقه‌ی اول رو خریدم.  
چند سال بعد، رفت سراغ سپیده. بعد هم که  
خودش رو به تو نشون داد! من فقط داشتم به  
روش‌های خرکی خودم جون می‌کندم ازت مواظبت  
کنم خیر سرم... اما وقتی رسام اومد تو زندگیت...  
و باز مکث می‌کند. دیگر تا جنون اندازه‌ی یک  
پلک زدن فاصله دارم.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ،

[19.11.2021 15:19]

#پست416

گوشی اش را کلافه روی زانویش می کوبد و باز  
نگاهش را به چشمانم می دوزد. حال نگاهش جوری  
دردناک است که بی اختیار کاسه ی چشمانم پر و  
خالی می شود و او هم، هم پای من اشک می ریزد .  
-سایه یه عمره تو نصیحتمون کردی اما من فقط  
این چند دقیقه رو دارم، حرفام رو قبول کن چون  
هیچ کس این همه سال از نزدیک تو نخ تو و  
زندگیت نبوده! اگه باز رسام رو دیدی بازم بهش  
بگو چقدر دوستش داری، براش دلبری کن! بهش



بگو چقدر برات مهمه، اون حسی که اون روزا  
می اومدی خونه و از آقای پورزندت می گفتی رو حالا  
با این ترفندهای زنانه اس، چه می دونم چه کوفتیه،  
نشونش بده، رسام خیلی باجنبه اس، خیلی مرده،  
خیلی حیفه اگه پای غدبازی هات تلفش کنی! و  
یادت باشه این حرفا رو حتی از جهت صداقت  
براش تعریف نکنی... من اونقدری جدی نیستم که  
بخوای حتی یه ذره اعصابتون رو به خاطر من بهم  
بریزین... اگه همه چی درست پیش بره. من می رم  
ترک می کنم، اما دیگه برنمی گردم خونه مون. به تو  
هم دیگه ربط نداره کجام و چی کار می کنم، نگرانم  
نباش قول می دم آدم بشم!

اگه باز رضا رو دیدی، هیچی نم پس نمی دی که من  
بهت دست نزدم و با هم فقط حرف زدیم، فقط  
جیغ می زنی و گریه می کنی و هیچ حرف درست و  
حسابی از دهننت در نمی آد! باشه؟ و اگه سپیده رو  
باز دیدی... سایه اگه سپیده رو دیدی ببخشش،  
هر گهی هم که خورده، تاوانی که اون پس داد از  
مال تو خیلی بدتر بود و خدایی با جونش اومد برات

جبران کنه، سپیده همون سپیده خره‌ی خودمونه!  
 خره، ولی سایه دوستت داره، تو مخش بودی و  
 هستی و احتمالاً خواهی بود اما من دیدم که...  
 بی خیال، قول بده سایه، قول بده هر چی شد به  
 حرفام گوش می کنی باشه؟

بازدمم را مقطعی و بریده بیرون می دهم و فقط برای  
 آنکه یک کلمه‌ی دیگر حرف نزنم، آن هم  
 حرف‌هایی که مثل خنجر جگرم را می خراشد، کوتاه  
 می گویم:  
 -باشه.

سری تکان می دهد و نگاه خیره اش را از چشمانم  
 می گیرد و قبل از آنکه از جایش بلند شود، با  
 ناامیدترین لحن ممکن، ناگهان بی ربط می پرسد:  
 -سایه به نظرت می شه یه مادر اصلاً بچه اش رو  
 دوست نداشته باشه؟

کامم به قدری تلخ و دهانم به قدری خشک است  
 که به زحمت می گویم:

-اگه منظورت مادرتنه نه، خانم محمودی یه بدبختی هست مثل من! نمی تونه راه بره قربون و صدقه ی آدما بره حتی عزیزترینش... وگرنه مگه می شه تو رو دوست نداشته باشه؟ ماما تو همیشه تحت فشار بوده، بار مشکلات مالی خانواده ی شما بیشتر رو دوش مامانت بوده تا بابات. خب بالطبع اون یه زن همیشه خوش خنده و خوشحال نیست. چون ده ساعت در روز کار می کنه؛ می رسه خونه باید با شماها و علی الخصوص تو و مشکلاتت سروکله بزنه... کاش به جای جنگیدن باهاش درکش می کردی! اگه تصمیم گرفتی آدم شی، برگرد اون خونه. من از اونجا می رم... تو بیشتر از همه مدیون مادری هستی که جای همه، حتی تو، زحمت کشید که تو تمام لحظه هایی که تو هیروت بودی خانواده تون سرپا بمونه! حرفات رو زدی اما بدون بارید یه سری احساسات تو زندگی واقعی جایی ندارن. باید بذاری تو قلبت بمونن .

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[19.11.2021 15:20]

#پست-417

سپس مکثی می کنم و از ته قلبم صادقانه می گویم:  
 -من و عاشقیم ، سپیده و عاشقیش، رسام و  
 عاشقیش با شیدا، باید آینه‌ی عبرت تو  
 بشه...حرف‌های همیشگی خودت رو به خودت  
 پس می دم یه کم خودخواه شو! برای خودت بهترین  
 رو بخواه! برای بهترین زندگی بجنگ! بهترین آدم  
 برای تو، برای زندگی تو من نیستم، حتی اگه همین  
 الان ته دلت این رو می دونی ولی چند سال دیگه  
 وقتی به اوج همه چی رسیدی، شاید اصلاً با فکر  
 کردن به این احساسات نه تنها خنده‌ات بگیره  
 بلکه از خودتم بدت بیاد. پس مطمئن باش من  
 فراموش می کنم اما اگه کسی پشت این نقشه‌هاتون  
 بمیره بارید، به خداوندی خدا! خودم با دست  
 خودم می ذارمت تو قبر...

یک ضرب از جا برمی خیزد و ناگهان صدای زنگ  
گوشی اش در اتاق خالی بیش از اندازه اکو می شود و  
تن و بدنم را باز می لرزاند.

-الو میلاد؟ چی شد؟ هان... وای... می آیم! می آم...  
فقط داد و هوار اون مرد گنده رو قطع کن بگو به  
ارواح زنده و مرده ام سایه خوب و سالمه! وای...

سپس گوشی را قطع می کند و رو به من در حال  
مرگ با اشتیاقی مریض گونه زمزمه می کند:

-می خوام بهترین کادوی تولد تو عمرت رو بهت بدم  
سایه! کادوی که حتی بخوای هم نمی تونی  
فراموشش کنی، ولی باید تلقین کنی که یادت نمی آد  
بقیه سال های عمرت رو، باشه؟

همراه با هقی که بی اختیار از گلویم بیرون می آید  
می نالم:

-باربد...

یک جمله می گوید و ناگهان تمام دنیا در گوش های  
من انگار تبدیل به یک صوت قوی می شود مانند

زنی که ناجوانمردانه بهش تجاوز می شود، فریادی  
دلخراش می کشد:

-رضا مُرد... بریم به داد سپیده برسیم، خدا کنه دیر  
نشده باشه.

\*\*\*

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,  
[19.11.2021 15:21]

#پست418

از هر سو صدای جیغ و فریاد می آید و از همه بدتر  
صدای زجه های مامان پشت تلفن دارد بیچاره ام  
می کند. مانده ام وسط راهروی طولانی بیمارستان  
شلوخی که سگ صاحبش را نمی شناسد و تا  
می خواهم سر بچرخانم و ببینم بارید کدام گوری  
رفته است، محکم در آغوش گرمی قرار می گیرم که  
عطر آشنایش بغضم را با صدا می شکند. سرم را،



پیشانی ام را دهها بار می بوسد و من بی قرار زجه  
می زنم، کمی که نفسم جا می آید، بی تاب می پرسم:

- کجا بودی رسام؟ کجا بودی؟

حریصانه وسط همان راهروی بیمارستان دولتی مرا  
باز به سینه می فشارد و با صدایی عمیقاً گرفته و  
عصبی می غرد:

- من یه دهنی از اینا سرویس کنم...

نمی توانم به حق هقم مسلط شوم، بریده بریده  
می گویم:

- باربد گفت، سپیده رو آوردن این بیمارستان، گفت  
تصادف کردن تو جاده ی لواسون، مامان و بابام  
دارن می آن... نرم پرسم بگن... وای رسام...

رسام از من فاصله می گیرد و مبهوت لب می زند:

- میلاد که گفت رضا تصادف کرده و بیمارستانه !

قبل از آنکه به سمت پذیرش قدمی بردارم، به رسام  
نزدیک تر می شوم. من حتی از خبر مرگ رضا هم  
می ترسم. خبری که نمی دانم تا چه حد صحت دارد؟

روی پنجه‌ی پا بلند می‌شوم و در گوش رسام با  
احتیاط می‌گویم:

-رضا مرده رسام !

و سپس از وحشت بازگو کردن بزرگ‌ترین آرزوی به  
حقیقت پیوسته‌ی زندگی‌م با سرعت به سمت  
پذیرش می‌دوم. و از گوشه‌ی چشم می‌بینم که رسام  
چند ثانیه‌ای خشکش می‌زند و سپس مات و  
مشکوک اطرافش را نگاه می‌کند و به دنبال می‌آید.

با هزار ترس و لرز نام سپیده را می‌گویم و دست  
آخر می‌فهمم که اطلاعات باربد که انگار همراه با  
می‌لاد آب شده و در زمین فرو رفته‌اند، کاملاً درست  
است. سپیده همان مریض تصادفی‌ست که اتفاقاً  
کادر بیمارستان و تیم جراحی به شدت به دنبال  
کس و کارش هستند. جنون گریبانم را می‌گیرد و  
طاقت صف طولانی آسانسور را ندارم و پله‌ها را تا  
پشت در اتاق جراحی دیوانه‌وار دوتا یکی بالا می‌روم  
و به سایه گفتن‌های رسام هم هیچ عکس‌العملی  
نشان نمی‌دهم.

با نفسی بریده و حالی رو به موت خودم را معرفی  
می‌کنم، نرسی که آنجا مسئول است با کلافگی  
می‌گوید:

-ای بابا، خانم شما کجااید؟

دست روی قلبم می‌گذارم تا با این شدتِ تپش از  
قفسه‌ی سینه‌ام بیرون نزنم و ریتم نفس‌هایم کمی  
کنترل شود تا صدایم درست به گوش برسد.

-من تا خبردار شدم، اومدم. پدر و مادرش هم تو  
راهن، چی شده مگه؟

-شوهرش کجاست؟

نگاهم تا صورت عصبی و نگران رسام می‌رود و  
برمی‌گردد.

-خواهرم مجرده!

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[19.11.2021 15:21]

#پست\_419

نگاه عاقل اندر سفیھی به هردویمان می‌اندازد و با  
لحن ناخوشایندی می‌پرسد:

-شما مطمئنی خواهرشی؟

عصبانی روی سکوی سنگی مقابلش می گویم:

-خانم محترم من با شما مگه شوخی دارم؟ مادر و پدرم تو راه هستن، شناسنامه هم دارن می آرن، دردتون چیه؟

دستِ رسام روی کمرم می نشیند و اخم های زن در هم گره می خورد.

-درد ما اینه که خواهر مجرد شما حامله اس!  
خونریزی شدیدی داره، رضایت نامه از شوهر می خوایم که بچه رو نجات بدیم یا مادر رو؟ چون نجات جون هر دو با هم تو این شرایط تقریباً محاله!

سرم به زحمت روی گردنم می چرخد و انگار نیمی از زمین را دور بزند تا به صورت رسام برسد و چقدر خوشحال می شوم که می بینم او هم همین حس را دارد. همین قدر درمانده، مبهوت، گنگ...

حال بد تلخ پریشان ما چند لحظه ای بیشتر طول نمی کشد، چرا که دو نفر پوشیده در لباس های سبز

با عجله از در اتاق عمل بیرون می آیند، و یکی از آنها همان زن نرس را مخاطب قرار می دهد:

-همراه های این دختر تصادفی چی شد!

زن با همان کلافگی و خشم می گوید:

-اینجا هستن آقای دکتر، این دختره می گه

خواهرشه، می گه خواهرم مجرده، حتماً بچه ی تو شکمش رو من کاشتم...

مرد خشمگین بر سر زن فریاد می زند:

-ساکت شو خانم فرهی، به ما چه؟ مرده شور این قوانین مسخره تون رو بیره، دختره داره می میره جای چهارتا سوال حیاتی چرا دری وریه تحویل من می دی؟

با شنیدن دوباره ی کلمه ی مرگ تمام وزنم روی دست رسام که پشتم قرار دارد، رها می شود. دکتر از من می پرسد:

-خانم پلاکت خون خواهرتون پایینه نه؟ همیشه این مشکل را داشته؟

به سختی می گویم:

-بله...

رسام کمی به جلو هولم می دهد و من سعی می کنم با تمرکز به سوالات سریع و پشت سرهم دکتر پاسخ دهم. دست آخر وقتی او دارد بدو به سمت اتاق جراحی می رود، به پاهای بی جانم قدرتی عجیب می بخشم و هم پایش می دوم:

-آقای دکتر یه لحظه!

-بله خانم؟ سریع بگو...

-پدرش و مادرش دارن می رسن، شوهر هم نداره اما اون دختر رو من بزرگ کردم، از هر دین و قانونی بیشتر به گردنش حق دارم، فقط خودش رو نجات بده... فقط خودش رو!

جمله ی آخر رو، رو به در بسته می گویم و صدای زار زدنم در راهروی خالی می پیچید. رسام مرا عقب می کشد و فقط می فهمم دارد در جواب اعتراض مسئولین آنجا مبنی بر ساکت کردن من، بدتر داد و بیداد می کند. صدای پیچ پیچ چند نفر را می شنوم که

می گویند همراه آن مریضی است که از میان ماشینِ  
آتش گرفته و سقوط کرده به ته دره نجاتش دادند.  
در همین حین مامان و بابا می رسند و من حس  
می کنم دیگر تمام شدم، ته کشیده ام، با قدم هایی  
که تلوتلو می خورد جلو می روم و در آغوش لرزان بابا  
چشمانم را به روی این همه درد می بندم.

\*\*\*

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره های\_عاشق



کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[19.11.2021 15:22]

#پست\_420

“پلاک دو”

“قاب تازه”

“جشن پنجره های عاشق”

“دو ماه بعد”

دارم به قاب فیروزه‌ای رنگ پنجره‌ی اتاق خواب  
نگاه می‌کنم، دقیقاً همان رنگی هست که عاشقش  
بودم، انگار اینجا را جایی میان رویاهایی که  
هیچ وقت نداشته‌ام دیده‌ام. ماما صدایم می‌زند:  
-سایه، تو که هنوز اینجا دختری؟ بابا الان مهمونا  
می‌رسن... چقدر دل‌کنده‌ای آخه تو!  
با لبخندی عمیق به سوییچ برمی‌گردم:  
-تو هنوز هم هولی ماما؟ خانواده‌ی رسام رو که  
ده بار دیدی باز دلشوره داری؟  
مامان دستی به پیشانی عرق کرده‌اش می‌کشد.  
-باشه اولین باره می‌آن خونه‌ت باید همه چی مرتب  
باشه. سایه می‌گم اون مبل تکی رو نباید می‌داشتیم  
اون گوشه؟  
سری تکان می‌دهم و اجازه می‌دهم تا دلش می‌خواهد  
مادرانه‌هایش را خرجم کند.

-چرا فکر می کنم بهتره، فقط اجازه بده بابا یا رسام برسند بعد تکونش بده، خودت رو از صبح کشتی.  
 لحظه ای مکث می کند و دستی به موهای تازه رنگ شده و سوار کشیده اش می کشد و سریع با نوک انگشتانش قطره های اشک که مانند باران روی گونه هایش سرازیر می شود را می زداید، سپس کوتاه لب می زند:

-جای بچه ام سپیده خالیه.

از پنجره آخرین نگاهم را به حیاط قدیمی ولی روح نواز و دقیقاً دلخواه ام می اندازم و با دیدن رسام که در قاب در ظاهر می شود لبخندم طرح پرننگی می گیرد و قلبم با هیجان شدت می گیرد .

-مامان خودش خواسته تا جراحی بعدی و ترمیم کامل زخم هاش تو جمع نباشه، ما هم باید درکش کنیم. اتفاق خاصی رو که از دست نمی ده. صدبار دیگه ایشالله به شادی دور هم جمع می شیم سپیده هم می آد .

مامان چشمان زیبا و آرایش کرده اش را به چشمانم  
می دوزد.

-الهی آمین، ولی من می دونم تو به خاطر سپیده  
عروسی نگرفتی! نگی مامانم احمق بود نفهمید...

با خنده به سمتش گام برمی دارم و دست دور  
شانه اش می اندازم و با احتیاط گونه اش را نرم  
می بوسم.

-من همچین جسارتی به شما نمی کنم. مامان جان  
کلاً من کی تو زندگیم فانتزی لباس عروس و پف و  
تور و اینا چیز رو داشتم؛ به خدا حرفش می شه یه  
حالی می شم. خیلی خوبه ها ولی من آدمش نیستم.  
در ثانی حرف شما هم درسته حتی اگه عاشق  
عروس شدن و مراسم بودم وقتی سپیده به این  
حال هست امکان نداشت الان ساز و دهل دستم  
بگیرم... ولی واسه اطمینان خاطرت این زندگی  
ایده آل ترین اتفاقیه که می تونست برام بیفته. فقط  
برام خوشحال باش و انرژی رو بذار سر پرستاری  
از سپیده و درمانش...

مامان با احساسی عمیق لب می زند:

-تو به کی رفتی سایه اینقدر عزت نفس داری؟  
اینقدر بی بغض و کینه ای؟

می بینم که رسام در درگاه اتاق دارد با لبخند نگاه مان  
می کند، در حالی که سرم را تکان می دهم، زیر  
گوشش پچ می زنم:

-قطعاً به بابام، چون یادمه تو سر اینکه عروسی  
خاله مینا از تو بهتر بود، تا مدت ها چه بغی واسه  
بابای ما می کردی و عشوه و دلخوری می انداختی تو  
صدات...

ضربه ای آرام به کمرم می زند و زیر لب  
"پدرسوخته ای" نثارم می کند. به سمت رسام  
می روم و بلند می گویم:

-چند جعبه شیرینی؟ چه خبره؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,  
[19.11.2021 15:22]

#پست-421

نگاه رسام کش دار و پر معنا روی صورتتم می ماند، از صبح یک حال عجیبی است.

-یکیش کیک تولدته، نشد که جشن بگیریم. گفتم حالا که همه ی خانواده ها هستن با هم جشن بگیریم.

لحظه ای هر سه سکوت می کنیم، مامان با تشکری جعبه های شیرینی را از دست رسام می گیرد و قبل از آنکه رسام به من نزدیک شود، با سرعت نور از اتاق بیرون می رود و صدای قدم هایش تا آشپزخانه، یعنی دورترین نقطه به ما می آید. هنوز از دیدن رفتارهای راحت رسام به شدت معذب می شود و رسام عین خیالش نیست و انگار بیشتر مایه ی تفریحش شده است.

رسام با نگاه رفتن مامان را دنبال و خنده ی خفهاش را میان لب های من می برد.

-خانوادگی پاستوریزه این ها...

-خجالتش نده، یه کم درست رفتار کن! اصلاً ولش کن هر جور راحتی...

دو دستی پهلویم را می چسبد و بوسه های تندش را تا  
زیر گلویم می کشد.

-دقت کردی اومدی من رو درست کنی خودت از  
دست رفتی! خوشحالم دست از تلاش برداشتی...  
من نمی فهمم خونه تازه عروس داماد تا یه سال  
رفت و آمد ممنوعه این چه مدله تو باب کردی؟  
به زور گردنم را از زیر بوسه های داغ و نفس گیرش  
کنار می کشم و با چشمایی ریز شده پچ می زنم:  
-اون تازه عروس و دامادها واقعی بودن ها، تو دیگه  
داری...

روی لب هایم با حرص و ولع زمزمه می کند:  
-مشکلی داری؟

به روی صورت مهربانش لبخند عمیقی می زنم:  
-با تو اصلاً، اما با حضور مامانم تو خونه آره. پس  
فکرش رو تا وقتی آخرین مهمون از در خونه رفت  
از سرت بیرون کن!

محکم تر مرا به سینه می فشارد.



-یه دوش دو نفره چی؟ یواشکی!؟  
 -محاله! من حاضر شدم... برو پی کارت!  
 با خنده‌ای عمیق می‌بوستم و زمزمه می‌کند:  
 -عاشقتم سایه، عاشق رو مخ بودنت، زبون تیز و  
 درازت و صد البته خوشمزات.  
 سپس از من جدا می‌شود نگاهی به اتاقی که در آن  
 قرار داریم می‌اندازد و با دستانی در جیب فرو رفته  
 ادامه می‌دهد:

-عاشق این سلیقه‌ی متفاوتت، این وسایل ساده‌ای  
 که انتخاب کردی... بین آخه ما رو واسه زندگی  
 کجا آوردی شبیه سریال تاریخی شدیم.  
 دست به سینه نگاهش می‌کنم:

-اون خونه، حق و سهم مادرت بود رسام. خودت  
 هم خوب می‌دونی مادرت خیلی جوون‌تر از اونیه که  
 بخواد از بی‌جایی با دختر و داماد زندگی کنه و  
 بی‌حرمت بشه، الان رو نگاه نکن رومینا به خاطر  
 بچه‌اش کمک می‌خواد، چند صبح دیگه دوباره

دلشون استقلال و تنهایی می خواد و مادرت اون  
وسط خرد می شه. وقتی همسرش اونقدر برایش  
گذاشته چرا باید با سختی و غرور شکسته زندگی  
کنه؟! یا اصلاً پس اندازش رو بده واسه اجاره  
خونه، وقتی خودش خونه داره!؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[19.11.2021 15:22]

## #پست-422

نفس عمیقی می کشد:

-فکر می کردم تمام زنای دنیا به خون هم تشنه  
هستن و می خوان سر به تن هم نباشه! یه  
موقع هایی آب روغن قاتی می کنم اساسی .

-نکن، الانم یه زنگ بزن کی راه می افتن؟ ببینیم کی  
می رسن؟

سری تکان می دهد و ناگهان چشمش به بسته های  
متنوع کنار اتاق خیره می ماند.

-اینا دیگه چیه؟

-هدیه های مشتری هام هست. بنده های خدا هر  
کدوم فهمیدن ازدواج کردم برام کادو فرستادن، اگه  
اذیت می کنه...

حرفم را قطع می کند.

-نه بابا، برای توئه؛ اگه دوستشون داری و به دردت  
می خوره نگه دار.

می خواهد از اتاق خارج شود که لحظه ای مکث  
می کند سپس در اتاق را می بندد و با حالی غریب  
نزدیکم می شود و آرام و با تردید می پرسد:

-سایه، جدی اونی که تو تصادف سوخت و مرد،  
رضا بود؟

ناخودآگاه تن صدای من هم پایین می آید و اندکی  
شک و ترس میان لحنم می نشیند.

-سپیده چرا باید دروغ بگه؟ در ثانی اگه زنده بود که  
تا الان خودش رو بهمون نشون داده بود...

رسام آرام تر می گوید:

-نکنه یه نقشه‌ای چیزی بوده؟ اختلاسی، کوفتی کرده، یه جسد انداختن تو آتیش اون فلنگ رو بسته به این بهانه رفته یه وری؟ سپیده رو هم جوری زجرکش کرده که جرات نداره لام تا کام حرف بزنه!

مرده و زنده‌ی رضا هیچ فرق ندارد. تماماً استرس و عذاب و نکبت است، با مکث جواب می‌دهم:  
-سپیده می‌گه وقتی ماشین چپ شد تا لحظه‌ای که یادشه رضا رو می‌دیده! بعدشم رضا دیوانه‌اس بدونه ترمز ماشینش دست‌کاری شده پشتش بشینه؟ بعد هم بذاره سپیده زنده بمونه؟ در ثانی این همه نهاد کشوری، امنیتی، سپاهی، بسیجی اومدن از سپیده بازجویی کردن! یعنی همه‌ی اینا می‌شه الکی بوده باشه؟

کلافه چنگی میان موهایش می‌زند:

-نمی‌دونم، اما تو کت من یکی نمی‌ره رضا به این کشکی بمیره... اون حیوون!

صدایم را باز پایین تر می آورم و با اندکی خشم  
می گویم:

-خیلی هم کشکی نبوده‌ها، سپیده بنده خدا داشت  
باهاش خودکشی می کرد، دوست شما میلاد خان  
ماشینش رو دست کاری کرد و بعد جنابعالی رو  
حبس کرد که نتونی نقشه‌های باربد و سپیده رو  
بهم بریزی! باربد خیلی دقیق یه نقشه‌ی کلی کشید  
که انگار همه رو در جریان گذاشته اما یه قسمتی رو  
به هر کدوم نمی گفت و فقط خودش می دونست  
داره چی کار می کنه! اون به خانم کاظمی گفت جاش  
من رو بفرسته و نشون داد که با رضا هماهنگه، در  
صورتی که حتی به سپیده‌ای که با هم این نقشه رو  
کشیده بودن نگفته بود من می آم اونجا، که از روی  
احساسات هول نشه و خراب نکنه. گفته بود من  
اون روز سر کار نمی رم و پیش تو می مونم خونه! از  
طرف دیگه به میلاد گفته بود من خونه‌ی رضام تا  
خون اون بجوشه برای تو و حتماً کارش رو درست  
انجام بده ولی گفته بود به تو نگه چون همه چی رو  
داغون می کنی! رضا هم اونجا فکر می کرد باربد صد

در صد با اون هست و نمی دونم رو چه حسابی  
 بهش اعتماد صد در صد داشت. بارید به منم  
 هیچی نمی گفت که چی تو سرشه! چون می گفت تو  
 جوشی هستی و با زبونت همه چیز رو خراب  
 می کنی! فقط یه چیزی داره مثل خوره ذهنم رو  
 تمام این روز و شبها می خوره و اونم اینکه بارید  
 اگه می دونست سپیده می خواد تو ماشین رضا بشینه  
 و با هم تصادف کنن و یا برن تو دره چطور دلش  
 طاقت آورد؟ اصلاً مگه می شه؟

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,  
[19.11.2021 15:22]

#پست\_423

رسام نفس عمیق و پر حرصی می کشد و پچ می زند:  
-من اگه دستم به اون میلاد و باربد عوضی برسه  
کاری می کنم مرگ بشه عروسی شون! حالا وایسا...  
دستم را روی سینه اش می گذارم و با دلهره  
می خواهم آرامش کنم:  
-ولشون کن رسام، از یه بُعد دیگه نگاه کن اونا هر  
کاری کردن برای ما کردن و خدا داند شاید برای  
زخم هایی که رضا به خودشون زده بوده، ولی دیگه  
تموم شد !



-تموم شد؟ خواهرت جزغاله شده، اون مرتیکه تو  
 رو تو خونه اش گروگان گرفته بوده و به ریش من  
 می خندیده، از همه بدتر اون چلغوز واسه من شده  
 فرشته ی نجات معلوم نیست چه تشت گهی رو  
 هم می زده و اون رضای پفیوز معلوم نیست الان  
 دقیقاً کجاست! تو می گی تموم شد؟

لحظه ای نفسی عمیق می کشم و با اطمینانی که  
 نمی دانم منشأ آن دقیقاً از کجاست با آرامش زمزمه  
 می کنم:

-رضای مرده رسام، یا حداقل اینقدر دوره که من  
 نمی تونم حسش کنم... چون شاید باورت نشه،  
 هیچ وقت تو زندگیم نفسم اینقدر سبک و آروم بالا  
 نمی اومده... مگه مهمه کجاست؟ مهمه که رفته به  
 درک... و نیست! راستی یه چیزی، سپیده چی در  
 گوشت پچ پچ می کرد اون روز خونه ی ما؟  
 نگاهش بین مردک چشمانم می رقصه:

-بی خیال جزئیات سایه، از اذیت های رضا می گفت  
 واسه اینکه بذارم تو باهاش حرف بزنی و اینکه  
 بهش اعتماد کنم که نمی ذاره رضا بهت آسیب بزنه.  
 خدا می داند دلم برای چندمین بار، با به یاد آوردن  
 حال و روز خواهرم، برایش آتش می گیرد. من هنوز  
 به زمان نیاز دارم تا درک کنم سپیده برای من چه از  
 خودگذشتگی بزرگی انجام داد و چه بر سر خودش و  
 زیبایی و جوانی اش آورد. و دست آخر داشت به چه  
 وضع فجیعی خودکشی می کرد. در این مدت هر  
 چقدر زخم هایش را بوسیدم به جای آنکه آرام  
 بگیرم بیشتر بی قرار شده ام. جالب اینجاست که نه  
 او حرفی از فرزند در شکمش زد و نه من... و هر  
 چقدر از او پرسیدم که آیا واقعاً قرار بود با رضا  
 سوار یک ماشین بشوی یا لحظه ی آخر برنامه  
 تعییر کرد؟ جوابی بهم نداد. فکر می کنم ماه ها یا  
 سال ها زمان برد تا سپیده از آسیب های روحی و  
 روانی که دید رها شود، درست مانند من.

دیدن سپیده ی پیچیده شده در لایه های ضخیم  
 باند به جای آن سپیده ی زیبا و دلربای همیشگی به

قدر کافی وجدانم را راضی می کند که با تئوری مرگ  
رضا کنار بیایم و راضی و آسوده خاطر باشم .

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره\_های\_عاشق

کانال "VIP" شب نشینی پنجره های عاشق ,

[19.11.2021 15:23]

#پست\_424

رسام از من فاصله می گیرد و دلهره آورترین سوالی که  
منتظرش بودم را بی مقدمه می پرسد:  
-اون بارید...

هول زده حرفش را قطع می کنم:

-رسام اون فقط یه بچه اس، یه بچه ی عاصی و پر  
درد سر! تو خودت می دوی تو سن نوجوونی  
مخصوصاً برای پسرا چقدر از این چیزا پیش می آد،  
همه ش مسخره بازی بود!

-مگه چیزی بهت گفت؟

-نه بدبخت، رضا به یه چیزایی سر بسته اشاره کرد  
اونم فقط واسه اینکه حرصم بده...  
-دیو، مادر...

-رسام خدایی سر هر چی کوتاه پیام این یکی دیگه  
نه! قرارمون چی بود؟

کلافه به سقف اتاق اشاره می کند.

-آخه عزیز دل من شما موقعیت رو بین بعد توقع  
ادب و تربیت داشته باش از من!

تسلیم و ناچار می خندم و قبل از اینکه بروم کمک  
مامان ازش می پرسم:

-راستی اینقدر این چند هفته درگیر بازجویی و  
عمل های سپیده بودیم نشد پرسم دادگاهت چی  
شد؟

چشم غره ای به فردی مجازی در اتاق می زند و با  
ابروهایی بالا رفته می گوید:

-راستش رو بگم، نمی زنی تو سرم بگی بی عرضه و  
بدبختی! زنه تا دسته کرد تو پاچه اش؟

سرم را به علامت منفی تکان می دهم.

-مثل همیشه کلی هارت و پورت و داد و بیداد کردم  
و البته مصطفوی براشون یه پرونده ی نقض حریم

خصوصیه، چیه؟ بابا من بلد نیستم این اصطلاحات رو، باز کرد. بعدشم تهدیدشون کرد حق ندارن نزدیک من و خانواده‌ام بشن اما دست آخر بیرون دادگاه بهش گفتم شیدا آدم شو! برو دنبال زندگیت، از من دیگه آبی برات گرم نمی‌شه... چی کار کنم سایه؟ دیگه چی کارش کنم؟

با اشتیاق و ذوقی عجیب این بار من جلو می‌روم و لبانش را گرم و طولانی می‌بوسم و همراه با عمیق‌ترین احساساتی که درونم را دارد می‌سوزاند، اعتراف می‌کنم:

-تو نه بی‌عرضه‌ای، نه بدبخت! تو یک آدم بی‌عقده با یه قلب بزرگی و من با تمام وجودم عاشقتم. هیچ آدمی از کینه و نفرت به هیچ جا نرسیده... درسته نباید در برابر ظلم حقیر و خوار بود اما نفرت یه شمشیر زهرآلوده‌اس که فقط قلب خودت رو نشونه می‌گیره، اونی که ازش متنفری شاید اصلاً نه بفهمه، نه براش مهم باشه، اما تو فقط داغون می‌شی.... قلب بزرگ و مهربون تو مثل الماسه و من قدرش رو می‌دونم رسام، خیالت راحت باشه.

#خاتون

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

کانال "VIP" شب‌نشینی پنجره‌های عاشق ,

[19.11.2021 15:24]

#پست\_425

رسام با نگاهی که شیطنت و عشق از آن می بارد  
نگاهی به سرتا پایم می اندازد و با حرص تقریباً ناله  
می زند:

-این مادر زن ما، ماه عسل اینا هم با بابای شما  
نرفته؟

-چرا رفته، ولی تنها! برو کمکش ببین چیزی  
نمی خواد!؟

-بله، چشم. ولی من هنوز این رسم که خودم تو  
خونه ام جا نیافتم مهمون داره می آد رو نفهمیدم ها!  
شب قشنگ توجیح کن.

رسام که می رود. در دل به او حق می دهم آنقدر  
درگیر سپیده و حال پریشانش شده ایم که اصلاً  
نشده است آن طوری که او می خواهد با هم باشیم  
و با تمام این اوضاع و احوال خیلی نامحسوس  
اشاره کرد، با اینکه حالش کاملاً خوب است اما  
می خواهد یک دکتر غریبه که هیچ کسی معرفی  
نکرده باشد را پیدا و هر از گاهی با او مشورت کند تا



شرایط تلخ گذشته برایش دیگر تکرار نشود. گرچه که من نه دکتر هستم و نه هیچ علمی در این زمینه دارم اما می توانم حس کنم مشکل رسام در گذشته اش کاملاً ناشی از اعصاب بهم ریخته اش می باشد. ذهن پریشانی که عملکرد بیشتر ارگان های بدنش را مختل کرده بود و همین که خودش پیش قدم می شود برای انتخاب دکتر و توجه به سلامتی اش دلم را در این بلبشو گرم و امیدوار می کند. می خواهم از اتاقمان بیرون بروم که گوشی ام در جیب شلوارم می لرزد، به پیامی که از یک شماره ی ناشناس است، چشم می دوزم.

“می دونی سایه، شاید یه روزی یه داستان بنویسم، راستش اگه بشه می خوام نمایش نامه نویسی بخونم البته اینجا نه، یه جای دیگه، یه وقت دیگه، و راجع به تمام پنجره های این شهر، پنجره های ساختمون پلاک هفده، مخصوصاً طبقه ی دو، سمتی که تو پشتش می نشستی و به آسمون نگاه می کردی مفصل تر بنویسم. راجع به تمام قاب هایی که پشت شون واستادی و دردهایی رو که قورتشون

دادی و بغض‌هایی که نشکستی، برای همه‌ی آدم‌ها بنویسم! راجع به تمام پنجره‌های این شهر که به جای اینکه پشتشون زندگی کنی و بخندی و لذت ببری، به گناه نکرده هر روز صبح با یه دل شکسته و خون، شروع به کار کردی، احتمالاً پیاز پوست کندی و یا روزت رو با سبزی سرخ کردن، شروع کردی! پنجره‌هایی که بیشتر از هر کسی تو دردهای تو شریکن، حس‌های غریبانه‌ات رو با جون و دل درک کردن و از همه مهم‌تر زودتر از همه فهمیدن تو کی واقعاً عاشق شدی! من مطمئنم تمام پنجره‌های این شهر بعد از اون همه درد و غم و ظلم، برای عاشقیت یک شب‌نشینی بزرگ گرفتن برای روزی که روح درخشید، برای روزی که از زندانِ افکارت و ترس‌هات رها شدی، برای تمام اون یواشکی‌هات، اون دست زدن و مست رقصیدن. اون شریکن تو همه‌ی حرف‌ها و لحظه‌هایی که لرزیدی و ترسیدی و تو خودت خفه و بیزار نفست رو بریدی! مخصوصاً تمام اون شب‌هایی که با حسرت همسایه‌ها رو نگاه می‌کردی که با آزادی و خشم از

ته دل روی پشت بوم و یا پنجره های اطراف فریاد  
 "الله اکبر" سر می دادن و تو به طرز دردناک و  
 مرگ آوری خفه خون گرفته بودی! و فقط لب  
 می زدی... شنیدم رفتی سر خونه زندگیت. برات  
 خوشحالم، برای آرامشت! شب نشینی پنجره های  
 عاشقت مبارک. دارم از ایران می رم ولی قول می دم  
 برگردم مامان و بیتا و بابام رو هم ببرم، یا برگردم و  
 یه جوری دیگه و قوی بمونم پیششون. قول می دم  
 تا جایی که بشه، شبیه آدمیزاد شم. نگرانم نباش به  
 خودت قول دادم دیگه تو هیچ عالم هپروتی نرم،  
 پای خودم می مونم سایه، برای خودم می جنگم و  
 بعد برای عزیزانم... با سپیده هم حرف زدم، گفت  
 بهتر شده. هوای بیتا رو هم داشته باشین، تا  
 برگردم. خدا حافظ."

-سایه، پدرت اومد، نمی آیی؟

از جا می پریم و هول هولکی پیام را پاک می کنم و  
 گوشی را توی جیب شلوار ساتنِ صورتی ام سر  
 می دهم. با عجله جلوی آینه نگاهی سرسری به

چهره‌ی جدیدم می‌اندازم و سریع اشک‌هایم را با  
دقت پاک می‌کنم و همراه با لبخند عمیقی می‌گویم:  
-اومدم...

#پایان

#شب\_نشینی\_پنجره‌های\_عاشق

#خاتون

#پنجشنبه\_۲۷\_آبان\_سال\_۱۴۰۰